









هو الله
تعالی شأنه العزیز

در عهد دولت
و زمان سلطنت صاحبقران
وارث تاج و تخت پیشدادیان
و روشن چراغ دودمان کیان جهان
سلطان اسفندیار رزم افراسیاب عزم
السلطان بن السلطان بن السلطان و الخاقان بن
الخاقان بن الخاقان سلطان
ناصرالدین شاه قاجار خلد الله ملکه

در دار الخلافه
طهران در کارخانه استاد
آقا سید [illegible]
انطباع شد



هو

نصر من الله وفتح قریب وبشر المؤمنین وبه نستعین

هذا کتاب تحفة المجالس

بسم الله الرحمن الرحیم

نیکوترین ثنایی که قدوسیان ملاء اعلی و مقربان بارگاه وی بزبان فصاحت سخون و بیان بلاغت مضمون بان متکلم گردند حمد حضرت واجب الوجودیست که بانواع نعمتهای ظاهر و باطن بندگان خود را مستغرق گردانیده و زیباترین مقالیکه حامدان عالم بالا و ذاکران کره غبرا چون عندلیبان خوش الحان بصد هزار زبان مترنم گردند شکر جناب واجب معبودیست که ابواب فیض و فلاح و فوز و نجاح را بمفاتیح لطف و مهربانی و مقالید عنایات و رحمت غیر متناهی بروی سالکان طریق یقین خود گشوده باعظم نعم که ارسال محمد مصطفی و ائمه هدی است سلام علیهم این امت مرحومه را اختصاص داده شرف افراز ساخت و بهترین ذکریکه ملائکه مقربین و عباد مخلصین بان مشغول باشند درود و تحیت و تهنیتیست که بهدایت دنیا و شفاعت عقبی را باسم مبارک او رقم کرده اند و مقتدای ثقلین را در روز هشت بجناب مقدس او کرم کرده اند و خوشترین کلامیکه از زبان بندگان مخلص حضرت چون صادر شود تحفه بارگاه احباب و عترتیست که هرکه دست بحبل المتین محبت و ولایت ایشان زد از جمیع آفات محفوظ ماند و هرکه چنگ بعروة الوثقی دوستی و متابعت ایشان زد از جمیع اهوال روز قیامت برست چنانکه از جناب اشرف نبوی صلعم الحدیث بصحت پیوسته که مَثَلُ أَهْلِ بَیْتِی کَمَثَلِ سَفِینَةِ نُوحٍ مَنْ رَکِبَ فِیهَا نَجَی وَمَنْ تَخَلَّفَ عَنْهَا غَرِقَ اما بعد بر رای ذوی العقول ارباب خداوندان عقل و ذکا و هوشمندان بطریق سخن شناس فهمی ظاهر و هویداست که بهترین وسیله که بنده گم نام بوجود در درگاه قرب حضرت معبود با زبان روشناس و آشنا و منظور نظر لطف و عنایت خداوند ارض و سما میتواند گردید گاه و بیگاه مترنم ذکر و مراقب فکر حضرت او بودن و همواره دل و جان را در بهشت یاد آوردن یاد برگزیدگان درگاه او نعیم لذات روحانی متنعم و کامراب فرمودنست چه در کتاب عدة الداعی از جناب مستطاب نبوی وارد شده که مَا جَلَسَ قَوْمٌ یَذْکُرُونَ اللهَ إِلَّا نَادَاهُمْ مُنَادٍ مِنَ السَّمَاءِ قُومُوا فَقَدْ بُدِّلَتْ سَیِّئَاتُکُمْ حَسَنَاتٍ وَغُفِرَتْ لَکُمْ جَمِیعاً وَمَا قَعَدَ عِدَّةٌ مِنْ أَهْلِ الْأَرْضِ یَذْکُرُونَ اللهَ إِلَّا قَعَدَ مَعَهُمْ عِدَّةٌ مِنَ الْمَلٰئِکَةِ یعنی هیچ قومی در مجلسی نشینند که در آن مجلس ذکر خدا کنند مگر آنکه منادی ندا کند از آسمان که برخیزید بتحقیق که تبدیل کردم بدیهای شما را بنیکویی و آمرزیدم جمیع گناهان را و ننشینند هیچ قومی از اهل زمین در مجلسی که در آن ذکر خدا شود مگر آنکه بهمان عدد ملائکه در آن مجلس با ایشان بنشینند و در کتاب شریف کافی از امام محمد باقر علیه السلام مرویست که ما اجتمع فی مجلس قوم لم یذکروا الله عز و جل و لم یذکرونا الا کان ذلک المجلس حسرة علیهم یوم القیامة قال ابو جعفر علیه السلام ان ذکرنا من ذکر الله عز و جل و ذکر عدونا من ذکر الشیطان یعنی اجتماع نکردند در مجلسی قومی بی آنکه ذکر خدای عز و جل و ذکر ما که اهل بیت هستیم نمایند مگر آنکه باشد آن مجلس روز قیامت حسرت بر ایشان پس ابو جعفر یعنی [illegible] گفت که امام محمد باقر

قال رسول الله صلی الله علیه واله انا مدینة العلم و علی بابها

علیه السلام فرمودند که ذکر ما ذکر خدای عزوجلست و ذکر دشمن ما ذکر شیطانست و پروردگار از صدر منبع صفا و پدر اسمان و جناب
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله منقولست که آنحضرت فرمود ما من قوم اجتمعوا فی مجلس فلم یذکروا اسم الله عزوجل و لم یصلوا علی نبیهم الا کان
ذلک المجلس حسرة و وبالا علیهم یعنی نیست هیچ قومی که در مجلس جمعیت کنند پس ذکر و یاد حق سبحانه و تعالی در آن مجلس نکنند و بر صلوات بر پیغمبر
خود نفرستند مگر آنکه خواهد بود آن مجلس بر ایشان سبب حسرت و ندامت در روز قیامت و ارباب بصیرت را مخفی نیست که الذ لذات و
الطف مستلذات استماع ذکر فضائل حضرت خاتم انبیا و اهل بیت معصومین و معجزات ایشان سیما فضائل و معجزات بابعد از سوره هل اتی
و شهسوار میدان لا فتی امیرالمومنین علی ابن ابیطالب علیه السلام است و قطع نظر از لذت استماع این نوع احادیث و صحبت داشتن باین
از اخبار ائمه معصومین سلام الله علیهم اجمعین هیچ اجری و ثوابی از ثوابها در کفه اعمال در روز حساب عدیل این نخواهد بود مصداق این دعوی
و مبین این مدعی حدیثی است که در شان حضرت شاه ولایت علمای شیعه در کتب معتبره از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله روایت کرده اند که آن
حضرت فرمودند ان الله تعالی جعل لاخی علی ابن ابیطالب علیه السلام فضائل لا تحصی کثرة فمن ذکر فضیلة من فضائله مقرا بها غفر الله له ما تقدم من ذنبه
و ما تاخر و لو وافی القیمة بذنوب الثقلین و من کتب فضیلة من فضائله لم تزل الملائکة تستغفر له ما بقی لتلک الکتابة اثر و رسم و من استمع فضیلة
من فضائله غفر الله له الذنوب التی اکتسبها بالاستماع و من نظر الی الکتاب من فضائله غفر الله له الذنوب التی اکتسبها بالنظر یعنی بتحقیق که حق سبحانه
و تعالی گردانیده است از جهة برادر من علی ابن ابیطالب انقدر از فضیلت و بزرگی که از راه بسیاری نمیتوان شمرد پس هر کس که ذکر کند فضیلتی از
آنحضرت را حق سبحانه و تعالی جمیع گناهان گذشته و آینده او را بیامرزد و از همه تقصیرات او میگذرد و اگرچه در روز قیامت بمثل گناهان جن و انس
بجایگاه حاضر شود و هر کس بنویسد فضیلتی از فضائل آنحضرت را همیشه ملائکه بجهة او استغفار میکنند مادامیکه از آن نوشته اثری باقی باشد و هر کس
بشنود فضیلتی از فضائل آنحضرت را حق تعالی بیامرزد گناهانی را که بشنیدن کرده باشد و هر کس نظر کند بکتابیکه در آن فضائل آنحضرت نوشته شده بود
حق سبحانه و تعالی از برای او گناهانیکه بچشم کرده باشد بخشد پس بحکم اخبار مذکوره این کمینه بی بضاعت العبد المحتاج الی رحمة الله الملک ابن تاج الدین
حسن سلطان محمد ابدالله طایفه از معجزات حضرت سید المرسلین و ائمه معصومین صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین که شامل بر ذکر خدا و ذکر ایشان
باعث تزاید اعتقاد شیعیان است از کتب صحیحه معتبره مذکوره جمع نموده این نسخه شریفه بتحفة المجالس موسوم گردانید و بمقدمه و چهارده مقصد و خاتمه مرتب
ساخت مقدمه در تحقیق معنی معجزه و ذکر کتبی که این معجزات از آن نقل میشود مشتمل بر دو فصل **فصل اول** در تحقیق معنی معجزه

فصل دوم در ذکر کتب ماخذ این کتاب مقصد اول در بیان معجزات جناب اشرف انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و اله مشتمل بر صد و بیست
و یک معجزه مقصد دوم در بیان معجزات امام مشارق و مغارب علی ابن ابیطالب صلوات الله و سلامه علیه مشتمل بر صد و دو معجزه است
مقصد سیم در بیان سیدة النساء فاطمة الزهراء صلوات الله علیها مشتمل بر چهارده معجزه مقصد چهارم در بیان معجزات
حضرت امام حسن علیه السلام مشتمل بر شانزده معجزه مقصد پنجم در بیان معجزات حضرت ابی عبدالله الحسین صلوات الله و سلامه علیه مشتمل بر پنجاه
معجزه مقصد ششم در بیان معجزات حضرت امام زین العابدین و سید الساجدین علیه السلام و مشتمل بر سی معجزه مقصد هفتم در بیان معجزات
حضرت امام محمد باقر علیه السلام و مشتمل بر بیست و نه معجزه مقصد هشتم در بیان معجزات حضرت امام جعفر الصادق علیه السلام مشتمل بر پنجاه و پنج
معجزه مقصد نهم در بیان معجزات حضرت امام موسی کاظم علیه السلام بر بیست و نه معجزه مقصد دهم در بیان معجزات حضرت امام رضا علیه السلام
و مشتمل بر چهل و شش معجزه مقصد یازدهم در بیان معجزات حضرت امام محمد تقی علیه السلام و مشتمل بر بیست و هشت معجزه مقصد دوازدهم
در بیان معجزات حضرت امام علی النقی علیه السلام و مشتمل بر چهل و پنج معجزه مقصد سیزدهم در بیان معجزات حضرت امام حسن عسکری علیه السلام
و مشتمل بر سی و پنج معجزه مقصد چهاردهم در بیان معجزات حضرت صاحب الامر و الزمان عجل الله فرجه و صلوات الله و سلامه علیه و مشتمل
بر چهل و پنج معجزه و خاتمه در ذکر حکایت شهرهای حضرت صاحب و ذکر بعضی از علامات ظهور آنحضرت علیه السلام فصل در بیان تحقیق معنی معجزه و ذکر کتب
ماخذه مشتمل بر دو فصل فصل اول در تحقیق معنی معجزه بدانکه بعضی از علما گفته اند که معجزه امریست خارق عادت مقرون بدعوت نبوت و امامت و
کرامت مقرون بدعوت نمی باشد و اما اکثر معتزله و قدمای شیعه فرق میان معجزه و کرامات نکرده اند بلکه هر چه خارق عادت باشد از معجزه و کرامات
خوانده اند و اما معتزله کرامات و معجزه را مخصوص پیغمبران و اوصیای ایشان میدانند و آصف بن برخیا که تخت بلقیس را در یک طرفة العین از شهر
سبا بمجلس سلیمان رسانید خلیفه و وصی آنحضرت بود پس بنابر مذهب معتزله و قدمای شیعه لازم نیست که معجزات و کرامات مقارن دعوی باشد و
لهذا علمای ما چیزی را از خوارق عادات که قبل از دعوت بلکه پیش از ولادت و بعد از وفات از پیغمبران و اوصیای ایشان ظاهر شده معجزه گفته اند
و نیز باید دانست که معجزه که حقتعالی بجمیع پیغمبران و اوصیای ایشان داده بود به پیغمبر ما و اوصیای آنحضرت داده بود و بسیاری از معجزات
و فضائل مخصوص حضرت خاتم النبیین و اهل بیت معصومین بود که بغیر از ایشان بهیچیک از انبیای سابق عطا نشده بود و معجزات حضرت رسالت
و اهلبیت عصمت علیهم السلام زیاده از آنستکه حصر را در آن راهی باشد یا متتبع را در آن اطلاعی حاصل تواند شد بلکه هر کس بقدر تتبع او در اخبار
و احادیث حضرت سید المرسلین و ائمه معصومین سلام الله علیهم فی الجمله اطلاعی حاصل میشود و ما در اینکتاب تحفه ششصد و چهل و سه معجزه ایراد
میکنیم بعون الله الکریم فصل دوم در ذکر کتبی چند که روایات این معجزه از آن نقل میشود بدانکه هر کتاب را برقمی از ارقام مذکوره اصطلاح
در اول هر معجزه از فهرست میکنیم تا ظاهر باشد که ماخذ آن روایت از کدام کتابست و اگر معجزه را صاحب در این چند کتاب ذکر کرده باشند ما جمیع
ارقام آن کتب را در ابتدای معجزه از رقم را ثبت مینمائیم و تفصیل کتب مذکوره اینست کتاب کافی کا کتاب من لا یحضره الفقیه فه کتاب
تهذیب الاخبار یب کتاب توحید حید کتاب عرض المجالس عس کتاب عیون اخبار الرضا عض کتاب اکمال الدین و اتمام النعمه
کلع کتاب مجمع الروایق مع کتاب مالی مالیفه کتاب لوافی فی کتاب الخرایج خج کتاب کفایة المؤمنین قف کتاب بصایر
الدرجات صب کتاب مناقب ابن شهر آشوب قب کتاب حدیقة الشیعه حق کتاب کشف الغمه شف کتاب شواهد النبوه
بد کتاب روضة الواعظین صنه کتاب دلایل النبوه یل کتاب ابطال الاخطار مخط کتاب منهج الدعوات جع کتاب فصول
المهمه صل کتاب سیر الائمه سر کتاب کنز الغرائب کغب کتاب المناقب تالیف ابو المؤید خوارزمی مق کتاب نظم الدرر السمطین
ظم کتاب سنن الجامع سنن کتاب الموالید لد کتاب بشارت المصطفی شم کتاب المعارج عج کتاب کامل الزیاره کلز کتاب
اعلام الوری علم کتاب مفتاح الفلاح فح کتاب عدة الداعی عی کتاب منهج التحقیق مجق کتاب بستان الکرام کم کتاب ربیع الابرار
بع کتاب ذریعة النجاح لعه کتاب خصایص الائمه حض کتاب ابواب الجنان ب کتاب مصابیح القلوب ح کتاب راحة الارواح
و مونس الاشباح حنس کتاب قصص الانبیاء ص کتاب روضة الشهدا ضو کتاب جامع الا[illegible] کتاب الاربعین عین کتاب
آثار احمدی حم کتاب الآل تالیف ابن خالویه ال کتاب الازهر هر کتاب غزوات اثنی عشر عشر کتاب ولایة امیر المؤمنین

بن

معجزات جناب رسول خدا

لیث کتاب تاریخ ابوحنیفه دینوری ینو کتاب منهج الناسکین جهن کتاب کتاب الملهاب بج کتاب منهج الابرار یج کتاب علم الیقین
عهن کتاب عین الیقین نقع کتاب حجة البیضا مجض کتاب بحار الانوار بحر کتاب الارشاد تالیف شیخ مفید شا کتاب ارجه عت کتاب
نجب البصایر جنب کتاب بهجة المباهج جبر کتاب جلاء العیون ف کتاب فسناد مقصد اول در بیان معجزات خاتم الانبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
مشتمل بر صد و بیست یک معجزه معجزه اول از آمنه خاتون رضی الله عنها منقول است که چون آثار وضع حمل بر من ظاهر شد در صحن سرای
بر خواسته بخانه در آمدم صدای عجیب و غریب شنیدم هر طرف از اطراف که خانه نظر انداختم کسی را ندیدم و از بیمی بسیار ترسیدم ناگاه
مرغی سفید بغایت زیبا بر من ظاهر شد و پر خود بر من مالید الخوف از من زایل شد و درد وضع حمل بر من آسان گردید دیدم که جمعی از زنان گرد
گرد من در آمدند و همت میکنند امر من گماشته بلطف با من آغاز سخن گفتن کردند بکلامی شیرین و کلمات دلنشین تا آن زمان که حضرت محمد مصطفی صلی الله
علیه متولد شد از روی نوری ظاهر گردید که مشرق و مغرب در نظر من جلوه نمود و سه علم دیدم یکی در مشرق و یکی در مغرب و دیگری بر بام کعبه
بر پای کرده و آوازی شنیدم که شخصی از روی لطف و مهربانی میگفت برحمت ربک و مرغان بسیار دیدم که در آنخانه پرواز میکردند و
منقار ایشان سبز و بال ایشان سرخ و منقار کان را ملاحظه مینمودم که از آسمان میل زمین دارند و گمان چنان بود که خود را از آسمان بجانب
آن مولود میاندازند و چون آفتاب عالمتاب محمدی صلی الله علیه و آله از مطلع ولادت در بستر من از منه و ساعت طالع گشت در وقت نزول
از رحم چون بزمین رسید هر دو دست خود بر زمین نهاد و سر بسوی آسمان کرده بزانوی ادب در آمد متوجه خانه کعبه شده و سجده رفت و
تهلیل و تسبیح حق سبحانه و تعالی بر زبان جاری کرد بعد از آن پاره ابر سفید دیدم که فرود آمد و آنحضرت را از پیش من در ربود و آوازی شنیدم
که یکی میگفت محمد را با اطراف زمین و اکناف عالم بگردانید و او را صفای حضرت آدم و خلت ابراهیم و صبر ایوب و فصاحت اسمعیل و بشارت
یعقوب و جمال یوسف و صوت داود و زهد یحیی و کرم عیسی عطا نمایید **معجزه دوم** عبدالمطلب روایت میکند که در شب ولادت حضرت محمد مصطفی
در اندرون خانه کعبه بودم و با حضرت علام الغیوب مناجات مینمودم که ناگاه دیدم بتان از خانه کعبه فرو ریختند و هبل که بزرگترین بتها بود سرنگون
شد و از وی آوازی بر آمد که آمنه محمد را بزاد و کار ما بنگونساری کشید و هم ما بخواری انجامید بعد از استماع این مقال و مشاهده این حال از کعبه
بیرون آمدم و بطرف خانه آمنه خاتون متوجه گردیدم و حلقه بر در زدم در گشودند و از ولادت آنحضرت مرا مژده دادند بسیار خوشحال و خندان
گردیدم و متوجه خانه گردیدم که آنحضرت در آن بود تا آن جمال را مشاهده کنم آمنه خاتون پیش آمد و گفت [illegible]
باز گرد که ترا و احدی را تا سه روز دیگر اجازت دیدن نیست عبدالمطلب باز گردید و بخانه آرام گرفت چون صباح شد آتش اشتیاق او شعله ور
گردید باز برخواست و بدر خانه آمنه خاتون رفت چون آمنه خاتون [illegible] عبدالمطلب
آغاز گریه کرد و آه و ناله باز گردید و از روز [illegible] صباح رسانید [illegible]
عنان صبر از دست بداد و برخواست که شمشیر برهنه کرده پیش آمنه خاتون آمد گفت فرزند مرا بنما و الا ترا میکشم یا خود را [illegible]
خاتون گفت [illegible] صداهای عجیب غریب [illegible]
شخصی با هیبت تمام [illegible]
گفتار باو و روز دیگر خوش شو که [illegible] قریش [illegible] عبدالمطلب [illegible] خوشحالی و شادمانی [illegible]
کرد [illegible] **معجزه سیم** [illegible] جماعت قریش [illegible]
بود که هر سال بدان مقام میرفتند و نشاط میکردند و انواع ضیافت [illegible]
نشاط خود [illegible]
خود محکم کردند [illegible]
کسیکه از نور او جمیع عالم روشن گردید [illegible] و چهارده کنگره از ایوان کسری
شکافته شد [illegible] دریاچه ساوه بزمین فرو رفت [illegible]
جانب فارس [illegible] آتشکده فارس [illegible] هزار سال [illegible] **معجزه چهارم**

حم ص [illegible]

حم ص [illegible]

معجزات حضرت ختمی مآب

مرویست که چون حضرت محمد صلی الله علیه و آله متولد شد هفت روز آمنه خاتون مادرش ورا شیر میداد و بعد از آن کنیز ابولهب ثویبه که او را
آزاد کرده بود بجهة آنکه خبر ولادت آنحضرت را بدو رسانیده بود و آن عتق در شب دوشنبه واقع شد عباس ابن عبدالمطلب روایت میکند که بعد از فوت
ابولهب آن لعین را در خواب دیدم پرسیدم که حال تو چونست گفت در همه روزها و شبها عذاب عظیم میکشم مگر در شب دوشنبه که ثویبه را بجهة خبر تولد
حضرت رسول آزاد کرده بودم و بعد از آن حلیمه سعدیه بارضاع آنحضرت مشرف گردید حلیمه خاتون میگوید که ماده تن بودیم از زنان بادیه
از منزل خود بیرون آمدیم تا اطفال مکه را گرفته بمنازل خود برده شیر دهیم و چون مدت رضاع ایشان باخر رسد آنچه اجرت عمل ما باشد از پدران
ایشان گرفته در وجه معاش خود صرف نمائیم و در آن سال قحطی در میان ما بود که زمین از آسمان فرق نمیکردیم و از شدت جوع و عطش قبیلهٔ ما از قحط
نمیتوانستیم شبی از ضعف حال و کثرت ملال خواب بر من غالب شد در واقعه دیدم که مردی مرا بر داشت و در جوی آب که از شیر سفیدتر و از شکر شیرینتر
و از کافور خوشبوتر غوطه داد و گفت از این آب بنوش تا از خیر و برکت حاصل کرده و من از آن چشمه آب بسیار بنوشیدم تا سیراب گردیدم بعد از آن
مرا گفت که حال تو از دیگران بهتر و مال تو از زنان دیگر بیشتر خواهد بود چون از خواب بیدار شدم از شدت جوع و تشنگی مطلق نمانده بود
و پستانم پر از شیر بود و زنان قبیله بنی سعد با من گفتند دیروز ضعیف لاغر بودی و امروز بهتر از ملوک مینمائی پس از زنان بشتاب رفتند من و شوهر
بواسطه لاغری و درازگوش و شتر از عقب آمدیم در راه شخصی بر من ظاهر شد و گفت بشارت باد ترا که ما بامر خدا شیطان را از تو دور میکنیم
من از استماع این گفتار بنهایت مضطرب شدم و از ترس خود را بشوهر رسانیدم و کیفیت واقعه را اعلام کردم و هر دو بشتاب در بیابان روانه شدیم تا
بدو فرسخی مکه رسیدیم و آن شب در آن موضع بسر بردیم چون شب پاره بگذشت بخواب رفتم در خواب دیدم که درختی عظیم بر من سایه انداخت و انواع رطب
بر وی بود و من از آن میخوردم و زنان بنی سعد را دیدم که همراه ما بودند کمتر از من سلوک مینمودند چون بیدار شدم گفتم حق سبحانه و تعالی
در حق من خیر خواسته و زنان بنی سعد بمکه رفته بودند هر یک رضیعی مالدار گرفته بودند من چون بمکه رسیدم رضیعی ندیدم غمناک شدم ناگاه شخصی را
دیدم که میرفت و این بیت میخواند   در ناامیدی بسی امید است   پایان شب سیه سفید است   آن را بفال نیکو گرفتم و خوابیکه دیده بودم
بخاطرم آمده خوشحال شدم در این حین سواری با شوکت و عظمت بر من بگذشت و آواز داد که در میان این زنان هیچ مرضعه باشد که فرزند ما را شیر دهد
من بجانب او رفتم و او را تحیت و ثنا گفتم پرسید که از کدام قبیله گفتم از بنی سعد فرمود چه نام داری گفتم حلیمه آن سوار بخندید و بغایت خوشحال گردید و
از نام و قبیله من فال نیکو گرفت و فرمود بواسطه این دو خصلت بعزت ابدی رسیدی حلیمه میگوید که مرا از سخنان آن سوار رحمت و راحت میرسید
و خوشحالی بر خوشحالی می افزود بعد از آن سوار گفت ای حلیمه مرا فرزندیست یتیم او را بزنان بنی سعد عرض کردم بسبب یتیمی قبول نکردند تو او را
قبول کن تا دنیا و آخرت تو معمور گردد با خود گفتم که از شوهر خود اجازت و از همراهان رخصت طلبم اما از جانب الهی ملهم شدم که اگر این طفل را
ببری و شرایط خدمت بجا بیاری هر گز صلاح رستگاری بیابی باز گشتم و بخانه عبدالمطلب در آمدم بر کنار صفه بر مسند خلافت نشسته سلام کردم
و تحیت بجای آوردم جواب سلام باز داد و خندان بیامد تا مرا بخدمت آمنه خاتون رسانید و او نیز سلام کردم جواب داد و گفت اهلا و سهلا
یا حلیمه دست مرا گرفته بخانه که حضرت محمد در آن بود برد آنحضرت را دیدم که بجامه صوف پیچیده و بر حریر سبز خوابانیده بوی مشک و گلاب از وی
میآید در خواب بود دست بر سینه او نهادم چشم گشوده تبسم فرمود از آتش محبتش در دل من شعله کشید او را برداشتم و از جان خود عزیز
تر میداشتم نوری دیدم از دو چشم مبارکش بیرون میآمد فی الحال روی او را بوسیدم و در حال و بیشتر از مادرش کوشیدم ترسیدم
که او را بمن ندهند و از من باز گیرند پستان راست خود را بدهن مبارکش که چشمه الحیات بود گذاشتم شیر بسیار آشامید چون پستان چپ بوی
بدادم قبول ننمود از عدالت بجهة برادر رضاعی خود گذاشت پس آنحضرت را برداشته پیش شوهر آوردم و در دامنش گذاشتم چون چشم
شوهرم بروی افتاد در حال گفت که هزار جان من فدای تو باد و با شوهر او را برداشته بمنزل خود آمدیم و بعد از سه روز شبی جهة صلاح
نهم آنحضرت برخواستم و دیدم مردی بربالین آنسرور نشسته بود و بوسه بروی او میداد شوهر خود را بیدار کردم و از آن حالات او را واقف
کردم گفت ای حلیمه این سر را پنهان دار اصلا با کسی اظهار مدار که از ما هیچکس میگویند رجوع بار تا روز سیم رضا بوطن عزیمت
نموده حلیمه میگوید بخدمت ورش آمنه خاتون رخصت جستم و در محافظت آنحضرت نهایت سفارش نمود و پس بر درازگوش خود سوار شدم و آنحضرت را در پیش
خود گرفتم روانه گردیدم درازگوش فی الحال فربه شده و بر قطار در آمد و از مرکبان دیگر سبقت گرفت و چون محل سخن گفتن آنحضرت شد بزبان فصیح

وکلام بلیغ میگفت الله اکبر الله اکبر من از استماع این کلمات تعجب نمودم و در آن تعجب بودم که فرمود لا اله الا الله قدوساً قدوساً نامت العیون والرحمن
لا تاخذه سنة ولا نوم حلیمه نقل میکند که هرگز آنحضرت در جامه خود بول و غایط میکرد و هر روز وقتی معین داشت که در آنوقت بتقضای حاجت
رفتی تا روز دیگر آنوقت بتقضای حاجتش احتیاج نبودی و هرگاه که شیر خوردی لب و دندان آنحضرت بشیر آلوده نگشتی و اگر عورت او
مکشوف گشتی بغضب رفتی تا زمانیکه پوشیده شدی و در روزی چندان نمو میکرد که دیگران در ماهی و در هفته چندان نمو میکرد که دیگران
در ماهی چندان بزرگ میشد که دیگران در سالی آنحضرت در ایام طفولیت هرگز بد خوئی و جنگ و ناز و لهو و لعب نمیکرد و چون زیاده شد سایر
کودکان را از بازی منع میفرمود **معجزه پنجم** حلیمه خاتون روایت میکند که روزی نزد حضرت محمد صلی الله علیه و آله نشسته بودم ناگاه دو مرغ
سفید آمدند و در گریبان آنحضرت رفتند و ناپدید شدند این نوع عجایب و غرایب از آنحضرت مشاهده مینمودم گاهی از قهر و غضب بر خود
می پیچیدم و گاهی مانند گل نرگس از شادی و فرح میخندیدم و پیوسته در خیال آنحضرت بوده از وی غافل نمیگردیدم روزی او را در
خانه گذاشته بجهة حاجتی رفته بودم چون بنصف النهار مراجعت نمودم آنحضرت را ندیدم فریاد برآوردم که محمد در کجاست شوهرم گفت با خواهر
خود بتماشای صحرا رفته آنروز هوا بغایت گرم بود از عقب ایشان رفتم و فغان برآوردم و ایشانرا از صحرا بخانه آوردم و بدختر عتاب کردم که
در چنین هوای گرم محمد را چرا بصحرا بردی و او را از حرارت آفتاب آزردی گفت ای مادر غم مخور که اثر آفتاب بوی نرسید قطعه ابر سفیدی بر
بالای سر او ملازم بود هر کجا میرفت آن ابر نیز همراه او میرفت **معجزه ششم** نقلست که روزی حضرت محمد صلی الله علیه و آله بحلیمه خاتون
فرمود ای مادر چه شود که مرا همراه برادران بصحرا فرستی تا در صحرا تماشای گوسفندان کنم حلیمه گفت ای نور دیده اندیشه تماشای صحرا بخود راه
مده و داغ ملال و مفارقت بر سینه یکینه پدر و مادر خود منه از آنحضرت این سخن در یافته و بغایت اضطراب آورد دید هر چند دانید حلیمه بجهة تسلی
خاطر آنحضرت برخاست و سر و روی او را ببوسید و جبه پاکی در گردنش آویخت و او را همراه برادرانش بصحرا فرستاد و پس آنحضرت
عصا بر دوش گرفت و همراه برادران با شوق تمام بصحرا رفت و شام بمحل خود عود نمود و روز دیگر بدستور معهود بصحرا رفت چون آفتاب
بنصف النهار رسید ضمره که برادر رضاعی آنحضرت بود باستعجال تمام بخانه آمده گریه و زاری و جزع و بیقراری آغاز نهاد گفت یا اماه دریاب
برادرم محمد را گفت من و محمد و دیگران بتماشای گوسفندان میکردیم ناگاه سه تن پیدا شدند و محمد را برداشته بالای پشته بردند و طشت
و ابریق آورده او را برهنه کرده بشست و شوی او مشغول شدند و در کتب معتبره مذکور است که سینه آنحضرت را شکافتند و دل انور او را بیرون
آورده تیغ بر آن کشیدند و چند قطره خون که نصیب شیطان بود از آنجا بکاویدند پس حلیمه با یاران خود بسرعت تمام خود را بدان پشته
رسانیدند و آنحضرت را دیدند تنها نشسته و چشمان بطرف آسمان دوخته و رخساری چون گل ارغوان برافروخته همگی در قدمش افتادند و رخسار
مبارکش را بوسه دادند و حلیمه از آنحضرت پرسید که چه حالداری فرمود سه تن بر من ظاهر شدند و مرا به پشته آورده و شست و شوی دادند
و هر یک مرا نوازش تمام نمودند و روی مرا بوسیدند و بسوی آسمان طیران نمودند و از نظر غایب شدند پس حلیمه آنحضرت را برداشت بخانه آورد و دیگر بصحرا
رفتن او را نگذاشت و این واقعه در میان مردم فاش و مشهور گشت گفتند ای حلیمه این پسر را جن دریافته او را پیش کاهن باید برد روز دیگر
کاهن را بخانه خود حاضر کردم و آنحضرت احوال خود را برای او تقریر فرمود کاهن بعد از استماع این کلام از جا بجست و فریاد برآورد و گفت
آنچه این پسر میگوید اگر راست شد او را بکشید و خلایق را از دست او برهانید که زود باشد که دعوی پیغمبری کند و دین آباء و اجداد شما را
باطل گرداند حلیمه از این سخن بسیار برنجید و مصلحت چنان دید که او را نزد مادرش آمنه خاتون برده بعبدالمطلب سپرده از عهده امانت بیرون آید
پس آنحضرت را برداشت و متوجه مکه شد بخدمت عبدالمطلب آمد و آنحضرت را بآمنه خاتون سپرد و عبدالمطلب حلیمه را بانواع احسان و نوازش نمود
حلیمه آنچه مشاهده کرده بود ایشانرا اعلام داده بمحل خود مراجعت نمود **معجزه هفتم** روایتست که وقتی از جانب شام قافله تجارت بمکه معظمه
آمدند ابوطالب حضرت محمد صلی الله علیه و آله را با خود بمیان قافله آورد یکی از آن جماعت نظر بر آنحضرت افکند و در تفحص احوالش جد بلیغ بتقدیم
رسانید و بغایت بی طاقت شد برخاست و دست انور را بوسید و روی خود را بپای مبارک آنحضرت بمالید بعد از آن گفت در توریة موسی و انجیل
عیسی خبر داده اند و پس از آنحضرت نام پرسید آنسرور اول نام پدر و جد و بعد نام مبارک خود را بیان فرمودند دیگر پرسید آنجا اینکه در بیت
اللهند اند ما را اطاعت و عبادت روا است آنحضرت بر آشفت و فرمود بحق خداوند که اگر بیکبار پرستش ایشان و انست آن شخص فریاد برآورد

حمیم در کتاب الآل تألیف ابن خالویه است

معجزات خاتم الانبیا

بحق توریة موسی و بحرمت انجیل عیسی که این پسر پیغمبر آخر الزمان است و را بشناسید و متابعت او را لازم شمارید و سخن او را از روی حقارت
گزاف شمرید گفت ای قوم اگر سخن مرا قبول ندارید سخن دیگر بگویم قبول فرمایید گفتند سخن دیگر کدام است گفت امروز روزیست که از حرارت آفتاب
جگرها کباب است و محصولات شما از بی آبی خراب این پسر را بصحرا برید و از او استدعا نمایید تا دست بردارد و از خدا بخواهد باران طلبد اگر
دعای او فی الحال مستجاب شد فرمان او برید و الا نافرمانی او را شعار خود دانید پس اهل مکه و مجاور این عهد بستند باتفاق رو بصحرا نهادند آن
حضرت دست بدعا برداشت در ساعت باران شروع کرد و از کثرت باران نزدیک شد که خانها خراب گردد معجزه هشتم مرویست که وقتی ابوطالب
برسم تجارت قصد سفر شام نمود و در خاطر داشت که حضرت محمد صلی الله علیه و آله را ببرد چون بموضعی که اصحاب و احباب همدیگر را وداع میکنند
رسیدند و شروع در وداع نمودند آنحضرت زمام ناقه عم خود ابوطالب را گرفت و گفت ای عم مهربان مرا اینجا باعتماد که میگذاری نه پدری دارم
نه مادری نه جدی که تعهد احوال من کنند پس ابوطالب آنحضرت را برداشت و بشتر سوار کرد و باتفاق آنسرور بجانب شام روانشدند پس چون رسیدند
تا بوادی شام رسیدند در آنجا قریه بود که آنرا بکفره میگفتند در آن قریه دیری بود که پیش از زمان عیسی ساخته بودند و در آن دیر راهبی بود
که او را بحیرا میگفتند بهترین علمای عصر و بزرگترین فضلای آن زمان بود ترک دنیا کرده بزهد و ورع موصوف بود در انجیل و زبور خوانده
بود که پیغمبر آخر الزمان در آن محل نزول خواهد کرد و خوارق عادات از و بظهور خواهد رسید پس همیشه با امید وصال آنحضرت در آن موضع
منتظر میبود که ناگاه از دور سواد قافله ملاحظه نمود و در آن میان نور عظیمی بود که عالم بسبب او روشن شده بود پس قافله با آن موضع فرود آمدند
و در آن قافله گاه درخت اناری خشک شده بود و سالها زرده ابوطالب بر آن درخت فرود آمد و آنحضرت زیر آن درخت نزول فرمود و پشت
مبارک بدرخت نهاد و در حال آن درخت بامر حضرت ذو الجلال سبز و خرم گردید برگ برآورد بحیرا چون این نزول آنحضرت قطعه ابری دید که
بر آنسرور سایه افکنده و چون سبز شدن درخت انار را دید گفت بالحال آفتاب مراد من از مشرق مطلوب طالع گشت و ماه مقصود من از افق
انتظار گردید فی الحال از دیر فرود آمد و طعامی لایق ترتیب داد و کس پیش مردم قافله فرستاد که اجابت دعوت من کنید و کلبه مرا بقدوم بهجت
لزوم خود منور گردانید قریش گفتند که ما بسیار باینجا وارد شده ایم و آرزوی دیدار تو نیز داشتیم هرگز نظر التفات بجانب ما نمی افکندی
حال چون شد که ما را بضیافت طلب میکنی در جواب گفت التماس دارم که قریش از ماضی سخن نرانند و حال بقدوم خود مرا اجابت نمایند بشرط آنکه
هیچکدام از قریش از وضیع و شریف و قوی و ضعیف و بنده و آزاد و شاگرد و استاد تخلف نکنند اهل قافله اجابت دعوت او نمودند لاکن آن
حضرت نرسید ای قوم از شما کسی هست که بدعوت حاضر نشده باشد گفتند کودکی مانده که محافظت متاع ما را مینماید التماس کرد تا او را نیز حاضر
کردند چون آنسرور در آمد بپهلوی عم خود ابوطالب قرار گرفت و مجلس از طلعت رخسارش آراسته شد پس طعام آوردند و چون از صرف طعام
فارغ شدند و ضیافت بانجام رسید راهب مردم را رخصت داد و ابوطالب و آنحضرت را نگاهداشت از ابوطالب پرسید که این پسر چه نسبت بتو دارد
گفت پسر منست بحیرا گفت بتوریة و انجیل قسم میخورم که اینچنین پسر را پدر و مادر زنده نیست ابوطالب گفت راست میگوئی پس بحیرا روی بآنحضرت کرد
گفت سه چیز از تو بپرسم و ترا بلات و عزی قسم میدهم که مرا از آنها خبر دهی و مطلب بحیرا از لات و عزی امتحان آنحضرت بود نه اعتقاد
آنحضرت از این حرف لات و عزی در خشم شد فرمود ای شیخ روشن ضمیر و ای پیر نیکو تدبیر دو جماد را پیش من وسیله مساز خداوند آسمان و ز
زمین را واسطه ساز بحیرا نوبت دیگر بخداوند آسمان و زمین قسم خورد پس پرسید که خواب و بیداری تو چه نوعست جواب فرمود که چشم من بخواب
میرود اما دل من بیدار است هر چه میگویند میشنوم دیگر پرسید که سرخی چشم تو چونست فرمود از ولادت تا اینغایت با منست بحیرا گفت
و الی الان ندارد بحیرا گفت بغیر از سرخی چشم نشانی دیگر داری فرمود در میان هر دو کتف من نشانیست گفت چه شود که از این نشانی که منا
بمطلب چند بینا خود برسم آشنی بر آنحضرت گران آمد که بدن مبارک خود را مکشوف سازد ابوطالب بجهت تسلی خاطر بحیرا دست آنحضرت را ببوسید
و گفت ای نور دیده التماس دارم که این پیر بحیران کشیده محروم نسازی پس حضرت قبول آن امر نمود و مهر نبوت را بر راهب نمود راهب آنسرور را ببوسید
و دست و پای آنحضرت افتاد و گفت اشهد انک رسول الله بعد از آن گفت ای ابوطالب این پسر تست که رسول الثقلین خواهد بود و ناسخ
جمیع ادیان خواهد شد در محافظت او کمال اهتمام بظهور رسان معجزه نهم مرویست که روزی حضرت صلی الله علیه و آله امیر المؤمنین
علی علیه السلام را طلب فرمود و فرمود یا علی میخواهم که اقارب خود را از عذاب الهی بترسانم و باسلام دعوت کنم برخیز و ایشانرا بدعوت

الامالی تالیف ابن بابویه



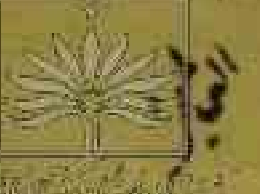
طلب کن چون اقارب جمعیت نمودند حضرت پیغمبر برخواست و بکصاع آرد ترتیب داد و سه پاچه گوسفند بچه بیاورد و آنها را چهار پاره کرد
و با نصف صاع نان و قدری شیر پیش اقارب و اصحاب نهاد و ده از چهل کس بودند گذاشت و فرمود بسم الله بگوئید و طعام بخورید حضرت
علیه السلام فرمود بحق آن خدائی که جان ما در قبضهٔ قدرت اوست که آن طعام آن مقدار بود که یکمرد یا دو مرد را کافی باشد و شیر آن مقدار بود که
یک کس را سیراب سازد آن جماعت طعام را سیر خوردند و سیراب شدند و هنوز از آن طعام و شیر چیزی باقی مانده بود نقلست که اول معجزه که آنحضرت
در زمان دعوت ظاهر فرمود این بود پس حضرت شروع در مدعای خود نمود **معجزهٔ دهم** مرویست که در زمان حضرت رسول
صلی الله علیه و آله پادشاهی در خراسان بود مؤمن و متقی و عادل و محب حضرت محمد ص و نام او شاهرخ بود و پسری داشت عاقل نام او
شاپور و پادشاه سوای این فرزندی نداشت وقتی پادشاه بیمار شد و روز بروز بیماری او فزوده شدی تا بحدیکه یقین حاصل کرد که در
آن موت او را سفر آخرت باید کرد پس پسر را طلب کرد و گفت امانتی بتو میدهم و بتو وصیت میکنم که بعد از فوت من آن امانت را به پیغمبر
آخر الزمان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله بسپاری بکسی دیگر ندهی و آن ده بدره زر است و هر بدره هزار دینار دارد و دو بدرهٔ دیگر
نیز میدهم آنرا بکسی دهی که ترا بآنحضرت راه نماید و بدانملک رساند پس یازده بدره زر را به پسر سپرد و پسر وصیت پدر را قبول نمود و چون شاه
از عالم فانی رحلت کرد شاپور بعد از مراسم تعزیت داری بوصیت پدر مشغول شد و بدرها را برداشت و شب و روز قطع منازل مینمود
قریب بیکماه در راه بود چون بملک حجاز رسید روز عید رمضان بود در بیرون مدینه نخلستانی بود در کنار آب فرود آمد و دست از دزدی
شست و ساعتی بیاسود و منتظر بود که کسی پیدا شود و نشان حضرت محمد صلی الله علیه و آله را اگر قریب بجوید و شاید برخواست از نخلستان پیش رفت
سه کس را دید نشسته اند و پیر و دیگر جوان نزدیک ایشان رفت و سلام کرد و گفت ای یاران حضرت رسول خدا کجا باشد مرا نشان دهید تا من مژده
این رهنمونی یک بدره زر شما عطا کنم قضارا آن سه تن جهود بودند و دشمن آنحضرت بودند چون نام زر شنیدند که یک بدره زر مژدگانی خواهد
داد و کیسه بسته بار این شتر زر است تمام طمع غالب شد در فکر قصد او کوشیدند پس گفتند ای جوان ساعتی در نزد ما بنشین که امروز عید است
و پیغمبر در مدینه نیست بصحرا بیرون رفته که نماز عید را آنجا بجا آورد و اگر در نخلستان توقف کنی آنحضرت در اینجا حاضر خواهد شد و او را ببینی و در خدمت
او داخل شهر شوی چون شاپور از خارجیان این سخن شنید از شتر فرود آمد و بخوف راه داشت در گوشه تکیه کرد فی الحال در خواب شد
پس آن خارجیان با خود گفتند عجب صیدی بدام افتاد در خواب شد و بارهای آن جوان را کاویدند و بدرها را ملاحظه نمودند باز با خود گفتند که
اگر زر را برداریم و این مرد بیدار شود این زر را بپسند البته قصد ما کند و حال ما تباه شود و اول فکر او را باید کرد پس آن جماعت خارجی قصد آن جوان
کردند و او را بخواب برده بود یکی از آنها بتیغه آن جوان را کشته سر او را از بدن جدا کرد پس زر را برداشته نشسته با یکدیگر قسمت کردند
شتر شاپور خون صاحب خود را کشته دید از جای بجست و روی خود را بخون شاپور آلوده کرده خروش برآورد و بصحرا دوید تا گرفت حضرت
پیغمبر صلی الله علیه و آله با اصحاب نماز گذارده بودند و عزم آمدن کردند چون فریاد شتر را شنیدند حضرت فرمودند شتر را بیاورند که آن شتر
شتر بزیر مصلی سر بر زمین نهاد و حضرت چون اضطراب شتر را ملاحظه کرد فرمودند البته او را حالتی است عجب در دنبال شتر برویم این
فرمود و برخواست و اصحاب برفاقت آنحضرت در دنبال شتر روانه شدند شتر راست ببالین آن جوان آمد حضرت رسول ص و اصحاب چون
آن خارجیان را دیدند که زر قسمت میکنند و آن جوان در میان خاک و خون افتاده حضرت رسول بامیر المؤمنین صلوات الله علیه نظر کرد و فرمود
این سگان جهنم اگر چه کار مشغولند چون منافقان حضرت رسول و اصحاب را دیدند دست و پای ایشان فرو مرد و رنگ زرد گشتند و …
اصحاب ایشان را بگرفتند و نزد حضرت رسول آوردند روح آن جماعت در بدن سرد گشته از نطق باز ماندند آنحضرت پرسیدند این جوان را که
کشت گفتند ای رسول خدا این مرد در خانه ما بود و نیم شب هر چه در خانه ما بود از اسباب تجمل جمله را برداشته بیرون آمد چون آگاه شدیم از عقب
او بهر سو تاختیم تا او را در این نخل یافتیم باز بر ما دست کشید و خواست که ما را بکشد ما از ترس جان خود او را کشتیم چون حضرت این سخن را از ایشان
شنید در اندیشه رفته فی الحال جبرئیل نزول کرد و عرض کرد یا رسول الله حق تعالی سلام میرساند و میفرماید صورت حال چنین نیست احوال
از شتر بپرس بعد از آن سلوک بعد لکن پس حضرت روی مبارک را بشتر کرده فرمود ایها الجمل قل بامر الله کیف احوال هذا الشاب … در زمان
شتر بامر خالق بیچون و معجزهٔ صاحب برهان بزبان در آمد و آنچه بود تماما را بیان کرد که از ملک خراسان پادشاهزاده ایست …

ع
درکتاب اربعین است



بدره زری برداشته بخدمت شما آورد چون بدین موضع رسید این جماعت قصد او کردند و او را کشتند و زر ما را برداشتند پس این بهره ملعون
فریاد بر آوردند که ای محمد با ما جادوئی مکن که ما را اینکو میدانیم نوبت دیگر جبرئیل نازل شد که یا سید دعا کن تا این جوان زنده شود و کیفیت
حال خود را بیان کند آنگاه حضرت رسول سر برهنه کرد و روی بخاک نهاد و گفت ملکا پادشاها پروردگارا بحق آسمان و زمین و عرش و کرسی
که این جوان را بکرم خود زنده گردان تا تمامی این جماعت از ضیع تو وار کیفیت احوال این جوان خبردار گردند از ملاء اعلی ندا آمد که یا محمد زیاده از
ازین شفیع باید آورد پس حضرت رسول خدا با اصحاب فرمود شما آمین بگوئید و شروع در دعا کرد باین عبارت که خدایا بحق آدم و نوح و ابراهیم
و اسمعیل و اسحق و یعقوب و زکریا و یحیی و صالح و شعیب و هود و یونس و ادریس و شیث و موسی و عیسی و داود و سلیمان و خضر و الیاس و ایوب
و عزیر و هارون که این جوان را بقدرت خود زنده گردان که اعداء تیره روزگار را حجت نماند و قوت ناطقه بر طرف شود باز ندا آمد که ای سید عالم و سرور
اولاد بنی آدم تا نام خود و نام آل خود را در این دعا نخوانی گور نگردانی این مرده زنده نخواهد شد باز آنحضرت دست بدعا برداشت و گفت
ای اصحاب جمله دست بردارید و آمین بگوئید هر که اصدق در دست بود دست برداشت و هر که آئینه ضمیر او از محبت حضرت و اهل بیت او ضیاء و
جلاء داشت دست بر نداشت حضرت مرتبه سیم فرمود بارخدایا بحق نام من که محمدم و بحق ابن عمم علی ابن ابیطالب و دخترم فاطمه خیر النساء و دو سبط بزرگوار
شبر و شبیر که این جوان را چون اول زنده گردان آنحضرت دعا ختم نکرده بود که آن جوان زنده شد و از جا بجو برخواست و دیده بگشاد و سید انبیا را
بدید گفت ای پادشاه دین و دنیا خواب بس گرانی بود مغز در فرمان حضرت این جوان را زنده دید در سجده رفت و شکر حقتعالی بجای آورد و
سر از سجده برداشت و گفت احوال خود را از اول تا آخر بگوی جوان گفت ای خداوند اگرچه بر تو پوشیده نیست اما از ملک خراسانم و پادشاه
زاده ام و پدرم در حالت موت بمن وصیت کرد که بعد از من این ده بدره زر را بردار بخدمت رسول خدا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله بشتاب
و بگو بیدره هم بکسی ده که ترا هادی شود برسول خدا چون بموجب وصیت پدر آن زر بر داشتم و روی ببادیه نهادم و شب و روز میراندم تا مدت
یکماه بیشتر باین کار رسیدم و ایشان مرا دیدم شرح حال پرسیدم گفتند در این موضع توقف کن که حضرت پیغمبر این محل خواهد رسید پس من فرود
آمدم و در آنحال در خواب شدم پس این کفار چنان قصد من کردند و مرا بکشتند دیگر خبر ندارم این بود قصه من چون حضرت رسالت پناه از جوان این سخن
شنید بفرمود تا هیزم آوردند و زرها را از آن ملعونان گرفتند پس ایشان را باسلام دعوت کرد و فرمود که اگر مسلمان شوید از کشتن امان یابید
و حصه ازین زر شما بدهم و گناهان شما را حق سبحانه و تعالی بیامرزد و ببخشد چون آن کفار چنان دیدند همه اسلام قبول کردند و بهلاکت دنیا و آخرت را
شدند حضرت فرمود تا آن سیاهان را در صحرا بسوختند و شاپور با حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله بمدینه آمد و مدتی در خدمت آنحضرت میبود
تا تمام شرایع اسلام و روش طاعات را از آنحضرت اخذ کرد و بعلم قرآن آگاه شد آنگاه رخصت حاصل کرد و روی بملک خود نهاد و چون
بملک خود رسید بپادشاهی نشست و مدتی مدید بپادشاهی مشغول بود و حضرت آن زر را بفقرا قسمت کرد معجزه یازدهم منقولست از حضرت ابا عبدالله
الحسین صلوات الله و سلامه علیه در تفسیر آیه مبارکه ثم قست قلوبکم من بعد ذلک فهی کالحجارة او اشد قسوة که حقسبحانه در این آیه معاشر
یهود را خطاب میکند و میفرماید که دلهای شما سخت و بی نفع شد سنگهای پر رطوبت یعنی شما نه ادای حقی میکنید و نه از اموال خود بفقراء
میدهید و نه امر بمعروف بجا میآرید و نه مهمان گرامی میدارید و نه از پا افتاده را دستگیری میکنید و نه بطریق انسانیت معاشرت میورزید
یا در متأثر شدن مانند سنگید وان من الحجارة لما یتفجر منه الانهار بدرستیکه در سنگها نهرهای جاری و انبات و اشجار و حصول اثمار
و انواع خیر حاصل میگردد و از دلهای سخت شما خیر متصور نیست وان منها لما یشقق فیخرج منه الماء بدرستیکه سنگ شق میگردد و قطرات
آب از آن ترشح میکند بی آنکه جریان انهار شود و از دلهای شما خیر بسیار و نه خیر اندک بعمل میآید وان منها لما یهبط من خشیة الله بدرستیکه
اگر سنگ را بنام حقتعالی قسم دهی بر این سنگ فرود میآید و هیچ از اینها در دلهای شما نیست چون یهود این کلمات متینات از حضرت شنیدند عرض کردند
یا محمد تو گمان داری که سنگ از دلهای ما نرمتر است اینکوهها که می بینی بشهادت بطلب اگر تصدیق تو کنند ما دانیم که تو محقی پس بجانب کوه
بیرون آمدند پس گفتند یا محمد شهادت طلب کن اینکوهها آنحضرت فرمود ای کوه بشأن محمد و آل طیب و طاهرش که باسم سامی و نام نامی ایشان عرش
بر دوش حمله عرش سبک و خفیف ساخت بعد از آنکه ایشان قادر نبودند بر تحریک عرش و برکت اسماء ایشان قدرت بر حمل یافتند بر تو سوگند
که حرکت کنی و ادای شهادت نمائی پس آن کوه بحرکت آمد و چشمهای ایشان از آب روان شد فریاد برداشت که گواهی میدهم که تو رسول رب

فخج
[illegible] المؤمنین



العالمین و دل اینجماعت از سنگ سخت تر است همچنانکه گفتی یهود گفتند ای محمد تو با ما مباهله میکنی اصحاب خود را در پس اینکوه نشانده و ایشان این
سخنان میگویند اگر تو در دعوی خود صادقی باید که بجانب صحرا بروی و کوه را بسوی خود طلبی و بفرمائی که کوه بدو نصف شود و نیمه زیرش اعلا شود
و نیمه اعلی اسفل و بجای دیگر قرار گیرد آنحضرت اشارت فرمود یکی از یهود را که عناد او بیشتر بود تا نزدیک کوه شود و گوش نزدیک اندازد چون
یهود بفرموده عمل نمود نزدیک رفت و ادای شهادت از کوه شنیده بود و نمیشنید بعد از آن خواجه کاینات بجانب صحرا متوجه شد و اشارت با کوه
کرد و فرمود ای کوه بحق محمد و آل محمد بر تو سوگند که از جای خود کنده شو باذن حقتعالی و بیا بجانب من راوی گوید که زلزله در کوه افتاد و مانند اسب
دونده آنکوه بجانب آنحضرت روانه شد گفت یا رسول الله من مطیع هر چه فرمائی و سعی میکنم هر خدمت که اشارت کنی آنحضرت فرمود امر میکنم که بنصف
شوی نیمه اعلی را اسفل کنی و نیمه اسفل را اعلی پس کوه در نظر یهود بانچه آنحضرت فرمود عمل نمود و نیمه شد اعلی را اسفل و اسفل را اعلی کرد و بعد
از آن بزبان فصیح گفت ای گروه یهود این غیر معجزات موسی است که شما بان ایمان آورده شخصی از یهودی گفت که محمد مردیست که از و عجایب بسیار
ظاهر میکرد باز کوه گفت اگر که اید شمنان خدا و رسول خدا اعتقاد شما نسبت بمعجزات موسی اگر درست میبود با اینها ایمان میاوردید زیرا که اعجاز
موسی بر ما نیز مانند این بود و گفتند از محمد مثل این عجایب ورنیت و آن جماعت ایمان نیاوردند معجزه دوازدهم روزی حضرت رسول در مکه
معظمه نشسته بود و صحابه دور آنحضرت نشسته بودند و آنحضرت آیات تنزیل و تاویل بیان میفرمود ناگاه دو تن حاضر شدند یکمرد پیر دیگر جوان و با
همدیگر نزاع داشتند آن مرد پیر چهار شتر را در دست گرفته همراه داشت به پیش آنحضرت بزانو در آمده و فریاد کرد یا رسول الله داد مرا از این جوان
بستان اگر بداد من نرسی من مظلوم خواهم شد حضرت فرمود احوال خود بیان کن پیر مرد گفت بدانکه این جوان دزد است که در عالم مثل او دیگری نیست
زیرا که ده شتر مرا دزدیده است با این شتر حال شناخته ام که از ان نسل و بن اند حضرت فرمود ای جوان توجه میگوئی این دزدی و حرکت
را تو کرده یا نه جوان گفت ای پادشاه رسل اینجا که عیانست چه حاجت به بیان است پس پیش آمد پای پیغمبر را بوسید و عرض کرد بدانکه مرا از پدر چندین
مال از اسباب معیشت و گاو و گوسفند و شتر و اموال دیگر مانده و سیصد شتر غیر این شتر دارم و این شتر نیز از نسل است حضرت پیر را فرمود گواه داری
گفت بلی دارم برفت و شش نفر مرد پیر بیاورد و گواهی دادند که این شتر با ده شتر دیگر از آن مرد پیر است و این جوان دزدیده است و یکسال است
که این مرد در پی شتران میگردد اینکه این را در نزد آفریدگار عالم خواهیم داد پیغمبر فرمود در شرع ما هر که دزدی کند یکدست ورا باید برید آن جوان چون
این سخن بشنید برپای خواست و روی بجانب حضرت آورد گفت قادرا خداوندا بر تو ظاهر است احوال ما اگر بر خلایق پوشیده است بر من ستم روا
مدار اگر سرم ببرند ستم ندانم زیرا که براه حق باشد و امر آن حضرت و از بیم دهم بر تنم زیرا که حد شرع خود اقامت میکند چون جلاد را طلبکرد و دید که دست
جوان را قطع کند ناگاه جبرئیل از نزد رب العالمین در رسید و با آنسرور سلام آورد و گفت ای سرور و سالار و احمد مختار بفرست تا آن جوان را با شتر
بیاورند که در میان پیر و این جوان سری هست و کیفیت احوال ایشان را از شتر بپرس حضرت فرمود تا آن جوان را با شتر بیاوردند شتر چون آنحالت بدید
نزد پیغمبر شد و بزانو در آمد حضرت فرمود احوال ایشان را از شتر بپرسم پس گفت ای جمل بحق آن خداوندی که ترا این صورت بخشیده و ترا از قدرت
خود آفریده که احوال ایشان بیان کن و بگو که تو از مال کیستی و این دعوی ایشان چونست و راست بگو که کدام دروغ میگویند فی الحال بامر
قادر ذو الجلال و معجزه آنحضرت شتر بتکلم در آمد و گفت اَلصَّلٰوةُ وَالسَّلَامُ عَلَیکَ یَا رَسُولَ اللّٰهِ تو گواه باش که اقرار کردم که خدا
در هیجده هزار عالم یکیست و تو پیغمبر بر حقی بدانکه گواهی میدهم نزد حقتعالی که صانع اشیاست که من شتر این جوانم و زیاده از من سیصد
شتر دیگر دارد که جمله از میراث پدر بوی رسیده اند با بسیاری اموال و از طمع و حمیت و این جوان هرگز فعل دزدی از وی صادر
نشده این مرد پیر دروغگوی و مردود و بی ایمان است و این شش نفر دیگر بر کذاب ساخته و بر مال این جوان حسد بردند و خواستند اموال
با ما مساعدت کن و همراهی نما او قبول نکرد مرا از شتران دزدیدند و بدرگاه تو فرستادند چون شتر این گواهی بداد حضرت فرمود
تا آن هفت نفر منافق را بردار کرده بکشند حضرت فرمود این است سزای آن جماعتیکه گواهی بدروغ میدهند و آن جوان را تواضع بسیار و عذر
خواهی نمودند و آن جوان آن شتر را برسم ارمغان بخدمت حضرت سپرد و حضرت آن شتر را بفقرای امت قسمت نمود معجزه سیزدهم ابن عباس روایت
از سفینه مولای رسول روایت میکند که سفینه میگفت آنحضرت مرا با جمعی به بصره فرستاد و در آن سفر بکشتی نشستیم اتفاقا کشتی شکست چون
بود تمامی غرق گردیدند من بروی تخته پاره نشستم و دل بکرم الهی بستم بعد از شورش بسیار از تلاطم و تموج آن بحر مواج تخته پاره که برا

معجزات خاتم الانبیاء

تشنه بودم نزدیک بجوی رسیدم گمان بردم که نجات یافتم ناگاه موجه زد و مرا با آن تخته پاره از حدود آنکوه دور انداخت و چند مرتبه دیگر بهمین طریق ببعضی جزایر نزدیک شدم و باز موجه مرا با آن تخته پاره دور میانداخت تا آخر بجزیره رسیدم که بجهای گیاه در آن جزیره در میان دریا مانده بود یکی از آنها خود را چسبانیدم و با آن جزیره رسیدم و حق تعالی را شکر کردم بر خلاصی از اندریا و چون نظر کردم در آن جزیره شیری بغایت مهیب دیدم که بمن حمله آورد و دو نعره زدن آغاز کرد دست بدعا برداشتم و گفتم الهی من بنده تو ام و دوستدار رسول تو ام از غرق شدن دریا نجاتم دادی این سبع را بر من مسلط مگردان ملهم شدم که با شیر بگویم که من مولی رسولم گفتم ای شیر من مولی رسولم بمضمون حرمت الخادم لحرمة المخدوم حرمت رسول نگهدار بخدا سوگند که دیدم آن شیر را که ترک فریاد و نعره کرد و از روی خضوع و تذلل و روی بساقهای پای من بمالید و نظر در روی من میکرد و پشت خم کرد و اشاره کرد که بر من سوار شو بر آن شیر سوار شدم مرا بجزیره رسانید که در آن آب خوشگوار و میوهای لذیذ بسیار بود پس اشاره کرد که فرود آی فرود آمدم و از آن میوها بسیار چیدم و برگهای بزرگ دیدم که در آن جزیره رسته بود چند را پر از میوه کردم و چندی دیگر برداشتم و خرقه با من بود آنرا پر کردم که بوقت احتیاج بکار برم (بخورم) و بقدر حاجت بخوردم باز آن شیر پیش آمد و پشت خم نمود و بمن اشاره کرد که سوار شو من سوار شدم و از غیر آن راهیکه آمده بودم بعد از قطع مسافت بسیار بساحل دریا رسیدم و دیدم کشتی عظیمی بر روی دریا روانست چون ایشانرا نظر بر من افتاد متعجب شدند و باواز بلند بجانب من کشتی گرفتند و گفتند تو چه کسی از قسم پری و جنی یا از بنی آدم بدین شیر مهیب چگونه سوار شده و در جزیره شیر مسکنی گفتم من سفینه نام دارم و مولی رسولم و قصه خود را برای ایشان نقل کردم که این شیر بجهة حرمت رسول الله صلی الله علیه و آله مرا رعایت میکند تا بدین موضع رسانید ایشان چون نام رسول الله شنیدند زورقی نزدیک کشیدند و من از شیر فرود آمدم و شیر را دعای خیر کردم و جامهای اهل آن کشتی بجهة من آورده پوشیدم و بخدا سوگند که که نگاه کردم دیدم آب از دیده شیر روان شد در همان موضع ایستاده بود و نگاه میکرد پس هر یک از آنها و کسی از اهل کشتی که جهة من زورق آورده بودند گفتند بر پشت ما سوار شو که در رعایت حرمت رسول الله کم از شیری نباشیم و مرا بزورق در آوردند و در کشتی نشانیدند و تا کشتی مینمود شیر از روی حسرت نگاه میکرد تا از نظر غایب شد **معجزه چهاردهم** جابر انصاری و عمار یاسر و ابوذر غفاری رحمهم الله روایت میکنند که روزی حضرت رسول خدا در مسجد نشسته بود و بعد از نماز خفتن اصحاب گرد آنحضرت نشسته بودند و اخبار الهی و معانی کلام حضرت باری بیان میفرمود که ناگاه جبرئیل از نزد رب العالمین در رسید و گفت یا رسول الله باید که علی الصباح لشکر و اصحاب را جمع فرمائی و اسباب حرب را زودی مهیا سازی بار و رسیم از شهر مدینه بحرب کفار بیرون روی که خلق بسیار از لشکر کفار جمع شده اند و اراده حرب شما دارند و در تبوک بحرب واقع خواهد شد بر خود تعجیل مکن و این خبر را سبک و خوار مگیر آراسته و با احتیاط باش که نقصانی بسپاه تو نرسد و آنکافر که سپهسالار لشکر کفار است یکی ابن عمران نام دارد و سپاه بسیار دارد و جمله کافرند و با اهل ایمان در مقام عداوت اند باید که پیشدستی کنی و با ایشان روی حرب کنی که او مغلوب و مقهور تو خواهد شد و اصحاب تمامی آراسته گردند و اسباب سفر مهیا سازند چو حضرت رسول از جبرئیل این خبر شنید فی الحال فرمود منادی ندا در دهد که سپاه اسلام جمع شوند و اصحاب تمامی آراسته گردند و اسباب سفر مهیا سازند که روز سیم از آنجانب بتبوک بحرب یکی ابن عمران خواهیم رفت چو روز شد آنحضرت بمسجد تشریف برد و چو جمعیت منعقد شد حضرت پیغمبر بر آمد و حمد و ثنای خالق غیب دان بجای آورد پس اصحاب را گفت بدانید که امر حضرت پروردگار است که اهل اسلام بحرب کفار روند و در حوالی تبوک با یکی ابن عمران حرب کنند و چون این خبر در مدینه منتشر شد اتفاقا در همسایگی حضرت رسول صلی الله علیه و آله پیره زنی بود و پسری داشت که نهایت شجاعت و کمال تقوی و صلاحیت داشت برخواست و بخدمت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله آمد و عرض کرد که ای سالار دار الملک ایمان و برگزیده حضرت سبحان اراده بنده آنستکه با سپاه اسلام بحرب کفار روم و از جهاد نیز نصیبی داشته باشم البته بنده را همراه ببر که ترا خدمت کنم حضرت فرمود از مادرت دستوری بخواه اگر رخصت دهد بیا و اگر رخصت ندهد در خدمت او باش و او را مرنجان پسر فی الحال نزد مادر بیامد و گفت ای مادر من نیز همراه رسول خدا بحرب خواهم شد التماس دارم که مرا دستوری دهی مادرش گفت ایجان مادر مرا دل کی بر آید که ترا بحرب فرستم مبادا کاری و قضیه شود بعد از آن من بیکس مانم پسر گفت ای مادر مرا دستوری ده که از خدمت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله جدا نشوم آن پیره زن گفت اگر پیغمبر ضامن میشود دستوری میدهم آنگاه برخواست و بخدمت آنحضرت آمد و عرض کرد یا رسول الله

ع در کتاب اربعین است

این پسر اراده آن دارد که در خدمت تو باشد اگر ضامن میشوی که او را باز آوری دیگر بمن بسپاری دستوری میدهم حضرت فرمود شاها من ضامن که او را باز آورم و بتو رسانم چون این سخن بشنید راضی گردید اما دلتنگ بخانه رجوع کرد دو شب و روز در خیال آن پسر میبود و حضرت رسول آن پسر را اسب و سلاح داد و باصحاب درباب وی سفارش نمود بعد از آن حضرت رسول آن شاه مردان علی ابن ابیطالب علیه السلام را در مدینه بجای خود نشانید و لشکر برداشت و روی بجانب حرب کفار نهاد و چون لشکر نزدیک یکدیگر رسیدند فرود آمدند و چهار زدند و آن شب اقامت نمودند و طلایه سپاه بیرون فرستادند چون صبح سعادت سر از افق بر زد جهان را بنور خود منور گردانید و هر دو لشکر روی بهم آوردند و از لشکر کفار مکید ابن عمران سپاه را میمنه و میسره و قلب و جناح آراست و خود در قلب لشکر ایستاد و از سپاه اسلام مبارز خواست اول کسیکه از سپاه اسلام بمیدان رفت و جولان نمود آن پسر بود گفت ای گروه اهل کفر چرا ایمان اختیار نمیکنید و با پیغمبر خدا در خدا پرستی موافقت نمینمایید اینک منم و شمشیر بران بر کشیده و جان شما هر گرا اشتیاق دوزخ باشد در آید فی الحال از سپاه کفر گبری نامیکه مبارزی عظیم بود روی بدان جوان نهاد و در میدان چند حمله با آن جوان زد و بد نمود آخر آن پسر نیزه بسینه آن گبر زد که از پشتش بیرون آمد آن ملعون از مرکب بزیر افتاد و باز آن پسر یکطرف سپاه و چند نفر از مردان کاری بینداخت اما چون مکید گبر از پسر آن مردانگی بدید بترسید و آلت حرب بر خود راست کرد و بمیدان در آمد و بجانب پسر تاخت و بشتاب هر چه تمامتر گرزی حواله سر آن پسر کرد که همچو سفال در هم شکسته و مغز سرش پریشان گشت و از پشت مرکب در افتاد و شربت شهادت چشید و مکید ابن عمران از میدان بلشکرگاه رفت پس عمر ابن الخطاب بمیدان در آمد و مکید گبر را طلب کرد مکید گفت خوش باشد اگر من بیمار باشم تو از من کام بیابی عمر چون این سخن شنید بسیار بترسید اما با او شروع در محاربه کرد و حمله بر مکید ملعون آورد مکید تیغی بر سر عمر حواله کرد عمر سر بگردانید سر تیغ بر دوش عمر رسید چون خفتان پوشیده بود اندک زخمی بتن او رسید و تمام تن او خونین شد و بهزیمت روان شد و بسرعت تمام خود را بسپاه اسلام رسانید و اعضای خود را از خون بشست و حضرت پیغمبر جراح بجهه او فرستاد و لشکر بهم بر آمد ناگاه جبرئیل امین از نزد رب العالمین در رسید و عرض کرد یا رسول الله حق تعالی سلام میرساند و میفرماید که یا امیرالمؤمنین علی علیه السلام را طلب بکنی و او در این حرب حاضر شود نصرت و ظفر این سپاه صورت بندد از نصرت دین تو بذو الفقار حیدر است چرا او را نیاوردی و در مدینه رها کردی چو حضرت رسول صلی الله علیه و آله این خبر بشنید آواز داد که ای برادرم و وصیم و ابن عمم و دامادم علی ابن ابیطالب زود باش و مرا دریاب که این حرب بی تو نصرت ندارد مردی بستکه در آن وقت حضرت شاه ولایت صلوات الله و سلامه علیه در باغ بود که آواز مبارک محمد عربی هاشمی ابطحی بسمع شریف آنحضرت رسید و گفت لبیک لبیک و سعدیک یا نبی الرحمة السلام علیک سلام او را هم حضرت پیغمبر شنید و میان او و آنحضرت صد و شصت فرسخ بود پس امیرالمؤمنین علیه السلام روی بسلمان کرده فرمود ای پسر تحرم برو دلدل را حاضر کن که وحی بحضرت پیغمبر رسید که یا علی بیا در این سپاه کفار بر حضرت رو این بگفت و بر دلدل سوار شد و ذوالفقار حمایل کرده خدا را بوحدانیت یاد کرده و روی بسپاه اسلام نهاد بطی الارض در دم ساعت خود را بپای علم محمدی رسانید و گفت السلام علیک یا شفیع یوم الدین پس حضرت رسول گفت جواب سلام او را داد کرده شیر وحد خدا آنجناب نمود و فرمود ای ساقی کوثر تا تو نیامدی رونق سپاه من پیدا نشد پس آنحضرت روی بحرب نهاد و فرمود ای مکید گبر اگر ایمان نیاوردی بحق آنخداوندیکه آسمان و زمین را آفرید همین لحظه ترا بجهنم فرستم و بتخانه ترا بسوزانم و جمله شهر و ولایت ترا خراب کنم و تخت سلطنت ترا بهم زنم آن لعین گفت تو کیستی که اینهمه لاف و گزاف داری من از تو هیچ ترسی ندارم منم پهلوان دوران مکید ابن عمران حضرت شاه ولایت چون چشم بگبر لعین انداخت و مشغول حرب شد و ذوالفقار حواله سر آن بیدین کرد آن سگ از بهر دفع ذوالفقار سپر بر سر کشید حضرت شاه ولایت خدا را بوحدانیت یاد کرد و چنان بر سرش زد که بدو نیمه شد و سر و سینه و سپر و خود و زین و اسب را در هم شکافت بشابه که اگر هر کدام از حصه ها را با یکدیگر بسنجیدندی بقدر موئی زیاد و کم نبودی پس آواز تحسین از عرش و کرسی و فرشتگان هفت آسمان و زمین برآمد حضرت پیغمبر و جمله سرهنگان بر دست و بازوی شاه مردان آفرین خواندند و جانها نثار مقدم دلدلش کردند و چون گبران آن ضرب حیدری بدیدند جمله روی بهزیمت نهادند و کوس حرب اسلام بحرب اسلام در آوردند و اهل اسلام در قفای گبران همت ساختند و اما این نمیدادند و غنیمت و اسیر بسیار آوردند تا سه روز امان میخواستند و اهل ایمان امان نمیدادند و غنیمت و اسیر بسیار آوردند

باقی مانده بودند امان یافتند و بشرف اسلام مشرف گردیدند و روی بمدینه آوردند با فتح و نصرت اما چون پیره زن شنید که هزیمت بسپاه
اهل کفر افتاد و لشکر اسلام مظفر و منصور برگشتند شاد شد و منتظر که بماه محمدی بوده سپاه که فوج فوج میامد خبر پسر میپرسید
همه میگفتند که همراه پیغمبر است چون کوکبه علم محمدی پدید آمد پیش آمد و در رکاب حضرت رسول افتاد و عرض کرد یا سیدی پسر چه کردی
که او را نمی بینم حضرت فرمود ای عجوزه ما همه رفتنی ایم و هرکدام میهمانیم پسر ترا حقتعالی قبول کرد و بجنت الفردوس فرستاد و بدست کفار
شهید گشت زن چون خبر قتل فرزند دلبند خود شنید بیکبار فریاد برآورد و خود را بر زمین زد و بیهوش گشت بعد از زمانی سر برآورد
و گفت یا رسول الله پسرم و آرام المرا چه کردی و باز خود را بر زمین زد پس برخواست و چون دیوانگان دست بر دامن آنحضرت زد
و گفت یا رسول الله دست از دامنت بر ندارم تا که امانت مرا بمن بسپاری آنگاه حضرت رسول صلی الله علیه و آله را دل بر آن پیره زن
بسوخت و اشک بچشم درآورد و لشکر جمله بگریه درآمدند حضرت گفت الهی بحرمت جود تو که واجب الوجودی و از برکت لطف و رحمت تو که
ذمه مرا از امانت و ضمان پیره زن خلاص سازی این بگفت و سر مبارک را برهنه کرد و بسجده درافتاد و هنوز سر از سجده برنداشته بود
که روح پسر بقالبش درآمد چون سر برداشت اسبی زین کرده بر بالای سرش دید ایستاده سوار شده و فرشتگان عنان او را گرفته همادم
نزد پیغمبر آوردند چون پسر در رسید خود را از اسب بر زمین انداخت و در دست و پای پیغمبر افتاد حضرت پیغمبر بار دیگر سجده شکر بجای
آورده پیره زن چون فرزند خود را بدید خرم و مسرور گشت و گفت ای سید بدرگرد بر من ببخشای تو میدانیکه داغ فراق فرزند چگونه عذابست
پس حضرت فرمود ای پسر احوال خود را نقل کن پسر گفت ای برگزیده حضرت ذو الجلال بدانکه چون از پشت مرکب در افتادم مرا بجنت
الفردوس بردند صد هزار حوران و غلمان بزیارت من آمدند که ناگاه ندائی رسید که یکبار دیگر بدنیا رو که پیغمبر در انتظار است
و از دست مادر تو عاجز شده است زیرا که ضامن تو شده بود مادرت از او دست بر نمیدارد فی الحال مرا در پیش تو و مادرم حاضر
کردند آنگاه روی بمادر کرد و گفت یا مادر چرا اینکار کردی و مرا بمحنت خانه دنیا انداختی و از بهشت عنبر سرشت بیرون آوردی من از جهان
میخواهم این بگفت و در پای پیغمبر افتاد که ای سرور پیغمبران دعا کن تا بروضه رضوان مقام یابم این بگفت و کلمه شهادت تازه کرد و به
انتظار جنت حضرت دعا کرد فی الحال جان بحق تسلیم کرد و بروضه فردوس داخل شد پس پیره زن گفت یا سید التماس دارم که بحرمت
بزرگی و جلالت حق سبحانه و تعالی که گناه مرا بحل کنی و دعا کنی تا روح این ضعیفه نیز پرواز کند و من نیز همنشین فرزند خود شوم پس حضرت
سر مبارک بسوی آسمان کرد و گفت یا رب خدایا اگر نیاز و حاجت او بعرض جلال لایزال تو قبول است مشغولش برسان فی الحال پیره
زن جان بحق تسلیم کرد و حضرت او را تغسیل و تکفین و تجهیز در بقیع دفن کردند **معجزه پانزدهم** منقولست که روزی حضرت خاتم الانبیا محمد
مصطفی صلی الله علیه و آله این آیه را تلاوت میفرمود **وَالنَّجْمِ إِذَا هَوَىٰ مَا ضَلَّ صَاحِبُكُمْ وَمَا غَوَىٰ** مردی از قریش
حاضر بود گفت **کفرت برب النجم** یعنی کافر میشوم و ایمان نمیآورم بخدای ستاره حضرت رسالت پناه فرمود خدایا سگی را بر
تو مسلط کند یعنی شیری بعد از یکدو روز آن مرد با جمعی از اقارب خود متوجه شام شد در اثنای راه شیری را دید لرزه بسیار بر او افتاد
و خوف زیاده از حد بر دلش مستولی شد جماعتیکه با او بودند گفتند ترا چه حالتست که چنین خوفناکی و ما با تو همراهیم گفت محمد بر من
نفرین کرده والله که آسمان بر صاد فرو ریخته ترا از محمد سایه نینداخت و هیچکس کذب از و خبر نداده و چون شب درآمدند او را در میان
خود جای دادند و احمال بر اطراف و حایل کردند و مردمان بر جوانب او خوابیدند اندک فرصتی بگذشت شیری عظیم میان ایشان درآمد
و از جمیع مردم قافله گذشته و از میان قوم آن ملعون را پیدا کرده اعضایش از هم درید و استخوانهایش را درهم شکست اصحابش شنیدند که
در آنحین میگفت من یقین میدانستم که سخن محمد دروغ نخواهد شد این بگفت و روح خبیثش واصل درکات جهنم گردید و معذب بعذاب
الیم گردید **معجزه شانزدهم** آورده اند که روزی صحابه خدمت حضرت رسول الله در گرسنگی شکایت کردند تا دیگر گوشت در
میان آمد آنحضرت فرمودند مدتیست که من گوشت نخورده ام یکی از انصار گوسفندی داشت بخانه شد و گوسفند را بکشت و بریان کرده
همراه خود بخدمت حضرت رسول آورد حضرت فرمود تا هر که در مسجد بود همه را بخواندند و فرمود بسم الله بگوئید و بخورید و استخوانها را
مشکنید چنانکه دندانها فارغ شدند پس حضرت فرمود تا استخوانها را جمع کردند و دست مبارک بر آن گذارده آوردند و فرمود برخیز

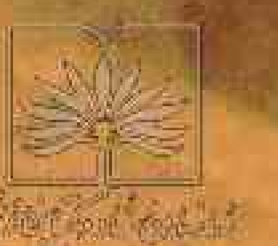
فخ در بصائر الدرجات و کفایة المؤمنین ثبت

بونانی

بفرمان حق گوسفند زنده شد و روی بخانه نهاد آن پسر نیز در عقب گوسفند روانه شد پدرش از خانه بیرون آمد گفت این گوسفند از آن
کیست که بگوسفند ما میماند پسر گفت بخدا که این گوسفند ماست که پیغمبر بمعجزه باز زنده ساخته است پس آمد بخدمت حضرت رسالت آمد حضرت فرمود
هدیه تو بما رسید حقتعالی بر تو رحمت کند و بصواب جزای این کرامت فرماید **معجزه هفدهم** انس ابن مالک روایت میکند که حضرت
رسول بمدینه تشریف آوردند من هشت سال داشتم و پدر من مرده بود و مادر من ام سلیم بنکاح ابوطلحه بود و تنگدست و پریشان
احوال بود و گاه بود که یکشب دو شب بگذشتی که طعام نیافتی یکروز مادر من مشت جو بدست آورده بود آنرا آرد کرده و نان پخته اندکی
شیر از همسایه طلبید و بر آن ریخته مرا گفت برو و ابوطلحه را بخوان تا این طعام را با یکدیگر بخوریم من بیرون رفتم شادی کنان بامید آنکه
چیزی خواهم خورد چون نزدیک رسیدم دیدم که حضرت رسول با اصحاب خود نشسته بودند من بی تحاشی گفتم یا رسول الله مادرم ترا
میخواند آنحضرت برخواست با اصحاب گفت برخیزید که بخانه ام سلیم میرویم آنحضرت با جماعتی کثیر از صحابه بدر خانه ما آمده بعد از آن حضرت
از ابوطلحه سؤال فرمود که هیچ چیز آماده ساخته که ما را میخوانی عرض کرد سوگند بخدا آنکه ترا براستی بخلق فرستاده که از دیروز باز
طعام بدهن من نرسیده حضرت فرمود که ام سلیم ما را برای چه خوانده است و از برای مهمانی ما چه چیز ترتیب داده تو در خانه رو و ببین او
ما را بچه خوانده است ابوطلحه در خانه رفت و از زن پرسید که حضرت پیغمبر و اصحاب را بچه وسیله خوانده ام سلیم قصه یک قرص جو نان و اندکی
شیر بگفت و گفت من انس را بعقب تو فرستادم و از خواندن آنحضرت خبر ندارم پس ابوطلحه بیرون آمد و صورت حال را با پیغمبر بگفت آنسرور فرمود
باکی نیست ما را بخانه درآر ابوطلحه اصحاب را بخانه درآورد حضرت فرمود که ای ام سلیم آن قرص جو نیز بیاور و آورد حضرت سید عالم دست
مبارک خود را بر آن نهاد و انگشتان مبارک را گشاده از یکدیگر فرمود ای ابوطلحه برو ده نفر از اصحاب را بخوان چون بیامدند فرمود
بنشینید و بسم الله بگوئید و از میان انگشتان من طعام بخورید ایشان بفرموده حضرت عمل نمودند سیر شدند و از خوردن ایستادند و بیرون
روان کرده ده نفر دیگر بخواند همچنین ده نفر میرفت و ده نفر دیگر میآمد تا هشتاد و سه تن از آن یک قرص خورده سیر شدند بعد از آن فرمود که
ای ابوطلحه و ای انس بیائید تا با هم طعام بخوریم ما با حضرت هر سه تن از آن نیز سیر شدیم بعد از آن حضرت فرمود که ای ام سلیم بیا و قرص
جو را بستان و بهر کسیکه خواهی بخوران **معجزه هیجدهم** نقلست که در شهر طایف مردی کافر بود در زمان حضرت رسول جمال با کمال
آنحضرت را در خواب دید که او را دعوت باسلام کرد چون آن مرد تاجر و از اهل تجمل بود شتری پر از اقمشه نفیسه بار کرد و در میان بار سوار
شد و روی بمکه نهاد و میآمد تا بمکه معظمه رسید و از عشق محبت حضرت رسالت بیتاب گردیده بود و بهر کس که میرسید میپرسید که شنیدم
در این شهر جوانی پیدا شده و میگوید که من پیغمبر خدایم و جبرئیل بمن می آید و اخبار الهی میاورد میخواهم که او را ببینم ناگاه ابوجهل باو
رسید با ابوجهل نیز این سخن بگفت ابوجهل گفت که ترا هیچ عقل نیست که اینهمه راه رانده و آمده که یک ساحر کذاب پرمکر و پرفن هرزه گوی
کار بیعقل را ببینی او مرد عاجز بیکس مفلس و بینواست که کار او همه افسون و جادوئی باشد بلی من نیز آرزو دارم که مرد حقیر را ببینم
که پیغمبر باشد و حکیم و دانا باشد آن مرد چون این مقالات بیهوده شنید باور کرد گفت چون چنین است بار شتر را فروخته و بر میگردم ابوجهل
سگ خبیث نجس بمرد گفت بار شتر را من میخرم آن مرد نیز بفروخت آن نجس گفت فردا بیا و زر بستان آن مرد گفت فردا از کجا ببینیم
گفت جای من نزدیک بحرم کعبه است آن مرد برفت آن ملعون حظ و شادی و ذوقی داشت که مرد را بازی داده ام و چه قدر قماش یافته ام اگر
فردا جهة گرفتن زر آید گویم که ترا کی دیده ام پس آن مرد راه پیش گرفت و بسیار غمناک بخانه رفت روز دیگر جهة گرفتن زر آمد چون بدروازه
شهر رسید حضرت بدر الدجی و شمس الضحی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم از بیرون شهر باندرون شهر تشریف میبردند چشم آن مرد بر طلعت
منیر و رخسار آفتاب آثار محمدی افتاد چون آن نور را در خواب دیده بود شناخت عرض کرد ای مرد مبارک روی تو آن مرد هستی که ترا در شهر
طایف بخواب دیدم حضرت خندیدند و فرمودند بلی اگر رستگاری دنیا و آخرت میخواهی مسلمان شو آن مرد [illegible] بود اسلام قبول کرده
و کلمه توحید بگفت و احوال خود را بعرض حضرت اقدس نبوی رسانید حضرت فرمودند بیا تا زر ترا از او بستانیم حضرت رسول خدا
بمنزل تشریف بردند و آن مرد آن شب مهمان آنحضرت بود علی الصباح کس فرستادند ابوجهل پلید را حاضر کردند و فرمودند
تسلیم کن آن سگ نجس عرض کرد و زر بدهم اما این مرد پیش تو آمده که معجزاتی چند از تو ببیند اگر آنچه من گویم تو توانستی کردن من نیز در

ص
در روضة الشهدا است

ع
در کتاب اربعین است



این توایم و هرچه گوئی قبول بکنم و از خلاف وعده توبت برگردم حضرت فرمود بگو تا چه خواهی ابوجهل سگ گفت سنگی بزرگ بر در خانه ما
بر سر چاهی است میخواهم که از انجا برخیزد و بدین موضع بیاید اما نه در روی زمین بلکه در روی هوا همچو مرغ بپرد چنانکه خلایق ببینند
و چون آن سنگ بیاید از اندرخش ظاهر شود و از اندرخت چهار شاخ بروید و هر شاخی میوه بیار اورد اول سیب شاخ دوم امرود
سیم رطب چهارم انگور و هرگاه این معجزه از تو ظاهر شود از بت پرستی بیرون ایم و بدین تو بگروم و چون آن سنگ این سخن بگفت
حضرت رسول سر بسوی آسمان کرد و گفت بار خدایا تو قادری بر قول این لعین در ساعت جبرئیل از حقتعالی پیغام آورد
و عرض کرد یا رسول الله بخوان آن سنگ را تا بر تو آید و از او درخواه معجزاتی که مدعای مدعیان است از تو بشارت باد که ان ظهور
آوردن آنگاه حضرت رسول با ابوجهل فرمود اگر این معجزه ظاهر شود مسلمان میشوی عرض کرد قبول کردم چون از تو معجزات مذکوره
ظاهر شود من دین تو گیرم و از کیش بت پرستی برگردم و آهسته بغلام خود اشارت کرد که برو بر سر سنگ بنشین تا سنگ
از جای برنخیزد چون آن سنگ حرکت کند سخت محکم لنگر بینداز و مگذار تا برخیزد پس آن شوم رفت و بر سر سنگ نشست خطاب مستطاب
از حقتعالی بر ملائکه هفت آسمان و زمین رسید که درهای آسمان بگشایند و تماشای معجزه پیغمبر آخرالزمان که حبیب منست بکنید پس حضرت
پیغمبر صلی الله علیه و آله بعد از توحید و مناجات حق اشارت بان سنگ کرد که ای سنگ برخیز و نزد ما شتاب آن سنگ جنبید و همچنان آن غلام
بر سر آن سنگ نشسته بود و بقدرت حقتعالی و معجزه پیغمبر آخرالزمان از سر چاه برخاست و بهوا رفت و بسوی پیغمبر آمد و آن لعین
همان بر سر آن سنگ نشسته بود و نزدیک بود که از ترس هلاک شود پس در انجمن به پیش حضرت پیغمبر آمد در زمین پس حضرت بدان سنگ
خاره فرمود ای حجر بحق سبحانه و تعالی که بیرون آور اندرختی که در تو پنهان شده است فی الحال آن سنگ از هم شکافت و درختی بیرون آورد
و در دم قد کشید و بلند شد همچنانکه آن لعین طلبیده بود مشتمل بر چهار شاخ و هر شاخی میوه که قبل ازین ذکر شد و هر شاخی بطرفی
میل کرد شاخ انگور بطرف امیرالمومنین علیه السلام میل کرد و شاخ سیب بطرف حضرت فاطمه سلام الله علیها و شاخ امرود بطرف
حضرت امام حسن ع و شاخ رطب بجانب حضرت امام حسین علیه السلام و از اندرخت آوازی برآمد که ای رسول ثقلین و ای حجر بحق
آنکه ایشان را خدای تعالی پیش از آدم بصد قرن مراد را این سنگ بیافریدند از برای معجزه پیغمبر آخرالزمان و میوه اهل بیت
او وای اهل مکه بدانید که انم درخت پیغمبر آخرالزمان است ابوجهل سگ جفت گفت ای محمد مرا تا امروز گمان در سحر تو شکی بود اکنون
مرا یقین حاصل شد که از تو ساحرتری در روی زمین نیست ای عزیز در حکار کی خرما بار آورد و تحیر اگر حقتعالی هدایت کرده باشد
و با او شفقت داشته باشد کاو را گمراه نمیتواند کرد و کسی را که حقتعالی هدایت نکرده باشد و راه حق یاد ننموده باشد که او را هدایت
میتواند کرد من یهدی الله فلا مضل له و من یضلل الله فلا هادی له پس حضرت رسالت با ابوجهل فرمود میترسی با هم خود حقتعالی
مکافات ترا بطریق صلاح بتو رساند اما از نیزد انچه خریده تسلیم کن پس ابوجهل رفت و زر بیاورد و تسلیم آن مرد نمود آن مرد مدتی
در خدمت آنحضرت بود تا آنکه در احکام شرع و شرایط آن دانا شد بعد از آن بمحل خود رجوع کرد و بسبب این معجزه سیصد نفر از مشرکان
ایمان آوردند **معجزه نوزدهم** نقلست که روزی ابوجهل و ولید ابن مغیره و عتبه و شیبه لعنهم الله بخدمت حضرت سید
کاینات و خلاصه موجودات آمدند و عرض کردند یا محمد کیست که بنبوت تو گواهی دهد حضرت فرمود که شجر و مدر و حجر و وحش
یعنی هر درختی و کلوخی و سنگی و گیاهی که هست گواهی میدهد باینکه من رسول خدا ام ابوجهل سگ مشت شنی سنگریزه بر داشت
و عرض کرد که یا محمد تو دعوی میکنی که من رسول خدا ام و با انکار از مدعی گواه طلبند اگر این سنگریزها بنبوت تو گواهی دهند
مرا صدق تو معلوم شود و بدانیم که در پیغمبری دعوی صادقی حضرت بدان سنگریزها نگریست فرمود من کیستم از آن سنگریزها
آواز برآمد که انت رسول الله حقا و انت نبیه المصطفی و امینه المزکی ابوجهل سگ مردود شرمنده و خائف و خاسر سر در پیش
افکند و برفت و گفت چه افتاده است مرا یتیم ابوطالب که خود را رتیمیم هر طالب میخواند من امشب [illegible]
فرش بازگیرم پس چون شب در آمد آن لعین آسیا سنگی بر سر گرفت و ببام حجره سید انام برآمد تا آنکه چون آن سرور بنماز شب
برخیزد آن سنگ بر سر خواجه عالم زند پس چون خواجه کونین و فخر عالمین بنماز شب برخواست آن سگ پلید خواست حرکتی



کند جبرئیل را فرمان آمد بال پری زد و سنگ را سوراخ کرد تا در گردن آن سنگ افتاد هر چند خواست که بیرون آورد نتوانست هم
آنجا که هلاک شود فریاد برآورد که یا محمد بفریادم برس آنحضرت بر بام تشریف بردند آنحال را مشاهده فرمودند بخندیدند و فرمودند
ای ملعون ندانستی که اگر من خفته بودم خدا بیدار است گفت ای محمد توبه کردم مرا از این ورطه خلاص کن از آنجا که خلق عظیم و کرم
جبلّت آنحضرت بود عمامه از سر گرفت و عرض کرد الهی بیکبار دیگرش ببخش حقتعالی ویرا خلاص کرد کسیکه بر دشمن چنین
مهربان باشد نظر کن که با دوستان چگونه خواهد بود معجزه پنجم از ام سلمه رضی الله عنها منقولست که سه مرد نزد سید عالم آمدند
یکی ابراهیمی و یکی موسوی و یکی عیسوی و هر یک از آنحضرت سؤال کردند یکی گفت تو دعوی میکنی که من از ابراهیم فاضلترم و او
خلیل الله بود و ترا چه منزلت است نزد خدا آنسرور فرمود که من حبیب اللهم دیگری گفت که تو میگوئی که مرتبه من فوق مرتبه و حقتعالی با
موسی در طور سخن گفت و ترا مثل آن نبود حضرت فرمود حقتعالی با موسی در طور سخن گفت و با من در لامکان تکلم کرد پس مرتبه مقام
من عالیتر از موسی است دیگری گفت تو میگوئی مقام من عالیتر است از مقام عیسی و عیسی علیه السلام مرده را زنده میکرد و از تو منقول نیست
که باین امر مبادرت نموده باشی آنحضرت از این سخن برآشفت و حضرت مرتضی علی صلوات الله و سلامه علیه را آواز داد و در آنوقت
میان آن دو سرور مسافتی بود حقتعالی آواز مبارک حبیب خود را بگوش علی مرتضی علیه السلام رسانید فی الحال حضرت شاه ولایت
بفرموده حقتعالی حاضر شد حضرت سید عالم صلی الله علیه و آله فرمود که آواز من جبرئیل بتو رسانید اکنون برخیز و بسر قبر یوسف
ابن کعب رو با این جماعت و او را بخوان که بفرمان الهی جواب خواهد داد و او یکی از علمای یهود بود شاه ولایت بفرموده حضرت
حضرت رسالت پناه برخواست و با آنگروه بسر قبر یوسف ابن کعب آمدند حضرت فرمودند صاحب قبر را بخواند شکافی در آنقبر بدید آمد مرتبه
دویم بخواند پاره دیگر شکافت و مرده ظاهر شد حضرت فرمود برخیز بفرمان حق تعالی پیری برخواست و گرد از سر و ریش خود دور
میکرد و در آنجماعت مینگریست که گویا ایشان را می شناسد و گفت من یوسف ابن کعبم که تیغ را نصیحت کردم از میل و
و فساد باز داشتم و سیصد و اند سال است که من وفات کردم اکنون مرا آواز دادند که برخیز که سرور اولاد بنی آدم محمد رسول الله
را تصدیق کن که جمعی آمده اند و او را تکذیب میکنند و از وی حجت میطلبند آنجماعت چون آنحالت بدیدند با حضرت امیر المؤمنین گفتند که
ایمرد را بجای خود باز فرست و حضرت امیر المؤمنین کلمه چند بر زبان مبارک جاری فرمود یوسف باز بجای خود رفت و خاک وی را
بدستور اول راست کرد و همه بخدمت حضرت رسالت آمدند و ایمان ایشان معلوم نیست که تحقق پذیرفت یا نه معجزه ششم
فاطمه بنت اسد رضی الله عنها روایت میکند که بعد از وفات عبد المطلب و کفالت ابوطالب حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله مرا مادر میخواند
و در سرای ما نخلهای بارآور بود که و النخل باسقات لها طلع نضید وصفی است از ایشان و جمعی از اطفال که همسال آن نو
نهال گلشن اوج جلال بودند هر روز به بستان ما میدویدند و رطبهای رسیده را میچیدند و هرگز ندیدم که آنحضرت مثل اطفال
بچیدن رطب میل کند و ملتفت شود یا بر یکی از ایشان سبقت گیرد و چون آنحضرت اصلا نام رطب نمیبرد من هر روز با کنیز خود
قدری کافی از رطب میچیدم و از جهت آن نخل حسن اقبال محافظت مینمودم اتفاقا روزی آنحضرت چشم حق بین بخواب
نوشین غنوده و در بستر استراحت آسوده بود مرا چیدن رطب فراموش شد از خواطر و اطفال بطریق هر روز آنچه رطب بود چیدند
و همچنین کنیز نیز از همین غافل شد بعد از ساعتی آنحضرت از خواب بیدار شد و بمکان مقرر خود رجوع فرمود من از تقصیر خود یاد
کردم و بر ما فات تأسف بسیار خوردم زیرا که کسی حاضر نبود که از شاخهای بالای نخل رطب تواند چید و میل آنحضرت برطب
میدانستم از جهت رفع خجالت خود را بخوابیده داشتم و آستین انتجا بر روی پوشیدم آنحضرت را دیدم که متوجه بستان شد کنیز در عقب
او روان شد و اظهار عذر خواهی کرد که امروز از روی غفلت تقصیری در خدمت معهود واقع شد و شنیده من بدین سبب
متأسف و نادمست دیدم که محمد بپای نخل رسید و اشاره فرمود چهار نخل فرود آمد آنحضرت دست دراز کرد و آنچه میل داشت
گرفت من از آنصورت بسیار متعجب شدم ابوطالب جهت مهمی بیرون رفته بود و انتظار بسیار داشتم خواستم آنحالرا با او عرض کنم چون از
ابوطالب شنیدم که در میکوفت پای برهنه از روی اضطراب بجانب او شتافتم و تمامی قصه را با او عرض کردم گفت ای عاقله

ص ح ص
در دفعه ... الارواح و مونس الاشباح و قصص الانبیا

یع ف ج
در بعضا ... کفایة المؤمنین

از و تعجب مدار که او خاتم انبیای کرام و سرور رسل خواهد بود و ترا حقتعالی پسری کرامت فرماید که وزیر و ناصر و معین و جانشین او باشد **معجزه بیست و دویم** منقولست که روزی در مدینه زنی از انصار کیسه از زر سفید بخدمت حضرت پیغمبر آورد و گفت یا رسول الله این سیصد درهمست بنذر آورده ام با فقرا قسمت کنی درویشی آنجا حاضر بود حضرت بدرویش فرمود این سیصد درهم زر از این زن بگیر عرض کرد یا رسول الله این زر نیست نقره است حضرت در خشم شد و فرمود که حقسبحانه و تعالی تصدیق میکند و تو تکذیب میکنی کیسه برگرفت و فرو ریخت همه از زر طلا بود و زن عرض کرد یا رسول الله بخدا قسم که من در کیسه نقره کرده بودم فرمود بلی تو راست میگوئی اما چون بزبان من رفت که در درویش زر است حقتعالی بجهة دروغ نشدن سخن من نقره را زر کرد هرگاه برای خاطر گفته رسول الله نقره را طلا کرداند از برای موافقت فرمودن خود البته گناهان ما را بدل بحسنات خواهد کرد فاولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات **معجزه بیست و سیم** نقلست که روزی اعرابی سوسماری صید کرده بود در آستین خود داشت و در آن وقت بمجلس آنحضرت عبور کرد پرسید که این کیست و نامش چیست گفتند این سرور انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله است گفت یا محمد باصنام خود لات و عزی قسم میخورم که با هیچکس از اهل زمین آنقدر عداوت ندارم که بتو دارم و اگر مادر مادرا بتعجیل عیب نمیکردند و استعجال در امور عار نمیدانستندی بتعجیل در قتل تو میکردم و در ساعت ترا بقتل میآوردم آنحضرت از روی ملایمت و ملاطفت فرمود که ترا چه چیز باعث بر گفتن این حکایت است نکال و ضلال ترا بگذار و از نهال حلاوت برخوردار شو و ایمان بیاور اعرابی سوسمار از آستین بر آورد و گفت این نصیحت بمن سود ندارد مگر وقتیکه این سوسمار بتو ایمان آورد آنحضرت بسوسمار خطاب کرد فرمود که ای سوسمار پس سوسمار بزبان فصیح عرض کرد چنانچه حضار مجلس شنیدند گفت لبیک و سعدیک ای زینت اهل قیامت آنحضرت فرمود ای سوسمار که را میپرستی عرض کرد آن خدائیکه عرش او در آسمانست و حکم او نافذ در زمین سلطان عباد او رحمت بینهایت و برای بندگان خود چون سنبل و ریحان و سور و بهجه سرور برگزیدگان درگاه او در جنان سلسبیل و انهار جاری و منکر از اسباب نجات در نیران خذلان و نگونساری پس آنحضرت فرمود ای سوسمار من کیستم عرض کرد رسول رب العالمین و خاتم انبیاء مرسلین نجاح فلاح جمیع مصدقان تو آماده است ملکه عذاب و عقاب با انتظار مکذبان تو ایستاده اند خوشحال آنان که تصدیق تو نمایند و وای بآنکسانیکه تکذیب تو کنند چون اعرابی این سخنان از سوسمار شنید از مهالک خذلان بنجات ایمان آوردن مخلصی ندید عرض کرد یا رسول الله ابغض تر از تو در روی زمین کسی نزد من نبود و اکنون از تو دوست تر کسی نزد من نیست پدر و مادرم فدای تو باد پس ایمان آورد و از اهل یقین شد و اعرابی از قبیله بنی سلیم بود چون بقبیله خود مراجعت نمود آنقوم را ازین قصه عجیب خبر کرد و قریب هزار کس چون این خبر شنیدند از شقاوت برهیدند و بمنزل سعادت رسیدند **معجزه بیست و چهارم** انس روایت میکند که وقتی در سفر همراه پیغمبر بودیم وقت نماز شد و آب نبود چندان آب یافتم که حضرت رسالت دست مبارک خود را در آن میان نهاد و بجنبانید و فرمود بیائید و وضو بسازید همه وضو ساختند و آب همچنان باقی بود و راوی میگوید دیدم که آب از میان انگشتان مبارک آنحضرت جاری بود **معجزه بیست و پنجم** مرویست که در بعضی از غزوات حضرت رسالت آب کم شد چاهی در آن محل بود و نام آن حدیبیه بود حضرت باندک مایه آب پای مبارک را بشست و در آن چاه ریخت همه لشکر سیر شدند **معجزه بیست و ششم** روایتست که روزی رسول خدا با اصحاب در سفر بودند و تشنگی بر همه غالب شده بود و آب پیدا نبود حضرت رسول صلی الله علیه و آله امیر المؤمنین علیه السلام را با جمعی بطلب آب فرستاد غلام سیاهی در راه دیدند بر شتری نشسته و دو مشک پر آب بر شتر بسته هر چند غلام را بلطف گفتند بیا تا نزد پیغمبر رویم او سرکشی مینمود حضرت امیر او را بعنف نزد آنحضرت برد پس حضرت رسالت فرمود تا سر مشکها گشودند و مسلمانان چندانکه خواستند آب بیاشامیدند و آب برگرفتند و مشکها همچنان پر آب بود پس فرمود تا مشکها را باز بوی سپردند و هر یک از اصحاب ورا چیزی دادند از توشه و مال حضرت خواجه عالم دست مبارک بروی آن غلام فرود آورد و روی سیاه آن غلام ببرکت مساس دست مبارک آنحضرت بر مثال ماه شب چهارده شد و روی بقوم خود آورد در راه شد چون قوم او را بدیدند که میآید گفتند شتر شتر ما است و مشکها از آن ماست اما رکب

ع ح
در اربعین و راحة الارواح و مونس الاشباح است

ف خج
در بصائر الدرجات و کفایة المؤمنین است

ح
در راحة الارواح و مونس الاشباح است

ح
در راحة الارواح و مونس الاشباح است

ص
در روضة الشهداء است

بغلام میفهماند هرچند غلام تعریف حال میکرد با در مدینه میشناختند تا بعلامات دیگر شناختند که غلام ایشان است و غلام قصه را بتمامی بجهت القوم

ب در مصابیح القلوب است

با اتمام همراه اسلام خدمت آنحضرت آمدند و همه بشرف اسلام مشرف گردیدند معجزه بیست هشتم منقولست که در سال ششم از هجرت قحط و غلائی شد که کار مردم مدینه بسختی کشید و از هجوم فقرا و احتیاج راه معاش بر خلایق تنگ گردید و از اجناس و غلات جز تعبیر آن قوت کرامتی نداشت و از خاک کشت زار آن سبزه بغیر غبار گرانی نشو و نمائی نمیافراشت اهل آن دیار احوال خود بخدمت حضرت سید المرسلین عرض کردند و بتوقع دعای باران از آن والاجناب تخم امید در اراضی دلها کاشتند فرمود که مردم سه روز روزه بگیرند و صدقه دهند و از شهر بیرون آیند تا دعای باران کنیم القصه در روز موعود آنحضرت با وقار و سکینه باتفاق اهل مدینه بصحرا رفته نماز استسقی گذارد پس روی بجانب خلایق آورد و بعد از تحویل ادا و گذارش متفرقه بدعای باران رطب اللسان گردیدند و هنوز دعا باتمام نرسیده بود که ابر رحمت نامتناهی از دریای بیپایان کرم الهی برخاسته بر شهر و نواحی سایه افکند و آغاز باریدن کرد و هفت شبانه روز باطفاء آتش عطش آنکشور و تسکین غبار اضطرار مردم آن بوم دبر پرداخت تا آنکه از کثرت باران بنیان طاق قصور [illegible] منهدم گشته از خرابی عمارات و ابنیه متوهم شدند دیگرباره بآن درگاه جهان پناه رفتند مستدعی دعا بجهت تخفیف باران گردیدند آنحضرت از آن گفتار متبسم گردیده دست بدعا برداشت گفت اللهم حوالینا و لا علینا یعنی خداوندا ابر حوالی و اطراف ما ببارد بر ما مباران پس ابر شکافته شد و از محاذات مدینه برکنار رفته چنانچه در شهر اصلا باران نبود و در نواحی و اطراف میبارید

ح در راحة الارواح و مونس الاشباح است

معجزه بیست و هشتم جابر روایت میکند که در سرای ما چاهی بود که آبش شور و کم بود چنانکه کسی نمیتوانست خورد و از حضرت رسول ص التماس نمودم که دعا کنند تا آب آن شیرین شود فرمود طشتی و قدری آب بیارید چنان کردیم آنحضرت پای مبارک خود را در آن طشت نهاد و شست و فرمود که این آبرا در آنچاه ریزید چنان کردند آب چاه زیاد و شیرین گردید

ص در روضة الشهداست

٤

معجزه بیست و نهم مرویست که روزی ابوطالب بخدمت حضرت رسول الله ص آمده عرض کرد یا محمد میخواهم ترا کدخدا کنم و دیده بصیرت من بدیدار اولاد تو منور گردد و مرا استطاعت آن نیست فکری کرده ام اگر مرضی خاطر مبارک باشد در انشاء [illegible] بخاطرم میرسد که خدیجه را با ما قرابتی است و اکابر قریش هر سال با مال و غلامان تجارت میکنند و بکار شتر از اقمشه و امتعه میکنند اگر رای مبارک قرار گیرد امسال من آن مال از خدیجه بستانم برای تو آنسرور قبول فرمودند پس ابوطالب پیش خدیجه آمده ما فی الضمیر خود در میان نهاد و چون خواجه عالم در جمیع اوقات بصدق و راستی مشهور و در مجالس و محافل محمد امین مذکور بود خدیجه ازین خبر خیر اثر بغایت مبتهج و مسرور گشت گفت ای ابوطالب من شفقت ترا نسبت بخود میدانم و بر کثرت محبت تو شکی نمیتوانم کرد آنچه خاطرت خواهد چنان کنم و غلامان و خدم خود را بر طبق آن فرمان دهم بعد از آن میسره که غلام معتمدش بود طلبید و گفت تو با اجمال تمام و کمال بفرمان محمد باید هرچه امر عالی او صدور یابد بشتابید و آنچه رای شریفش قرار گیرد چنان کنید و مطیع و منقاد فرمانش باشید و روی ادب از خدمت آنحضرت برمتابید میسره گوید در آنسفر همراه آنحضرت بودم هر سنگی و کلوخی و درختیکه رسید او از السلام علیک یا رسول الله میشنیدم و بهر صوب که توجه با صواب مینمود [illegible] واقع میشد پاره ابر بر سر آن سرور سایه گستر بود و از حرارت هوا استتار و متضرر نبود در یکی از جوانب عابدی بحیرا نام منزوی بود از میان خلق برکنار شده و از حضور مردمان نفور و عزلت اختیار کرده چون نظرش بر آنحضرت افتاد نور رسالت در جبین مبینش مشاهده کرد و آن پاره ابر را چون منظور نمود ملاحظه کرد بر وجود جلالتش متیقن گردید از دیر خود فرود آمده در قدم گلبن رسالت سر نهاده چون سایه در پای آنسرور [illegible] افتاد و بکمال خدمتگذاری بجای آورد و اهل قافله اعتقاد تمام به بحیرای راهب داشتند از بسیاری تخضع او نسبت بآنحضرت متعجب شدند و آنحضرت را در آنسفر ربح بسیاری حاصل گردید و راس المال باضعاف مضاعف متزاید گردید چون آنحضرت نزدیک بمکه رسید میسره بعرض حضرت خواجه عالم رسانید که اگر این همای اوج اقبال پیشتر از رسیدن احمال و اثقال بخانه خدیجه [illegible] خدیجه فرود آید الیق خواهد بود رسول خدا قبول نمود و عنان مرکب سعادت بصوب خانه خدیجه برگردانید اتفاقا آنوقت خدیجه [illegible] از زنان عرب در غرفه نشسته بودند دیدند سواری در کمال جلالت میاید و پاره ابر بر سر آنسرور سایه افکنده بود [illegible]



معجزات حضرت خاتم الانبیا

وبسیار وهر یک از آنها ملک شمشیر برهنه جهة محافظت آنحضرت چنین بر دست گرفته در هوا با او میآیند خدیجه گفت ای بزرگوار عالی مقدار جناب
عظیم شأن دارد که شکی بمنزل من فرود آید تا لوازم خدمتکاری و مراسم حرمت داری بجای آورم چون آنحضرت نزدیک رسید
خدیجه خاتون او را بشناخت و دانست که آن فرشته رحمت نزول سعادت بخانه او نموده با پای برهنه از روی استعجال باستقبال
آن اختر فرخنده فال شتافت و هر وقتیکه خدیجه خاتون اراده انتقال از مکانی بمکانی میکرد چند کنیز مقرر بود که در خدمت او میبودند
و کنیزان از دو جانب ذیل عفتش را بر داشته چادر عصمتش را از غبار رهگذاری محافظت مینمودند و دو کنیز مروحه بر دست کنیز دیگر در
عقب سرش ایستاده و کنیز دیگر مجمره بدست پیش پیش راه نگاه میداشت چون نظرش بخواجه کاینات افتاد گفت مرحبا یا زین
السموات والارض یا محمد امروز التماس آنست که بقدوم عزت بخانه عمت ابوطالب روی آوری و او را آگاهی ده که بشارت رجعت
و مهمی عظیم بجد ... مرجوع چون آنحضرت متوجه خانه ابوطالب گردید میسره نزد خدیجه خاتون رسید و جمیع حالات و معجزات میسید
که آثار از اسلام ... و ابر سایه گستر و خدمت و ضیافت بحیرای راهب را بعرض خدیجه رسانید خدیجه را شوق مواصلت آنحضرت
زیاده گردید چون ابوطالب پیش خدیجه رسید خدیجه گفت یا اباطالب ترا بر من حقوق بسیار است و شفقت و عطوفت تو بر من بیشمار
از تو امید میدارم که مرا با محمد صلی الله علیه و آله عقد کنی که از او آثار عجیبه بر من ظاهر گردیده و یقین که پیغمبر موعود او خواهد
بود ابوطالب ورا با آنحضرت در همان روز عقد کرد و در آثار احمدی چنین ذکر شده که در حینی که حضرت محمد خدیجه خاتون بتجارت
برفت هوا بسیار گرم بود در آن سفر دو مرغ در پهلوی یکدیگر بال در بال گسترده و سایه بر سر آنحضرت افکنده بطلاوت قیام مینمودند
چو بموضع بحیرا که سابقا بسمت تحریر یافته رسیدند بحیرا بجوار ایزدی واصل شده بود نسطور راهب در آن وقت خلیفه و قائم مقام او بود
آنحضرت در زیر درخت ناریکه قبل از زیمند کور شده فرود آمدند اندرخت اگرچه سبز بود اما میوه نداشت در حال میوه بار آورد نسطور
چون حال مرغان و بار درخت مشاهده نمود از دیر فرود آمد فریاد کنان بمشاهده آنحضرت مشعوف شد و گفت الحمد لله و تحیة الجلیل علیک
روح الله که این واست بعد از آن خدیجه و میسره را طلبید که با شما سخنی چند دارم بگویم بدانید و آگاه باشید که این مرد که در زیر درخت
نشسته پیغمبر آخر الزمان است و عنقریب مبعوث خواهد شد و بر بلاد عرب غالب خواهد شد هر که دشمن او باشد دشمن خدا است
من از شما دو التماس دارم اول آنکه اهل شام با التمام دشمن اویند نگذارید که از اینجا بگذرد دوم آنکه بگذارید تا متاع ... دیر بانی
او را بهم بر دو مرادش با جابت مقرون گشت و متاعش را باتمام در آن موضع فروختند و اضعاف دیگران نفع کردند و بمکه
بازگردیدند **معجزه سی ام** روایتست از جابر ابن عبدالله انصاری که با رسولخدا در سفر رفیق بودم آنحضرت آب خواست گفتند با ما آب
نمانده در مشکی قطره ایست که بکثرت نباشد حضرت فرمود بیارید آنرا آوردند و کاسه بزرگ تر بیاوردند و آنحضرت صلی الله علیه
و آله دستهای مبارک را در کاسه نهاد و انگشتان مبارک باز کرد و فرمود یا جابر بسم الله بگوی و آن قطره آب در کاسه بریز جابر گفت آب
در کاسه ریختم دیدم که آب از میان انگشتان آنحضرت میجوشید تا کاسه پر از آب شد حضرت فرمود آب بیاشامید و آنچه میخواهید نیز بردارید
مردمان آب بیاشامیدند و آنچه میخواستند برداشتند تا همه سیر شدند حضرت دست مبارک از کاسه بر آورد کاسه همچنان پر آب بود

ح
در راحة الارواح و
مونس الاشباح
است

معجزه سی و یکم منقولست که وقتیکه رسولخدا صلی الله علیه و آله متوجه سفر تبوک بودند در بعضی از منازل جنود اسلام و ملتزمین
رکاب اشرف کرام آب نیافتند بخدمت آنحضرت اظهار تشنگی نمودند آنحضرت رو مبارک بطرف قبله کرد و دعائی بر زبان جاری ساخت
پس بفرمان کریم بنده پرور سقایان ترد ست قضا و قدر راویه های سحاب پر آب بر پشت بارکشان امواج هوا حمل نموده بآن
لشکرگاه کشیدند و باران باریدن گرفت چندانکه همه راویه ها پر شد و خلایق و شتران سیراب گردیدند **معجزه سی و دویم**

ب
در مصابیح القلوب است

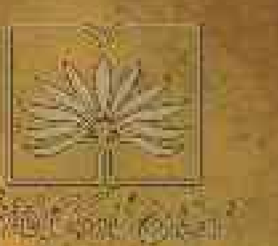
مرویست که در همان سفر تبوک اصحاب حضرت خاتم النبیین بچشمه رسیدند و آنچشمه بغایت کم آب بود که دو کس یا سه کس را سیراب مینمود
و لشکر اسلام در نهایت کثرت بودند آنحضرت فرمود که هر کسی پیشتر بچشمه رسد آب از آن بر ندارد و نخورد دو چهار نفر و بقولی
دو نفر پیشتر بچشمه رسیده و مخالفت فرمان ورزیده بودند چون آنحضرت رسیدند و بر آن واقف گردیدند در آن باب با ایشان عتاب
فرمود و بر سر چشمه نزول فرمود دست مبارک در آب نگاهداشت تا آب در کف مبارکش جمع شد پس دعا خواندند و آنرا افشاند بر روی

ب
در مصابیح القلوب است

فخ
در بصائر الدرجات و کفایة المؤمنین است

شنه چند آنکه الخلق کثیر الکفایت کرد معجزه سی و سیم از شیبة بن عثمان ابن طلحه روایتست که گفت در زمین دشمن تر از محمد کسی
نزد من نبود و سبب عداوت من با آنحضرت این بود که از اقوام من شش سردار نامدار کشته بود که هر کدام از ایشان در زور بسیار
صاحب نوا بودند و دلاوران هر یک از ایشانرا با صد سوار برابر میدانستند چون فتح مکه کرد از قتل او مایوس شدم و با خود
گفتم امروز عرب بدین او در آمد دیگر آرزو و تمنای من حاصل نگردد و من به طلب خون من از آن محال مینماید پس چون معارکه
حنین روی نمود با خود قرار دادم که در میان لشکر کفار باشم تا اگر فرصتی بدست آید که تمنای من بر آید من خود را باو رسانم و دل
را از دغدغه او برهانم چون نظر کردم اصحاب او متفرق شدند و کسی با او باقی نمانده است فرصت غنیمت شمرده و برانه بسوی
او شتافتم از عقبش در آمدم و تیغ بر آوردم به انتباه که اگر فرود میآوردم البته بقتلش میرساندم در اینحال دلم غش کرد مطلقا
مرا طاقت این فعل نماند دانستم که آن داریه شرع مبین بالطاف رب العالمین در حصن حصین است و در دفع اعدای دین
احکم الحاکمین آنصاحب تمکین را ناصر و معین پس بجای خود فرو ماندم و دیدم که میان من و آن دایره از آتش حایل گردیده که اگر قدم
پیش مینهادم معدوم مطلق میگشتم بعد از آن رو بمن کرد و فرمود ای شیبه پیش آی و مقاتله کن بعد از آن دست بر سینه من
نهاد چنان محبتش در دل من جایگیر شد که اگر پدر و برادرم من میآمدند بمعاونت آنحضرت بقتل میآوردم و بعد از انقضاء پیکار به
مقاتله بخدمت آنحضرت رسیدم فرمود که حق سبحانه و تعالی را نسبت بتو اراده خیر بود و جمیع آنچه با خود قرار داده بودم از قبل آنحضرت
دانستم که جز حقتعالی بر ما فی الضمیر دیگر کسی اطلاع نداشت و او مؤید من عند الله است در اظهار سرایر و ضمایر پس ایمان عرضه
کرده مسلمان شدم **معجزه سی و چهارم** ابن عباس در تفسیر آیه مبارکه و من هو مستخف باللیل و سارب بالنهار روایت میکند
که عمرو بن واهب الجمحی را در جنگ بدر جراحتی رسیده و خود را در میان کشتگان انداخته پنهان شد پس مردی از لشکر اسلام
بر او بگذشت او را انشناخت شمشیر بر شکم وی زد از پشت او بیرون آمد او را انداخت و برفت چون شب بر او بگذشت خنکی شب
بدو رسیده بهوش باز آمد افتان و خیزان خود را بمکه رسانید اهل مکه معالجه‌اش کردند تا بهتر شد و کینه حضرت رسول و
اصحاب را در دل داشت و واهب که پدر عمرو بود نیز دشمن آنحضرت و اصحاب او بود و میان واهب و صفوان ابن امیه دوستی بود
صفوان دعوتی ساخته بود برای واهب و یاران وی چون از طعام خوردن فارغ شدند خمر خوردن آغاز کردند در میان خمر خوردن
واهب بر لحظه آهی میکشید صفوان پرسید این چه آهست که تو میکشی واهب سوگند بلات و عزی یاد کرد که اگر مرا قرض و عیال
بسیار نبودی هر آینه قتل محمد بر دست من بود صفوان گفت ترا در این کار قدرت هست و چه نوع توانی کرد واهب گفت من مردی ام
دلیر و تیز دو چنانکه آهو را بتک میگیرم و محمد مردی سلیم است و کسی بر وی پاسبان نیست شمشیری بر وی زنم و بتک بگریزم صفوان
گفت بر خیز تا بنزد ولید مغیره رویم که او مهتر ما است و مال او بیشتر از ما است بنزد ولید آمدند و قصه با او بگفتند ولید علیه اللعنه
گفت ای واهب من قرض ترا ادا میکنم برو اینکار بکن پس بدر کعبه آمدند و بر این عهد بستند و شمشیری بزهر آب داده بوی دادند
گفتند ای واهب چگونه خواهی رفت که خدای محمد او را خبر بکند و ترا به بیند گفت من نیز آن اندیشه کرده ام و تدبیر آن ساخته ام
بروز پنهان میشوم و شب بپوسته میروم پس آن ملعونان واهب را بر آن تحریص نموده قدم در راه نهاده از مکه بیرون رفت شب راه
میپیمود و روز بشکاف جبال پنهان میشد تا بمدینه رسید چون در شهر شد یکی از دوستان آنحضرت او را بشناخت صحابه را گفت که بروید و
حضرت رسول را محافظت نمائید که واهب را من دیدم و او مردی مکار است جمعی از صحابه برفتند و پاسبانی آنحضرت نمودند
حضرت رسول صلی الله علیه و آله آواز پای پاسبانان شنید فرمود شما چه کسانید حال باز گفتند آنحضرت فرمود باز گردید که
حقتعالی مرا وعده کرده است که ترا از جمیع بلاها نگاه دارم کما قال وَاللهُ يَعْصِمُكَ مِنَ النَّاسِ پس یاران آنحضرت باز گشتند
واهب دیگر روز شمشیر برهنه در زیر پیراهن حمایل کرده و بمسجد حضرت پیغمبر حاضر شد حضرت فرمود ای واهب بچه کار آمده گفت بجهت
اسیران آمده ام تا ایشانرا باز خرم و بجهة شتر خریدن نیز آمده ام حضرت فرمود ای واهب دروغ مگوی اگر بجهة شتر خریدن آمده
این شمشیر در زیر پیراهن چیست واهب گفت این شمشیر در روز بدر همراه من بود کاری نکرد و این زمان نیز کاری نکند

تقرر



بازحضرت خواجهٔ عالم فرمود که پنهان بودن بروز و راه رفتن بشب در وقت آمدن چه معنی داشت واهب گفت هوا گرم بود روزها می آسودم و شب راه می پیمودم بازحضرت فرمود که در حجرهٔ صفوان در میان خمر خوردن او کشتن چه بود گرمی گفتی اگر مرا قرض و عیال بسیار نبودی هر آینه قتل محمد بر دست من میبود واهب از سخن ابا کرد بازحضرت سید کاینات علیه افضل الصلوات واکمل التسلیمات فرمود بکعبه رفتن و با ولید مغیره عهد بستن و شمشیر زهر آبداده چه بود واهب گفت تا امروز از اخبار زمین خبر میدادی ما ترا دروغگوی میپنداشتیم و از اینحال جز صفوان و ولید مغیره را خبر نبود که ترا خبر کرد حضرت فرمود نبانی العلیم الخبیر واهب بصدق دل آواز بلند کرد و کلمهٔ شهادت بگفت و آنحضرت را از حالات پنهان خبر کرد و عذر خواهی نمود **معجزهٔ سی و پنجم** منقولست که زن ابولهب لعنة الله علیهما بر حضرت پیغمبر صلی الله علیه واله طعنه بخیلی زدی و عداوت آنحضرت در دل داشت چنانکه هر روز بصحرا رفتی و پشتهٔ خار مغیلان آورده و در راه آنسرور پاشیدی تا یاران حضرت رسول که بگذرند در پای ایشان خلد زیرا که اکثر اصحاب پابرهنه بودند تا روزی بصحرا رفته خار جمع کرده میآورد که در راه آنحضرت ریزد چون آن خبیثه ملعونه لعنها الله مانده شده بود دسته خار را بر بالای سنگی نهاده بود که آسوده گردد ناگاه ارادهٔ حضرت اله چنان شد که حبیب خود را از جور آن مشرکه ملعونه خلاص کند ریسمان سست گشته دسته خار در پشت آن سنگ افتاده رسن در گلوی آن ملعونه محکم شد هر چند جهد نمود که خود را خلاص کند نتوانست تا بدرکت واصل شد ناگاه بادی بوزید و دامنش برانداخت و عورتش مکشوف شد تا رسوای عالمیان گردید بعد از آن جبرئیل بفرمان رب العالمین بحضرت رسول آمد و گفت حکم پروردگار عالمست که بصحرا روید تا حال آن مشرکه ملعونه را ملاحظه نمایید **معجزهٔ سی و ششم** روایتست که روزی حضرت پیغمبر مردمان را موعظه میفرمودند و بر صدقه تحریص میکردند ناگاه اعرابی بیامد و شتری آورد و عرض کرد یا رسول الله این شتر را صدقه کرده ام از بهر خدا حضرت سید عالم صلی الله علیه واله او را دعا کرد و فرمود تا آن شتر را صدقه کردند شبی آنحضرت از خانه بیرون آمدند شتر آواز داد که السلام علیک یا زین القیمه حضرت جوابی لایق باز داد شتر گفت یا رسول الله من شتر مردی کافرم شبی از خانه بگریختم و در صحرا چرا میکردم درندگان بگرد من در آمدند که مرا هلاک نمایند بعد از زمانی گفتند که او را میازارید که او مرکب زین القیمه خواهد بود که بهترین خلقان است یعنی حضرت محمد مصطفی پس گفت یا رسول الله مرا دو حاجتست یکی آنکه از حقتعالی درخواهی که در قیامت مرا مرکب تو گرداند دیگر آنکه اگر من بعد از تو بمانم دیگر کسی بر من سواری نکند حضرت پیغمبر شتر را دعا کرد حضرت بتول عذرا سلام الله علیها روایت میفرماید که آن شتر بعد از رحلت حضرت رسول صلی الله علیه واله علف نخوردی روزی بیرون آمدم آن شتر آواز داد که السلام علیک یا بنت زین القیمه این زمان رسول خدا مرا علف نمیباید تا حضرت رسول از دنیا رفته علف بگلویم فرو نمیرود اکنون وقت آن آمده که من نیز بروم باز گشتم و سر آن شتر در کنار گرفتم و زار زار میگریستم تا آن شتر جان تسلیم کرد پس گودی کنده و آن شتر را در پاره کرباس پیچیده در آن گودی دفن کردم روز هفتم آن خاک باز کردند شتر ندیدند نه کرباس **معجزهٔ سی و هفتم** عوده ابن زبیر روایت میکند که عتبه پسر ابولهب پسر عم حضرت رسول الله روزی عزیمت شام کرد گفت نزد محمد خواهم رفت و او را اذیتی خواهم کرد پس نزد آنحضرت آمد حضرت سوره والنجم میخواندند عتبه گفت وهو کافر بالنجم اذا هوی و بالذی دنی فتدلی چون این کلمات بگفت آب دهان نجس خود را بر روی مبارک آنحضرت انداخت حضرت رسالت فرمود که اللهم سلط علیه کلبا من کلابک یعنی الهی مسلط کن بر عتبه سگی از سگان خود را ابوطلحه حاضر بود عرض کرد یا رسول الله ترا از نفرین چه فایده رسد که در حق او میکنی عتبه پدر خود ابولهب را از اینحال خبر کرد و خود بطرف شام روان شد تا بمنزلی فرود آمدند نزدیک صومعهٔ راهبی بود آن راهب گفت غافل مباشید که در این زمین درندگان بسیار اند عتبه با مردم قافله گفت که امشب بفریاد من رسید که من از دعای محمد بسیار ترسیدم پس شتران را جمع کردند و بسیار از پس آنها حلقه کردند و

ص در روضة الشهداست

ص در روضة الشهداست

ص ص در روضة الشهدا و فصل الخطاب

معجزات خاتم الانبیاء

خود از پس اسبان عتبه را پاسبانی میکردند حق سبحانه و تعالی خواب بر ایشان گماشت و شیر را امر فرمود که عتبه را هلاک
کن تا دعای دوست باز رد نشود پس آن شیر در میان قافله آمد و یک یک را بوی میکرد و از همه در گذشت تا بعتبه رسید و او را بنوعی
و پنجه چنان بر آن خبیث زد که یکضرب او را بدوزخ فرستاد اینحکایترا جامع کتاب کفایة المؤمنین بطریق دیگر روایت
کرده است و مضمون آن این است که ولید ابن صامت روایت میکند که من و جابر در مسجد نماز میکردیم که اعرابی نزد ما آمد و تحفه
مرا خبر ده که در عهد حضرت رسول هیچ از بهایم شنیدید که بسخن آمده باشد گفت بلی عتبه پسر ابولهب لعنه الله نسبت برسول خدا
بی ادبی نمود حضرت دعا کرده فرمود اکلک کلب الله یعنی بخورد ترا سگ خدا یعنی شیر در همان روز حضرت رسول صلی الله
با صحابه بجانب بساتین اطراف مکه بیرون رفت عتبه از یمنی باخبر شد پنهان بقصد قتل سرور کاینات و خلاصه موجودات
بیرون آمده بود و آنحضرت بزمین یمن تشریف ارزانی فرمود چون ظلمت شب در آمد شیری در رسید و عتبه را از آن موضع
که جهت قتل رسول ثقلین در آن پنهان شده بود بیرون کشید و نعره مهیب بر آورد چنانکه آنها که سوار بودند از کمال اضطراب
مراکب از مرکبها بر آمدند بعد از آن شیر بزبان فصیح گفت این عتبه ابن ابی لهبست که بقصد حضرت رسول در کمین بود پاره پاره
اش کردم و بخاک انداختم معجزه سی و هشتم مرویست که در آنوقت که حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله متوجه سفر
تبوک بودند بر کوهی گذر کرد که از بلندی آنکوه اندک آب ترشح میکرد و بر بدامان آنکوه فرود میامد بعضی از اصحاب از آن
ترشح تعجب نمودند آنحضرت فرمودند که اینکوه گریه میکند پس حضرت فرمودند دوست میدارید از اینکوه سؤال کنم تا
سبب گریه اش معلوم شما گردد گفتند بلی یا رسول الله حضرت فرمودند اینکوه گریه ترا سبب چیست کوه بزبان عربی فصیح
جواب داد چنانکه همه اصحاب شنیدند که یا رسول الله روزی حضرت عیسی بر من بگذشت و این آیه را میخواندند وَاتَّقُوا النَّارَ
الَّتِي وَقُودُهَا النَّاسُ وَالْحِجَارَةُ یعنی بپرهیزید از آن آتشیکه آتش گیره او آدمیان و سنگها باشد من از آنروز که این
سخنان شنیدم از عیسی ابن مریم از خوف آتش گریانم حضرت فرمود ایمن باش و گریه مکن که آن سنگ کبریت خواهد بود راوی
گوید در ساعت آن ترشح خشک گردید و در آنکوه کسی آن ترشح ندید معجزه سی و نهم عقیل ابن ابیطالب روایت میکند
که در سفری همراه حضرت رسول بودم در دو فرسخی راه تشنه شدم و آب با من همراه نبود نزد آنحضرت رفتم و گفتم یا رسول الله
تشنگی بر من غالب شده فرمود که برو با نکوه بگو که پیغمبر خدا میگوید مرا آب ده بموجب فرموده عمل نمودم کوه با من بسخن در آمد
گفت با پیغمبر خدا بگوی که از آن زمان که شنیده ام که خدای تعالی فرموده است که واتقوا النار التی وقودها الناس و الحجارة
چندان گریسته ام که آب در اجزای من نمانده است از ترس خدا معجزه چهلم ایضا عقیل روایت کرده است که در
آن سفر براه آنحضرت خواست که قضای حاجت کند پناهی نبود که خود را مستور سازد از نظر مردم در آن صحرا بسه درخت
بود متفرق آنحضرت اشاره بدان درختها فرمود که اجتمعی و فی پوشانید مرا اندر درختها مجتمع گشته بر مثال قبه تا حضرت
بدانجا در آمد و مهم خود کفایت فرمود معجزه چهل یکم ایضا عقیل روایت میکند که در آن سفر چون بموضعی رسیدیم
ناگاه شتری دیدیم دوان دوان آمده پیش آنحضرت بزانو در آمد و گفت الامان الامان در عقبش دیدیم که اعرابی
شمشیر کشیده برسید حضرت فرمود یا اعرابی از این بیچاره چه میخواهی گفت یا رسول الله این شتر را خریده ام تا از برای من کاری
کند و من از وی نفعی گیرم اکنون عصیان من میورزد و فرمان من نمیبرد و با خود قرار داده که او را بکشم و از گوشت
او نفع گیرم حضرت با شتر گفت چرا عاصی شده گفت یا رسول الله از بهر آن عاصی شده ام که کاری نمیتوانم کرد بلکه شنیدم
که حضرت رسالت فرموده اند که هر که نماز خفتن نگذارد عذاب حق تعالی بوی رسد و این اعرابی با قبیله او نماز خفتن نمیکنند از
من از آن میگریزم که میترسم بشامت ایشان عذاب بر من ملحق گردد حضرت سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود چنین است
با اعرابی عرض کرد بلی ولیکن عهد کردم که دیگر در نماز خفتن تعلل نکنم و وقت آن ادا کنم و قبیله خود را نفرمایم تا همه ادا
پس شتر گفت یا رسول الله من نیز عهد کردم که تا او بعهد خود وفا کند من نیز بعهد خود وفا کنم و در اطاعت و انقیاد او تقصیر

ف خج ربع
در کتاب ذریعة النجاح و کفایة المؤمنین و بصائر الدرجات است

ص
در کتاب روضة الشهداست

صح
در روضة الشهدا و راحة الارواح است

ص
در روضة الشهداست

تمام معجزه چهل دوم مرویست که در غزوه طایف حضرت پیغمبر در شب تاریک بر شتری سوار راه می پیمود بدرخت سدر رسید
چشمهای مبارک آنحضرت خواب آلود بود چون بدان نزدیک شد که روی مبارکش بدرخت آید فی الحال درخت بشکافت نیمه
ص در روضة الشهداء
بدست راست و نیمه بدست چپ مایل شد و شتر حضرت از میان درخت بسلامت بیرون رفت گویند که اندرخت همچنان
متفرق باقیست و بسدرة النبی معروفست هیچکس را غایت بدان درخت تعرض نرساینده معجزه چهل و سیم صیادی
ص در روضة الشهداء
در صحرا دام نهاده بود اتفاقا چون آنحضرت بدانجا رسید همانزمان آهوئی در رکید آن بیگانه محبوس گشت چون نظر
بر سید کاینات افتاد بزبان فصیح گفت یا رسول الله نزدیک من آی آنحضرت نزد آهو رفت آهو گفت یا رحمة للعالمین در
اینکوه دو بچه دارم و هنوز از شیر من سیر نخورده اند و اگر بر سر ایشان نروم هم ایشان بهلاکت انجامد یا رسول الله
مرا ضامن شو تا بروم و بچکان خود را شیر داده باز آیم هنوز آهو با آنسرور در سخن بود که صیاد در رسید گفت
ایمحمد این چه سخنست که آهوی وحشی میزند از دام خلاص شود و برود و بچکان خود را شیر دهد و باز آید حضرت فرمود
امیداست که باز آید صیاد گفت تو ضامن میشوی که اگر او باز نیاید ترا بعوض او بقتل رسانم حضرت تبسمی کرد و فرمود
اگر باز آمد تو بخدا ایمان آوری عرض کرد آری حضرت ضامن شدند و بر این عهد بستند پس حضرت دست مبارک
بر پشت آهو مالیده و فرمود پنجساعت ترا مهلت دادم که بروی و باز آئی آنگاه آهو برفت و حضرت حبیب الله نزد آنکافر
بانتظار نشست چون چهار ساعت بگذشت آن آهو بتعجیل تمام بیامد حضرت خواجه عالم فرمود که پنجساعت ترا مهلت دادم
چرا صبر نکردی تا فرزندان تو شیر سیر بخورند آهو گفت یا رسول الله نزدیک فرزندان خود رفتم از من بوی مبارک
حضرت تو شنیدند گفتند ای مادر از تو بوئی میشنویم که هرگز مانند آن بوئی نشنیده ایم گفتم بوی حضرت رسولست که بدست
مبارک خود دست مرا مس کرده است و مرا ضامن شده تا از چنگ صیاد ایمن شدم اکنون بشیر دادن شما آمده ام
آهو بچگان گفتند ای مادر زودتر برو و آنحضرت را از ضمان بیرون آور که ما را شیر گوارا نیست و حال آنکه آنحضرت انتظار
تو کشد اکنون بتعجیل آمدم تا از ضمانت من بیرون آمده باشی یا رسول الله صد هزار جان من و فرزندان من فدای
تو باد چون صیاد کافر این حال بدید فی الحال کلمه طیبه بزبان راند و گفت اَشْهَدُ اَنْ لا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَاَشْهَدُ اَنَّ
ص ف ج در روضة الشهداء و کفایة المؤمنین و بصائر الدرجات
مُحَمَّدًا رَسُولُ اللّٰهِ وَعَلِيًّا وَلِيُّ اللّٰهِ حَقًّا حَقًّا معجزه چهل چهارم زید ابن ارقم روایت میکند که با جناب مستطاب
حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله در کوچهای مدینه می گذشتیم ناگاه بخیمه رسیدیم که ماده آهوئی بر آن خیمه بسته بودند
آن آهو چون حضرترا بدید فریاد بر آورد که یا رسول الله این اعرابی مرا صید کرده من دو فرزند دارم در بیابان و
شیر در پستان من بند شده نه مرا میکشد که خلاص شوم و نه میگذارد بروم و فرزندان خود را شیر دهم حضرت رسول
او را از بند رها کرده مرخص شد که برود و بعد از شیر دادن فرزندان بیاید بعد از ساعتی باز آمد و لب خود را بلیسید
حضرت او را بهمان خیمه باز بست ناگاه دیدم اعرابی آمد با مشک آب حضرت فرمود که این آهو را میفروشی اعرابی گفت یا
رسول الله از آن تو باشد اختیار او بدست تست حضرت آن آهو را آزاد کردند زید ابن ارقم میگوید و الله دیدم که
آن آهو میرفت و بآواز بلند میگفت اشهد ان لا اله الا الله محمد رسول الله علیا ولی الله حقا حقا معجزه چهل پنجم بریده
ص در روضة الشهداء
ابن حصیب روایت میکند که اعرابی نزد حضرت رسول آمد و عرض کرد یا رسول الله مسلمان شده ام و نزد تو مسلمان آمده ام
اما معجزه بمن نمای که یقین من زیاده گردد فرمود چه معجزه میخواهی گفت آن درخت را بخوان فرمود برو از زبان من پیغام
بدو رسان و او را بطلب اعرابی نزد آن درخت رفت و گفت حضرت رسول ترا میطلبد دعوت او را اجابت کن آن درخت
میل بیکجانب کرد و بیخهای آن بر کشیده شد و برفتار آمد دامن کشان نزد حضرت سرور و بهتر عالمیان آمد و گفت
السلام علیک یا رسول الله اعرابی گفت حسبی حسبی بعد از آن حضرت رسول صلی الله علیه و آله امر کرد تا درخت بمقام خود
ص در کتاب روضة الشهداء
باز گردید معجزه چهل و ششم روایت است که روزی سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم یکی از اهل کفر که نام او حصین

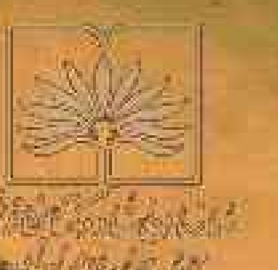
بود فرمود یا حصین بترا چگونه سجده کنی آنرا بگذار و بخدا ایمن ایمان بیاور و او را سجده کن گفت بکنم حضرت فرمود اگر این بت گواهی دهد که خدا یکی است و من که محمدم پیغمبر اویم ایمان آوری گفت بلی حضرت فرمود ای بت من کیستم گفت تو رسول خدائی حضرت فرمود تو کیستی گفت من پاره چوبم و بیجان و نه از من خیر است نه شر و خدا یکی است حصین فی الحال مسلمان شد معجزه چهل هفتم از جابر روایت است که روزی گرگی در رمه حمله کرد از هر جانب که بگوسفندان در میآمد راعی اورا منع مینمود و گرگ ازان گوسفندان دست باز نمیداشت شبان گفت عجب ازین گرگ که بهیچوجه ممنوع نمیشود گرگ بسخن در آمد و گفت ای راعی حال تو از من عجب تر و قصه تو از من غریب تر است محمد ابن عبد الله در مکه شما را بقول لا اله الا الله میخواند و از شما بهشت را ضامن میشود و شما قبول نمیکنید راعی چون این سخن شنید گفت اینجا کسی نیست که گوسفندان مرا میچراند و من بخدمت محمد میرفتم و ایمان باو میآوردم گرگ گفت من شبان گوسفندان تو باشم و رعایت رمه تو کنم راعی گوسفندان را بگرگ سپرد و بخدمت آنسرور آمده ایمان آورد معجزه چهل هشتم مرویست که در میان آل ذریح گوساله بود و جوانان اهل مکه با یکدیگر بازی میکردند ناگاه گوساله آواز بر آورد و بزبان فصیح گفت یا آل ذریح منادی در درون مکه ندا میکند و شما را بقول لا اله الا الله میخواند او را اجابت کنید ایشان ازین سخن بسیار متعجب شدند ترک لهو و لعب کرده بخدمت سرور کاینات شتافتند و سعادت اسلام دریافتند معجزه چهل و نهم نقلست که چون حضرت سید کاینات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله بحرب خیبر تشریف بردند چشم چشمه شجاعت شاه ولایت علی ابن ابیطالب علیه السلام درد میکرد حضرت پیغمبر نگاه کرد در میان صحابه شاه ولایترا ندید فرمود مبارز دار الاسلام کجاست که کار حرب را او سازد گفتند او بدرد چشم مبتلا است و اسیر رنج و بلا است آنحضرت علم را بیکی از بزرگان صحابه داد و بحرب فرستاد آن بزرگ برفت و بار شفیع علم را بدست دیگری داد او نیز بی ظفر باز گشت حضرت فرمود لاعطین الرایة رجلا یحب الله و رسوله و یحبه الله و رسوله یعنی البته فردا رایت را بدست مردی دهم که خدا و رسول را دوست دارد و خدا و رسول او را دوست دارند و نگاه بعقب نکند تا خیبر را فتح نماید منافقان گفتند باری از علی فارغیم دیگر روز حضرت رسول امیر المؤمنین علیه السلام را بخواند فرمود یا علی ترا چه رسیده است فرمود مرا چشم دردمند است گفت شفقت تو میخواهد و دیده ام را در داست سرمه رأفت تو میخواهد فرمود بیا که آب دهن من بهتر از جمله داروها است و شفای همه دردها است حضرت سر شاه مردان را در کنار گرفت و میلی از لعاب دهن مبارک خود بچشم او کشید چون خواجه عالم نوشدارو امان از مکحل دهان در چشم امیر مومنان کشید فی الحال محنت با شفا و رنج براحت بدل شد حضرت شاه ولایت فرموده که بعد از آن چشم من درد نکرد معجزه پنجاهم مرویست که در حرب احد طعنه بر چشم قتاده انصاری زدند حدقه وی بیرون افتاد وی از دست گرفته نزد رسول آورد و گفت یا رسول الله بعد ازین واقعه زن من مرا بدین چشم دشمن دارد حضرت آن حدقه را در چشم وی نهاد و آب دهن خود در آن کرد درست شد و روشن تر و خوبتر از اول شد معجزه پنجاه یکم نقلست که روزی جبین حضرت رسول صلی الله علیه و آله عرق کرده بود ام سلمه آنرا بر گرفت و در شیشه کرد وقتی عروسی نزد او رفت قدری از آن عرق در پیشانی عروس مالید چنان خوشبو شد که تا زنده بود دیگر او را بوی خوش حاجت نبودی بنوا از وی نرفت و اندر سرا دختری بود از او نیز همان بوی میآمد و پشت به پشت همان بوی را میراث داشتند معجزه پنجاه و دویم آورده اند که از آل بنی نجار شتری گریخته بود انجماعت هر چند در گرفتن آن مقدمات ترتیب میدادند نتیجه نمی بخشید و هیچ نوع حیله دست باشان نداد این خبر بحضرت رسالت رسید آنحضرت بجانب صحرا روانه شد چون شتر گریخته را نظر بر آنسرور افتاد پیش دوید و خوابید و کمال تخضع و تذلل نمود و آب از چشمش میرفت پس آنحضرت آل بنی نجار را طلب نمود فرمود این شتر از شما شکایت دارد از کمی خورش و بسیاری بار گفتند یا رسول الله او سر کشی میکرد و اطاعت نمیکرد بنابراین علفش کم و حملش زیاد میکردیم اکنون اگر اطاعت نماید علفش زیاد کنیم و حملش را تخفیف دهیم آن حضرت بشتر گفت که الحال با صاحبان خود برو که ایشانرا با تو حجت تمام است پس شتر برفت و دیگر

ف
خج عس
در کفایة المؤمنین و بصائر الدرجات و عیون اخبار الرضا

ف خج
در کفایة المؤمنین و بصائر الدرجات

ح
حدائق الارواح و مونس الاحباب

ص
روضة الشهداء



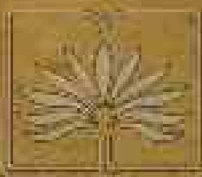
وبعد از آن تایب بود و هرگز سرکشی ننمود معجزه پنجاه سیم اعمش روایت میکند که حضرت رسول در بقیع الغرقد نشسته بود و اصحاب
دور آنحضرت نشسته بودند که ناگاه گرگی پیدا شد و لب خود می لیسید و دم میجنبانید چون حضرت پیغمبر او را بدید فرمود او را راه دهید
که فرستاده درندگان است اصحاب او را راه دادند تا پیش آمد و سلام کرد و گفت یا رسول خدا درندگان مرا پیش تو فرستاده اند
و من رسول ایشانم و پیغام من اینست که گفته اند امت خود را بفرما که ما را از این ستوران نصیبی بدهند از آن لاغری که ما را
بکار نیاید تا ما را قصد ستوران امت تو نباید کرد حقتعالی قوت ما را گوشت کرده است و اگر نه این سخن را نمیگفتیم حضرت رسالت
فرمود ای یاران میشنوید چه میگوید گفتند یا رسول الله آنچه حقتعالی بر ما واجب کرده است میدهیم دیگر هیچ بکسی نمیدهیم حضرت
بگرگ فرمود شنیدی گفت شنیدم اما پیغام دیگر دارم حضرت فرمود بگو گفت درندگان گفته اند که اگر ما را چیزی ندهند از ستوران
خود ما را با ایشان واگذار و دعای بد مکن حضرت فرمود دعای بد نکنم گرگ بازگشت و گفت الحمد لله که حقتعالی ما را از دعای بد
رسول خود برهانید معجزه پنجاه و چهارم ابن عباس روایت میکند که از ابوسفیان شنیدم که گفت وقتی بروم رفته بودم نزد
قیصر چون بازگشتم هر ستوریکه مرا پیش میآمد بزبان فصیح کلمه شهادت گفتی مرا از این حال عجب آمد گفتم این عجب چیزی است اسب گفت
خواهی از این عجب تر ببینی گفتم آری گفت عجب تر از این آنستکه ایزد تعالی ترا آفریده و مرا مسخر تو کرده تا پیاده ات نباید رفت
و تو نمیگوئی که خدا یکیست و محمد رسول اوست گفتم این محمد کیست گفت محمد عربی هاشمی ابطحی مکی مدنی امی گفتم تو این سخن از کجا
میگوئی گفت بالهام حقتعالی دانستم که در هجده هزار عالم خدا یکیست و محمد رسول اوست معجزه پنجاه و پنجم نقلست که روزی
سید عالم از برای وضو ساختن موزه از پای مبارک کشیده بود چون از وضو فارغ شد یکموزه پوشید یکموزه دیگر خواست
که بپوشد مرغی از هوا درآمد و آنموزه را برداشت و بیفشاند از آنموزه ماری بیفتاد بعد آنمرغ موزه را بینداخت آنحضرت سنت نهاد
که موزه را اول بیفشانند و بعد در پا کنند معجزه پنجاه و ششم جابر ابن عبدالله روایت میکند که در آنوقت که پدرم فوت شد
از وی قرض بسیار مانده بود اندکی خرما بود که اگر بقرض خواهان میدادیم بقرض ایشان وفا نمیکرد و ما را هیچ نمیماند حضرت رسالت
را خبر کردم بیامد و بر آن خرما بخشید بمن فرمود که قرض خواهان را خبر کن بیایند و هر کس قرض خود را بازیافت نمودند و خرما همچنان
باقی بود بلکه زیاده از اول شده بود معجزه پنجاه و هفتم نقلست که چون فتح خیبر واقع شد در میان غنایم خیبر دراز گوشی بود سیاه
سیاه با حضرت پیغمبر بسخن درآمد و آنحضرت نیز با وی سخن میکرد از وی پرسید که نام تو چیست گفت یزید ابن شهاب حقتعالی جد من
حمار از نسل من بیرون آورده که بیشتر ایشان مرکب انبیا بوده اند اکنون از نسل من هیچ نمانده مگر من و از انبیا هیچ پیغمبری
نمانده مگر تو اکنون توقع آنستکه من نیز مرکب تو باشم که تا اکنون بدست جهودی مبتلا بودم نام آن پلید مرحب بود آن بدبخت
لعین هرگاه نام بزرگوار تو می شنید تازیانه میگرفت و از آن سبب من آنرا بر زمین میزدم و او پیوسته شکم مرا گرسنه نگاه میداشت
و مرا آزرده میکرد آنحضرت فرمود قد سمیتک یعفور یعنی ترا یعفور نامیدم و بعد از آن پرسید میخواهی جفتی برای تو تعیین کنم گفت
نه یا رسول الله حضرت فرمود چرا گفت پدران من از اجداد من خبر داده اند که نسل ما را شصت نفر از پیغمبران سواری خواهند
کرد آخرین نسل ما مرکب پیغمبری شود که نام مبارک او محمد خواهد بود لاجرم آن حضرت او را از برای خاصه خود نگاهداشت و بر وی
سواری فرموده بود که از وی فرود آمدی و با کسی از صحابه کار داشتی یعفور را فرمودی که فلانرا آواز کن برو در سرای
آنکس رفتی و سر بر در سرای او میزد تا صاحب خانه اجابت کردی و چون آنحضرت رحلت فرمود یعفور بعد از سه روز بر سر چاه
ابوالهیثم ابن تیهان رفت و از فراق آنسرور خود را در آنچاه انداخت و همان چاه قبر وی شد معجزه پنجاه و هشتم روایتست
که روزی حضرت پیغمبر در کوچهای مدینه میگذشت و اهل بازار را امر بمعروف و نهی از منکر میکرد حکم ابن العاص پدر مروان
حمار از عقب آنحضرت میرفت و گفتار و رفتار آنسرور را بطریق استهزا تقلید میکرد و دهان بحرکت خود کج و راست میکرد چون
حضرت سید عالم آن لعین نابکار را بدید که استهزا میکرد فرمود همچنان باشی که خود را میداری یعنی روی و دهانت کج باد در حال
آنقوت لقوه عارض شد و روی و دهانش بجنبش کج شد و چنان شد که از غایت زشتی در روی نمیشد نظر کرد هم در آنعلت آن پلید

یع در ذریعة النجات

ص در روضة الشهدا

ص در روضة الشهداست

تا بکار بجهنم رفت و در کفایة المؤمنین وارد شده که حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله حکم را لعنت کرد و فرمود از مدینه بیرونش کردند و او را مردود میکشیدند چون خلافت بعثمان رسید او را طلبید و اکرام کرد و در امور و مهمات اکثر اوقات با او مشورت میکرد و در بعضی از تواریخ مذکور است که پیغمبر صلی الله علیه وآله حکم ابن العاص را از مدینه اخراج فرمود و دو میل آن مردود را دور کردند تا زمان عمر به میل او را دور کردند و در زمان عثمان او را آورد و انیس جلیس خود گردانید معجزه پنجاه و نهم مرویست که چون حضرت پیغمبر از مکه بمدینه آمد استن درخت خرمائی بود خشک شده چون آنحضرت وعظ گفتی تکیه بر آن کردی تا روزی با یاران گفت مرا جائی سازید تا تکیه بر آن کنم و بر آنجا نشینم و سخن گویم پس منبری ساختند سه پایه و آنحضرت بر پایه دویم بر آمده بر پایه سیم نشستی چون حضرت در منبر خطبه میخواند ناله از آن چوب خشک که اول تکیه گاه آنحضرت بود برآمد چنانچه شتر برای بچه مینالد همه مسلمانان که حاضر بودند بگریه در آمدند چنانچه دلها خون میشد و آن چوب همچنان مینالید بر فرقت آن سرور بستان رسالت پس آن سرور بگریست و فرمود ای چوب من ضعیفم و نمیتوانم بر پای ایستم اکنون چه میخواهی دعا کنم تا خدا ترا تازه و تر گرداند و تا قیامت همچنان تازه بمانی و مسلمانان از تو میوه بخورند و اگر خواهی درختی باشی در بهشت گفت یا رسول الله دنیا نخواهم که آخر فنا گردد بهشت میخواهم که عمر جاوید است و هرگز زوال ندارد تا دوستان خدا از من میخورند پس آنحضرت باز بمنبر بر آمد و دعا کردند و فرمودند ای یاران این هیچ بی بود که او را نه عقاب بود و نه ثواب اینچنان بر اینچنان میگریند نقلست که چون سید عالم پای مبارک بر پایه اول منبر نهاد گفت آمین و چون بر پایه دویم نهاد گفت آمین و چون بر پایه سیم قرار گرفت گفت آمین اصحاب پرسیدند که یا رسول الله دعا کننده که شما آمین میگفتید فرمود چون پا بر پایه اول منبر نهادم جبرئیل گفت از رحمت حق بی بهره باد آنکسیکه نام تو بشنود و صلوات نفرستد من گفتم آمین و چون بر پایه دویم بر آمدم جبرئیل گفت از رحمت حق بی بهره باد آنکسیکه پدر و مادر زنده داشته باشد و چندان در خدمت ایشان نکوشد که از او راضی باشند و چون بر پایه سیم بر آمدم گفت از رحمت حق بی بهره باد آنکسیکه ماه رمضان دریابد و در طاعت و خیرات چندان سعی نکند که آمرزیده نشود من گفتم آمین معجزه شصتم سلمان فارسی رضی الله عنه روایت میکند که شبی ابوجهل لعین با جهودی خدمت حضرت پیغمبر آمدند ابوجهل لعین گفت یا محمد معجزه بمن بنمای والا سر ترا بشمشیر بردارم آنحضرت از روی خلق فرمود چه میخواهی ابوجهل بطرف چپ و راست نگریست که تا چه خواهد که وقوع آن مشکل است یهودی گفت اگر محمد ساحر است بگو که ماه در آسمان بشکافد زیرا که سحر در آسمان محقق نمیشود و در آسمان زمین محقق میشود پس آنک شوم گفت که ماه برای ما بشکاف آنحضرت انگشت سبابه را بر آورد و اشاره فرمود ماه را که بشکاف در حال دو نیم شد و نیمه بر جای خود قرار گرفت و نیمی بطرفی رفت ابوجهل میشوم گفت بگو تا باهم بپیوندد حضرت اشاره فرمود بقدرت حقتعالی هر دو بهم پیوست یهودی ایمان آورد ابوجهل گفت چشم ما را سحر بسته و ماه را شکافته بما نمود از جماعت مسافران که از اطراف آیند پرسیم که ایشان دیده اند یا نه چون از آینده و رونده پرسیدند همه موافق یکدیگر نشان دادند که در فلان شب ماه را دو نیمه دیدیم با وجود این آن ملعون خسر الدنیا والآخره ایمان نیاورد و گفت جادوئی او بغایت قویست معجزه شصت یکم مرویست که عامر ابن طفیل و اربد ابن ربیعه بمجلس شریف حضرت پیغمبر بار یافتند و باهم توطیه کردند که عامر آنحضرت را بسخن مشغول سازد و اربد شمشیر کشیده بقتل آن سرور پردازد القصه عامر آنحضرت را بسخن مشغول ساخت و اربد خواست شمشیر بکشد هنوز یک وجب نکشیده بود که دست او خشک شد حضرت اکرم او در باب آن لعین را نفرین کرد و گفت او را بهر چه میخواهی کفایت کن در حال صاعقه از آسمان برو نازل شد و روح ناپاکش بجهنم واصل شد و عامر گریخت و میخواست لشکری جمع کرده بر سر آنحضرت آید بر پشت اسب آماس کرده ترکید او نیز روانه درک اسفل شد در بعضی اخبار چنین وارد شده است که عامر ابن طفیل و اربد ابن ربیعه که دو ابتر بودند بخدمت آن سرور آمدند عامر گفت یا محمد ما را بچه دعوت میکنی فرمود الی الله یعنی بخدا که منبع جمیع صفات و کمالاتست دعوت میکنم عامر گفت وصف کن او را برای ما که از طلاست یا از نقره یا از آهن یا از چوب پس سوره قل هو الله نازل شد ایشان قبول ننمودند و طریق باد و امتناع پیمودند خداوند قهار صاعقه فرستاد و اربد بسوخت و عامر گریزان شده نیزه بر پهلویش خورده او نیز جان بمالک جهنم سپرد و کسی ندانست آن طعن نیزه از کجا بدو رسید و این در آن کتاب



بهجة المباهج بجوی دیگر بسمت تحریر یافته بر سبیل اجمال حاصل آن این است که عامر ابن طفیل لعین نزد حضرت خاتم النبیین آمده
گفت اگر من بدین تو درآیم هر که در دنبال من است یعنی قوم و قبیله و شیعه من نیز بدین تو درآیند و اگر من بدین تو در نیایم ایشان نیز
بدین تو در نیایند آنحضرت فرمود اکنون مطلب تو چیست گفت متابعت تو میکنم باین شروط که پادشاهی خیمه نشینان از من باشد
و پادشاهی قری و شهرها از تو آنسرور فرمودند مسلمانی بشرط نمیباشد گفت پس بعد از خود مرا خلیفه گردانی و بجای خود نشانی
فرمود که بعد از من پیغمبری نمیباشد گفت پس مرا بر دیگران تفضیل و مزیت دهی فرمود بگیم تو با ایشان برادری اگر اسلام نیکو
باشد گفت مرا برادر بلال و سلمان و فلان و فلان خواهی کرد فرمود آری چون آنجمع آزاده بقید بندگی حق مشغول میبودند و خود
را بسیار دنیا نکرده بودند در حقیقت اسباب دنیا فقیر و بینوا بودند و در نظر آن بی بصیرت بغایت بیقدر و حقیر مینمودند از مساوات
ایشان عار داشته خشمناک گشته آغاز تهدید نموده سوگند خورد که هزار سوار چنین و چنان بر سر تو آورم این بگفت و برخاست
جبرئیل از نزد رب العالمین نازل شد عرض کرد که حق میفرماید که من بر هر یکی از ایشان هزار فرشته بگمارم که درازی گردن هر یک
یکسال راه باشد اگرچه همه ایشان را یک فرشته کافی بود لیکن حقتعالی خواهد که کثرت لشکر خود بدیشان نماید انگاه هر چند از آن تهدید
شدید متعجب گردید چون بیرون آمد اربد ابن قیس سهمی که او دوست و صدیق و در طریق کفر و ضلال با آن لعین بدسگال یار و رفیق بود بر
خورد احوال پرسید عامر آنچه گذشته بود حکایت کرد و اربد گفت چرا او را نکشتی گفت نتوانستم اربد گفت بازگرد تا نزد او رویم و اگر
خواهی من گردن وی بزنم پس آن بدکیش بداندیش چون بخت خویش برگشته با اربد ناپاک نزد سید لولاک رفتند و چون تجار
بر مهین و بیار آن گل بستان رحمت گرد کارجای گرفتند و آنحضرت دانست که ایشان بچه کار آمده اند و چه در خاطر دارند و در آنحال
فرشته آمد و شکم اربد را فشردن آغاز کرد چنانچه نزدیک بود که غایط از دبرش بیرون آید و از بیم و آزار آن ملعون بانکار را خیال
بحال خود در ماند و ساخت که بمطلب خود تواند پرداخت و آن لعین دیگر متوجه آنسرور گشته گفت یا محمد مرا بامری عظیم و لشکر
بسیار تخویف کردی ایشان چه کسانند فرمود لشکر پروردگار من و ایشان از آنند که من گفتم گفت مرا خبر ده که نام پروردگار تو
و چه چیز است و چند است و کجا است و از کدام قبیله است پس سوره قل هو الله احد نازل شد و در آن بیان گردید که دامان عز و جلال
کبریا از وصمت اینگونه صفات که از خصایص مخلوقات است منزه و مبراست پس عامر اشاره باربد کرد که برخیز تا برویم چون برخاستند عامر
پرسید که ترا چه بود گفت مرا فشاری و دردی در شکم بهم رسید که نتوانستم دست برآورم و اربد همانروز از مدینه بیرون رفته صاعقه
بروی نازل شد و بجهنم واصل گردید و عامر ملعون را جبرئیل زخمی بر گردن زده بعلت طاعون مبتلا گردید و کسی او را در خانه خود
جای نمیداد مگر زنی مجذوم از بنی سلول پس این آیه نازل شد که وَهُمْ يُجَادِلُونَ فِي اللَّهِ وَهُوَ شَدِيدُ الْمِحَالِ معجزه هفت
و دویم مرویست که حضرت خاتم انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله چند روز از فقر و فاقه غیر از آب نخورده بود و همچنان گرسنه بسر برده
بود تا آنکه بحجره طاهره حضرت زهرا صلوات الله و سلام الله علیها تشریف برده آن بضعه گرامی و شوهر نامی او هر دو خفته بودند ایشان را
بیدار کرده فرمود من دعا میکنم شما آمین بگوئید آنگاه ثنای الهی نمود و فرمود اَللّٰهُمَّ اَنْزِلْ عَلَيْنَا رِزْقًا مِنْ عِنْدِكَ فَقَدْ عَلِمْتَ
حَاجَتَنَا وَقَدْ عَلِمْتَ اَنَّا نَشْكُرُكَ فَلَا نَكْفُرُكَ یعنی خدایا فرو فرست بر ما روزی از نزد خود بتحقیق دانسته احتیاج ما را و بدرستیکه
اینکه دانسته که شکر تو میکنیم و کفران نمیورزیم پس حضرت زهرا سلام الله علیها بخانه دیگر داخل شده شگفته و شادمان بیرون آمد آنحضرت
پرسید چه دیدی گفت کاسه دیدم در آن خرمای تر و انگور و انجیر و میوه های دیگر که نمیشناسم فرمود بیار و ام سلمه نیز حاضر بود متوجه
او شده فرمود از طعام ما نخورد مگر کسی که از ما باشد اگر افشای این راز نخواهی بکرد آنچه خواهش داری با سلامت برد ام سلمه عهد نمود که
بعد افشای این ننماید پس آنحضرت جناب ام سلمه را فرمود که دست بشوید و نام خدا برده او را حمد گوید دیگر از نعمت امر فرمود پس مشغول
خوردن شدند آنحضرت نوبت دیگر حضرت زهرا را فرمود که برو و آنچه در آنخانه بینی بیاور حضرت فاطمه بآنخانه رفتند قدحی دیدند از آنجمله
از کف شیر سفیدتر پر شیر و مسکه آنرا بیرون آورد و قدری نیز از مسکه با رطب گل نموده از شیر تناول نمودند پس حضرت محمد صلی الله علیه
و آله بجد گویا گردید ایشان نظر در کاسه کردند مرغی بریان دیدند با چهار گرده نان و در زیر یکی در بالای آنها نان از گندم بود نه از جو

خبر ب
در کتاب قصص الانبیا
و مصابیح القلوب



ب ص
در مصابیح القلوب
و در روضة الشهدا

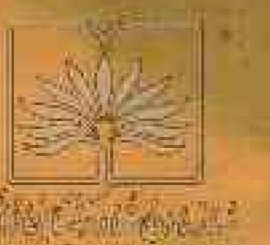
نه از آن زن پس قدری از آن نیز صرف نمودند حضرت زهرا علیها السلام خواست که قدری از آن بردارد وجهة فرزندان گرامی
آنحضرت فرمود چه برمیداری که این همیشه خواهد بود مادام که افشای آن نتمایند پس ایشان از آن میوه و طعام چیت و دو روز میخوردند
ام سلمه نیز صبح و شام بر آن مائده غیبی حاضر میشد تا روزی امام حسن مجتبی علیه السلام نزد ام سلمه رفت و گفت یا مادر چرا امروز نزد
ما بطعام خوردن نیامدی عایشه نیز حاضر بود گفت چه طعام فرمود نان و مرغ بریان و میوه و دیگر شیر و کاسه بکرد پس آنچه در کاسه بود
کاسه خالی با قدح شیر و مسکه باقی ماند و هنوز نزد حضرت قائم علیه السلام باقی است و آن از آیات و دلایل امامت آنحضرت
خواهد بود معجزه شصت و ششم نقلست که چون حضرت سید المرسلین از جفای جماعت مشرکین از جانب جناب رب العالمین مأمور شد
که از مکه بمدینه هجرت نماید و آفتاب وجود انورش از آن برج باین برج تحویل فرماید شبی صنادید قریش از بیگانگان و خویشان
بدار الندوه که مهمات کلیه آنجا فیصل دادندی مجتمع شدند و شیطان نیز بصورت پیری در میان قریش حاضر شد ازاو پرسیدند که تو چه
کسی گفت من مردی ام از اهل نجد شنیده ام که شما درباره حضرت محمد مشورتی دارید بدانجا آمدم شاید که مرا در این باب خبری
رو نماید آنگاه سخن کرد گفتند کار محمد بدینجا رسیده که می بینی و چون او را تابعان پیدا شود آهنگ جنگ کنند در این باب
فکری بصواب باید کرد هشام ابن عمرو از ایشان گفت که محمد را در خانه محبوس و مقید باید ساخت تا هلاک شود پیر نجدی یعنی شیطان
گفت بی فکریست زیرا که بنی هاشم جمع شوند و او را خلاص کنند و میان شما و ایشان آخر بمقاتله انجامد پس هر یک فکری میکردند
و پیر نجدی از ایشان قبول نمیکرد بعد از آن ابو جهل بن هشام گفت رای صواب آنستکه از هر قبیله جوان دلاوری اختیار کنند
تا هر یک شمشیری بدست گیرند و بر سر محمد روند و یکبار شمشیرها بروی زنند و خون او در میان قبایل پراکنده گردد و پسران
عبد مناف را طاقت آن نباشد که با همه قبایل مقاتله کنند بضرورت بدیه راضی شوند و ما از شر او خلاص شویم پیر نجدی
گفت رای صواب اینست که ابو الحکم پیدا کرد و بر این سخن اتفاق نموده آن ملاعین قتل آن سرور را با خود اقرار دادند جبرئیل
امین از نزد رب العالمین در رسید و تمامی احوال را بعرض حضرت پیغمبر رسانید آنحضرت بمقامیکه هر شب استراحت کردی
آنشب نرفت و همه شب در احتیال بود و روز دیگر بتهیه اسباب سفر مشغول گشته بنیت توجه مدینه عزم جزم نموده اما چون شب شد
اکابر قریش مثل ابو جهل و ابی لهب و ابی ابن خلف و عقبه ابن ابی معیط و جمعی دیگر از اشقیا لعنهم الله بر در حجره سرور انبیا آمده
بدستوریکه قرار داده بودند جمع شدند و انتظار کشیدند که چون حضرت بخواب رود آنحضرترا هلاک کنند ابو لهب گفت امشب
او را نگهداریم چون صبح طلوع کند او را بروشنائی صبح بکشیم تا معلوم شود بنی هاشم را که ما اینکار را بشکار کرده ایم حضرت رسالت
با حضرت مرتضی علی صلوات الله و سلامه علیه این سر در میان نهاد و فرمود مشرکان قصد هلاک من دارند تو باید برد سبز مرا
بپوشی و بخوابگاه من تکیه کنی و دل قوی داری که مکروهی بتو نخواهد رسید آنحضرت بموجب فرموده رسول خدا عمل نموده در فراش
حضرت پیغمبر بفراغ خاطر تکیه کرد و نفس خود را فدای ذات مقدس حضرت محمد مصطفی نمود و هیچ باک نداشت و چون حضرت
امیر آنشب را آنجا خوابیدی نمود حقتعالی جبرائیل و میکائیل را خطاب فرمود که من میان شما عقد برادری بسته ام و عمر یکی از شما
زیاده از دیگریست کدام یک از شما زیادتی عمر خود بدیگری میدهید هر دو گفتند ما حیات خود دوست میداریم از حیات
دیگری پس ندا آمد که چرا شما مثل علی ابن ابیطالب نباشید که میان او و محمد عقد برادری بستم و او جان خود فدای جان محمد
میکند و حیات محمد را بر حیات خود اختیار کرده اکنون شما هر دو از بن طارم مینا بخطه غبرا شتابید و امشب تا بروز پاسبانی
حضرت امیر کنید پس جبرئیل و میکائیل بفرمان رب جلیل از مقام خود پرواز کرده آمده در منزل همیون آنحضرت فرود آمدند
جبرئیل بر بالین حضرت شاه ولایت علیه السلام نشسته گفت انجوشا حال تو که تست باشند تو حقتعالی مباهات کرد بتو در میان ملائکه
مقربان اما چون حضرت مرتضی علی علیه السلام بر فراش مصطفی تکیه فرمود حضرت رسول صلی الله علیه و آله از خانه بیرون نشسته
از اول سوره یس تا فاغشیناهم فهم لا یبصرون بخواند و مشتی خاک برگرفت و بر سر جماعت اعدا پاشید و از میان ایشان
بیرون رفت که هیچکس او را ندید بعد از لحظه شخصی با مشرکان ملاقات نمود گفت سبب جمعیت شما چیست گفتند انتظار بیرون آمدن محمد

بیکیم لعنت محمد از خانه بیرون آمد و بر شما بگذشت از شکاف در نگاه کردند دیدند شخصی بخوابگاه آنحضرت تکیه کرده است چون داخل
خانه شدند حضرت شاه ولایت را از جا برخواستند ایشان سؤال کردند که محمد کجاست آنسرور جواب داد که شما را بهبانی میکردید من چه دانم
بکدام طرف رفته بعد از آنکه کفار گشته زمانی بر در و بام خانه بودند آخر الامر باشارهٔ ابولهب از آنجا برفتند اما حضرت رسول صلعم
چون از مشرکان در گذشت با ابوبکر سفره نان ترتیب کرده از مکه بیرون رفتند و او دو شتر آورد و عرض کرد که یکی را اختیار
فرما حضرت یکشتر فرمود بهر بفروش عاقبت آنسرور نعلین مبارک از پای در آورد و بر سر قدمها میرفت تا پای مبارک آنسرور
آبله کرد و مجروح شد تا چون بدر غار ثور رسیدند بغار در آمدند و شب آنجا بودند چون روز شد بقول آنکه حضرت رسول درختی
را بخواند که بر در آنغار حجاب شد و بروایتی آنست که حقسبحانه و تعالی در حال درخت خار مغیلان بر در آنغار برویانید و دو کبوتر صحرائی را
الهام کرد که در همانشب در آنغار آمده آشیان ساخته بیضه نهادند و عنکبوت را فرمان داد که از تنیده خود بر در غار
چون تنید استوار گرد بقولی آنحضرت سه شب در آنغار بود و مقرر کرده بود که عبدالله ابابکر هر شب نزد ایشان بیاید و خبرها
قریش میرساند بدیشان و پیش از صبح بمکه بیاید و عامر ابن فهیره که مسلمان بود در روز شبانی میکرد و شب شیر بدر آنغار بیاورد
و عبدالله اریقط را اجرت گرفته بودند که صباح روز سیم بدر غار ثور حاضر شود و دلیل ایشان باشد تا مدینه اما چون یکروز از رفتن
حضرت محمد بگذشت ابوجهل لعین امر کرد که در تمام مکه منادی ندا کنند که هر کس محمد و ابابکر را بیاورد صد شتر باو میدهم و اگر سواران
را بدیشان راه نماید هم صد شتر باو دهم جوانان قریش با شمشیرها و چوبها بطمع مال سر در کوه و کمر نهادند و مردی که در پی بردن
مشهور بود و قایق نام داشت با خود بردند چون پی بدر غار ثور رسانید گفت مطلوب شما از اینجا که شترانست نمیدانم با آسمان رفته
یا بزمین فرو رفته یا در اینغار است مشرکان چون آشیان کبوتر و تنیده عنکبوت را دیدند با قایق گفتند تو خرف شده این پرده
عنکبوت پیش از وجود محمد بر در اینغار بوده اگر کسی برودی در اینغار رفتی بایستی که بیضها شکسته باشد و پرده عنکبوت دریده
باشد و در اعلام الوری مذکور است که چون کفار قریش بدر غار رسیدند فرشته بصورت آدمی سواره آنجا ایستاده با ایشان
گفت هیچکس در اینغار نیست محمد را در شکاف کوهها طلب کنید مشرکین پراکنده شدند و بعد از سه شب عبدالله اریقط بموجب
وعده شتران را بر در غار حاضر کرد و ایشان سوار شده متوجه مدینه شدند **معجزه شصت و چهارم** نقلست که چون حضرت
رسالت صلی الله علیه و آله متوجه مدینه شد سراقه ابن مالک که از مشرکین معاندین بود در تفحص آنسرور دنیا و دین بود از عقب
آنحضرت بیرون رفت و تعجیل تمام میرفت تا آنکه در اثنای راه بآنسرور رسید آنحضرت چون دید که دشمن رسید بحکم علیکم السلاح
الانبیاء دست زبان از ترکش خاطر دردناک خدنگ اخلاص بر اجابت از مضمون این دعا کشیده بر آن کافر کیش بد
اندیش انداخت که الهی بهر آنچه دانی شر او را کفایت کن در حال دست و پای اسبش بزمین فرو رفت و بهمان موضع زمین گیر شد
سراقه پیاده شد گفت یا محمد دانستم که این از دعای اجابت آثار تست اکنون دعا کن خلاص شوم و باز گردم و هر که از
دنبال تو آید بازگردانم و تیری از ترکش خود بتو دهم که هر جا شتران و گوسفندان من رسی هر چه خواهی بآن نشان برگیری آن
حضرت فرمود که مرا بآن احتیاج نیست پس دعا کرد و چهار آن بلا از دست و پای اسبش گشوده گشت سراقه از همانجا باز گشت
معجزه شصت و پنجم نقلست که در همان سفر چون از موکب همایون آنسرور بر در خیمه ام معبد عاتکه خزاعیه افتاد و او زنی بود در شیوه
همت مردانه همواره سفره کرم گشادی و مسافران را بقدر مقدور طعام دادی از وی شیر و خرما خواستند گفت معذور دارید
بسبب خشکی سال و تنگی احوال نزد من چیزی از خوردنی یافت نشود آنحضرت در یکجانب خیمه گوسفندی بیمار دید که بسبب بیماری
از گله بازمانده بود فرمود در حق معبدی که اگر اجازت دهی دوشم گفت پدر و مادرم فدای تو باد اگر شیر دارد بدوش آنحضرت دست
مبارک بپستان آن مالید فورا پر از شیر شد و از کثرت شیر پاها را از هم گذاشت پس ظرفی طلب خواسته دوشید چندانکه
ظرف پر شد و آنرا بام معبد داد پس آب طلبیده دست و دهان مبارک را بشست و در پای درخت خشکی که بر یکجانب خیمه بود
و از آنجا که روانه شد دیده او برکت آن گف در یا شال آن گوسفند بیجده سال زیست و صبح و شام شیر میداد و آن درخت خشک

س ص خمس
در مصابیح القلوب
و در روضة الشهدا و
قصص الانبیا است

از فیض آب دهن آنحضرت که سرچشمه آب حیات و منبع زلال برکات بود سبز و بالیده شد و میوه لطیف و شیرین تر از شهد و شکر گردید و خوشبوتر از عنبر بار آورد و هر گرسنه و تشنه که میخورد سیر و سیراب میگردید و هر خسته که از آن اکل مینمود صحت مییافت و هر گوسفند و شتر که از برگ آن میخورد اگر شیرده بود شیرش وافر میشد و اگر نه در رفتار قوی و توانا میگردید و آن درخت را شجره مبارکه نام نهادند چند سال بر همین منوال بود خلقی از میوه آن میخوردند و از آن فیضها میبردند صبحگاهی دیدند میوه آن فرو ریخته و برگ آن کوچک و ضعیف گردیده بعد از چند روز خبر رسید که تیشه ممات شجره حیات سید کاینات را از پا انداخته و نخل ماتم آنسرور بر آورده ثمرات تلخ وحشت اثر عالمیان را تلخکام ساخته و بعد از آن سی سال دیگر به اینگونه بود و بقدر ساز و برگ یاری مینمود که ناگاه دیدند پر خار گردیده و بارش فرو ریخته پس خبر رحلت حضرت امیر علیه السلام رسید و بوستان خاطر دوستان از سموم آن خبر جانسوز پژمرده گردید و بعد دیگر میوه در آن ندیدند و همین از برگ آن منتفع میگردیدند تا بعد از مدتی دیدند که از لباس برگ نیز عریان شده و از ساق آن خون روان گشته پس از اندک روزی خبر شهادت حضرت سید الشهدا ولوله در آن بوم و بر انداخت و دیگر آن درخت سبز نشد معجزه شصت و ششم نقلست که حضرت خاتم النبیین در جنگ بدر چون قلت مؤمنین و کثرت مشرکین را مشاهده نمود دست نیاز بدرگاه بی نیاز بر دامن استغاثه و دعا که در هر حالی از احوال مستمسک عجزه و ضعفا است زده طلب فتح و نصرت نمود پس حضرت عزت جنود نامعدود ملائکه را بامداد آنحضرت فرستاد و لشکر اسلام را با آن ضعف و قلت که از سیصد و سیزده تن بیش نبودند و در میان ایشان دو اسب بود نصرت داد چنانکه میفرماید اذ تستغیثون ربکم فاستجاب لکم انی ممدکم بالف من الملئکة مردفین در سوره انفال از آن اخبار میفرماید معجزه شصت و هفتم مرویست که در همان معرکه بدر ابوجهل نابکار که از غایت انکار و استکبار حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله او را فرعون این امت میخواند و چون اصرار آن ملعون در حمایت کفر و اطفاء نور حق بیشتر و خاطر اقدس نبوی از خار آزار آن شقی ریشتر بود بر او نفرین علیحده نمود که خدایا خلاصی مباد فرعون این امت را و از بیان بریده در میدان جولان میکرد و آنسرور را ناسزا میگفت که دو جوان از سپاه نصرت پناه اسلام دویدند و بهم پیشی میجستند تا هر دو بهم بوی رسیدند و هر یک شمشیری بر وی نواختند و آنسرکرده بدکردار را از پای در آوردند و بعضی گفته اند معاذ ابن عفرا و برادرش حمله کردند او را بشمشیر زدند خود بزخم آن شقی بسعادت شهادت فایز گردیدند و آن ملعون در خاک و خون خود میغلطید که عبدالله ابن مسعود خود را بوی رسانید و طناب خیمه حیاتش را بشمشیر زده یکبارگی از سر منزل آفرینش بجانب اسفل السافلین کوچانیده و سر آن پلید را از تن آن پلید جدا ساخته چون از گرانی نمیتوانست برداشت بر زمین کشان بخدمت سالار حق کیشان آورد آنسرور خوشحال گردیده سجده شکر فرمودند معجزه شصت و هشتم روایت که در همان معرکه بدر چشم مبارک آنحضرت خاتم الانبیا بر نوفل ابن خویلد افتاد که از اعاظم مشرکین بود فرمود اللهم اکفنی نوفلا و آن ناپاک بدسگال در معرکه قتال سواره و مسلح بصد شکوه مانند لخت کوه ایستاده بود و احدی جرأت اقدام بحرب او نمینمود که حضرت شیر خدا و ریشه کن نخل وجود اعدا روی بوی آورد و شمشیری در کار او کرده او نیز با آنحضرت در آویخت پس آنحضرت قوت کرده خود را از او جدا ساخته و ضربت دیگر باو زده باتمام کارش پرداخت چون مراجعت نمود شنید که حضرت پیغمبر میفرمود که آیا کسی میداند که حال نوفل بچه رسید حضرت امیر علیه السلام گفت یا رسول الله بهمت و برکت تو او را کشتم پس آنحضرت تکبیر گفته شکر حضرت واهب العطایا قیام نمود و گفت الحمد لله الذی اجاب دعوتی معجزه شصت و نهم نقلست که چون در جنگ بدر ابر فتنه بار قتال بر سر مقاتلین سایه افکند بعوض باران خون بارید و گرمی آتش مقاتله شعله ور گردید حضرت رسالت مشتی سنگریزه بر گرفته شاهت الوجوه بر زبان مبارک رانده بجانب کفار افشاند که صفوف ایشان یکبارگی از آن پریشان گشته تشتت کردند و رو بهزیمت نهادند و هفتاد کس از ایشان بقتل رسیدند و هفتاد دیگر [illegible] معجزه هفتادم روایتست که مسیلمه کذاب نامه بحضرت سید کاینات نوشت بدین مضمون که نصف زمین از ما است [illegible] دیگر از قریش و قریش از حد خود تعدی میکنند و این سخن مبنی بر این بود که ادعای مشارکت با حضرت خاتم النبیین در نبوت

در مصابیح القلوب



معجزات خاتم الانبیا

دعوی شرکت میکرد آنحضرت در جواب بمضمون قلمی فرمود که زمین از آن حقتعالی است و بهر که خواهد دهد و ان العاقبة للمتقین و اهل حجر را
هلاک ساخت خدا ترا او تابعان ترا هلاک سازد عاقبت چنانچه بر زبان قلم صدق رقم سید عالم گذشته بود او و اتباعش هلاک شدند و زمین از
لوث وجود ایشان پاک شد معجزه هشتاد و یکم مرویست که رسول خدا چند نوبت رسل و مکاتیب بسمت ملک روم فرستادند و او جوابها
مینوشت و بالآخره آنحضرت لشکر نصرت اثر مهیا ساخت و بیست و چهار هزار سوار نامدار غیر از اصحاب سر در ابرار پای سعادت در
رکاب استوار کردند و بر امید شهادت در معارک علم افراختند و در تبوک مر اسلام لشکر تیره از جانبین واقع شد و بنابراین مدت مکث
بطول انجامید و زاد و توشه باخر رسید جمعی شکایت گرسنگی و جوع نزد آنسرور بردند فرمود قدری از هر چیز بیارید پس مقداری خرما
دانه که سویق که بعضی آنرا قاووت گویند حاضر کردند آنسرور ردای معجز نما را گشاد و آن اجزا را بر آن نهاد بعد از آن اهل حاجترا
آواز دادند و منادی ندا کرد که هر که را توشه باخر رسیده باشد بیاید تا بقدر کفاف خود و توابع خود بردارد و پس جمیع لشکر رو
بآن قبله حاجات نهادند و آنچه احتیاج داشتند برداشتند و آرد و خرما باقی بود و نه از آن چیزی کم شده بود و نه زیاد و بعد از
ظهور اینمعجزه کار بصلح قرار یافت آنحضرت متوجه مدینه طیبه گردید و در حین مراجعت چند معجزه دیگر رخ نمود از آنجمله بوقت احتیاج
آب برودخانه فرود آمدند که از کثرت حرارت و قلت آب آن رودخانه خشکیده بود اصحاب از بسیاری عطش و کمی آب شکایت بخدمت
آنجناب بردند تیری از ترکش خود بر آورد که سهم سعادت آثار آن نشانه بود یکی از اصحاب را امر فرمود که در میان رودخانه نصب
کرد و دوازده چشمه از اطراف پیکان آن جاری شد بمضمون فانفجرت منه اثنتی عشرة عینا در آن وادی ظاهر گردید و آن جماعت بتمامی
سیراب شدند و دواب خود را آب دادند و مشکها را مملو ساختند همچنان از رودخانه پر آب بود معجزه هشتاد و دوم مرویست که
چون فاطمه بنت اسد که مادر حضرت امیر بود وفات کرد امیر المؤمنین بخدمت پیغمبر آمد و آنحضرت را از آن واقعه خبر کرد آنحضرت از شنیدن آن
بسیار اندوهناک شد و فرمود وی مرا مادری کرده و نیکوئیها که از او در باره من واقع شده از عم خود ابوطالب ندیدم ردای مبارک
بام سلمه داد که او را بدین کفن کن و پیراهن مبارک خود را فرستاد که او را بدان مندرج کن و فرمود چون از غسل وی فارغ شوی
مرا خبر کنید چون تجهیز و تکفین وی کردند آنحضرت بروی نماز گذارد و بقبر وی در آمد و او را بلحد در آورد و ساعتی مکث فرمود و
بعد از آن ندا کرد یا فاطمه بنت اسد جواب داد لبیک یا رسول الله فرمود که هل رأیت ما وعدتک یعنی دیدی آنچه وعده کردم ترا جواب داد
نعم یا رسول الله جزاک الله خیرا یعنی خدا ترا جزای خیر دهد هم در حیات و هم در ممات دیدم آنچه وعده فرموده بودی بعد از آن حضرت
از قبر بیرون آمد و قبر بروی راست شد یکی از قریش پیش آمد و عرض کرد یا رسول الله آنچه با صاحب این قبر کردی هرگز پیش از این با
هیچکس نکرده بودی هم تأنی در نماز و هم طول در مناجات در قبر حضرت فرمودند که او روزی نزد من نشسته بود من این آیه را میخواندم
و لقد جئتمونا فرادی کما خلقناکم اول مرة از من سؤال کرد که معنی فرادی چیست گفتم مجرد از لباس یعنی همچنانکه از مادر
برهنه بدنیا آمدید برهنه بمحشر حاضر خواهید شد فاطمه گفت وا سوأتاه یعنی بد احوال ما در آن برهنگی من از حقتعالی درخواست کردم
که عورت وی را ظاهر نگرداند و از روز کفن او از قبر برخیزد و بعد از آن طریقه نکیرین در قبر از من پرسید من کیفیت آن را از او سؤال کردن آنها را
بدو گفتم گفت وا غوثاه منهما بالله یعنی فریاد از ایشان بخدا من از حقتعالی سؤال کردم که نکیر و منکر را بصورت نیکو خوی و رفق بوی نماید
و قبر را بر وی گشاده گرداند و او را با کفن او حشر کند حقتعالی قبول فرمود اکنون در قبر از وی پرسیدم که هل رأیت ما ضمنت
لک یعنی آیا دیدی آنچه را که من ضامن آن شده بودم گفت نعم یا رسول الله جزاک الله خیرا فی المحیاء و الممات پس حضرت پیغمبر
دست مبارک بر سر قبر وی نهاد و بکشید تا موضع قدم او حقتعالی ببرکت دست مبارک آنحضرت قبر وی را گشاده گردانید معجزه هشتاد
و سیم از عبد الله ابن عباس رضی الله منقولست که جوان یهودی بود صاحب حسن و جمال و بسیار بصحبت رسول خدا میآمد آنحضرت هم
باو میفرمود که دریغ میدارم که تو با اینجمال در آتش دوزخ بسوزی بدین اسلام در آی تا [illegible] بهشت بنشینی و او دین اسلام
قبول نمیکرد روزی حضرت پیغمبر این آیه را میخواند که و حور عین کامثال اللؤلؤ المکنون جزاء بما کانوا یعملون جوان یهودی
عرض کرد یا محمد اگر ایمان آورم ضامن میشوی یکی از حوران که بمن دهی فرمود بهشتاد حور ضامن میشوم آنجوان یهودی اسلام

ف خ
[illegible]

ص
در روضة الشهدا

قبول کرد و در اسلام نیکو شد و چون وفات یافت آنحضرت بروی نماز کرد و چون او را در قبر نهادند حضرت بقبر در آمدند و در آنجا بسیار بماند چون بیرون آمد جبین مبارکش عرق کرده بود و پیراهن مبارکش از جانب کتف دریده بود اصحاب در تعجب ماندند و پرسیدند یا رسول الله این چه حالت است که بر شما ظاهر شد آنحضرت فرمود که بدان سبب در قبر وی درنگ کردم چندین حوران بمن پیشی میگرفتند و هر یک از آنها میکشید من از آن دیدم تا عدد ایشان بهشتاد رسید و از بسیاری که خود را بر او عرض میکردند و مرا از پیش او دور میکردند و میکشیدند جامه بر من پاره کردند معجزه هشتاد و چهارم مرویست که روزی اعرابی شتری با بی جهل فروخته بود و ابو جهل در ادای آن تعلل مینمود اعرابی حکایت بر سبیل شکایت نزد کافه قریش میگفت که مطالبه در مبلغ و مبالغه در مطلب نزد ابو جهل فایده ندارد و وسیله وصول ثمن شتر مینمود و میگفت از این الحاح و لجاج منتوانم کرد قریش از روی استهزاء غریب آغاز کردند اگر خواهی این وجه بوصول رسد و ثمن شتر تو بوصول یابد باید که توسل بمحمد جوئی که نزد ابو جهل سخن او مقبولست اعرابی از استهزاء آن سفهاء غافل بود روی بدان قبله احسان نهاد و استمداد در ادای ثمن شتر نمود حضرت سرور انبیاء آیینه علم او را امیدوار داشته بجانب خانه ابو جهل توجه نمود اعرابی چون سایه در پی آن آفتاب افتاد تا بدر خانه ابو جهل رسیدند آنسرور تکوین در اشاره فرمود ابو جهل خبردار شد بیرون دوید چون نظرش بر آنحضرت افتاد کمال رعب و نهایت خوف در دل او پیدا شد بر سبیل تذلل و طریق تخضع گفت مرحبا یا ابو القاسم و اهلا آنحضرت از روی مهابت فرمود در دکن حق این اعرابی را ابو جهل گفت سمعا و طاعة و از روی تعجیل قیمت شتر را باعرابی داد آنسرور روضه جان و سرور دو جهان بمکان خود تشریف برد چون قریش این قصه را شنیدند بغایت منفعل و خجل گردیدند و آغاز تعنیب و سرزنش با بی جهل کردند ابو جهل قسمهای غلاظ و شداد باصنام خود یاد کرد که در آنوقت محمد را دیدم که با او شیر درنده همراه بود که اگر اشاره میفرمود در ساعت مرا فرو میبرد من بغایت بر خود ترسیدم و جز از ادای مبلغ مخلصی ندیدم قریش چون بکمال عناد او را نسبت بسید ابرار میدانستند معلوم گردید و ما صدق حدیث الکذب قد یصدق بظهور رسید معجزه هشتاد و پنجم روایتست که چون کریمه یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک وان لم تفعل فما بلغت رسالته والله یعصمک من الناس نازل شد حضرت خاتم النبیین متحیر شد که من جمیع احکام تاویل و تنزیل و امر بمعروف و نهی از منکر و ختم کارم بولایت رسانیده ام آیا چه امریست که مانده و نرسانیده باشم که جبرئیل نازل شد و این آیه آورد انما ولیکم الله و رسوله والذین یقیمون الصلوة و یؤتون الزکوة و هم راکعون یعنی بدرستیکه اینست و جز این نیست که صاحب اختیار و متولی امور شما ای معاشر اهل ایمان حقسبحانه و تعالی و رسول او است و آنجماعتیکه ایمان آورده اند و نماز بپای میدارند و زکوة میدهند در حال رکوع پس بحضرت پیغمبر صلعم ظاهر شد که مطلب از نزول آیه آن است که امیر المؤمنین بعد از آنحضرت متولی امور مؤمنانست و حضرت پیغمبر صلعم را فرمودند که علی وصی تست او را خلافت برسان که او قائم مقام تو باشد و این دین را متکفل شرع مبین او است که خلق را از مضیق جهل و خلاف بسر منزل علم و هدایت برساند اگر ابا کنند در خانه بجا در آمده طایفه طاغیه را بسزای خود رساند و اهل جهل و خلاف را از راه براهین عقلی و دلایل قطعی جواب گوید و این امر در موضع غدیر خم نازل شد آنحضرت چندان مهلت ندید که بمدینه رود و این امر بتقدیم رساند فرمود تا از جهاز شتران منبری ساختند پس حضرت پیغمبر صلعم بران منبر بر آمد و فکر نبد حضرت شاه ولایت را بدست مبارک گرفت و بلند کرد چنانچه سر پای مبارک علی علیه السلام بسر زانوی پیغمبر رسید بعد فرمود ایها الناس الست بکم خیرا قالوا بلی یا رسول الله پس حضرت فرمود من کنت مولاه فهذا علی مولاه اللهم وال من والاه و عاد من عاداه و انصر من نصره و اخذل من خذله والعن ظلم من ظلمه و اهلک من عنده و اخر شیعته من الجن و الانس چون حضرت پیغمبر صلعم از آن منبر فرود آمد جبرئیل این آیه را آورد الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دینا یعنی امروز کامل کردم دین شما را و تمام کردم بر شما نعمت خود را و راضی شدم از برای شما دین اسلام را چون حضرت از این تبلیغ فارغ شد ملعونی که او را حارث بن نعمان میگفتند برخواست و گفت یا محمد هیچ باری نماند که بر دوش ما نگذاشتی و هیچ تکلیف و مشقتی نماند که بر ما ننهادی از نماز و روزه و زکوة و جهاد و حج الحال را بجا آوردیم دیگر چیزی نداشتی که علی را بر سر ما

ف
ح ربع
در بصائر الدرجات و راحة الارواح و مونس الاشباح و ذریعة النجات

ف
در بصائر الدرجات

امیر سازی و مشرف گردانی و همه خلایق را مامور و زبون او گردانی که بی غم و داماد تست انحضرت فرمود که من بخواهش
خود او را امیر و خلیفه نخوانم بلکه بوحی حقتعالی و اخبار جبرئیل اینکار کردم اعلون گفت حاشا که اینحکم بامر خدا باشد زیرا که از
ایندو بهتر و مهتر و محتشم تر بجاه و شوکت و افتخار و مکنت بسیارند اما همگی همت تو بر این مصروفست که ریاست و سرداری
از طایفه تو بیرون نباشد و بهانه حقتعالی اینکار میکنی که او فرموده و این دروغ محض است و اگر تو راست میگوئی و درد
از جانب منست و هرچه میگوئی بوحی و اخبار جبرئیل است از فوق بلائی بر سر من بازگشود تا همه از مظنه کذب بیرون آیند و
تصدیق بر تو نمایند چون این بگفت فی الحال بقدرت حقتعالی از گوشه آسمان لکه ابری پیدا شد و در برابر سر آن پلید آمد
و رعد و برق پدید آمد چند عدد سنگ بباریدنا گاه از غضب حق سنگی بر سر آن پلید تا میان آن شکاف و دو پاره شد
جبرئیل آیه را آورد سئل سائل بعذاب واقع للکافرین لیس له دافع یعنی سئوال کرد سائلی بعذابی دردناک که جهة کافران
مقرر شده که دفع آن نتوان کرد اصحاب چون اینغدر را دیدند آنچه از انکار امیر مومنان در دل داشتند درگه گشتند
تهنیت و مبارکباد آنحضرت گفتند گویند اول کسیکه با انسرور بیعت کرد عمر خطاب بود میگفت بخ بخ لک یا علی ابن
ابیطالب اصبحت مولای و مولا کل مؤمن و مؤمنة پس حضرت پیغمبر صلعم از آنجا کوچ کرده بمدینه طیبه تشریف آوردند و در حق امیر مومنان
اینحدیث فرمود که حب علی حسنة لا یضر معها سیئة یعنی دوستی علی حسنه ایست که گناه با آن حسنه ضرر نمیکند معجزه هفتاد
و ششم نقلست که روزی حضرت پیغمبر با اصحاب براهی میرفت فرمود ای یاران همین آن شخصی بر شما بیرون آید از میان
نخلها و اتصال قبل از این به روز از مکان خود دور افتاده باشد بی آنسی و جلیسی بعد از اندک فرصتی اعرابی پیش آمد
که از ناصیه اش کمال ریاضت ظاهر بود و پوست بر اعضایش خشکیده بود چو نگارانی بر روی استخوان مانده دیده اش بمغاک سر
فرو رفته و چون غیر از گیاه چیزی نخورده بود لبهایش سبز مینمود چون باصحاب رسید احوال سرور کاینات پرسید خود را نزدیکش
رسانید و گفت یا محمد ایمان بر من عرضه کن فرمود بگو اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله اعرابی گفت
بجان و دل اقرار شهادت نمود بعد حضرت باعرابی فرمود که پنج نماز را بجای آور و روزه رمضان بگیر و حج بیت الله کن
و زکوة بده و غسل از جنابت واجب دان و اعرابی گفت همه را قبول کردم بعد از آن شتر اعرابی در عقب ماند چون قدری راه رفتند
حضرت حال او پرسید گفتند شترش در عقب ماند و از عقب میاید تفحص او را اشاره کرد جمعی بطلب او رفتند چون قدری راه رفتند
دیدند که دست شتر اعرابی بسوراخ موشی فرو رفته و شتر و اعرابی هر دو گردن شکسته بر روی خاک مرده پس حضرت فرمود تا خیمه
زدند و اعرابی را در آن خیمه غسل دادند و کفن پوشانیدند و بیرون آمد و عرق بر جبین مبارکش نشسته بود و میفرمود این اعرابی
گرسنه بود که مرد و او از آنکسانیست که ایمان آوردند پیش از آنکه بتلویث گناه آلوده گردند حق تعالی از انهار فانی بر ... و
حوران بهشتی استقبال او کردند و میوه های بهشت عنبر سرشت بر او عرض میکنند و هر یک از آنها میگویند یا رسول الله مرا زوجه او کن
معجزه هفتاد و هفتم روایتست که در نواحی مدینه جاریه بود زاهده نام و بصلاحیت تمام و زهد مال کلام نفسی بی ذکر الهی نکشیده
و قدمی از شریعت رسالت پناهی بیرون ننهاده روزی بخدمت سرور کاینات آمد و گفت یا رسول الله امروز صبح برخواستم
و جهة اهلبیت خود قدری آرد خمیر کردم و بعد از نماز صبح متوجه صحرا شدم و خواستم مقداری هیزم فراهم آورم ناگاه سواری
دیدم در نهایت حسن و جمال و زینت و جلال چون نظرش بر من افتاد از من سئوال کرد که محمد چه حال دارد گفتم احوال مبارکش
بخیر و خوبی گذرانست و بآیات الهی انذار خلق میکند گفت هر وقت بخدمتش برسی سلام من به او رسان و بگو رضوان خازن بهشت
سلام میرساند و بشارت میدهد بانکه کریم کارساز و رحیم بنده نواز بهشت عنبر سرشت جهة امت تو بر سه قسم فرمود قسم اول
بیحساب و تخویف و عقاب در قصور معمور جنت قرار گیرند قسم دویم را در معرض حساب در آرند اما بشارت بیحساب پس امر در
شده بمضمون و ینقلب الی اهله مسرورا با قسم اول پیوسته و قسم سیم را حساب کنند و بعد از حساب ... الهی باشند خائف و
هراسان که اشارت حضرت عزت شود و ترا شفیع فرماید بسبب شفاعت تو ایشان نیز داخل قصور خلد برین نمایند و با حور هم

ف خ
در بصائر الدرجات و کفایة المؤمنین

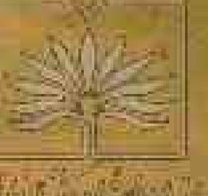
ف خ
در بصائر الدرجات و کفایة المؤمنین

بنشیند

نیّن کردند چون این حکایات از آن جوان شنیدم قبول کردم که سلام او را بحضرت رسالت رسانم بعد از آن اراده کردم که هیزمی
که جمع کرده بودم برداشته بمنزل خود برم هیزم بسیار گران بود و از برداشتنش عاجز شدم آن سوار ملتفت شده گفت حمل بر تو گران است
گفتم آری عاجزم از برداشتن آن پس نظر بسنگی کرد گفت ای سنگ بار این ضعیفه بمنزل رسان و باز مراجعت کن هیزم را بر آن
سنگ نهاده آن سنگ چون باد بسرعت از پی من میآمد و هیزم را بمنزل من آورد و باز بمکان خود مراجعت کرد اما من آن جوان را
دیدم که بسیار ذکر آنحضرت میکرد چون ادای رسالت بر من لازم بود بعرض رسانیدم سرور انبیا فرمود علیه و علیک السلام یار آنکه
یعنی سلام بر خازن بهشت و هم بر تو باد که تبلیغ رسالت کردی و این از جمله معجزاتیست که بیمن و برکت آنحضرت سمت ظهور یافته
معجزه هفتاد و هشتم مرویست که روزی ابوجهل بر در مسجد الحرام افتاد حضرت رسول بعبادت پروردگار مشغول بود
و جبین مبین بر زمین نهاده بود چون نظر آن مردود بر آن خلاصه وجود افتاد سنگی برداشت و خواست که در حال سجده بر سر آن سرور
زند آن سنگ بکف آن مردود چسبید و بجز استغاثه از آن خلاصه موجودات خلاصی ندید مضمون ادعوا ربکم تضرعا و خفیه را بسمع
همایون آنحضرت رسانید و آن سرور بسبب خلق کریم و بمضمون کریمه انک لعلی خلق عظیم عمل نموده جهت استخلاص او دعا کرد آن سنگ از
کفش رد شد معجزه هفتاد و نهم نقلست که یکی از کفار مسلمان شده باز مانند بخت خود از شارع دین مبین بدیار کفر برگشت
حضرت پیغمبر فرمود که زمین او را بخود قبول نکند چون آن ملعون مرد جسد شرا که در هر جا دفن کردند قبول نکرده بدور میانداخت
معجزه هشتادم روایتست که گرگی از شدت جوع بخدمت رسول خدا آمده از حال خود شکایت کرد حضرت ارباب اغنام را احضار
نموده فرمود این گرگ گرسنه را مقرر دارید از میان خود بمناوبت هر چند گاهی گوسفندی میداده باشید و از شما همان گوسفند
راضی باشد و تشویش شما ندهد ایشان قبول کردند بعد از اندک وقت دادن بخل کردند بار دیگر گرگ شکایت کرد حضرت
بار صاحب اغنام را نصیحت فرمود قبول کردند و باز در دادن تکاهل ورزیدند مرتبه سیم بعد از شکایت حضرت فرمود که بر تو حرجی
نیست که دفع الجوع گوسفندی از ایشان ببری بخل و تقصیر از جانب ایشانست تو حجت بر ایشان تمام کردم و در این معنی بعضی از
اهل تحقیق گفته اند که اگر آنحضرت قرار داده بود که گوسفندداران بخل نمیورزیدند و تخلف نمیکردند از وظیفه مقرره هرگز هیچ
گرگ تا روز قیامت از فرموده آنحضرت تجاوز نمیکرد معجزه هشتاد و یکم روایتست که روزی اعرابی جانی بر ناقه سرخموی سیاه
چشم بلند کوهان نشسته بخدمت پیغمبر آمد بعد از ادای تحیت بعضی از اصحاب گفتند یا رسول الله شتری که این اعرابی سوار است
دزدیده اند و آن حق ماست آنحضرت فرمود شما را در این دعوی بینه هست گفتند بلی شاهد داریم که این شتر ملک ماست و
کسی را در آن حقی نیست آن سرور حضرت امیر را فرمود که میانه ایشان این قصه را بپرس بعد از ادای شهادت بموجب شریعت غرا و ملت
بیضا میان ایشان حکم فرمای و امر آنجناب بر ایشان جاری ساز اگر شهادت بثبوت رسد اعرابی سر در پیش افکند امیر المؤمنین
فرمود ای اعرابی بر خیز آنچه امر حق باشد چنان شود اعرابی متفکر بود که ناگاه شتر اعرابی متکلم گردید و بزبان فصیح گفت یا رسول الله
سوگند بآن خدایی که ترا براستی بخلق فرستاد که این اعرابی مرا اندزدیده و قبل از وی کسی دیگر مالک من نبود و غیر از وی
کسی را بر من تسلط ملکیت نیست پس حضرت رسالت پناهی فرمود ای اعرابی چه چیز این شتر را برای عذر تو بسخن آورد و در خاطر
خود چه گذرانیدی گفت یا رسول الله بزبانم این دعا جاری شد اللهم انک لست برب استحدثناک ولا معک اله اعانک
على خلقنا معك ورب غير كل ديوبيتك انت ربنا كما نقول وفوق ما يقول القائلون اسئلك ان تصلى
على محمد وال محمد وان تبرأني ببرائتي پیغمبر فرمود قسم بخدایی که مرا براستی برسالت فرستاده دیدم که این کلمات را از دهان
اعرابی بیرون میآمد و بزبان او جاری میشد ملائکه در اخذ آن بر یکدیگر سبقت میگرفتند و این دعا را بشنوشند پس هر کس را که
شکی و مضطری پیش آید این دعا بخواند و بر من صلوات بسیار فرستد حقتعالی جمیع هموم و غموم را از وی دفع کند معجزه هشتاد
و دویم نقلست که وقتی حضرت محمد امیر المؤمنین را باصلاح اهل یمن سفر فرستاد امیر المؤمنین گفت یا رسول الله که ایشان با من
مقاتله و محاربه دارند و مرا شما جهت ایشان چگونه سلوک کنم ایشان قوم بسیار بد سر و رکابات فرمود یا علی چون بآن بلند برکه

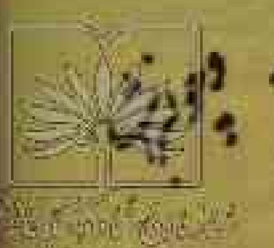
ب
در مصابیح القلوب

ف خ
در مصباح الانوار
و کفایة المؤمنین است



نهار بسی ندا کن و بگو ای درختان و کوهها و سنگها و ریگها محمد شمارا اسلام میرساند امیر مومنان میفرماید متوجه یمن شدم تا نزدیک
یمن رسیدم اهل یمن از آمدن من خبر یافتند ایشانرا دیدم جمعی کثیر نیزها در دست و شمشیرها حمایل کرده و کمانها در بازو افکنده
باستعجال تمام متوجه محاربه من بودند بر بالای تله بلند برآمدم و ندا کردم که ای درختان و کوهها و ریگها و سنگها محمد شمارا اسلام
میرساند جمیع جمادات متفق اللفظ یکبار آواز برآوردند و گفتند از ما بر رسول الله سلام و بر تو که امیر المومنینی چون این ندا و
وصدا بگوش ایشان رسید اضطراب بر ایشان استیلا یافت و رعشه بر ایشان راه یافت بنا به که سلاح از دستشان
افتاد و پای ایشان از رفتن باز میماند تمام گردن اطاعت نهادند و لوازم متابعت بجا آوردند و شریعت رسالت پناهی استفاده
شدند معجزه هشتاد و سیم مرویست که روزی یهودی از فارس بخدمت حضرت رسالت صلعم آمد و گفت یا محمد از تو میپرسم خدای
ترا اگر جواب شافی دهی مسلمان شوم بگو حقتعالی در کجا است آنحضرت فرمود در همه جا هست و موصوف بمکان هرگز نبود و نخواهد
بود گفت یا محمد وصف کردی پروردگار بزرگرا که بیچونست من از کجا دانم که تو رسول اوئی حضرت علی ابن ابیطالب ع میفرماید که
در آن وقت هر سنگی و کلوخی که نگاه کردم همه میگفتند اشهد ان لا اله الا الله و ان محمد رسول الله و تمام حضار مجلس شنیدند و ایشان
نیز همین کلام بر زبان میراندند و او عبد الله نام داشت یهودی ظلمت کفر را بآب دیده گریان از صفحه دل فرو شست و باعتقاد تمام
کلمه شهاده بر زبان راند و او را عبد الله نام شد بعد از آن گفت یا رسول الله این مرد را بمن تعریف کن تا من او را بشناسم
مراد امیر المومنین بود حضرت رسالت صلعم فرمود هذا خیر اهلی و اقرب الخلق منی و هو وزیری فی الحیاة و الخلیفة بعد مماتی لمکان هرون
من موسی الا انه لا نبی بعدی فاسمع له و اطعه فانه علی الحق یعنی علی بهترین اهل منست و نزدیکترین خلقست بمن و او وزیر منست
در حین حیوة و خلیفه و جانشین منست بعد از وفات بمنزله هرون بجا موسی بود اما بعد از من پیغمبری دیگر نباشد هرچه گوید بگوش
جان بشنو و آنچه فرماید منقاد او باش بتحقیق که او بر حقست و هر که متابعت او کند اهل نجات خواهد بود معجزه هشتاد و
چهارم منقولست که شبانی رمه گوسفند در نواحی میچرانید زمانی جهة طعام و چاشت آرمید گرگی در رسید و گوسفندی
در ربود شبان از همین سبب بسیار متعجب شد زیرا که در محافظت گوسفندان خود میکوشید از کمال حیرت و اعجاب بر زبان راند
گرگ گوسفند را چند احت و بزبان فصیح گفت ای محمد شمارا بدین حق میخواند و شما بطریق تساهل و تغافل از و میگذرید و امر حق
بسمع رضا و قبول نمیکنند عجب تر آنست از آنکه گرگ گرسنه از شبانی غافل برد شبان از این حکایت متنبه شده
ایمان آورد و میان قوم خود رفته اظهار این قصه غریبه نمود باعث هدایت جماعت شد و اولاد آن شبان در میان عرب
بدین قصه افتخار مینمودند و هر یک از ایشان بکلام انا ابن مکلم الذئب علم اشتهار میافراشتند گویند هر وقتیکه یکی از این
معجزات ظهور می یافت حقتعالی آن معجزه را در کمال ظهور باهل نفاق مینمود و ایشان بغایت متحیر و پریشان خاطر میشدند
و اگر یکی از ایشان بطعنه سخن میگفت دیگری از ایشان منعش میکرد و میگفت والله که اگر بر تخریب دین شما نمیرسیدم زبان
طعن بر شما میگشودم و از شان اعظم محمد شمارا خبر میدادم معجزه هشتاد و پنجم و از جمله معجزات آنحضرت قصه سلمان
فارسی علیه الرحمه است و مجموع این قصه را در کتاب اکمال الدین و منهاج الابرار یاد کرده ایم هر کرا شوق استماع آن
باشد از آن کتاب طلب نماید اما آنچه مناسب این کتابست آنستکه سلمان از کثرت شوق ملازمت حضرت رسالت مسافرت
اختیار کرده در آن سفر چند بار راهب خدمتکده راهب آخر لوحی بسلمان داد و گفت بشرف ملازمت آنحضرت چون مشرف شوی او را از
من سلام برسان و این لوح را تسلیم وی کن پس لوح را برداشته با جمعی رفیق شد و ایشان را گفت ای قوم شما خوردنی و آشامیدنی
مرا کفایت کنید تا من خدمت شمارا کفایت کنم قبول کردند پس چون وقت اکل ایشان شد گوسفندی را بستدند و چندان زدند
که مرد آنگاه بعضی از آنرا کباب و پاره را بریان کردند و سلمان را نیز بخوردن تکلیف نمودند سلمان از آن امتناع نمود
گفت من پسر دیرانیم و دیرانیان گوشت نمیخورند آن طایفه بجبر او از اکل خوش نیامد و او را بسیار زدند نزدیک شد که
هلاکش سازند یکی گفت دست از وی بدارید تا شراب شما حاضر شود اگر از آن نیز امتناع کند آنگاه هرچه خواهید با وی بکنید

هجع ب
کلع یع
عم الیقین مصابیح
العلوم شیخ الروایة و
ذریعة النجاة
[?]



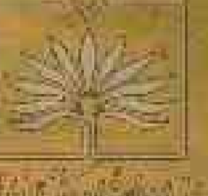
وچون شراب حاضر شد او را بشراب تکلیف نمودند گفت من پسر دیرانیم و دیرانیان شرب خمر نکنند پس او را ببستند و قصد کشتن او
کردند گفت ایقوم مرا مکشید که من بنده ام شما اقرار میکنم پس بنده که یکی از ایشان اقرار کرد انکس از انجمع او را بیرون برد و
بیهودی بسیصد درهم فروخت یهودی از قصه وی تفحص نمود سلمان سرگذشت خود اظهار کرد و گفت مرا گناهی نیست غیر از اینکه
محمد و وصی او را دوست دارم یهودی گفت من ترا و محمد ترا دشمن دارم انگاه سلمان را بیرون آورد از خانه و ریگ بسیاری
بر در خانه یهودی بود گفت ای روزبه اگر تا صبح بالتمام این ریگرا ازین موضع بر نداشته باشی ترا بقتل رسانم سلمان از تب
ناچار بصعوبت آنکار تن در داده ریگ میکشید تا انکه طاقتش طاق شد دست بدعا برداشته گفت یارب انک حببت محمدا
و وصیه الی فبحق وسیلة عجل فرجی و ارحمنی انا فیه و نجات خود از حضرت قاضی الحاجات مسئلت نمود حضرت مرسل الریاح بادی
برانگیخت که آن ریگرا از انجا بر کنده بمکانیکه یهودی گفته بود ریخت چون صبح شد یهودی دید که از یکسار انجا بالتمام نقل شده او
گفت ای روزبه تو ساحر بوده من مطلع نبودم الحال ترا ازین ده اخراج میکنم که مبادا ما را بسحر هلاک گردانی پس وی را از انجا
بیرون کرد و بزنی سلیمه نام فروخت ان زن سلمان را دوست میداشت و او را باغی بود بوی گذاشت که از انچه خواهد از ان بخورد
و ببخشد و تصدق کند بعد از آن سلمان مدتی بر حسب مشیت حقتعالی در آنباغ مانده و پیوسته چشم ارزویش در جستجوی گوهر مقصود
بود و شب ظلمانی زمان فرقت در انتظار طلوع آفتاب عالمتاب وجود محمد میگذرانید تا انکه روزی هفت نفر دید که میایند ابری بر ایشان
سایه افکنده تا داخل باغ شدند و آن ابر همچنان با ایشان حرکت میکرد و میامد سلمان از ان علامت دریافت که میباید در میان انها
پیغمبری باشد و آن هفت نفر یکی جناب اشرف انبیاء و دیگری علی مرتضی و ابا ذر و عقیل بن ابیطالب و مقداد و زید بن حارثه و حمزه
ابن عبد المطلب بود و ایشان از خرماهای زبون ان نخلستان تناول مینمودند و سید عالم میفرمود کلوا الحشف ولا تفسدوا علی
القوم شیئا یعنی بخورید خرماهای زبون را و نوعی کنید که ضرر بصاحب باغ نرسد سلمان چون اینطریقه را ملاحظه کرد طبقی از رطب
مرتب ساخت و بخدمت آن صدر نشین مجلس اصطفا گذاشت و گفت این صدقه است و با خود اندیشه کرد که اگر در میان ایشان پیغمبری
هست نخواهد خورد و باین علامت راه بان گنج نهان خواهم برد پس حضرت رسالت پناه روی مبارک باصحاب کرد فرمود بخورید و انجناب
با امیر المومنین و عقیل و حمزه از خوردن آن امساک نمودند سلمان با خود گفت این یک نشان پیغمبری پس طبقی دیگر از رطب بخدمت
انحضرت آورد و گفت این هدیه است انحضرت دست مبارک دراز کرد و فرمود بسم الله بگوئید و بخورید پس همگی از آن خرماها تناول
نمودند بعد از ان سلمان بر قفای انحضرت گردیده میخواست که مهر نبوترا که آن نیز یکی از علامات پیغمبری ایشان بود ملاحظه نماید و صحیفه حسن
عقیده خود را با مهر انور رساند سرور انبیا مکنون خاطر او را دانسته فرمود ای روزبه خاتم نبوترا میطلبی گفت آری انحضرت کتف خود
باز کرد و مهر نبوترا بوی نمود سلمان از دیدن آن نشان رسالت و الا شان چنانچه بدید خاطرنشان گردیده و گواهی و گفتی بانه
اشهد ان محمدا رسول الله در صحیفه صحیحه وجود حضرت رسالت با مهر خدای نزد وی بثبوت رسید در قدم انور افتاد و قدم مبارک
انحضرت را بوسه داد انحضرت فرمود ای روزبه نزد این زن رو و بگو محمد ابن عبد الله میگوید که این غلام را یعنی سلمان را میفروشی سلمان این
پیغام را باو رسانید گفت میفروشم مگر بچهار صد نخله که نصف آن زرد و نصف دیگر خرماهای سرخ باشد چون اینجواب بعرض انجناب رسید
فرمود بر خیز یا علی و استخوانهای این خرماها را جمع کن انگاه انها را برگرفته کاشت امیر المومنین را فرمود اینها را اب ده هنوز باخر نرسیده
بود که نخلها رسته شد و همگی نشو و نما یافتند و شاخ در شاخ بافتند پس سلمان را بنزد آن زن فرستاد که نخلات خود را تصرف نموده
غلام را تسلیم کند چون این پیغام بزن رسید بیرون آمده آن نخلات را ملاحظه کرد و گفت را محمد نفروشم مگر بچهار صد نخله زرد پس
جبرئیل نزول کرد و بالمجرد او آن نخلات زد تمام انها زرد شد بار دیگر سلمان را فرستاد آن پیغام داد آن زن تیره دل با وجود
ملاحظه چنین معجزه بشرف ایمان بانحضرت مشرف نگردید و گفت بخدا قسم که یک نخله ازین نخلات نزد من از محمد و ترک سلمان
گفت بخدا قسم که یکروز با محمد بودن نزد من بهتر است از تمام مال و ملک تو القصه انسرور عالم سلمان بنده اقبال را خریده مباهج و خرم



نفرین کردند چون این حکایات از آن جوان شنیدم قبول کردم که سلام او را بحضرت رسالت رسانم بعد از آن اراده کردم که هیزمی
که جمع کرده بودم برداشته بمنزل خود برم هیزم بسیار گران بود و از برداشتنش عاجز شدم آن سوار ملتفت شده گفت حمل بر تو گران است
گفتم آری عاجزم از برداشتن آن پس نظر بسنگی کرد گفت ای سنگ بار این ضعیفه بمنزل رسان و باز مراجعت کن هیزم را بر آن
سنگ نهاده آن سنگ چون باد بسرعت از پی من بیامد و آن هیزم را بمنزل من آورد و باز بمکان خود مراجعت کرد اما من آن جوان را
دیدم که بسیار ذکر آنحضرت میکرد چون ادای رسالت بر من لازم بود بعرض رسانیدم سرور انبیا فرمود علیه و علیک السلام یا زائده
یعنی سلام بر خازن بهشت و هم بر تو باد که تبلیغ رسالت کردی و این از جمله معجزاتیست که بیمن و برکت آنحضرت سمت ظهور یافته
معجزه هفتاد و هشتم مرویست که روزی ابوجهل بر در مسجد الحرام افتاد حضرت رسول بعبادت پروردگار مشغول بود
و جبین مبین بر زمین نهاده بود چون نظر آن مردود بر آن خلاصه وجود افتاد سنگی برداشت و خواست که در حال سجده بر سر آنسرور
زند آن سنگ بکف آن مردود چسبید و بجز استغاثه از آن خلاصه موجودات خلاصی ندید مضمون ادعوا ربکم تضرعا و خفیة را بسمع
همایون آنحضرت رسانید و آنسرور بسبب خلق کریم و بمضمون کریمه انک لعلی خلق عظیم عمل نموده جهت استخلاص او دعا کرد آن سنگ از
کفش رد شد معجزه هفتاد و نهم نقلست که یکی از کفار مسلمان شده باز مانند بخت خود از شارع دین مبین بدیار کفر برگشت
حضرت پیغمبر فرمود که زمین او را نخورد و بخود قبول نکند چون آن ملعون مرد جسد شرا که در هر جا دفن کردند قبول نکرده بدور میانداخت
معجزه هشتادم روایتست که گرگی از شدت جوع بخدمت رسول خدا آمده از حال خود شکایت کرد حضرت ارباب اغنام را احضار
نموده فرمود این گرگ گرسنه را مقرر دارید که از میان خود بمناوبت هر چند گاهی گوسفندی میداده باشید و از شما همان گوسفند
راضی باشد و تشویش شما ندهد ایشان قبول کردند بعد از اندک وقت دادن بخل کردند بار دیگر گرگ شکایت کرد حضرت
باز صاحب اغنام را نصیحت فرمود قبول کردند و باز در دادن تکاهل ورزیدند مرتبه سیم بعد از شکایت حضرت فرمود که بر تو حرجی
نیست که دفعا للجوع گوسفندی از ایشان ببری بخل و تقصیر از جانب ایشانست توجه بر ایشان تمام کردم و در این معنی بعضی از
اهل تحقیق گفته اند که اگر آنحضرت قرار داده بود گوسفند داران بخل نمیورزیدند و تخلف نمیکردند از وظیفه مقرره و هرگز هیچ
گرگ تا روز قیامت از فرموده آنحضرت تجاوز نمیکرد معجزه هشتاد و یکم روایتست که روزی اعرابی جانی بر ناقه سرخموی سیاه
چشم بلند کوهان نشسته بخدمت پیغمبر آمد بعد از ادای تحیت بعضی از اصحاب گفتند یا رسول الله شتری که این اعرابی سوار است
دزدیده اند و آن حق ماست آنحضرت فرمود شما را در این دعوی بینه هست گفتند بلی شاهد داریم که این شتر ملک ماست و
کسی را در آن حقی نیست آنسرور حضرت امیر را فرمود که میانه ایشان اینقصه را بپرس بعد از اداء شهادت بموجب شریعت غراء و ملت
بیضا میان ایشان حکم فرمای و امر آنحضرت را بر ایشان جاری ساز اگر شهادت بثبوت رسد اعرابی سر در پیش افکند امیر المؤمنین
فرمود ای اعرابی برخیز آنچه امر خدا باشد چنان شود اعرابی متفکر بود که ناگاه شتر اعرابی متکلم گردید و بزبان فصیح گفت یا رسول الله
سوگند بآن خدائیکه ترا براستی بخلق فرستاد که این اعرابی مرا از دزد ندیده و قبل از وی کسی دیگر مالک من نبود و غیر از وی
کسی را بر من تسلط ملکیت نیست پس حضرت رسالت پناهی فرمود ای اعرابی چه چیز این شتر را برای عذر تو بسخن آورد و در خاطر
خود چه گذرانیدی گفت یا رسول الله بزبانم این دعا جاری شد اللهم انک لست برب استحدثناه ولا معک اله اعانک
علی خلقنا معک رب فیشرکک فی ربوبیتک انت ربنا کما نقول وفوق ما یقول القائلون اسئلک ان تصلی
علی محمد و آل محمد و ان تبرأنی ببراءتی پیغمبر فرمود قسم بخدائیکه مرا براستی برسالت فرستاده دیدم که این کلمات را از دهان
اعرابی بیرون میآمد و بزبان او جاری میشد ملئکه در اخذ آن بر یکدیگر سبقت میگرفتند و این دعا را میشنو شدند پس هر کس را که
شکی و مضطری پیش آید این دعا بخواند و بر من صلوات بسیار فرستد حقتعالی جمیع هموم و غموم را از وی دفع کند معجزه هشتاد
و دویم نقلست که وقتی حضرت محمد امیر المؤمنین را باصلاح اهل یمن میفرستاد امیر المؤمنین گفت یا رسول الله کسانیکه ایشان با من
مقاتله و محاربه دارند از شما چه نسبت با ایشان چگونه سلوک کنم ایشان قوم بسیار بد سیر در کار نیاتند فرمود یا علی چون به بلندی برآئی

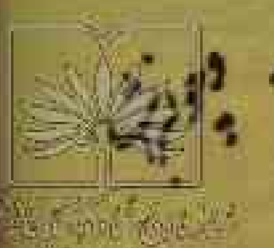
ب
در مصابیح القلوب

ف خج
در مصباح الدرجات
و کفایة المؤمنین است



نهار بسی ندا کن و بگو ای درختان و کوهها و سنگها و ریگها محمد شما را اسلام میرساند امیرمومنان میفرماید متوجه یمن شدم تا نزدیک یمن رسیدم اهل یمن از آمدن من خبر یافتند ایشانرا دیدم جمعی کثیر نیزه‌ها در دست و شمشیرها حمایل کرده و کمانها در بازو افکنده باستعجال تمام متوجه محاربه من بودند بر بالای تلی بلند برآمدم و ندا کردم که ای درختان و کوهها و ریگها و سنگها محمد شما را اسلام میرساند جمیع جمادات متفق اللفظ یکبار آواز برآوردند و گفتند از ما بر رسول الله سلام و بر تو که امیرالمومنینی چون این ندا و صدا بگوش ایشان رسید اضطراب بر ایشان استیلا یافت و رعشه بر ایشان راه یافت بنابه که سلاح از دستشان افتاد و پای ایشان از رفتن باز میماند تمام گردن اطاعت نهادند و لوازم متابعت بجا آوردند و شریعت رسالت پناهیرا استفاده شدند معجزه هشتاد و سیم مرویست که روزی یهودی از فارس بخدمت حضرت رسالت (ص) آمد و گفت یا محمد از تو میپرسم خدای ترا اگر جواب شافی دهی مسلمان شوم بگو حقتعالی در کجا است آنحضرت فرمود در همه جا هست و موصوف بمکان هرگز نبود و نخواهد بود گفت یا محمد وصف کردی پروردگار بزرگرا که بیچونست من از کجا دانم که تو رسول اوئی حضرت علی بن ابیطالب (ع) میفرماید که در آن روز هر سنگی و کلوخی که نگاه کردم همه میگفتند اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله و تمام حضار مجلس شنیدند و آن یهودی نیز همین کلام بر زبان میراندند و او عبدالله نام داشت یهودی ظلمت کفر را بآب دیده گریان از صفحه دل فروشست و باعتقاد تمام کلمه شهادة بر زبان راند و او را عبدالله نام شد بعد از آن گفت یا رسول الله امین را بمن تعریف کن تا من او را بشناسم مراد امیرالمومنین بود حضرت رسالت (ص) فرمود هذا خیر اهلی و اقرب الخلق منی و هو وزیری فی حیاتی و الخلیفة بعد مماتی لمکان هرون من موسی الا انه لا نبی بعدی فاسمع له و اطعه فانه علی الحق یعنی علی بهترین اهل منست و نزدیکترین خلقست بمن و او وزیر منست در حیوة و خلیفه و جانشین منست بعد از وفات بچنانکه هرون بجای موسی بود اما بعد از من پیغمبری دیگر نباشد هر چه گوید بگوش جان بشنو و آنچه فرماید منقاد او باش بتحقیق که او بر حقست و هر که متابعت او کند اهل نجات خواهد بود معجزه هشتاد و چهارم منقولست که شبانی رمه گوسفند در نواحی میچرانید زمانی جهة طعام و چاشت آرمید گرگی در رسید و گوسفندی در ربود شبان از ینمعنی بسیار متعجب شد زیرا که در محافظت گوسفندان خود میکوشید از کمال حیرت و اعجاب بر زبان راند گرگ گوسفند را انداخت و بزبان فصیح گفت ای محمد شما را بدین حق میخواند و شما بطریق تساهل و تغافل از و میگذرانید و امر حق بسمع رضا از و قبول نمیکنید عجب تر آنست از آنکه گرگ گرسنه از شبانی غافل برد شبان از ینحکایت متنبه شده ایمان آورد و میان قوم خود رفته اظهار این قصه غریبه نمود باعث هدایت جماعتی شد و اولاد آن شبان در میان عرب بدینقصه افتخار مینمودند و هر یک از ایشان بکلام انا ابن مکلم الذئب علم اشتهار میافراشتند گویند هر وقتیکه یکی از این معجزات ظهور می یافت حقتعالی آن معجزه را در کمال ظهور باهل نفاق مینمود و ایشان بغایت متحیر و پریشان خاطر میشدند و اگر یکی از ایشان بطعنه سخن گفتی دیگری از ایشان منعش میکرد و میگفت والله که اگر بر تخریب دین شما نمیترسیدم زبان طعن بر شما میگشودم و از شان اعظم محمد شما را خبر میدادم معجزه هشتاد و پنجم و از جمله معجزات آنحضرت قصه سلمان فارسی علیه الرحمه است و مجموع این قصه را در کتاب اکمال الدین و منهاج الابرار یاد کرده ایم هر کرا شوق استماع آن باشد از آن کتاب طلب نماید اما آنچه مناسب اینکتابست آنستکه سلمان از کثرت شوق ملازمت حضرت رسالت مسافرت اختیار کرده در آنسفر چند نزد راهبان خدمت کرده راهب آخری بسلمان گفت بشرف ملازمت آنحضرت چون مشرف شوی او را از من سلام برسان و اینلوح را تسلیم وی کن پس لوح را برداشته با جمعی رفیق شد و ایشان را گفت ای قوم شما خوردنی و آشامیدنی مرا کفایت کنید تا من خدمت شما را کفایت کنم قبول کردند پس چون وقت اکل ایشان شد گوسفندی را بستند و چندان زدند که مرد آنگاه بعضی از آن را کباب و پاره را بریان کردند و سلمان را نیز بخوردن تکلیف نمودند سلمان از آن امتناع نمود گفت من پسر دیرانیم و دیرانیان گوشت نمیخورند آن طایفه بدین خبر از آن انکار خوشش نیامد و او را بسیار زدند نزدیک شد که هلاکش سازند یکی گفت دست از و بدارید تا شراب شما حاضر شود اگر از آن نیز امتناع نماید آنگاه هر چه خواهید با وی بکنید

هجع ب
کلع یع
علم الیقین و مصابیح
القلوب بحار الانوار و
ذریعة النجاة



معجزات حضرت خاتم الانبیا

وچون شراب حاضر شد او را بشراب تکلیف نمودند گفت من پسر دیرانیم و دیرانیان شرب خمر نکنند پس او را ببستند و قصد کشتن او کردند گفت ای قوم مرا مکشید که من بنده که شما اقرار میکنم پس بنده که یکی از ایشان اقرار کرد انگاه از انجمع او را بیرون برد و بیهودی بسیصد درهم فروخت یهودی از قصه وی تفحص نمود سلمان سرگذشت خود اظهار کرد و گفت مرا گناهی نیست غیر از ینکه محمد و وصی او را دوست دارم یهودی گفت من ترا و محمد ترا دشمن دارم انگاه سلمان را بیرون آورد از خانه و ریگ بسیاری بر در خانه یهودی بود گفت ای روزبه اگر تا صبح بالتمام این ریگ را ازین موضع برنداشته باشی ترا بقتل رسانم سلمان از تب ناچار بصعوبت آن کار تن در داده ریگ میکشید تا انکه طاقتش طاق شد دست بدعا برداشته گفت یا رب انکه حببت محمدا و وصیه الی فبحق وسیله عجل فرجی وارحنی انا فیه و نجات خود از حضرت قاضی الحاجات مسئلت نمود حضرت مرسل الریاح بادی برانگیخت که آن ریگ را از انجا بر کنده بمکانیکه یهودی گفته بود ریخت چون صبح شد یهودی دید که آن ریگها از انجا بالتمام نقل شده او گفت ای روزبه تو ساحر بوده من مطلع نبودم الحال ترا ازین ده اخراج میکنم که مبادا ما را بسحر هلاک گردانی پس وی را از انجا بیرون کرد و بزنی سلیمه نام فروخت ان زن سلمان را دوست میداشت و او را باغی بود دبوی گذاشت که از انچه خواهد از ان بخورد و بخشد و تصدق کند بعد از آن سلمان مدتی بر حسب مشیت حقتعالی در آن باغ مانده و پیوسته چشم ارزویش در جستجوی گوهر مقصود میبود شب ظلمانی زمان فرقت در انتظار طلوع آفتاب عالمتاب وجود محمد میگذرانید تا انکه روزی هشت نفر دید که میایند ابری بر ایشان سایه افکنده تا داخل باغ شدند و آن ابر بهمان با ایشان حرکت میکرد و میامد سلمان از انعلامت دریافت که میاید در میان اینها پیغمبری باشد و آن هشت نفر یکی جناب اشرف انبیا و دیگری علی مرتضی و ابا ذر و عقیل بن ابیطالب و مقداد و زید بن حارثه و حمزه ابن عبد المطلب بود و ایشان از خرماهای زبون ان نخلستان تناول مینمودند و سید عالم میفرمود کلوا الحشف ولا تفسدوا علی القوم شیئا یعنی بخورید خرماهای زبون را و نوعی کنید که ضرر بصاحب باغ نرسد سلمان چون این طریقه را ملاحظه کرد طبقی از رطب مرتب ساخت و بخدمت انصدرنشین مجلس اصطفا گذاشت و گفت این صدقه است و با خود اندیشه کرد که اگر در میان ایشان پیغمبری هست نخواهد خورد و باین علامت راه بان گنج نهان خواهم برد پس حضرت رسالت پناه رو مبارک باصحاب کرد فرمود بخورید و انجناب با امیر المومنین و عقیل و حمزه از خوردن آن امساک نمودند سلمان با خود گفت این یک نشان پیغمبری پس طبقی دیگر از رطب بخدمت آنحضرت آورد و گفت این هدیه است آنحضرت دست مبارک دراز کرد و فرمود بسم الله بگوئید و بخورید پس همگی از آن خرما تناول نمودند بعد از آن سلمان بر قفای آنحضرت گردیده میخواست که مهر نبوت را که آن نیز یکی از علامات پیغمبری ایشان بود ملاحظه نماید و صحیفه حسن عقیده خود را بامهر انور رساند سرور انبیا مکنون خاطر او را دانسته فرمود ای روزبه خاتم نبوت را میطلبی گفت آری آنحضرت کتف خود باز کرد و مهر نبوت را بوی نمود سلمان از دیدن آن نشان رسالت و الا شان چنانچه باید خاطرنشان گردیده و گواهی و کفی بالله شهیدا محمد رسول الله در صحیفه صحیحه وجود حضرت رسالت با مهر خدای ترددی بثبوت رسید در قدم انور افتاد و قدم مبارک آنحضرت را بوسه داد آنحضرت فرمود ای روزبه نزد این زن رو و بگو محمد ابن عبد الله میگوید که این غلام را یعنی سلمان را میفروشی سلمان این پیغام را باو رسانید گفت میفروشم مگر بچهارصد نخله که نصف آن زرد و نصف دیگر خرماهای سرخ باشد چون این جواب بعرض انجناب رسید فرمود بر خیز یا علی و استخوانهای این خرماها را جمع کن انگاه انها را برگرفته کاشت امیر المومنین را فرمود اینها را آب ده هنوز باخر نرسیده بود که نخلها رسته شد و همگی نشو و نما یافتند و شاخ در شاخ بافتند پس سلمان را نزد آن زن فرستاد که نخلات خود را تصرف نموده غلام را تسلیم کند چون این پیغام بزن رسید بیرون آمد و آن نخلات را ملاحظه کرد گفت از محمد نفروشم مگر بچهارصد نخله زرد پس جبرئیل نزول کرد و بال خود را بآن نخلات زد و تمام انها زرد شد بار دیگر سلمان را فرستاد آن پیغام داد آن زن تیره دل با وجود ملاحظه چنین معجزه بشرف ایمان بانحضرت مشرف نگردید و گفت بخدا قسم که یک نخله ازین نخلات نزد من از محمد و تو سلمان گفت بخدا قسم که یکروز با محمد بودن نزد من بهتر است از تمام مال و ملک تو القصه آن نور عالم سلمان بلند اقبال را خریده بحاج و [illegible]

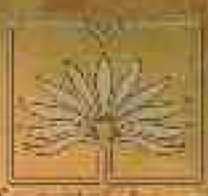


ربع عشر
در ذریعة النجاح و
کتاب ولایة امیر
المؤمنین است

سعادت غلامی خود سرافرازی داد و بعد از آن ربقه بندگی از رقبه از آن خجسته فال برداشته و بر سلمانی نام نهاد معجزه
هشتاد و ششم روایتست که روزی حضرت رسالت نماز صبح گذارده بود و پشت مبارک بمحراب رسالت داده بود و
مهاجر و انصار در یمین و یسار آنحضرت قرار گرفته حدیث میفرمود که در آن اثنا جمعی بمسجد در آمدند و بخدمت حضرت عرض کردند که
یا رسول الله شتری دیوانه شده فریاد کنان میاید و صاحب شتر نیز از عقب میاید و در این سخن بودند که شتر رسید و بآواز بلند
گفت یا رسول الله از جور و جفای صاحبم پناه بتو آورده ام حضرت جواب فرمود که ای شتر بدانکه حقتعالی ترا از برای راحت بندگان
خود آفریده است و قوه داده که بجهد خود بار برداری شتر گفت یا رسول الله با صاحب من از این خبر ندارد و جد خود و مرا نمیداند آن
حضرت فرمود صاحبت کیست شتر گفت ابو الفتوح اینک چوبی بدست از عقب من می آید که مرا بیازارد ناگاه آن شخص در رسید
حضرت فرمود ای ابو الفتوح قهر خود را فرو نشان و شتر را میازار تا به بینم که مراد تو و بعد صحبت ابو الفتوح چوب را از دست انداخت
پس حضرت اول از شتر سؤال کرد که چه میگوئی شتر گفت یا رسول الله ابو الفتوح چهل شتر جوان دارد و من در میان شتران او پیرم و صاحب
من این قدر بار که بر پشت شتران جوان میگذارد زیاده از آن بر پشت من میگذارد و بر پیری و ضعف من نگاه نمیکند و من پیرم
و قوت جوانی ندارم یا رسول الله دعا کن که حقتعالی مرا جوان گرداند تا بدعای صاحبم بار توانم برداشت و یا ابو الفتوح را بگوئید که
با من در مقام مروت و شفقت باشد حضرت فرمود هر دو را بکنم پس حضرت دست بدعا برداشت و اصحاب آمین گفتند که یکبار شتر
نعره زد که اصحاب بیهوش شدند و چون بهوش آمدند شتر را در سن پنجسالگی دیدند پس شتر در پیش حضرت رو بخاک مالید
و بایستاد معجزه هشتاد و هفتم مرویست که در آنوقت که شتر ابو الفتوح جوان شد جبرئیل از نزد رب العالمین نازل شد و
گفت یا محمد حقتعالی سلام میرساند و میفرماید که در جانب مغرب قریتست که او را شاه شمس بتان میگویند چهل قلعه و چهل دیر
دارد و مسکن وی قلعه ایست که آنرا قلعه عنقا میگویند لشکر خود را مسلح گردانیده که بحرب شما آید یا محمد تو از ابو الفتوح
اذن بگیر و بر همین شتر سوار شو و زمام وی را بر گردنش انداز و سوره یس بخوان چون تو سوره یس را تمام کرده باشی این شتر
سیصد فرسنگ راه رفته باشد و باصحاب خود بگو که هفت روز مرا معاف دارید که در روز هشتم در نزد شما حاضر خواهم شد و از اصحاب
هیچیک را همراه خود و خاطر جمعدار که سکه خداوند عالمیان محافظت تو نمایم آنحضرت از جبرئیل پرسید که برادر خود علیرا در این سفر همراه
بردارم یا نه جبرئیل گفت حقتعالی او را در آنجا حاضر گرداند پس حضرت مضمون وحی را باصحاب بیان فرمود بعد از آن اذن از شتر گرفت
و بر آن شتر سوار گردید و زمام آنرا در گردنش انداخت و شروع در قرائت سوره یس نمود چون سوره یس تمام شد شتر بر بلندی بر آمد
حضرت رسالت نگاه کرد کوه بلندی دید که رود آبی در پای آنکوه روانست و چهل قلعه و چهل دیر در دامن آنکوه بود حضرت دانست که
این موضع قلعه عنقا است پس چون شتر برابر قلعه رسید بزانو در آمد حضرت از شتر فرود آمد و عصا بدست مبارک گرفته بجانب خندق
روانه شد و شتر بچرا کردن مشغول گردید اما دیده بان که بر برج قلعه بود دید که از راه دیار عرب نوری پیدا شد و شتر سواری بر بالای
پشته بر آمد که نور رویش بر آفتاب زیادتی میکرد پس حضرت نعره الله اکبری بکشید که دیده بان چون سه بر خود بلرزید بعد فرود
آمد دیده بان برو و شاه شمس بتان را بگو که پیغمبر آخر الزمان محمد مصطفی آمده است و میگوید ای شاه شمس بیرون آی که من بحکم
مالک الملک آمده ام که ترا و تابعان ترا بحق دلالت کنم دیگر اینکه تو در اینچند روز که بمدینه اراده داشتی که بحرب ما حاضر شوی
و از مدینه تا اینجا سیصد فرسخ راهست تو اینهمه مسافر را با لشکر گران میامدی و من تنها آمده ام و کار بر تو آسان کرده ام برخیز
و بیرون آی تا ترا مسلمان کنم و الا جمیع قلاع ترا چون شهرستان قوم لوط سر نگون سازم دیده بان به تعجیل تمام ببارگاه شاه شمس بر آمد و
دعا و ثنای او بتقدیم رسانید شاه شمس گفت ای دیده بان چه آواز بود که شنیدیم و چرا رنگ زردی تو رفته است دیده بان
گفت که محمد عرب آمده است و قصه را بتمامی بیان نمود شاه شمس بسیار بهم بر آمد و یکی از وزرا بسر دار گفت که من از تجار شنیدم
که اینمحمد هرگز دروغ نگفته است و هرچه او گفته است خدای او چنان کرده است اولی آنست که ما بیرون رویم و از محمد معجزه طلب کنیم
و چون معجزه نماید اطاعت او نمائیم و بدین او در آئیم چون سخن شاه شمس تمام شد خواهر زاده داشت که پهلوان پای تخت شاه شمس

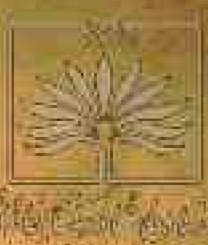
معجزات خاتم الانبیاء ص

بود و نام وی املاک بت پرست و ملعون شجاع و زبردست بود که در آن قلعه و نظر نداشت از روی صندلی برجست و شمشیر
از غلاف کشید و شاه شمس گفت تو از قوت شمشیر من پادشاهی میکنی از محمد ساحر چه میاید و چه خرابی دیده که دین او را قبول میکنی
دیده بان گفت ای املاک درباره محمد این نوع سخنان مگو که اگر محمد ابن عبد الله باشد کار ما بتمامی تباه باشد املاک سیلی بر دیده بان
زد که این سخنان را پرداخته چند گوئی و بعد از آن روی به شاه شمس کرد و گفت ای شاه شمس اگر تابع محمد میشوی اول ترا میکشم آنگاه
محمد را میکشم پس امرای شاه شمس املاک را بزبان لابه و چاپلوسی دلداری کردند و گفتند آنچه خاطر تو خواهد چنان کنیم ما میخواستیم
که در این چند روز سیصد فرسنگ راه طی کرده بمدینه محمد رویم و محمد را دریابیم اکنون او خود آمده است پیش باش که مطیع تو
خواهیم بود پس املاک دیده بان را گفت برو دروازه بانرا بگو تا دروازه بگشاید و محمد را بگو که شاه شمس میگوید که اگر راست
میگوئی که خدای تو برحق است و تو بحکم او آمده بقلعه در آی و ترس و معجزه بنما تا ما را معلوم شود که دین تو برحق است ما همگی بدین
تو در آئیم آنچه فرمان تو باشد اطاعت کنیم دیده بان بتعجیل روان شد و جماعتی در تعجب در روان شدند که ببینند محمد مصطفی ص
چگونه کسیست و چه میفرماید چون دیده بان بر در قلعه رسید دروازه بانرا گفت تا دروازه بگشاید و پل بر روی خندق انداخت
پس دیده بان پیش آمد و گفت یا محمد شاه شمس میگوید اگر راست میگوئی و تو خدای برحق است بقلعه در آی و معجزه بنمای
تا ما را معلوم شود که تو پیغمبر برحقی و دین ترا قبول کنیم آنحضرت چون این سخن شنیدند قدم مبارک بر بالای پل نهاد و فرمود
گرفتم اینقلعه را بتوفیق حقتعالی و بسم الله الرحمن الرحیم گفت و قدم در قلعه نهاد و مردم قلعه می شنیدند که از در و دیوار
قلعه آواز میامد که اللهم صل علی محمد و آل محمد تمام اهل آن قلعه از شنیدن صلوات محمدی حیران و نگران بودند پس حضرت
میامد تا بدر بارگاه شاه شمس رسید دیده بان باندرون رفت و گفت اینک محمد عربی ص بر در ایستاده املاک گفت بگو
تا در آید تا من او را از آمدن پشیمان گردانم پس حضرت بمجلس شاه شمس بر آمد و چون قدم بمجلس نهاد آتشکده که با لهاب عظیم
میسوخت بمرد کافران همه حیران شدند پس حضرت فرمود سلام من در این بارگاه بر کسی باد که بداند که در هجده هزار عالم
خدا یکیست و بگوید محمد پیغمبر و فرستاده اویم هیچکس در آن مجلس از ترس املاک قدرت بر جواب سلام نداشت مگر شاه شمس
که از جا بجای خود برخواست و گفت علیک السلام و باز نشست پس حضرت سجاده از دوش مبارک فرو کشید و پهن ساخت و
بر بالای آن قرار گرفت املاک خبیث در آنوقت از روی صندلی برخواست و شمشیری چون شعله دکان عصاری از میان
کشید و گفت ای اعرابی تو کیستی که از من نمیترسی و خدای ما دیده را ستایش نمیکنی حضرت فرمود ای ناکس بخت برگشته تو کیستی گفت
املاک بت پرست که شنیده منم بیا و از بت پرستی توبه کن و اسلام قبول کن تا حقتعالی از تو راضی شود املاک گفت یا محمد خدای ما که در
اینموضع حاضر بود چو تو حاضر شدی خاموش شد و بکنار رفت حضرت فرمود ای ملعون آتش از دوزخ است و خدای ترا شاید با اصل خود رسید
و در جهنم انتظار تو میکشد املاک از این کلمات متغیر شد و تیغ را حرکت داد و گفت ترا بیک ضرب تیغ هلاک میکنم تا دیگر عرب بازار سحر را
بیرون نبری و شنیده ام که هر از دست تو در آزارند و تیغ از غلاف بکشید و ببالا برد که بر آنحضرت زند که در حال بفرمان ایزد
متعال رگهای بازوی آن بدبخت خشک شد فریاد بر آورد که یا محمد توبه کردم که دیگر چنین گستاخی نکنم دانستم که خدای تو برحق است دعا
کن تا دستم بحال خود برگردد پس آنسرور دعا کرد دست آن ملعون خوب شد ملعون گفت یا محمد در علم سحر نظیر خود نداری اما اگر معجزی بمن نمائی
مسلمان میشوم و من شنیده ام که بسیار از معجزات و کرامات با تو هست اگر آنچه من خواهم بمن بنمائی من دین ترا قبول کنم حضرت فرمود
هر معجزیکه میخواهی بتوفیق حقتعالی بتو بنمایم املاک چون این شنید از بارگاه بیرون رفت بعد از ساعتی یراق جنگ پوشید و بیامد با
کافری دیگر و چادر شبی چیزی در آن پیچیده بود در میان بارگاه بر زمین نهاد بعد از آن املاک گفت یا محمد اگر بگوئی در میان این
چادر شب چیست من دین ترا قبول کنم حضرت فرمود یکدم صبر کن تا بگویم املاک گفت معلوم شد که نمیدانی حضرت فرمود تا جبرئیل
از نزد حقتعالی در رسد و بمن پیغام آورد و من بگویم که من بی امر حقتعالی چیزی نمیگویم که در آن اثنا از شهر جبرئیل برآمد و
گفت سلام میرساند و میفرماید که املاک کافر را بگو که دیروز بشکار رفتی و ماده آهوئی بنده بکمند بگرفتی و بقلعه در آوردی و بر



آهنین بستی و هر چند آب و علف دادی نخورد و آن آهو را بضرب چوب کشتی و او را در انجا در بسته اکنون اینجا حاضر گردی
پس حضرت آنچه جبرئیل گفته بود بیان فرمود پس فرمود تا سر آنجا در را گشودند ماده آهوئی در آنجا بدید حضرت خطاب با هو فرمود
که قم باذن الله در الحال آهو بحرکت در آمد و از جا بخود برخواست و بسخن در آمد و گفت السلام علیک یا رسول الله اشهد ان لا
اله الا الله و انک رسول الله حقا و ان علیا ولی الله حضرت جواب فرمود علیک السلام یا غزال ای آهو حال تو چه بگذشته
آهو گفت یا محمد بفریادم رس که دو بچه دارم دیروز ایشانرا بمکان خود گذاشته و بچرا مشغول شدم املاک مرا بکمند گرفت و در
آهنین بسته از جهة من آب و علف حاضر کرد من از غم فرزندانم خود آب و علف نخوردم بیاد و بضرب چوب مرا هلاک گرده در
اینجا در بخنید و الحال بخدمت شما آورد و الحمد لله بدولت دیدار تو مشرف شدم و بار دیگر ببرکت انفاس تو زنده گیاهم الحال
آرزوی من اینستکه فرزندانرا بر جا بخود ببینم و نمیدانم که گرگ ایشانرا کشته باشد یا از بی برگی مرده باشند یا رسول الله چه
شود که از املاک درخواهی که مرا رخصت دهد که بروم و فرزندانم خود را شیر داده بیایم و اگر ایشان حیوة داشته باشند نیز همراه خود
برداشته وقت نماز پیشین اینجا حاضر باشم آنگاه هر چه خواهد با من بکند چون آهو این سخنان بگفت فغان از مردم بر آمد پس
حضرت پیغمبر املاک را فرمود که این آهو را آزاد کن تا برود و فرزندان خود را شیر داده بیاید املاک گفت یا محمد اگر این آهو را از بند آزاد
تو میگوئی او را آزاد میکردم اما حال او را آزاد نکنم و در آتش بسوزانم چون آهو این سخنان شنید بنالید و گفت یا محمد بفریادم رس
املاک ملعون گفت محالست که ترا آزاد کنم الحال ترا میسوزانم تا ببینم از محمد عرب چه میاید حضرت فرمود که ای سیاه دل از غضب
الهی بترس املاک گفت این افسون تو بکار نمیاید اگر ضامن میشوی و شرط میکنی که اگر آهو وقت نماز پیشین نیاید من در
عوض ترا بکشم حضرت فرمود که ضامن شدم و شرط کردم املاک منشیانرا طلب کرد و گفت شرط نامه بنویسید که اگر تا نماز پیشین
آهو نیاید در عوض محمد را بقتل رسانم حضرت فرمود ای اهل ظلم و بدعت گواه باشید و شرط نامه بنویسید که اگر تا وقت نماز پیشین
آهو را باملاک نسپارم او در عوض مرا بکشد القصه املاک ضامن نامه از آنحضرت گرفت و پیغمبر از آنحضرت توکل کرد دیدند که حضرت آهو را
بگذارند پس آهو بتعجیل تمام روانه شد و املاک را وزیری بود یهودی و دشمن خاندان محمد او را طلبید و قصه را بالتمام بوی نقل
کرد و گفت چهار هزار مرد بردار و از قلعه بیرون رو و ایشانرا چهار حصه کن همه بر پشت برنشسته و روی بجانب آهو بایستند
تا از هر جانب که آهو پیدا شود او را هلاک گردانید شاید که وعده خلاف شود و من محمد را در عوض بکشم وزیر گفت محال است که
آهوی از دام جسته باز آید املاک گفت ای وزیر دین محمد بر حقست و معجزات غریبه نمود و حال بخاطر جمع آهو را رها کرد و هر چه اراده
او است خدای او چنان کند وزیر سیاه بخت بخندید و گفت ای امیر تو که امیر این شهری یقین میدانی چرا با او حیله میکنی پس آن
یهودی چهار هزار کس را سلاح پوشانید از قلعه بیرون رفتند و منتظر آهو بودند اما آهو چون بمکان خود رسید در
موضعیکه فرزندان او بودند گرگی عظیم در آنمکان خفته دید خون از چشمان فرو بارید با خود گفت که پیغمبر خدا را ضامن کردی باید
اگر فرزندانرا به بینی الحال گرگ ایشانرا خورده و انتظار تو دارد و خوبست که برگردم و خود را بخدمت آنحضرت رسانم که مبادا
آزاری از جهة من بوی رسد پس قصد کرد که برگردد بار محبت فرزندان در دلش اثر کرد با خود گفت سه روز است که آب
و علف نخورده اند شاید که محبت اثری کند برگرد و نیک ملاحظه کن شاید این گرگ نباشد پس پیش رفت و چون با موضع رسید
دید او از پای آهو گرگ سر راست کرد آهو از ترس بر جای خود بایستاد و قوت دویدن نداشت و گفت الحکم لله العلی الکبیر
گفت الهی از حال من آگاهی مرا از شر این گرگ نگاهدار تا زود بخدمت پیغمبر رسم پس بفرمان حقتعالی گرگ زبان گشاد و گفت
ای آهو من فرزندان ترا نگهداری کرده ام و بسلامت نگاهداشته ام آهو گفت من ترا چون سخت قبول کنم گرگ با خواست
و گفت ای آهو بحق محمد مصطفی که امروز او را دیده و او ضامن تو شده پیش آی آهو گفت ای گرگ اگر غیر ازین سخن میگفتی
از تو قبول نمیکردم الحال دانستم که راست میگوئی حضرت رسالت بمن فرمود که فرزندانت را خواهی دید و من میدانم
که سخن آنحضرت را خلاف نیست پس آهو پیش رفت و گرگ آهو را عذر خواهی کرد و گفت اکنون تو قصه مرا گوش کن حقتعالی

مرا نیز دو فرزند داده بود هر دو بردند و من بغایت غمگین بودم ناگاه گذارم بدین موضع افتاد و فرزندان ترا بجور دیدم با خود گفتم که
اینها پدر و مادر ایشانرا چه پیش آمده که در بیخوابی پیدا نیست پس بسیار گریستم از آنکه کار دنیا همه غم است ای آهو از جهت داغ فرزند آنکه خود
قصد فرزندان تو نبودم که مار گزیده قدر مار گزیده میداند چو چند قدم رفتم با خود گفتم که تو میروی بلکه گرگی سیاه دل برسد
و این بیچاره‌ها را هلاک کند در فکر بودم که ناگاه سواری رسید که از صلابت او زمین و زمان بلرزه بود و بانگ بر من زد که ای
گرگ منم علی ابن ابیطالب ای گرگ فرزندان این آهو را محافظت کن پس چون در ابلقم دلدل مالیدم شاه ولایت مرا خبر داد که ای
گرگ مادر ایشانرا از هلاک بدست گرفته فردا محمد مصطفی صلعم ضامن او خواهد شد او را رها خواهند کرد که بیاید و فرزندان
خود را شیر دهد باید که حال تو ایشانرا شیر دهی و محافظت ایشان کنی تا مادر ایشان بیاید من اطاعت آنحضرت نمودم و شرایط خدمت
کاری بجای آوردم ای آهو بحق علی ابن ابیطالب که قریب ده گرگ را زخم زده ام تا حال که اینها را بدست تو سپردم پس آهو
فرزندان خود را شیر داد و فرزندان بعد از خوردن شیر گفتند ای مادر این دو سه روز کجا بودی که اگر این گرگ بر سر ما نمیبود دیگر
ما را گرگان دیگر میخوردند آهو گفت من بدست کافری گرفتار شدم و او بضرب چوب مرا کشت و حضرت رسالت صلعم مرا
زنده گردانید و حال آنحضرت ضامن من شده است که تا نماز پیشین بروم و اگر نروم بعوض من آنحضرت را بقتل رسانند اما
بچه‌ها گفتند ای مادر حال شیر تو بر ما حرام است تا آنحضرت از ضمان بیرون آید کجا روا باشد که آنجناب ضامن تو باشد و ما شیر تو خوریم
پس آهو با گرگ و آهو برها بسیار گریستند پس آهو گفت ای گرگ همتی بدار که من رفتم تا بجان خود را فدای پیغمبر آخر الزمان کنم
گرگ گفت من نیز همراه تو میآیم آهو گفت نیکو است بیا تا همراه خدمت آنحضرت رویم آهو برها گفتند که گرگ همراه خود میبری
ما را بکه میگذاری آهو و گرگ گفتند که شما را نیز همراه میبریم پس آهو برها گفتند خدا را بحرمت محمد و آل محمد که ما را توقف دهد که بزودی
بشرف دیدار آنحضرت مشرف شویم القصه آهو و گرگ پیش افتادند و آهو برها در عقب میآمدند تا بنزدیک قلعه کفار رسیدند
آهو نگاه کرد چهار هزار کافر را دید که بر گرد آن قلعه جمعیت نموده همه پشت بقلعه و رو بصحرا نموده تیرها در کمان پیوسته قصد هلاک
آهو داشتند گفت دریغ که مددگاری نداریم آیا چه خواهیم کرد آهو گریستن آغاز کرد گرگ گفت تو فرزندان مرا بردار و همراه
خود بیاوری برای اگر من واپس آمدم فهو التوفیق و الا فرزندانرا بخدا سپردم گرگ گفت ای آهو جان من از جان تو عزیز
تر نیست پس آهو و گرگ محمد و علی را شفیع خود ساخته فرزندانرا یکجانب گرفته خود را بهدف تیر جا ساختند کافران دیدند که آهو
با دو بره و گرگی بسرعت تمام میآیند همه حیران شدند وزیر یهودی بانگ بر او زد گفت زود باشید و آهو را تیر باران کنید پس
آن جماعت تیرها در کمان گذاشتند و روی بآهو نهادند که در آنجا نعره الله اکبر بگوش ایشان رسید همه بیهوش شدند و
کمانها از دست انداختند چون بهوش آمدند دیدند که از راه یثرب سواری پیدا شد که از صلابت او زمین و زمان بلرزه
در آمده بود اول گرگ بدوید و دیگر خود را بر سم مرکب آنحضرت مالید بعد از آن آهو برها مادر بر سم دلدل مالیدند دیدند
که آن سوار با آهو و گرگ سخنان میگفت و ایشان نیز با آن سوار تکلم کردند پس آن سوار بانگ بر کافران زد که ای لعینان
شما تصدیق بنبوت محمد مصطفی صلعم بکنید و اگر نه یک کس را از شما زنده نگذارم وزیر یهودی گفت تو کیستی که ما را بدین محمد صلعم دلالت
میکنی سوار گفت منم علی ابن ابیطالب کافران چون نام علی شنیدند بند بر تنه ایشان بلرزید یهودی ملعون بانگ بر
لشکر زد که ای نامردان آخر یک کس بیش نیست دور او را فرو گیرید نگذارید که بدر رود پس آن چهار هزار کافر دست بر تیغ کردند
و همه بر شاه ولایت حمله آوردند در آن محل گرگ بغیرت در آمد و بر هر سوار که حمله میکرد او را با خاک تیره برابر میکرد
شاه ولایت ذوالفقار از غلاف بکشید و بانگ بر دلدل زد و بر ایشان حمله کرد و در یک ساعت سه هزار کس را بقتل رسانید
و خود را بوزیر یهودی رسانید و او را چون خیار بدو نیم کرد پس تتمه لشکر رو بگریز نهادند شاه ولایت در عقب ایشان
میتاخت و میکشت تا چهار صد کس دیگر را بقتل رسانید و باقی خود را بقلعه رسانیدند پس آنحضرت بانگ بر گرگ
و آهو زد که بزودی خود را بمحمد مصطفی برسانید و خود در عقب ایشان بقلعه در آمد آهو و بره آهوان و گرگ بخدمت شاه عرش



برآمدند و بر کرار از اهل مجلس چشم بر شاه ولایت میافتاد فی الحال جان بمالک دوزخ میداد تا صد تن از هیبت بمردند و
شاه شمس گفت چه واقعه است که اینجماعت شروع در مردن کرده اند در آن اثنا ملازمان املاک حاضر شدند و گفتند ما چهار هزار
مرد بودیم که در بیرون قلعه منتظر آهو بودیم که او را تیرباران کنیم چون آهو پیدا شد ما خواستیم که بکار او مشغول شدیم نعره الله
اکبری شنیدیم همه بیهوش شدیم چون بهوش آمدیم سواری دیدیم که از راه یثرب پیدا شد و نعره کشید که از صدایش
زمین و زمان بلرزید و آهو و گرگ و آهو بره با وی بسخن در آمدند پس آن سوار شیر ما گرفت و مار انجد ایکود دلالت میکرد و وزیر
نام وی پرسید گفت نامم علی ابن ابیطالب است وزیر بانگ برمار زد که بروی حمله کنید چون بروی حمله کردیم او شمشیر
از غلاف کشید و بهر حمله چند مرد ما را بکشت تا از ما قلیلی ماندند و ما گریختیم و آن سوار اینست که الحال در این مجلس حاضر است
پس شاه مردان با ادب در برابر پیغمبر ایستاد و سلام کرد حضرت جواب سلام باز داد و فرمود یا علی بنشین آنحضرت بجاده
انداخت در برابر حضرت پیغمبر نشست املاک گفت ای شاه شمس بازوی من قویتر از بازوی علیست و در تمام مغرب هیچکس در
کشتی گیری با من برابری نکرده است خوبست با علی کشتی گیرم و آنچنان بر زمینش زنم که استخوانش خورد شود پس برخاست
و پیش آمد و گفت یا علی محمد اینجا حاضر است میخواهم بدانم که تو با این بازوی باریک چون در از قلعه خیبر کندی شاه ولایت
تبسم کرد و فرمود ای املاک میخواهی چه کنی گفت میخواهم با تو کشتی بگیرم اگر من ترا بیندازم خون تو بر من حلال و اگر تو
مرا بیندازی خون من بر تو حلال باشد پس شاه ولایت قد مردانگی راست کرد و خدا را بعظمت یاد کرد و قدم مبارک
پیش نهاد املاک ملعون دست دراز کرد و کمر اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب را گرفت و سه زور بر کمر آنحضرت زد
که اگر بر درخت میزد از جای بر میکند مطلق حضرت را حرکت نتوانست داد بعد از آن حضرت فرمود ای غافل بکار زور
خود را آزمودی زور مرا نیز بیازمای املاک دید که هر دو پای مبارک آنحضرت از لکد در سنگ نشسته است با خود گفت
که اینهمه زور از علی از کجا بود در این خیال بود که شاه ولایت کمر او را گرفت و او را بطریق گوی در ربود و بر بالای سر برد
شاه شمس چون آنحال را ملاحظه نمود گفت یا علی توئی ولی خدا و وصی مصطفی می بینم که همه اینکار از سر نکو نکرده اما اول
این سگ بکار را بجهنم فرست که او نمیگذاشت ما مسلمان بشویم آنحضرت املاک را چنان بر زمین زد که استخوانش در هم شکست
و جان بمالک دوزخ سپرد پس شاه شمس با امرا خود و بیکبار بر جسته و بتها شکستند و گفتند یا محمد پادشاه ما میخواست که از
قلعه بیرون آید و مسلمان شود املاک بکار قبول نمیکرد اسلام بما عرضه دار فرمود بگوئید اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا
رسول الله و اشهد ان علی ولی الله و وصی رسوله شاه شمس با امیران و ملازمان مسلمان شدند و گفتند ما جمیع غلامان تو ایم
چهل قلعه ما را اسیر کن و بتکده های ما را آتش زن آنحضرت با شاه ولایت و شاه شمس و لشکریان تمام روان شدند و قلعه بقلعه گردیدند
و بتکده را سیر کردند و بتها را شکستند و شاه شمس شرایط اسلام آموخت و پادشاهی او را بر قرار گذاشته متوجه مدینه گردیدند
و بطی الارض روز هشتم پیش اصحاب حاضر شدند و آنچه گذشته بود با صحاب نقل کردند و اموال بسیار از آنجانب آورده با
اصحاب قسمت نمودند معجزه هشتاد و هشتم ابو الشیخ اصفهانی در دلایل خود از ابو سعید خدری رحمه الله روایت کرده که گفت
نزدیک رسول بودم و آنحضرت چیزی قسمت میفرمود مردی از بنی تمیم که او را ذو الخویصره گفتندی بیامد و گفت یا رسول الله
عدل کن حضرت فرمود ویحک کیست که عدل کند اگر من عدل نکنم عمر گفت یا رسول الله مرا دستوری ده تا گردن او را بزنم
حضرت فرمود ای عمر بگذار او را که او را یارانند که هر یک نماز را حقیر شمارند نماز خود را با نماز ایشان و روزه خود را با روزه ایشان آیه
قرآن خوانند و از حنجر گردن ایشان تجاوز ننمایند تا بیرون روند از ایمان چون تیر از کمان و نشان ایشان مردی سیاه
باشد و یکی از دو بازوی او مانند پستان زنان و بیرون آیند بر بهترین فرقه از آدمیان ابو سعید میگوید که گواهی میدهم که
من شنیدم این سخن را از رسول خدا و گواهی میدهم که امیر المومنین علیه السلام کارزار کرد با ایشان و من با وی بودم پس
بفرمود تا آن مرد که پیش از این نشان بود بجویند و بیارید چنان کردند چون پیدا شد نظر کردم بر همان صورت بود که حضرت

دیدم

رسالت پناه صف‌ها را کرده بودند معجزه هشتاد و دوم جابر انصاری روایت میکند که در سفری همراه حضرت رسالت
بودیم چون چند منزل رفتیم شبی بغایت تاریک ابری و صاعقه پیدا شد راه را غلط کردیم چون روز شد بر زمینی بی خار رسیدیم
و از روز پیش باز تشنه بودیم و باب نرسیدیم و مرکبها از تشنگی عاجز شدند ساعتی فرود آمدیم و تیمم کرده نماز گذاردیم اصحاب
فریاد برآوردند که اگر فردا آب نیابیم از تشنگی هلاک شویم حضرت رسالت فرمود ای یاران تحمل کنید الله تعالی کریم و رحیم است
چون دید که اصحاب تعجیل میکنند فرمود تا طبل رحیل زدند پس سوار گردیدند تا روز دیگر راه رفتند و چون صبح شد فرود
آمدند و تیمم کرده نماز گذاردند باز اصحاب فریاد برآوردند که ما را دیگر طاقت تشنگی نیست حضرت فرمود ای یاران سوار
شوید و متوجه این کوه شوید با من و علی ابن ابیطالب سوار شده از چپ و راست این کوه تفحص نمائیم از برای شما آب پیدا کنیم
پس سواره و پیاده متوجه آن کوه گردیدند شاه ولایت از چپ و راست آن کوه دلدل تاخت چون بر فراز آن کوه برآمد گله
گوسفندی دید قریب چهار صد گوسفند بود و جوان مرصع پوشی چوبدستی از زر سرخ در دست و در پای سنگی ایستاده بد آن کوه
مینگریست و آن گوسفندان نیز از آن کوه چشم بر نمیداشتند شاه ولایت فرمود الله اکبر اگر این مرد شبان است جامه زر و تاج
و چوبدستی از کجا است و اگر پادشاه زاده است او را با شبانی چه نسبت حضرت متوجه آن شبان شده اما آن جوان نظر کرد سوار
دید که از صلابت او کوه در لرزه بود و چون آنحضرت نزدیک آن جوان رسید سلام کرد و حیران دیدار حضرت امیرالمؤمنین شد
حضرت فرمود ای جوان صاحب این گوسفندان کیست اگر شبانند او کجا رفته است و اگر تو صاحب این گوسفندانی چرا در بیابان
تنهائی جوان گفت ای سوار نامدار من پسر عنقای فارسم و عامر نام دارم و برادری که او را یاسر نام است و این کوه ییلاق ما است
و پدر مرا صد هزار گوسفند بود همه در این کوه چرا میکردند و در این کوه یک چشمه آب بیش نیست و حال چهار سال است که اژدهای
عظیمی پیدا شده و ده نوبت پدر من با سی هزار سوار بجرب این اژدها رفت و هرگاه باژدها میرسیدند چنان نعره اژدها چند
میزد که از صلابت آن هزار کس از زهره در تن آب میشد پس جمیع گشت و باقی میگریختیم و در چهار سال چندین شبان از
تشنگی و چندین هزار گوسفند در این کوه مرده اند و ده شبان دیگر با این گوسفندان بودند چند روز شد که خبری از
آن ده شبان بما نرسید پدرم هر کس میگفت برو از شبانان خبری بیاور هیچکس از ترس اژدها قبول میکرد تا بدین موضع آید آخر
من با ده غلام بجستجوی ایشان آمدیم حال که معلوم شده شبانها مرده اند اکنون من تنها مانده ام در این سخن بودند که از روی
نور محمدی ظاهر گردید بنحویکه تمام آن کوه از روشنی مباحث عامر حیران شد که حضرت رسالت برسید و بزبان عربی با امیرالمؤمنین
شروع در سخن گفتن نمود عامر روی بحضرت مرتضی علی علیه السلام کرد و گفت ای اعرابی بخدا اینکه شما را افزوده که اول مرا خبر
دهید که شما کیستید و این جوان نورانی کیست که با تو حرف میزند که حیران حسن خلق تو واله شده ام مبادا که هرگز از دیدار شما
محروم بمانم شاه ولایت فرمود ای جوان از روی محبت پیش آمدی ما نیز ترا محروم نخواهیم بدان و آگاه باش این جوان که نور
رویش اندیشت را منور کرده است محمد ابن عبد الله و من علی ابن ابیطالبم عامر که نام مبارک محمد و علی را شنید از
شادی بیهوش گردید حضرت رسالت فرمود این جوان کیست و مدهوش از بهر چیست عرض کرد این جوان پسر عنقای فارسست
و قصه عامر را بیان نمود عامر چشم گشود و گفت السلام علیک یا رسول الله چشمم بجمال تو روشن و دلم خرم شد حضرت پیغمبر جواب
سلام باز داد و پرسید که چشمه آب و اژدها در چه جا است عامر گفت یا محمد در برابر این کوه است و در پیش آن کوه مرغ
زاریست و اندر درختیکه نمایان است اژدها در پای آن درخت مکان دارد و اینک خود را بر آن درخت پیچیده سر از میان درخت
بیرون کرده است و بگوسفندان نگاه میکند و گوسفندان نیز او را دیده اند و بواسطه همین چشم از آن درخت بر نمیدارند آن
حضرت فرمود یا علی عجب قصه رو داده است در این سخن بودند که لشکر اسلام رسیدند و از تاب تشنگی مرکب را
قوت رفتار نبود حضرت رسالت فرمود غم مخورید که اینک بچشمه آب رسیدیم و گله گوسفندی با صاحب گوسفندان نزد ما آمد
حضرت فرمود ای عامر رخصت میدهی که اصحاب ما شیر از گوسفندان بدوشند و بخورند عامر گفت یا رسول الله اگر گوسفندان

مرده اند و بعضی زنده اند چند روز است که آب و علف نخورده اند و شیر در پستان ایشان خشکیده حضرت فرمود تو رحمت
ده و قدرت حقتعالی را مشاهده کن عامر گفت هزار جان من فدای تو باد گوسفندان چه باشند حضرت فرمود یا علی گوسفندان را
بگیر و نزد من حاضر کن شاه ولایت گوسفندان مرده را گرفته نزد حضرت رسالت آورد آنحضرت دست مبارک بر پشت
گوسفندی مالید بفرمان حضرت ملک الملک آن گوسفند از جا بجست برخواست حضرت فرمود یا علی مسلمانان را بگو که هر یک گوسفندی
گرفته پیش آورند صحابه هر یک گوسفندی نزد آنحضرت میآوردند چون آنحضرت دست بر پشت آنها میکشید فی الحال بامر خدا
زنده میشدند با پستانهای پر از شیر بر میخواستند تا شش هزار گوسفند فربه و شیر ده شد پس چندان شیر از پستان آنها دوشیدند که
آن هفت هزار مرد جمله از آن شیر بخوردند و هر ظرفیکه بود پر از شیر شد حضرت فرمود طعام از شیر بپزند و تنعم نمایند عامر چون
این معجزه را مشاهده نمود فی الحال بتی از گردن در آورده در خدمت پیغمبر صلعم و امیر المؤمنین ع بر زمین زد و بشکست و
از سر اخلاص لا اله الا الله و محمد رسول الله و علیا ولی الله بگفت و امیر المؤمنین ع عامر را در کنار گرفت و پیشانی
او را بوسید و فرمود ای عامر غم مخور که هر چه آرزوی تو باشد چنان کنم و غلامان نیز ببرکت انفاس محمدی زنده گردیدند بعد
از اطلاع بر معجزات مسلمان شدند و حضرت رسالت غلامانرا شاهد نام کرد و عامر با غلامان از شیر بخوردند بعد از آن اصحاب
گفتند یا رسول الله مرکبانرا چه کنیم حضرت فرمود که در پای این درخت چشمه آبی هست سیراب سازید چون بکنار چشمه رسیدند
اثری از آب ندیدند رسول خدا را خبر کردند که یا رسول الله اثری از آب نیست حضرت رسالت در همان موضع عصا بر سنگی زد فی الحال
بامر قادر ذو الجلال چشمه آبی از آن سنگ جوشید و بیرون آمد حضرت فرمود اول مرکبانرا آب دهید و بعد از آن خود
خود بخورید چنان کردند پس حضرت رسالت عامر را بخیمه در آورد و از هر جا احوال پرسید عامر از هر چه که مطلع بود عرض کرد
پس آنشب در آن مقام بسر بردند روز دیگر چون صبح طلوع کرد از نماز و اوراد فارغ شدند حضرت رسالت شاه ولایت را طلبید
و فرمود بنشین و نامه بعقفای فارس که مدعای عامر باشد بنویس آنسرور نامه نوشت و سر آنرا مهر کرد حضرت رسالت فرمود
الحال کسی میخواهم که این نامه را بعقفای فارس رساند و جواب گرفته بیاید عمر گفت یا رسول الله شما چند نوبت رسولان بجانب
عقفای فارس ایلچیان فرستاده اید و او را باسلام دعوت کردید و او ایلچیان شما را کشت و حال هر که برود کشته خواهد
شد در این حین حضرت امیر ع عرض کرد که اگر رخصت دهی من بتقدیم رسانم پیغمبر قبول فرمود حضرت امیر فرمود التماس دارم
که اسب عامر را زنده گردانید تا من بر آن سوار شده بآنجانب روم حضرت فرمود یا علی من اسب عامر را زنده گردانم بفرمان
حقتعالی و نامه را بعامر دهم که بپدر خود رساند پس آنحضرت اسب عامر را زنده کرد و با نامه بعامر سپرد بعد از آن شاه ولایت
چیزی چند که بکار او آید تعلیم او کرد و فرمود که چون پدر قصد تو کند فریاد کن و بگو که من ایلچی محمد مصطفایم آنگاه برادرت با تو
یار خواهد شد و بزودی برادرت را خواهد رسانید پس آن دو غلام از حضرت رسالت استدعا نمودند که در خدمت عامر رفیق
باشند حضرت ایشانرا رخصت فرموده با عامر روانه شدند و میرفتند تا روز دیگر که آفتاب طلوع کرد بپای قلعه عقفا رسیدند
دیدبان که بر برج قلعه بود عامر را دید که با آن غلامان میآیند از خوشحالی چنان نعره زد که جمیع اهل قلعه شنیدند از او
پرسیدند خبر آمدن عامر را بدیشان داد و در آنوقت عقفا از مفارقت عامر مشغول گریستن بود خبر بعقفا رسید عقفا از شنیدن
این خبر بسیار خوشحال گردید و چون عامر بدروازه رسید در را گشودند عامر داخل شد مردم قلعه بسیار شادی کردند و
گفتند مگر اژدها مرده است که عامر با دو غلام زنده آمده اند پس عامر به بارگاه پدر داخل شد و گفت سلام من بر کسی باد
در این بارگاه که بداند در هیجده هزار عالم خدا یکیست و محمد رسول خداست و علی ولی خداست عقفا با سایر مشرکان از استماع
این سخنان بر خود بلرزیدند عقفا گفت ای پسر کدام خدا میگوئی آن خدائیکه من در گردن دارم یا آن خدائیکه در گردن تو بستم
مطلب عقفا از این سخن آن بود که شاید عامر پشیمان شود عامر گفت ای پدر آن خدا نه بلکه مراد من آنست که هیجده هزار عالم را آفرید آن خدائیکه
لم یزل و لا یزال است که در یکچشم بهم زدن ترا از تخت سرنگون تواند کرد عقفا از این سخن آزرده گشت و گفت ای پسر زیاده سخن

میگوئی با من بگو که آنچه در گردن تو بسته بودم کجا شد عامر گفت ای پدر آن بت را شکستم و خدای محمد معبود بی زوالست صد هزار
لعنت خدا بر هر بت پرستی ای پدر آنچه من از پیغمبر آخر الزمان دیدم اگر تو هم ببینی دیگر هرگز بت پرستی نکنی گفت آنچه کرده است
عامر گفت اول چهار هزار گوسفند مرا زنده کرد از پستانهای گوسفندان چندان شیر دوشید که هشت هزار مرد بجای
آب شیر آشامیدند و از شیر طعامها پختند و هرگز دیده که این بت که در گردن قدرتی نموده باشد بغیر از آنکه پرستنده را
بجهنم میبرد و دیگر حضرت محمد چشمه آب از سنگ بیرون آورد و جمیع مرکبها را سیراب گرداند عشقا گفت چند اسب را سیراب
کرد عامر گفت هشت هزار و اگر مرغان هوا هر روز از آنچه آنجا بخورند کم نخواهد شد و دیگر اسب مرا با غلامان زنده ساخت که
مرده بودند ای پدر اگر خواهی که معجزه ببینی مسلمان شو و اکنون محمد و علی مرا نزد تو فرستاده اند و نامه از جانب آنحضرت
آورده ام عشقا که این سخن از عامر شنید نزدیک بود که دیوانه شود بانگ بر او زد که ای بدبخت از دین خود برگشته عامر
گفت بدبخت تو ئی که با وجود اینکه اینهمه معجزه از محمد و علی نقل کرده اند دلت نرم نشد * بر سیه دل چه سود خواندن
وعظ * نرود میخ آهنین بر سنگ عشقا که این سخن شنید غضب بر او مستولی شد برخواست و تیغ از غلاف کشیده
قصد عامر کرد عامر چون اینحال را ملاحظه نمود فریاد کرد که یا علی ادرکنی از جای برخواست و یکی از وزرای عشقا را گرفت
و او گفت ای پادشاه کشتن آسانست صبر کن تا ببینم عامر از نزد محمد و علی چه پیغام آورده است پس عشقا بر جای خود قرار
گرفت و عامر نامه را بوسید و بر گوشه تخت پدر گذاشت عشقا نامه را بوزیر داد و گفت بلند بخوان تا ببینم چه نوشته
وزیر برخواست که نامه را بخواند عامر شمشیر کشید و بانگ بر وزیر زد که اول بگو تا زر نثار نامه کنند و بخوان و اگر نکنی
در پیش بارگاه جوی خون روان کنم عشقا گفت تا طبق زر نثار نامه کردند پس وزیر سر نامه بگشود و بعد از مطالعه بر خود بلرزید
و رنگش متغیر شده زبانش بند آمد عشقا گفت چرا نامه را نمیخوانی وزیر گفت اگر بلند بخوانم اول مرا بکشی و بعد عامر را پس
عشقا بلات و عزی قسم خورد که ترا نمیکشم بلند بخوان وزیر گفت بسم الله الرحمن الرحیم اول بنام آنکه بکس نیست شریک
آنخالق خلایق و آن مالک ملک آنصانعیکه چرکات طناب وجوب برهم کشیده قبه ایوان نه فلک این
از نزد بنده محمد پیغمبر آخر الزمان بسوی تو ای عشقا چون بر مضمون نامه مطلع گردی باید که در ساعت بتها را شکسته بوحدانیت
خدا و نبوت محمد مصطفی و ولایت علی مرتضی اقرار کنی و با لشکر خود از حصن قلعه بیرون آمده بملازمت من مشرف شوی
تا من ابن عم خود علی ابن ابیطالب را بفرستم تا در برابر شما اژدها را بکشد و شما را از ضرر آن برهاند و اگر خلاف این کنی با قلعه تو
آن کنم که با سلاسل کردم والسلام چون عشقا این سخنان شنید برآشفت و خواست که نامه را از دست او بگیرد و پاره کند که
عامر پیش دستی کرد و طپانچه بوزیر زد و نامه را گرفته در بغل نهاد و گفت ای پدر زود باش و جواب نامه را بنویس عشقا
بانگ بر پهلوانان زد که این عاصی را بگیرید پس چند نفر قصد عامر کردند عامر تیغ کشیده ده کافر را بکشت پس کافران زور
آورده عامر را گرفتند و دست او را بستند پس عشقا جلاد را طلب کرد و گفت زود باش و عامر را بکش جلاد گفت ای پادشاه
با خود اندیشه کن که بعد از کشته شدن عامر پشیمانی سودی ندارد عشقا نهیب بر جلاد زد که اگر عذر آوردی ترا بکشم و بعد
عامر را پس جلاد قصد کشتن عامر کرد که در اینحال پسر برادر عامر بر جست و تیغ از جلاد گرفته بر کمرش زد که بدو نیم شد
و بعد از آن تیغ از دست بینداخت و در پهلوی عامر نشست و گفت ای پدر هر چه برادرم میگوید راستست اگر میخواهی
او را بکشی اول مرا بکش که من برادر خود را کشته نمیتوانم دید امرا بعشقا گفتند ای پادشاه کشتن عامر فایده ندارد بلکه
او را خلعت باید کرد چون بایلچیگری آمده است و را بخدمت محمد باید فرستاد تا محمد را بگوید که فردا پدرم با لشکر گران
میآید اگر اژدها را دفع کنی او مسلمان شود و این محالست که محمد و علی دفع آن اژدها توانند کرد پس عامر را بعد از خلعت بخدمت
حضرت رسالت فرستادند و چون عامر شرف ملازمت آنحضرت را دریافت شرایط تعظیم بجای آورده آنچه کرده
گفت و شنید کرده بود بعرض رسانید و گفت عشقا با سی هزار کس خواهد آمد حضرت فرمود ای عامر پدرت توانستی هرگز اوجوشتا

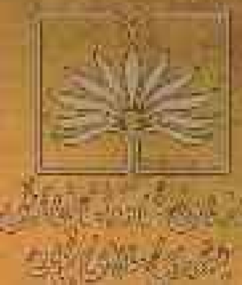
پوشش خواهد کرد و در بالای جوشن لباس دیگر خواهد پوشانید که ماندانیم و پیش از آمدن تو جبرئیل مرا خبر داد و من
علی ابن ابیطالب را خبر کردم عامر گفت یا رسول الله پدرم بقصد علی میآید و برا بگوئید که واقف خویشتن باشید حضرت فرمود
پدرت خیال باطل کرده است و میخواهد که بمکر و حیله علی را ضایع سازد و چون بیاید ملاحظه ید اللهی خواهی کرد پس حضرت لشکر را
فرمود تا سلاح پوشیدند و هفت هزار مرد مسلح گردیدند و چون لشکر عنقا از دور نمایان شد لشکر اسلام سوار شدند و
در سایه علم نصر من الله قرار گرفتند پس لشکر عنقا نیز در برابر سپاه اسلام صف بستند پس حضرت رسالت عامر را فرمود
برو بپدرت بگوی که مسلمان شو تا من دفع اژدها کنم پس عامر نزد پدر آمد و آنچه آنحضرت فرموده بود بیان کرد عنقا گفت ای
عامر محمد آنست که در پای علم سبز ایستاده عامر گفت بلی عنقا گفت محمد را شناختم علی کدامست عامر گفت آن پشمینه پوشی است
که بر دست راست حضرت پیغمبر قرار گرفته چون چشم عنقا بحضرت امیرالمؤمنین افتاد بند در بندش بلرزید و با وزیر گفت
مرا از دیدن علی طرفه حالی دست داده که قوت حرف زدن ندارم تو بوکالت من حرف زن وزیر گفت ای عامر برو و
بمحمد بگو که پدرم میگوید ای محمد مرا بسحر از راه شوانی برد اگر میخواهی بقول تو کار کنیم اول علاج اژدها کن و ما را از شر آن ایمن
گردان تا ما بسخن تو عمل کنیم عامر برگشت و آنچه شنیده بود بعرض پیغمبر رسانید پس حضرت امیرمومنان را طلبید نزد خود
و فرمود یا علی برو بمیان میدان و باواز بلند بگوی که من علی ابن ابیطالبم هرگاه شر اژدها از شما دور کنم و شما مسلمان
نشوید بتوفیق خدای تعالی همه شما را هلاک گردانم پس حضرت امیر بفرموده پیغمبر عمل نمود و باواز بلند کافران را شنوانید گفت آن
سی هزار نفر از صلابت نعره آن حضرت بر خود بلرزیدند و در آن اثنا عنقا از قلب لشکر جدا شده چند قدم پیش آمد و گفت
یا علی چند جزو که کنی مگر از دست خود بتنگ آمده اگر راست گوئی اول علاج اژدها بکن تا من و لشکر خود بقولیکه کرده ام
وفا کنم شاه ولایت فرمود میدانم که بقول خود وفا نخواهی کرد پس آنحضرت از میدان برگشت و این سخنان بعرض آنحضرت
رسانید حضرت فرمود الحال آنچه در باب اژدها میدانی بکن و معجزه خود را با جماعت بنمای پس شاه ولایت فی الحال از
دلدل پیاده شد و بجانب اژدها روانه گردید چون نزدیک بدرخت رسید بحکم حقتعالی اژدها نیز بجانب آنحضرت روانه شد
در آن حال غریو از کافران برآمد و همه میگفتند که همین ساعت اژدها علی را فرو میبرد اما وزیر عنقا بفراست دانست که آن
اژدها بجنگ آنحضرت میرود و گفت ای پادشاه اگر علی این اژدها را مسخر گرداند تو دین محمد را قبول میکنی یا نه عنقا گفت
ای وزیر اژدها علی را امان نخواهد داد وزیر گفت اینچنین که من می بینم اژدها با علی ستیزه نخواهد کرد عنقا گفت اگر حال چنین
باشد من مسلمان نمیشوم وزیر چون این سخن از عنقا شنید بسیار خوشحال شد و چون اژدها دید که آنحضرت نزدیک رسید
نعره بزد که از نعره او همه اسبان رم کردند پس حضرت پیش رفت و فرمود ای اژدها خاموش باش اژدها تغییر دید که
دلیر میاید خواست که نعره دیگر بزند حضرت خود را نزدیکتر رسانید فرمود ای برادر در اول آشنائی نمودی چرا در آخر بیگانگی
میکنی منم علی ابن ابیطالب و آنست حضرت محمد که از دور ایستاده ملاحظه تو میکند اژدها چون این کلام فصیح از شاه ولایت
شنید بقدم آنحضرت افتاد و نعره میزد هر دو لشکر از کافر و مسلمان مشاهده نمودند که از فرق سر تا دم اژدها شکافته شد
و از میان پوست اژدها جوانی ماه روی بیرون آمد صاحب جثه بالغ دست بر سینه گرفته بر آنحضرت سلام کرد و صلوات
بر پیغمبر میفرستاد شاه ولایت جواب سلام وی را باز داد و بعد از آن جوان پریزاد گفت یا علی دیر گاهیست که انتظار مقدم شما را
دارم الحمد لله که بآرزوی خود رسیدم یا امیرالمؤمنین اکنون آرزوی دیگر ندارم بغیر از اینکه مرا بخدمت پیغمبر آخر الزمان
محمد مصطفی برسانی تا جمال جهان آرای محمد را ملاحظه نمایم پس شاه ولایت پیش افتاد و آن پریزاد از طرف راست آنحضرت میآمد
و آنجناب از روی احوال میپرسید و او جوابها میگفت و همه کافران از مشاهده این احوال متحیر شده بودند و عنقا در بالای
مرکب خشک شد و با وزیر گفت ای وزیر دیدی که چها واقع شد این اژدها در نزد علی پریزاد شد الحال بطریق ملازمان در خدمت
او میرود وزیر گفت ای عنقا چه خیال داری ظاهرا میخواهی که مذهب علی را اختیار کنی عنقا گفت ای وزیر تو چه صلاح می بینی عجب

معجزه از علی بظهور آمد وزیر یهودی با جمعی از منافقان گفتند اینها محمد و علی در علم سحر مثل خود ندارند تو در خیال باطل مباش و چون
پریزاد بخدمت حضرت رسالت آمد سلام کرد و در پای آنحضرت افتاد حضرت فرمود ای جوان پریزاد تو چه نام داری و چرا باین شکل
آمده و در این ایام چرا بصورت اژدها برآمده و در پای درخت منزل ساخته جواب گفت یا رسول الله من پسر پادشاه پریانم و در خدمت
حضرت رسالت صلی الله علیه وآله سلیمان ع میبودم و مرا فیروز نام است روزی باد بساط حضرت سلیمان را از مصر برداشته
بود که بجانب خراسان برد چون بدین موضع رسیدیم باد ایستاد سلیمان بانگ بر باد زد که چرا ایستادی و خواست که بر باد غضب کند
که در آنحین جبرئیل امین از نزد رب العالمین فرود رسید و گفت یا سلیمان بر باد غضب مکن که باد بحکم حضرت رب العالمین ایستاده
بواسطه آنکه روزی نبی و ولی خدا بدین موضع خواهند رسید حضرت سلیمان پرسید یا جبرئیل کدام نبی و ولی است جبرئیل گفت محمد بن
مصطفی و علی مرتضی سلیمان گفت ای جبرئیل ایشان که بدین موضع خواهند رسید جبرئیل گفت یا نبی الله محمد مصطفی پیغمبر آخر الزمان و
علی مرتضی داماد آنحضرت خواهد بود و بعد از چندین سال دیگر مبعوث خواهد شد و بدین موضع خواهد رسید و هفت هزار کس از امت با ایشان
باشند سلیمان چون استماع اوصاف حمیده آنحضرت شنید گفت کاش من یکی از امتان آنحضرت بودم آنگاه سلیمان روی نیاز
بدرگاه بی نیاز آورده عرض کرد خدایا تقصیر مرا عفو کن که باد را تعرض کردم خطاب از حضرت عزت در رسید که ای سلیمان تقصیر ترا
بخشیدم ای سلیمان بدانکه من باد را بنور حضرت محمد سخن در آوردم پیش از آنکه دنیا را خلق کنم بپانصد هزار سال و این باد میدانست که
آنحضرت و وصی او بدین موضع خواهد رسید شوخ است که گستاخانه بگذرد و بساط را زود بگذراند بواسطه همین ایستاد آنحضرت چون
این شنید از بساط فرود آمده و دو رکعت نماز گذارد و دعا کرد و از غافر الخطایا آمرزش طلبید و در محل دعا میگفت خدایا مرا از
شفاعت محمد بی نصیب مگردان بعد از آن سلیمان بپدرم جمهور شاه فرمود خوبست که پسرت را اینجا بگذاریم تا در این سر چشمه در
پای این درخت قرار گیرد و سلام مرا و ترا بمحمد برساند پدرم گفت ای سلیمان هزار جان من فدای پیغمبر آخر الزمان باد پس حضرت سلیمان
پدرم را بنواخت و بمن گفت ای فیروز تو بدین سعادت راضی هستی گفتم بجان منت دارم پس سلیمان پیشانی مرا بوسه داد و فرمود
ای فیروز چون بشرف ملازمت آنحضرت مشرف گردی بگو سلیمان پیغمبر شما را سلام میرساند و میگفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد
ان محمد رسول الله و اشهد ان علی ولی الله بعد از آن فیروز گفت یا رسول الله اکنون مرا رخصت ده تا یک پر زدن خود را بکوه
قاف برسانم و لشکر پدر خود را که مطیع منند با خود بیاورم و عنقای فارس با قوش از روی زمین براندازم زیرا که چهار سال است
که من از او نسبت بشما بی ادبی دیده ام و با او عداوت دارم حضرت فرمود چه کرده است عرض کرد یا محمد این بدبخت چهار سال است
قبل از این با جمعی از ملاعین بر سر این چشمه آمده بخمر خوردن مشغول گردیدند و در ارفز ایلچی شما را در این موضع بزاری زار بکشتند و نام
شما را بد میبردند چون این حال ملاحظه نمودم آزرده گردیدم و بدرگاه حضرت باری استغاثه نمودم که مرا چندان قوت ده که دیگر نگذارم
آن کافران بر سر این چشمه شرب خمر کنند در دعا بودم که در برابر خود مردی سبز پوش نورانی دیدم که عصای سبز در دست داشت
و مرا گفت ای فیروز میدانی من کیستم گفتم نه گفت من خضر پیغمبرم آنچه من خواهم تو نیز بخواه تا حقتعالی ترا بصورت اژدها گرداند و
قوت عظیم دهد و چنان کند که از ترس تو هیچ کافری بر سر این چشمه بی ادبی نتوانند کرد پس حضرت خضر علیه السلام دعا کرد و من نیز
از عقب خضر دعا کردم بصورت اژدها شدم بعد از آن گفت تا چهار سال دیگر بوصال ایشان خواهی رسید سلام مرا بایشان برسان
و بگو که خضر میگوید که حقتعالی مرا بسبب محبت شما این مرتبه داده است و بسیار سعادات عظمی رسانیده تا روز قیامت هر که از دوستان شما
در بیابان درماند با او یاری کنم و بمقصودش رسانم و شب و روز از ذکر خدا و یاد شما غافل نیستم و چون این کلمات بگفت از نظر من غایب شد
و در این چهار سال من بصورت اژدها بودم و این کافران در این مدت اراده حرب من نمودند و لشکر جمع کرده بحرب من آمدند و از شکوه من
بیشترین هلاک گردیدند و چون دیدند که حریف من نیستند دل از این چشمه برداشتند و دیگر نیامدند و بعد از آن حضرت امیرالمؤمنین فرمود
پدرت جمهور هست عرض کرد بلی بدعای سلیمان زنده است حضرت سلیمان در حق او دعا کرده است که از دنیا نرود تا بملازمت شما
برسد و الحمدلله که بملازمت شما سرافراز شدم اکنون حسب الحکم شما چیست حضرت رسالت فرمود ای فیروز الحاق قبل از خود را جمع کن

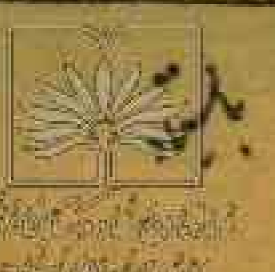
وبراد خواطر خود بنشین که حق تعالی از تو راضی و من که محمدم از تو خوشنودم و محبان خود را فراموش مکن فیروز گفت یا رسول الله پدر
و مادرم پیش از این بشرف اسلام مشرف شده بودند یا من حلال زاده ام حضرت فرمود ای فیروز ما ترا دوست خود میدانیم بواسطه این
محبتی که با ما ورزیده ما چنو قدم در بهشت نهیم و پدر و مادر تو تا امروز باطل بودند الحال ایشان را بدین من دلالت کن اطاعت تو خواهند کرد
و تو حلال زاده و هر که بد اصل باشد از دوستان ما نباشد فیروز از استماع این سخنان بسیار شاد شد گفت یا رسول الله مرا از جنگ کفار باز
مدار که اگر کشته شوم بدرجه عظمی برسم حضرت فرمود که رحمت خدا بر تو باد ای فیروز برو و قوم خود را بدین من دلالت کن و بسعادت
دو جهانی بر جای خود قرار گیر که حق سبحانه و تعالی ما را امداد میکند پس فیروز پای محمد و علی را بوسه داد و وداع کرده بجانب کوه قاف پرواز کرد
بعد از آن شاه ولایت دلدل را بمیان میدان راند و نعره بر عقفا زد و فرمود ای عقفا اکنون بیا و مسلمان و یگانگی خدا و نبوت
محمد مصطفی اقرار کن عقفا بعد از استماع این سخنان نیزه بر دوش راست کرده و با چهل و چهار پاره اسلحه بر مرکب زده بمیدان
آمد چون چشمش بر شاه ولایت افتاد بند در بندش بلرزید و گفت یا علی اگر دین محمد بر حقست تو از میدان بیرون رو و محمد را بمیدان فرست
شاه ولایت از جهة قسم بازگشت و بنزد حضرت رسالت آمد و آنچه شنیده بود بعرض رسانید پس حضرت رسالت بمیدان عقفا آمده و
چنان نعره زد که بند در بند عقفا بلرزید و گفت یا محمد اگر تو پیغمبری بحکم با من سخن بگوی تا من بدین تو درآیم و تا من معجزه از تو نبینم
بدین تو درنیایم حضرت فرمود ای عقفا چه معجزه میخواهی گفت میخواهم که این سنگ که در اینجا بر زمین نشسته است بامر شما شکافته شود و از
میان سنگ درختی بیرون آید که اندر رخت پنج شاخ داشته باشد و بر هر شاخی میوه باشد چنانچه بر آن باشد از میوه پنج الوان :
به و تین و رطب تفاح و رمان وچون این معجزه را من از تو ببینم با توابع خود جمله مسلمان شوم حضرت خاتم انبیا فرمود ای کافر با
خدا شرط کن که چون این معجزه به بینی از روی اخلاص مسلمان شوی پس حضرت رسالت بدعا مشغول شد و شاه ولایت آمین میگفت که
ناگاه در آن حین صدائی از سنگ برآمد و شکافته گردید فی الحال از میان سنگ درختی با پنج شاخ پر از میوه و بر شاخی میوه چنانکه
مذکور شد بیرون آمد بنوعیکه هشت هزار مسلمان و سی هزار کافر بدیدند پس آنحضرت فرمود ای عقفا حال اقرار کن بوحدانیت خدا که این
معجزه مرا ظاهر کردانید عقفا عمو و خویشتن را ربوده با پسر خود عامر گفت که اول کار ترا بسازم و بعد از آن او را با خاک برابر کنم عامر
گفت لعنت خدا بر تو باد که بعد از مشاهده چنین معجزه اعتقاد نکردی و همین ساعت با خاک تیره برابر گردی القصه عقفا مرکب بجانب
سید انام راند و عمو در احوال آنحضرت کرد بحکم الله تعالی دستهای آن کافر خشک شد در آنحین امیر مومنان دلدل را پیش راند و دست
دراز کرده کمر عقفا بگرفت از اسب ربوده بر سر دست بلند کرد و چنان بر زمین زد که نقش بست و عامر را فرمود ای عامر وفادار
اکنون پدرت را بتو دادم با وی هر چه خواهی بکن عامر بر سینه پدر نشست که در آنحین با سر برادر عامر از قلب لشکر بیرون تاخت
و بنزد حضرت پیغمبر آمد و بت را از گردن بیرون کرد و بر سنگ زد و بشکست و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله و اشهد
ان علیا ولی الله و اما عامر چون بر روی سینه پدر نشست گفت ای پدر حق سبحانه و تعالی غفار است هر چند بنده گناهکار است چون
بدرگاه خدا رجوع کند و توبه کند حق سبحانه و تعالی او را ببخشد الحال بوحدانیت خدا و نبوت محمد مصطفی و بولایت علی مرتضی اقرار کن تا من
و برادرم با سر چون غلامان خدمت تو بکنیم و بعد از اسلام پادشاهی تو زوال ندارد تو دیدی با سر برادرم چگونه بت را شکست
پس بت چگونه سزاوار خداوندی باشد عقفا گفت ای عامر اگر من برخیزم اول برادر ترا گردن زنم که بت را شکسته و بعد ترا بسزا خود رسانم
عامر نوبت دیگر عقفا را باسلام دلالت کرد چون دید که قبول نمیکند مشتی بر دهنش زد و سر نحس را از تن جدا کرد و در پای مرکب
پیغمبر انداخت و آن سی هزار کافر چون دیدند که عامر و با سر کمر اسلام بر میان جان بستند جمله تیر و کمان و سلاحها انداختند و تیغها را
شکستند از روی اخلاص مسلمان شدند و زیده و دیر را با سیصد کس دیگر که قبول اسلام نمینمودند بجهنم فرستادند و کلید خزانه را
عامر و با سر بنزد حضرت پیغمبر آوردند آنحضرت سوال جزیه را با لشکریان قسمت فرمود و در آن موضع ده روز توقف فرمود و عامر را پادشاه
فارس کرد و عامر با سر را جانشین خود کرد و در ملازمت آنحضرت بمدینه آمد معجزه دوم نقلست که در وقتیکه یهودان بنی
قریظه بسبب عداوت با حضرت رسالت نامه بعمرو ابن عبدود نوشتند که ما ترا بپادشاهی قبول داریم بشرط آنکه محمد و محمد یاران شان از

اثبات معجزه پیغمبر

سرباد ور کرد ای ملعون چون بر مضمون نامه مطلع شد گفت اگرچه من احتیاج با جماعت ندارم اما چون پناه بمن آورده اند التماس
ایشانرا قبول کردم پس صد هزار کافر بر داشته متوجه مدینه گردید پس این خبر بحضرت پیغمبر رسید سلمان گفت یا رسول الله اگر رخصت فرمائی
بر دور مدینه بطریق شهرهای عراق و خراسان خندقی بکنیم و آنرا پر از آب نمائیم تا جماعت داخل شهر نتوانند شد حضرت او را تحسین فرمود
و قرار بکندن خندق دادند حضرت فرمود ای اصحاب هر ده کس چهل ذرع زمین را قبول کنید پس اهل مدینه و اصحاب در کندن خندق
اتفاق نمودند و مشغول شدند و حضرت رسالت و شاه ولایت با هشت کس دیگر از اصحاب چهل ذرع زمین را که حصه خود میکندند جابر انصاری
روایت میکند که روز چهارم طلوع آفتاب بود که بخدمت حضرت رسالت مشرف شدم دیدم که آنحضرت چهار سنگ بر شکم مبارک بسته
دانستم که آنحضرت چهار روز است که طعام نخورده است پس بگریستم و گفتم یا رسول الله چه باشد که قدم رنجه کنی و خانه مرا بقدوم شریف
منور سازی تا من طعامی سرانجام کنم و شما شام اول فرمائید حضرت فرمود ای جابر قبول کردم که مهمان تو ایم اما هفتصد کس بروایتی هفتصد و هفتاد
کس با من بکندن خندق مشغول شدند و من بی ایشان طعام نخورم اگر رخصت باشد همه را با خود بیاورم جابر میگوید که در خانه من سه من آرد
جو با یک بزغاله بود بفکر فرو رفتم که این مقدار طعام چون هفتصد و هفتاد نفر را کفایت کند بهر تقدیر قبول نمودم حضرت فرمود چه مقدار طعام
داری آنچه داشتم بخدمت آنحضرت عرض کردم حضرت فرمود این مقدار کفایت میکند بشرط آنکه هرچه من بگویم چنان کنی پس جابر متوجه خانه
شد و زوجه خود را بشارت داد آن عفیفه صالحه بسیار خوشحال شد و شکر ایزد متعال بجای آورد و بعد از ساعتی حضرت رسالت و
شاه ولایت بخانه جابر آمدند حضرت رسالت جابر را فرمود که بزغاله را حاضر کن جابر بزغاله را حاضر کرد حضرت فرمود که خود آنرا ذبح کن
جابر میگوید که پیش از ذبح حضرت دعائی خواند و من آنرا ذبح کردم و گوشت آنرا پاره پاره کردم حضرت بدست مبارک گوشترا در چهار دیگ
در دیگ چیده و سر دیگرا پوشانید بعد از آن زوجه جابر آرد را خمیر کرده حضرت دعا میخواند و دست بخمیر میمالید و فرمود چون اینها پخته شود
دست بر آن منهید و مرا خبر کنید تا من خودم گوشت از دیگ بیرون آورم بعد از آن حضرت از خانه بیرون آمد تا اصحاب را جمع کند اما زوجه
جابر شروع در نان پختن کرد و هرچند خمیر از تغار بر میداشت همان بار برقرار بود و روایت است که جابر را دو پسر بود در حین ذبح پسر بزرگ حاضر بود
و پسر کوچک حاضر نبود چون پسر کوچکتر بخانه در آمد بزغاله را ندید گفت ای برادر بزغاله چه شد جواب گفت که پدر بزغاله را بجهت ضیافت
حضرت رسالت ذبح کرد گفت چگونه ذبح نمود برادر بزرگتر گفت بیا تا بتو بنمایم پس دست برادر کوچکتر را گرفته به پشت بامی که پدر در آنموضع
بزغاله را ذبح نموده بود آورد و ریسمان بدست و پای برادر بست و گفت بدینطریق بزغاله را ذبح کرد و سر برادر را از بدن جدا کرد چون
خون از حلق برادر روان دید و شروع در طپیدن نمود بسیار بترسید و گفت الحال باید گریخت تا مادر مرا نبیند و چو خواست که پنهان شود
از بام بلند بکوچه افتاده جان بحق تسلیم کرد و در آنحین زن جابر نان می پخت صدائی شنید بیرون دوید که ببیند چه شده است دید که
از ناودان خانه خون میریزد آه از نهادش برآمد به پشت بام دوید دید که پسر کوچک را سر بریده اند بکنار بام آمد که نعش پسر بزرگ ببیند دید که او
نیز مرده افتاده است پس بیامد و زن همسایه را بمدد خود طلبید و گفت واقعه عظیم رو نموده باید که این راز را پنهان دارید فی الحال پسر
کوچک را از بام بزیر آورد و پسر بزرگ را نیز آورده هر دو را در خانه پنهان کرد و گفت خداوندا تو آگاهی که امروز حبیب تو مهمان ما است اگر
جزع و گریه ما را ببیند آزرده خاطر گردد صبری عنایت فرما و چنان مکن که حضرت رسالت دلتنگ شود پس حضرت رسالت
شاه ولایت را فرمود که در میان این قوم ندا کن که هر که پیغمبر را دوست دارد بضیافت جابر حاضر شود پس امیر المؤمنین بفرموده
آنحضرت عمل نمود و هفتصد و هفتاد کس در خدمت پیغمبر متوجه خانه جابر شدند جابر با خود گفت من خانه مختصری دارم چگونه این جماعت در
آن خواهند گنجید حضرت از ما فی الضمیر جابر مطلع شد فرمود ای جابر از جهت کمی طعام و کوچکی خانه غمگین مباش که حضرت رب العالمین
خانه ترا گنجایش این خلق بدهد و بر طعام تو برکت کند پس حضرت با جماعت فرمود که چون بدر خانه جابر رسید بسم الله الرحمن الرحیم
بگوئید و داخل شوید و پشت بدیوار اندازید و حضرت امیر المؤمنین را فرمود که یا علی باید که تو در برابر من قرار گیری پس آن جماعت
بفرموده حضرت عمل نمودند ابوذر غفاری روایت میکند که در آنوقت آواز ستونهای خانه را می شنیدم که وا پس میرفتند تا خانه
وسیع شد که آن هفتصد کس که در آنجا قرار گرفتند پس حضرت رسالت فرمود تا گوشت و نان را حاضر کردند و آنحضرت دست



مبارک در دیک میکرد و یکپارچه گوشت بیرون میآورد و در میان یک قرص نان مینهاد و بدست جابر میداد که در پیش یکیک مینهاد
آورده اند که آن بزغاله دوازده پارچه گوشت بود جابر متفکر بود که آن چگونه بهمه رسد حضرت فرمود ای جابر متفکر مباش که گوشت بزغاله
بهمه خواهد رسید جابر روایت میکند که من پیش آن هفتصد کس نان و گوشت گذاشتم و همچنان دیگ پر بود پس حضرت فرمود ای جابر آنچه
در دیگ مانده نصیب زنان همسایه است که بمدد کاری آمده اند القصه چون وقت خوردن طعام شد حضرت خواست شروع در طعام خوردن
کند که جبرئیل از نزد حضرت رب العالمین در رسید و گفت حق سلام میرساند و میفرماید که تا پسران جابر در این سفره حاضر نشوند طعام
نخورید حضرت فرمود ای جابر که امر از حق تعالی شده است که پسران تو در این سفره حاضر باشند برو ایشانرا طلب کن جابر از زن خود
احوال ایشان را پرسید زن گفت در کوچه خواهند بود پس جابر بتفحص مشغول شد و هر چند ایشانرا جستجو کرد نیافت بخدمت حضرت آمد
و عرض کرد که هر چند تفحص کردم پیدا نشدند باز جبرئیل نازل شد و گفت یا محمد پسر بزرگ جابر از جهة آنکه مبادا بسبب اظهار این قضیه
غبار اندوه بخاطر مبارک تو راه یابد صبر و شکیبائی اختیار نموده الحال از زبان بشارت بهشت بفرما تا هر دو را حاضر کنند و تو دعا
کن تا حق سبحانه و تعالی ایشانرا زنده گرداند و با شما بطعام خوردن شریک باشند چون آنحضرت از وحی فارغ شد جابر را فرمود تا پسران را
حاضر ساخت و آنحضرت دعا میکرد و شاه ولایت آمین میگفت که بفرمان رب العالمین هر دو زنده شدند و بطعام خوردن مشغول
شدند و هنوز از طعام فارغ نشده بودند که فریاد اهل مدینه بلند شد که اینک لشکر کفار رسید پس اصحاب از خانه بیرون آمدند
و بیام مسجد بر آمدند که در آنحین صد هزار نفر از لشکر کفار رسیدند و عمرو ابن عبدود بمیدان آمد و مرد طلبید حضرت رسالت
روی بحضرت شاه ولایت کرد و فرمود یا علی شنیدم از جبرئیل که هر کس این ملعون را بکشد ثواب و زیاده از آن باشد که از زمان آدم
تا قیامت مثل جن و انس و ملائکه عبادت کرده باشد چون آنحضرت این بگفت چهار جوان سپرها در سر کشیدند و تیغها از غلاف بیرون کردند
و نعره زنان سر راه بر آن کافر گرفتند آن کافر دست بعمود کرده بیک ضرب عمود دو نفر را نرم کرد و از شمشیر دو کس دیگر را قتیل کرد اهل
مدینه فریاد بر آوردند که یا رسول الله هیچکس را تاب مقاومت این کافر خبیث و مطلب و علی ابن ابیطالب است چرا جان خود را تلف کنیم
حضرت پیغمبر هر چند ایشانرا دلداری میفرمود و تحریص بر حرب مینمود کسی بحرب او اقدام نمینمود در آنحین حضرت امیر بخدمت پیغمبر
آمده رخصت حرب حاصل کرد و بعد از رخصت بمیدان آمد و چنان نعره زد که عمرو بر خود بلرزید و از حضرت نام پرسید حضرت فرمود
منم اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب آن کافر بعد از استماع این سخن در غضب شد و نیزه بجانب آنحضرت افکند حضرت نیزه او را رد کرد و دست
و پای مرکب او را قلم کرد و چون از مرکب بزمین افتاد گفت ای پسر ابیطالب تو با این جثه چگونه با من محاربه خواهی کرد حضرت فرمود
که اگر تو مرا فهم نمیدادی من کار ترا ساخته بودم عمرو ابن عبدود گفت اگر راست میگوئی بیا تا من و تو بآنطرف خندق رویم و با یکدیگر
معانقه کنیم حضرت فرمود قبول کردم آن ملعون از بسیاری خوف در خاطر داشت که بآنطرف رود و سپاه خود را بگوید که یکمرتبه بر آنحضرت
حمله کنند حضرت بر مافی الضمیر او مطلع شده دلدل را از عقب وی بتاخت پیش از آنکه آن ملعون از خندق پر زند سر راه بر وی گرفت و
فرمود که نگذارم که از پیش بدر روی آن ملعون برگشت و تیغی حواله آنحضرت کرد حضرت چنان تازیانه بر دم تیغ او زد که بدو نیم شد
پس عمود را حواله سر آنحضرت کرد حضرت سر دست او را گرفته گرز را بیرون آورد و بیند اخت و ذوالفقار را بر او زد که قلم شد پس
سپاه آن لعین چون چنین دیدند رو بگریز نهادند و مردم مدینه خود را بر لشکر عمرو زدند و آن لشکر را شکست داده و غنیمت زیاد آوردند
معجزه نود و یکم مرویست که جماعتی از قریش بخدمت حضرت رسالت آمدند و گفتند تو کاری عظیم را دعوی میکنی که پدران
تو چنین دعوی نکردند اگر آنچه ما از تو طلب کنیم بجهة ما ظاهر سازی بدانیم که تو پیغمبری والا ساحر و دروغگوئی حضرت فرمود چه میخواهید
گفتند میخواهیم که این درخت را بخوانی که از بیخ برآید و بیاید و پیش تو بایستد حضرت فرمود حق سبحانه و تعالی بر همه چیز قادر است اگر
این بکند شما ایمان میآورید گفتند بلی حضرت فرمود آنچه خواهید چنان کنم اما میدانم که در شما خیری نیست پس آنحضرت روی بآن درخت
کرد و فرمود ای درخت اگر ایمان بخدا و روز جزا داری و میدانی که من رسول خدایم از بیخ برکنده شو [illegible] امیر المومنین که راوی این
حدیث میفرماید که آن درخت از بیخ برکنده شد و با آوازی و حرکتی چون حرکت بال مرغ روان گردید و بیامد و نزد حضرت رسالت



ربع خمس
در ربعه البخار
نصف الانبیا

باایستاد و دو شاخ بلند آن بر سر حضرت رسالت بود و سایر شاخها بر دوش آن قوم گفتند یا محمد این درخت را بگوی که نیمه پیش تو ایستد و نصف
دیگر بجای خود در رود حضرت چون اشاره کرد آن درخت از هم جدا شد نیمه پیش آنحضرت ایستاد و حصه دیگر بمحل خود رجوع نمود باز گفتند آن نیمه را
بفرمای تا بدان نیمه بپیوندد حضرت فرمود بآن نیمه دیگر بپیوست آن قوم با مشاهده چنین معجزه از غایت کفر که داشتند ایمان نیاوردند
معجزه نود و دوم سعد ابن المسیب روایت میکند که در عهد حضرت رسالت شبی اندک بارانی بارید چون صبح شد حضرت رسالت پناه
ولایت را فرمود بیا تا بعقیق رویم و در آن کوههای آب نظر کنیم امیر المؤمنین میفرماید که چون بعقیق رسیدیم آن کوههای را بغایت صاف
و نیکو دیدیم گفتم یا رسول الله اگر شب مرا اعلام کردی سفره با طعامی نادر این موضع در خدمت شما تناول میکردیم حضرت فرمود یا علی آنکس
که ما برای او آمده ایم ما را ضایع نگذارد در این سخن ابری بار عد و برق بر ما سایه افکند و چون نزدیک ما رسید سفره پیش حضرت رسالت
انداخت و بر آن انارها بود که چشم هیچ بیننده ندیده بود مثل آن نهاده هر اناری را سه پوست بود پوستی از لؤلؤ و پوستی از سیم و پوستی از زر
پس حضرت فرمود یا علی بسم الله بگوی و تناول کن که این سفره بود که میخواستی چون اناری را بشکستم در آن چند نوع دانه بود دانه از یاقوت
سرخ بود و دانه چون مروارید سفید و دانه چون زمرد سبز بود و در آن طعم همه مستلذات بود از برای حسنین و فاطمه علیهم السلام سه انار
برگرفتم و در آستین نهادم پس سفره بهوا رفت و ما باز گردیدیم ابوبکر و عمر در راه برخوردند و پرسیدند از کجا می آیید حضرت رسالت فرمود
از عقیق ابوبکر گفت اگر مطلع میشدم سفره بجهة شما مهیا مینمودم حضرت فرمود که من دست در آستین کردم تا اناری به ابوبکر و عمر دهم چیزی
ندیدم از آن غمناک شدم و چون متفرق شدیم بحجره فاطمه درآمدم و از آستین خود شنیدم چون نگاه کردم انارها در آستین بود پس یکی
بفاطمه و یکی بحسن و یکی بحسین ع دادم و چون بخدمت حضرت رسالت رسیدم فرمود که جبرئیل مرا خبر داد که حق سبحانه و تعالی با او وحی فرمود که
در عقیق انار بهشت بنزدیک شما آورد و فرمود که از آن نخورد مگر پیغمبری یا وصی پیغمبری و چون خواستی که انار با ابوبکر و عمر دهی جبرئیل انار را از آستین تو بیرون برد
و چون بمنزل خود رسیدی انارها را در آستین تو نهاد معجزه نود و سیم روایتست که زنی بنزدیک رسول الله صلی الله علیه و آله
آمد و پسری دو ماهه داشت چون برابر حضرت رسالت رسید بایستاد و روی بروی رسول ترش کرد کودک از کنار وی آواز داد که السلام
علیک یا رسول الله و یا محمد ابن عبد الله مادرش بترسید حضرت فرمود ای غلام تو چه دانی که من رسول خدا و محمد ابن عبد الله ام گفت رب العالمین
و جبرئیل امین بمن خبر داده اند و اینک جبرئیل بر سر تو ایستاده است و در من نگاه میکند جبرئیل عرض کرد یا رسول الله تصدیق این طفل
ترا به نبوت دلالت میکند این قوم را تا بتو ایمان آورند حضرت رسالت فرمود ای غلام نام تو چیست گفت مرا عبد العزی نام نهاده اند و
من بعزی کافر شوم تو مرا نامی نه فرمود ترا عبد الله نام نهادم گفت یا رسول الله از خدا درخواه تا مرا از خادمان تو گرداند در بهشت پس
جبرئیل گفت یا محمد دعا کن تا حق تعالی آرزوی وی را روا کند پس کودک گفت نیکبخت الحال آن باشد که بتو ایمان آورد و بدبخت آنکه تکذیب
تو نماید پس آوازی از آن کودک برآمد و جان بداد مادرش گفت یا رسول الله پدر و مادرم فدای تو باد من ترا مکذب بودم تا این معجزه
از تو دیدم گواهی میدهم که جز حق سبحانه و تعالی خدائی نیست و تو رسول اوئی و حسرتا بر آنچه بیهوده ضایع کردم و در خدمت تو نبودم آنحضرت
فرمود ای عورت بشارت باد ترا بآن خدائیکه ترا بایمان ملهم ساخت که من کفن و حنوط ترا می بینم که در دست فرشتگان است پس
زن در همان لحظه جان داد و حضرت رسالت با ایشان نماز کرد و هر دو را بخاک سپردند معجزه نود و چهارم اصبغ ابن نباته روایت
میکند که امیر المؤمنین علیه السلام فرمود زنی یهود بود که او را عبده میگفتند جهودان بنزدیک وی آمدند و گفتند یا عبده
تو میدانی که محمد رکن بنی اسرائیل را شکسته گردانید الحال بنی اسرائیل از تو توقع دارند که شربت زهر در گوسفندی کنی و بخورد او دهی
تا ترا از مال دنیا غنی گردانند عبده قبول آن امر نمود گوسفندی بریان نمود و بزهر آلود بعد از آن روسای جهود را در خانه جمع کرد
و بخدمت حضرت رسالت آمد و گفت یا محمد امروز روسای یهود را جمع کرده ام توقع دارم که تو نیز با اصحاب خود قدم رنجه داری و بکاشانه
من تشریف بیاورید حضرت قبول نمود پس آن زن رفت و حضرت مرتضی علی و ابودجانه و ابوایوب و سهل ابن حنیف و جماعتی از مهاجر بخانه
وی شدند آن زن سفره پیش آورد و براء ابن معرور پیش از حضرت پیغمبر لقمه بدهن نهاد مرتضی علی علیه السلام فرمود یا براء بدگمانی پیش
از رسول خدا طعام تناول نمودی براء عرض کرد آیا رسول را بخل نسبت میدهی فرمود از جهة بخل نگفتم بلکه گفتم بجهة آنکه برا این زن اعتمادی نیست

خمس ربع
در نصف الانبیا
در ربعه النجاحث



ممکن است که زهر در طعام کرده باشند در این سخن بودند که حضرت رسالت لقمه بدهن نهاد از کتف گوسفند آوازی برآمد که یا رسول الله
از من مخور که مرا از زهر پر کرده اند براء بن معرور در حال بخاید و جان بداد حضرت بزن فرمود که چه بر این داشت گفت با خود گفتم که اگر
پیغمبر بود وی را زیان ندارد اگر کذاب و ساحر بود قوم خود را از دست او برهانم حضرت اصحاب را فرمود بگوئید بِسْمِ اللهِ الشَّافِي بِسْمِ اللهِ
الْكَافِي بِسْمِ اللهِ الْمُعَافِي بِسْمِ اللهِ الَّذِي لَا يَضُرُّ مَعَ اسْمِهِ شَيْءٌ فِي الْأَرْضِ وَلَا فِي السَّمَاءِ وَهُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ و بخورید پس همه این کلمات
بگفتند و بخوردند و ایشان را ضرری نرسید معجزه نود و پنجم مرویست که نضر بن الحارث اکثر اوقات حضرت را برنجانید روزی حضرت — حش در قصص الانبیاست
بکاری بصحرا بیرون رفت چون بجای پشته هموار رسید نضر بن الحارث او را بدید گفت هرگز وی را ازین خالی تر نیابم بروم و وی را بکشم پس بسعی
آنحضرت روان شد چون بنزدیک حضرت رسید بتعجیل برگشت ترسان و هراسان ابوجهل بوی رسید پرسید از کجا میآئی گفت از عقب محمد روان
شدم که وی را بکشم تنها بود و مارهای سیاه دیدم که دهانها بر سر میزدند و دهنها گشوده بودند و از آن بسیار ترسیدم و برگشتم ابوجهل گفت
این بعضی از سحر وی است معجزه نود و ششم نقلست که روزی ابوجهل گفت ای معشر قریش فردا چون بنماز مشغول شود محمد وی را بکشم روز دیگر چون
صبح شد در موضعی که حضرت رسالت نماز صبح میکرد ابوجهل بیامد و چون بنزدیک رسید ترسان و هراسان برگشت قریش گفتند بزودی — حش در قصص الانبیاست
چرا مراجعت نمودی گفت چون بسجود رفت خواستم که سنگی بر سر او زنم شتری دیدم که روی بمن نهاد که هرگز هیچ شتری را مثل آن شتر ندیده
بودم میخواست که مرا بخورد و بسیار بترسیدم و حال نزدیکست که روح از بدنم مفارقت کند معجزه نود و هفتم شخصی از اصحاب حضرت رسالت — حش در قصص الانبیاست
که نام او نافع بود روایت میکند که در سفری با چهارصد نفر در خدمت حضرت در موضعی فرود آمدیم که در آنجا آب نبود نزول آنحضرت
دشوار مینمود با اصحاب در آن محل در آن حین گوسفندی بیامد با دو سر پیش آنحضرت بایستاد حضرت وی را بدوشید و همه اصحاب از آن شیر
بخوردند بعد از آن حضرت فرمود ای نافع امشب مالک این گوسفند باش و محافظت او کن و دانم که خود محافظت او نتوانی کرد گفتا از برای وی میخی
درست کردم و او را بریسمانی بستم و بخفتم چون شب بیدار شدم گوسفند رانده بودم بر در حضرت آمدم و وی را خبر کردم فرمود آنکه او را آورده بود
او را برد معجزه نود و هشتم جابر انصاری روایت میکند که روزی با حضرت رسول صلعم در سفری بودیم در موضع وادی وسیعی فرود آمدیم — حش در قصص الانبیاست
حضرت باقتضای حاجت بصحرا رفت و من از عقب وی آب بردم حضرت نگاه کرد چیزی را ندید که خود را بدان مستور سازد بر کنار وادی
دو درخت بود از یکدیگر جدا حضرت نزدیک یک درخت شد و شاخی از آن گرفت و فرمود منقاد شو در حق بحکم حقتعالی منقاد و شد چون شتر
که مهارش کشند و اندرخت از عقب وی میرفت تا آنکه هر دو درخت را باهم جمع کرد و فرمود بهم بپیوندید بفرمان حقتعالی بهم التیام گرفتند
و من نشستم تا آنکه حضرت از پس درختان بیرون آمد و اشاره کرد که هر یکی بجای خود روید پس هر یک بجای خود رفتند بعد از آن حضرت
فرمود آنجا بر مقام من دیدی گفتم نعم یا رسول الله فرمود برو و از هر درختی شاخی بگیر چنان کردم فرمود در قبرستان میگذشتم دو قبر را عذاب
میکردند اکنون میخواهم که بشفاعت من تا سبزی باشیان رسد پس آمد و شاخها را باند و قبر فرو برد و عذاب رفع شد معجزه نود و نهم
مرویست که مردی رکانه نام در بنی هاشم بود بسیار قتال و از جمله مشرکین بود و گوسفندان بسیار در وادی اضم داشت روزی حضرت — حش در قصص الانبیاست
رسالت از خانه عایشه بیرون آمد و بجانب آن وادی روان شد رکانه با آنحضرت برخورد گفت تو آنکه خدایان ما را دشنام میدهی بخدای
خود دعوت میکنی اگر جهت قرابت که در میان ما و تو هست نمیبود با تو سخن نمیگفتم و ترا میکشتم ولیکن تو خدای خود را بخوان و من لات
و عزی را میخوانم و با یکدیگر کشتی بگیریم اگر تو مرا بیندازی ترا ده گوسفند نیکو دهم حضرت فرمود چنان کنم پس حضرت رسالت از
حقتعالی یاری خواست و رکانه از لات و عزی و بکشتی گرفتن مشغول شدند حضرت رکانه را بر زمین زد و بر سینه او نشست رکانه گفت
برخیز که خدای عزیز و حکیم تو مرا افکند و لات و عزی مرا فرو گذاشت و کسی پشت مرا بر زمین ننهاده است بیا تا نوبت دیگر کشتی گیریم
اگر مرا بیندازی ترا ده گوسفند دیگر بدهم پس نوبت دیگر کشتی گرفتند و هر یک معبود خود را خواندند باز حضرت رسالت وی را
بیانداخت و بر سینه وی نشست رکانه همانچه گفته بود بگفت تا آنکه نوبت سیم کشتی گرفتند و باز حضرت وی را بیانداخت و بر سینه وی
نشست گفت یا محمد برخیز و که سی گوسفند را اختیار کن فرمود مرا بگوسفندان تو احتیاج نیست اما ترا باسلام دعوت میکنم و دریغم میآید که تو

بر روی زمین رکانه گفت مسلمان نشوم تا آنکه معجزه بمن بنمائی حضرت نگاه کردم درختی دید با شاخ و فرع بسیار داشت حضرت بدان درخت اشاره فرمود که شکافته شو و یک نیمه پیش من آی درخت شکافته شد و یک نیمه بیامد و زمین میشکافت رکانه گفت آیتی عظیم نمودی اکنون بفرمای تا بجای خود رود حضرت اشاره کرد درخت بجای خود رفت رکانه گفت این معجزه عظیم بود اما من کراهت دارم که زنان مدینه و کودکان گویند که از ترس من اجابت کردم و مردم میدانند که من هرگز از کسی نترسیده ام و هیچکس مرا بزمین نزده است ای محمد برو گوسفندان را بردار و برو حضرت فرمود ای رکانه چون تو اسلام قبول نمیکنی مرا بگوسفندان تو احتیاج نیست معجزه صدم از امام حسن عسکری علیه السلام منقولست که روزی ابوذر غفاری رحمه الله بخدمت حضرت رسالت آمد و عرض کرد یا رسول الله گوسفندی چند دارم میخواهم که خود گوسفندان را بصحرا برم که مبادا از خدمت تو مفارقت کنم و میترسم که گوسفندان را بچوپانی دهم که بر آنها ظلم کند در بیابان چه میفرمائی حضرت فرمود که خود گوسفندان را بصحرا بر ابوذر برفت و روز ششم بیامد حضرت احوال گوسفندان پرسید ابوذر گفت یا رسول الله قصه عجب آورده ام من در نماز بودم گرگی در آمد و روی بگوسفندان آورد گفتم خداوندا نماز میباید گذارد و گوسفندان را نیز محافظت میباید کرد آخر نماز را بر گوسفندان اختیار کردم و شیطان در خاطرم آورد که اگر گرگ در گوسفندان تو افتد و تو مشغول نماز باشی همه را هلاک آرد و ترا در دنیا وجه معاشی باقی نماند من شیطان را گفتم که توحید خدا و ایمان بمحمد مصطفی و محبت با علی مرتضی و سایر ائمه هدی و دشمنی با اعدای خدا مرا بس باشد و هر چه از دنیا از من فوت شود سهل و اندک باشد پس مشغول نماز شدم گرگ بیامد و بره بر گرفت شیری پیامد و بر گرگ حمله کرد و گرگ را بدو نیم کرد و بره را از او بگرفت و بگله سپرد او بزبان فصیح مرا آواز داد که یا اباذر نماز کن که حق سبحانه و تعالی مرا موکل گوسفندان تو گردانیده و چون از نماز فارغ شدم شیر بیامد و گفت بنزدیک محمد برو و ویرا خبر کن که حق سبحانه و تعالی گرامی گردانید صاحب ترا که رعایت شرع تو کرد و نماز را قطع نکرد پس آن شیر را بر گوسفندان موکل گردانیدم و بخدمت تو آمدم حضرت رسالت فرمود راست گفتی یا اباذر من و علی و فاطمه و حسنین ترا در این سخن تصدیق میکنیم بعضی از منافقان گفتند بیکدیگر که این مواطات مقرریست که محمد و ابوذر بایکدیگر کرده اند و میخواهند که ما را بفریبند بیست مرد از ایشان اتفاق کردند و گفتند که ما بگله گوسفند اباذر میرویم و او را که این میکنیم چون بیامدند دیدند که اباذر در نماز است و شیری محافظت گوسفندان او مینماید و دور گوسفندان او میگردد اگر گوسفندی از میان گله گوسفندان بیرون رفتی شیر ویرا میان گله آوردی تا وقتیکه ابوذر از نماز فارغ شد شیر گفت اکنون گوسفندان را بعدد تمام ضبط کن بعد از آن شیر باواز بلند گفت ای جماعت منافقان کسیکه محبت محمد و علی و آل ایشان دارد و وسیله او بخدا است او را انکار کردید و بدان خدائیکه محمد و آل او را گرامی داشت که حق تعالی مرا فرمان بردار و شفاه ابوذر گردانیده است تا بحدیکه اگر ابوذر مرا امر کند که شما را طعمه خود گردانم در حال شما را هلاک سازم و قسم میخورم بخدا که اگر ابوذر بسبب محبتی که با محمد و علی و آل ایشان دارد از حق تعالی درخواهد که آب دریا را روغن یاسمین گرداند و کوهها را مشک و عنبر و کافور گرداند و درختان را زمرد و زبرجد سازد حق تعالی مقصود او را بر آورد و چون ابوذر نزدیک رسول آمد حضرت فرمود که حق تعالی را اطاعت نیکو کردی و مسخر تو گردانید حیوانی را که رفع ظالمان از تو کرد معجزه صد و یکم مرویست که شخصی از اصحاب حضرت رسالت آهوئی صید کرده و نزدیک رحل خود بسته بود حضرت رسول بگذشت آهو آواز داد که یا رسول الله پستان پر از شیر دارم و دو بچه خورد در این کوه دارم مرا رها کن تا ایشان را شیر دهم و باز آیم حضرت فرمود اگر نیائی چگونه خواهد شد آهو گفت اگر باز نیایم حق تعالی مرا عذاب کند چنانچه ربا خوار را خواهد کرد و از آن کس باشم که نام تو بشنود و صلوات بر تو نفرستد حضرت ویرا بگشاد و برفت بعد از اندک زمانی باز آمد و گفت یا رسول الله پیش از این درنگ نکردم که ایشان را شیر دادم حضرت ویرا بست که صاحب آهو برسید حضرت قصه آهو با وی گفت گفت یا رسول الله از آن تو باشد اگر خواهی ویرا رها کن حضرت آهو را رها کرد آهو میرفت و میگفت لا اله الا الله محمد رسول الله معجزه صد و دوم ابو ایوب انصاری روایت میکند که وقتی طعامی بجهة حضرت رسول ترتیب کردم بقدر آنکه دو کس را کفایت کند و پیش آنحضرت بردم آنجناب فرمود برو و سی تن از اشراف و انصار را بخوان این سخن بر من دشوار آمد با خود گفتم که من چیز دیگر ندارم از برای این طعام اهتمام در تغافل کردم نوبت دیگر حضرت رسول فرمود برو و سی تن از اشراف و انصار را طلب کن بفرموده حضرت سی کس را بخواندم [illegible] حاضر شدند فرمود برو طعام را بیاور رفتم و آن طعام قلیل را حاضر کردم همه آن جماعت از آن طعام خوردند تا سیر شدند باز فرمود برو شصت کس

دیگر را نیز بخوان من بفرموده آنحضرت عمل نمودم و آن شصت نفر نیز حاضر شدند و همه از آن طعام سیر شدند و آن نود نفر همه از انصار بودند
معجزه صد و سیم ابوهریره روایت میکند که حضرت رسالت در بعضی از غزوات که اطعمه لشکر کم بود مرا گفت یا اباهریره آیا نزد تو هیچ
طعامی هست گفتم در خورجین چند دانه خرما ریخته است حضرت فرمود حاضر کن رفتم و آوردم حضرت دست در خورجین کرد مشت و یکدانه
خرما بیرون آورد و همه را جمع کرد و فرمود که برو فلان و اصحابش را بخوان رفتم و ایشان را خواندم همه بیامدند و از آن سیر بخوردند و بیرون رفتند
فرمود برو و فلان شخص و اصحابش را حاضر ساز همه بیامدند و از آن سیر بخوردند و بعد از آن مرا گفت بنشین نشستم حضرت از آن بخورد
و من نیز خوردم بخرما باقی ماند آنرا در خورجین نهاد و بمن گفت یا اباهریره هرگاه ترا رغبت بخرما باشد دست در خورجین کرده از آن بخور
و خورجین را سرنگون مکن ابوهریره میگوید من تا پنجاه وسق خرما از آن خورجین بیرون آوردم و قدری را خوردم و با فقرا در راه خدا
تصدق کردم معجزه صد و چهارم ایضا ابوهریره روایت میکند که روزی با رسول خدا نماز صبح کردم که مردی از انصار پیش
آمد و گفت یا رسول الله گذار من بدر خانه فلان شخص افتاد سگ او سر راه بر من گرفت و جامه مرا درید و ساق مرا مجروح کرد و بان حضرت
نمود و از رسیدن بنماز شما مانع بود پس حضرت رسالت برخواسته بدر خانه آن شخص رفت و فرمود سگ عقور را قتل واجب و چون
بدر خانه رسید پیش رفت و در بکوفت صاحبخانه بیرون آمد و گفت یا رسول الله چه چیز شما را بخانه من آورده حضرت فرمود ترا سگیست
و هر روز بکسیرا مجروح میسازد و جامه میدرد آنکس را بیازارد ما بکشیم که قتل سگ درنده واجبست پس آنمرد در خانه رفت و ریسمانی در گردن
سگ کرده بیرون آورد و چون چشم سگ بر حضرت رسالت افتاد بقدرت الهی بزبان آمد و گفت السلام علیک یا رسول الله چه چیز شما را
باینجا آورده است و سبب قتل من چیست حضرت فرمود دیروز فلان و امروز علان را جامه درید و ساقش را مجروح کرده و از نماز هم
او را محروم کرده سگ بزبان فصیح گفت یا رسول الله مرا با مؤمنان کاری نیست و اینها دو کس از جمله منافقانند و با امیرالمؤمنین ع
دشمنند و چون بخانه میروند ابن عم ترا ناسزا میگویند و اگر چنین نمیبودند من متعرض ایشان نمیشدم ولیکن محبت آنحضرت مرا بران
میدارد که دشمنان او را بقدر امکان ایذا و اذیت برسانم چون حضرت رسالت اینکلمات را از آن سگ شنید بصاحب سگ سفارش
نمود که با آن سگ مشفقانه سلوک نماید و خواست که برگردد آنمرد در دست و پای آنحضرت افتاد و گفت یا رسول الله هرگاه سگ من شهادت
برسالت تو بدهد من سگ باشم اگر ایمان بتو نیاورم دست بده تا مسلمان شوم که من گواهی میدهم که خدا یکیست و تو رسول اوئی و ابن عم تو
وصی تو و ولی خداست و هر که با او بد باشد صد بار از سگ کمتر است بعد از آن جمعیکه در آنخانه بودند توفیق یافته بشرف اسلام در آمدند
معجزه صد و پنجم مرویست که حضرت رسالت با هر کس ایستادی هر چند آنمرد دراز بودی آنحضرت از آنمرد بلندتر نمودی و هرگز آفتاب
بر سر مبارکش نتابیدی و همیشه پاره ابری بمقدار سپری بر بالای سر مبارکش رفتی و آنحضرت را سایه کردی معجزه صد و ششم
مرویست که آنحضرت از پس سر دیدی چنانچه از پیش دیدی چنانچه انس روایت میکند که آنحضرت اصحاب را فرمود در نماز صفها راست
کنید که من چنانچه از پیش روی می بینم از پس سر نیز می بینم معجزه صد و هفتم از سرور اولیا علی مرتضی علیه السلام مرویست که
فرمود وقتی با حضرت رسالت متوجه خیبر بودیم و عسکر ظفر اثر همراه بود ناگاه برودخانه رسیدیم که عمق آن قریب بچهارده قامت
بود اصحاب گفتند یا رسول الله دشمن از پس میرسد و از پیش چنین آبی میرود نمیدانیم از خوف اعدا ایستاده ایم گردونه گذشتن از زمین دادی
میدانیم اگر لشکر بحال خود در مانند و مضمون انا لمدرکون بسمع آنحضرت رسانیدند پس آنحضرت پای مبارک از روی زین بر زمین نهاد و دست
نیاز بدرگاه بی نیاز برداشت دعا کرد و بعد از آن سوار مرکب گردید و چون باد بر روی آب گذشت و همه اصحاب با آنحضرت
گذشتند که هیچ احمال و اثقال و پای ایشان نم بر نداشت بعد از آن بنواحی خیبر رسیدند و بفحوای دلگشای انا فتحنا لک فتحا
مبینا خوشحال و مستبشر گردیدند معجزه صد و هشتم نقلست که کسری کتابی بفیروز دیلمی نوشت که باید برو و محمد را بگوی که نسبت
بملک جرأت نموده و مکتوبی نوشته و در آن مکتوب اسم خود بر اسم او مقدم کرده و او را از غضب بدین خبر و بنهاد بر مزاج او گران
آمده احتمال دارد که از جهت ضرر او بتو رسد فیروز بخدمت سرور موجودات آمد و گفت یا محمد پادشاه ما بغایت از کتابت تو آزرده
خاطر شده و ترا از او برحذر باید بود و در امثال اینحکایت بر او جرأت نباید نمود که محل خطر است و امکان ضرر آنحضرت فرمود دغدغه بخ

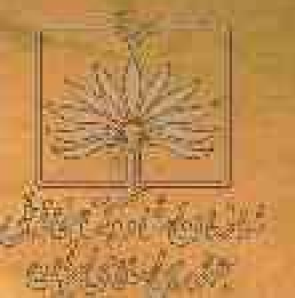
خص در قصص الانبیا

خص در قصص الانبیا

خص در قصص الانبیا

فج در بصائر الدرجات و کفایة المؤمنین

راه مده که امشب پادشاه ترا پسرش کشت فیروز از این خبر مضطرب شد و بعد از تفحص معلومش شد روز دیگر بخدمت حضرت رسالت آمد و
با جمیع توابع خود مسلمان شد در کتاب ابواب الجنان باین طریق ثبت تحریر یافته که وقتی خاتم انبیا نامه بکسری نوشته و او را باسلام دعوت
فرمود آن مغرور جبار از قبول این امتناع و استکبار نمود و بدست جرئت آن نامه را درهم درید و از آن جرئت رقم بطلان بر صحیفه زندگی
خود کشید چون این خبر بعرض آنسرور رسید بر او نفرین کرد تیر دعا بهدف اجابت رسید شیرویه پسر کسری با جمعی از اعوان و انصار
تیغهای خلاف انداخته و آن ملعون را چون آن نامه هدایت مقرون پاره پاره ساختند جبرئیل نازل گشت و آنحضرت را از قتل وی در فلان ماه
و فلان وقت اعلام نمود آنسرور دو نفر از رسولان حاکم یمن را که در آن وقت در درگاه جهان پناه بودند از آن واقعه اخبار فرمود حاکم
یمن گماشته کسری بود و رسولان چون مراجعت نمودند و برا از آن خبر غیبی که شنیده بودند خبر دادند وی گفت اگر صدق این خبر ظاهر شود
در نبوت او شکی نخواهد بود و در همان روزی مکتوب شیرویه بوی رسید و نور ظهور صدق آن بر ساحت خواطر ایشان تافت و
حاکم یمن باتفاق بعضی از اهل فارس که در یمن بودند بشرف اسلام دریافتند **معجزه صد و نهم** از امام حسن عسکری ع
روایت است که جماعتی از مشرکان بخدمت حضرت رسالت آمدند و گفتند یا محمد شنیده ایم که دعوی پیغمبری کرده و از پیغمبران دیگر
فاضلتری نوح را طوفان بود و قومش هلاک شدند مگر جمعی که در کشتی بودند و ابراهیم را آتش بر او سرد و سلامت گردانیدند
و موسی را کوه طور بر سر قومش بداشتند تا تکلیف قبول کردند و عیسی خبر میداد از آنچه میخوردند و ذخیره مینهادند میخواهیم که مانند
این آیات از برای ما ظاهر کنی تا بدانیم که تو پیغمبری جبرئیل آمد و گفت یا رسول الله حقتعالی میفرماید که من این آیات از برای تو ظاهر
سازم بگو تا هر چند کس معجزه پیغمبری اختیار کنند گروهی طوفان نوح اختیار کردند و گروهی آیه موسی و گروهی آیه عیسی و آنانکه
آیت نوح اختیار کردند حضرت ایشانرا فرمود که در عقب کوه ابوقبیس روید که آنجا آیت نوح را مشاهده کنید و آنانکه آیت
ابراهیم اختیار کردند فرمود بیرون مکه روید بصحرا و آنانکه آیت موسی اختیار کردند گفت پیرامن خانه کعبه روید و بنشینید آنانکه
آیت عیسی اختیار کردند سرور ایشان ابوجهل بود حضرت فرمود شما در پیش من باشید تا آنکه ایشان باز آیند پس آن طایفه
بیرون رفتند چون ساعتی بر آمد گروهی که آیت نوح اختیار کرده بودند می‌آمدند و آواز بکلمه شهادت بر کشیده و از دل پاک
مسلمان شده میگریستند و میگفتند یا رسول الله چون در پس کوه ابوقبیس بر آمدیم دیدیم که آب از زمین بر آمد و از آسمان فرود
آمد بر سر کوه شدیم آب بر سر کوه آمد نزدیک بود که غرق شویم حضرت مرتضی علی علیه السلام را دیدیم که با دو کودک بر روی آب ایستاده
گفتند اگر نجات میطلبید دست بر ما زنید ما دست بر ایشان زدیم ما را از آب بیرون آوردند خلاصی یافتیم آنحضرت فرمود اهل
بیت من کشتی نجاتند هر که پناه بایشان آورد از بلاها خلاصی یابد در دنیا و در عقبی از آتش دوزخ نجات یابد پس آن قوم که آیت
ابراهیم خواسته بودند می‌آمدند و ایشان نیز آواز بر داشته بودند کلمه شهادت بر زبان میراندند و میگفتند یا رسول الله ما چون
در بیرون مکه بصحرا شدیم دیدیم شعله های آتش را که از زمین بر آمد و از آسمان فرود آمد گرد برگرد ما صحرا پر آتش شد و نزدیک بود
که ما بسوزیم زنی پیدا شد سرپوش فرو گذاشت و گفت اگر نجات میطلبید دست در این جامه زنید ما دست در آن جامه زدیم ما را از
آتش بیرون آورد حضرت فرمود آن دختر من فاطمه است فردای قیامت دوستان خود را از آتش دوزخ خلاص کند و از
اینست که او را فاطمه نام نهادند در این بودند که آن جماعت که آیت موسی خواسته بودند آمدند و ایشان نیز مسلمان شده گفتند
یا رسول الله ما در پیرامن کعبه نشسته بودیم خانه را دیدیم که از جا بجنبید و برخاست و بر بالای سر ما آویخته شد پنداشتیم که بر سر ما خواهد
افتاد حمزه را دیدیم که آمد نیزه ای در دست سر نیزه بخانه نهاد و خانه بجای خود قرار گرفت حضرت فرمود بدوستی محمد و حمزه انشاء الله تعالی
فردای قیامت او را این کرامت دهند تا دوستان خود را از دوزخ دور کند بعد از آن حضرت بابوجهل فرمود که مسلمان میشوی گفت
مرا معلوم نیست که ایشان این آیت را دیده اند یا در خیال ایشان آمده است مرا از آیت عیسی خبر ده حضرت فرمود خبر دهیم ترا
امروز مرغ بریان در پیش داشتی و میخوردی برادرت آمد از بخل که داشتی دامن بر سر آن افکندی تا او برفت و خون آن
مرغ نخورده در خانه تست و ده هزار دینار امانت مردم پیش تست و تو اندیشه خیانت کرده گفت از این هیچ خبر نیست جز



جبرئیل حاضر بود حضرت جبرئیل را فرمود تا آن مرغ بریان و نانهای بیرون مانده را آورد پس حضرت خداوندان ما را بخواند و نانها بدیشان داد
و دست بر آن مرغ بریان نهاد بفرمان حقتعالی زنده شد و تصدیق در آنچه آنحضرت فرموده بود نمود پس حضرت رسول ابوجهل را فرمود مسلمان شو تا
این سیصد دینار را بتو دهم آن لعین گفت مسلمان نشوم و مال خود بر گیرم و خواست که صره زر بردارد آن مرغ از اندرون بود بر بام سرای برد حضرت
فرمود تا آن صره را از آن مرغ گرفتند و بدرویشان قسمت کردند **معجزه صد و دهم** روایتست که چون حضرت رسالت پناه از دار فنا
بدار بقا رحلت فرمود تمام علمای یهود و نصاری اتفاق کرده با یکدیگر مشورت نمودند که در ملک شام باید کاری بکرد همچنانکه ما محتاج مسلمانان باشیم
از جهت بیت المقدس که مقام موسی و عیسی است و چون ما بزیارت آنمحل میرویم و ایشان از این راه چندان مال حاصل میشود که از ما میستانند
که بگذارند ما به بیت المقدس رویم پس ما را حیله باید کرد که ایشانرا نیز محتاج خود گردانیم تا این مال دادن از ما رفع شود پس تدبیر ما که موافق
عقل ایشان بود اندیشیدند و باین قرار دادند که تن شریف آنحضرت را بدزدند و بفرنگ برند و آنجا دفن کنند تا مسلمانان نیز محتاج
ایشان شوند از جهت زیارت آنحضرت پس چهار مرد قوی چابک جهة کندن نقب پیدا کردند و بمال و زر فریفتند و بعضی زر دادند و بعضی را
الات همراه کردند که برسم تجارت بمدینه روند و چون آن جماعت بمدینه رسیدند شما اعانت ایشان کنید پس آن جماعت بمدینه رسیدند در
آن کوچه خانه باجاره گرفتند که بقبر پیغمبر نزدیک باشند و از آنجا نقب کندن بنیاد کردند تا بقبر پیغمبر رسیدند و موقوف داشتند تا بموسم
حج که چون موسم حج شود ازدحام و کثرت خلایق بسیار باشد و مردم بآن مشغول شوند ایشان جسم شریف آنحضرت را برداشته با قافله روانشوند
پس در آن عصر پادشاهی بود از بنی عباس بسیار مؤمن در وقت نامش المکتفی بالله بود و استیلای حکم او در شام فاش محب پیغمبر و اهلبیت
شبی در خواب دید که حضرت رسول آمد دست او را گرفت و بر مزار خویش در آورد و در راه نقب را باو نمود و فرمود ای بنده خدا شتاب
که جسم مرا خواهند دزدید که بدیار کفر برند این بفرمود و ناپدید شد پادشاه از خواب بیدار شد هفتصد غلام کمربسته داشت در آن شب
متوجه مدینه شدند و قدغن کرده بود که هزار سوار دیگر از عقب او روانه شتاب تمام بیایند و با کسی هیچ سخن نگفت و میراند تا باندک وقتی
بتعجیل تمام خود را بشهر مدینه رسانیدند اما آن راه نقب که پیغمبر باو نموده بود فراموش کرد و متفکر بود پس برخواست و وضو تازه کرد و
دو رکعت نماز گذارد و سر بسجده نهاد و بخواب رفت نوبت دیگر حضرت رسول را در خواب دید که آنحضرت آمد و دست او را گرفت بآن خانه برد
که ایشان بودند حضرت باو فرمود نظر کن ای پادشاه چون نظر کرد چهار کس را دید دو کس در خواب و دو کس نشسته شطرنج میباختند
پس حضرت فرمود آنها که گفتم ایشانند این بگفت و ناپدید شد پادشاه از هیبت بیدار شد و با غلامان و سرهنگان خود همان راه که حضرت رسول
باو نموده بود روانشدند چون بدر آنخانه رسیدند باندرون خانه شدند همچنانکه حضرت پیغمبر نموده بود دو نفر در خواب بودند و دو کس بیدار
باهم شطرنج میباختند سرهنگان خود را فرمود تا آن چهار کس را گرفتند و دست بسته بیرون آوردند بعد از آن تفحص نموده راه نقب را
پیدا کردند و در اندرون نقب درآمدند تا رسیدند وقت مبارک آنحضرت رسیدند که گرد اگرد صندوق را خالی کرده بودند پادشاه چون این
احوال را دید شرح پرسید جواب دادند که دین شما برحقست و کیسه بر شما ظفر و نصرت نیست پادشاه فرنگ ما را جهة این مهم فرستاده است که جسم پیغمبر
شما را بدزدیم و ببریم اگر شما مطلع نمیشدید ما در این دو سه روز جسم پیغمبر را میبردیم پس آن چهار نفر چون بر احوال خواب مطلع شدند ایمان
آوردند و دیگر باندیار نرفتند و پادشاه چون اخلاص ایشان را دریافت رعایت و حمایت زیاده بر کفاف مقرر فرمود زهی
بزرگی که در عالم خاک خود را از شر اعدا و تعرض خصم نگهدارد و بر ضمایر کل واقف باشد و آن پادشاه المکتفی بالله فرمود بحجره از فولاد
بسیار قوی ساختند و فرمود تا پشت ذرع زمین را کندند و خالی کردند و صندوق را در میان حجره فولاد گذاشتند و محکم کردند تا از آفت
اعدا محفوظ باشد و کسی را بر جسم مبارک او دستی نباشد **معجزه صد و یازدهم** جابر ابن عبدالله روایت میکند که روزی حضرت
رسالت را گرسنگی بر مزاج غالب شد و از حجرات طاهرات زوجات آنحضرت از جنس ماکول چیزی نبود بخانه حضرت فاطمه آمد و گفت
ایفرزند پسندیده من در خانه خود از طعام چه داری که مرا امروز گرسنگی بغایت تشویش میدهد فاطمه گفت ای پدر بزرگوار جان من
و مادر من فدای تو باد چیزی از طعام در خانه ما نیست بعد از آنکه آنحضرت از حجره طاهره فاطمه بیرون آمده بود عورتی از همسایها

ع
در کتاب اربعین
ت

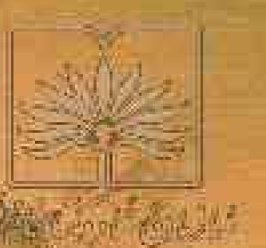
فصخ
در بحار السعادات و روضة الشهدا و کفایة المؤمنین
ت

دو قرص نان و قطعه گوشت پخته بخانه حضرت فاطمه فرستاد و خاتون قیامت با آنکه بغایت گرسنه بود و حسنین را از عقب پیغمبر فرستاد آنحضرت
مراجعت فرمود فاطمه دو قرص نان و قطعه گوشت پخته را بخدمت آنحضرت آورد حضرت دست مبارک دراز کرد و سرپوش از سر آن برداشت
آن ظرف پر از نان و گوشت بود فاطمه دانست که زیاد شدن آن نعمت ببرکت معجزه حضرت رسالت است پس حمد الهی بجای آورد
و پدر بزرگوار خود را صلوات فرستاد و کس فرستاد حضرت امیر المؤمنین ع را نیز طلب نمود با حسنین نشستند و از آن طعام خوردند
و همه را کافی بود و زوجات آنحضرت نیز از آن طعام استیفای حظ خود نمودند و از آن بهمسایها نیز حصه دادند **معجزه صد و دوازدهم**
مرویست که وقتی حسنین علیهما السلام را عارضه دست داده بود حضرت امیر المؤمنین و حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها نذر
کردند که بعد از شفا سه روز روزه بدارند چون حسنین صحت یافتند بموجب نذر روزه گرفتند و در آن ایام قحط عظیمی در میان مردم
بود شاه ولایت سه صاع جو از یهودی گرفت که قیمت آنرا جهت یهودی حضرت زهرا مقداری پشم معین بریسد پس حضرت فاطمه ثلثی از
آن پشم را رشت و یکصاع جو آرد کرد و جهت هر یک از اهل بیت یک قرص نان پخت و چون وقت افطار شد سائلی بر در حجره فاطمه آمد و گفت
ای اهل بیت رسالت ص طعام این مسکین کنید که از غایت جوع بنهایت اضطراب دارد امیر مؤمنان حصه خود را بآن درویش داد فاطمه
نیز حصه خود را بدرویش داد حسنین نیز متابعت پدر بزرگوار خود آنچه طعام داشتند بآن مسکین دادند در آنشب بغیر آب چیزی نچشیدند
روز دیگر حضرت فاطمه ثلث آن پشم را رشت و یکصاع دیگر نان پخت و چون نماز شام گذاردند یتیمی بر در آمده اظهار گرسنگی نمود
باز حضرت شاه ولایت و فاطمه و حسنین علیهم السلام طعام خود را بآن یتیم ایثار کردند و آنشب را نیز بآب افطار کردند روز سیم حضرت
فاطمه ثلث آخر آن پشم را برشت و باقی آن جو را آرد کرده نان پخت باز در وقت افطار اسیری بر در خانه آمده سؤال کرد باز حضرت
امیر و سایرین نیز حصه خود را بآن اسیر ایثار کردند و در آنشب نیز بآب افطار نمودند و مطابق اجمال چهار روز با حضرت خاتم النبیین ص
گذشت که آنحضرت از قسم هیچ طعام میل نفرموده بود از غایت گرسنگی برای شماتت اعدا سنگ بر شکم مبارک بسته بود میدید که
اهلبیت نیز بچه عنوان گذرانیده اند دست امیر المؤمنین را گرفت و بخرماستان درآمد در وقتیکه هیچ نخلی خرما نداشت گفت یا
علی سبدی بردار و اشاره بنخلی فرمود که بپای آن درخت برو و بگو که رسول خدا میگوید که امروز ما را بهره مند گردان امیر المؤمنین ع
روایت میکند که چون این پیغام را بآن نخل رسانیدم دیدم که خرما بر آن درخت ظاهر گردید بنحویکه بارور گردید که هرگز مشاهده
نکرده بودم بعد از آن یک یک از آن خرماها پخته شد و بزمین میافتاد و من برچیده در سبد میکردم بعد از آن آنسبد را خدمت پیغمبر
آوردم آنحضرت اهل بیت را احضار فرمود جمیع از آن خرما محظوظ شدند **معجزه صد و سیزدهم** آورده اند که روزی حضرت پیغمبر
بحجره فاطمه درآمد و پرسید که ای دختر بزرگوار من چه نوع میگذرانی گفت من و اولاد من و حضرت مرتضی علی سه روز است
که طعام دنیا نچشیده ایم بلکه بوئی از مطعومات نشنیده ایم حضرت دست مبارک بلند کرد و دعا کرد و فرمود اللهم انزل علی محمد
و آل محمد کما انزلت علی مریم بنت عمران بعد از آن فرمود ای فاطمه بخانه خود در آی و نگاه کن که چه می بینی حضرت فاطمه سلام الله
علیها روانه شد و شاهزاده ها نیز از عقب وی رفتند و کاسه دیدند مکلل بجواهر و آنکاسه مملو از نان ترید و قطعه از گوشت پخته
بر بالای آن نهاده و از وی بوی میآمد بر مثال بوی مشک فاطمه کاسه را بیرون آورده پیش پدر بزرگوار گذاشت حضرت سید
عالم فرمود که کلوا باسم الله یعنی بخورید باسم خدای محمد پس حضرت پیغمبر و داماد و سبطین از آن تناول کردند و در روایتی آمده که
هفت شبانه روز باقی بود و از آن تناول مینمودند ذره کم نمیشد روزی حضرت امام حسن علیه السلام از خانه بیرون آمد و لقمه
از آن گوشت در دست مبارک داشت زنی یهودیه آنرا دید گفت یا اهل بیت الجوع این گوشت شما از کجا رسیده امام حسن ع فرمود
عالم غیب بما حواله کرده اند یهودیه درخواست کرد که این لقمه را بمن حواله کن از آنجا که کرم جبلی حضرت امام حسن علیه السلام بود دست
دراز کرد تا آن لقمه را در دهان آن زن نهد آن لقمه را بربود چون آن صورت واقع شد آنکاسه را بعالم بالا بردند حضرت فرمود اگر اظهار
اینمعنی نمیشد تا مدت حیات اینطعام منقطع نمیشد **معجزه صد و چهاردهم** روایت که روزی حضرت رسول بخانه درآمد
دید که فاطمه ملول نشسته و میگرید حضرت فرمود سبب گریه و حزنت از چه راه است گفت یا رسول الله بر سبیل حکایت بطریق

قصحخ
در بصائر الدرجات و روضة الشهداء و کفایة المؤمنین است

صحش
در روضة الشهداء و کتاب جامع الاسرار است

بطریق



شکایت میکویم سه شبانه روز است که در منزل ما طعام نبود حسنین از شدت گرسنگی بی‌طاقت شده اند و امروز سخنی از حسنین ع
شنیده ام که طاقت در من نمانده است حضرت پرسید که چه گفتند گفت میگفتند که آیا در این دنیا کودکی چون ما گرسنه باشد که ما
گرسنه ایم چون این سخن از ایشان شنیدم جهان در چشم من تاریک شد بعد از آن گفت ای پدر چگونه اگر بنده با خدا بخود در مناجات
گستاخی نماید عیب نباشد فرمود نه ای فرزند خدای سبحانه و تعالی گستاخی بنده خود را دوست دارد فاطمه برخواست و بدرون خانه رفت
و دو رکعت نماز بگذارد و چون از نماز فارغ شد بزبان نیاز مناجات کرد و گفت خداوندا تو میدانی که نماز بمقدار پیغمبران قوت و قدرت
نیست اگر حضرت ترا با پدرم سر نیست که بقوت ابیت عند ربی یطعمنی و یسقین تحمل گرسنگی دارد در مرا طاقت این سر نیست یا مرا طاقت
ده یا از ... در گذران این بگفت و بیهوش شد جبرئیل آمد و گفت برخیز یا رسول الله که ناله فاطمه تو فرشتگان را در خروش آورده
او را دریاب حضرت رسول بیامد فاطمه را بیهوش افتاده دید بنشست و سر مبارکش را از زمین برگرفت و در کنار خود نهاد در اینجه موی
مشکبارش بمشام فاطمه رسید بخود آمد و برخواست و سر در پیش افکند و بایستاد حضرت دست مبارک بر سینه وی مالید
و گفت خدایا وی را از عذاب گرسنگی ایمن گردان حضرت فاطمه فرمود که دیگر بعد از آن دعا من هرگز گرسنه نشدم **معجزه صد
پانزدهم** نقلست که چون حضرت محمد از مکه بمدینه عزیمت فرمود حضرت مرتضی علی علیه السلام بعد از سه روز پیاده در خدمت
آنحضرت روانشد هنوز آنحضرت در بیرون مدینه در میان بنی نجار بود که حضرت مرتضی علی علیه السلام رسید و بخدمت حضرت
رسالت مشرف گردید و از پیاده آمدن پاهای مبارک آنحضرت آبله کرده بود حضرت رسالت دست مبارک بر آنها مالید و دعا کرد در
حال شفا یافت و بعد از آن دیگر حضرت شاه ولایت ع درد پا ندید و چهار روز حضرت پیغمبر در بیرون مدینه توقف کرد و بعد از آن
داخل شهر مدینه شدند **معجزه صد و شانزدهم** مرویست که روزی حمزه شراب خورده بود پیش از حرب احد و در اسیل بجناب شد
شتری چند در خدمت شاه ولایت بصحرا میبردند در آنمیان شتری از خاصه حضرت فاطمه زهرا بود حمزه پهلوی آنرا بشکافت
و از جگر وی قدری کباب کرد چون خبر بحضرت فاطمه رسید پدر بزرگوار خود را خبر کرد حضرت سید عالم با حضرت مرتضی علی ع
بخانه حمزه در آمدند حمزه مست و لایعقل افتاده بود چون آنحضرت در آمد برنخواست و شرایط تعظیم بجای نیاورد حضرت فرمود ای حمزه
چرا شتر فاطمه را بکشتی جواب داد که نه آخر شما هر دو غلام پدر من بودید اکنون شما بر من حکومت میکنید حضرت دیگر هیچ نگفت
و فرمود که مست هیچ نگوید چون بدالان سرای حمزه رسیدند فرمود که همچنانکه پهلوی شتر فاطمه مرا پاره کردی و جگر از آن بیرون
آوردی زود باشد که پهلوی ترا نیز پاره کنند و جگر ترا نیز بیرون آورند چون اندک زمانی بگذشت معرکه احد روی نمود و سخن
آنحضرت راست شد **معجزه صد و هفدهم** مرویست که صباح روز عیدی بود حسنین علیهما السلام بخدمت پیغمبر آمدند و گفتند
ای جد بزرگوار امروز عید است و ما بزرگان عرب را می بینیم که جامه نو پوشیده اند و در تزئین لباس های رنگارنگ کوشیدند
و ما را لباس نو نیست روی بجانب تو آورده ایم که تاج لعمرک بر سر داری تا عیدی بستانیم و عیدی جز جامهای نو نمیخواهیم خواجه
عالم تامل فرمود زیرا که جامه مناسب ایشان نبود و نا امیدی ایشان از این مناسب نمینمود پس متوجه بارگاه احدیت شد و سر خود را
بحضرت صمدیت عرض کرد فی الحال جبرئیل نازل شد و دو حله سفید مانند قد و قامت ایشان از حلل بهشت بیاورد و گفت ای سید
عالم ملول مباش و اینها بهاد فرزندان خود بپوشان آنحضرت شاهزادها را طلبید و فرمود اینک جامهائیکه خیاط قدرت
فراخور قد و قامت شما دوخته از غیب رسید پس شاهزادها گفتند همه کودکان عرب لباسهای رنگین پوشیده اند ما را نیز هوس
جامه رنگین است جبرئیل گفت یا رسول الله خواطر جمع دار که استاد کارخانه صبغة الله این مهم را بزودی بسازد بفرما تا طشتی
و ابریقی بیارند چون حاضر کردند گفت یا رسول الله من آب میریزم تو دست بر آن بمال تا هر رنگی که مطلوب ایشان باشد بظهور رسد
پس یک جامه در طشت نهاد و از امام حسن ع پرسید که جامه خود را بچه رنگ میخواهی گفت برنگ سبز آنحضرت دست بر آن مالید و جبرئیل
آب میریخت تا برنگ زمرد سبز شد از آن بیرون آورد و بامام حسن داد و حله دیگر را در طشت نهاد و روی بامام حسین کرد و فرمود ای
فرزند جامه خود را بچه رنگ میخواهی گفت رنگ آن سرخ باشد فی الحال از اثر دست مبارک آنحضرت جامه برنگ یاقوت رمانی شد

پس بیرون آورد و بحضرت امام حسین داد **معجزه صد و هجدهم** آورده اند که روزی اعرابی آهو بچه صید کرده برسم هدیه
بخدمت پیغمبر آورد و آنحضرت آن هدیه را قبول نمود و آهو بچه را بحضرت امام حسن داد بعد از زمانی امام حسین علیه السلام در آمد و دید که
برادرش آهو بچه دارد و با او بازی میکند بخدمت حضرت رسالت عرض کرد یا جدا من نیز آهو بچه میخواهم و این سخن را چند نوبت
اعاده نمود آنحضرت امام حسین را دلداری مینمود و در تسلی خاطر او میکوشید تا ترد نگشد که حضرت امام حسین بگرید در آنحال غریو
از در مسجد بر آمد نگاه کردند ماده آهوئی دیدند که بتعجیل تمام میاید و آهو بره میاورد و پهلو بوی میزد و او را میدوانید تا بخدمت حضرت
رسالت رسانید و بزبان فصیح گفت یا رسول الله دو بچه داشتم یکی را صیادی گرفت و نزدیک تو آورد و یکی با من مانده بود بدو خورسند
بودم و شیر میدادم در بنجا ندائی رسید بمن که بچه خود را برده او را بخدمت سیدهٔ عالم شتاب کن که حسین در نزد او ایستاده و
برای آهو بچه میخواهد گریه کند و ملائکه بجهت نظاره وی از صوامع طاعت سر برداشته اند اگر او بگرید همه مقربان بگریند بشتاب
پیش از آنکه اشک بر رخساره مبارکش روان گردد و این بره خود را برای وی بر یا رسول الله مسافتی عظیم طی کرده ام گو با زمین را در
هم کشیده اند تا من زود رسیدم الحمد لله که هنوز اشک بر روی مبارک جگر گوشه تو جاری نشده خروش از اصحاب بر آمد حضرت رسالت
آن آهو را دعا کرد و حسنین علیهما السلام آهو بره ها برداشتند و بحجره سیده عالم شتافتند **معجزه صد و نوزدهم** نقل است که زینب
دختر حارث یهودی که برادر مرحب بود بعد از فتح خیبر بزغاله کشت و معلوم کرده بود که پیغمبر گوشت دست و شانه دوست
میدارد زهر در کتف و ذراع او بیشتر کرد و هنگام شام برسم هدیه بنزد آنحضرت آورد و پس بزغاله را از هم جدا کردند حضرت پیغمبر
از گوشت دست او لقمه برداشت و بدهان مبارک گذاشت فی الحال باصحاب خطاب کرد که دست از خوردن طعام باز دارید که
ذراع با من میگوید که مرا بزهر آلوده کرده اند بشر ابن البرا یک لقمه از آن بریان برداشته خورده بود در آنحال رنگش سبز و سیاه
شده و بروایتی همان لحظه فوت شد و بروایتی یکسال بیمار بود و بعد از آن فوت شد پس حضرت رسالت زینب و بزرگان یهود را جمع کرد
و فرمود که در این بزغاله هیچ زهر کرده بودید زینب گفت پدرم و عمم و شوهرم را تو کشتی گفتم اگر در دعوی نبوت صادقی حقتعالی
ترا آگاهی دهد و اگر کاذبی خلایق از تو خلاص شوند **معجزه صد و بیستم** روایت است که یکی از صلحای این امت گفت شبی قیامت را
در خواب دیدم که همه خلایق بحسابگاه جمع شده بودند و من بصراط رسیدم و از آنجا گذشتم دیدم که حضرت پیغمبر بر کنار حوض کوثر است
و حضرت شاه ولایت و حسنین نیز بر کنار حوض کوثر بودند و مردمان را آب میدادند و مرا آب ندادند نزد حضرت رسالت آمدم و گفتم
یا رسول الله بفرمای تا مرا آب دهند فرمود ترا آب نخواهند داد گفتم چرا یا رسول الله من از جمله دوستان تو و محبان اهل بیت توام
فرمود راست میگوئی اما در همسایگی تو مردیست که علی را مذمت میکند و تو او را منع نمیکنی گفتم یا رسول الله میترسم که قصد من کنند
و من مردی ضعیفم و قوت ندارم که منع او کنم حضرت رسالت کاردی بمن داد و گفت برو او را بقتل رسان من در خواب رفتم و او را
بکشتم و نزد حضرت پیغمبر آمدم و گفتم یا رسول الله آنچه گفتی بجای آوردم حضرت فرمود که ای حسن وی را آب ده مرا آب داد و نمیدانم خوردم
یا نه بعد از آن از خواب بیدار شدم بسیار ترس بر من غالب شده بود پس وضو ساختم و بنماز مشغول شدم تا آنکه صبح طلوع کرد ناگاه آواز
بر آمد که فلان شخص را در جامه خواب کشته اند از کشتگان حاکم جامه ندوا اهل المحله را بگرفتند بنگاه من با خود گفتم سبحان الله
این خواب چیست که من دیده ام حقسبحانه و تعالی آنرا راست گردانیده است برخاستم نزد حاکم شدم و گفتم این کار را من کرده ام و مردم بیگناهند
حاکم گفت وای بر تو این چیست که میگوئی گفتم این خوابیست که من دیده ام و حقتعالی آنرا راست گردانیده است و قصه خود را بالتمام
بیان کردم حاکم گفت جزاک الله خیرا که حقتعالی ترا جزای خیر دهد تو بیگناهی و مردم نیز بیگناهند گناه از آن شخصی است که ابن عم مصطفی را
معجزه صد و بیست و یکم واقدی روایت میکند که روزی نزد هارون الرشید شدم شافعی و محمد یوسف و محمد اسحق
حاضر بودند هرون الرشید شافعی را گفت تو چند حدیث در فضایل امیر المؤمنین علی بخاطر داری گفت چهار صد تا پانصد
محمد یوسف را پرسید تو چند حدیث در فضایل علی علیه السلام میدانی گفت هزار حدیث یا زیاده پس محمد اسحق را گفت تو چند حدیث در
فضایل وی میدانی گفت نزد من بسیار است اگر خوف نبودی هرون گفت اگر خوف و ترس کشتن از تو و عمال تو گفت بگویم

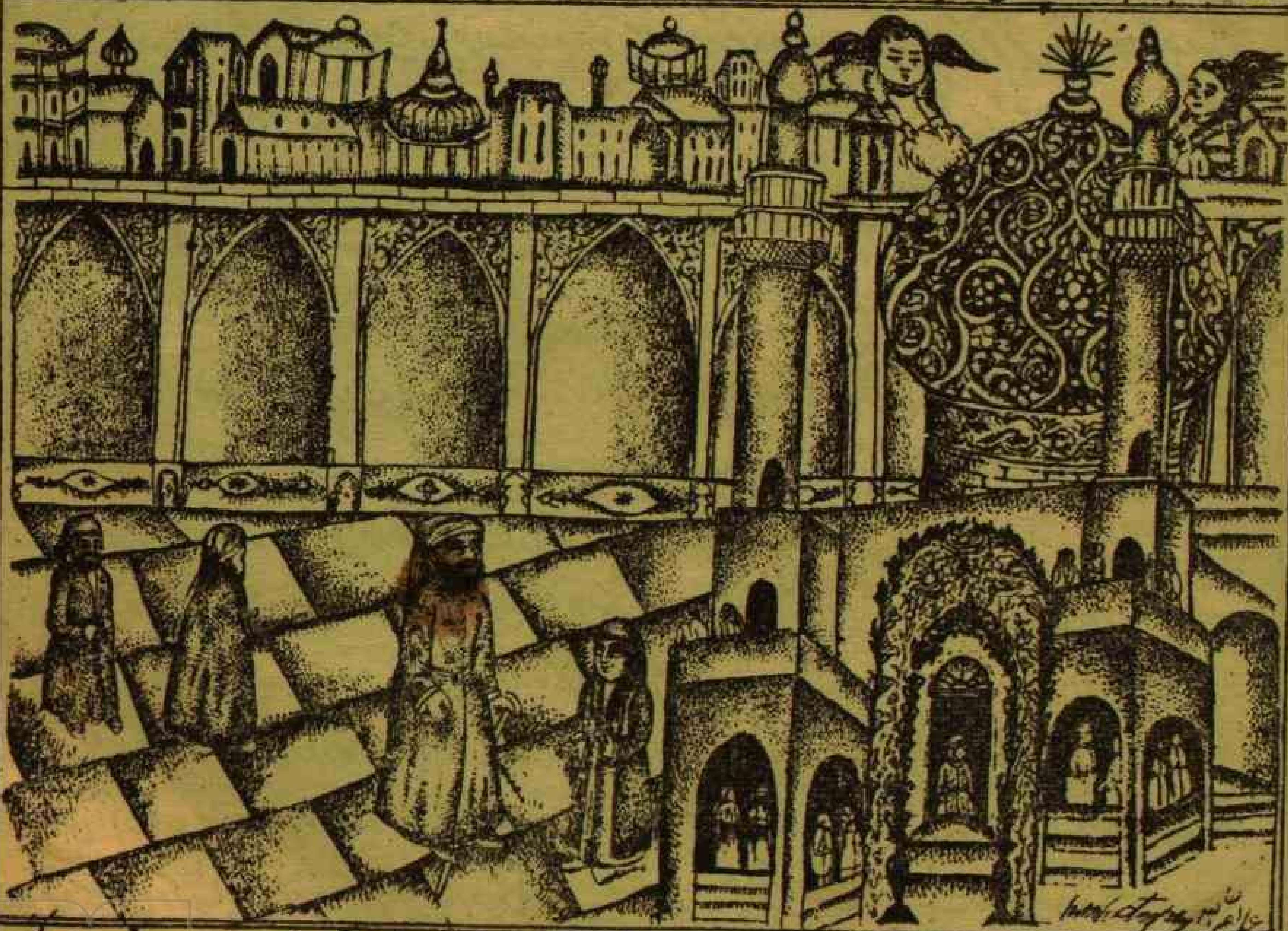
ص صح
ضل
در کتاب روضة الشهدا
و قصص الانبیا و راحة
الارواح و مونس
الاشباح و جامع الابرار
و روضة الواعظین
و امان الاخطار

محمد اسحق گفت یازده هزار حدیث مسند و پانزده هزار حدیث مرسل بیرون گفت من شمار اجزء دهم از فضیلتی که از انچشم خود دیده ام و
بشما نیز بجهتم بهتر از انچه شما یاد دارید گفتند بفرمای گفت عامل دمشق بمن نوشت که اینجا خطیبی است که علیرا دشنام میدهد و نامه ایکه بید
نوشتم که او را بند کن و نزد من فرست و برا فرستاد و پرسیدم چرا آنحضرترا دشنام میدهی گفت زیرا که پدران مرا کشته است گفتم و بجای
هر کرا علی کشت بحکم خدا و رسول کشت گفت اگر چه چنین است اما من و برا دشمن میدارم و دشنامش میدهم جلاد را فرمودم تا صد
تازیانه اش زد و در خانه انداخت و در خانه را قفل کرد چون شب درآمد اندیشه میکردم که ویرا چگونه کشم بتیغ کشم یا باتش غرق
کنم یا باتش بسوزانم در این اندیشه در خواب شدم و دیدم که در آسمان گشاده شد و حضرت رسول فرود آمد و پنج حله پوشیده حسن و حسین
فرود آمدند هر یکی دو حله پوشیده و جبرئیل فرود آمد و یک حله پوشیده و دیدم کاسه در دست داشت آب صافی بود در روی حضرت
رسول تا از روی بستند و در سرای من نزدیک پنجاه هزار مرد بودند حضرت رسول فرمود که هر که شیعه علیست باید که برخیزد و دیدم که چهل
نفر برخاستند و من ایشانرا میدانم رسول الله ایشانرا آب داد فرمود دمشقی را بیاورید و برا از آنخانه بیرون آوردند و چون شاه
مرد از چشم بروی افتاد گفت یا رسول الله این ملعون مرا بی تقصیری دشنام میدهد حضرت رسول فرمود ای ملعون چرا علیرا دشنام میدهی
پس گفت خدایا ویرا مسخ گردان و صورتش را بگردان در حال سگی شد و نعره بود و برا در آنخانه کردند من از خواب درآمدم گفتم در
خانه را بگشائید و دمشقی را بیاورید چون در خانه گشودند سگی بود اما گوششی چون گوش آدمی میماند و برا گفتند چگونه دیدی عذاب
خدا او وی سر در پیش افکند و آب از چشمش روان شد شافعی گفت و برا از اینجا فراتر برید که سخت از عذاب ایمن نتوانید بود و برا در
خانه کردند صاعقه درآمد و سگ دمشقی با هرچه در آنخانه بود بسوخت آن ملعون در دنیا مسخ شد و سوخته شد و در آخرت بعذاب ابد گرفتار شد

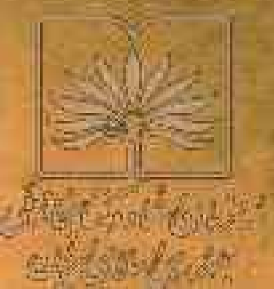
مقصد دوهم در بیان **معجزات** سرور اولیا علی مرتضی علیه السلام مشتمل صد و دو معجزه **معجزه اول** جابر ابن عبدالله انصاری
رحمه الله روایت میکند که روزی در خدمت حضرت محمد مصطفی بودم بخواطرم رسید که از میلاد حضرت امیرالمومنین علیه السلام
سئوال کنم چون سئوال کردم حضرت فرمود آه سئوال کردی از بهترین مولودی که بعد از من متولد شد بر سنت عیسی ابن مریم یعنی
چنانچه عیسی در حین تولد تکلم نمود از علی مرتضی نیز چنین معجزه بظهور آمد بدان ایجابر که حقسبحانه و تعالی مرا و علیرا پیش از خلق عالم آفرید
از یکنور و ما در آنمدت در تسبیح و تقدیس و تهلیل ملک جلیل مشغول میبودیم و چون حقتعالی آدم را آفرید ما را در صلب و بطریق امانت
قرار داد من در جانب راست و علی در جانب چپ قرار گرفتیم و از صلب او بصلبهای طاهر و رحمهای طاهره انتقال گرفتیم تا آنکه من
در صلب عبدالله و علی در صلب ابیطالب درآمدیم و حقتعالی مرا در رحم آمنه و علیرا در رحم فاطمه جا داد یا جابر پیش از آنکه علی در شکم ما در
قرار گیرد در شهر یمن مرد عابد زاهدی بود روی توجه بمحراب عبادت آورده و غیر از خدا را فراموش کرده و در امیرش بر خلق
بسته و دست از تعلقات دنیوی شسته نام وی مثرم ابن وعیب المقیام و بزاهد یمن مشهور بود و صد و نود سال از عمرش گذشته
و در آنمدت از عبادت ملول نگشته روزی در مناجات گفت الهی یکی از مقربان درگاه خود را بمن بنمای دعای او مستجاب شد و ابوطالبرا
سفر یمن پیش آمد بزیارت مثرم رفت مثرم را چون چشم بر جمال ابوطالب افتاد گفت از کجائی گفت از تهامه گفت از کدام شهر گفت از مکه
گفت از کدام قبیله گفت از بنی هاشم زاهد برخاست و روی او را بوسه داد و گفت الحمدلله که واهب المنت دعای مرا رد نکرد
و یکی از مجاوران حرم خود را بمن نمود پس پرسید که نام تو چیست گفت ابوطالب مثرم گفت بشارت باد ترا که امسال فرزندی از
صلب تو بیرون آید که ولی خدا و مقتدای متقیان و وصی پیغمبر آخرالزمان باشد التماس دارم که چون آن گوهر پاک قدم در عرصه
خاک نهد سلام مرا باو برسانی و بگوئی که آن فقیر بر دوست شما بود و بوحدانیت خدا و برسالت محمد مصطفی و امامت شما اقرار
نمود و گفت شهادت میدهم که تو وصی پیغمبری و باو نبوت تمام و بتو ولایت هویدا گردد و او خاتم نبوت باشد و تو فاتح ولایت باشی ابوطالبرا
از استماع این خبر حجب اثر رقت دست داد و پرسید نام آن فرزند سعادتمند چه باشد گفت نامش علی و لقبش مرتضی باشد ابوطالب گفت
ایشیخ برهانی واضح و دلیلی لایح میخواهم که خاطرم قرار گیرد و دلم اطمینان پذیرد که آن گوهر گرامی امسال از صدف غیب بعالم
شهود قدم گذارد مثرم گفت چه میخواهی تا از حضرت اله در خواهم و تراصدق کلام من ظاهر گردد ابوطالب گفت ایشیخ میخواهم که در همین

ص حضح
طعن مدیل
در دعیه شهید و قصص الانبیاء و کشف الغمه و دلایل النبوه و آثار احمدی و در کتاب جامع الاسرار

ساعت از میوه‌های بهشت چیزی نزد ما حاضر شود مریم دست نیاز بدرگاه بخشنده بی نیاز برداشت هنوز دعای او تمام نشده بود که طبقی مملو از خرما و انگور و انار بهشت نزد ایشان حاضر شد ابو طالب از آن میوه‌ها یک انار شاد نمود و مریم را وداع کرده با خوشحالی تمام بمنزل خود رجوع نمود و گفته‌اند که فرود آمدن آن مائده از بهشت یکی از معجزات حضرت شاه ولایت است و بعضی گفته‌اند چون مریم از اوصیای حضرت عیسی بود این معجزه را نمود چون ابو طالب بمکه رسید در همان ایام بتقدیر ربانی آن نطفه گرامی از صلب او برحم فاطمه بنت اسد منتقل شد مقارن انحال زلزله عظیمی در مکه بهم رسید بنوعیکه منهدم شد و قریش بفریاد در آمدند بعد از فزع بسیار علاج آن منحصر در آن دیدند که بتهای خود را بکوه ابو قبیس برند و از آله خود دفع آن واهیه عظیمه را طلب کنند و بآن وسیله از آن مهلکه نجات یابند چون بتها را بکوه ابو قبیس بردند کوه بنحوی در تزلزل آمد که بسیاری سنگهایش از هم جدا شد و فرو ریخت و بتان سرنگون شده و بر روی در افتادند پس اکابر قریش پیشتر از پیش مضطرب شدند و بگریه و زاری و جزع و بیقراری مشغول گشتند آنگاه ابو طالب بیخوفی و رعبی بکوه ابو قبیس بر آمد و فرمود ای قریش حقتعالی امروز شخصی بوجود آورده که اگر اطاعت او نکنید و او را سزاوار مسند خلافت و امامت ندانید از این مهلکه خلاص نشوید قریش همه یکبار گفتند ما ترا امتثال و مطیعیم و از صوابدید تو بیرون نیستیم و امید نجات از این مهلکه بدعای تو داریم ابو طالب روی بقبله آورد و دو دست ایشان را درخواست و گفت الهی اسئلک بالمحمدیة المحمودیة والعلویة العالیة والفاطمیة البیضاء ان تفضلت علی التهامة بالرأفة والرحمة فی الحال زمین ساکن گردید و زلزله مرتفع شد و خواطر قریش تسکین یافت بعد از آن حضرت رسالت فرمود بحق معبودیکه دانه را در زمین شکافت و گیاه از آن رویانید و نطفه را از حالی بحالی گردانید و آدم را از آن خلق کرد که هرگاه واقعه صعبی روی مینمود ساکنان مکه کلمات مذکوره را بر زبان میآوردند فی الحال اثر اجابت ظاهر میشد و هر مهمیکه داشتند هر چند مشکل بود با آنکه مطلقا علم بمعنی آن الفاظ نداشتند و از حقیقت و حقیقت آن غافل میبودند بهمین کلمات میگشت باسانی توجهی مهم ایشان کفایت میشد پس پیغمبر فرمود چون شب ولادت علی رسید در آن شب روشنی آسمان و نور ستارگان مضاعف گردید اهل مکه گفتند امشب نیز حادثه عظیمی روی نموده و امری غریب بظهور خواهد آمد و در آن شب ابو طالب را در کوچهای مکه دیدند که میگردید و میگفت ایمردمان بشارت باد شما را که امشب شخصی از کمن غیب قدم بعرصه وجود نهاد



که شهسوار میدان خلافت و امامت و قاضی محکمه ولایت و جامع صفات رضیه و متخلق باخلاق الهیه و ناصر دین مبین و جامع قرآن مبین و وصی رسول رب العالمین خواهد بود و این سخنان میگفت تا صبح طالع گشت و بعد از آن ما چهل روز ابو طالب از مکه غایب شد و ندانستیم در کجا است جابر میگوید پرسیدم یا رسول الله سبب غیبت ابو طالب از مکه چه بود فرمود بنزد مریم رفته بود تا او را مژده تولد علی بدهد زیرا که مریم

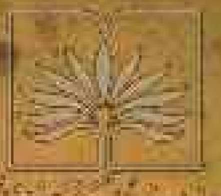


بابوطالب گفته بود که چون آن مولود سعادت ورود قدم بعرصه وجود نهد مرا در غار جبل لکام در باب که در حوالی شهر شام است خواه مرده باشم و خواه زنده ابوطالب بنا بر وصیت مثرم بآنکوه رفت در غار آنکوه مثرم را دید که داعی حق را لبیک اجابت گفته کفن کرده و روی بقبر خوابیده و دو مار نزد او حاضرند چون ابوطالب را دیدند پنهان شدند و ابوطالب نزد مثرم رفت و گفت السلام علیک یا ولی الله و رحمة الله و برکاته فی الحال بقدرت الهی مثرم زنده شد و برخواست و دست بر روی خود مالید و گفت اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و اشهد ان علیا ولی الله و الامام بعد نبی الله ابوطالب مثرم را بولادت شاه ولایت بشارت داد مثرم گفت یا اباطالب التماس دارم که آثار و علامات آنشب را با کیفیت ولادت آنحضرت بتفصیل بیان کنی فرمود چون از آن شب ثلثی بگذشت دیدم که اثر وضع حمل بر فاطمه ظاهر شد و رنگش متغیر شد من کلمات نجات بروی خواندم و از حضرت عزت سهولت ولادت او را مسئلت کردم پس فاطمه را آسایش و آرامی بهم رسید آنگاه باو گفتم اگر خواهی جمعی زنان را حاضر سازم که در این امر مدد تو کنند گفت رضا از تست ناگاه از کنج خانه آوازی شنیدم که یکی میگفت یا اباطالب در احضار زنان توقف کن که دست نجس مشرکین ببدن مطهر سرور مؤمنین نرسد بعد از لمحه دیدم که چهار زن حاضر شدند جامههای حریر سفید پوشیده از ایشان بوی مشک از فر بشام من میرسید و باتفاق متوجه فاطمه شدند و گفتند السلام علیک یا ولیة الله فاطمه جواب ایشان داده و بر دور او قرار گرفتند و با ایشان ظرفی از نقره بود چون نشسته و با فاطمه بمصاحبت و مؤانست و گفتگو مشغول بودند و مدد او میکردند تا علی متولد شد من بشتابانه نزد او رفتم دیدم که رخسار مبارکش در لمعان از مشاهده او در حیرت بودم دیدم که بسجده رفت و بفصاحت بیان و لطافت زبان گفت اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و اشهد انی ولی الله و وصی رسول الله و بمحمد یختم النبوة و بی یتم الوصیة و انا امیر المؤمنین مرا از استماع این کلمات تعجبی رو نمود دیدم که یکی از زنان او را برداشته در کنار خود جا داد و چون علی نظر برا او افتاد گفت السلام علیک یا اماه آنزن گفت علیک السلام یا بنی پس گفت پدرم چه حال دارد گفت پرورده نعمای الهی و مستغرق آلای غیر متناهی او است ابوطالب میگوید چون این امر غریب دیدم عنان تمالک از دست دادم گفتم ایعزیز مگر من پدر تو نیستم گفت پدر من توئی لیکن ما همه از صلب آدم آمده ایم و این مادر ما صفیة الله حوا است مرا چون اینجواب شنیدم از حوا منفعل و شرمنده شدم و در کنجی قرار گرفتم پس زنی دیگر متوجه شد و علی را از حوا گرفت چون چشمش بر آنزن افتاد گفت السلام علیک یا اختی آنزن گفت علیک السلام یا اخی پس احوال عم از او پرسید گفت خوشحال و شادمانست و ترا سلام میرساند باز حیرت بر من استیلا یافته پرسیدم ایعزیز این کدام خواهر تست و عم تو کیست گفت ایعزیز مادر عیسی است و عم من پدر عیسی است که آیه و یکلم الناس فی المهد صبیا مبین حال او است پس آنزن ظرف نقره که زن دیگر داشت از او گرفت و علی را بشک زنجبیله در آن بود مطیب ساخت پس زن دیگر پیش آمد و جامه پاکیزه براو پوشید و مرا در خاطر گذشت که کاشکی قرة العین مرا بعد از ختنه کردن بجامه میپوشانیدند آنزن مرا خطاب کرد و گفت ایعزیز ناپاک و ناکرده ختنه کرده متولد شده و ناف بریده و او را کسی اهم تیغ نخند مگر از دست ظالمیکه مغضوب خدا و رسول باشد و آتش دوزخ مشتاق او باشد گفتم آن ملعون چه کس باشد گفت ابن ملجم مرادی لعنة الله قاتل فرزند تو خواهد بود در کوفه بعد از آنکه از وفات محمد مصطفی سی سال گذشته باشد من از استماع این سخن متألم شدم و زنان از نظر من غایب شدند در خواطرم گذشت که کاشکی میدانستم که آن دو زن دیگر کیستند فرزندم علی بر ما فی الضمیر من مطلع شد گفت ای پدر زن سیم آسیه زن فرعون بود و چهارم مادر موسی بن عمران بود ای پدر مثرم را از وقایع مذکوره خبردار گردان و نوید ولادت مرا باو برسان که در غار جبل لکام در انتظار است من او را گذاشته آمدم تا ترا نوید دهم مثرم را گریه دست داد و بسجده شکر بجای آورد و روی بقبله خوابید و گفت سلام مرا باو برسان و مرا بجامه بپوشان و برحمت ایزدی پیوست و ابوطالب نزد دیگر در آنکوه مجاور بود که شاید مثرم زنده گردد و یکبار دیگر با او سخن بگوید صورت نیافت و آن دو مار غایب شده حاضر شدند و گفتند خود را بعلی که ولی خدا است برسان که تو او را واحق از دیگران بمحافظت او ابوطالب پرسید که شما کیستید و در این غار چه میکنید گفتند ما اعمال صالحه مثرمیم که حقتعالی ما را بدین صورت کرده و تا قیامت بمحافظت مثرم امر کرده و در روز قیامت دلیل او را بر بهشت او خواهیم بود بعد از آن ابوطالب بمکه معظمه رجوع کرد و بتربیت نور دیده خود قیام و اقدام مینمود جابر میگوید بعد از استماع اینحکایت گفتم یا رسول الله

بعضی اعتقاد ایشان است که ابو طالب کافر بود و توفیق اسلام نیافت حضرت فرمود ای جابر سخن این جماعت نسبت با ابو طالب کذب و بهتان است و
پروردگار عالمیان اطلاع بر عقاید و ضمایر بندگان خود دارد چون در شب معراج از هفت آسمان گذشته بعرش رسیدم چهار نور دیدم چون حقیقت
آن از پروردگار عالم طلب کردم خطاب از جانب رب الارباب رسید که یا محمد یکی نور جد تو عبد المطلب است و یکی نور عم تو ابو طالب است و
یکی نور پدر تو عبد الله و یکی نور برادر تو علی بن ابیطالب است که بحکم الهی ایشان بجهت عمل بدین مرتبه رسیده اند زیرا که باظهار کفر و کتمان ایمان
و صبر بر جفائیکه از مشرکین میدیدند **فصل** بدانکه این روایت بطریق مختلفه در بسیاری از کتب معتبره نقل شده با زیادتی و نقصان اما
همه آنچه مشهور و بصحت اقرب است آنستکه تولد حضرت امیر المؤمنین در خانه کعبه بوده و در این باب نیز روایات بسیار است از آنجمله در کتاب
بشارة المصطفی نقل شده که یزید بن قعنب روایت میکند که من با عباس ابن عبد المطلب و جمعی از بنی عبد العزی بازاء بیت الله الحرام نشسته
بودیم که فاطمه بنت اسد بمسجد در آمد و حال آنکه حامله بود بحضرت مرتضی علی علیه السلام و از حمل وی نه ماه گذشته بود بطواف مشغول شد که
ناگاه اثر طلق و علامت زادن بر روی ظاهر گردید و ویرا مجال بیرون آمدن از مسجد نماند گفت ای خداوند خانه بحرمت اینخانه که اینمولود را بر من
آسان گردان راوی گوید که دیدم فی الحال دیوار شکافته شد و فاطمه بدرون خانه کعبه رفت و از چشم ما غایب شد و ما خواستیم که بخانه در آئیم
میسر نشد و فاطمه روز چهارم بیرون آمد و حضرت علی علیه السلام را در دست داشت و در اخبار آمده که پیش از حضرت مرتضی علی علیه السلام
و بعد از وی هیچکس باین شرف نبوده که در خانه کعبه متولد شده باشد **معجزه دویم** مرویست که روزی سلمان فارسی و ابو ذر غفاری
و مقداد اسود و عمار یاسر و جمعی دیگر از محبان و موالیان شاه ولایت بخدمت حضرت رسالت آمدند و آثار حزن و ملال از چهره ایشان
ظاهر بود پس بحضرت رسالت عرض کردند فدیناک بالآباء والامهات یا رسول الله از جمعی معاندین خبری چند میشنویم نسبت ببرادر و
ابن عم تو که سبب حزن و اندوه ما میگردد و اعتقاد آن جماعت آنست که سبقت ایمان علی باعث مرتبه و منزلت او نیست زیرا که علی در
آنحالت متصف بطفولیت بوده و اسلام اطفال سبب شرف و کمال او نمیشود حضرت رسالت بعد از استماع این کلمات در بیان حقوق شان امیر
مؤمنان و اظهار آنکه آنحضرت مثل پیغمبران مرسل در ابتدای حال متصف بکمال عقل و فراست و نهایت علم و کیاست بوده رفع توهم ایشان
نموده بعد قسم میدهم شما را بخدا که در کتب سالفه و صحف ماضیه نخوانده اید که چون وقت ولادت ابراهیم رسید پدرش تاریخ مادر او را از
ترس بجزیره برد و در وقت غروب در کنار نهر آب ابراهیم متولد شد و فی الفور دست بر روی خود کشیده و شهادت لا اله الا الله را تکرار
کرده چون مادرش از آن امر غریب ترسیده بود بسرعت متوجه مادر شد و با وی تکلم کرد و در آسمان نگاه میکرد و آثار صنع الهی را
ملاحظه مینمود و حقتعالی در سوره انعام خبر داده و کذلک نری ابراهیم ملکوت السموات والارض و ایضا شما را سوگند میدهم که شنیده اید
که چون فرعون در جستجوی کودکان زنان حامله را شکم میدرید و اطفال را میکشت که موسی علیه السلام از مادر متولد شد فورا بقدرت خدا تکلم کرد
و مادر را تعلیم کرد که مرا در صندوقی نه و بند آنرا محکم کن و بدریا انداز تا از جور و ستم فرعون در امان باشی و ترس بخود راه مده مادر
اینرا دیده بترسید که غرق شوی و از نیل بدریا بجهان رسی موسی گفت دغدغه مدار که پروردگار من مرا بتو میرساند مادر موسی بطریقیکه تعلیم یافته
بود او را در صندوقی نهاده بدریا انداخت بعد از هشت ماه بروایتی هشتاد روز بمادر رسید و در آنمدت شیر از پستان عنایت الهی
بنوشید شنیده اید که عیسی ابن مریم در وقتیکه متولد شد جزع مادر خود را دید او را تسکین داده فرمود ای مادر بحکم الهی راضی شو و غمگین
مباش و از بهتان واهی مردم اندیشه مکن که حقتعالی در آنوقت انجیل را بمن نازل ساخت و نبوت را با من عطا فرموده و مرا باقامت صلوة
و ایتاء زکوة امر فرموده و در روز دویم ولادتش با جمعیکه مادرش را سرزنش میکردند بحرف آمد و گفت انی عبد الله آتانی الکتاب و جعلنی نبیا
که رتبه هر یک از انبیای سابقه رفیعتر است و قرب منزلت من نزد حقتعالی بیشتر و مرا و علی را از یک نور خلق کرده و ما در صلب آدم بعد
از آن در اصلاب بعضی دیگر از انبیا بتسبیح از صلب بصلبی منتقل شدیم تا بعبد المطلب رسیدیم و همیشه نور ما از جبین پدران ما
نمایان بود و از دیگر با یکوشش پدران و مادران ما میرسید تا آنکه آن نور بدو نیم شد نصفی بصلب ابو طالب منتقل شد هرگاه پدر و عم
من در مجلس قریش حاضر میشدند آن نور از ایشان ظاهر بود و جبرئیل امین در وقت تولد علی علیه السلام بامر رب العالمین نازل شد
و گفت یا حبیب الله حق سلام میرساند و میفرماید که الحال ظهور نبوت ترا وقت شده که ناصر و برادر و وزیر و جانشین تو بدنیا میآید و بجای

حسن ختم ص
در کتاب جامع الاسرار و در کتاب معارج و در روضة الشهدا است

حق قصه
در کشف الغمه و ولادة رابنوده است



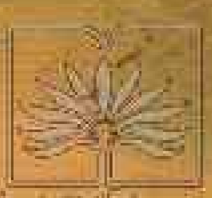
اثر وضع حمل بر فاطمه ظاهر شد و چون علی متولد شد باز جبرئیل بار رسید و گفت علیرا بگیر چون دست بطرف پرده که فاطمه در پس آن پرده
بود دراز کردم علی بر روی دست من آمد دست راست بگوش راست نهاد و بوحدانیت خدا و رسالت من اقرار کرد و بصحیفه که حقتعالی باد م
و شیث نبی فرستاده بود تلاوت میکرد که اگر شیث حاضر بود البته اقرار میکرد که علی بهتر از من میخواند و بعد از آن توریه موسی و انجیل
عیسی را بنوعی تلاوت کرد که اگر موسی و عیسی علیهما السلام می شنیدند البته اعتراف میکردند که علی از ما بهتر میخواند و بعد از تلاوت
کتب مذکوره شروع در تلاوت قرآن نمود بنوعیکه الحال تلاوت میکنم در آنوقت از بر من خواند و حال آنکه یک آیه بر من نازل نشده
بود پس میان من و او مکالمه که در میان انبیا و اوصیا میباشد بوقوع پیوست و پس از وقایع مذکوره که هیچ دیده ندیده و هیچ گوشی نشنیده
بحال طفولیت رجوع نموده در کنار مادر قرار گرفت هرگاه وقت ولادت علی صاحب انجیل باشد شما چرا از قول واهی ابلیس مثال محزون
میشوید بدانید که من از همه انبیا افضلم و وصی من از همه اوصیا اکمل است در حینی که آدم نام من و علی و فاطمه و حسن و حسین را در
ساق عرش دید در تعرض عظیم نمود گفت الهی با گرامی تر از من آفریده خطاب رسید که ای آدم اگر برای خاطر صاحبان این نامها که
بر ساق عرش نوشته شده نمیبود هر گاه خداوند آسمان و زمین و ملایکه مقربین و انبیای مرسلین را نمیافریدم و ترا که برگزیده منی
خلق نمیکردم بعد از آن حضرت رسالت فرمود که چون آدم بوسوسه ابلیس مرتکب ترک اولی شد از ثمره شجره منهیه تناول نمود و لشکر بلا
و ابتلا روی بوی نهاد تاج شرف از سرش افتاد هر چند توبه و انابه کرد در معرض قبول نمی افتاد وقتی جبرئیل علیه السلام ویرا گفت
از آن نامها که بر ساق عرش دیدی مگر فراموش کردی آدم علیه السلام متنبه شده مارا شفیع خود ساخت و با قاضی الحاجات آغاز
مناجات نمود که الهی بجاه و منزلت محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین که توبه مرا شرف اجابت ارزانی فرما حقتعالی توبه او را قبول کرد چنانچه
در قرآن آمده فتلقی آدم من ربه کلمات فتاب علیه خطاب آمد که ای آدم بشارت باد ترا که صاحبان این نامها را از ذریت تو گردانیدم
پس آدم شکر الهی را بجای آورد و بر ملا اعلی مباهات نمود پس سلمان با رفقای خود از نزد حضرت رسالت بیرون آمدند و شکر الهی
بتقدیم رسانیدند و دانستند که بسبب محبت ایشان فایز و رستگارند **معجزه سوم** روایتست که روزی جبرئیل امین در خدمت
حضرت خاتم النبیین بصحبت مشغول شده بود که حضرت امیر المومنین پیدا شد جبرئیل چون آنحضرت را دید برخاست و شرایط تعظیم
بجای آورد پس حضرت رسالت فرمود که یا جبرئیل از برای این جوان تعظیم میکنی گفت چون تعظیم نکنم که او را بر من حق تعلیمست حضرت
پرسید که آن چه تعلیم بوده جبرئیل گفت روزیکه حقسبحانه و تعالی مرا آفرید از من پرسید که تو کیستی و من کیستم و نام تو چیست
و نام من چیست من در جواب متحیر و ساکت ماندم و مدتی در مقام تحیر بودم که این جوان در عالم نور حاضر شد و مرا تعلیم نمود گفت بگو
که تو پروردگار جلیلی و نام تو جمیلست و منم بنده ذلیل و نامم جبرئیل است لهذا چون او را دیدم تعظیم نمودم پس آنحضرت از او پرسید
که از عمر تو چند گذشته است گفت یا رسول الله ستاره ایست در کنار عرش که در سی هزار سال یکبار بیرون آید و من او را سی هزار
مرتبه دیده ام و از آنجمله آنحضرت فرمود لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا یعنی اگر کشف حجاب شود از این جسد خاکی و مرا رتبه وصول عالم
نور بهم رسد یقین من زیاده نمیشود و بر علم من چیزی نمیافزاید چه علم من بذات احدیت و صفات صمدیت و یقین من بوجود واجب
الوجود و صفات ثبوتی و سلبی او بمرتبه عین الیقین رسیده است و بدرجه رفعتی نموده که دیگر او را توقف بر امر مرتبه نیست **معجزه**
چهارم ابن عباس روایت میکند که صبحی در مدینه مشرفه در خدمت حضرت رسول بودیم و آنحضرت پشت مبارک بمحراب داده
مقداد و حذیفه و ابوذر و سلمان و جمعی کثیر از اصحاب در خدمتش بودند که در آنحین غوغا شد و آواز چند مهیب بگوش رسید
که کسی را طاقت شنیدن آن نبود پس آنحضرت فرمود که یا حذیفه یا سلمان خبر بگیرید که چه واقع شده و این غوغا چیست پس ایشان رفتند
و خبر آوردند که جمعی با تیرهای خطی و کلاههای دراز مکلل بدر و جواهر با صورتهای عجیب و بر سر هر یک از نور او تحیه آمدند و مقدم بر
ایشان پسری بود که بر عارض نموداشت در حسن و جمال چون مه شب چهارده بود و فریاد میکرد البدار البدار الحذار الحذار الی محمد المبعوث
فی الاقطار پس حضرت رسالت آن قوم را طلبید و حذیفه را فرمود که برو بحجره فاطمه و کاشف کروب [illegible] ابن ابیطالب را طلب کن حذیفه گفت
چون بخدمت آنحضرت رسیدم فرمود ای حذیفه آمده که مرا خبر کنی مرا از قومیکه علم باحوال ایشان دارم از روزیکه خلق شده اند و معه که از پی

حق لم
علین
در کتاب کشف الغمه و
ربیع الابرار و در
کتاب آثار احمدی

بلغ حق صهصهر
در مدینه منهاج و در
کشف الغمه و در لامع مستلها
و در کتاب معجزات
ائمه عشری چاپ شده



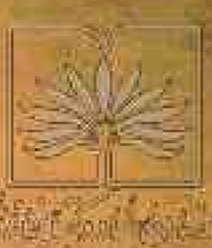
آن آمده اند پس شامی او را گفته در خدمتش بمسجد آمدیم و چون مردم او را دیدند برخواستند حضرت رسالت فرمود بنشینید ای جوان برخواست
و گفت کیست از شما که شکننده بتان است و معدن امانت و صبر کننده بر طعن و ضرب در میدان و کشنده ابطال و شجاعان و نصرت
دهنده دین نبی است بر سایر ادیان و بسیاری از صفات آنحضرت را شمرد حضرت رسالت فرمود یا علی حاجت این پسر را که وصف تو از
روی اخلاص و یقین بیان میکند برآر و بار غم از دلش بردار پس حضرت امیرالمومنین فرمود ای پسر نزد من آی که بتوفیق حضرت رب العالمین
حاجت را برآورم تا بر مسلمانان ظاهر شود که منم سفینه نجات و برآرنده حاجات و منم وصی نبی عظیم و صراط مستقیم و دریکه در دل داری
بگو و هرچه میخواهی بگوی پسر چون این بشارت شنید گفت مرا برادریست که از صید و شکار محظوظ بود و صبر بر آن نداشت روزی در صحرا
کاروان وحشی دیده اسب از عقب آنها دوانید و یکی از آنها را تیر زد مقارن آنحال نصف بدنش مفلوج شد و زبانش از گفتن باز ماند
و کارش با یما و اشاره افتاده است و بیمار رسیده است که دفع این قسم امراض بتوجه شما میشود اکنون اگر برادر من از یمن همت نجات یابد قوم
و قبیله و اقربا و عشیره من که هشتاد هزار کسند با اسبان رهوار و دست و بازوی کارگذار که بجود و کرم موصوف و معتادند و از بقایای
قوم عادند ایمان میاورند و مسلمان میشوند و از مواشی و انعام و خدم و خیمه و صامت و ناطق آنقدر داریم که زبان از وصف آنها
عاجز است به شمار آنکیست که مارا درین باب نصرت کند حضرت امیر فرمود ای حجاج ابن جلاجل ابن ابی العصف ابن سعید ابن جمیع ابن عملاق
ابن صعب بادی کجاست برادرت پسر چون نسب خود را شنید تعجب نمود گفت اینک در هودجی است و همین دم با خویشان میرسد اگر
شفا یافت از بت پرستی بر میگردد و بدین ابن عم تو در میاید در این سخن بودند که پیره زنی شتری را بدر مسجد رسانید و شتر را خوابانید پسر گفت
اینک محمل برادرمست امیرالمومنین نزد محمل رفت پسری خوشروی و خوش رو دید چو چشم او بر آنحضرت افتاد بزار زار بگریست و با واز
حزین و دل اندوهگین گفت الیکم اشتکی و التجی یا اهل المدینة المصطفی یعنی پناه بشما آورده ام و شکوه خود را بشما میگویم ای اهل مدینه
محمد مصطفی حضرت امیر او را دلداری داده فرمود بعد از این ترسی و باکی مدار و خاطر خود را جمعدار که بد ما گذشت و غمها مبدل بشادی
گشت بعد از آن شاه ولایت فرمود تا منادی ندا کند که مردمان بعد از نماز عصر در بقیع جمع شوند تا امر عجیبی که هرگز مثل آن ندیده باشند
مشاهده نمایند حذیفه میگوید که در وقت موعود مردم در بقیع جمع شدند و امیرالمومنین با ذوالفقار حاضر شد و چون وقت قریب بغروب
شد دیدیم که دو آتش از دور پیدا شد یکی از دیگری کمتر و علی روبان آتش کوچکتر نهاد و در آن داخل شده ناپیدا شد و آن دو آتش هم
میرسیدند و چنانچه دو لشکر بهم رسند آتشها بر یکدیگر میزدند و دو صاعقه بلند میشد و صدائی چون صدای رعد از آتش بلند میشد و مردم
در خوف و ترس بودند و کمال رعب و اضطراب داشتند و هر دم صدای رعد زیاده میشد و کسی نمیدانست که چه واقع خواهد شد و تمام
شب این صحبت واقع بود تا صبح طالع شد و مردم از امیرالمومنین مایوس شدند و منافقان هلاک آنحضرت را جزم کردند که ناگاه آتشها فرو
نشست و دودها برطرف شد و از آن رعد و برق اثری نماند در آنحین امیرالمومنین علیه السلام حاضر شد و سری در دست داشت که یازده
انگشت طول آن بود و چشمی در میان پیشانی آن سر بود که امیرالمومنین علیه السلام موی آن سر را بر دست پیچیده داشت و آن موی چون موی
سباع بود پس بنزد محمل آن جوان رفت و فرمود برخصت حقتعالی برخیز ای جوان که کوفتی و المی بعد از این دیگر بتو نخواهد بود پس پسر برخواست
و دستها و پاهایش سالم و صحیح شد و در حرکت آمد و در پای مبارک آنحضرت افتاد و پا بوسید و میگفت دست دراز کن تا بدست تو مسلمان شوم
که من گواهی میدهم که خدا یکیست و غیر از او خدائی نیست و محمد رسول خداست و تو ولی خدا و وصی مصطفائی پس آن دو پسر و هرکه همراه ایشان
بود مسلمان شدند و خلایق از مشاهده آن سر و خلقت عجیبش بسبب هیبت آن سر متحیر مانده بودند و جمعی آنحضرت را قسم دادند که این سر کیست فرمود
این سر عمرو ابن جنیل ابن الاقیس ابن ابلیس لعین است و او را دوازده هزار جنی پیرو و مطیع او بودند و این پسر را او باین حال کرده است که
مشاهده نمودید و من با ایشان مقاتله کردم و ایشان را باسلام دعوت کردم و چون اسلام قبول نکردند با آن اسمیکه موسی ابن عمران بر عصا
خوانده و اژدها شد من بر بحر خواندم دوازده چشمه شد جمعی بکنار رسیدند پس من همه را بکشتم **معجزه پنجم** ابو سعید خدری روایت میکند
که روزی در ابطح در خدمت حضرت رسالت بودم و جمعی کثیر از اصحاب در خدمت آنجناب حاضر بودند ناگاه غباری از دور پدید
دم بدم نزدیک میشد تا آنکه در برابر آنحضرت قرار گرفت و از میان گرد آوازی برآمد که السلام علیک یا رسول رب العالمین و آن



البته پیش آنحضرت جوابداده پرسید تو کیستی عرض کرد که قوم من بر من جور کرده اند و محل مواشی و مراعی من که از آنجا آب و علف میخوردند غصب کرده اند و من پناه میبرم بشما و چشم مددکاری از شما دارم استدعا آنکه تشریف آورید یا بفرستید که میان من و ایشان بانصاف حکم کند و من اینجا تعهد میکنم و ضامن میدهم که آن شخص را بسلامت بشما برسانم پس حضرت رسالت از او پرسید که تو کیستی و قوم تو جماعتند گفت من عرفطة بن شمراخ جنیم و ما پیش از بعثت شما بآسمان نزدیک میشدیم و استراق سمع مینمودیم و خبرها میدادیم و چون حقتعالی شمارا برگزید و بخلق فرستاد ما از آن حالت ممنوع شدیم و ایمان برسالت و نبوت شما آورده تصدیق نمودیم و مسلمان شدیم ولیکن جمعی از قوم ما بغض و عداوت پیش گرفته و عدد ایشان از ما بیشتر است و مارا قوت مقاومت با ایشان نیست و امیدوار شفقت شمائیم که رحمت عالمیانید پس حضرت رسالت فرمود ای عرفطه خود را از پرده ظاهر کن تا ترا بدان صورت و هیئات که مخلوق شده ببینیم سمعا و اطاعة گفته پرده از روی خود برداشت از میان غبار شخصی دیدیم بیرون آمد با سر دراز و چشمی در میان با حدقه های کوچک و دندان چون دندانهای سباع و تمام بدنش پر از موی که بر اندام خرس پیدا شد بعد از آن حضرت رسالت از وی عهد گرفت که هر گاه با او بفرستد بسلامتش برگرداند با ابوبکر ملتفت شده فرمود با برادر ما عرفطه برو و قوم او را ببین و خبر بگیر که در چه کارند و چه دارند و میان ایشان بانصاف حکم کن و بیا ابوبکر پرسید یا رسول الله ایشان در کجا جا دارند حضرت فرمود در زیر زمین ابوبکر گفت من کجا طاقت ندارم که بزیر زمین روم و چگونه میان ایشان حکم توانم کرد که زبان ایشان را نمیدانم و کلام ایشان را نمیفهمم پس آنحضرت متوجه عمر شد بهمانچه با ابوبکر فرموده بود فرمود و بعینه همان جواب شنید پس نظر بیمین و یسار کرده و فرمود کجاست برادر و وزیر من کجاست قرة العین من و کجاست فارج هم من و کجاست برطرف کننده غم من کجاست زوج دختر من و پدر دو فرزند من و کجاست قاضی دین من شاه ولایت جوابداد و گفت لبیک لبیک یا رسول الله در خدمت ایستاده ام و هر چه امر کنی فرمان بردارم آنحضرت فرمود یا علی باتفاق عرفطه برو و خبر از قومش بگیر و حکم کن میان او و قومش بحق گفت سمعا و طاعة پس عرفطه بر خواست و امیر المؤمنین حیدر اسلام شمشیر خود را حمایل کرده همراه شد و ابوسعید خدری و سلمان فارسی از صحابه از پی او رفتند که ببینند آنحضرت چه میکند و بکجا میرود و چون آنحضرت میان صفا و مروه رسید انجماعت دیدند که زمین شق شد و عرفطه بزمین فرو رفت و حضرت امیر برفقا فرمود که برگردید که حقتعالی شمارا اجری عظیم دهد و از عقب عرفطه بزمین فرو رفت و زمین بهم برآمد و یاران با حسرت و ندامت و گریه و اندوه برگشتند و در فکر بودند که آیا علی را چه پیش آید و تا روز دیگر صبح نماز کرد حضرت رسالت و اصحاب بگرد آنحضرت درآمدند و بصحبت مشغول شدند تا آنکه وقت نماز ظهر شد نماز کردند و خبری از امیر المؤمنین نیامد محبان آنحضرت آزرده حال و صاحب ملال و منافقان بایکدیگر در گفت و شنید خوشحال میگشتند که جنیان حیله کردند و علی را بردند که هلاک کنند و مارا از فخر نمودن محمد باو خلاص کردند تا آنکه نماز عصر را ادا کردند و آنحضرت پیدا نشد پس حضرت رسالت بصفا آمد و نشست و بحرف و حکایت علی مشغول شدند تا قریب بغروب آفتاب که یکبار زمین شکافته شد عرفطه از پیش و امیر المؤمنین از عقب با شمشیر خون چکان ظاهر شد و دوستان همه تکبیر گفتند و حضرت رسالت برخاست و میان هر دو چشمش را بوسه داد و فرمود یا علی چه خبر ترا تا این وقت از ما غایب ساخته بود گفت یا رسول الله بقوم عرفطه رسیدم و ایشان را بیکی از سه چیز دعوت نمودم قبول نکردند اول ایشان را بشهادت لا اله الا الله محمد رسول الله خواندم ابا کردند گفتم بجزیه راضی شوید نشنیدند سیم گفتم با عرفطه مصالحه نمائید باین طریق که مراعی و ضیاع یکروز از عرفطه باشد و یکروز از ایشان امتناع کردند پس شمشیر کشیدم و بسیاری از ایشان بکشتم و بعضی که باقی بودند فریاد الامان الامان برآوردند من گفتم امان در ایمان است بالضرورة ایمان قبول کردند و بوحدانیت خدا و رسالت تو اقرار کردند و عرفطه را با ایشان صلح دادم و بایکدیگر برادر شدند و خلاف از میان ایشان برخواست و تا این زمان باین شغل مشغول بودیم و بعد از آن عرفطه پیش آمد و گفت یا رسول الله حقتعالی ترا از اسلام خیر و خوبی جزا دهد بآن مقدار یاری که کرده است که زبان از وصف آن قاصر است اگر او با ما این لطف نمینمود اسلام از میان بر طرف میشد **معجزه ششم** نقل است که چون حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله بجهاد بنی المصطلق میرفت نزدیک وادی فرود آمد جبرئیل نازل شد گفت یا رسول الله طایفه از کفار جنیان در این وادی پنهان شده اند که قصد هلاک شما دارند حضرت پیغمبر امیر مؤمنان را بخواند و فرمود باین وادی برو و اعدای خدا را از میان رفع کن و بقوتیکه حقسبحانه و تعالی ترا داده است و از اسمائیکه ترا بآن مخصوص گردانیده است حصن خود ساز و صد مرد در بادی بهمراه

حوضه
در کتاب کشف الغمه
و دلائل النبوه

پس امیرالمومنین ع چون بنزدیک آن وادی رسید آن صد کس که همراه او بودند بفرمود تا آنجا باشند پس بکنار وادی رفت و اعوذ نا
بخواند و نامهای حقتعالی یاد کرد و بدان قوم اشارت کرد که بنزدیک آیند نزدیک آمدند چنانچه میان آنحضرت و آن جماعت بقدر تیر انداختنی
بود پس خواست بوادی فرو شود بادی سخت برخاست که نزدیک بود که آن قوم برو در افتند از شدت آن امیرالمومنین فریاد برآورد
که منم علی ابن ابیطالب و وصی رسول الله و پسر عم او دیدم در آنحین شخصی پیدا شد سیاه و شعلهای آتش از دست او میبارید شاه ولایت
بوادی فرو رفت و قرآن میخواند و از چپ و راست شمشیر میزد پس آن جماعت چون دودی سیاه شدند و امیرالمومنین تکبیر گفته از میان
بیرون آمد اصحاب او را دیدند گفتند او را چه دیدی یا ابا الحسن نزدیک بود که ما هلاک شویم از ترس و خوف حضرت فرمود چون ظاهر شدند
نامهای حقتعالی بخواندم ایشان حقیر شدند و ترسیدند و من در وادی شدم و نترسیدم و با ایشان مقاتله نمودم و حقتعالی کید ایشان را
کفایت کرد و بعضی از ایشان را بکشتم و بعضی دیگر پیش از من نزدیک پیغمبر شدند و ایمان آوردند پس امیرالمومنین با آن جماعت برگشتند
و بخدمت حضرت رسالت آمدند و حضرت از دیدن ایشان بسیار خوشحال گردید **معجزه ها هفتم** مقداد ابن اسود اسدی روایت میکند
که شبی در خدمت حضرت امیرالمومنین بودیم و آن شب نیمه شعبان بود آنحضرت بر استری سوار گشته میل بدهی میرفت در اثنای
راه در موضعی فرود آمد خواست که وضو سازد و من عنان استر را داشتم دیدم که استر گوشها را تیز کرد و مضطرب شد و من از نگهداشتن
آن عاجز شدم آنحضرت پرسید ترا چه شد گفتم استر را چیزی بنظر آمده و بیتابی میکند حضرت چون نگاه کرد فرمود سبعی است برب کعبه
پس ذوالفقار را برداشته گامی چند پیش نهاد و نعره بر سبع زد چون شیر صدای آنحضرت را شنید پیش آمد مانند گناهکاران سر در پیش
انداخت آنسرور دست مبارک دراز کرده موی گردن شیر را گرفت و فرمود تو نمیدانی که من اسدالله و ابوالاشبال و حیدرم که قصد
استر من کرده شیر بزبان فصیح متکلم گشته گفت یا امیرالمومنین و یا خیرالوصیین و یا وارث علم النبیین هفت روز است که شکاری بدست
من نیامده است و گرسنگی مرا بیطاقت نموده چون سپاهی شما را در دو فرسخی دیدم گفتم بروم شاید مرا از آن نصیبی باشد و شکمی
سیر توانم کرد و لیکن چون حقسبحانه و تعالی بر ما گوشت دوستان و عترت شما را حرام کرده است و بر دشمنان شما تسلط
داده است آنحضرت دست بر پشت آن شیر میکشید و او دنباله حرف میزد تا آنکه گفت یا ولی الله الجوع الجوع یعنی گرسنگی بر من زور آورد
امام دست بر آورد و گفت اللهم ارزقه بحق محمد و آله مقارن آن حال دیدم چیزی نزد آن شیر حاضر شد و بخوردن مشغول شد چون فارغ شد
حضرت پرسید مسکن تو کجا است جواب داد در کنار رود نیل حضرت پرسید در این مکان چه میکنی گفت یا ولی الله بقصد زیارت تو از
مکان خود متوجه حجاز شدم و در انجا مرا بکوفه نشان دادند و این بیابان را پیمودم تا پابوس تو طی کرده ام و الحال رخصت برگشتن میخواهم هم
که دو پسر و زنی از خویشان دارم که از من بچه اند چون رخصت گرفت گفت یا امیرالمومنین در منبر بغداد شنیده میروم که از گوشت سنان
ابن وابل شامی که از دشمنان تست و در جنگ صفین گریخته بود توشه راه کنم که حقتعالی او را طعمه من ساخته است پس آنحضرت او را دعا
کرد و راهی شد و من متعجب و حیران مانده بودم چون حضرت مرا حیران دید فرمود ای مقداد از این حال تعجب نمودی بدان خدائیکه دانه را
بشکافد و خلق را بیافریند که اگر از معجزات آنچه حضرت رسول مرا تعلیم نموده ظاهر سازم البته خلق بضلالت می افتند پس متوجه نماز
شد و چون فارغ شد در خدمتش متوجه قادسیه شدیم و مؤذن اذان صبح میگفت که رسیدیم غوغا در میان مردم بود که سنان ابن
وابل شامی را شیری برد و بعد از لحظه کله و سر و ساقهای پا و بعضی از استخوانهای او را آوردند و من آنچه از شیر شنیده بودم از برای
مردم نقل کردم مردم دویدند و خاک قدم آنحضرت را میبوسیدند و بر چهره میمالیدند و استغفار از آن میکردند **معجزه ها هشتم** عمار یاسر روایت
میکند که در خدمت امیرالمومنین علیه السلام بودم که از کوفه بیرون رفت و عبورش بدهی افتاد که آنرا نخله میگفتند و آن در دو فرسخی
کوفه بود یکبار پنجاه مرد از یهود پیدا شده و گفتند توئی علی ابن ابیطالب فرمود بلی گفتند در حوالی این ده سنگی است و بر آن سنگ نام
هفت کس از انبیای سابق نقش است و نقش ما است که پدران ما و ما از آن مطلع نشده ایم و نمی یابیم و در کتاب ما است و ما یقین میدانیم که
در آن خلافی نیست و اما از ما و علم ما پنهان است اگر تو امام زمانی و براستی وصی رسولی آنرا بما نشان میدهی پس آنحضرت فرمود همراه من
بیائید و راه پیش گرفته میرفت و ما در خدمتش میرفتیم و آن جماعت یهود از پی ما میآمدند تا از آن ده پاره دور شدیم

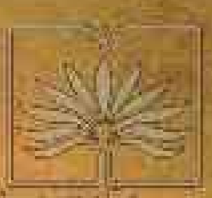


پیدا شد و آنحضرت آنجا ایستاد و گفت روزی که بر بساط سلیمان بودیم باینجا رسیدیم آن سنگ در زیر این تل ریگ بود گفتند یا ابا الفضل ها
را قدرت برداشتن این تل نیست پس آنحضرت لب مبارک را حرکت داد بادی بهم رسید فرمود ای باد بحق علی ابن ابیطالب این تل
ریگ را از این مکان دور کن دیدیم باد بآن ریگ پیچیده ساعتی نشده بود که آن ریگ در اطراف بیابان پهن شد زمینی هموار و سنگی عظیم پیدا
شده آنحضرت گفتند این است آن سنگی که شما جویای آنید یهود گفتند اگر آن سنگ است نام انبیا بر آن نقش می‌بود فرمود نام انبیا
بر آن طرفیکه بر زمین است نقش است و چون اهل آن ده جمع آمده بودند و دیدند از خانها بیلها و کلنگها آورده قریب بهزار کس دور آن را خالی
کردند و قدرت بر تحریک آن نداشتند پس شاه ولایت فرمود بآن جماعت که تا از پیش سنگ بکنار رفتند و دست مبارک دراز
کرده پر حمی سنگ را از آن روی بآن روی کرد جماعت یهود چون نظر کردند دیدند اسم نوح و ابراهیم و سلیمان و داود و عیسی و موسی و
و محمد صلی الله علیه و آله بر آن نقش بود پس همه یکبار در پای آنحضرت افتادند و گفتند اشهد ان لا اله الا الله و ان محمد رسول الله
و انک ولی الله و خلیفة رسول الله علی قومه من بعده بعد از آن گفتند گواهی میدهیم که هر که ترا شناخت سعادت و نجات یافت
و هر که مخالفت تو کند گمراه و شقی شد و تویی آن ولی و وصی که در توریت و انجیل خوانده ایم و اهل قریه تمام مسلمان شدند **معجزه نهم**
مرویست که جمعی از اهل یمن بخدمت حضرت رسالت آمدند و گفتند که ما از اولاد فلان پادشاهیم که از اولاد نوح نبی الله بود و در کتاب
او نوشته که هر پیغمبر را البته معجزه ایست و هر پیغمبر را وصی است که جانشین او باشد پس وصی تو کیست حضرت رسالت اشاره
بجانب امیر المؤمنین کرد و فرمود هیئت وصی من ایشان گفتند یا رسول الله پیش ما صحیفه ایست که در آنجا صفت سام و بیان شمایل
او کرده اند و حلیه و علامات او را نوشته اند و قبر او را در شهر نشان داده اند اگر او را بما بنمودی ایمان بتو میآوردیم پس حضرت رسالت
فرمود یا علی برخیز و با این جماعت بمسجد رفته دو رکعت نماز بگذار و در پیش محراب پا بر زمین زن تا مطلب این قوم بحصول پیوندد شاه
ولایت بفرموده حضرت رسالت داخل مسجد شد و دو رکعت نماز بگذارد و برخواسته لب مبارک بجنبانید و پای بر زمین زد که زمین
شکافته شد و تابوتی ظاهر گردید و از میان تابوت پیری نورانی با ریش سفید تا بناف کشیده برخواست و خاک از سر و روی خود بتکانید و
بر حضرت علی ابن ابیطالب سلام کرد و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله سید المرسلین و انک یا علی وصی محمد
و سید الوصیین انا سام ابن نوح پس آن جماعت صحیفه خود را گشودند و در شکل و شمایل او نظر میکردند چون صورت او را با آنچه در صحیفه ثبت
بود موافق یافتند گفتند که میخواهیم از صحف نوح سوره بخوانی تا از تو بشنویم سام شروع در قرائت صحیفه از صحف نوح نمود و سوره را تمام
قرائت نمود بار دیگر بر حضرت امیر المؤمنین سلام کرد و در آن تابوت رفته بخوابید فی الحال آن تابوت بزمین فرو رفته زمین بهم بر آمد
معجزه دهم ابن عباس رضی الله عنه روایت میکند که چون رسول خدا از حدیبیه متوجه مکه شد در آن سفر آب کمی کرد و تشنگی بر لشکر
غالب شد و فریاد العطش برآوردند و از هیچ طرف نشانی از آب نبود رسول خدا فرمود که نزدیک فلان درختان که می‌نماید چاه آبیست
کیست از شما که با جمعیت رفته مشکها را پر آب کرده بیاورد مردی قد راست کرده گفت من بروم پس سقائی چند بیاده بر داشته روان
شد چون میان آن درختان رسیدند آتشها شعله کشید و صداهای مهیب بهم رسید خوف بر آن جماعت غالب شد برگشتند و صورت حال
باز گفتند رسول الله فرمود که ایشان جماعتی از جنیانند اگر میرفتید باکی نبود هر که الحال برود من او را بهشت ضامن میشوم شخصی
دیگر برخواسته با همان جماعت متوجه شد و چون چند قدم پیشتر رفت صداها بیشتر شد و بی هیزم آتشها افروخته گردید و رعد و برق بهم رسید
باز ترس بر یاران غلبه کرده بچاه نرسیده برگشتند و دیگران از این تیر رسانیدند بار سیم جمعیکه بشجاعت مشهور بودند با یاران اول رفیق
شده رفتند و ساعتی ثبات نمودند و به تشنگی راضی شده فرار بر قرار اختیار کردند و بخدمت رسول خدا آمدند و هر چه دیده بودند نقل
کردند آنحضرت امیر المؤمنین را طلبید و فرمود یا علی برو و مردم را از زحمت تشنگی خلاص کن سلمة ابن الاکوع میگوید که من هر چهار نوبت
همراه بودم چو آنحضرت مرتضی علی بآن درختان رسید و آن آتشها و صداها را با خوف یاران ملاحظه فرمود با ایشان گفت قدم بر قدم من نهاده
باطراف و جوانب نگاه مکنید و رجزی میخواند که خلاصه مضمونش اینست
پناه من بخدا ایست از دو پیمان — که اوست خالق
جنی و انس و ارض و سما — نه رعد و برق و نه آتش علی نیندیشد
چه دیگران نهراسد ز صوت یا ز صدا — تا بکنار چاه رسید

حق قب
در کتاب کشف الغمه
و کتاب حدیقة الشیعه

حق مد
در کتاب کشف الغمه
و روضة الواعظین

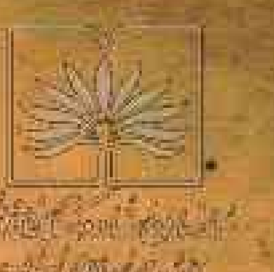
ودلو را بچاه آویخت چون دو مشک را پر آب کردند دلو را بریده در چاه انداختند پس آنحضرت همراهان را خطاب کرد و فرمود کیست که برود یاران
گفتند یا علی هیچکس را طاقت این راه نیست پس آنحضرت دامن شجاعت بر میان دلیری استوار کرد و فرمود هرچه بشنوید و ببینید صبر
کنید و اندیشه بخود راه مدهید و بچاه فرو رفت بعد از آن آوازها برآمد و خندهای قهقهه بگوش ما رسید و صداها شنیدیم که گویا صنعها
کسان را گرفته اند و نفسها در گلوی ایشان پیچیده و بخناق مبتلا شده اند ناگاه صدای افتادن علی علیه السلام در چاه بگوش ما رسید
و هلاکت او یقین کردیم و دلها بر مرگ نهادیم و ما را نه صبر ماندن بود و نه طاقت برگشتن که ناگاه آواز الله اکبر امیرالمؤمنین ع را
شنیدیم و صدای شمشیر او بلند شد و آواز الحذر و بانگ الامان و صدای خنده و فریاد گریه پدید آمد و آنحضرت آواز داد که ریسمان
بچاه آویخته دلو را بدان ریسمان بست و صدا زد که آب بکشید پس آنحضرت دلو را پر از آب میکرد و ما میکشیدیم تا همه سیراب شدند و مشکها
پر شد و از چاه بیرون آمد هر کس از ما که یکمشک آب برداشت آنحضرت دو مشک برداشت و چون بهمان درختان رسیدیم اثری از آن صداها
و آن نشانها نمانده بود پس بخدمت حضرت رسالت آمدیم و آنچه مشاهده کرده بودیم نقل کردیم مردم تعجبها نمودند و بعد از آن هر که میخواست
میرفت و از آنچاه آب میکشید و میاورد رسول خدا فرمود این جنی برادر آن جنی است که در صفا و مروه در دست امیرالمؤمنین ع
کشته شد و شر او از مسلمانان دفع شد **معجزه یازدهم** روایتست که در حین حیات حضرت رسالت ص یکی از علمای یهود در
مدینه آمده چون بشرف ملازمت حضرت رسالت مشرف گردید گفت یا رسول الله مرا قوم من نزد شما فرستاده اند که از موسی ابن
عمران بما رسیده است که چون نبی عرب مبعوث شود بخدمت او روید و بگوئید که هشت شتر سرخموی سیاه چشم از کوه مدینه بیرون آورد
اگر بدعای او شتران مذکوره بیرون آمدند ایمان بوی بیاورید و تابع دین و ملت او شوید که او سید انبیاست و وصی او سید
اوصیاست و مثل برادر من هرون است پس حضرت فرمود که ای برادر یهودی همراه من بیا و حضرت باتفاق اصحاب از مدینه بیرون
تشریف بردند و چون بپیش کوه رسیدند دو رکعت نماز گذارد و بکلام خفی تکلم فرمود کوه شکافته شد و مردمان صدای شتران شنیدند
یهودی گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد انک رسول الله و ان جمیع ما جئت به صدق فاوعدلا یا رسول الله مهلت ده یا رسول الله تا نزد قوم
خود روم و ایشان را بیاورم تا خود ببینند و ایمان آورند و بوعده خود وفا نمایند و از حضرت مرخص شده نزد قوم خود رفت و ایشان را
از این واقعه خبر کرد پس آن جماعت استعداد سفر نموده متوجه مدینه شدند و چون بمدینه رسیدند آفتاب رسالت از مدینه رفته دیدند و وحی منقطع شده
و روشنائی بتاریکی مبدل شده و ابوبکر بجای حضرت رسالت در تخت خلافت نشسته و چون اوضاع را چنین مشاهده کردند اراده
مراجعت نمودند آنگاه عالم یهود گفت نه موسی پیغمبر شما خبر داده است که وصی او مثل برادر من هرونست پس صبر کنید تا وصی او را ببینیم
شاید که مطلب شما از او ساخته شود و بعد از آن از وصی پیغمبر خبر گرفته نزد ابوبکر رفتند و پرسیدند که تو خلیفه رسولی گفت بلی شما کیستید
و مدعای شما چیست گفتند اگر خلیفه رسولی باید مدعای ما بر تو ظاهر باشد و اگر خلیفه نیستی چرا بناحق بر جای او نشسته
ابوبکر در کار خود حیران شد و نمیدانست که چه بکند و چه بگوید یهود بهم نگاه کردند و از آمدن راه دور و دراز پشیمان گردیدند یکی از دوستان
حضرت امیرالمؤمنین حاضر بود گفت ای قوم همراه بیائید تا وصی رسول را بشما نشان دهم آن جماعت خوشحال گردیده همراه آن شخص بخدمت حضرت
امیرالمؤمنین رفتند و او را محزون دیدند چون شاه ولایت ایشان را دید فرمود شتران خود را میخواهید گفتند بلی پس آن عالم در
خدمت امیرالمؤمنین و آن جماعت از مدینه بیرون رفته بهمان مکان حاضر شدند عالم گفت پدر و مادرم فدای تو باد حضرت رسول در
اینموضع دو رکعت نماز گذارد و اعجاز نمود شاه ولایت نیز دو رکعت نماز گذارد و دعا کرد فی الفور بهمان طریق کوه بحرکت آمده شق شد
و هشت شتر بهمان هیئت مذکوره از آنکوه بیرون آمدند و با ایشان تسلیم نمود همه یکبار گفتند اشهد ان لا اله الا الله و ان محمد رسول الله
و ان ما جاء به من عند ربنا هو الحق و انت خلیفته و وصیه و وارث علمه حقا فجزاه الله و جزاک عن الاسلام خیرا یعنی شهادت میدهیم
که خدا یکیست و محمد رسول خداست و آنچه محمد از جانب حقتعالی بخلق فرستاده است تمام حقست و ایمان داریم بآنچه گفته است و گواهی میدهیم
که تو خلیفه و وصی و جانشین و وارث علم و دین اوئی حقتعالی او را و ترا جزای خیر دهد پس همه مشرک آمدند و مسلمان موحد بشهر خود برگشتند
معجزه دوازدهم سلمان فارسی روایت میکند که در خلافت عمر روزی حضرت امام حسن و امام حسین و محمد حنفیه و محمد ابابکر و عمار



معجزات حضرت امیرالمومنین ع

یاسر و مقداد بن اسود الکندی در خدمت سرور اولیا علی مرتضی نشسته بودیم که حضرت امام حسن بخدمت آنجناب عرض کرد که ای پدر بزرگوار و ای سید عالم خداوند سبحانه و تعالی سلیمان ابن داود را پادشاهی داده بود که هیچکس را مثل آن نداده بود و از حشمت و کرامت آنقدر ار بوی عطا نمود که احدی را از مردم عطا نکرده بود آیا ای پدر بزرگوار شما را نیز عطا شده است از آنچه با او هیچ چیز پس شاه اولیا علی مرتضی فرمود بحق آنخدائیکه دانه را شکافته و خلایق را خلق کرده و بحق آنخداوندیکه منفرد است در عظمت که حق سبحانه و تعالی عطا کرده است پدر ترا از کرامت و عظمت آنقدر که هیچ احدی را عطا نکرده است پیش از او و بعد از او نیز احدی را آنقدر عطا نخواهد فرمود پس حضرت امام حسن عرض کرد یا امیرالمومنین دوست داریم و میخواهیم که ببینیم آنچه را که حقتعالی از عالم ملکوت شما را عطا فرموده تا آنکه جمیع ایمان زیاده شود بسبب دیدن آنها حضرت مرتضی علی مسئول امام حسن را قبول نمود پس همانساعت برخواست و دو رکعت نماز بجای آورد و بعد از آن زبان مبارک گشود و دعائی خواند که مفهوم ما نشد بعد از آن بمیان خانه تشریف ارزانی فرمود پس دست مبارک بطرف مغرب دراز کرد چونکه زیر بغل مبارک نمودار شد بعد از آن دست پیش خود کشید دو پاره ابر در دست آنحضرت بود و آن را میکشید بعد از آن ابرها بر بالا خانه آنحضرت ایستادند و ما همه حاضر بودیم و نظر بآن دو پاره ابر مینمودیم پس حضرت فرمود ای سحابتین نزد ما فرود آئید سلمان روایت میکند که واللّه العظیم که آن سحابتین را دیدیم که فرود میآمدند و میگفتند اشهد ان لا اله الا اللّه و ان محمد رسول اللّه و انک وصی رسول اللّه من شک فیک هلک و من تمسک بک فقد سلک سبیل النجاة پس ابرها بر زمین فرود آمدند بصورت بساطیکه بر آن نشینند و بوئی از آن دو پاره ابر میآمد چون بوی مشک اذفر پس شاه ولایت فرمود برخیزید و بالای این بساط نشینید سلمان روایت میکند که ما هشت نفر برخواسته بر آن بساط نشستیم پس حضرت مرتضی علی برخواست و اشاره بطرف مغرب کرد و چیزی بزبان مبارک جاری ساخت که ما معنی آنرا نفهمیدیم و هنوز کلام آنحضرت تمام نشده بود که بادی پیدا شد و بر آن پاره ابریکه ما نشسته بودیم بطرف هوا بلند گردانید بعد از آن آنحضرت بپاره ابر دیگر نشست چون ملاحظه کردیم دیدیم که آنحضرت بر کرسی از نور نشسته و دو جامه زرد پوشیده و تاجی از یاقوت سرخ بر سر مبارک نهاده و نعلینی در پا کرده که بند او از یاقوت رخشان بود و خاتمی از دُر سفید در انگشت مبارک کرده بود که نور آن چشمها را خیره میساخت پس حضرت امام حسن بپدر بزرگوار خود گفت ای پدر بزرگوار همه عالم اطاعت سلیمان پیغمبر بسبب خاتم مینمودند و تو امیر مومنان و پیشوای متقیانی بچه چیز خلایق اطاعت تو میکنند حضرت شاه ولایت فرمود که ای جان پدر منم وجه اللّه و منم عین اللّه و منم لسان اللّه ناطق در خلق خدا و منم ولی اللّه و منم نور اللّه هیچ نوریکه هرگز خاموش نشود و منم باب اللّه که بسبب من حقتعالی را میشناسند و منم حجة اللّه بر بندگان او و منم کنز اللّه در زمین خدا و منم قسمت کننده بهشت و دوزخ و منم سد ذوالقرنین بعد از آن با امام حسن فرمود که آیا میخواهی که خاتم سلیمان را بتو بنمایم امام حسن گفت آری پس شاه ولایت دست مبارک در کیسه کرد و خاتمی بیرون آورد از طلا و نقره و نگین آن از یاقوت سرخ و چهار سطر بر آن خاتم نقش بود پس حضرت مرتضی علی فرمود یا حسن این خاتم سلیمان ابن داود است و اسماها بر این خاتم نقش است سلمان روایت میکند که ما از دیدن این امور بسیار تعجب کردیم شاه ولایت فرمود که از چه چیز تعجب میکنید دیدن این نعمتها چیزها از مثل من تعجب نیست واللّه العظیم امروز چیزی چند بشما بنمایم که هرگز پیش از این ندیده باشید و بعد از این نیز نه بینید امام حسن گفت ای پدر بزرگوار اراده داریم که یاجوج و ماجوج و سدیکه منتها میشود بسوی ایشان به بینیم پس حضرت امیر باد را فرمود که بساط ما را بلند گردان امام حسن میفرماید که از آن باد صدائی شنیدیم چون صدای رعد جهنده و بعد از آن ما را بهوا بلند کرد و حضرت امیرالمومنین بر ابر کرسی نشسته و از عقب ما میآمد تا آنکه بکوه بسیار بلندی رسیدیم و بر آنکوه درختی عظیم بود خشکیده و برگهای آن ریخته بخدمت آنحضرت عرض کردیم که یا امیرالمومنین چرا این درخت خشکیده است در این موضع و برگهای آن ریخته حضرت فرمود که از درخت سئوال کنید جواب خواهد داد پس حضرت امام حسن فرمود ای درخت چرا اینچنین خشک شده درخت جواب نگفت پس حضرت امیرالمومنین روی بدرخت کرده و فرمود ای درخت باذن حق سبحانه و تعالی جواب ایشان بازگوی سلمان روایت میکند که واللّه العظیم که از آن درخت صدائی شنیدیم که میگفت لبیک لبیک یا وصی رسول اللّه و خلیفه من بعده حقا پس حضرت امیرالمومنین فرمود که

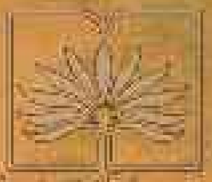
با ایشان بار گوی پس اندرخت روی بامام حسن کرد و گفت یا ابا محمد پدر بزرگوار عالیمقدار تو هر شب باین موضع می آمد و دو رکعت نماز بجای
آورد و بعد از آن تا وقت سحر ورد و تسبیح خداوند متعال میکرد و چون از اوراد فارغ میشد ابری سفید میآمد که از وی بوی مشک می آمد
و بر بالای آن ابر کرسی از نور میشد پس بر آن کرسی می نشست و میرفت و من بسبب قدوم میمنت لزوم آنجناب عیش و کامرانی
میکردم اکنون چهل شبست که از این شرف و کرامت پابوس محروم و از این غم و غصه باین صورت شدم و از مفارقت آنحضرت خشک
گردیده ام پس بحق خدا سؤال میکنم از تو ای مولای متقیان و پیشوای مؤمنان که بعد از این مرا از این سرور و فرح محروم نگردانی
که من ببوی تو عیش و عشرت میکنم سلمان روایت میکند که ما را از سخن گفتن اندرخت بسیار عجب نمود پس حضرت شاه اولیا علی مرتضی
علیه السلام از آن کرسی برخواست پائین آمد و نزدیک اندرخت رفت و دو رکعت نماز بجای آورد و دست مبارک خود بر آن درخت کشید
سلمان میگوید بحق آنکسیکه جان من در قبضه قدرت اوست که از آن درخت شنیدیم ناله که در حال سبز شد و برگ پیدا کرد و میوه بار آورد
بقدرت حقتعالی و برکت شاه ولایت پس بحضرت امیرالمؤمنین علیه السلام عرض کردیم این بسیار عجیب غریب بود شاه ولایت فرمود
آنچه بعد از این مشاهده خواهید کرد از این عجیبتر خواهد بود پس حضرت بهمان کرسی نشست و باد بساط آنحضرت را با بساط ما بلند گردانید تا آنکه تمام
دنیا در نظر ما چون سپری مینمود و فرشته را ملاحظه کردیم در هوا ایستاده سر او در زیر آفتاب و پای او در قعر دریا و یکدست او در
مغرب و دست دیگرش در مشرق پس آن فرشته چون آنحضرت را دید گفت اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمد رسول الله
و اشهد انک وصی نبی الله حقا حقا بغیر شک و من شک فیک فهو کافر سلمان روایت میکند که بخدمت شاه اولیا علی مرتضی عرض
کردیم یا امیرالمؤمنین اینکدام فرشته است و چرا یکدست در مشرق و دیگری در مغربست فرمود که این فرشته را من در این موضع باز
داشته ام باذن حقتعالی من او را موکل گردانیده ام بر ظلمات شب و روشنائی روز تا روز قیامت چنین ایستاده خواهد بود و حقسبحانه تعالی
تدبیر امور دنیا را باین عطا فرموده بعد از آن باد بساط ما را بلند کرد تا آنکه به پیش سد یاجوج و ماجوج رسیدیم و در آن موضع کوه بسیار بلند
سیاه مثل قطعه از شب مشاهده نمودیم پس حضرت شاه ولایت بآن ابر امر فرمود که بزیر آنکوه فرود آی سلمان روایت میکند که چون
فرود آمدیم در آن موضع سه قسم مردم بسیار غریب و عجیب بدیدیم بعضی از ایشان در قد و قامت چند گز بودند و در عرض هر یک ده زرع
بودند و قد بعضی از ایشان صد گز بود و عرض هر یک هشتاد گز بود و بعضی از ایشان یک گوش را بزیر خود انداخته بودند و یک گوش را بالای خود
کشیده بعد از آن حضرت شاه ولایت ابر را فرمود که ما را بطرف کوه قاف روانساز پس ابر بلند شد و میرفت تا آنکه بکوهی رسیدیم که
آنکوه از یاقوت سرخ بود و بدور دنیا کشیده بود و در آنجا فرشته دیدیم که موکل بکوه قاف بود بصورت بنی آدم و چون چشم او بامیرالمؤمنین
افتاد گفت السلام علیک یا امیرالمؤمنین اتاذن لی فی الکلام یعنی رخصت میدهی مرا سخن گویم شاه ولایت جواب سلام او بگفت و فرمود من خبر
میکنم ترا بآنچه میخواهی که سخن کنی و از آن سؤال نمائی میخواهی از من رخصت حاصل کنی که بدیدن مصاحب خود روی من ترا رخصت دادم
پس آن ملک گفت بسم الله الرحمن الرحیم و شروع در طیران نمود تا آنکه از چشم ما غایب شد بعد از آن در آن موضع درختی خشک دیدیم مانند درختیکه
پیش از این دیده بودیم پس از آنحضرت احوال آن را سؤال کردیم حضرت فرمود از وی سؤال کنید پس امام حسن علیه السلام روی مبارک
بآن درخت کرده فرمود ای درخت قسم میدهم ترا بحق امیرالمؤمنین که ما را از احوال خود خبر دهی سلمان روایت میکند که آن درخت بزبان
فصیح جواب گفت که یا ابا محمد بتحقیق که من بر سایر درختان فخر میکردم بسبب آنکه پدر بزرگوار تو ثلث اول شب نزد من میآمد و در سایه
من نماز میکرد و حمد و تسبیح حقسبحانه و تعالی بجا میآورد و بعد از آن ابری حاضر میشد و آنجناب سوار شده تشریف میبرد و من همیشه ببوی
مشکفام او عیش و عشرت میکردم و الحال چهل روز است که این عطیه عظمی از من قطع شده و باین سبب خشک و بی ثمر مانده ام
بعد از آن امام حسن بخدمت شاه ولایت عرض کرد که یا امیرالمؤمنین سؤال میکنم از تو بحق خدا و بحق جد من محمد مصطفی که در حق
این درخت از حقتعالی سؤال کنی که بحالت اول عود کند پس شاه ولایت دست مبارک بر آن درخت مالید و بآن گفت شاهدان در حال
از آن درخت صدائی شنیدیم که میگفت اشهد ان لا اله الا الله و ان محمد رسول الله و انک امیرالمؤمنین فی الائمه المبارکه
و وصی رسول رب العالمین و من تمسک بک نجی و من تخلف عنک هوی پس دیدیم که آن درخت در ساعت سبز و خرم گردید و برگ



بیرون آورد و پس ساعتی در زیر آمد رخت نشستیم بعد از آن بخدمت شیر خدا علی مرتضی عرض کردیم که آن فرشته که موکل کوه قاف بود
بکجا رفت حضرت فرمود شب پیش بکوه ظلمات رفته بودم فرشته که در ظلمات موکل است رخصت طلبید که بدیدن این ملک اید
من او را رخصت دادم این فرشته امروز رخصت گرفت که بباز دید او رود من او را رخصت دادم بعد از آن شاه ولایت فرمود
که اگر بقدر یکقدم کشیدن این فرشتکان از موضع خود بی رخصت من حرکت کنند همه بسوزند و همچنین بعد از من این فرشتکان اگر بی رخصت
امام حسن و امام حسین و ذریت او تا صاحب الامر بقدر یکلحظه از موضع خود حرکت کنند پر و بال ایشان بسوزد بعد از آن بخدمت
امیرالمؤمنین عرض کردیم که فرشته که موکل کوه قافست چه نام دارد فرمود برخائیل پس عرض کردیم یا امیرالمؤمنین شما همیشه
در منزل خود با ما میباشید کدام وقت بکوه قاف میایید که ما مطلع نمی شویم حضرت فرمود چشمها بخود در آورید ما چشمها بخود بهم نهادیم
فرمود بگشائید چشمها را گشودیم همه در ملکی دیگر بودیم با خود گفتیم ما در این موضع رسیدیم و هیچکدام خبردار نشدیم این بسیار غریب و
عجیبست اما از وصی رسول الله اینها هیچ غریب نیست بعد از آن شهسوار میدان لافتی فرمود و گفته که من چیزی چند از عالم ملکوت
مالک هستم که اگر شما مشاهده کنید خواهید گفت انت انت و حال آنکه من یکی از بندگان و مخلوق حق سبحانه و تعالی ام تکلم میکنم و چیز بکوم
و میخوابم و یکی از آن حبه دانه را میشکافد و خلق میکند خلایقرا که من چیزی چند از عالم ملکوت آسمانها و زمینها را مالک هستم که اگر بعضی از
آنها را بیابید دل شما تحمل آن نخواهد کرد بعد از آن فرمود که اسم اعظم حق سبحانه و تعالی هفتاد و سه نوعست یکنوع از آن نزد آصف بن برخیا
وزیر سلیمان بن داود بود با آن تکلم نمود عرش بلقیس را از چندین ساله راه بیک چشم بهم زدن نزد سلیمان حاضر کرد و در نزد ما که اصحاب عصمتیم
هفتاد و دو نوع از آن اسما موجود است و یکنوع از آن پیش حق سبحانه و تعالی مکنون و مضبوط است که از آنجمله ذات مقدس خود اختیار
نموده و هیچ مخلوقیرا از علم آن نصیبی نیست پس فرمود لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم جمعیکه شیعه مخلص علی هستند قدر و مرتبه ما را
میشناسند و جمعیکه نشناختند رتبه و بزرگی ما را منکر بند بعد از آن آنحضرت ابر را حکم کرد که بلند شوید پس ابرها بلند شدند تا آنکه بباغ
سبز و خرم رسیدیم که بباغهای بهشت عنبر سرشت میماند و در آن باغ جوانیرا دیدیم که در میان دو قبر نماز میکرد در خدمت آنحضرت عرض
کردیم که یا امیرالمؤمنین این جوان کیست فرمود که برادر من صالح پیغمبر است و این قبرها قبر پدر و مادر اوست در این موضع بعبادت
حق تعالی مشغول است سلمان روایت میکند که چون صالح پیغمبر ما را دید از جای خود جست و امیرالمؤمنین را در بر گرفت و سینه مبارک آنحضرت را
بوسید و شروع در گریه کرد و زبان بشکوه گشود حضرت امیرالمؤمنین او را دلداری داد تا آنکه از گریه ساکت شد پس بخدمت حضرت
امیرالمؤمنین عرض کردیم که چرا حضرت صالح گریه میکند فرمود از خودش سئوال کنید امام حسن گفت یا صالح سبب گریه تو چه بود
گفت پدر بزرگوار تو هر روز وقت نماز صبح در این موضع تشریف ارزانی میداشت و نماز میکرد و تسبیح حق سبحانه و تعالی
میکرد و هر وقت که من او را میدیدم که بعبادت ذو الجلال مشغولست عبادت خود را زیاد میکردم و حال ده روزاست که از صحبت
کثیر المسرت خود مرا محروم ساخته و از مفارقت او کمال حزن و اندوه بمن روی نموده و چون او را دیدم از شدت شوق ضبط
خود نمودم و بگریه مبادرت نمودم سلمان روایت میکند که ما بخدمت آنحضرت عرض کردیم که این از همه عجیب تر است یا هر روز
صبح در خدمت شما میباشیم و با شما نماز میگذاریم و شما هر روز نزد این جوان در این موضع میایید بعد از آن آنحضرت فرمود میخواهید
سلیمان بن داود را به بینید گفتیم بلی پس حضرت برخواست و ما نیز برخواستیم و در خدمت آنحضرت میرفتیم تا آنکه بکوه قاف رسیدیم
چون از آن موضع گذشتیم بباغی داخل شدیم که هرگز مانند آن باغ در طراوت و خرمی ندیده بودیم هر قسم میوه که در عالم میباشد در
آن باغ بسیار بود و نهرهای بیشمار در آن جاری و انواع مرغان در آن باغ بتسبیح و تقدیس حضرت ایزد متعال مشغول بودند چون
مرغان نظر بحضرت امیرالمؤمنین افتاد همه بر دور سر آنحضرت بگردش در آمدند و بانواع دعا و ثنا آنحضرت را ستایش مینمودند
و چون میان باغ رسیدیم تختی از فیروزه در آن موضع دیدیم جوانی بر روی آن بر پشت خوابیده و دست خود را بر بالای سینه
گذاشته اما در دست و خاتمی نبود و بر بالای سر آن جوان اژدهائی خوابیده بود و در پایین پای آن جوان نیز اژدهائی خوابیده
بود چون آن دو اژدها حضرت امیرالمؤمنین را بدیدند در حرکت آمدند و در پیش پای آنحضرت رو بخود را بر خاک مذلت

مالیده

میمالیدند سلمان روایت میکند که بخدمت آنحضرت عرض کردیم که این سلیمان بن داود است فرمود بلی بعد از آن آنحضرت از کیسه بیرون آورد و در دست سلیمان کرد و فرمود قم باذن الله الذی یحیی العظام وهی رمیم وهو الذی لا اله الا هو الحی القیوم الواحد القهار رب السموات والارض ورب آبائنا الاولین پس سلیمان از جای خود برخواست و میگفت اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له واشهد ان محمدا عبده ورسوله ارسله بالهدی ودین الحق لیظهره علی الدین کله ولو کره المشرکون واشهد انک وصی رسول الله حقا الهادی المهدی الذی سألت الله بحبه ومحبت اهل بیته فاتانی الملک فصلی الله علیک وعلی محبتک وانی سألت الله بکم اهل البیت فاعطیت ذلک الملک الذی اتانی الله سلمان روایت میکند که چون این سخنان از سلیمان پیغمبر شنیدیم پای مبارک آنحضرت را بوسه دادیم و حضرت شاه اولیاء هم ساعتی پیش سلیمان نشست بعد از آن سلیمان بحالت اول عود نمود سلمان میگوید بشاه اولیا عرض کردیم که آیا در پس اینکوه قاف دیگر شهری هست فرمود بلی چهل دنیا در عقب اینکوه قافست که هر دنیائی چهل برابر دنیای شماست سلمان روایت میکند که بخدمت حضرت عرض کردیم که یا امیر المومنین تو چگونه مالک این دنیاها میباشید و علم بحال این دنیاها میدارید جواب فرمود که علم من بماورای کوه قاف چون علم من بحال این دنیای شما و آنچه در اوست چنانچه بر هر ذره از ذرات عالم علم من محیط است علم من بما ورای کوه قاف محیط است همچنانکه بعد از رسول خدا امر در دنیا در دست منست همچنین بعد از من مدبر امور دنیا فرزندان و اوصیای من خواهند بود و علم ایشان نیز محیط همه عالم خواهد بود و بعد از آن فرمود بتحقیق که داناتر و عارف ترم من باحوال آسمانها از احوال زمین پس فرمود که ما اسم مخزون و مکنون خداوند متعالیم و اسماء حسنای خدائیم که حق سبحانه و تعالی را هرگاه باین اسما بخوانند اجابت میفرماید و اسمائیکه بر عرش نوشته اسمای ماست و از برای خاطر ما حقتعالی خلق کرده است آسمان و زمین و عرش و کرسی و بهشت و دوزخ و ملائکه از ما یاد گرفتند تسبیح و تقدیس و توحید و تهلیل و تکبیر را و ما آن کلماتیم که حضرت آدم ما را شفیع خود ساخت و حقتعالی توبه او را قبول کرد و ما آن اسم اعظمیم که هرگاه بر برگ زیتون بنویسند و در آتش اندازند نمیسوزد و ما آن اسمائیم که هرگاه بر شب نوشته شود تاریکی میگردد چون بروز نوشته شود روشن میگردد پس آنحضرت فرمود منم آن محنت عظیمیکه بر کفار نازل میشود و منم دابة الارض که بر روی زمین برای دین خروج خواهم کرد بعد از آن فرمود که اسمای ما را چون بر آسمانها نوشتند بر جای خود ایستادند و چون بر زمینها نوشتند قرار گرفتند و بادها ببرکت اسماء ما میوزد و نورها ببرکت اسماء ما روشن میباشند و اسماء ما در جبهه اسرافیل نوشته است که یکبال او در مشرق و یکی در مغرب و ذکر اسرافیل اینست که سبوح قدوس رب الملائکة والروح بعد از آن حضرت امیر المومنین فرمود که چشمها بر هم نهید و بعد از آن بگشائید چشمها بر هم نهادیم چون گشودیم شهری دیدیم که هرگز عظیم تر از آن شهر ندیده بودیم بازارهای بسیار معمور و اهل آن هر یک در قد و قامت چون درخت خرمای بسیار دراز سلمان میگوید که بخدمت شاه ولایت عرض کردیم که یا امیر المومنین این جماعت کیستند فرمود این طایفه بقیه قوم عادند و ایشان همه کافر بودند و ایمان بحق سبحانه و تعالی و روز حساب نداشتند و من دوست میداشتم که این طایفه را در این موضع بشما بنمایم الحمد لله که چنانند و این از جمله شهرهای مغربست و میخواهم که با این جماعت در حضور شما مقاتله کنم ما گفتیم یا امیر المومنین بدون حجت با ایشان مقاتله خواهی کرد حضرت فرمود اول حجت بر ایشان تمام کنم بعد از آن شروع در مقاتله مینمایم پس حضرت نزد آن جماعت رفته ایشانرا تکلیف باسلام کرد اسلام قبول نکردند پس شاه ولایت بر ایشان حمله کرد و ایشان نیز بر آنحضرت حمله کردند و قصد کردند که حضرت را هلاک کنند سلمان میگوید ما آن جماعت را میدیدیم و آنها ما را نمیدیدند پس حضرت از آن جماعت دور شد نزدیک ما آمد و دست مبارک بر سینه ها و بدنهای ما مالیده و سخن چند متکلم شد که ما فهم آن سخنان نکردیم باز نوبت دیگر بپیش آن جماعت آمد و ایشانرا باسلام دعوت کرد قبول ننمودند سلمان روایت میکند که در آن حالت نگاه کردیم که زمین حرکت کرد و کوهها از هم پاشید و آسمان از حالت خود منقلب شد و صاعقه عظیمی روی نمود بمرتبه که یک کس از آنها را باقی نگذاشت و ما بخدمت شاه ولایت عرض کردیم که یا امیر المومنین حقتعالی با این جماعت چه کرد حضرت فرمود همه هلاک شدند و بجهنم واصل گردیدند و بعد از آن ما گفتیم آنچه را که بچشم دیدیم هرگز مثل آنرا بگوش نشنیده بودیم بعد از آن حضرت امیر المومنین فرمود آیا دوست میدارید که بشما بنمایم چیزیکه عظیم تر از اینها میباشد گفتیم یا امیر المومنین ما را



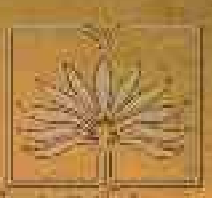
زیاده براین طاقت دیدن این نوع عجایب و غرایب نیست لعنت خدا بر کسیکه ایمان بخدا و رسول و بتو یا امیرالمؤمنین هم نداشته باشد الحال از شما استدعا داریم که رجوع بوطن خود کنیم حضرت فرمود چنین کنم اگر خدا خواهد پس ما همه بر آن پاره ابر سوار شدیم حضرت نیز بپاره ابر دیگر سوار شده و بکلامی متکلم گردید که ما فهم آن نکردیم و هنوز کلام آنحضرت تمام نشده بود که ابر بمرتبه ما را بلند کرد و دیدیم که تمام روی زمین بقدر یکمده هم بنظر ما نمینمود پس ابر متوجه روی زمین گردید و کمتر از چشم بهم زدنی ما را بخانه امیرالمؤمنین نازل گردانید و در آن اثنا مؤذن از برای نماز پیشین اذان میگفت و ما وقت طلوع آفتاب از منزل بسیر عجایبات رفته بودیم با خود گفتیم این دیگر عجیبتر است که از قاف تا اینموضع پنجاه ساله راه است و ما در اینهمه آفاق عالم در چهار ساعت سیر کرده ایم و اینهمه عجایبات مشاهده کرده بحق خود رجوع کردیم بعد از آن سرور اولیا علی مرتضی علیه السلام فرمودند بحق آنکسیکه جان من در قبضه قدرت او است که اگر میخواستم که جمیع دنیا و آسمانها و هر چه در میانهاست در کمتر از یکچشم بهم زدن سیر تمام اینها میکردم باذن حقتعالی و بعظمت و جلال او و ببرکت رسول حق و بعد از حضرت رسول الله من وصی و خلیفه آنحضرتم ولیکن اکثر مردم این را نمیدانند بعد از آن سلمان گفت والله که این از جمله معجزات بزرگ شاه ولایت صلوات الله و سلامه علیه

معجزه سیزدهم روایت که روزی حضرت خاتم الانبیا چون از نماز فارغ شد درویشی برخواست و گفت یکهزار و شصت درهم قرض دارم و طلبکاران مرا بسیار آزار میکنند و یکدینار ندارم که بخواه قرض نمایم و امید جز بدرگاه تو یا سید المرسلین ندارم استدعا از کرم آنحضرت آنکه علاجی از برای قرض من بکنند در آنوقت قریب هزار و شصت نفر از مردمان در خدمت آنحضرت حاضر بودند پس آنجناب روی مبارک بجانب کرده فرمود خوبست از شما یک کس قرض این درویش را و اگر یک کس نمیکند ده کس متفق شده قضای حاجت او نمایند و اگر بر ده کس مشکلست صد کس اتفاق کنند و حاجت وی را روا کنند و اگر بر صد کس مشکلست هر کسی یکدرهم بدهد تا قرض وی داده شود حضرت چند نوبت اینحرا تکرار فرمود و حضار هیچکدام هیچ نگفتند پس شاه اولیا علی مرتضی از جای خود برخواست و دست مبارک در کیسه کرم کرده شش هزار و چهار صد درهم بیرون آورد و تسلیم آن درویش کرد و فرمود آنچه قرض داری ادا کن و باقی را صرف باحتیاج خود نما ابوبکر و عمر و عثمان چون این ملاحظه کردند نزد یکدیگر نشستند و گفتند البته علی در شب دزدی میکند و در روز برابر خلق کرم مینماید و اگر نه این زر که او بمردم میدهد از کجا میاورد پس با یکدیگر قرار دادند که امشب علی را کمین میکنیم و او را در میان خلق رسوا میکنیم عمر گفت من امشب او را کمین میکنم تا ببینم که او در چکار است شاه ولایت مطلع ایشان را دریافت و در راهیکه عمر در آن راه کمین کرده بود روانه شد چون چشم عمر بر حضرت افتاد بزبان لابه و چاپلوسی گفت یا ماه آسمان سخاوت چه شود که مرا امشب رخصت فرمائی تا در خدمت تو باشم و بهر جا که روی در ملازمت تو بیایم حضرت از کمال حسن خلق مصاحبت آن بدطینت را قبول نمود چون پاره راه برفتند آنحضرت بعمر فرمود که چشم بر هم نه و بعد از آن بگشا عمر بفرموده آنحضرت عمل نمود چون چشم گشود شهری عظیم که واصفان از وصف آن عاجز باشند ملاحظه کرد و اوضاع بسیار غریب و عجیب در آن مشاهده نمود و مردم آنشهر را دید که همه ایشان در کمال حسن و جمال و در نهایت زیبائی و لطافت رخسار همگی ایشان مدح و ثنای سرور اولیا علی مرتضی علیه السلام میکردند و بجز ذکر خیر آن قدوه اوصیا چیزی دیگر در اکثر اوقات بزبان جاری نمیساختند پس حضرت شاه ولایت باتفاق آنجماعت بمسجد تشریف بردند وقت نماز پیشین بود حضرت امیرالمؤمنین پیش ایستاد و خلایق آن شهر با تمام با آنحضرت نماز گذاردند و چون از نماز فارغ شدند آنحضرت پنهان شد عمر سیاه بخت از رفتن خود پشیمان شد خاک ملامت بسر خود ریخت و با خود میگفت و دید که علی با تو آخر چه حیله کرد الحال من احوال این شهر را از که پرسم و بچه راه روم و بدرگاه که پناه برم بعد از زمانی بصحرا بیرون رفت و بنزد مزرعه رسید و دید که شخصی گاو بر زمین میراند و دیگری تخم میافشاند و در زمان غله سبز میگردید و میرسید و دیگری در عقب میدرود و غله را جمعی دیگر آن غله ها را بانبار نقل میکنند چون عمر این نوع غرایب را مشاهده کرد عقل از دماغش پرواز رفت و بسیار تعجب نمود پیش رفت و اسم آنشهر و اسم پادشاه آنشهر را از آنجماعت پرسید هیچیک سخنرا آشنا نبود بجواب عمر ملتفت شده گفتند این شهر از جمله شهرهای پشت کوه قافست و در این اطراف صد هزار شهر دیگر

یع لیست در کتاب دره التاج و تاریخ ابوحنیفه دینوری است

معجزات حضرت امیرالمؤمنین ع

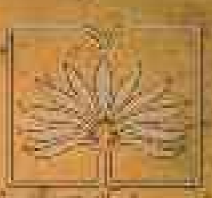
غیر از این شهر هفت همه در کمال صفا و وسعت و در نهایت لطافت و رفعت هر یک از آن شهرها صد بار بهتر از آن شهریست که ما در آن ساکنیم و هر شهری صد فرسخ است و مردم آنها همه از اهل علم و فضل و ارباب دولت و نعمتند همه خوش طبع و عاقل در میان ایشان جاهل و مجنون نمیباشد و غم و محنت و اندوه نمیدانند از مرضها و بیماریها همیشه بصحت و سلامتند و از پیری و سستی و کثافت و خواری برکنارند و همه جوان و پرزور و دایم در نشاط و سرور مردان و زنان در کمال حسن و جمال و در نهایت اخلاق حسنه و مکارم خصال طایفه زشت صورت و بدسیرت در میان ایشان یافت نمیشود و کسیرا با کسی دعوی و احتیاج بتقاضی دیگر نباشد بلکه همیشه ایشان در کمال یکدلی و در غایت نشاط و خرمی بسر میبرند هواهای آنجا همیشه چون فصل بهار میباشد و میوها دایم در بار میباشند و اگر روزی هزار نوبت از درخت میوه بچینند بجای او دیگر میرسند همیشه شهر و صحرا مملو از گل و لاله رنگارنگ میباشد و هزار نوع مرغان خوش الحان نغمها با نواع سرود مینمایند و عادت آنشهر چنین است که گوسفندان هر هفت روز یکنوبت میزایند و از هر کدام پنج بره حاصل میشود و از بسیاری شیر گوسفندان جویهای شیر همیشه روان میباشد و اسب و گاو هر یکماه یکنوبت میزایند و غلها از جو و گندم هر سال چندین نوبت بی پوست از زمین میروید و از غلها بوی مشک و عنبر میآید و نعمتها در مرتبه ایست که از بسیاری شمار آن ممکن نیست پوشش مردم آنطرف از جنس اطلس و دیبا میباشد و همگی از کارهای یکدیگر راضی و شاکرند سلطان و شحنه و قاضی میان آن جماعت نمیباشد بلی پادشاه و صاحب اختیار ایشان شاه ولایت حضرت علی ابن ابیطالب است و روز و شب غیر از ذکر حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام بچیزی دیگر مشغول نمیباشند و هر قسم مشکلی که ایشانرا پیش آید حل مشکل ایشان نماید و هر که را آرزوئی در دل گذرد بگفتن لفظ یا علی آرزوی او برآورده شود و همه نعمتهای ایشان از برکت علی ابن ابیطالب است و ورد آن جماعت از مرد و زن و صغیر و کبیر همه مدح شاه ولایت و لعن عمر ابن الخطاب است و هر که ابتدا بکاری کند باید که اول لعن بر عمر کند بعد از آن شروع در آنکار کند که اگر لعنت نکند کار او تمام نشود و بروی مبارک نباشد عمر چون این سخنان بشنید بسیار برخود بلرزید و تغیر عظیمی در دل او پیدا شد و از زندگی خود بیزار شد و با خود گفت در آخر عمر ببلائی گرفتار شدی که هرگز ترا خلاصی نباشد وای بر حال روزگار تو اگر چه چندی با علی بدیها کردم اما آخر بمصیبتی عظیم گرفتار شدم و آنحضرت از من انتقام نیکو کشید و مرا از وطن مالوف آواره گردانید پس بزبان حیله وری و ناپاکی پیش آمد و پرسید که هیچ میدانید که از اینجا تا مکه چه مقدار راه است آنشخص جواب داد که از اینجا تا مکه هشتاد سال راهست و شنیده‌ام که در آن اطراف فسق و فجور بسیار و محنت و خواری بیشمار است و هیچکس در آنجانب راحت و صفا نمیباشد و مرگ و بیماری بسیار میباشد و اکثر مردم آنطرف از فیض و برکت شاه ولایت بیخبرند بلکه با آن سرور اولیا در مقام بغض و عداوت و ظلم و حسدند و سرکرده اهل ظلم شخصی است که نام او عمر ابن الخطاب و اعظم دشمنان آنحضرت آن بدبخت است و آن لعین اکثر مردم را از راه حق باز میدارد و گمراه میکند و از راه حیله و ناپاکی مردم آن دیار را رام خود گردانیده اکثر تابع آن سیاه بخت شده‌اند و آخرت خود را بدنیا فروخته‌اند مگر جمعیکه از بندگان مخلص حق تعالی که تابع عمر و آن سرورند بعد از آن عمر با آن شخص گفت ای برادر سعادتمند از این اخبار و سخنان بسیار خورسند شدم حال در حق من شفقت بسیار نموده خدمتی بمن رجوع کن تا وجه معاش مرا کفایت کند که من از شهر خود جدا مانده‌ام و در این شهر کسیرا نمیشناسم آن مرد گفت خوبست بیا و مشغول به زراعت شو تا از او وجه معاشش بهم رسد عمر قدری تخم برداشت و بر زمین افشاند هیچ ثمری از آن حاصل نشد سایر زارعین از فعل او تعجب نمودند گفتند ای بیچاره مگر فتح کار خود را بذکر علی ابتدا نکردی و بر عمر خطاب لعنت نکردی که کار تو چنین بسته شده و ثمری از آن ظاهر نمیشود نمیدانی که هر که کاری ابتدا کرده با لعن بر عمر نکند کار او نمیگشاید بر عمر لعنت کن و ببین که چگونه فتح در کار تو پدید میآید پس عمر بدبخت زبان گشود و گفت صد هزار لعنت خدا بر عمر ابن خطاب و سایر دشمنان علی از ابوبکر و عثمان و چون این بگفت فی الحال دانه سبز شد و بکمال رسید و از عجب درویدند پس عمر بر خود لعن میکرد و تخم میکاشت تا آنکه روز جمعه شد دید که مردم آنشهر همه بزینت لباسهای تمام گرد آمده که شرح آن ممکن نیست و در هر کوچه و هر محله حوضها پر از شیر و عسل و هر یک از ایشان طبقی پر از لعل و جواهر و اشرفی در دست گرفته منتظر مقدم شریف شاه اولیا علی مرتضی میبودند که ناگاه حضرت امیرالمؤمنین از دروازه شهر داخل شد همگی در پای آنحضرت افتادند و آن طبقها نثار قدم مبارک آنسرور کردند



معجزات حضرت امیر المومنین

وهمه بچه گویان در خدمت آنحضرت متوجه مسجد گردیدند پس آنحضرت پیش ایستاد و با جماعت نماز جمعه گذاردند و چون از نماز فارغ شدند سفره
پیش آوردند و انواع نعمتهای گوناگون و طعامهای رنگارنگ گستردند و اقسام میوهای رنگارنگ خانمه و حلوای لذیذ خوشرنگ حاضر
ساختند پس همگی طعام خوردند و چون از طعام خوردن فارغ شدند شکر منعم حقیقی بجای آوردند و مدح و ثنای شاه اولیا علیه السلام
نمودند عمر پنهان در گوشه نشسته عقل از سر او پریده و در غصه حیران این اوضاع بود و چون بید بر خود میلرزید و از جان خود بیزار شد که مبادا
حضرت امیر المومنین او را در میان رسوا سازد حضرت چون آن بدبخت را دید باشاره او را نزد خود خواند و باو فرمود احوال او چون
میگذرانی و بچه کار مشغولی آن لعین باشاره بخدمت آنحضرت عرض کرد که یا علی توقع از مکارم اخلاق تو آنست که مرا در میان این قوم
رسوا نسازی که اگر ذره از احوال من بر ایشان معلوم شود مرا پاره پاره سازند من از کرده خود پشیمانم و توبه کردم که بعد ازین
خاکپای ترا بعوض توتیا بچشم خواهم کشید و از جمله سگان کوی تو خواهم بود و از هر چه حکم فرمائی بجان فرمان بردارم من پیش ازین
قدر ترا نمیدانستم حال دانستم که تو شیر خدائی و بجز خدا و پیغمبر کسی قدر ترا چنانچه هست کسی نمیداند صد هزار لعنت بر کسی باد که با تو
دشمن باشد پس حضرت فرمود ای مکار غدار بر قول تو هیچ اعتباری نیست بهمه حال از جواهر و لعل و یاقوت که خلایق این شهر نثار
من کرده اند هر چه خواهی بردار و دامن و جیب و گریبان خود را تا توانی پر گردان عمر گفت یا علی من از وطن خود صد سال دورم
جواهر و لعل بچه کار من میاید حضرت فرمود غم مخور آنکه ترا آورده بزودی تواند برد پس عمر تا میتوانست کیسه و گریبان و دامان
خود را از لعل و جواهر پر گردانید و چون حضرت برخواست او نیز در عقب آنحضرت روانه شد تا آنکه از دروازه شهر بیرون رفتند حضرت عمر را
گفت چشم برهم نه و بگشا عمر بفرموده آنحضرت عمل نمود چون چشم گشود خود را در مدینه دید در همان موضع که در کمین آنحضرت نشسته بود پس حضرت
بان بدبخت گفت ای عمر دزدی ما چنین میباشد عمر از شرم و خجالت سر در پیش انداخت و براه خانه خود روان شد و آن را صبر و
آرام نبود تا آنکه در همان لحظه پیش ابابکر و عثمان آمد و قصه خود را بتمامی پیش ایشان نقل نمود گفتند زنهار که این سخنان پیش کسی
دیگر اظهار مکن که ما همه رسوا میگردیم و خلایق بالتمام روی از ما میگردانند و متوجه خدمت آنحضرت میشوند و الحال بنای ما تباه میشود
پس آن شاه بخت عداوت آن سرور را از سر گرفت و بحالت شقاوت اول عود نمود **معجزه چهاردهم** منقولست که روزی خاتم
انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله نماز صبح کرده بود و پشت مبارک بمحراب عبادت باز داده اصحاب آنجناب از مهاجر و انصار
دور آنحضرت نشسته بودند و باستماع موعظه آنحضرت مشغول شدند که در آن حین درویشی سؤال کرد و گفت ای دوستان محمد
برای رضای خدا مرا دست گیرید که هزار دینار قرض دارم و قرضخواهان دین خود مطلبند و دو پسر مرا بگرو کشیده اند
و من در کار خود عاجز شده ام شاه اولیا علی مرتضی فرمود ای درویش بنشین تا سید عالم از موعظه فارغ شود دین ترا من ادا کنم
درویش نشست سعد وقاص بدرویش گفت که بامید علی منشین که او نان جو میخورد و بما یحتاج خود قادر نیست برخیز و بدیگری
التماس کن تا فتح در کار تو پیدا شود درویش نوبت دیگر برخواست و التماس کرد شاه ولایت فرمود ای درویش صبر کن که
الصبر مفتاح الفرج و سخن سعد را گوش مکن چون حضرت پیغمبر از موعظه فارغ شود من دو هزار دینار بتو دهم درویش برجا نخود قرار گرفت
باز سعد او را فریب داد که برخیز و حاجت خود را عرض کن القصه هر نوبت که درویش برخواست آنحضرت هزار اضافه نمود تا بدوازده
دینار رسید چون سید عالم از موعظه فارغ شد شاه ولایت درویش را فرمود اکنون همراه من بیا تا قرض ترا ادا کنم درویش در عقب
وی روانه شد تا بمنزل آنحضرت رسید با خود گفت که اگر حضرت علی نان جو میخورد نان جو پیش آورد هر چه سعد وقاص می گفت
راستست و اگر نان گندم بیاورد وابسته سخن او از غرض بوده است پس شاه ولایت درویش را در صفه منزل خود نشاند و قنبر را
آواز داد که سفره حاضر کن بفرموده آنحضرت سفره پهن انداخت درویش در سفره نگاه کرد دو نان جو دید قدری نمک از پیش درویش
نهاد و دیگری در نزد آنحضرت و پیاله سرکه پیش آورد درویش با خود گفت که هر چه آنمرد گفت راستست پس درویش دو لقمه تناول کرد
شاه ولایت قنبر را فرمود که سفره برده و که سعد وقاص ملعون این درویش را در وسواس انداخته که علی مرتضی نان جو میخورد
زر از کجا آورده که قرض ترا ادا کند درویش چون دید که آنحضرت از ما فی الضمیر او خبر داد و گفت یا علی هر چه فرمودی راستست

وخلافی ندارد و شما از کجا دانستید که اینها در خواطر من گذشت پس آنحضرت دست درویش را گرفت و قنبر نیز در عقب ایشان روان شد
تا بکوچه ترسایان رسیدند تا بدر خانه جمشید کشیش که بزرگ همه ترسایان بود آمدند حضرت نشست و قنبر را فرمود که در خانه را بزن تا
جمشید بیرون آید قنبر در را بزد جمشید را غلامی بود گفت برو ببین که بر در خانه کیست غلام بعد از تفحص دیر اخبر کرد جمشید برسید و
گفت ای غلام آهسته برو و چو برادر پشت در بپرسند از و جواب مگو پس قنبر هرچه در را بسیار بزد کسی جواب نداد شاه ولایت نعره
برکشید و فرمود ای جمشید از خانه بیرون آی و الا چنان نعره بزنم که زهره ات آب شود جمشید مضطرب شد برخاست و بعقب در
آمد و غلام را گفت چرا جواب نمیدهی و در را نمیگشائی پس جمشید در را گشود و از خانه بیرون آمد چو بچشم جمشید بر آنحضرت افتاد سلام
کرد و گفت یا علی من هر سال جزیه میدهم و امسال مقرری خود را داده ام شما بچه چه آمده اید حضرت فرمود که آمده ام از تو قلیلی
قرض کنم و مرا مبلغ دوازده هزار دینار باید بدرویش میباید داد و از تو قرض میخواهم جمشید گفت یا علی من زر دارم و بانجیل
عیسی قسم خورده ام که تا گرو نگیرم زر ندهم حضرت فرمود ای جمشید سه چیز دارم هر کدام را خواهی رهن تو کنم و آنسه چیز دلدل و
ذوالفقار و قنبر است جمشید گفت یا علی من هیچکدام را قبول ندارم بواسطه آنکه دلدل اسبیست که بغیر از شما و قنبر دیگری را بر خود
نمیگذارد و ذوالفقار را نیز بغیر از تو کسی از غلاف نتواند کشید و قنبر بغیر از تو اطاعت دیگری نمیکند حضرت که این سخنان شنید
متألم گردید راوی گوید که در آنوقت حسنین علیهما السلام بمکتب میرفتند گذر ایشان بدین موضع افتاد پدر بزرگوار خود را دیدند که
متفکر استاده پیش آمدند و بر او سلام کردند آنحضرت را دلتنگ دیدند گفتند یا ابتا سبب غم و الم چیست آنحضرت شرح حال را باز نمود
شاهزاده ها گفتند ای پدر بزرگوار اگر ما را بضامنی قبول دارد ما ضامن میشویم حضرت فرمود که شما را طاقت ضمان این بد مذهب نیست
گفتند ای پدر بزرگوار شما از برای رضای خدا اینکار میکنید ما نیز از برای رضای خدا ضامن میشویم چو جمشید این سخنان از شاهزادها
شنید گفت یا علی اگر فرزندانرا ضامن میدهی من زر میدهم امام حسین فرمود تو زر حاضر کن من ضامن میشوم جمشید گفت و
زر میدهم که علی کاغذ بنویسد و مهر کند و شما ضامن شوید مبلغ را و شما خط بر آن گذارید پس امیرالمؤمنین ع بدست مبارک خود کاغذ نوشت
و حسنین علیهما السلام خط بر آن گذاشتند و ضامن مبلغ شدند جمشید رفت و زر حاضر کرد و گفت یا علی پسرانت ضامن شده اند و من
زر داده ام ایشانرا در خانه خود نگاه خواهم داشت تا تو زر بیاوری و ایشانرا ببری حضرت بالضروره قبول نمود پس زر را تسلیم کرد
و حضرت نیز تسلیم درویش نمود پس جمشید حسنین علیهما السلام را بخانه برد و در را ببست شاه ولایت قنبر را همراه گرفت و روانه حجره
شد و چون نزدیک رسید قنبر را فرمود که این راز را پنهان باید داشت که اگر فاطمه زهرا ازین قضیه خبردار شود تحمل نتواند کرد چون
احوال فرزندان پرسد بگو که ایشان همراه پدر بودند قنبر متوجه حجره فاطمه شد و شاه ولایت بجانب قبرستان روانشد اما جمشید چون
حسنین ع را بخانه در آورد ایشانرا بخانه تاریک و تیره فرستاد و گفت اینموضع جای شماست و من میدانم که پدر شما از عهده قرض من بر
نیاید و ادای دین من نکند و شما را بحکم من باید بود و هر کاریکه شما را فرمایم باید کرد حسنین ع فرمودند که ما فرزندان مصطفائیم و نور
دیدگان فاطمه زهرا اگر حرمت ما را نداری با ما خواری مکن پس جمشید در خانه را قفل زد و بجای خود قرار گرفت و بطعام خوردن مشغول
شد و حسنین از سخنان جمشید و کثافت آنموضع بسیار تنگدل شدند و بایکدیگر گفتند که اینمرد با ما عداوت دینی دارد و ما توکل بجناب
احدیت کردیم در این سخن بودند که سقف خانه شکافته شد و کرسی از یاقوت سرخ بر زمین فرود آمد و آنخانه بشبابه روشن گردید که چشمها
از دیدن آنحال خیره میشد و ندائی رسید که ای نور دیدگان زهرا بفراغت بر این کرسی بنشینید بعد از آن ندا طبقی از میوه‌های بهشت
حاضر گردید باز ندا آمد که ازین میوه‌ها تناول فرمائید حسنین علیهما السلام خوشحال شدند و چون جمشید طعام بخورد غلام را گفت برخیز و
پسران علی را در پیش انداز تا بنخلستان رویم و ایشانرا بآب کشیدن بداریم و اگر از عهده بر نیایند ایشانرا بیازاریم پس برخاست
و غلام را گفت که ایشانرا حاضر گردان غلام چون بدر آنخانه رسید روشنائی دید که گویا هزار شمع و چراغ روشن کرده اند
تعجب کرده برگشت گفت ای خواجه من چراغ در آنخانه نبرده ام اکنون چراغ میسوزد جمشید گفت ای غلام تو بسیار بیهوا داری ای
میکنی البته چراغ را تو برده غلام گفت ای خواجه کلید آنخانه نزد تست من چگونه چراغ برده ام جمشید گفت من معلوم کنم اگر تو چراغ



برده باشی در برابر پسران علی کردنت بزنم گفت ایخواجه فرزندان رسول الله اند فردای قیامت جواب حقتعالی را بسبب ظلم بر
ایشان چه جواب خواهی گفت جمشید طپانچه بر غلام زد گفت من ترا برای موعظه کردن نخریده ام پس جمشید روانه گردید و در انخانه را
گشود دید که انخانه بشبانه روشن گردیده که گویا صد شمع و چراغ دران افروخته اند و دو کرسی از یاقوت سرخ نهاده و شهزادها بر بالای کرسیها
قرار گرفته و شمعهای کافوری برافروخته و خوانی پر از میوهای بهشت در پیش ایشان بخوردن مشغولند جمشید حیران شد و غلام را آواز داد که
بیا و تماشا کن ایشانرا که چگونه نشسته اند غلام گفت ایخواجه بتو نگفتم که عداوت با ایشان مکن که ایشان برگزیدگان حضرت ذو الجلالند جمشید
گفت هرگز عداوت علی از دل من بیرون نرود بعد از آن گفت ای پسران علی با من بگوئید که اینچنان میوه را که بجهة شما در اینموضع حاضر
کرد گفتند فرشتگان از جهة ما آورده اند پس قدم پیش گذاشت و گفت الحال من یکی ازین میوه ها بخورم که در انجیل خوانده ام که
هر که میوه از بهشت بخورد آتش دوزخ بروی حرام گردد امام حسن علیه السلام فرمود ای جمشید تا مسلمان نشوی بهشت بر تو حرامست و نتوانی خورد
غلام گفت ایخواجه این نخرا ایشان بغرض میگویند اگر تو اسلام آوری و ایشانرا نیازاری فردای قیامت میوه بهشت بخوری جمشید غلام
را دشنام داد و پیش آمد و یکی از میوه ها برداشت که بخورد چون دندان بر بالای آن گذاشت بقدرت حقتعالی سنگ شد و دندان وی بشکست آه
درد ناک کشید و انگشت از دهن بیرون آورد که چند از دو سنگ بزمین نیامده غایب گشت جمشید گفت ای پسران محمد و علی مگر تعلیم سحر
بشما کرده اند که دندان مرا شکستید تا من از شما انتقام خود را نکشم قرار نگیرم اکنون برخیزید و ازینخانه بیرون آئید و هر کار بجهة شما رجوع کنم بآن
مشغول شوید حسنین علیهما السلام بسم الله الرحمن الرحیم گفتند و برخواستند و از انخانه بیرون آمدند و جمشید غلام را گفت که دلو و ریسمان به
پسران علی بیار من پیش میروم و تو از عقب من با ایشان بیائید تا بنخلستان غلام بالضروره ایشانرا همراه گرفت و گفت ایمخدوم زادگان
من بنده جمشیدم و جز از متابعت او چاره ندارم شاید که چون شما را بنخلستان رسانم و خواجه برود من بعوض شما آب بکشم و نان و آب بشما دهم
حسنین فرمودند ایفرخ ما از تو گله نداریم و ترا بحل کردیم تو غم نان و آب ما مخور که حقتعالی رزاقست پس آمدند تا بنخلستان رسیدند جمشید گفت
که این دلو و ریسمان بردارید و چندان آب بکشید که اینحوض پر آب گردد و این نخلستان سیراب شود من غلام را همراه خود میبرم و بعد از انتقام مرا
منتظر باشم اگر شما حوض را پر آب کرده باشید فهو المراد و الا دانم که چه با شما کنم این بگفت و از باغ بیرون رفت و در روایت حسنین علیهما السلام
ساعتی سیر و تماشا کردند و شکر حقتعالی بجای آوردند بعد از آن امام حسن گفت ای برادر اول من دو دلو آب بکشم بعد از آن تو نیز دو دلو بکش
شاید که اینحوض پر گردد و از جمشید مکروهی بما نرسد پس هر کدام دو دو دلو کشیدند و بعد از آن شروع در مناجات با حضرت قاضی الحاجات
کردند که خدایا مگذار که از جمشید ضرری بما رسد و پدر ما را توفیق ده که خود را بزودی بما رساند در حال دعای ایشان باجابت مقرون
گشت آب از چاه جوشید و بالا آمد و ندائی شنیدند که اینور دیدگان علی مرتضی شما در زیر این درخت بنشینید و استراحت کنید و غصه بخود
راه مدهید که اینک پدر شما میرسد پس حسنین بپای آن درخت آمدند و در زیر آن درخت استراحت کردند و از چاه چندان آب بیرون آمد که
نخلستان مانند دریا شد و آن آب تا سه چهار روز میراند و قرة العین سید ابرار با نشاط و جمشید بعد از ساعتی غلام را گفت بباغ رو و بگو
که آب بکشند و اگر نان طلبند بگو جمشید پیشت خواهد آمد اگر شما نخلستان را پر آب کرده باشید شما را امان خواهد داد و اگر نه شما را آزار
خواهد کرد و اگر بینی که در آب کشیدن اهمال میکنند ایشانرا بزن و از پدر ایشان مترس که قرضدار منست پس غلام روانه نخلستان
گردید و انگشتر خود را برسم رهن پیش خباز گذاشت و قدری نان گرفت و با خود گفت که بخدمت ایشان روم و هر چه هوس کنند از طعامها
بجهة ایشان حاضر سازم چون بدر باغ رسید نخلستانرا پر آب دید بسیار ترسید و برگردید و نانرا بخباز داده و انگشتر را گرفت و بدر دکان
جمشید آمد و گفت ایخواجه دکان برچین و بیا نخلستانرا تماشا کن که چون دریا گردیده و آن دو چراغ خاندان نبوت پیدا نیستند جمشید از
استماع اینکلام بسیار دلتنگ شد پس دکان برچید و متوجه باغ شد و چون بباغ رسید دید که آب از بالای دیوار بیرون آمده است
گفت ایغلام ایشان چون دندان مرا شکستند حقتعالی در عوض ایشانرا غرق گردانید غلام گفت من این خبر را قبول ندارم زیرا که حسنین
ریحان باغ نبوتند و چون تو اسلام قبول نکردی و برخلاف ملت ایشان بودی میوه بهشت سنگ گردید و دندانهای تو شکست جمشید
گفت ایفرخ بسیار سخنان گفتی و من بر تو رحم کردم حال اگر احوال فرزندان علی را از تو پرسند بگو که من خبر ندارم که اگر این را

فاش کنی برادر عوض بخشم اما چون شاه اولیا علی مرتضی فرزندان را تجهیز نمود بقبرستان بقیع رسیدند و فاتحه بجهت مؤمنین غائب نموده و بعد
از آن بجانب قبرستان روانه شد و بپای نخلی عظیم رسید دید که در بالای آن درخت مرغی بسیار بزرگ نشسته و پر و بال آن مرغ از زر و گوهر بود
حضرت دست مبارک دراز کرد و پای آن مرغ را بگرفت مرغ در حرکت آمد و خواست پرواز کند آنحضرت پای آن مرغ را گرفته محکم آن مرغ بفرمان
حقتعالی بزبان آمد و گفت السلام علیک یا ولی الله زور بر پای من مزن که من طاقت زور تو ندارم و بنبوت محمد مصطفی و ولایت تو اقرار
دارم و حکم سبحانه و تعالی چنان شده که شما پای مرا بگیرید و من پرواز کنم و شما را بجائیکه امر حقتعالی شده است ببرم تا دوازده هزار دینار
که در راه حقتعالی بدرویش داده اید ادا شود پس حضرت پای آن مرغ را بگرفت و مرغ پرواز نمود بعد از ساعتی بموضعیکه مامور بود فرود آمد
و بر دیوار بلندی قرار گرفت و آنحضرت خود را بر در شهری دید آن مرغ بزبان آمد و گفت یا ولی الله قدم در این شهر نه و در اندرون این شهر رو
تا آنجا که تقدیر الهی شده برسی و مردم این شهر را مسلمان کن و چون مدعا حاصل گردد مرا در همین موضع طلب کن حضرت امیرالمؤمنین قدم
در اندرون شهر نهاد و فرمود بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین نقلست که آن شهر را چهل دروازه بود و چون آنحضرت داخل شهر شد
هیچکس را ندید و میرفت تا از شانزده دروازه گذشت پیر را دید و از دست راست آن خلقی را دید که بر در بارگاه پادشاه آن شهر جمع شده
بودند و در برابر میدانی بزرگ دید و چیزی در میان آن میدان نهاده بودند و در کنار آن میدان حوض آبی بود شاه ولایت بکنار آن حوض آمد
و نشست و تماشا میکرد و دید که پیری با چهل جوان مشکها بدوش آمدند و بکنار حوض رسیدند جوان پشمینه پوشی را دیدند که نور روی
پیر پیش رفت و سلام کرد حضرت جواب او بگفت و پرسید که ای عبدالله بچه کار آمده و چه خواهی کرد پیر حیران شد و گفت ای جوان نورانی من
هرگز ترا ندیده و ترا نمیشناسم تو مرا چون شناسی و نام مرا چون گفتی و من میدانم که تو غریبی شاه ولایت فرمود ای عبدالله همه کس غریبست
پیر گفت ای جوان نیکو خوی بگو که من غریبم از جهت آنکه غریبان زاد در این شهر آزار میکشند حضرت فرمود که این شهر را چه نام است و مردم این شهر
چه دین دارند پیر گفت این شهر را جابلسا میگویند و این شهر از شهرهای مغربست و مردم این طرف ملت حضرت عیسی دارند و ایشان را
پیریست که امام و پیشوای اینجا عقلست و همیشه در خلوت میباشد مگر در سالی که یکنوبت بیرون آید و مردم را موعظه نماید و امروز وعده
اوست و این منبر که در میدان نهاده اند از آن راهبست و همین لحظه بیرون خواهد آمد و باین منبر خواهد رفت و وعظ خواهد گفت
و پادشاه ما را جنبر و جابلسا گویند با تمام امرا و جمیع خلایق همین ساعت در پای منبر این پیر حاضر گردند و هر سال در میان موعظه
میگوید که شخصی محمد نام در مکه و مدینه پیدا شود و دعوی پیغمبری کند هر که دین محمد داشته باشد پادشاه ما او را بقتل رساند و من با این
چهل جوان این میدان را آب میپاشیم پس عبدالله سقا اراده کرد که میدان را آب بپاشد شاه ولایت فرمود ای عبدالله دلو را بدست من
ده عبدالله دلو را بدست آنحضرت داد حضرت دلو را پر آب کرد و بعبدالله فرمود دهن مشکها را بگشا آن پیر دهن آن مشکها گشود شاه ولایت
دلو را سرازیر کرد و در مشک ریخت آن مشک پر شد و دلو هم پر بود پس سقای دیگر را فرمود مشک بیاور آن مشک را نیز پر کرد تا چهل مشک را
از آن یک دلو پر کرد عبدالله سقا که این حال ملاحظه نمود در قدم آنحضرت افتاد و گفت ای جوان ظاهرا تو عیسی پیغمبر خدای بوده و آمده که خلق
براه راست دعوت کنی حضرت فرمود که عیسی پیغمبر برادر منست و در انجیل که او مرده زنده میکرد من بر دین محمد ابن عبدالله ابن
هاشم ابن عبد مناف بودم عبدالله گفت ای جوان اول ایمان بمن عرض کن پس فی الحال عبدالله سقا با آن چهل جوان اسلام آوردند و
و حضرت دلو را در دست داشت و باتفاق عبدالله و مریدان بمیدان در آمدند و چهل خم دید که بر چهار طرف میدان نهاده اند
و هر خمی چهل مشک آب میگرفت شاه ولایت فرمود که ای دوستان خمها را پر کنید آن چهل سقا با هر یک مشک یکی از آن خمها پر کردند
و هیچ آب از مشکها کم نشد ببرکت معجزه آنحضرت عبدالله با چهل کس حیران مانده بودند پس بادی برآمد و آنحضرت دلو را حرکت داد
در جمیع میدان پاشیده شد و همان دلو پر بود راوی روایت میکند که اگر صد مشک آب میبود میدان پاشیده نمیشد پس عبدالله و جماعت
چون آن حالت ملاحظه نمودند گفتند ای جوان با آن خدائیکه میپرستی و این حالت را کرامت کرده که با ما بگو چکسی شاه ولایت فرمود
منم علی ابن ابیطالب داماد محمد مصطفی عبدالله گفت الحمد لله که این دولت عظمی ما را میسر گشت پس دم در کشید و بکسی دیگر این راز را اظهار
نکرد اما شاه ولایت نگاه کرد دید که در برابر منبر تختی زده اند و آن تخت از خلیفه بود که بر آن تخت می نشست و بطریق مقربان

و گاهی آن پیر واعظ را مدح میکرد و شاه ولایت قدم بر آن تخت نهاد و نشست بعد از لحظه مردم از اطراف و جوانب آمدند و هر کسی
بر جای خود قرار گرفت و هر کرا چشم بر آنحضرت میافتاد از هیبت او بر خود میلرزیدند و میگفتند تا این کیست که بر جای خلیفه نشسته است
و همین لحظه که خلیفه بیاید او را از تخت بزیر خواهد انداخت اما عبدالله با مریدان در برابر آنحضرت صف کشیدند و در فکر بودند که
مبادا خلیفه بیاید و نسبت بآنحضرت بی ادبی کند و عبدالله با مریدان خود گفته بود که اگر حضرت با مردم این شهر مقاتله کند شما جانهای خود را فدای
آنحضرت کنید بعد از آن خسرو جاثلیقا با امرا و لشکریان رسیدند و هر کدامی بر جای خود قرار گرفتند خسرو و رهبانان گفت بروید
و پیر واعظ را بیاورید پس جامعی رفتند و آن پیر را بیرون آوردند چون بپای منبر برآمد بر جای خلیفه شهسواری دید که تمام میدان
از نور روی او روشن گشته با خود گفت یا اینکس باشد پس خلیفه متوجه منبر شد که بر جای خود بنشیند چون چشم او بر جمال آنحضرت افتاد
در حال بیهوش شد و پیر واعظ بر منبر ساکت شده یارای حرف زدن نداشت خسرو کس نزد پیر فرستاد که ای پیر امروز تراچه شده
که مطلق حرف نمیزنی پیر از جای خود برخواست و گفت ای ملک امروز تو این خلق را علامت بکن که شخصی در این مجلس حاضر است که بعلم
او کسی نیست من هرگاه قصد تکلم میکنم دستی از عالم غیب میرسد و حلق من میگیرد و ندائی بگوش من میرسد که ای پیر دم مزن که اینجا
جای دم زدن چون تو نیست خسرو بعد از استماع این سخنان بانگ بر مردم زد و گفت تفحص کنید که در میان شما غریب کیست بگیرید
و بکشید که مبادا محمدی باشد پیر راهب گفت ای خسرو چندان صبر کن تا من او را بشما بنمایم که شما او را بدانید و بشناسید پس پیر نعره
برکشید ای مرد عالیمقدار که امروز اینجا رسیده اگر دین محمد داری از جای خود برخیز تا من و جمله خلقان ترا ببینیم و معلوم کنیم که تو
بچه کار آمده پس آنحضرت از جای خود برخواست و چون خسرو و آن خلایق را نظر بر جمال آنحضرت افتاد جمله بر خویشتن بلرزیدند خسرو
بانگ بر لشکر زد و گفت او را بگیرید شاه ولایت از روی غضب چنان نگاهی بخسرو کرد که نزدیک بود زهره اش آب شود پیر راهب
چون دید که اراده کشتن آنحضرت دارند گفت ای خسرو صبر کن تا من احوال از او بپرسم و ببینم که بدین کدام پیغمبر است بعد از آن هرچه
خواهی بکن خسرو گفت ای پیر هرچه گوئی چنان کنم اما اگر این مرد محمدی باشد من با وی کاری بکنم که دیگر هیچ محمدی بدین دیار نیاید
راهب گفت ای خسرو اگر این جوان محمدی باشد تو و جمله خلایق بروی غالب نتوانید شد و من در انجیل خوانده ام که در فلان سال شخصی
بدین دیار آید که مظهر العجایب و مظهر الغرایب و داماد محمد مصطفی و نام او علی ابن ابیطالب باشد خسرو در غضب شد و گفت ای
پیر این سخنان چیست اگر این مرد محمدی باشد او را امان ندهیم راهب گفت اگر این جوان آنست که من گفتم ستیزه با او عبث است و
اگر او نباشد هرچه خواهی بکن خسرو گفت هرچه در انجیل نوشته است ما را قبول داریم پس پیر راهب نزد آنحضرت آمد و از
روی ادب سلام کرد و گفت از کجا میآئی حضرت فرمود از مدینه محمد مصطفی راهب گفت از مدینه تا اینجا سه ساله راه است چگونه
آمدی حضرت فرمود من یکساعت آمده ام راهب گفت صدق الله العظیم بگو چه نام داری فرمود حلال مشکلات خسرو را معلوم
شد که آنحضرت محمدیست گفت حرف زدن با او غلط است راهب گفت ای پادشاه من از کتاب انجیل چند مسئله از وی بپرسم اگر
جواب گفت یقین بشود که این آن شخص است که عیسی در انجیل خبر داده از او و اگر عاجز شد اسیر شما باشد حضرت فرمود آنچه خواهی بپرس
راهب گفت دوازده مسئله میپرسم کدام یک است که دو نمیشود و کدام دو است که سه نمیشود و کدام سه است که چهار نمیشود و کدام
چهار است که پنج نمیشود و کدام پنجست که شش نمیشود و کدام شش است که هفت نمیشود و کدام هفت است که هشت نمیشود و کدام هشت است
که نه نمیشود و کدام نه است که ده نمیشود و کدام ده است که یازده نمیشود و کدام یازده است که دوازده نمیشود و کدام دوازده است که
سیزده نمیشود چون راهب این مسائل از آنحضرت پرسید غریو از خلق برآمد گفتند مگر علی باز نشود و اینها را جواب گوید پس شاه ولایت ع
بانگ بر راهب زد و گفت ای راهب من وارث علم جمیع انبیا خاموش باش تا جواب مسائل را بگویم پس شاه ولایت فرمود
آن یکی که دو نیست حق سبحانه و تعالی است که او را شریک نیست و نباشد و آن دو که سه نیست آفتاب و ماه است و آنکه چهار نمیشود
سه طلاق است و آن چهار که پنج نیست عناصر است و پنجی که شش نمیشود حواس پنجگانه است و آن شش که هفت نمیشود شش جهت است و
آن هفتی که هشت نمیشود هفت زمین است و هشتی که نه نیست هشت بهشت است و آن نه که ده نیست نه فلک است و دهی که یازده نیست

که پرسید چنان است و آن یازده که دوازده هست نقبای بنی اسرائیل اند که فرزندان یعقوب پیغمبر بودند دوازده که سیزده هست
امامند که اوصیای محمد مصطفی اند که اول ایشان منم و آخر ایشان محمد مهدی خواهد بود اگر راهب گفت قول تو را قبول کردم هست و دوازده برج
آسمان و یا دوازده ماه است پس گفت یا علی قول تو درست و سخن تو حقست پس شاه ولایت فرمود ای راهب من نیز از تو سؤالی کنم
اگر دانی بگو و اگر ندانی بگو پس گفت یا علی بر من ظاهر است که علم اولین و آخرین پیش تست سؤال کن اگر دانم بگویم و الا عالم بهمه اشیا
خداست شاه ولایت فرمود ای پیر آن ساعت که خدای تبارک و تعالی عرش را آفرید عرش قرار نمیگرفت حق تعالی امر فرمود تا قلم
کرده پس قلم چه نوشت که عرش قرار گرفت پیر راهب چون این سخن از آنحضرت شنید دست بر سر نهاده بنشست خسرو با آنحضرت عرض کرد که ای
پیر هر سال از اطراف و جوانب … و چند همیان زر بجهت تو میآورند سوای آنچه از من بتو میرسد و مکرر گفته باشند من …
الحال علی ابن ابیطالب دوازده مسئله از تو جواب گفت و تو از جواب یک مسئله او عاجز شده پس گفت انگشتر زنهار … جواب مسئله او …
حضور تو بگویم خسرو انگشتری از دست فرستاد پیر از جا بجست و برخواست و گفت ای جماعت حضار همگی مستمع باشید … شاه ولایت
کرد و گفت یا علی بدین سؤال که کردی خود را و مرا بکشتن دادی حضرت فرمود ای پیر مترس که کلمه حق بحضار و دوستان من …
پس پیر گفت ای جماعت بدانید که در آن ساعت که خداوند لم یزل و لایزال قلم را فرمان داد که بنویس قلم بر عرش و بر در بهشت نوشت که اشهد
ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و اشهد ان علیا ولی الله و وصی رسوله چون خسرو این کلمات شنید از جا
برجست و گفت ای پیر تو از من نترسیدی که این کلمات را بر زبان جاری ساختی پس گفت از حق تعالی باید ترسید خسرو … تیغ بدندان گرفت که
زند این پیر حقیقت را بکشید بعد از آن ترسایان تیغها از غلاف کشیدند و رو بجانب منبر نهادند پس خسرو با پیر آورد که یا علی کلمه شهادت
بگفتم اکنون مراد … شاه ولایت از جا بجست و خود را در پای منبر … تیغ از دست ترسایان … و چنان کلمه تکبیر …
زد که مغز از دماغ هر دو بیرون آمد بعد از آن چنان نعره الله اکبر کشید که جمیع ترسایان بیهوش شدند و چون بهوش آمدند حضرت فرمود که
القوم شما را بدین محمد مصطفی دلالت میکنم اگر اسلام قبول کنید … شهر بطریق …
خواهیم صاحب خسرو گفت ای جوان ما قبول نداریم که تو علی ابن ابیطالب باشی زیرا که شنیده ایم که علی را شمشیریست که در غلاف سه ربع و نیم است
و چون از غلاف بیرون کشد بهشت ذرع زبانه میکشد … اگر تو علی ابن ابیطالبی آن تیغ را بما نما حضرت فرمود
که آن تیغ در مدینه است خسرو گفت اگر … محمد بر حق است آن تیغ را بما نمای حضرت فرمود … تا تیغ را حاضر گردانم پس حضرت سر بجانب
آسمان بلند کرد و گفت خداوندا از تو استمداد از قوت میخواهم که از اینجا دست دراز کنم و از مدینه ذوالفقار را بیاورم تا این جماعت ترسایان اسلام
دلالت کنم ندائی بگوش آنحضرت رسید که دست دراز کن و قدرت را ببین حضرت فرمود ای جماعت چشم بر هم نهید و بگشائید چون چشم گشودند
دیدند که دست مبارک آنحضرت بجانب مدینه دراز گردید پس بجوی نعره الله اکبر کشید که تمام آن جماعت بیهوش شدند و چون بهوش آمدند
ذوالفقار را در دست آنحضرت دیدند راوی روایت میکند که در آن وقت فاطمه زهرا در حجره نشسته بود دید که بازی از روی هوا پیدا شد
و منقار زد و ذوالفقار را در ربود و برفت حضرت فاطمه بخدمت پدر عرض کرد که یا ابتا بازی سفید از روی هوا پیدا شد و ذوالفقار را در ربود
و برفت حضرت فرمود ای جان پدر آن باز شاه ولایت علی ابن ابیطالب است همین ساعت ذوالفقار را خواهد آورد پس حضرت ذوالفقار
را بیان بست و چون از غلاف بیرون آورد بهشت ذرع شد خسرو بقدر پنجاه ذرع از آنحضرت دور بود چون ذوالفقار را بجانب او حرکت
داد صد و پنجاه گز زبانه کشید و بر بالای سر خسرو بایستاد از سر ذوالفقار دودی بلند شد حضرت … خسرو مسلمان خواهد شد و دوا[لفقار]
را نگاه داشت خسرو سر خود را از زیر ذوالفقار بدر برد و فریاد برآورد که دانستم که دین محمد بر حق است بعد از آن فرمود تا … کشتند
و همه یکبار مسلمان شدند و خسرو با آن پیر در اعتقاد در پای آنحضرت افتادند و گفتند یا علی … از مکارم اخلاق شما … چند روز در
این محل توقف کنید تا از ملازمت شما بهره مند شویم حضرت فرمود الحال بجانب مدینه باید رفت و مبلغ دوازده هزار دینار عرض کردیم
و وعده خانه پیغمبر کرده ام بروید … فلان … بست و بندهای سفید داد و در … از جانب مدینه …
من بیاورید و نخواهیم که تعجیل بروم … بیان مذکور را حاضر کردند و بحضرت سپردند و بخدمت آنحضرت عرض کردند که تو مرا …

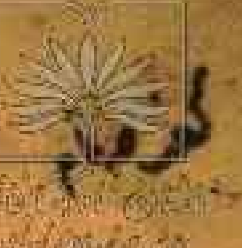
چگونه خواهی رفت حضرت فرمود مرکب من در قلعه در دروازه ایستاده انتظار من میکشد پس در خدمت آنحضرت آمدند و مرغی بسیار غریب دیدند پس حضرت پای مبارک بر آن مرغ گذاشت و آن مرغ پرواز نمود بعد از لحظه حضرت بنخلستان مدینه در موضع اول فرود آمد پس حضرت امیر همیان را برداشته بخانه جمشید گذاشت آمد وقت نماز پیشین بود جمشید غلام را گفت که حال جواب چه بگویم غلام گفت حسنین علیهما السلام را اتباع کرد و نور خود را بگیر چون جمشید از خانه بیرون رفت شاه ولایت آن همیان را در روی او انداخت و چون چشم او بهمیان افتاد و مهر خود دید حیران شد گفت یا علی این همیان را از کجا آورده حضرت فرمود از شهر جابلسا رفته ام و شما را باخبر که پادشاه آن مملکت است جمیع رسالت انجیل را مسلمان کرده ام و این همیان را از آنجا آورده ام جمشید گفت یا علی شک از دل من بیرون بردی اسلام بر من عرض کن و بیقین دانستم که دین محمد حق است پس حضرت کلمه شهادت تلقین فرمود جمشید مسلمان شد بعد از آن جمشید گریبان بدرید و گفت یا علی پسرانش را با باغ بردم قضا را آب از زمین جوشیده تمام باغ را خراب کرده و پسرانش از طغیان آب هلاک شدند حضرت فرمود ای جمشید غم مخور که پسران تو بصحت و سلامت هستند اکنون همراه من باش حضرت برخاست با جمشید متوجه باغ شدند چون بباغ رسیدند دیدند که آب بر سر باغ آمده جمشید گفت یا الله نور رحم کن حضرت فرمود ای جمشید الحمد لله که تو بشرف اسلام رسیدی و اگر نه چه نبود که آتش در خانه تو افتد پس حضرت دست مبارک دراز کرد در باغ بفرمان حقتعالی در باغ گشاده شد و آب از دو طرف به یک کوچه بایستاد پس حضرت و جمشید و غلام داخل باغ شدند و میآمدند تا بدرختی رسیدند جمشید فریاد برآورد که یا علی سه سالست که اژدهای عظیمی در پای این درخت پیدا شده و هیچکس را جرات نیست که از حوالی این درخت بگذرد حضرت دست جمشید را گرفت و فرمود پیش بیا چون پیشتر رفتند دیدند که حسنین دست در گردن یکدیگر کرده بخواب رفته اند و آن اژدها دسته ریحان در دست گرفته باد ایشان را میزند و روی خود را بپای مبارک ایشان میمالید در آن محل شاهزاده را از خواب بیدار کردند پدر بزرگوار خود را سلام کردند و آن اژدها بسخن در آمد و گفت السلام علیک یا ولی الله بدان و آگاه باش که من اژدها نیستم بلکه فرشته ام هزار سال پیش از این با جبرئیل امین باین موضع رسیدیم جبرئیل بود گفت نماز گذارد و دعا کرد و گفت خدایا بحرمت امام حسن و امام حسین که بر من رحمت کن از جبرئیل پرسیدم که ایشان کیستند جبرئیل گفت ایشان سبط پیغمبر آخر الزمان خواهند بود بعد از آن رفتیم و سه سال قبل از این همان باتفاق جبرئیل باین موضع رسیدیم و این جمشید که الحال در خدمت شما است در پای این درخت خمر میخورد جبرئیل گفت یا فرشته نافرمانی عقوبتم کرد و اگر نه این کشیش را هلاک میکردم و سه سال دیگر حسنین در پای این درخت خواب خواهند کرد پس من از حقسبحانه و تعالی درخواستم که مرا بصورت اژدها کند و هر روز من بدین موضع میآمدم و نمیگذاشتم که کسی در اینجا بی ادبی کند تا امروز که بیدار شما را دیدم بعد از آن گفت یا علی دعا کن حقتعالی مرا بصورت خود گرداند و در صف فرشتگان جا دهد حضرت در حق آن اژدها دعا کرد و او بصورت فرشته شد و باسمان عروج نمود پس آنحضرت با حسنین بمسجد حضرت رسالت تشریف بردند شاه ولایت جمیع حالات گذشته را بخدمت حضرت پیغمبر نقل نمود و جمشید با صد و پنجاه کس از قبیله خود در خدمت حضرت پیغمبر بشرف اسلام رسیدند **معجزه پانزدهم** مرویست که مردی از یهود در ناحیه سورای که موضعیست در عراق عرب ملکی داشت روزی از آنجا پاره طعامی یعنی گندم یا مطلق خوردنی بر دراز گوشی چند بار کرده برای فروختن بکوفه میبرد تا وقت نماز حضین بقبوره زاریکه در حوالی کوفه بود داخل شدند ناگاه چارپایان او ناپدید گشتند هر چند در جستجوی ایشان در چپ و راست شتافت اثری از آنها نیافت و ویرا یاری شفیق و دوستی صدیق در کوفه بود که او را حارث اعور همدانی میگفتند در آن شب خود را بخانه او رسانید و آنچه بر او گذشته بود بتمامه وی تقریر کرد حارث گفت بیا تا بخدمت امیرالمؤمنین برویم و این واقعه را بآنجناب عرض کنیم پس بخدمت آنحضرت رفتند و ماجرا را گفتند امیرالمؤمنین حارث را فرمود که تو بمنزل خود باز گرد و مرا با این یهودی گذار من چارپایان و طعام او را ضامنم پس حارث براه خود رفت و آنحضرت اولیا و اتقیا و دستگیر دین و دنیا دست یهودی را گرفته بموضعیکه چهارپایان او گمشده بودند آمدند و در آن مقام رو بمیان گشاده زیر لب بکلماتی تکلم فرمود که آن یهودی از آن نفهمید بزبان وحی بیان راند و بعد از آن سر بالا کرده فرمود والله ما علی هذا بایعتمونی و عاهدتمونی یا معشر الجن وایم الله لئن لم تردوا علی الیهودی حمیره و طعامه لانقضن عهدکم ولاجاهدنکم فی الله حق جهاده یعنی بخدا قسم که بدین نهج با من بیعت و عهد نکرده بودید و گر چنین

در این مکان

در کتاب ... امیرالمؤمنین

ریخته جنبان یعنی چنین که مال مردمان برید و بر عقب من اوفتد رسانید بخدا سوگند که اگر بار زمین بیفتد و پراکنده شود یهودی خرماها و طعام او را
هرآینه میکنم جهد خود را و بهرآینه جهاد میکنم البته با یهود در راه خدا چنانچه باید و شاید یهودی گوید بخدا قسم که آنحضرت اسلام را به یهود تمام
نکرده بود که خرماها و طعام خود را پیش خود دیدم بعد از آن امیرالمؤمنین فرمود ای یهودی یکی از دو کار اختیار کن یا تو پیشاپیش
خرماها میروی و من آنها را از دنبال میرانم و یا من پیش میروم و تو آنها را میرانی یهودی گفت یا امیرالمؤمنین شما پیش باشید که من بر
سیاق و راندن آنها داناترم القصه بدین گونه چهارپایان را میآوردند تا بر جبّه رسیدند و جبّه عبارتست از فضا مکان وسیعی که در
کوفه بود همانا در آن خرید و فروخت میکردند و در جبّه نیز عجم جابر ابن میدان تعبیر میکنند پس آنجناب باین مضمون ادا فرمود که یا یهودی
پاره از شب باقی است من محافظت آنها میکنم تا صبح تو بار آنها فرود گیر یا من بار فرود میگیرم و تو حراست کن تا صبح یهودی گفت یا علی
من بر برگرفتن بار آنها تواناترم و تو بر محافظت آنها حضرت فرمود ای یهودی مرا با آنها واگذار و تو بخواب تا آنکه صبح طلوع کند پس یهودی
باسایش و فراغ بال خوابید و امراعی شیوه مردی و یاری و مردمک دیده آگاهی و بیداری تا صباح بیدار بود و پاسبانی چهارپایان
و مال یهودی مینمود چون صبح شد یهودی بیدار شد آنها را بوی سپرده فرمود از آنها غافل مشو تا انشاء الله من مراجعت نمایم پس
آن رهنمای طریق هدی و پیشوای خلق خدا رفته با مردمان نماز صبح گذارد و چون آفتاب طالع شد معاودت نمود و نوبت دیگر آن مهر سپهر
بزرگواری پرتو عطوفت و غمگساری بر سر یهودی گسترده فرمود افتح برکت برکة الله و سفر طعامک یعنی بگشا بنیت را سفره بگشا برکت خدا
و قیمت مشخص نمای و در بعضی نسخ بجای سفر طعامک ساعر طعامک است و بنابراین معنی اینست که گندم و غیر آن که داری از خوردنی
بگشا یهودی بار خود را گشود و آنحضرت فرمود یکی از دو کار اختیار کن یا من بفروشم و تو قیمت میگیری و یا تو بفروشی من استیفای
قیمت میکنم یهودی شق ثانی را اختیار کرده او بیع مینمود و آنحضرت اخذ قیمت میفرمود تا تمام شد قیمت را تسلیم یهودی کرده فرمود الک حاجة
یعنی دیگر کاری داری یهودی گفت آری میخواهم ببازار روم و حاجتی چند دارم بخرم یهودی فرمود انطلق حتی اتبعک فانک ذمی
یعنی برو تا من همراه تو بیایم که تو در ذمه محکمی است و مراد این باشد که چون تو اهل ذمه و مال تو در امان است با تو همراه باشم که مبادا
بازاریان چنین پندارند که در معاملات با تو طریق عدل و انصاف سلوک ندارند الحاصل آن پسندیده الهی با او همه جا همراهی نموده
تا از کارسازیها فارغ شد بعد از آن یهودی را وداع فرمود یهودی از مشاهده آن لطف و اشفاق زنگ کفر و نفاق از دل زدود و بمطالعه
حقایق و دقایق بکلام ناطق ربانی غشاوه غفلت را از پیش دیده بصیرت گشوده در وقت مفارقت گفت اشهد ان لا اله
الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و اشهد انک هذه الامة و خلیفة رسول الله صلی الله علیه و آله علی الجن و الانس فجزاک الله
عن الاسلام خیرا **معجزه شانزدهم** نقلست که در حبشه پادشاهی عظیم الشان بود نام وی اشکبوس و برادری
داشت فتاح نام بسیار شجاع و دلیر بود دیگر با اشکبوس در مقام مقاتله و منازعه میبود تا روزی اشکبوس ویرا گفت ای ابا الفتح
چه مطلب داری که این همه آزار من میکنی فتاح گفت مطلب من آنست که دختر خود را به من عقد کنی و پادشاهی بخود این مفوض
داری اشکبوس گفت ای فتاح هیچ پادشاهی بی شیربها دختر بکسی نمیدهد من از تو شیربهای دختر میخواهم فتاح گفت اسم ملک و مال و خزانه
پدرم در دست تست و مرا در آنها اختیاری نیست اشکبوس گفت من از تو مال نمیخواهم بلکه مراد دشمنی عظیم است که نام او علی ابن
ابیطالب است هرگاه سر او را بیاوری دختر را با خزانه پدرت تسلیم تو کنم فتاح چون عاشق دختر بود قبول این امر نمود و گفت تو پسر خود را
با شصت هزار نفر همراه کن تا من بمدینه روم و سر علی را بجهة تو بیاورم اشکبوس پسر خود فضل را با شصت هزار کس همراه فتاح
کرد و ایشان متوجه شهر مدینه شدند و در مدت دو ماه بمدینه رسیدند راوی گوید که وقت طلوع آفتاب بود که در نزدیکی
شهر مدینه فرود آمدند و خیمه ها برپا کردند پس فتاح با دو غلام و فضل با دوازده کس از زبردستان روزگار برخاستند که بمدینه در
آیند و علی ابن ابیطالب را ببینند که چگونه مردیست چون بدروازه مدینه رسیدند قضا را حضرت امیرالمؤمنین از دروازه مدینه
پیاده و بیلی بر دوش مبارک گرفته بود که بنخلستان آید فتاح و فضل گفتند که ای مرد چه کار داری ازین پشمینه پوش احوال ...
پس فتاح بانگ بر آنحضرت زد و گفت ای جوان پیش بیا تا از تو احوال بپرسم شاه ولایت از جوانمردی فتاح ... گفت صدق رسول الله ...

ربع



کفت چه نام داری حضرت فرمود عبد الله فتاح کفت ای عبد الله تو اهل مدینه را میشناسی حضرت فرمود بلی کفت علی ابن ابیطالب را میشناسی
حضرت فرمود کسی علی را بهتر از من نمیشناسد تو با او چه مهم داری فتاح کفت من از راه دور آمده ام که سر علی را از تن جدا کرده بیاورم حضرت تبسمی کرده
برم حضرت فرمود علی با تو چه کرده که میخواهی سر او را ببری فتاح احوال خود را بالتمام عرض کرد حضرت فرمود ای جوان اکر از بت پرستی بکذری
علی سر خود را فدای تو میکند فتاح کفت با من بکو که ترکیب علی چکونه است حضرت فرمود رنک من و رنک علی و قد من و قد علی زری
علی در زور من یکیست و هر چه در علی موجود است در من نیز موجود است فتاح کفت بیا تا من و تو محاربه کنیم تا من ببینم که چه تیغ علی
هستیم یا نه حضرت فرمود ای جوان اکر تو بر من غالب آمدی بر علی یقین که غالب خواهی شد فتاح بعد از استماع این سخن تیغ از غلاف کشید
و حواله فرق آنجناب کرد شاه ولایت بنزد آنجوان بر دم تیغ او زد که ریزه ریزه شد فتاح کرز کران از بوده حواله حضرت کرد حضرت دست
مبارک دراز کرده کرز را از دست فتاح بیرون کرد و بدور انداخت فتاح بار دیکر تیغ کشیده حواله آنحضرت کرد شاه ولایت دست
مبارک بهمان تیغ زهرآبداده زد و از ارد نمود و فرمود سه نوبت حمله نمودی و کاری نیامد الحال حمله ای آنحضرت باش فتاح سپر در سر کشید
حضرت [illegible] فتاح کرد فتاح خواست که خود را محافظت کند شاه ولایت دست دراز کرده کمربند فتاح را کرفت و از زین در ربود
و بر سر دست بلند کرد و فرمود ای فتاح مرا بر تو رحم میآید و او را بر زمین کذاشت و نقاب از چهره او برداشت چون بر چهره دید در حسن
و سه سالکی حضرت فرمود ای فتاح بیا و مسلمان شو فتاح کفت معلوم شد که تو علی ابن ابیطالبی یا علی مسلمان میشوم و باین شرط که سه حاجت
دارم روا کردانی اول مرا بغلامی خود قبول کنی دوم حلقه بندکی خود در کوش من کنی سیم مرا از خود دور نکردانی حضرت هر سه را قبول
فرمود او از روی اخلاص کفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان علیا ولی الله و وصی رسوله فضل چون
الحال ملاحظه نمود او نیز با شصت هزار کس مسلمان شدند و حضرت امیر فتاح را قنبر نام نهاد و او را با فضل و جمیع لشکر بخدمت حضرت رسالت
آورد حضرت رسالت از دیدن قنبر بسیار خوشحال کردید بعد از آن فضل از حضرت رسول رخصت طلبید که بروم و پدرم را از راه باطل
بدین اسلام و ولایت بیاورم اکر اطاعت کند فهو المراد و الا او را بقتل رسانم حضرت بعد از خلعت او را رخصت فرمود شاه ولایت فضل را فرمود
اکر ترا شخصی پیش آید مرا طلب کن پس فضل با لشکر خود روانه کردیدند و از آن لشکر سه کس قنبر و فخر و بصیر در خدمت حضرت ایستادند فضل
با لشکر خود رفت و طلوع آفتاب روز دیکر بمعجزه امیر المومنین بشهر حبشه رسیدند وزیر انکیوس با سایر امیران فضل را استقبال کردند
و خلعت پدر را با مرکب خاص بوی عرض کردند کفت این خلعت مرا در کار نیست زیرا که خلعت بت پرستان نجس است من خلعت آنحضرت را
از این واقعه خبر کردند که فضل خلعت را رد کرد و الحال خلعت محمد را پوشیده و بر اسب نشسته انکیوس از استماع این سخن بسیار متغیر کردید که ناکاه
فضل با سایر لشکر خود داخل مجلس شد و کفت سلام من در پیشکاه بزرکی باد که هجده هزار عالم خدا یکیست و محمد رسول او است
و علی ولی خداست انکیوس کفت ای پسر کدام خدا را میکوئی کفت خدائیکه آسمانها و زمینها و مرا و ترا و جمیع جن و انس را آفریده
و همه را زوال هست الا ذات حق سبحانه و تعالی را که او را زوال نیست و نخواهد بود انکیوس کفت ای پسر فتاح چه شد کفت بسعادت
دو جهانی فایض کردید و غلامی حضرت امیر المومنین علی ابن ابیطالب را اختیار کرد پس فضل به پدر خود کفت ای پدر بیا و مسلمان شو و اکر نه ترا
ضرب تیغ هلاک کردانم انکیوس که این سخن شنید بانک بر کافران زد که ویرا بکیرید جمیع کافران قصد قتل او کردند فضل سر بسوی آسمان
کرد و کفت یا الله بحرمت محمد و علی که مرا قوت دهی که این بت پرستان را از بنیاد براندازم و توفیق من کردان که یکبار دیکر جمال
شاه اولیا علی مرتضی را ببینم پس شمشیر کشیده یک لحظه پنج نفر را بقتل رسانید انکیوس چون این حال دید از جای خود جست و با غلامان کفت
فضل را کرفتند و ببستند جلاد طلب نمود و کفت زود فضل را بقتل رسان آن شصت هزار کس که مسلمان شده بودند یکبار فریاد برآوردند
که اول ما را بقتل رسان بعد از آن هر چه خواهی میکن انکیوس کفت اکر میخواهید که من فضل را نکشم دست بر روی یکدیکر نهید تا فضل را
بکشم پس همه دست بر روی یکدیکر نهادند و آن ملعون نهیب داد تا دستهای آنجماعت را بستند انکیوس را امیری دلیر بود که در میان امیران
دلیرتر از او نبود باو کفت اول فضل را بقتل رسان و بعد از آن آنجماعت را پس آنکافر قصد هلاک فضل کرد فضل رو بطرف مدینه کرد و کفت یا
علی امداد کن پس فضل و آن شصت هزار کس در دعا بودند که یکبار نعره الله اکبر شنیدند که از آن جمع بیهوش شدند و چون بهوش

آمدند دیواری دیدند که از دربارگاه درآمد و جامه پشمینه پوشیده و عمامه از پشم شتر بر سر نهاده خود را بفضل رسانید و فرمود ای فضل چرا
چو بچشم فضل بر آنحضرت افتاد از شوق بندها را بر خود پاره کرد و در پای آنحضرت افتاد و گفت یا علی ادرکنی اشکبوس را چو چشم بر آنحضرت افتاد گفت
ای فضل این کیست گفت این علی ابن ابیطالب است که از مدینه بدیار حبشه بیک چشم بر هم زدن آمده اشکبوس از حضرت پرسید که ای پسر ابیطالب
چه وقت از مدینه بیرون آمدی حضرت فرمود بخدا قسم که بیک چشم زدن آمده ام وقتیکه دست فضل را می بستند و او مرا طلب کرد بقدرت
حقتعالی آمدم تا او را یاری کنم اگر مسلمان شوی فهو المراد و الا ترا بقتل رسانم اشکبوس گفت یا علی از تو معجزه میخواهم اگر آنرا ظاهر سازی
من از روی اخلاص مسلمان گردم حضرت فرمود هرچه خواهی طلب کن اشکبوس گفت یا علی دو چشمه آب میخواهم که ازین سنگ عقیق که در
پیش تخت منست روان گردانی و چون این معجزه از تو ظاهر شود من با توابع خود با اخلاص مسلمان شوم امیر المومنین خدای را بعظمت یاد کرد و دو
بار انگشت بر آن سنگ زد چون بیرون کشید دو چشمه آب چنانچه اشکبوس میخواست از آن سنگ جاری گردید و چون یکی از ملازمان اشکبوس
از آن آب خورد آن آب در دهن وی چو زهر بود و انشست هزار نفر که مسلمان بودند چون از آن آب خوردند در دهن ایشان بسیار
شیرین و خوشگوار می بود اشکبوس گفت یا علی چه نکته است که این آب در دهن ملازمان من تلخ است و در دهن ملازمان پسرم شیرین حضرت
فرمود بجهت آنکه ملازمان تو کافرند و ملازمان پسرت مسلمان و هر که مسلمان شود این آب در دهن او شیرین گردد اشکبوس گفت یا علی من بکار
ساحری ندیدم چون تو شاه ولایت چون این سخن شنید دست مبارک دراز کرد و کمربند اشکبوس را بگرفت و از زمین در ربود و بر زمین زد
فضل گفت یا علی استدعای آن است که بنوبت دیگر او را بدین اسلام دعوت کنی اگر قبول نکند او را هلاک سازی پس هرچند او را باسلام
دعوت کردند قبول نکرد الامر گفت فضل بدست خود سر او را بردارم چون اهل حبشه این حال دیدند همه از روی اخلاص مسلمان گردیدند
یکروز بر اشکبوس که مردم را بجبر میداشت پس فضل وزیر را نیز بقتل رسانید و بتخانه ها را خراب کرد و مساجد عالیه بنا نمود و امیر المومنین
فضل را پادشاه ایشان گردانید پس فضل بخدمت حضرت عرض نمود که یا علی فتاح بسیار طالب خواهرم بود اکنون اگر اراده کند او را بعقد
فتاح در آورم حضرت فرمود ای قنبر اگر ترا خواهش و خرمی هست من او را بعقد تو در آورم قنبر گفت یا علی هر حال ترا میخواهم دختر
عم را حکم هرچه را مبالغه کردند قبول نکرد پس شاه ولایت بعد از آن مردم اندیار را وداع نموده متوجه مدینه طیبه شد نقل است که بود
از قنبر پرسیدند که ای فتاح علی ابن ابیطالب در یکچشم زدن سواره با نخل آمد تو چگونه در جلو آنحضرت آمدی جواب گفت که علی سر
خداست بخدا قسم که در جلو آنحضرت آمدم **معجزه هفدهم** سلمان و ابوذر غفاری و جابر انصاری رحمهم روایت میکنند که روزی
جبرئیل امین از نزد رب العالمین در رسید گفت یا رسول الله حقتعالی سلام میرساند و میفرماید که اصحاب خود را جمع کن و زود خود را بقلعه
خیبر رسان که جهودان خیبری و مرحب خیبری و علقمه خیبری متوجه آنجا شدند که بیایند و این ملک را خراب کنند اصحاب ترا از صغیر و کبیر بقتل
رسانند چو آنحضرت از وحی فارغ شد بلال حبشی را فرمود که ندا کن تا دوستان ما جمع گردند تا روانه قلعه خیبر گردیم پس بلال ندا نمود همه جمع
نمود و حضرت رسالت عمرو معدی را فرمود که تو با دو هزار نفر مکمل و مسلح بپای قلعه خیبر برو تا ما از عقب برسیم عمرو در همان روز با ده هزار مرد
متوجه قلعه خیبر گردید بعد از آن اصحاب بخدمت آنوالاجناب عرض کردند که مصلحت آنستکه اولی مردی را در مدینه باید نصب کرد تا ما بخاطر
جمع متوجه جنگ خیبر توانیم شد پس رای صحابه بر آن قرار گرفت که حضرت رسالت شاه ولایت را در مدینه بسرداری نصب نمایند و حضرت امیر را
فرمود که یا علی تو در مدینه بجای من بنشین تا من ازین سفر برگردم حضرت عرض کرد یا رسول الله امر شما مطاع است اما شنیده ام که
مرحب خیبری بسیار شجاع و دلیر است و خیبریان دیگر نیز بسیار شجاع و عادیند حضرت رسالت فرمود یا علی حقتعالی نصرت دهنده است
و اگر احتیاج بوجود شما باشد حقتعالی ترا در یکطرفة العین پیش من حاضر گرداند القصه حضرت پیغمبر امیر المومنین را جانشین خود گردانید فاطمه
زهرا را با حسنین علیهما السلام وداع کرده با لشکر متوجه قلعه خیبر گردیدند و در آن سفر در هر منزلی معجزی از آنحضرت روی مینمود و لشکر
از عقب لاحق میگردید تا سی و شش هزار کس بر سر آنحضرت جمعیت نمودند بروایتی روز جمعه وقت طلوع آفتاب و بروایتی دیگر روز
چهارشنبه عمرو معدی کرب با آن ده هزار کس بر پشته بر آمده چشمش بر قلعه خیبر افتاد کوهی دیدند که سر بر فلک کشیده قلعه بر سر
آنکوه ساخته اند و در برابر آن قلعه میدانی وسیع واقع شده بود و آن قلعه هشت حصار دارد و ... قلعه نیز از فرسنگ اند پس

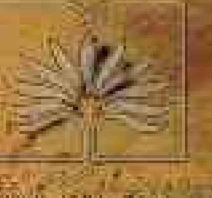
عشر
در کتاب دلایل
امیر المومنین



معجزات حضرت امیر المؤمنین ع

پس از آن نیشه بر زر آمدند و تکبیر میگفتند و صلوات بر محمد و آل محمد میفرستادند تا آنکه همه فرود آمدند دیدبان تنچل تمام خبر به پیغمبر رسانید مرحب
با سایر سرداران برج قلعه بر آمدند ده هزار مرد دیدند که صف کشیده اند مرحب خواست که از قلعه بیرون آید و دست بردی نماید که در آنحین
حضرت خاتم النبیین با سی و شش هزار کس رسیدند و همه تکبیر میگفتند و حمد الهی بجای آوردند و مرحب از دیدن آن سپاه واهمه عظیم در دل پیدا
شد و در آن قلعه دانشمندی بود که در علم رمل و نجوم نظیر خود نداشت و مرحب اعتقاد عظیم بوی داشت فرمود تا او را حاضر کردند با وی گفت
رمل بینداز و ببین که محمد قلعه را خواهد گرفت یا نه منجم چون رمل کشید مدتی مدید ساکت بود و فکر میکرد که چه جواب گوید مرحب گفت ای شیخ اختر چه حکم
بکن منجم تخته رمل را بر زمین زد و گفت ای شهریار چگویم که طالع شما بسیار ضعیف است و طالع خدا پرستان بسیار قوت دارد مرحب که این سخن
شنید بخشم آمد منجم امر نمود و گفت این سخن تو دروغ است آخر پادشاه قلعه مرحب از قتل منجم منع کرد مرحب منجم را گفت که با من شرط کن که اگر حکم
رمل تو غلط بر آید خون تو بر من حلال باشد منجم گفت ای یاران شاهد باشید که چهل روز دیگر مردی پیدا شود و در را از این قلعه برکند و اگر این حکم
من غلط باشد خون من بر مرحب حلال باشد مرحب گفت ای منجم کیست که این در را تواند برکند گفت آن مرد ابن عم و داماد محمد مصطفی و نام او علی مرتضی
باشد روز چهلم از این تاریخ نصف از روز گذشته باشد که علی از این خندق جستن کند و این در را برکند سرداران کشته شوند که بعد از آن بر سر ما چه
آید منجم گفت زنان و فرزندان شما را باسیری برند مرحب از استماع این سخنان مشتی بر سر منجم زد باز سرداران او را منع کردند القصه مرحب
منجم را بند فرستاد و خود به بالای برج بر آمد و برابر حضرت رسالت بایستاد و گفت ای محمد تو دعوی پیغمبری میکنی اکنون خبر کن مرا که چند روز
دیگر این قلعه را میگیری حضرت فرمود به توفیق خداوند متعال چهل روز دیگر این قلعه را میگیرم مرحب گفت ای محمد تا صد سال دیگر این قلعه را نتوان
گرفت و الحال من از قلعه بیرون میآیم و با لشکر تو محاربه میکنم و ایشان را هلاک مینمایم این بگفت و با دو هزار مرد مکمل و مسلح بیرون آمد
و با لشکر اسلام شروع در محاربه نمود القصه تا سی و دو روز هر کس از لشکر اسلام بحرب آن ملاعین میرفت چیزی میسر نشد مغلوب مراجعت میکرد تا روز
سی و دوم لیث و قیس در میدان آمدند و از لشکر اسلام مرد طلبیدند مالک اشتر با پسرش ابراهیم ابن مالک با دو هزار مرد بمیدان رفت
لیث و قیس وا راندند ابراهیم چهارده ساله بود بمیدان قیس در آمد و مالک بمیدان لیث رفت و آنچنان شجاعتی نمودند که فغان از هر دو
لشکر بر آمد و مالک دعا میکرد که خدایا ابراهیم را بر قیس غالب گردان که دعای مالک مستجاب شده ابراهیم نیزه بر سینه قیس زد که از پشتش
بیرون آمده او را در خندق انداخت مالک از مشاهده این حال بسیار خوشحال گردید بانگ بر لشکریان خود زد تا بر خیبریان حمله کردند
و در یک لحظه هزار و پانصد کس را بجهنم فرستادند و باقی زخمدار بقلعه گریختند مالک و ابراهیم خود را بقلعه اول رسانیدند و قلعه
او را گرفتند چون خبر بحضرت رسالت رسید ایشان را دعا کرد و به برکت دعای آنسرور قلعه دوم و سیم را نیز گرفتند چون بپای قلعه
چهارم رسیدند خندقی دیدند که هشتاد گز عرض آن بود و بر دروازه آن قلعه دری دیدند که چهل ذرع بود در طول آن مالک که اندر را
دید و آن خندق را بنظر در آورد بسیار غمناک شد خود را بخدمت حضرت رسالت رسانید حضرت مالک را تحسین بسیار نمود و پیشانی مالک
و ابراهیم را بوسید و فرمود ای مالک این شجاعتی که تو نمودی تا در حشر از زبان باز خواهند گفت مالک گفت یا رسول الله اراده
من آن بود که تا این قلعه را مسخر بکنم باز نگردم اما چون بقلعه چهارم رسیدم دری دیدم که چهل گز طول آن بود و خندقی دیدم که عرض
آن هشتاد گز بود یا رسول الله از دیدن آن در و خندق بسیار ملول شدم و مراجعت نمودم پس هفت روز دیگر هر چند لشکر اسلام
حرب کردند گرفتن قلعه میسر نشد روز سی و نهم یهودان از بالای برج نعره زنان میگفتند ای محمد سخن تو دروغ بر آمد فردا روز چهلم است
چون نصفی از روز بگذرد تو و لشکر ترا بزاری تمام بقتل رسانیم در آنحین ابابکر و عمر با یکدیگر میگفتند که ظاهر آن سخن یهودان درست
باشد حضرت رسالت از استماع این سخنان بسیار متألم گردید و گریه در آمد و سر مبارک را در کنار عمار یاسر نهاد و اشک از دیده آنحضرت
روان گردید که در آنحین جبرئیل امین نازل شد و گفت یا رسول الله حقتعالی ترا سلام میرساند و میفرماید کلید این قلعه علی ابن ابیطالب
است تا او حاضر نشود گرفتن این قلعه میسر نخواهد شد حضرت فرمود ای جبرئیل از اینجا تا مدینه یکماهه راه است من چگونه آنحضرت را الحال اینجا
حاضر گردانم جبرئیل گفت یا رسول الله خاطر مبارک جمع دار که حق سبحانه و تعالی فردا وقت طلوع آفتاب حضرت علی را اینجا حاضر گرداند
پس حضرت صحابه را بشارت داد و فرمود که لاعطین الرایة غدا رجلا یحب الله و رسوله و یحبه الله و رسوله حضرت رسالت چون این را

فرمود جمعی از منافقین گمانهای غلط کردند مالک اشتر و ابو ایوب انصاری گفتند ای قوم شما گمان غلط مکنید که مقصود حضرت رسالت علی ابن ابیطالب است و از قدرت حقتعالی عجب نیست که او را از مدینه فردا در موضع حاضر گرداند القصه چون آن شب گذشت و حضرت رسالت از نماز صبح و اوراد فارغ شده بود پیاده و سواره برخواستند و در برابر قلعه خیبر صف برابر استند و در آن حین یهودان از قلعه آواز دادند که ای محمد بوعده که کردی نصف روز دیگر مانده است تو در این نصف روز چگونه این قلعه را خواهی گرفت و عمر گفت یا رسول الله دیروز فرمودید که فردا رایت بدست کسی دهم که قلعه را مسخر کند اکنون چرا تغافل میکنی حضرت فرمود که حکم الهی را تغییر نباشد امیر هنوز در مدینه بر سر سجاده نشسته است و چشم مبارک وی درد میکند همین لحظه بفرمان حقتعالی اینجا حاضر خواهد شد پس حضرت رسالت روی مبارک بجانب مدینه کرد و بخواندن ناد علی مشغول شد بدستیکه چون نوبت اول ناد علی بخواند امیرالمؤمنین در مدینه از نماز فارغ شده بر سر سجاده نشسته بود روی بقنبر کرد و فرمود بزودی دلدل را حاضر کن که حضرت رسالت مرا طلب نموده و چو حضرت پیغمبر ناد علی دویم را بخواند امیرالمؤمنین جواب داد که لبیک یا رسول الله فی الحال سوار میشوم و حسنین در خدمت پدر نشسته بودند بتعجیل مادر خود را ازین واقعه خبر کردند فاطمه علیها السلام بخدمت آنحضرت آمد و احوال پرسید حضرت فرمود پدر بزرگوار تو در قلعه خیبر از طعن یهودان مرا از حقتعالی طلبیده و الحال متوجه آنحضرت میشوم این بگفت ایشان را بدعا کرد و بر دلدل سوار گردید و قنبر را ردیف خود ساخت که نوبت دیگر آواز حضرت رسالت را شنید باز گفت لبیک یا رسول الله و تازیانه بر دلدل زده فرمود ای دلدل اگر در یک طرفة العین مرا بحضرت رسالت رسانیدی فهو المراد و الا دیگر بر پشت تو سوار نخواهم شد دلدل بزبان حال بدرگاه ایزد متعال استغاثه کرد که خدایا این راه را بر من آسان گردان که من تاب غضب امیرالمؤمنین ندارم پس حقسبحانه و تعالی رگهای زمین را در هم کشید و دلدل را چنان قوتی بهم رسید که آن یکماه راه در یک چشم بهم زدن طی کرده خود را بپای قلعه خیبر رسانید و سی و سه هزار کس از اصحاب چشم براه مدینه داشتند که ناگاه مظهر العجائب و مظهر الغرائب علی ابن ابیطالب از دور نمودار شد و حضرت رسالت در آن حین ناد علی سیم را میخواند پس شاه ولایت از دلدل فرود آمد و بخدمت حضرت رسالت آمد و سلام کرد و یکدیگر را در بر گرفتند و خوشحال گردیدند پس حضرت رسالت فرمود یا علی امر حقتعالی چنین شده که امروز بعد از چهار ساعت دیگر در از قلعه خیبر بکنی آنحضرت عرض کرد که این در را صیقل داده اند اکنون آفتاب بر آن تابیده و من بواسطه درد چشم بر آن نگاه نمیتوانم کرد اگر رخصت باشد وقت عصر که سایه باشد این در را از حصار بر کنم حضرت فرمود که یا علی من شرط کرده ام که در نصف امروز قلعه را بگیرم اگر بعصر افتد سخن من خلاف خواهد شد ایشان در این سخن بودند که جبرئیل حاضر شد و گفت یا محمد فرمان حقتعالی شده که زبان خود را در چشم علی بگردانی تا شفا یابد حضرت چنان کرد در لحظه چشم شاه ولایت شفا یافت حضرت رسالت فرمود تا رایت را بدست شاه ولایت دادند و آنحضرت بجانب خیبر روانشدند و جمعی از مجاهدان بخدمت آنحضرت عرض کردند که یا علی کافری بر بالای برج قلعه است که تیر وی از دویست قدم بیکند و هر که پیش رود او را به تیر میزند سعد وقاص گفت یا امیرالمؤمنین من پیش میروم و جان خود را فدای تو میکنم حضرت فرمود که نگذارم که تو جان خود را در راه عوض تلف اندازی خاطر جمعدار که من کار او را پیش از یهودان دیگر بسازم پس شاه ولایت از صف لشکر بیرون آمد و نعره بر آن یهودی زد که ای ملعون در چه خیالی آن یهودی گفت ای پسر ابیطالب میخواستم که بیک چوبه تیر کار ترا بسازم الحال خبردارت کردم هرگز تیر من خطا نشده است و چون تیر انداخت خطا شد حضرت سعد وقاص را فرمود تو در عوض تیری در کار یهودی کن سعد گفت هرگز تیر من باو نمیرسد مالک اشتر را فرمود که اینکافر را تیرباران کن گفت البته تیر من بدانجا نمیرسد شاه ولایت از مالک یکچوبه تیر گرفت و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و با انگشتان مبارک آن تیر را ببرج قلعه انداخت مرویست که در آن وقت آن یهودی نسبت بشاه ولایت ناسزا میگفت که تیر بر دهنش خورد و از قفایش بیرون رفت و آن لعین در خندق افتاد پس حضرت فرمود ای دوستان پشت سر مرا نگاه دارید و رو بجانب خندق روانشد کفار آنحضرت را تیرباران کردند حقتعالی یکچوبه تیر پیش پای مبارک آنحضرت بر زمین افتاد و باقی از چپ و راست رفت تا چون آنحضرت بکنار خندق



بکنار خندق رسید و عرض آنرا مشاهده نمود و دست بدعا برداشت و گفت یا الله بحق محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب که مرا چندان
قوت ده که ازین خندق جستن کنم و این در را از پیغمبر برکنم این بگفت و بلند شد و خود را در آنطرف خندق بر زمین گرفت و پیش
در قلعه آمد مرویست که حضرت در مدینه نذر کرده بود که اول دو رکعت نماز بگذارد و بعد از آن در را بکند پس سجاده بر روی آب
انداخت و بنماز مشغول شد یهودان متفق شدند و یکبار بر آنحضرت حمله کردند و آسیا سنگی بر بالای دروازه بود که بوزن چهار هزار
و هفتصد من بود صلاح دیدند که آن سنگرا بر سر آنحضرت زنند که در آنحین مرحب خیبری رسید و منجم را گرفته بر روی برج آورد و گفت
ای منجم زبانت لال باد که هرچه گفته بودی اینک آثار آن بظهور رسید بهمه حال ببین اگر ما این سنگرا بیندازیم علاج این شمشیر
پوش خواهد شد یا نه منجم گفت ای مرحب این مرد مظهر العجائبست و هیچکس را با او دستی نباشد و همین لحظه در را ازین قلعه خواهد کند
مرحب در غضب شد و گفت منجم را با سنگ بزیر اندازید کافران چنان کردند در آنحین منجم نعره میزد و میگفت وقت رفتن جان
بجانان میدهم یا علی میگویم و جان میدهم شاه ولایت چون اینحال ملاحظه فرمود از روی سجاده برخواست اول منجم را
بگرفت و بر زمین نشاند و ذوالفقار را بر میان آن سنگ زد که بطریق قرص پنیر بدو نیمه گردید نیمه در خندق افتاد و نیمی دیگر را
حضرت فرمود که یا حجر قف بامر الله تعالی پس آن نیمه دیگر بر بالای سر آنحضرت ایستاده و قرار گرفت بعد از آن حضرت سجاده
از روی آب برگرفت و حمایل کرده پیش رفت و بدو انگشت مبارک حلقه در را گرفته بجنبانید چنانکه در زمین لرزه افتاد
و آنهفت حصار چنان بلرزید که علقمه خیبری با دخترش صفیه خاتون از تخت بزیر افتادند و خبر در را گفت که دین محمد برحقست
پس حضرت امیرالمؤمنین در را بر هوا انداخت که چون ستاره بهوا رفت و بعد از آن در را از روی هوا گرفت و بر روی
آن خندق پل ساخت کوتاه بود شاه ولایت هر دو قدم مبارک بر روی آب گذاشت و در را بر روی دست نگاهداشت و فرمود
ای دوستان محمد بیائید و از بالای این بگذرید و باندرون قلعه رفته کار اهل قلعه بسازید پس آن سی و سه هزار کس از سر آن
پل بگذشتند که نه در لرزید و نه بازوی آنحضرت و صحابه بدرون قلعه رفته در ساعت باز گردیدند و فریاد میکردند که یا علی بفریاد برس
شاه ولایت در را سپر خود ساخت و قدم در اندرون قلعه نهاد و ذوالفقار از غلاف برکشید و در آن اثنا مالک اشتر رسید و گفت یا علی
در یاب ما را که مرحب خیبری اینک با تیغی عظیم رسید شاه ولایت سر راه بر مرحب گرفت آن ملعون چون آنحضرت را دید که سی و سه هزار
من در را سپر خود کرده نعره کشید که ای پسر ابیطالب اگر مردی این در را که پناه تست بر زمین گذار و بعد از آن با من حرب کن
حضرت بر زمین گذاشت مرحب تیغ زهرآبداده حواله آنحضرت کرد حضرت ذوالفقار بر بند دستش زد که تیغ از دستش بخاک افتاد
مرحب را خواب خود و نصیحت مادر بیاد آمد که با او گفته بود که با کسیکه جنگ کنی اول اسم او را بپرس اگر اسد نام باشد با وی جنگ مکن
که اگر جنگ کنی البته هلاک گردی گفت ای پسر ابیطالب ترا غیر از علی نام دیگر هست حضرت فرمود ای ملعون یک نام من اسدالله
است مرحب چون اینسخن شنید بند در بندش بلرزید خواست که بگریزد باز از طعن یهودان اندیشه کرد و گفت یا علی بیار آنچه داری
حضرت ذوالفقار را حواله وی کرد مرحب چون قوت آنحضرت را دیده بود گفت یا علی مرا امان ده تا پسر مرا بیاورند تا با او سخن بگویم بعد از
آن آنچه خواهی کن و جماعتی را بطلب پسر فرستاد هر چند تفحص کردند ویرا نیافتند گفت پسر پسر مرا بیاورید چون او را آوردند در حال
سپر بر سر کشید و گفت یا علی اکنون ترا بر من دستی نباشد شاه ولایت آنچنان ذوالفقار را فرود آورد که سپر را قلم کرد و خود را با سر
و سینه و کمرش شکافت و بر اسب دو نیم کرد و ذوالفقار در دل سنگ جا گرفت بعد از آن هشام خیبری رسید او را کشت و باقی مردم
قلعه فریاد الامان برآوردند و دین اسلام قبول کردند مرویست که بعد از گرفتن قلعه خیبر نوبت دیگر شاه ولایت در را بر سر دست گرفت
تا جمیع لشکر از روی آن درگذشتند عمر خطاب چون اینحال مشاهده نمود غلام خود را گفت تا چند اشتر را از ریگ بار کرده بر بالای آن در
برانند و تازیانه بر آن اشتران میزدند تا آنکه بر آن در رسیدند و مطلب او آن بود که شاید آن در بر زمین افتد حضرت بعد از شاه
آنحال اشتران از عقب کرد که الهی شمار اتهم نباشد اما عمر چون دید که مطلق بازوی مبارک آنحضرت حرکت نکرد بخدمت حضرت رسالت آمد
و گفت یا رسول الله جمعی میگویند که علی ساحر است زیرا که بر روی آب قرار گرفته حضرت فرمود اسکت یا ابن الخطاب که پای حضرت

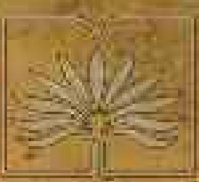
علی بر روی شاه بال جبرئیل بود عمر گفت که علی را چقدر از منزلت است که پای بر بال جبرئیل زند فرمود یا ابن الخطاب تو مرا فاسق
میدانی یا جبرئیل را گفت شما را حضرت فرمود هر گاه علی پای بر کتف من تواند نهاد و بتها را از بام کعبه تواند انداخت چرا بر بال
جبرئیل نتواند گذاشت القصه اموال و اسیران را بحضرت عرض میکردند که سلمان رسیده و دست دختری را گرفته حضرت پرسید
چه نام داری و دختر کیستی گفت نام من صفیه است و دختر علقمه خیبریم که پادشاه این قلعه بود بخدمت حضرت عرض کرد که من پیش
ازین جمال شما را در خواب دیدم مسلمان شدم الحال آرزوی من آنست که مرا بکنیزی خود قبول کنی که در انجمن جبرئیل رسید و گفت
یا محمد حقتعالی ترا سلام میرساند و میفرماید که صفیه را بعقد خود در آور که از دوستان ما است حضرت صفیه را بعقد خود در آورد و
همه اموال را بصحابه قسمت کرد مرویست که خالد ابن ولید با چند کس از زورآوران هر چند قوت کردند که اندر را حرکت دهند نتوانستند
باز جبرئیل نازل شد و گفت امر حقتعالی چنین شده که امیرالمؤمنین اندر را بالتویه باصحاب قسمت کند شاه ولایت گفت سمعا و اطعنا
پس یک یک از صحابه بخدمت امیرالمؤمنین میآمدند و آنحضرت اندر را بطریق خمیرمایه پاره میکرد و باصحاب قسمت مینمود تا آن سی
و سه هزار کس قسمت خود را برداشتند روایتست که قسمت عمر ابن الخطاب کمتر از همه بود هر چند سعی کرد که از جا بجنبد برداشته نتوانست
بعد از عجز غلامان خود را گفت مرا مدد کنید گفتند حضرت رسالت فرموده که هر کس حصه خود را بردارد پس عمر بر حصه خود نشست و
سید عالم را خبر کردند حضرت فرمود یا علی هر که با ما محبت نباشد اینچنین درمانده و عاجز شود شاه ولایت گفت یا رسول الله عمر را حسد
بسیار است از جهت باین بلا گرفتار است پس حضرت پیغمبر عمر را طلبید و فرمود یا ابن الخطاب شرط کن که دیگر نسبت بحضرت امیرالمؤمنین
بی ادبی نکنی تا ازین بلیه نجات یابی عمر شرط کرد بعد از آن حضرت فرمود اکنون برو حصه خود را بردار تا در میان اصحاب خجل نباشی
عمر چون این نوبت حصه را برداشت باسانی بمنزل رسانید و از آن اعراض دو روز هیچ نخورد روز دیگر بر سر آن حصه رفت و بر گرفت
از اسیران را آن حصه را بمدینه رسانید نقلست که چون اصحاب بمدینه رسیدند قسمت خود را کشیدند حصه هر کدام یک من بود بی زیاده و
نقصان بغیر از حصه عمر که یک من نبود زیرا که در سر پل نسبت بشاه ولایت گستاخی نموده بود معجزه پنجدهم روایتست که چون آنحضرت
رسالت با اصحاب از فتح قلعه خیبر برگشتند چون بیک مرحله مدینه رسیدند اهل مدینه با امام حسن و امام حسین ایشان را استقبال کردند
حضرت رسالت با سایر اصحاب در خیمه نشسته بودند که ناگاه از آن صحرا آهوئی پیدا شد و خود را بدر خیمه حضرت رسالت رسانیده
بایستاد و در اندرون خیمه نگاه میکرد و طوقی از طلا در گردن داشت و سر شاخ وی را بزر طلا گرفته بودند و کتابتی بر شاخ آن نوشته بود
حضرت با جمیع اصحاب تعجب نمودند حضرت رسالت فرمود ای دوستان کیست که این آهو را بجهت فرزندم حسین بگیرد قنبر عرض کرد که
یا رسول الله اگر رخصت باشد من این آهو را بگیرم آنحضرت او را رخصت داد پس بخدمت امیرالمؤمنین آمد و گفت یا علی از پیغمبر رخصت
گرفته‌ام که این آهو را بگیرم الحال از شما نیز رخصت میخواهم حضرت علی فرمود ای قنبر بشرطیکه رخصت میدهم که بی سلاح و پیش از [illegible]
از عقب او نروی و اگر خلاف امر من کنی گرفتار گردی و سه روز مرا نه بینی پس قنبر از خدمت آنحضرت مرخص شده سوار شد و از
عقب آهو روانه گردید و مرکب را میراند و کمند را حلقه میکرد تا بنزدیک آهو رسید کمند را در گردنش انداخت دید که آهو معلقی زد و از میان کمند
بیرون آمد و چون باد شد روانه شد قنبر بسیار خجل شد بواسطه آنکه هرگز هیچ صیدی از دام وی بیرون نرفته بود پس قنبر بانگ بر مرکب زده
از عقب آن آهو تاخت چون یک فرسخ راه طی کرد باز خود را بنزد آهو رسانید و کمند بر آن انداخت باز آهو خود را خلاص کرده پرید رفت
قنبر را غیرت بحرکت آورد هشت فرسخ در عقب آهو بتاخت و هشت نوبت کمند انداخت و آهو برفت از کمند قنبر چون از گرفتن آهو
عاجز شد با خود گفت اگر زنده نمیتوان گرفت خوب که به تیر مجروحش سازم بعد از آن او را بگیرم در این اندیشه بود که یکبار از جانب
راست نعره شنید که میگفت دست نگهدار و این آهو را مزن که اگر بزنی ترا هلاک سازم قنبر از استماع این سخن نصیحت امیرالمؤمنین بیادش
آمد و تیر در ترکش نهاد و کمان را در قربان کرد و نیزه را ربود نگاه کرد سواری را دید که چون کوه بر مرکب بادرفتاری سوار و میآید و خود را
مستغرق سلاح کرده و تیغ مرصع در گردن او حمایل شده تا رسید سر راه بر قنبر گرفت و نعره بر قنبر زد که ای خیره سر تو کیستی که صید
مرا تیر میخواهی بزنی قنبر گفت ای کافر من بنده خدا و امت محمد مصطفی ام تو کیستی گفت مرا غلام ابن هشام خیبری میگویند قنبر نام

ربع عشر
در ذریعة النجاح
وکلمات ولایات
امیرالمؤمنین

ملعون شنید او را سخن حضرت امیر بخاطر رسید با خود گفت البته بدست این کافر گرفتار خواهی شد پس ملعون بقنبر گفت
تو نام خود با من بگوی گفت هشام و در دست من کشته شوی که من امروز ده روز است که در نواحی مدینه بخون دشمن خود میکنم
قنبر گفت دشمن تو کیست گفت علی ابن ابیطالب و من تا بحال قریب هشتاد کس را کشته ام بنا حق که از ایشان شنیده ام که
علی پدر من هشام را کشته است و یقین میدانم که این خبر دروغ است امیدوارم که چنانچه تو بدست من گرفتار شدی او نیز
بدام من گرفتار شود قنبر گفت ای ملعون ترا چه حد آنکه نسبت با شهسوار میدان لافتی اینچنین سخن گوئی اگر نعره الله اکبر آنحضرت
بگوش تو رسد دیگر طاقت حرف زدن نداشته باشی غشام بعد از استماع این سخن با قنبر در مقام جنگ بر آمد بعد از طعن بسی و بگیر و در
میان ایشان ملعون بر قنبر غالب شد و چون خواست که سر قنبر را جدا کند قنبر بخندید غشام گفت این چه وقت خنده است قنبر گفت
ملعون خنده من از دو راه است یکی آنکه چون کشته شوم بهشت میروم دویم آنکه من غلام شهسواری ام که اگر نام او را بشنوی زهره ات
آب شود غشام گفت آقای تو کیست گفت علی ابن ابیطالب که درین چند روز در از قلعه خیبر کند و پدر تو هشام را با مرحب خیبری بجهنم فرستاد
غشام گفت اسم تو قنبر است گفت بلی غشام چون این سخن شنید بت از گردن بر و بگرو و قسم خورد که ای قنبر چو چنین و چنان گفتی من
اول قنبر او را برابر تو بقتل میرسانم و بعد از آن ترا میکشم پس ملعون اسلحه قنبر را بر و بگرد و دو دستهای او را محکم بست و عمامه از
سرش برداشته در گردنش بست و سر عمامه در پیش زین خود بست و چهار دست و پای اسب قنبر را قلم کرد و بعد از آن سوار شد و تازیانه
بر سر قنبر زد چنانچه سر او بشکست و گفت ای قنبر از اینجا تا منزل من سی فرسخ مسافت است و تو امشب و فردا روز در جلو من باید دوید و اگر
در رفتن کاهلی کنی ترا بضرب شمشیر هلاک سازم قنبر از استماع این سخن بدرگاه حقتعالی بنالید که خدایا پیش تو عیان است که این ملعون چون دشمن
شاه مردانست مرا پا برهنه سی فرسخ خواهد دوانید تو این مشقت را بر من آسان گردان و شاه مردان را بزودی بمن رسان این بگفت و روانه شد
راوی روایت میکند که چون قنبر از عقب آهو روانه شد بعد از انتظار بسیار از وی خبری نشد شاه ولایت بخدمت حضرت رسالت
آمد و گفت یا رسول الله قنبر را قضیه پیش آمده که این همه دیر کرد صلاح آنست که شما امروز از این منزل کوچ کنید و بمدینه تشریف ببرید که اهل مدینه
باستقبال آمده و همه منتظر مقدم شریف شما خواهند بود و من از عقب قنبر میروم پس حضرت رسالت از آن منزل کوچ فرمود شاه ولایت از آن
رهی که آهو پر و نرفته بود در رو آنکه دید شبی بغایت روشن و ایام بیض بود و چون صبح شد حضرت فرود آمد و نماز صبح بجای آورد و بعد از
او را باز سوار شده و میراند تا وقت چاشت بود که از دور اسب قنبر را دید که سر بر میداشت و باز بر زمین میگذاشت حضرت چون پیش
اسب آمد دید که چهار دست و پای اسب قنبر را قلم کرده اند و زره و جوشن قنبر را همه پاره پاره دید پس حضرت فرود آمد و چهار دست
و پای آن مرکب را بجای خود نهاد و سوره فاتحة الکتاب را تلاوت فی الحال بقدرت حقتعالی و معجزه آنحضرت اسب از جا بجست و بر خواست و حضرت
هی بر آن مرکب زد که ای مرکب بزودی خود را بمدینه طیبه رسان و خود را بخدمت حضرت رسالت رسان تا من صاحب ترا بزودی بتو میرسانم
پس حضرت سوار شد و میراند تا قریب بغروب آفتاب بود که پشته در نظر حضرت نمودار شد آنحضرت دلدل را بر فراز آن پشته بتاخت در
چند از دور بسیمود حضرت بجانب درختان توجه نمود چشمه آبی و مرغزاری بنظر در آورد و بر سر آن چشمه فرود آمد و دلدل را بچرا سر داد و بر یک
طرف آن چشمه خیمه دید و در حوالی آن خیمه لشکری عظیم و هشتاد علم نشانه هشتاد هزار کس مشاهده فرمود پس آنحضرت بنماز مشغول گردید راوی روایت
میکند که در آن خیمه دختری بود که در حسن و جمال نظیر خود نداشت و غلامان دامن خیمه را بر چیده بودند و دختر بجانب مرغزار نگاه میکرد
ناگاه چشمش بر دلدل افتاد که در آن مرغزار چرا میکرد دختر چون نقشهای دلدل را دید عاشق او گردید گفت آیا این رخش از کدام سلطان
باشد که بدین سرچشمه آمده است بعضی غلامان را طلبید و گفت این اسب را که در این چشمه است بگیرید گفتند حالا شبست مشکل است چون صبح شود آنچه منت
بتقدیم رسانیم پس آن شب دختر در فکر دلدل بود و چون روز شد نظر کرد باز دلدل را دید که باز چرا میکرد و گفت معلوم شد که این حیوان چنین
ندارد و در آن ایشان حمامی دانا بود گفت هر گاه اسب بی صاحب نباشد شاید که صاحبش بر سر آن چشمه باشد پس غلامان گفتند تا برود اشتند چون
نزدیک دلدل رسیدند بعضی را بلگد هلاک کرد و بعضی را سر از تن جدا کرد و بعضی از مشاهده آنحال زهره شان آب شد و بعضی گریخته خبر آوردند
که آمده بود حال باطل چندین کس را بکشتن داد دختر بغضب بر دختر مشغول شد گفت من نگذارم که این مرکب بدر رود اگر صاحبش را ببینم پس



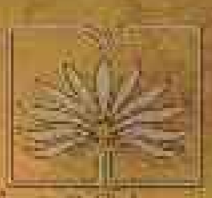
شیران خود اندازم پس دختر کمر بر میان محکم کرد و با آن غلام عاشق متوجه گرفتن دلدل شد چون نزدیک رسید دلدل سر از چرا راست کرد
و آنچنان بهیبت و صلابت بدختر نگاه کرد که دختر را لرزه بر اعضا افتاد فی الحال بگریخت و بخوی متغیر شد که راه خیمه را گم کرد ناگاه بر سر
خیمه رسید چشمش بپشمینه پوشی افتاد که از صلابت او زمین در لرزه بود و از نور روی او تمام آن خیمه روشن گردیده و بر سر سجاده
نشسته بود که ناگاه نگاه بجانب غلام کرد و گفت این شخص را دیدی گفت بلی قضارا آن غلام مسلمان بود چون چشمش بر آنحضرت افتاد
او را شناخت دختر غلام را گفت تو بخیمه رو که نزدیک شدن غشام است و چون او بیاید مرا خبر کن و من میروم تا از جوان احوال پرسم
ببینم که کیست غلام گفت ای ملکه با وی بادب سخن بگو و خود متوجه خیمه شد پس دختر آمد و باواز بلند گفت ای جوان سر از زانو بردار تا از
تو احوالی پرسم شاه ولایت التفات بجانب او ننمود و دختر برآشفت و گفت ای جوان پادشاهان عالم در حسرتند که یکمرتبه روی
مرا ببینند و با من حرف زنند ایشان از اینمرتبه و من امروز هر چند با تو سخن میگویم جواب نمیگوئی دختر خواست که کف پائی بآنحضرت زند
حضرت فرمود ای دختر اگر میخواهی با تو حرف زنم نقاب بر روی ببند از دختر متعجب شد و نقاب انداخت بعد از آن حضرت سر از
زانوی مبارک برداشت و فرمود ای دختر هر چه میخواهی بپرس دختر گفت این مرکب که در صحرا چرا میکند از آن تست حضرت فرمود
بلی دختر گفت چند غلام مرا کشته است و من آمده‌ام تا انتقام غلامان از تو بکشم حضرت فرمود اگر غلامان بگرفتن آن نمیرفتند کشته
نمیشدند ای دختر اگر تمام این لشکر جمع شوند بر گرفتن این مرکب نتوانند دختر گفت ای جوان این مرکب را بمن بفروش اگر خواهی در عوض زر میدهم
و اگر خواهی اسب بدهم حضرت فرمود ای دختر اسب من قیمت بسیار دارد و تو حریف قیمت آن نمیشوی دختر گفت ای جوان تو مرا نمیشناسی
چهارصد شتر خزینه مرا میکشند حضرت فرمود اگر همه دریاها پر از گوهر شود و تو مجموع آنرا در قیمت این مرکب بدهی برابری با یکموی
آن نکند باز دختر گفت هرچه قیمت آن باشد میدهم بشرط آنکه او را رام من کنی حضرت فرمود تا تو ترک بت پرستی نکنی هرگز
رام تو نگردد و در این سخن بودند که از راه مدینه گردی پیدا شد و از میان گرد آهوئیکه قنبر از عقب او رفته بود پیدا شد و در هر شاخ
وی نامه آویخته بود حضرت چون آهو را دید تبسم فرمود دختر سبب پرسید حضرت فرمود هرچه خواستم چنان شد پس آنحضرت مشاهده
فرمود که آهو متوجه خیمه شد و دو شیر در آنجا بودند چون او را دیدند شیرو صد نشاط و شگفتگی نمودند حضرت تعجب نمود و فرمود سبحان الله
اینجا حق دد و دام را با هم رام کرده اند نه اینند و شیر قصد آهو میکند و نه آهو از ایشان خوف دارد پس آهو پیش دختر آمد
و در دست و پای دختر افتاد و دختر او را پیش خود کشید و رویش ببوسید و گفت ای آهو از یار من چه خبر داری پس دختر نامه که
بر شاخ چپ او آویخته بود بگشود و بعد از مطالعه پاره پاره کرد و دور انداخت و بعد از آن نامه که بر شاخ راست آهو آویخته
بود گشود و بعد از مطالعه خوشحال گردید و گفت ای جوان اعرابی قدم تو بر من مبارک است حضرت حقیقت خبر از دختر پرسید دختر
گفت این آهو پیک غشام خیبری است ای جوان مراد شمنی است که او را علی ابن ابیطالب نامند و میگویند که بسیار شجاع و دلیر است
و من با عاشقان خود شرط کرده ام که هر کدام که سر علی را نزد من آورد من همدم و یار او باشم و این غشام در میان عاشقان
من پهلوان تر است بموجب شرطیکه با من کرده است بکشتن علی رفته در نامه اول نوشته بود که مدت ده روز چهار جانب
مدینه گشته ام و هفتاد نفر را کشته ام و از هر که احوال پرسیده ام میگویند علی بپای قلعه خیبر بمدد محمد رفته است و من
الحال برو تو میایم تا علی از خیبر برگردد و در نامه دویم نوشته بود که قنبر غلام علی را گرفته ام و او را بصد خواری در جلو خود
میآورم و یقین میدانم که علی از عقب او خواهد آمد و چون او بیاید در برابر تو او را اسیر آورم از این خبر بسیار خوشحال شدم حضرت
فرمود ای دختر علی با تو چه کرده است که چنین بخون وی تشنه گفت پدر من ذوالخمار را کشته تا من خون پدر از وی باز نخواهم
دلم قرار نگیرد و در این سخن بودند که غشام ملعون رسید دختر گفت ای جوان از این موضع حرکت کن که مبادا از غشام آزار
بتو رسد حضرت فرمود تو فکر خود کن که من حریف خود هستم و اگر من از وی میترسیدم باین موضع نمیآمدم پس دختر رو نهفته بدر
چون چشم او بر قنبر افتاد پیش دوید و طپانچه بر او زد و گفت ای غلام کی باشد که آقای تو بدست من گرفتار گردد قنبر گفت ای دختر
صبر کن که بزودی خواهد آمد پس غشام دست و پای قنبر را بهم بست و در کنار خیمه خندقی کنده بودند که عمق آن سی گز بود پس



قنبر را بکنار خندق آورد و سر پای او زده و او را در خندق انداخت حضرت از عمل بسیار آزرده شد خواست که در آنوقت کار آن
ملعون را تمام کند باز تحمل کرد و فرمود خدایا توفیق ده که فردا آن ملعون را بگیرم و اگر مسلمان نشود سرش را بطریق قنبر در خندق
اندازم پس غلام بخیمه آمد و دختر را گفت که طعام بیار دختر سفره حاضر کرد چون لقمه برداشت که بخورد جوانی در کنار خیمه دید
پس لقمه از دست بگذاشت و طپانچه بر دختر زد و گفت ای کمبخت دیده چون آوازه حسن تو بهر جا رسیده آنجوان برای تو با
محمل آمده بهمین باعث من او را بکشم و بعد از آن ترا بسزای خود رسانم دختر از گردن بیرون کرد و قسم یاد نمود که آنجوان روی
مرا ندیده است من بنزد وی رفتم تا او را امتحان کنم و بدانم که بچه کار آمده است تا من نقاب بر رو بینداختم او سر از زانو بر
نداشت و با من حرف نزد و چون نقاب انداختم و پرسیدم که بدین موضع بچه کار آمده گفت غلام مرا دزدیده اند بعقب آن میروم تا
او را بگیرم غلام بعد از استماع این کلام گفت ای یار دلنواز معذورم دار که از بسیاری غیرت که با تو دارم این کار کردم و ترا طپانچه
زدم در عوض این اگر ترا هر مطلبی باشد روا گردانم سر من فدای تو باد دختر گفت میخواهم که آنجوان را بخیمه در آوری و ضیافت
کنی که من هرگز در عمر خود جوانی بصورت و سیرت وی ندیده ام تمام این سر خیمه از نور روی آنجوان روشن شده غلام گفت
من برای خاطر تو او را ضیافت کنم اما او را بخیمه نمیاورم میترسم که جاسوس باشد بعد از آن طعامی مهیا کردند و با غلام مسلمان دادند
و گفتند برو و از او عذرخواهی کن پس طعام را غلام برداشت و بنزد آنحضرت آورد و گفت السلام علیک یا عبد الله جان من فدای تو باد
و بعد از شرایط خدمت بعرض رسانید که ملکه من این طعام را جهت شما فرستاده و یقین میدانم که شما تناول نخواهید فرمود اما من خوشنود
بجای آوردم حضرت بعد از جواب سلام فرمود جزاک الله خیرا و از حق تعالی ترا جزای خیر دهد انشاء الله فردا ترا از چنگ این کافران
او را یقین شد که آنحضرت علی ابن ابیطالب است بعد از آن پای آنحضرت را بوسید و گفت یا ولی الله الحال مدت چهار سال است
که بنده اینجا خرم و در دست این کافران گرفتارم الحمد لله که دیدار شما را دیدم حضرت فرمود طعام را ببر و بغلام بگو که آنجوان میگوید
که من علی ابن ابیطالبم میخواستم که چون برسیدی کار ترا بسازم اما چون گرسنه و تشنه بودی بر تو رحم کردم ای غلام بیچاره که قنبر را در
خندق انداختی انشاء الله بهمان طریق سر ترا در خندق اندازم غلام برگشت و آنچه شنیده بود بیان کرد دختر از استماع این خبر غلام را
گفت الحال چه فرو مانده برخیز و او را گرفته نزد من آر عذر موقوف دار که اگر او را نگیری دیگر روی ترا نبینم در لشکر بودند که حضرت
از سر سجاده برخواست و دلدل را گرفته سوار گردید و بجانب کوهیکه در برابر آنحضرت بود روانه گردید و چون بآن طرف کوه رسید
برخاری دید دلدل را بجا سپرد و دختر گفت ای غلام الحال که علی تنها آمده بود او را اگر می پسندی و او را خواهی گرفت برخیز و از این خیمه
بیرون رو دیگر باینجا میا غلام گفت ای دختر من کار خود را کرده ام و غلام وی را گرفته ام اگر آنجوان علی ابن ابیطالبست البته بازخواهد
آمد پس آنحضرت در عقب آنکوه سیر میکرد که ناگاه آوازی بگوش آنحضرت رسید که شخصی میگفت ای خدای محمد علی ابن ابیطالب را بمن
رسان شاه ولایت گفت یا این چکس باشد حضرت چون نزدیکتر آمد دید شخصی میگفت ای بت من ده سال زراعت کرده ام که علی را از تو
میطلبم و تو او را بمن نرسانیدی اکنون از خدای محمد میطلبم اگر او را بمن رساند دیگر ترا سجده نکنم پس برابر آنشخص آمد و فرمود ای کافر
علی را چه کار داری کافر را وهمی عظیم در دل پیدا شد گفت ای جوان عرب تو کیستی که از نور رویت تمام این صحرا روشن شده حضرت
فرمود تو مطلب خود را بیان کن گفت تو اول نام خود بیان کن و بگو که از کدام شهری حضرت فرمود از شهر مدینه ام کافر چون نام
مدینه شنید آهی کشید و گفت ای بنده الله بخدائیکه میپرستی بگو که علی ابن ابیطالب و یا محمد را میشناسی حضرت فرمود بلی علی را چون
من هیچکس نمیشناسد علی اسد الله و سیف الله و مظهر العجائب است و حق تعالی قدرتی در بازوی وی خلق کرده است که بدو انگشت در خیبر
کنده کافر گفت میخواهم که او پیش من حاضر شود حضرت فرمود اگر از روی اخلاص تو علی را بخوانی البته پیش تو حاضر شود کافر
گفت اخلاص کدامست حضرت فرمود اخلاص آنست که مسلمان شوی و بوحدانیت خدا و نبوت محمد مصطفی اقرار کنی بعد از آن حضرت فرمود
ای کافر با علی چکار داری گفت ای جوان روزی در صحرا سیر میکردم ناگاه دختر ذو الخمار را دیدم عاشق شدم چنانکه از هوش رفتم و چون بهوش آمدم
پرسیدم ای گل چمن محبوبی و دختر کیستی که چنین در رسیده خود گردی گفت من دختر ذو الخمارم و نام دختر غانم پس اصل و نسب خود را باد

نجات غلام از دار

پیدا کردم و گفتم تو هوای غشام از سر بدر کن تا من آنچه آرزوی تو باشد بعمل آورم گفت مرا شرط بها آنست که غیر غشام را مقصود
نیست گفتم آن چیست گفت آن سر علی ابن ابیطالب است آنجوان میان من و او چنین شرط شد که اگر من زودتر از غشام سر علی را
بر دوی آورم او را مالک شوم حال ده شبانه روز است که من از پی علی میگردم و غشام نیز در تفحص است و من بمدینه رفتم و احوال
علی را پرسیدم گفتند بپای قلعه خیبر رفته و از هر که احوال پرسیدم میگویند تو حریف علی نیستی ای عبد الله میخواهم نشان علی را من
دهی که رنگ او و قد او چگونه است که چون او را به بینم بشناسم حضرت فرمود رنگ من و رنگ علی قد من و قد علی زور من و
زور علی یکیست علقمه گفت معلوم شد که تو دروغ میگوئی بواسطه آنکه من شنیده ام که علی در سن هشت سالگی تیغ بر فرق جمله
زنگی زد که چهل عرج قامت او بود و بچهار پاره کرد و تو میگوئیکه زور من و زور علی یکیست بعد از آن گفت ای عبد الله میخواستم که
این خبر کبر از تو بگیرم و ترا آزاد کنم تا حال بر من لازم شد که ترا بقتل رسانم تا بدانم که حریف علی خواهم بود یا نه این گفت و نیزه
در ربود و حواله آنحضرت کرد حضرت دست دراز کرد و سنان نیزه را گرفته از دستش در ربود و بر کمرش زد که از بالای
جمازه بر زمین افتاد حضرت از مرکب بزیر آمد و زانوی مبارک را بر سینه علقمه نهاد و نیز را از گردن او بیرون آورده بر زمین زد و
پس نقاب از روی او برداشت جوانی خوش صورت دید حضرت فرمود شرم نداری که بت را سجده میکنی پناه از بت بیجی
توبه کن و بوحدانیت خدا و نبوت محمد مصطفی و بامامت علی مرتضی اقرار کن علقمه گفت دانستم که تو علی ابن ابیطالبی و دانستم که خدا
محمد بر حقست زیرا که مدتیست و خجالت که بت می پرستم و مراد مرا نداد و چون بخدای محمد عرض کردم فی الحال ترا بمن رسانید
و سخن تو بر حقست اما چکنم بر دختر ذو الخمار عاشقم حضرت فرمود تو اسلام قبول کن تا من سر خود را در راه خدا بتو بخشم گفت چون
بر من یقین شد که تو سر خود را در راه خدا میدهی مسلمان میشوم پس شاه ولایت ذو الفقار را بعلقمه داد و خود بر سر پای نشست
و فرمود الحال سر مرا جدا کن علقمه گفت یا علی من از تو خوف دارم اگر راست میگوئی بگذار اول دستهای ترا ببندم حضرت فرمود
تا حال کسی دستهای مرا نبسته اما اینطلب ایثر روا کنم پس هر دو دست خود را بر روی یکدیگر نهاد و چون علقمه دید که آنحضرت
سر خود را میدهد در راه خدا ذو الفقار را ببوسید و نزد آنحضرت گذاشت و گفت یا علی هزار جان من فدای تو باد از کرده
پشیمانم و توبه کردم و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان علیا ولی الله و وصی رسوله بعد از آن
حضرت روی علقمه را ببوسید و فرمود ای علقمه غم مخور که فردا بعد از طلوع آفتاب دختر ذو الخمار را بعقد تو در آورم غشام
اگر مسلمان نشود او را بقتل رسانم علقمه گفت یا علی از اینموضع تا منزل دختر ذو الخمار بیست و پنج فرسخ است و این لحظه صبح طلوع
میکند بعد از طلوع چگونه دختر ذو الخمار را بعقد من در خواهی آورد حضرت فرمود ای علقمه دست بر دست من ده و چشم
برهم نه علقمه میگوید که چون چشم برهم نهادم می یافتم که زمین چون باد از زیر جمازه من بدر میرفت چون چندقدمی برفتیم
حضرت فرمود چشم بگشا چون بگشودم خود را در سر چشمه که در برابر خیمه غشام بود دیدم پس فرود آمدیم حضرت فرمود بطریقیکه
من وضو میسازم تو نیز وضو بساز و نماز کن که دو رکعت نماز تو با طاعت هشتاد ساله برابر است و چون فارغ شدی از نماز ایشان
بلند شد و خبر علقمه را شناخت و بغشام گفت علی علقمه را با خود یار کرده است پس غشام بانگ بر غلامان زد که لشکر مرا خبر
کنید تا سلاح بپوشند و خود نیز سلاح پوشید و سوار گردید علقمه را چون چشم بر آن لشکر افتاد بترسید و گفت یا علی من از
دختر گذشتم حضرت فرمود ای علقمه مترس و پشت سر مرا نگاهدار علقمه گفت یا علی تو یک کس با هشتاد هزار نفر چه توانی کرد
حضرت چون دید که علقمه بسیار ترسیده فرمود ای علقمه میخواهی که لشکر مرا ببینی علقمه گفت بلی حضرت دست مبارک بر پشت چشم او
کشید علقمه چون نگاه کرد از زمین تا آسمان فرشتگان دید که هر کدام از آن فرشتگان یک بال ایشان در مشرق و یکی در مغرب علقمه
میگوید که چون بفرشتگان دیدم خوف و هراس از من زایل شد و چشم من از بسیاری فرشتگان خیره گردید گفتم یا علی مرا بحال خود باز آور
که خیره گی میکند حضرت دست بر آن کشید بحال خود باز آمد پس غشام اول شیر از او را از بند رها کرد و بجانب حضرت فرستاد که آنحضرت را
پاره کند علقمه بسیار بترسید گفت یا علی بفریاد برس حضرت متوجه شیر شد و کلماتی چند بر زبان جاری ساخت آنشیران [illegible]



برزمین افتادند و بمعجزه آنحضرت زبان گشودند و گفتند السلام علیک یا اسدالله معذور فرمائید که شما را نشناختیم و بی ادبانه بجانب شما
شتافتیم بعد از آن گفتند یا ولی الله الحال ما را رخصت کن تا بضرب سرپنجه غشام را درهم دریم حضرت فرمود ای شیران من میخواهم که
اول غشام را باسلام دعوت کنم که فردای قیامت او را بر من حجت نباشد اگر اسلام قبول نکند او را بکشم اکنون شما سالها کشیده که دد
مرا آزار میکشیدند و بصحرای بغداد روید و چون سلمان فارسی وفات کند بر سر قبر وی مقیم باشید شیران روی بر زمین مالیدند و بجانب
بغداد روان شدند غشام چون دید که شیران با آنحضرت این نوع سلوک نمودند و بجانب صحرا روانه شدند شیر از آواز داد مطلق بجانب او
نگاه نکردند و بدر رفتند پس غشام ملعون مرکب بجانب شاه ولایت دوانید پس آنحضرت بر دلدل سوار شد و علقمه را فرمود که تو
نیز بر جنازه سوار شو و پشت سر مرا نگهدار که در آن محل غشام قصد علقمه کرد و دختر گفت ای علقمه ترا ننگ نیامد که در عقب علی ع سوار شده‌ای
پدرت که بود علقمه گفت پدرم از سنگ کمتر بود و همین لحظه بدولت علی ابن ابیطالب ترا در بغل خواهم گرفت غشام خواست که قصد علقمه کند
دختر گفت چندان صبر کن که من با علقمه دو کلمه حرف بزنم پس دختر نزد علقمه آمد گفت ترا شرم نیامد که خدای علی را ستایش کردی علقمه گفت
ای دختر مطلب من آنستکه بوصال تو برسم و همین لحظه غشام کشته شود و من ترا متصرف شوم غضب بر دختر مستولی شد تیغی بجانب علقمه
انداخت که تیغ بر سپر آمد و سپر را قلم کرد و بران علقمه رسید که استخوانرا درهم شکافت و نزدیک شد که علقمه از جنازه بیفتد که شاه ولایت
خود را بعلقمه رسانید و فرمود ای علقمه مردان از زخم نترسند خصوص کسیکه از زنی زخم خورده باشد اما غشام چون آن ضرب از دختر بدید گفت
ای دختر یک ضربت دیگر بر علقمه زن دختر گفت کار خود کردم حال نوبت تست پس غشام نیزه حواله آنحضرت کرد حضرت نیزه را از کف او بیرون
آورد و بدور انداخت غشام در غضب شد و گرزی گران از قرپوس زین در ربود حواله آنحضرت کرد حضرت دست دراز کرد و سر
و دست غشام را گرفت دید که دختر تیغ بالا برده که بر علقمه زند حضرت چنان نعره الله اکبر کشید که دست دختر در روی هوا ماند پس
حضرت کمر غشام را گرفت و چون قنبر نعره الله اکبر آنحضرت را شنید از شوق و شعف بندرا بر خود پاره کرد و برخاست و از خندق بیرون
آمد و بملازمت آنحضرت شتافت غشام را در دست آنحضرت گرفتار دید بسیار خوشحال گردید گفت السلام علیک یا مولائی و معتمدی
حضرت جواب سلام باز داد و فرمود ای قنبر علقمه ابن حنظله را دریاب که مبادا از این ملاعین ضرری بوی رسد قنبر بجانب علقمه روانه شد
و علقمه را از جنازه فرود آورد و گفت ای علقمه غمی بخاطر راه مده که ازین زخم هیچ ضرری بتو نمیرسد پس شاه ولایت بغشام گفت اکنون
بیا و مسلمان شو وگرنه ترا چنان بر زمین زنم که استخوانهایت خورد گردد آن ملعون اسلام قبول نکرد و حضرت او را بر زمین زد و از
دلدل پیاده شد و بر سینه آن ملعون نشست و گفت ای غشام کلمه شهادت بگو تا نجات یابی غشام گفت اگر تو مرا بکشی مسلمان نشوم پس حضرت اشاره
بقنبر کرد که بهمان طریق که او ترا بسته بود او را بکنار خندق بر قنبر بفرموده آنحضرت عمل نمود او را بکنار خندق برد نوبت دیگر شاه ولایت
غشام را باسلام دلالت نمود قبول نکرد حضرت سرپائی آنچنان بر حلقومش زد که سرش در خندق افتاد لشکر غشام که آنحال مشاهده
کردند خواستند که همگی یکبار بر آنحضرت حمله کنند غشام را وزیری بود دانا که از شاه شنیده میخواندند با جماعت گفت زنهار
که با علی ابن ابیطالب ع معارضه مکنید که اگر همه عالم متفق شوند که ضرری بآنحضرت رسانند نتوانند پس آن جماعت تصدیق وزیر نمودند
بر یکطرف ایستادند حضرت اشاره بقنبر کرد که دختر را از دامن آر قنبر بفرموده آنحضرت عمل نمود چو چشم دختر بر آنحضرت افتاد سلام کرد حضرت
جواب سلام داد و فرمود ای دختر بامر حقتعالی محرم تو شدم حال بیا و مسلمان شو دختر گفت یا علی از تو معجزه میخواهم که آن را ظاهر سازی
از روی اخلاص مسلمان شوم حضرت فرمود چه معجزه میخواهی گفت یا علی علقمه را زخمی زده‌ام و آن تیغ را بزهر آب داده‌ام اگر از معجزه تو
زخم وی به شود من از روی اخلاص مسلمان میشوم فرمود ای دختر تو بر سر علقمه رو و وی را آواز کن اگر وی را جان رفته باشد باز
آید پس دختر پیش علقمه رفت و بدو زانوی ادب نشست و لشکریان اوصف کشیده بودند دختر گفت ای علقمه مرا حلال کن بحق شاه ولایت
که من برای آزار تو دلیرم علقمه گفت ای دختر اگر مسلمان شوی من از تو راضی شوم پس دختر بخدمت شاه ولایت آمد و نشست و بت از گردن
بیرون آورد و شکسته مسلمان شد گفت یا علی امید دارم که از سر گناه من در گذری حضرت فرمود ای دختر چون مسلمان شدی من از تو
خوشنودم و حقتعالی نیز از تو خوشنود است دختر گفت یا علی دعا کن تا زخم علقمه صحت یابد تا من جمیع لشکر را مسلمان کنم حضرت بر

حضرت بتیرد علقمه آمد و او را فرمود زخم خود بگشا چون گشود حضار چون مشاهده نمودند گفتند هرگز این زخم به نشود پس شاه ولایت آب دهان مبارک را بر آن زخم انداخت و سوره فاتحة الکتاب بخواند و بر زخم علقمه دمید فی الحال بامر ملک متعال از زخم آن تیر پیکان باقی تیری از آن زخم پیدا نبود دختر و وزیر با هفتاد هزار نفر چون آن حال مشاهده نمودند فریاد بر آوردند که یا ولی الله ما را بکلمه شهادت سرافراز فرما حضرت فرمود بگوئید اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان علیا ولی الله بعد از استماع آنحضرت فرمود ای دختر اگر میخواهی من از تو خوشنود گردم علقمه را بحلال خود قبول کن و مرا وکیل خود گردان تا صیغه بخوانم دختر گفت یا علی اختیار من با شما است پس دختر را حضرت بعقد علقمه در آورد و بعد فرمود الحال تو بمحل خود رجوع کن و پدر ترا بدین اسلام دلالت نما اگر مسلمان شود فهو المراد و الا او را بقتل آور و قنبر را فرمود تو خزینه غنام را بمدینه رسان قنبر خزانه غنام را بر چهار صد شتر بار کرده روانه مدینه شدند و آن آهوئیکه مالک غنام بود پیش پیش آن خزینه میرفت و چون بحوالی مدینه رسیدند اهل مدینه با حسنین علیهما السلام استقبال آنحضرت نمودند و چون بدروازه مدینه رسیدند کوری نشسته بود و آواز سم مراکب بگوشش در رسید نان طلبید حضرت قنبر را فرمود و برا نان ده قنبر گفت نان در سفره است و سفره در میان بار شتران است حضرت فرمود شتران را بوی ده قنبر شتران را بکور داد و بکنار رفت حضرت فرمود ای قنبر چرا بکنار رفتی قنبر گفت ترسیدم که مرا نیز با شتران باین کور بخشی بعد از آن کور دست مالید مهار شتری بدستش آمد با خود گفت که آیا این چه باشد قنبر گفت ای درویش تو نان طلبیدی و شمس آسمان ولایت علی ابن ابیطالب چهار صد شتر لعل و جواهر بتو بخشید کور قنبر را قسم داد که مرا بخدمت شاه ولایت برسان قنبر چنان کرد حضرت فرمود ای درویش چه مطلب داری کور گفت یا علی آرزو دارم که دامنت را بگیرم بر دیده حضرت دامن بدست وی داد کور دامن آنحضرت را بر چشم مالید فی الحال روشن شد بخدمت حضرت عرض کرد که حال من بهیچ چیز احتیاج ندارم الحال هر که خواهی عطا کن حضرت فرمود بتو بخشیدم دار و بار هرچه خواهی بکن پس شاه ولایت بخدمت حضرت رسالت آمد و هرچه گذشته بود بیان کرد **معجزه نوزدهم** روایتست که زنی بود از انصار ام فروه در دوستی حق فرزانه بود شیوه دینداری مردانه بدی در خدمت حضرت پیغمبر و حرم او خدیجه کبری بسر برده و بعد از خدیجه در خدمت فاطمه زهرا سلام الله علیها آمد و شد کردی و چون اختلاف اصحاب پیدا شد همواره مردم را بر بیعت ابابکر ملامت مینمود و بر بیعت امیر المؤمنین تحریص میفرمود تا آنکه ابابکر شنید و او را طلبید گفت ای جاریه تو کیستی که مردم را بنقض بیعت من حریص میسازی و سنگ تفرقه با جماع مسلمانان می اندازی چه میگوئی در امامت من گفت تو امام نیستی گفت پس من کیستم گفت امیر قوم خودی که ترا اختیار کرده اند اگر جماعت بر احوال تو مطلع گردند و هواهای نفسانی ایشان مانع نباشد البته ترا معزول کنند و امام حق مفترض الطاعه کسیست که خدا و رسول خدا بامامت او نص و تخصیص کرده باشند و علم ظاهر و باطن و آنچه در مشرق و مغرب حادث شود از خیر و شر همه را داند و تو چهل و شش سال بت پرستیده و جایز نیست کسیکه بت پرستیده امامت او که بعد از کفر مسلمان شده باشد ابوبکر گفت من از آن امامانم که حقتعالی برای بندگان خود اختیار کرده ام فروه گفت دروغ گفتی بخدا اگر ترا حقتعالی اختیار کرده بودی در کتاب خود ترا نیز یاد کردی چنانکه علی را یاد کرده و جعلنا منهم ائمة یهدون بامرنا لما صبروا و کانوا بآیاتنا یوقنون اگر تو امام بر حقی خبر ده مرا از آسمان اول و دویم تا هفتم ابوبکر در ماند گفت نام آسمانها را خدا میداند که آنها را آفریده گفت اگر زنان را تعلیم کردن روا میبود هر آینه من آنها را بتو تعلیم میکردم ابوبکر گفت ای دشمن خدا اگر تو نام آسمانها را میدانی بگو ام فروه گفت دشمن خدا کسیست که دعوی امامت میکند و میخواهد مسئله از زن یاد گیرد و لیکن من نام آسمانها را بگویم زیرا که مولای من علی ابن ابیطالب ایشان علوم مرا از کسی دریغ نداشته و ما را نیز از تعلیم آن منع نفرموده پس هفت آسمان را یکیک نام برد و گفت فرشتگان در آن هفت آسمان بچه عنوان عبادت میکنند و چه میخوانند و صورت جمله را بگفت الجماعت که حاضر بودند از فصاحت و بلاغت او حیران شدند بعد از آن ابوبکر گفت چه میگوئی در حق علی ابن ابیطالب گفت او امام است و وصی بلافصل پیغمبر است و او کسیست که آسمانها و زمین بنور او روشن است و توحید تمام نیست مگر بمعرفت حقیقت او و لیکن تو ای ابابکر دین خود بدنیا فروختی و خلایق را گمراه کردی ابوبکر بعد از استماع این سخنان روی بغلام خود کرد و گفت او را از این موضع بیرون بر و بقتل رسان که خلایق چون این سخنان شنوند همه گمراه گردند پس او را بقتلگاه بردند و ام فروه را او بردند جماعت انصار چون خبر قتل ام فروه شنیدند جمعیت کردند و با ابوبکر شر و غدر منازعه کردند و شیعیان



تلخ با دکفشد در آنوقت جناب مستطاب امیرالمؤمنین در دشت فرجی مدینه در بیرون بود و در نخل که او را ام القری میگویند زراعتی داشت
که ابوبکر فرصت یافت و انکار کرد با ام فروه و چون حضرت امیر از نخل رجوع کرد و خبر قتل ام فروه را شنید بسیار دلتنگ شد و تاسف
خورد پس بسر قبر وی رفت در آنجا چهار مرغ سفید دید با منقارهای سرخ که هر یک از او اناری در منقار بود مرغان چون آنحضرت را
دیدند بانگ کردن کرفتند و بگرد وی بگردیدند آنحضرت بزبان مرغان با ایشان سخن کرد پس دست بدعا برداشت و گفت اللهم بحق
هذه الاسماء المکتوبات علی کرسی کرامتک یا محیی النفوس بعد الموت و یا محیی العظام الدارسات بعد الفوت احیی لی ام الفروه واجعلها
عبرة لمن عصاک هاتفی آواز داد که امض لامرک فامرک طاعة یعنی بفرمای که فرمان تو بطاعت مقرونست پس آنحضرت فرمود المؤمنه
صادقه بیرون آی بقدرت حقتعالی و معجزه امیرالمؤمنین بیرون آمد چادر سبزی بر سر کشیده از استبرق و گفت السلام علیک یا امیرالمؤمنین و
امام المتقین پس از پی محافه خواست که نور تر افروشاندش و امت و حقسبحانه و تعالی برغم و انف او مرا زندگانی بخشید انگاه آن مرغان ناپدید
شدند و این خبر در تمام شهر مدینه اشتهار یافت و ام فروه در خانه امیرالمؤمنین بود و خلق گروه گروه بدیدن او میرفتند و او را میدیدند
این خبر با بی بکر رسید سلمانرا طلب کرد و تحقیق کرد سلمان احیاء او را برا او نقل فرمود ابوبکر گفت بخدا سوگند که اگر علی سوگند بخدا دهد که جمله
امتان پیشین را زنده کند هر آینه حقتعالی دعای او را اجابت کند مرویست که بعد از چند روز ابوبکر با جماعتی بدرخانه امیرالمؤمنین رفت و
ام فروه را طلبید و از و حلالیت خواست و برفت قطب راوندی در کتاب معجزات نقل کرده که آن زن زنده ماند و در حیات مجدد حضرت
او را شوهر داد و از وی دو پسر بوجود آمد و تا مدت شش ماه بعد از شهادت امیرالمؤمنین زنده بود و بعد از آن برحمت الهی واصل شد
معجزه بیستم هبیره ابن عبدالرحمن روایت میکند که حضرت امیرالمؤمنین در کوفه تشریف داشتند من بخدمت آنحضرت رفتم بر بینه
آنحضرت و فرمود دولت میخواهد که اهل و عیال خود را که در مدینه اند به بینی گفتم بلی یا امیرالمؤمنین فرمود بعد از نماز خفتن پیش من آی ح ع
بعد از نماز خفتن بخدمت آنحضرت رفتم مرا برداشت و بر بام خانه خود بر آمد فرمود چشم برهم نه چشم برهم نهادم فرمود بگشا گشودم فرمود کجائی
گفتم بر بام خانه خود در مدینه فرمود فرود آی و نزدیک اهل و عیال عهد تازه کن فرود رفتم و ایشانرا دیدم و بیرون آمدم و در پهلوی
امیرالمؤمنین نشستم فرمود چشم برهم نه برهم نهادم فرمود بگشا گشودم فرمود کجائی گفتم بر بام سرای امیرالمؤمنین در کوفه و فرمود یا هبیره
نه جاهلان میگویند که زنی ساحره بیکشب از زمین عراق بهند میرود گفتم بلی یا امیرالمؤمنین فرمود اگر دی بگذر خود بر آن قادر است یا بایمان
خود قادر تر باشیم یا هبیره میدانی من کیستم من علی ابن ابیطالبم وصی محمد مصطفی نزد آصف ابن برخیا بعضی از علم کتاب خدا بود و قادر بود
که تخت بلقیس را یکماه راه بطرفة العین پیش سلیمان آورد و علم همه کتابها نزد منست یا من قادر نباشم بر آنچه میخواهم گفتم یا امیرالمؤمنین
تو هر چه که خواهی بر آن قادری **معجزه بیست و یکم** روایتست که چون ابوبکر فوت شد و عمر بوصیت او بر جای او نشست اول کاری
که کرد این بود که اولاد و متعلقان ابوبکر را مفلس و ذلیل کرد و حقوق اهل میراجله بازگرفت و وظایفی که حضرت رسول بفقرای
بنی هاشم مقرر کرده بود برید محمد ابن ابوبکر در کودکی از خانه پدر میگریخت و بخانه امیرالمؤمنین میرفت و با فرزندان او بسر میبرد و هر چند
پدر و مادر و اقوام او را از حرکت منع میکردند و ترس و بیم میدادند که دیگر مرو چون ایشان غافل میشدند باز میگریخت و بخانه
آنحضرت میرفت و چو چند نوبت نصیحت کردند فایده نمیداد و گوش بسخن ایشان نمیکرد او را از دست گذاشتند و پیوسته در خدمت
شاه مردان بود و از مخصوصان و کمربستگان آنحضرت شد روزی اعرابی بمسجد در آمد و سلام کرد و گفت خلیفه رسول خدا کیست عمر گفت
منم اعرابی گفت پارسال پیرمردی اینجا نشسته بود او کجاست گفت او فوت شد اعرابی گفت ده هزار دینار زر سرخ بدست او برسم
امانت سپرده ام و خط و حجت از و دارم حال تو بجای او نشسته مال مرا رد کن این بگفت و حجتی بخط و مهر ابابکر بیرون آورد و بعمر
نمود عمر گفت آنچه باو داده از پسرش طلب نما اعرابی گفت من او را نمیشناسم عمر گفت تا محمد ابن ابی بکر را حاضر کردند اعرابی خط پدر او را
بیرون آورد و باو نمود گفت ده هزار دینار بپدرت سپرده بودم تو فرزند اوئی امانت مرا بازده محمد گفت از مال پدر هیچ تصرف
نکرده ام و در زمان حیات از او جدا شده بودم و در خدمت دیگری میبودم الحال [illegible] و میباشم مرا برادری دیگر است
عبدالرحمن بن ابوبکر که خانه و اسباب پدر من نزد او است و امانت خود را از و طلب کن و در آن زمان عبدالرحمن حاضر نبود و

ح ع
در کتاب روضة [illegible] و [illegible] و در کتاب اربعین است

ع
در کتاب [illegible]

همین رفته بود عمر با عرابی گفت دست از محمد بر مدار و امانت خود را از وی بگیر محمد در ماند و عمر با عرابی اشارت کرد که از وی بستان
دامان بده که چون از اینجا بیرون رود دیگر بتو نخواهد داد اعرابی باو چسپید و دامان نمیداد و محمد را هیچ چیز از متاع دنیا موجود نبود بجز
اسبی و شمشیری و نیزه و شتری بجهت حمل اثقال برای جهاد خود چون محمد ابی بکر عاجز شد اشاره با عمر وی نمود که امانش بده تا حق تو
وقت شود چون از پی بیرون رود دیگر او را نمیتوانی دید محمد اعرابی را گفت مرا چندان مهلت ده تا آنکه مخدومی و آقائی دارم
او روم که پرورده کار خلایق را نیکوئی شناسد و در این ایام هر کرا مشکلی پیش آید بر او میرود و البته مهم ما را کفایت و مشکل ما را حل
خواهد کرد آخر رو به عمر کرد و گفت ای خلیفه تو او را بفرمای تا مرا مهلت دهد که تا نزد مولا بخود روم و خلاصی کار خود از وی جویم عمر گفت علی
چیست زر بشمرد که قرض ترا ادا کند اگر با این شرط میروی که قبل از نماز پیشین اگر نیائی صاحب دین تو باشی برو پس محمد مهلت گرفته
بتعجیل تمام خدمت امیر المومنین آمد و احوال خود عرض کرد حضرت فرمود ای محمد غم مخور که کار تو مهیا شود محمد گفت ای شاه دنیا و دین چون
غم نخورم که این اعرابی ده هزار زر سرخ بخط و حجت پدرم از وی طلبیده و عمر حکم کرده که مال اعرابی بده من از کجا بدهم که یک دینار موجود نیست
پس شاه ولایت فرمود ای محمد برو در چهار سوق بازار مدینه آنجا که گوسفند میبرند در آن حوالی قریب صد سگ باشند در میان آن سگان
سگی باشد سیاه و گوش بریده و از قفایش خون میچکد چون میان آن سگان آید از وی دور شوند و او را در میان خود نگذارند چون نزدیک
نزدیک وی آی و او را به بینی و او ترا به بیند و از غایت شرم و انفعال خواهد که در میان سگان پنهان شود سگان از وی دور شوند و او را
تنها گذارند و از وی نفرت گیرند و چون ترا به بیند که نزدیک او رسیده سر عجز بر زمین نهد و بنشیند او را بگو که امیر المومنین
میفرماید که زر اعرابی را در کجا نهاده که آمده و طلب میکند بعد از آن ببین ترا چه جواب میدهد و او بمن خبر کن چون محمد از شاه ولایت
این سخن شنید روانه شد و چون بدان موضع که شاه ولایت فرموده بود رسید سگان بسیار در آن موضع دید بعضی خوابیده و بعضی ایستاده
و همان سگ سیاه که آنحضرت فرموده بود پیدا شد با گوش بریده و خون از قفای او میچکید و چون در میان سگان میرفت همه از او دور
میشدند و در میان خود نمیگذاشتند و چون محمد نزدیکتر رفت چون محل گریزی نداشت لابد در همان محل ایستاده سر بر زمین نهاد و نگاه از
چشم گشاد محمد گفت ای سگ امیر المومنین پادشاه جن و انس میفرماید که زر اعرابی را کجا دفن کرده که آمده و میخواهد آنگاه بقدرت حق تعالی
در معجزه شاه ولایت بسخن در آمد و گفت ای پسر کسیکه واقف از احوال بهشت و دوزخ و ضمایر عالم ملک و ملکوت باشد میداند که زر
اعرابی در کجاست ای پسر من بد کردم و جزای خود دیدم و هنوز خواهم دید تو دست از دامن مبارک آنسرور اولیا و قدوه اوصیا یعنی
علی مرتضی کوتاه مکن که هر مقام که با پیغمبر بهشت با امیر المومنین برهست و ایشان از یکدیگر جدا نیستند تو برو و از وی پرس که عالم و دانا
بر جمیع مخفیات و مضمرات است و کاشف اسرار و حلال مشکلاتست بغیر از علی دیگر کسی نیست این بگفت و روانشد محمد بخدمت حضرت
آمد و احوال را معروض داشت حضرت فرمود برو اعرابی را همراه بگیر و بخانه که پدرت می نشست از طرف شمال زیر حجره را بشکاف
که زر اعرابی در آن موضع مدفونست بردار و تسلیم او کن پس محمد آمد و اعرابی را پیش گرفت و بدان موضع که آنحضرت فرموده بود
رفت و آن محل را بشکافت و زر بیافت تسلیم اعرابی کرد و چون اعرابی آن غضب و معجزه از آنحضرت دید ده هزار دینار بخدمت شاه
ولایت بطریق هدیه نثار کرد و یکهزار دینار بمحمد داد و باقی را خود تصرف کرد و عذر خواهی بسیار نمود و برفت **معجزه بیست و دوم**
نقلست که غلامی سیاه را بخدمت شاه ولایت آوردند که دزدی کرده بود امیر المومنین فرمود یا اسود دزدی کرده گفت بلی فرمود
قیمت آنچه دزدیده بدانگ و نیم میرسید گفت بلی حضرت فرمود بار دیگر از تو پرسم اگر اعتراف کنی دست راست ترا میبرم گفت چنانست یا
امیر المومنین و شاه مردان یکبار دیگر پرسید اعتراف کرد امیر المومنین دست راستش ببرید آنسیاه دست بریده را بدست چپ
گرفت و میرفت و خون از وی میچکید عبدالله ابن الکوا بوی رسید گفت یا اسود که دست ترا برید گفت امیر المومنین پیشرو
سفیدرویان و سفید دست و پایان مولای من و مولای جمیع خلقان و وصی بهترین خلقان ابن الکوا گفت ای اسود [illegible] دست
بریده و تو مدح و ثنای او میکنی گفت چگونه مدح او نگویم که دوستی او با گوشت و پوست و خون من آمیخته است [illegible]
برید بنابر باطل ابن الکوا پیش امیر المومنین رفت و آنچه شنیده بود معروض داشت حضرت فرمود ما را دوستان هست که [illegible]

باناخن پاره پاره ایشان کنیم جز دوستی ما نیفزایند و دشمنان نیز باشند که اگر عسل بحلوق ایشان فرو کنیم جز دشمنی ما نیفزایند امام حسن علیه السلام را
فرمود رفت و سپاه مرا همراه خود آورد و شاه ولایت فرمود یا اسود من دست ترا بریدم و تو مدح من میکنی گفت یا امیرالمومنین حقتعالی
مدح و ثنای تو میکند من که باشم که مدح و ثنای تو نکنم پس آنگاه شاه مردان دست وی را بجای خود نهاد و ردای مبارک خود را بر روی او افکند و دعا
برا خواند و بعضی گفته اند فاتحة الکتاب بود فی الحال دست وی درست شد چنانکه گوئی هرگز بریده اند **معجزه بیست و سیم**
مرویست که روزی کنیزی از قصابی گوشت بخرید و قصاب در معامله میزان عدل و انصاف را است نداشت کنیز بخدمت حضرت
امیرالمومنین شتافت و از و شکایت کرد آنعالیجناب با او نزد قصاب آمد و زبان مبارک بنصیحت گشود و او را براستی و دیانت
وصیت فرمود آن بی بصیرت چون آنحضرت را نمیشناخت دست بجانب او حرکت داد و گفت ایمرد برو آنکوه حلم و بردباری از حرکت
بی ادبانه مرد بازاری از جا در نیامد و راه خود گرفت و برفت مرد قصاب چون با علام مردمان یافت که آنمرد که بود و آن حرکت چه بود
کارد کشید و دست خود ببرید و بدست دیگر آنرا گرفته از دنبال خود را بآنحضرت رسانید و زبان بعذرخواهی گشود و از آن دست
آویز طلب عفو گناه کردانید آنحضرت آن دست بریده را بر جای خود گذاشته دعا نمود بخوبی متصل شد و روی بهبودی نهاد که هرگز
گویا از قطع بر آن راه نیافته **معجزه بیست و چهارم** روایتست که روزی ابوبکر در مسجد نشسته بود جوانی آمد و گفت خلیفه
رسولخدا کیست ابوبکر گفت منم حاضران مجلس باو گفتند چرا او را امیرالمومنین نگفتی جوان گفت عجب که او امیرالمومنین باشد
زیرا که هر که امیر مومنان باشد بسیار از صفات محموده میباید که در وی موجود باشد و من یقین میدانم که اینصفات در او نیست
دیگر آنکه امام و صاحب ولایت کیست که در حق وی صادق باشد و لم یشرک بالله طرفة عین شنیده ام که تو چهل و شش سال بت
پرستیده و بعد از آن باسلام در آمده دیگر در قرآنیکه به پیغمبر شما نازل شده این آیه در آن وارد شده قل لا اسئلکم علیه اجرا
الا المودة فی القربی اگر تو خلیفه باشی لازم میاید که پیغمبر شما خود بمضمون این آیه عمل نکرده باشد و مودة ذوالقربی را پوشانیده و
غیر را خلافت داده ناحق و حاشا که از پیغمبر بخلاف ما انزل الله بعمل آید پس خلافت تو ناحق است ابوبکر گفت رضای جمیع اهل
اولویت بر خلافت من جوان گفت اگر در دعوی خود صادقی معجزه بمن بنمای مرا مهمی است اگر پیش شما حل شود بدانم که تو امیر مومنانی
ابوبکر گفت آن چه مهمست بگو گفت پدری داشتم یهودی بود دشمن پیغمبر و آل و اهل بیت او و من همیشه مدح و ثنای ایشانرا بپدر
و مادر خود میگفتم و ایشانرا از عداوت محمد منع میکردم از این جهت همیشه از من آزرده خاطر میبودند و پدرم را زر و مال بسیاری بود
وقت وصیت مرا ببالین خود نگذاشت و در تصرف اموال صلاح ندانست و از من پنهان کرد و فوت شد اکنون تو که جانشین محمدی
میخواهم که مرا خبر کنی اموال در کجا دفن است ابوبکر گفت این علمی است غیبی و علم غیب را جز پروردگار کسی دیگر نمیداند جوان گفت
دروغ میگوئی زیرا که هر که ولی خدا و وصی رسولخدا و خلیفه پیغمبر است باید بداند مگر آنکه پیغمبر شما بر خلاف حق بوده است ابوبکر گفت حاش
و کلا پیغمبر ما بر حقست جوان گفت حال که چنین است وصی پیغمبر نیز باید که بر حق باشد و بر کل مضمرات مخبر و مشعر باشد تو جاهل و نادانی و
بجای بی نشسته این بگفت و از مسجد بیرون رفت و دشنام میداد و میرفت ناگاه از محبان حضرت امیرالمومنین ابوذر غفاری
آنجا حاضر بود دست آنجوان را گرفت و گفت بیا ترا پیش وصی و خلیفه پیغمبر برم که بر جمیع علوم دانا و بینا است پس آنجوان را بخدمت حضرت
امیرالمومنین آورد چون نظر آنجوان بر جمال حضرت شاه ولایت افتاد گفت یا امیرالمومنین مشکلی دارم آنحضرت فرمود چه مشکل
داری بگو جوان گفت پدری داشتم یهودی بود و دشمن حضرت محمد و اهل بیت او و محب ایشان من بودم و همیشه او را از بد اعتقادی
و بدگوئی منع میکردم و دایم میان من و او نزاع بود و او مال بسیار داشت و از من پنهان کرد بسبب آنکه من با محمد و آل او محبت داشتم
حال نمیدانم که آن مال را در کجا دفن کرده است مرا از آن خبر کن آنحضرت خطی بنوشت و بدست او داد و فرمود برو ببلاد یمن و بپرس وادی برهوت
کجاست چون بدانجا رسی دشتی بینی سیاه و یکپاره طرف دیگر سبز و خرم و نبات بسیار و آب و گیاه رسته و آنطرف که سیاه و یکپاره است آنرا
وادی برهوت میگویند چون بدان موضع رسی صبر کن تا شام شود صد هزار مرغان سیاه با منقارها پیدا شوند و چون ترا ببینند جمله بیک
قصد تو میکنند این خط با مرغان بنما همگی از تو بر میگردند و دور شوند غیر از یکمرغ که پیش تو بماند آن مرغ پدر تست از وی بپرس که آن زر در کجا دفن

ع
درکتاب ربیع ات

کرده او را زاجر کند آنجوان خط حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام را گرفت و روانه شد تا آنکه بدیار یمن رسید از مردم یمن پرسید که
وادی برهوت کجاست مردم آن دیار گفتند وادی برهوت جای سخت و صعب است و مار و کژدم و سایر آفات در آن موضع بسیار است
و آب و گیاه ندارد و کسی بدان موضع نمیرود ترا در آنجا چه کار است جوان گفت مرا در آنجا مهمی است پس آن نواحی را باو نشان دادند چون جوان
بدان موضع رسید عجب دشتی سهمگین دید چون زمانی گذشت وقت نماز شام رسید ناگاه از آن وادی صد هزار مرغ پیدا شدند همه سیاه
سر با منقارهای دراز روی بوی نهادند که او را هلاک سازند چون خط امیرالمؤمنین را بآن مرغان نمود مرغان چون آن خط را دیدند جمله
رو بگریز نهادند و یک مرغ بماند جوان پیش آمد و گفت ای پدر حضرت امیر مومنان میفرماید که زر خود را در کجا دفن کرده چون مرغ نام آنحضرت
شنید بیفتاد و بر خاک غلطیدن گرفت و پر و بال بر سر خود میزد و ساعتی بیهوش شد و بعد از زمانی بهوش آمد بعد از آن بقدرت
حقتعالی و معجزه حضرت امیرالمؤمنین آن مرغ بزبان آمد و گفت ای پسر کسیکه واقف بحال بهشت و دوزخ و بر جمیع کل مخبر باشد میداند که زر
در کدام زمین است ای پسر برو و دست از دامن او بر مدار که رضای او مقرون است برضای حقتعالی و کسیکه علی از او راضی نشد
همیشه در عذاب جهنم باشد اما برو در زیر آستانه خانه ده هزار دینار زر سرخ است چهار هزار دینار باهل بیت پیغمبر و علی ده و باقی
دیگر از آن تست این بگفت و ناپدید شد و چون از آن موضع رجوع نمود در محلیکه نشان داده بود شکافت و آن زر را بیرون آورد و چهار
هزار دینار بخدمت حضرت امیرالمؤمنین آورد و باقی را خود تصرف کرد و حضرت امیرالمؤمنین آن زر را باهل بیت قسمت نمود و آنجوان
بشرف اسلام مشرف شد و بخدمت آنحضرت مقیم شد و اصحاب حضرت دختر بوی دادند و او را عبدالله نام کردند **معجزه بیست و پنجم**
میثم تمار روایت میکند که در کوفه در خدمت مولای خود امیر مومنان نشسته بودم که مردی بیامد و قبای حریر پوشیده و عمامه زر
بر سر بسته و شمشیری قلاده کرده گفت کیست از شما که در مجلس شجاعت تمکن گردیده و عمامه براعت بر سر بسته و کیست از شما
که ولادتش در حرم بوده و در اخلاق پسندیده بمحل اعلی رسیده و کرم لازم او شده و کیست از شما که محمد را نصرت کرده است
و سلطانی محمد بدو عزیز شده و کارش بدو عظیم گشت و کیست از شما که دو عمر او را اسیر گرفته شاه ولایت فرمود منم یا سعید ابن فضل
ابن ربیع بپرس از آنچه خواهی منم پناه اند و [illegible] منم که موصوف بمعروف منم که در همه کتابها صفت من کرده اند منم ق و القرآن
المجید منم نبأ عظیم منم صراط مستقیم منم علی برادر رسولخدا اعرابی گفت بما رسیده است که تو خلیفه رسولخدائی و حکم روی زمین بعد
از حضرت رسول ترا باشد چنین است فرمود آری بپرس از آنچه میخواهی گفت من رسولم بتو از شصت هزار مرد که ایشان را عجم
خوانند کشته آورده ام که در کشتن او خلاف افتاده است اگر تو او را زنده گردانی بدانیم که تو حجت خدائی و در دعوی صادقی
و اگر نه از خود ظاهر میگردانی چیزیکه نتوانی میثم گفت شاه ولایت فرمود مرا اگر بشتر سوار شو و در کوچها و محلهای کوفه بگرد
و ندا کن که هر که میخواهد ببیند که حقسبحانه و تعالی علی ابیطالب را داده است باید فردا آنجا حاضر شود میثم روایت میکند که سوار شدم
و ندا در دادم و بخدمت شاه ولایت آمدم حضرت فرمود این اعرابی را با جنازه که آورده است بجانه برگانه بفرموده آنحضرت
عمل نمودم روز دیگر چون شاه مردان از نماز فارغ شد بصحرا بیرون رفت و مردم کوفه در عقب آنحضرت روانه شدند بصحرا رسیدند
شاه مردان بفرمود تا اعرابی و جنازه او را حاضر کردند چون سر جنازه را گشودند جوانی دیدند که سر او را بریده اند امیرالمؤمنین
فرمود چند گاه است که وی را کشته اند اعرابی گفت چهل و یک روز فرمود کیست که طلب خون وی میکند اعرابی گفت پنجاه تن
از قوم وی شاه مردان فرمود عمش حریث ابن حسان او را کشته که دختر باو داده بود و او دختر عم را رها کرده زنی دیگر بخواست
اعرابی گفت بدین راضی نشویم تا آنکه وی را زنده گردانی شاه ولایت باهل کوفه رو کرد و فرمود ای اهل کوفه بقره بنی اسرائیل نزد
حقتعالی بزرگتر نیست از علی ابن ابیطالب جنت که برادر رسول است پاره از آن بقره را بر مرده بعض روزه زند حقتعالی او را زنده
گردانید من نیز بعضی از خود را بر این مرده میزنم پس پای راست خود را بر آن مرده زد و فرمود برخیز باذن الله ای حنظله ابن حسان جوان
برخواست و گفت لبیک لبیک یا حجة الله فی الانام و المنفرد بالفضل و الانعام امیرالمؤمنین فرمود ای جوان که ترا کشت گفت
عم حریث ابن حسان حضرت فرمود برو و نزد قوم خود باش گفت یا امیرالمؤمنین نمیخواهم که میان قوم خود در روم

ح حلنس
حق ضه
در کتاب راقة الاذراء و مرض الاجتماع و منقص لاستیعابه کلف المعضة



دیگر مرا بخشند و تو حاضر نباشی مرا زنده کنی اعرابی را فرمود تو برو گفت یا امیرالمؤمنین من نیز میخواهم که در خدمت تو باشم پس هر دو در خدمت شاه مردان بودند تا آنکه در جنگ صفین شهید شدند امیرالمؤمنین فرمود که در قیامت با ما باشند و در درجه ما باشند چنانچه در حدیث آمده که المرء مع من احبه **معجزه بیست و ششم** منقولست که روزی امیرالمؤمنین نشسته بود و در آن موضع درخت انار خشکی بود و جماعتی از دوستان و دشمنان وی در آمدند امیرالمؤمنین فرمود امروز آیتی بشما بنمایم که مثل مائده عیسی باشد در بنی اسرائیل گفتند آن چیست یا امیرالمؤمنین فرمود در این درخت انار خشک نگاه کنید نگاه کردند دیدند درخت در حرکت آمده سبز شد و شاخ بجنبید و انار بار آورد و ایشان تعجب میکردند حضرت فرمود برخیزید و بسم الله بگوئید و انار بخورید برخواستند و بسم الله میگفتند و انار میخوردند هر که دوست بود انار میچید و هر که دشمن بود هر اناری که دست دراز میکرد انار بالا میرفت و دست آن شخص بان نمیرسید گفتند یا امیرالمؤمنین چگونه است که دست بعضی بان نمیرسد فرمود آن جماعت که دست ایشان بدان میرسد بجهة آنست که از دوستان ما میباشند و آنها که دستشان بدان نمیرسد از دشمنان مااند فردای قیامت نیز چنین خواهد بود دوستان ما در بهشت بر تختها نشسته باشند و بجهة گرده چون میوه خواهند درخت سر فرود آورد و ایشان برحمت میوه بچینند که و ذللت قطوفها تذلیلا و دشمنان ما در دوزخ به بهشتیان می نگرند و آن نعمتها می بینند و دستشان بان نعمتها نخواهد رسید با اهل بهشت خواهند گفت که افیضوا علینا من الماء او مما رزقکم الله یعنی پاره از آب بریزید و از آن نعمتها که خدایتعالی روزی شما کرده است بما دهید اهل بهشت جواب گویند که ان الله حرمهما علی الکافرین یعنی بتحقیق که آب و سایر نعمتهای بهشت را بر شما حقتعالی حرام کرده است **معجزه بیست و هفتم** سلمان فارسی رضی الله عنه روایت میکند که روزی در خدمت حضرت خاتم الانبیا نماز صبح گذاردیم و چون نماز گذاردیم حضرت رسالت برخواست و فرمود کی است ابن عمم علی ابن ابیطالب و کجاست آنکسیکه دین مرا قضا خواهد کرد و وعدهای مرا وفا خواهد نمود پس حضرت امیرالمؤمنین گفت لبیک لبیک یا رسول الله حضرت فرمود یا علی میخواهی که فضل و مرتبه خود را بدانی که پیش جناب احدیت چه مقدار است آنحضرت گفت نعم یا رسول الله فرمود یا علی بصحن مسجد رو و چون آفتاب طلوع کند او را خطاب کن و بگو السلام علیک ایتها الشمس پس حضرت امیرالمؤمنین بفرموده آنجناب عمل نمود چون با آفتاب سلام کرد آفتاب جواب گفت السلام علیک یا اول و یا آخر یا ظاهر و یا باطن یا من هو بکل شیء علیم سلمان میگوید که چون اصحاب استماع این کلام نمودند همه یکبار فرو خندیدند و گفتند یا رسول الله روز گذشته با ما میفرمودی که اول و آخر صفات حقسبحانه و تعالی میباشد حضرت فرمود بلی اول و آخر صفات حقند و هو الله وحده لاشریک له و هو یحیی و یمیت و هو حی لا یموت بیده الخیر و هو علی کل شیء قدیر اصحاب گفتند بلی پس چرا ما از آفتاب شنیدیم که این صفات را از برای علی بیان کرد و آنچه را نسبت بحق میدهید بعلی نسبت داد حضرت رسالت فرمود استغفر الله ثم توبوا الیه اما آفتاب که علی را گفت اول یعنی او اول کسیست که ایمان بمن آورد و تصدیق من نمود و آنکه گفت یا آخر یعنی آخر کسیکه مرا در خاک پنهان کند و در لحد گذارد او خواهد بود و آنکه گفت یا ظاهر یعنی او دین خدا را بشمشیر ظاهر گرداند و آنکه گفت یا باطن جمیع علوم مکنونه و باطنه من در ضمیر او پنهان باشد و آنکه گفت و هو بکل شیء علیم بعزت پروردگار قسم که هیچ علمی مرا نیاموخت مگر آنکه من بعلی تعلیم کرده ام و بدرستیکه علی عارف تر است از راه آسمان از راه زمین و لهذا آفتاب گفت که علی بهمه اشیا دانا است **معجزه بیست و هشتم** مرویست که حضرت شاه ولایت با اصحاب خود در مسجد کوفه بود مردی گفت بگو پدرم و مادرم فدای تو باد تعجب میکنم من از این دنیا که در دست اینقوم است و در نزد شما نیست حضرت فرمود تو پنداری که ما دنیا را نمیخواهیم و بامید هستیم پس مشتی ریگ بر گرفت و در دست وی ریگ همه گوهر شد پرسید که این چیست آن مرد گفت نیکوترین جواهر است فرمود اگر میخواستیم چنین میبود و لیکن نمیخواهیم پس آنمرد چون آن جواهر از دست ریگ بحالت اول شد **معجزه بیست و نهم** در شواهد از عبدالله ابن علی ابن حسین روایت کرده که ابراهیم ابن هاشم المخزومی والی مدینه بود و هر روز جمعه او را نزدیک منبر جمع کردی و حضرت امیرالمؤمنین را ناسزا میگفت تا در یکی از جمعها جمعیت عظیمی در مسجد شده بود و من در پهلوی منبر افتادم و خواب بر من غلبه کرد دیدم که قبر مقدس حضرت نبوی شکافته و از آنجا مردی بیرون آمد جامه سفید پوشیده و مرا گفت یا عبدالله مرا اندوهگین نمیسازد آنچه این مرد میگوید گفتم این گفت چشمها نگشود بگشا و ببین که حقتعالی

حق عین
عین عش
در کتاب کشف الغمه
و در کتاب آثار
احمدی و حدیقه
الشیعه و در عیون
اخبار الرضا
ع

حلیس
از کتاب قصص
الانبیا

ب حق
شف
در کتاب روضه
الشهدا و کشف الغمه



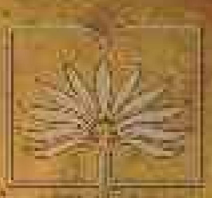
با وی چه میکند چو بچشم کشودم آن ملعون مذهب مرتضی علی میکرد و بیکبار دیدم که از منبر در افتاد و گفت ای علی از من چه میخواهی و شیفار در
هلاکشد **معجزه سی ام** روایتست از جعفر دقاق که من رفیقی داشتم که چیزی از من میآموخت و در محله باب البصره مردی بود احادیث
روایت میکرد و مردم از وی استماع میکردند و او را ابوعبد الله المحدث میگفتند من و رفیقم پیش وی میرفتیم و از وی میشنیدیم هر بار
که در فضایل اهل بیت حدیثی بیان کردی در الحدیث و در اثنا بیان طعن زدی و در باب ایشان کلمات منکر گفتی جعفر میگوید
بعفر میگوید که من رفیق خود را گفتم که نوبت دیگر نزد این مرد نرویم که وی بیاشی ندارد و دایم زبان در طعن علی و فاطمه دراز میکند و این
در مذهب مسلمانان جایز نیست مصاحبم گفت راست میگوئی ما را پیش کسی دیگر باید رفت که این مرد گمراه است پس عزم کردیم که تردد دیگر
نرویم پس آن شب بخواب دیدم که در مسجد جامع شدم و ابوعبد الله المحدث را در آنجا دیدم و امیرالمؤمنین علیه السلام را دیدم که میامد
و بر خر مصری سوار با خود گفتم وا ویلا این ساعت تیغ خود کردنش بزند چون نزدیک وی رسید چوبی در دست داشت بر چشم راست
وی زد و گفت ای ملعون چرا مرا و فاطمه را دشنام میدهی محدث دست بچشم گرفت و گفت آه مرا کور کردی جعفر میگوید من از خواب بیدار
شدم و عزم کردم که نزد رفیق خود روم و آنخواب را حکایت کنم وی نزد من آمد بسیار متغیر گفتم چرا چنین متغیر شده گفت دوش خوابی
دیده ام در حق محدث و بعینه همچنانکه من خواب دیده بودم بحث بی زیاده و نقصان گفتم من نیز همچنین دیده ام اکنون بیا با هر دو
با مصحف نزدیک وی شویم و سوگند خوریم که ما اینخواب را دیدیم و اینمواطات نیست پس بدر خانه وی رفتیم و در کوفتیم کنیزک
بعقب در آمد گفت وی را نتوانید دید که از نصف شب دست بر چشم نهاده است و فریاد میکند و میگوید مرا علی ابن ابیطالب کور
کرد کنیزک را گفتم در بگشا ما او را ببینیم چون در اندرون خانه شدیم او را بزشت ترین هیئاتی دیدیم که فریاد میزد و میگفت مرا با علی چکار است
که دوش چوب بر چشم من زد و مرا کور کرد جعفر میگوید ما خوابیکه دیده بودیم بیان کردیم و باو گفتیم که از این اعتقاد برگرد و زبان در حق
علی دراز مکن ای ملعون گفت خدا شما را خیر ندهد اگر علی چشم دیگرم مرا کور کند که من وی را بر ابوبکر و عمر مقدم ندارم ما برخواستیم و گفتیم در مرد
هیچ خیری نیست بعد از سه روز نوبت دیگر رفتیم تا احوالش بپرسیم چشم دیگرش کور شده بود و وی را گفتیم که آخر عبرت بگیر گفت بجد اگر
از این اعتقاد برگردم هر چه خواهد علی با من بکند بعد از یکهفته رفتیم تا حالش بدانیم گفتند مرد و پسرش از چشم امیرالمؤمنین مرتد شد
این آیه خواندیم فقطع دابر القوم الذین ظلموا و الحمد لله رب العالمین **معجزه سی و یکم** زیاد ابن کلیب که از راویان اهل بیت است
روایت میکند که در دمشق در مسجد بنی امیه با جمعی نشسته بودیم که محمد ابن سفیان بمسجد داخل شد و با او جمعی همراه بودند و بخبر عام میرفت
بعد از ساعتی دیدم که برگشته میامد و هر دو چشمش نابینا شده بود و دو کس دستش را گرفته میکشیدند گفتم این مرد را چه در پیش آمده
گفتند چون پای بر پایه منبر نهاد گفت هر که علی ابن ابیطالب را لعنت نکند من او را لعنت میکنم اگرچه هر دو چشم من باشند مقارن آنحال هر دو چشمش را درد
گرفته فی الحال کور شد و از منبر بزیر آمد و مردم از او دیدند و از او شنیدند بر او لعنت میکنند و چوبر درد چشم و لعنت خلق صبر نتوانست
نمود و طبر نخود میرود **معجزه سی و دویم** روایتست که در لشکر امیرالمؤمنین مردی بود عیزار نام که اخبار و حکایات را بمعاویه میرسانید
او را گرفته بخدمت امیرالمؤمنین آوردند آنحضرت پرسید که چرا با این عمل دست برداشته آن مرد منکر شد فرمود که قسم میخوری که اینکار نکردی گفت
بلی فی الحال قسم خورد آنحضرت فرمود اگر بدروغ قسم خورده باشی خدا ترا کور کند یکهفته گذشت که نابینا شد و دستش را گرفته بکوچه
میکردانیدند **معجزه سی و سیم** مرویست که روزی حضرت امیرالمؤمنین از جمعی گواهی روز عید غدیر طلبید از حضار مجلس دوازده
تن شش تن از جانب یمین و شش تن از جانب یسار برخواسته گواهی دادند که ما شنیدیم که رسول خدا فرمود من کنت مولاه فهذا علی مولاه
اللهم وال من والاه و عاد من عاداه زید ابن ارقم که نیز از حضار مجلس بود در ادای آن کتمان شهادت نموده در همانروز نابینا شد و از کرده
پشیمان شده طلب توبه و استغفار میکرد و پشیمانی سودی نداشت **معجزه سی و چهارم** مستغفری که از افاضل اهل سنت است
در کتاب دلایل النبوه آورده که روزی امیرالمؤمنین در رحبه از شخصی چیزی پرسید آن بی سعادت راست نگفت آنحضرت فرمود دروغ
مگو که ترا دعای بد خواهم کرد گفت دروغ نمیگویم فرمود دروغ گفتی و کور خواهی شد گفت دروغ نگفتم و کور نخواهم شد در همان بر
دو چشم نابینا شد دستش را گرفته از آنجا بیرون بردند کوری ظاهر با کوری باطن جمع کرد **معجزه سی و پنجم** منقولست که ... حضرت

حق عب
در کتاب کشف الغمه و حدیقة الشیعه است

حق شف
در کشف الغمه و شواهد النبوه است

حق شف
در کشف الغمه و شواهد النبوه است

حق شف
در کتاب کشف الغمه و شواهد النبوه است



امیرالمؤمنین بر منبر شد و منبر بود انا عبدالله واخی رسول الله یعنی منم بنده خدا و برادر رسول خدا بدبختی از خشبه عبس گفت من لا احسن ان
بقول انا عبدالله : انا اخو رسول الله و هنوز از جا نجنبیده برنخاسته بود که مخبط شد و بمرض صرع گرفتار شد خود را بر زمین میزد و دهانش کف
پس پای شوی گرفته از مسجد بیرون کشیدند و از خویشان او پرسیدند گفتند والله که هرگز تا امروز این مرض نداشت و از اجداد او نیز هیچکس
این مرض نداشت **معجزه سی و سیم** مرویست که مردی برادر شام دیدند که یکنیمه روی او سیاه بود از سبب آن پرسیدند گفت من با خدا عهد کردم
که هیچکس مرا از این سؤال نکند مگر آنکه بگویم من در حق علی طعن بسیار میکردم و بدگوئی یاد مینمودم شبی خفته بودم شخصی پیش من آمد و گفت
توئیکه در حق علی ابن ابیطالب قدح و طعن میکنی و طپانچه بر روی من زد و یکطرف روی من چنین سیاه شد **معجزه سی و چهارم** اصبغ ابن
نباته روایت میکند که روزی مولا امیرالمؤمنین بگورستان گذر کرد و در گورها نظر میکرد و بمن گفت میخواهی ایشان تو بنمایم گفتم بلی پس
آنحضرت اشاره بگوری کرد و فرمود ای مرده برخیز برخیز پری برخاست و گفت السلام علیک یا امیرالمؤمنین و یا خلیفه رسول رب العالمین
حضرت فرمود تو کیستی گفت من عمرو ابن دینار الهمدانی مرا در واقعه انبار اصحاب معاویه با امیر انبار بکشتند بعد از آن حضرت فرمود حال
رو بیک اولاد و اهل خود رجوع کن و بگو که علی ابن ابیطالب مرا زنده کرد و نزدیک شما فرستاد **معجزه سی و پنجم** روایتست که جمعی از یهود
بخدمت امیرالمؤمنین آمدند و گفتند ما فرستاده قوم خودیم و آمده ایم که از تو پنج سؤال کنیم اگر جواب را موافق کتاب ما بگوئی بدین تو درآئیم
حضرت فرمود بگوئید و در این باب بخورید که اگر خبر کنم شما را از آنچه سؤال کنید بدین من درآئید و تابع من شوید گفتند چنین باشد پس بگفتند
خوردند حضرت فرمود اخبرکم ان شاء الله گفتند سؤال اول اینست که خبر دهی ما را که شتر چه تسبیح میگوید حضرت فرمود تسبیح شتر اینست که سبحان من
یری ولا یری وهو بالمنظر الاعلی اللهم العن تارک الصلوة متعمدا یعنی پاک و منزه است آن خداوندیکه همه چیز را می بیند و دیده نمیشود و حکم او بالای
همه حکمهاست خدایا لعنت کن کسی را که نماز را عمدا ترک میکند سؤال دویم پرسیدند که تسبیح مگس چیست فرمود تسبیح مگس اینست که سبحان من یسبح
له ما فی قعر البحار سبحان من عبده ما فی القفار اللهم العن عاق الوالدین یعنی پاک و منزه است خداوندیکه تسبیح میگویند مر او را هر چه در قعر دریاهاست
و بندگی میکنند مر او را هر چه در خشکیهاست خدایا لعنت کن کسیکه پدر و مادر را از خود رنجیده باشد سؤال سیم پرسیدند که تسبیح خروس چیست فرمود
خروس میگوید سبحان من لم یلد ولم یولد اللهم العن من قطع الرحم یعنی پاک و منزه است آن خداوندیکه فرزند او نیست و او فرزند کسی نیست خدایا
لعنت کن بر کسیکه خویش خود را قطع کند سؤال چهارم پرسیدند تسبیح اسب چیست فرمود اسب میگوید سبوح سبوح خالقنا و رازقنا اللهم العن مانع الزکوة
یعنی پاک و منزه است و چه منزه است خداییکه بخداوندی سزاست خدایا لعنت کن بر کسیکه زکوة نمیدهد سؤال پنجم پرسیدند که تسبیح حمار چیست فرمود تسبیح
حمار اینست سبحان من سخر بالعباد اللهم العن امرأة لها زوج فزنت ورجلا له امرأة فزنی یعنی پاک و منزه است آن خداییکه رام کرده است را بجهة
بندگان خود خدایا لعن کن زنی را که او را شوهر باشد و زنا کند و مردی را که زن داشته باشد و زنا کند جماعت یهود گفتند والله وجدنا هکذا فی التوریة
یعنی بخدا قسم که ما چنین یافته ایم در توریة که شما فرمودید و ایشان چهار بودند هر کسی از قبل هزار کس از یهود وکیل بود و هیچ دغدغه در خاطر ایشان
نماند همه مسلمان شدند و نزد قوم خود رفتند و چهار هزار کس از برکت و میمنت آنچه ایشان بدایره اسلام درآمدند و این قصه در تفسیر آیه یسبح له السموات
السبع والارض ومن فیهن وارد شده است یعنی آسمانها بدین بلندی و زمین و آنچه در آسمانهاست از ملکه و آنچه در زمین هست از حیوان و
و مؤمنان همه مر خدا را تسبیح میکنند و تسبیح آسمان و زمین و نباتات گواهی دادنست بر وحدانیت خدا و هم در قرآن مجید است وان من شیء الا
یسبح بحمده یعنی نیست هیچ چیزی مگر آنکه تسبیح میکند حقتعالی را و ثنای او میگوید و خورنده روزی او و خواننده نام او است اعمش گوید او را دیگر
در خانه شما میاید وقتیکه پیش میکنید یا پس میکنید تسبیحت منقولست که از جمله مخلوقات هیچ آفریده از خر کمتر تسبیح نمیگوید و او در هر شبانه روزی دوازده
هزار مرتبه حقتعالی را یاد میکند **معجزه سی و نهم** روایتست که سرور اولیا علی مرتضی براء ابن عازب را خطاب نمود و بازاره یعقل یا براء یقتل ابنی الحسین وانت حی
لاتنصره یعنی ای براء شهید خواهد شد فرزند من حسین و تو در آن وقت حاضر خواهی بود و معاونت او نخواهی کرد و پشیمان خواهی شد و سود نخواهد
داشت و چون امام شهید مظلوم را آن واقعه رو داد آن بی توفیق زنده بود و همه روزه میگفت صدق علی ع قتل الحسین ولم انصره یعنی راست
فرمود امیرالمؤمنین ع که حسین کشته شد و من یاری او نکردم و اظهار ندامت میکرد **معجزه چهلم** در شواهد النبوة مسطور است که چون اهل
کوفه را معاونت محمد ابن ابوبکر تحریص میفرمود تغافل کرده اجابت نکردند فرمود بار الها کبیر ابن ثقیف را بر ایشان مسلط گردان که رحم بایشان نکند

حل
در قصص الانبیا

ص
در روضة الشهدا

حق شف
در کتاب کشف الغمه و شواهد النبوة

حق خج
در کتاب کشف الغمه و کفایة المؤمنین

و در روایتی آنکه فرمود غلامی از بنی ثقیف بر ایشان بگمارد و در همان شب حجاج متولد شد و او زو بابل کوفه رسید آنچه رسید معجزه
چهل و یکم مرویست که امیرالمؤمنین فرمود که رسول خدا امرا امر فرمود که بعد از وفات من هشت مشک آب از فلان چاه بیاور و مرا
بآن آب غسل ده و چون فارغ شوی هر که حاضر باشد از خانه بیرون کن و دهن خود را بر دهن من بگذار و از من سؤال کن از آنچه
خواهد شد تا روز قیامت حضرت امیرالمؤمنین میفرماید که من چنان کردم آنچه هیچ حقی و باطلی نیست که تا روز قیامت در جهان ظهور یابد که مرا
از آن علم نباشد در روایت دیگر چنین وارد شده که رسول خدا بآنحضرت فرمود که چون مرا غسل دهی و حنوط کنی و کفن پوشانی مرا
بنشان و دست خود را بر دهن من نه و از من هر چه خواهی بپرس که ترا خبر خواهم داد و از آنچه تا روز قیامت واقع خواهد شد من چنان
کردم راوی گوید از آنجهت بود که حضرت امیرالمؤمنین گاهی از چیزی خبر دادی و گفتی این از جمله چیزهائیست که بعد از فوت حضرت
رسالت مرا آن تعلیم نموده بود و در حدیث دیگر چنین ذکر شده که حضرت رسالت بامیرالمؤمنین فرمود که گریبان مرا بگیر و مرا بنشان
و سؤال کن از هر چه خواهی بخدا قسم که سؤال نکنی از هیچ چیز مگر آنکه جواب گویم و در روایت دیگر چنین است که چون از غسل من فارغ
شوی مرا کفن پوشان و گوش خود را بر دهن من گذار و هر چه خواهی بپرس حضرت امیرالمؤمنین میفرماید که من چنین کردم آن
مرا خبر داد از آنچه تا قیامت خواهد شد **معجزه چهل و دوم** محمد ابن صفار در کتاب بصائر الدرجات از یکی از ثقات نقل کرده که بخدمت حضرت
امیرالمؤمنین رفتم شخصی خوش روی و خوش گفتگوی و خوش لباس دیدم که با آنحضرت در گفتگو بود و مطلب گفته بود آنحضرت بدیگری مشغول شد
چون آن شخص بر خواست و بیرون رفت گفتم یا امیرالمؤمنین آن شخص که بود که ما را متعجب نمود در مباحث و مناظره حاضر بود و بجای دیگر مشغول شدید
فرمود یوشع ابن نون وصی موسی بن عمران بود **معجزه چهل و سیم** از امام جعفر صادق روایت است که چون امیرالمؤمنین از غزوات عدول
نمود و متوجه صفین شد از طرف کوه یوشع ابن نون جدا شد و با آنحضرت ملاقات نمود و چیزی چند گفت و بمقام خود رجوع نمود **معجزه**
چهل و چهارم حسین بن فضال نقل کرده که روزی آنحضرت در طواف خانه کعبه بود چون برابر رکن یمانی رسید آدم بر وی سلام
کرد و چون بحجر رسید نوح بر وی سلام کرد راوی گوید که هر دو را دیدم که قدهای بلند داشتند و چون پرسیدم فرمود آدم و نوح بود
معجزه چهل و پنجم مرویست که روزی امیرالمؤمنین ابوبکر ملاقات نمود فرمود آیا میدانی یا فراموش شده که رسول خدا ترا امر کرد
که بامیرالمؤمنین بودن من اقرار کنی و باین لفظ بر من سلام کنی و تابع من شوی ابوبکر عرض کرد که اگر دیگری را در اینکه میگوئی حکم میان
ما بکنی که میان من و تو حکم کند من بحقه او راضی میشوم آنحضرت فرمود که آن ما شک که میگوئی اگر رسول الله خودش باشد راضی خواهی شد گفت
رسول الله را چون تو ام دید فرمود بیا تا بمسجد قبا رویم چون بمسجد رسیدند ابوبکر دید که رسول خدا در محراب نشسته بود و چون آنحضرت را دید
بر زمین افتاد فرمود ای ابوبکر ترا امر کردم که مخالفت علی نکنی و تابع او باشی گفت بلی یا رسول الله بد کردم توبه کردم که بعد از این هرگز مخالفت
علی نکنم و چون برگشتند عمر خطاب او را دید ابوبکر آنچه دیده و شنیده بود از برای عمر نقل کرد عمر گفت تو سحر بنی هاشم را فراموش کرده ای
چیزها از ایشان بعید میدانی و او را چندان وسوسه کرد که ابوبکر پیغمبر را ندیده انگاشت و سخن او را نشنیده و بر سر کار خود رفت تا رسید
باو آنچه رسید و این روایت را بطریق دیگر از معاویة ابن عمار نقل کرده اند که ابوبکر بخدمت امیرالمؤمنین رفت و گفت من از رسول خدا
بعد از روز غدیر چیزی در باب تو نشنیده ام و اگر چه در عهد رسول خدا ترا امیرالمؤمنین میگفتند و من هم میگفتم و خبر دارم که بعد از روز غدیر
رسول خدا ترا وارث و خلیفه اهل بیت و زمان خود ساخته بود اما اینکه ترا بر امت خود امیرالمؤمنین ساخته باشد و جانشین نموده باشد
از او نشنیده ام لهذا مرتکب این امر شده ام و مرا در خلافت گناهی نیست پس حضرت امیرالمؤمنین فرمود اگر من رسول خدا را بتو بنمایم و خود
از او بشنوی در یک شک و شبهه از خاطرت بزداید اقرار بخلافت من و وصایت خواهی کرد و خود را از ظلم معزول خواهی ساخت
و اگر نکنی معترف خواهی بود که مخالف خدا و رسول او کرده گفت اگر من پیغمبر را ببینم و از و بحرف بشنوم همان کنم که میگوئی و دیگر محل بحث
نیست فرمود که چون از نماز شام فارغ شوی نزد من آی با وعده خود وفا کنم پس ابوبکر بعد از نماز آمده باتفاق آنحضرت بمسجد قبا رفته حضرت
رسالت را در قبله مسجد دید حضرت رسالت بابوبکر خطاب فرمود که وثبت علی مولاک علی و جلست مجلسه و هو مجلس النبوة [illegible]
ودعی وتبدت امری وخالفتنی ما علمته لک [illegible] الله [illegible] بالذی [illegible] بغیر حق ولست باهله [illegible]

خ ج
در کشف الغمه و کفایة المؤمنین است
م

ق ض
در کتاب کشف الغمه و کتاب المناقب تالیف ابن شهر آشوب است

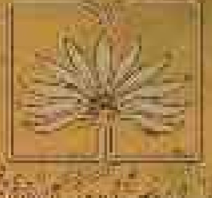
ق ح

یعنی ای ابابکر بر مولای خود بر آمدی و بجای او نشستی و حال آنکه این مجلس نبوتست و غیر از علی کسی سزاوار آن نیست و چون علی وصی منست
منصب امامت و مکان اوست حکم من و فرموده مرا پس پشت انداختی و خلاف گفته من کردی و خود را متعرض خشم الهی و خشم من ساختی برو و این
پیراهن که پوشیده بیرون کن که تو اهل آن نیستی و قابلیت آن نداری و اگر آنچه گفتم عمل نکنی وعده گاه تو آتش جهنم خواهد بود ابوبکر
بعد از استماع اینسخنان مضطرب شده از مسجد بیرون آمد و عزم داشت که خود را از خلافت معزول سازد و خلافت را با امیرالمؤمنین سپارد
و امیرالمؤمنین بخانه تشریف بردند و آنچه گذشته بود بسلمان نقل کرد سلمان گفت آیا این خبر را بیار و رفیق خود یعنی عمر خواهد رسانید شاید
ولایت فرمود زود باشد که او را از این واقعه خبر کند و او مانع شود و او را وسوسه کند و بشغل خود مشغول شود و بعد از آن حضرت فرمودند
والله لا تارکان ولکع حتی یموتا یعنی بخدا قسم که اینکار خلافت را ترک نکنند تا آنکه بمیرند و چون ابوبکر اینسخنان را از عمر شنید با او گفت یا ضعف رایک
واخوف قلبک یعنی چه ضعیف است رای تو و چه ترسنده است دل تو آیا سحر بنی هاشم را فراموش کرده آنچه دیده از سحرات بر جای خود
سکین شد و حکومت را از دست نداد **معجزه چهل و ششم** مرویست که روزی حضرت امیرالمؤمنین بر منبر بر آمد و خطبه مشتمل بر حمد الهی و نعت
حضرت رسالت پناهی بخواند و مردم را از عقوبت الهی بترساند و از مثوبات دائمی امیدوار کرد پس بجانب راست منبر نظر کرد حضرت امام
حسین ع را دید فرمود یا بنی کم مضی من شهرنا هذا یعنی از اینماه چند روز گذشته است و آن ماه مبارک رمضان بود امام حسین گفت سیزده روز
باقی مانده فرمود هفده روز گذشته یا امیرالمؤمنین پس حضرت دست مبارک بمحاسن خود فرود آورد و فرمود در اینماه محاسن مرا بخون
خضاب کنند کسیکه بدبخت ترین این امت باشد و بیتی ادا فرمود که مضمونش این بود که قتل من میخواهد نامردی از قبیله بنی مراد و من او
بنیکوئی میخواهم اما چون این بگوش ابن ملجم ملعون رسید هیبتی عظیم بر او غالب شد بیامد و در پیش حضرت امیرالمؤمنین بایستاد و گفت
پناه میبرم بخدا یا امیرالمؤمنین از آنچه بمن گمان میبری و از تو مستدعا دارم که بفرمائی دستهای مرا قطع کنند یا مرا بدترین وجهی
بقتل رسانند حضرت فرمود که ناکشته را قصاص نتوان کرد و لیکن مرا ازین قضیه خبر داد حضرت رسول که کشنده تو از قبیله مراد
باشد و ترا از برای مراد بقتل آورد و برادر زید ابن ملجم از استماع اینسخنان استعاذه میکرد پس حضرت امیرالمؤمنین فرمود میخواهی که من
ترا از مهری خبر دهم که همین تو دایه تو بر آن مطلع باشد بخدا بر تو سوگند که تربیت کننده تو در طفولیت زن یهودیه بود گفت بلی حضرت
فرمود روزی آن یهودیه از تو در غضب شد و گفت ای بدبخت تر از آنکه ناقه صالح پیغمبر را پی کرده همچنین بود گفت آری و سخن ختم در
چشم انداخت پس آنحضرت بسیار گریست چنانچه جماعتی از گریه آنحضرت گریستند بعد از آن فرمود که مپندارید که من از مرگ میترسم بلکه
من همیشه آرزومند مرگ و شهادت میباشم **معجزه چهل و هفتم** مرویست که روزی نور دیده اولیا امام حسن مجتبی رنجور بود و از
پدر بزرگوار انار طلبید آنحضرت دست مبارک بستون مسجد دراز کرد و دو لب گوهر فشان وحی ترجمان بدعا باز کرد و شاخی از ستون
مسجد رست و چهار انار بر آن بود و انار بحضرت امام حسن داد و فرمود این انارها از بهشت است حضار مجلس گفتند یا امیرالمؤمنین تو
بر آن قادری یعنی تصرف در اینمیوه بهشت توانی کرد فرمود بلی آخر نه منم قسیم بهشت و دوزخ میان امت محمد **معجزه چهل و هشتم**
نقل است که در شهر موصل در زمان خلافت بنی عباس مردی بود بغایت بخیل و مروانی و منکر اهل بیت و زنی داشت و دختری از آن
او از اولاد شیعیان علی ابن ابیطالب بود و شوهر مادرش دو قرص نان مقرر کرده بود که با دختر دهند تا بان مدارا کند و در آنسال
نان قیمت بسیار داشت و درویشیکه محب خاندان اهل بیت بود بدر خانه آن بخیل مروانی رسید آواز بر کشید که گرسنه در ین خانه تا
مرا بدوستی محمد و علی نانی دهید که سه روزست طعامی نخورده ام دختر چون نام اهل بیت شنید گفت هزار جان من فدای اهل بیت باد
و آن دو قرص نان که مقرری او بود بدرویش داد و درویش نان گرفت و روانه شد چون ساعتی بر این گذشت دختر گرسنه شد و از نان
خاصه بخیل بخیال برداشت بعضی بخورد و نیمی دیگر در دستش که آن بخیل از در در آمد و در دست دختر نان خاصه خود دید آتش بخل در دلش شعله
ور شد او را گفت نان خود را چکردی که نان دیگر برداشته گفت ای پدر درویشی در آمد و مرا قسم داد که بدوستی محمد و علی و اولاد ایشان
طلب نانی کرد من نان خود را بدرویش دادم آن ملعون گفت مگر تو ابوترابی بچه بوده و من نمیدانستم دختر گفت صد جان من فدای نام ابوتراب
و فرزندان او باد آن لعین گفت بکدام دست داده گفت بدست راست آن شقی گفت اگر راست میگوئی ابوتراب را دوست میداری دست

ص ط ش
نص
تذکره و قصه اشهد
مع الاسرار و
بحار الانوار

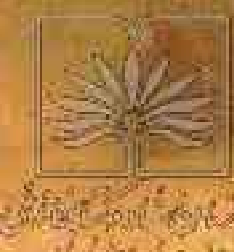
ع
در بحر

بدان نان بدرویش داده بمحبت علی و فرزندان او بده تا بنرم آتش در دل گفت جان من فدای علی و اولاد او باد و دست چه باشد اما ای
پدر مرا ناقص بکن و محتاج خلقان مگردان پس دختر هر چند تضرع کرد آن سیاه دل قبول ننمود پس دختر رو بخاک نهاد و زاری کنان
گفت خدایا تو واقف اسرار و الخفیاتی میبینی که این سیاه دل در چه کار است داد مرا از وی بستان این بگفت و دست دراز کرد پس
آن شقی از خدا شرم نکرد کارد گذاشت و بند دست دختر برید و بینداخت و او را از خانه بیرون کرد و گفت تا غایت بوترابی بوده من ترا
نگاهداری کردم دیگر خدای بر من رحم نکند اگر برافضی و ابوترابی رحم کنم و نان دهم پس دختر از خانه ملعون بیرون آمد و روی به بیابان
نهاد و میرفت تا بکنار کاریزی رسید در آن موضع درختی بود در زیر آن درخت پناه گرفت و چندان خون از دستش رفت که بیهوش گشت
اتفاقا در شهر موصل پادشاهی بود عاقل و عادل و شیعه علی و محب خاندان پیغمبر و اهل بیت اطهر و در کمال صلاح و تقوی و آن روز برسم شکار
از شهر بیرون آمده آهوئی بنظر او آمد در پی آهو اسب تاخت تا آنکه آهو از نظر ناپدید شد و چون آبادانی دور بود درختی بنظر در آورد و توجه
بجانب درخت نمود چون نزدیک آن درخت رسید نوری ملاحظه کرد که از پیش درخت بهوا متشعشع میشد او را تعجب زیاده شد و چون بآن موضع
رسید چندین هزار مرغ بر بالای آن درخت دید و سباع و سایر حیوانات وحشی بر گرد آن درخت دید در کمال حسن و لطافت که نور چهره
او طعنه بخورشید زدی بخواری و زاری با دست بریده افتاده پادشاه را چون چشم بر جمال دختر افتاد حیران شد و چشمش از دیدن آن نور خیره
خیره ماند پس از اسب فرود آمد و دستار از سر برداشت و پارچه قطع کرد و دست دختر را بست تا خون بایستاد بعد از ساعتی دختر بهوش
آمد و چشم باز کرد جوانی دید بزینت تمام و خوش محاوره سر برداشت و با او سلام کرد اما نمیدانست که پادشاه است و چون پادشاه او را
هشیار دید احوال از او پرسید دختر قصه خود را بالتمام بعرض رسانید پادشاه چون محب علی و اهل بیت او بود محبت دختر در دلش جا گرفت
و گفت من در روی زمین بغیر پدر و مادرم ترا بدختری خود قبول کردم این بگفت و دختر را برداشت و سوار گردانید چون چند قدم برفت خیل و سپاه رسید
پادشاه قصه بیرحمی آن ملعون بلشکریان بکرد و عماری طلب نمود و دختر را بعماری نشانید و بحرم فرستاد و چون پادشاه داخل شهر شد بمعالجه او
کوشید تا جراحت دستش خوب شد پادشاه فرمود تا آن ملعون را پیدا کردند و بقصاص رسانند پس از دختر اسم او تحقیق نمود و محله و مکان او
پرسید و کس فرستاد تا او را حاضر کردند پادشاه با آن ملعون گفت که در باغ چاهی کنده ام از برای رافضیان و نذر کرده ام که چندان
رافضی زنده در آن اندازم که آنجا پر شود شنیده ام دختری داری که از رافضیان است او را بیار تا بدان چاه اندازم گفت از خانه بیرون
پادشاه فرمود او را بیار با آنکه هزار دینار بمصادره بدیوان رسان آن ملعون چون این مثل را بدید گفت ای پادشاه من راست بگویم
گفت بگو گفت آن دختر بی ادبی کرده بهانه او را از دم و دستش را بریدم و از خانه و شهر بیرون کردم و سباع صحرا او را پاره پاره کردند و
بعد از آن پادشاه گفت تا دختر را حاضر کردند و فرمود این شوهر مادرت گفت آری پس پادشاه صدق حال دختر و افعال قبیح آن بدبخت
ظاهر شد فرمود تا او را بجزای تمام سنگسار کردند و آن دختر در حرم پادشاه بود و تعریف حسن و جمال او را به پسر پادشاه گفتند در
کمین شد که او را ببیند خاصان حرم او را با شاهزاده نمودند بسیار مایل دختر شد این مضمون را با پادشاه عرض کردند پادشاه پسر را طلب
کرد و گفت ای پسر دختری در پس پرده عصمت دارم و میخواهم جهت تو نکاح کنم تو چه میگوئی پسر از سخن پادشاه بسیار شاد شد و گفت امر
از پادشاه است هر چه اشاره فرماید عین صلاح و مرحمت است پس پادشاه بنیاد عروسی کرد و اسباب جشن و دعوت بیاراست و دختر را
عقد بست و تسلیم پسر کرد اما پسر از بریدن دست دختر خبر نداشت پدر از راه احتیاط پسر را اعلام نکرده بود که مبادا طبع او از وی
نفرت گیرد اما در آن شب در پس پرده نهاده بود تا اگر پسر از آن عیب واقف شود و که دست خاطر پسر بماند و او را منع نماید و چون پسر
نظر بر جمال آن دختر افتاد صورتی دید در کمال لطافت که هرگز مثل آن حسن و جمال ندیده بود و نور الهی بجوی از جبین او طالع بود
که تمام شمعهای کافوری از نور چهره آن پری رخسار بی نور شد چون شاهزاده آن حسن و جمال بدید از تخت بر آمد و تعظیم او نمود و چون
زمانی با یکدیگر نشستند شاهزاده آب طلب کرد که بیاشامد دختر برخواست و کوزه آب بدستیکه چپ بود گرفت و بیاورد و باو داد
بعد از خوردن آب گفت پدر مرا زنی داده که دست چپ از راست فرق نمیدهد چون دختر این سخن بشنید آهی از جگر برکشید و اشک
خونین بر رخسار چون یاقوت روان ساخت شاهزاده چون آن تنگ چشم دختر دید بعد از گفته پشیمان شد اما هیچ نگفت و بخت خفته گرد



خود را بخواب زد اما بیدار بود چون دختر دید که شاهزاده بخواب شد برخواست و وضو تازه کرد و دو رکعت نماز بگذارد و سر بسجده نهاد و گفت
ملکا پادشاها بنده نوازا تو واقفی بر احوال این ضعیفه عاجزه که دست خود را بدوستی محبان و خاصان درگاه تو و بیداران سحرگاه تو داده
ام بریده اند یا جان مرا قبض کن یا بفریادم رس اغثنی یا غیاث المستغیثین این بگفت و بسیار بگریست و از غم بیهوش شد و در آن
بیهوشی بخواب رفت و در واقعه دید که از آسمان نور عظمت و جلالت درخشیدن گرفت چون زمانی شد تختی از سقف خانه فرود آمد و بر زمین
قرار گرفت چون دختر نگاه کرد مجلس را دید که بر بالای تخت نشسته اند چهار مرد و یک زن و آنخانه از نور روی ایشان منور گردیده آن
زن که بر تخت نشسته بود برخواست و نزد دختر آمد و او را در بر گرفت و سر و روی او را ببوسید و گفت ای دختر غم مخور که ترا غم بسر آمد منم فاطمه
زهرا و ایشان که بر تخت نشسته اند یکی پدر بزرگوار من محمد مصطفی است و آن دیگر شهسوار میدان لافتی علی مرتضی و آن دو شخص دیگر فرزندان
من امام حسن و امام حسین اند بعد از آن فاطمه نظر با امیرالمؤمنین کرد و گفت یا علی این دختر را بمحبت تو دست بریده اند دعا کن تا برکت دعای
تو صحت یابد و پیش شاهزاده شرمنده نشود حضرت مرتضی علی دست دراز کرد و از روی هوا آنچه با ساعد بود گرفت و بجای بریده دست
دختر نهاد و سوره فاتحه خواند و بر آن دمید در دم بفرمان حق سبحانه و تعالی و بمعجزه شاه ولایت دست دختر درست شد بعد از آن فاطمه سر و
روی دختر را ببوسید و برخواست و با حضرت امیرالمؤمنین بر تخت نشستند و رو باسمان نهاده رفتند پدر شاهزاده بدر سرا ایستاده بود
چون مدتی برآمد هیچ آوازی نیامد پادشاه آهسته در بگشاد و داخل خلوتخانه عروس شد فرزند خود را دید که بر تخت دولت تکیه کرده
بخواب رفته و دختر را دید که بر روی سجاده مستغرق عبادت گشته و بسجده رفته و هر دو دست درست بر زمین نهاده و بخواب شده پادشاه
در تعجب شد و زمانی طویل در اندیشه و خیال فرو رفت ناگاه پادشاه را عطسه گرفت بجهت آنکه نتوانست خود را ضبط کند چون عطسه کرد دختر از صدای
عطسه پادشاه بیدار شد نظر کرد و هر دو دست خود را درست دید و صحیح یافت نوبت دیگر بسجده رفت و شکر حضرت پروردگار تعالی
و حمد و ثنای معبود ذوالجلال را بجای آورد و چون سر از سجده برداشت پادشاه را دید برخواست و سلام کرد و تعظیم پادشاه نمود پادشاه احوال
درست شدن دست از وی پرسید دختر قصه خواب خود را بالتمام بیان نمود شهزاده از گفتار ایشان بیدار شد محبت او بدختر چندین برابر اول
شد برخواست و از تخت بزیر آمد و از دختر معذرت خواست پادشاه نیز پسر را نصیحت کرد و سفارش بسیار در باره دختر به پسر نمود چون
هر دو را با یکدیگر مهربان دید شاد و خرم گشت و هر دو را دعا کرد و از خانه بیرون رفت **معجزه چهل و نهم** روایت که در زمان خلافت
بنی عباس در بصره مردی بود صاحب جاه و حکمت بسبب حوادث روزگار حالش برگشت و اموال از دستش برفت محتاج و پریشان
گردید و آن مرد از دوستان اهل بیت حضرت رسول بود و چون در بصره روی طلب نداشت عزم کوفه کرد بقصد آنکه چیزی بدست آورد
بعد از آن ببصره رجوع کند چون بکوفه رسید در شهر و بازار درآمد جوانی دید در دکان نشسته و اسباب قماش بسیار بر سر هم چیده مرد بصری
پیش او رفت و گفت ای جوان بحق محمد و آل محمد و بولایت علی ابن ابیطالب که مرا رعایتی کن و چیزی بده که بسیار بینوایم و حق تعالی
ترا اموال دنیا کرامت کرده آنجوان از خوارج و دشمن اهل بیت بود و محب معاویه و آل ابوسفیان بود جواب داد که ترا بدوستی ابوتراب
خاک ندهم چه جای درهم و دینار مرد بصری دلشکسته شد و از آمدن پشیمان شد و از بازار بیرون آمد و جهان بر چشم او تیره شد
و زندگی بر او تلخ گشت نالان و گریان در کوچهای کوفه میگردید تا آنکه در قصری رسید معمور و عالی و ایوانی رفیع دید زنی ماه سیما بر غرفه نشسته
بجانب بحر خیار و خورشید لقا چون بزاری آن درویش واقف شد آواز داد که ای درویش بیا اینجا درویش رفت و شرح حال خود را بیان
بالتمام بآن نیکو خصال بیان کرد چون زن نام امیرالمؤمنین شنید گفت هزار جان من فدای تو باد یا امیرالمؤمنین و اولاد او و دل آن زن بدرد
آمد پس دست دراز کرد و گوشواره از گوش خود که سه دانه لعل در آن نشانده بود که قیمت هر یکی هزار دینار باشد و از مادر بوی میراث
رسیده بود بیرون کرد و باین درویش داد چون درویش این احسان بدید زار زار گریه کرد و برفت و پیش گوهر فروش آمد و گفت قیمت این
لعلها چند است جوهری تماشا کرد و گفت سه هزار دینار و آن برادر همان جوان بود در بازار نزدیک بود درویش پیش او رفت و گفت از زنی
کرمی آن ملعون چون گوشواره بدید بشناخت که از زن او است و آن زن از انصار بود و از طایفه سعد بن عباده و از دوستان امیرالمؤمنین
بود پس آتش قهر و غضب در دل آن لعین شعله ور شد فی الحال از دکان بخانه آمد و درویش را زد و در گذشت و از کسی هم بگو چیزی نطلبیده

چون مرد داخل خانه شد گفت ای زن گوشواره را تو بدان درویش دادی زن گفت بلی آن تیره بخت گفت چرا گوشواره با این قیمت را باین دادی رافضی بوده زن گفت ای مرد ترا بمال من چکار است آن از پدر و مادر من میراث رسیده است و آنرا بجهت آنکه وسیله او بود دادم مرد گفت وسیله او که بود زن گفت امیر المؤمنین و امام المتقین شیر بیشه شجاعت که ایمان بی محبت او درست نیست آن بدبخت میدانست که قصد زن کیست اما هیچ نگفت و اظهار نکرد گفت او را که مدح کردی و گوشواره را بمحبت او دادی اسم او را هیچ نگوئی گفت علی ابن ابیطالب آن بدبخت چون نام مبارک علی را شنید زرد و کبود و سیاه شد و چون دیگ بجوش آمد گفت ای ناکس دون مگر تو رافضی بوده که بمحبت علی گوشواره داده چون تو عمر از دوست میداری بمحبت علی دستینه بدان گوشواره داده بده تا ببرم زن گفت ای مرد این چه محنت که میگوئی هزار جان من فدای خاک پای موالیان علی و اولاد او باد این بگفت و دست دراز کرد و گفت دست چه باشد جان و سرم فدای نام او اما ای مرد مرا ناقص مکن و محتاج خلق مکن و این ظلم که بمن میکنی جزای آن در دنیا و آخرت بتو خواهد رسید پس خطاب الهی بفرشتگان هفت آسمان و زمین رسید که نظر کنید و محبت این زن مؤمنه را ببینید که بدوستی امیر المؤمنین علی چگونه دلیری میکند پس ملائکه بر فعل زشت آن ملعون لعنت میکردند و بر آن زن صالحه آفرین میخواندند پس آن بیرحم بی مروت دست زن خود را از بند جدا کرد و اسباب او را جملا از وی بستد و با جامه کهنه از خانه بیرونش کرد و گفت زنکه ابوتراب بر من حرام و خونش بر من حلال است پس آن زن صالحه با دست بریده از آن شهر بیرون آمد و در دو فرسخی آن شهر کاروانسرائی بود خود را بآن کاروانسرا رسانید و در پای دیواری بیفتاد و بیهوش شد قضا را در گوشه آن کاروانسرا پیرمردی پیره زنی داشت در آنجا مسکن گرفته بودند و فرزند نداشتند آن پیره مرد را گذار به پای آن دیوار افتاد زنی دید صاحب جمال و بیهوش شده در پای آن دیوار افتاده بود و خون از دست او میرفت تعجب کرد و دلش بر آن زن بسوخت بر بالین او نشست تا بهوش آمد چشم بگشود و دید مردی بر بالین او نشسته سر برداشت و سلام کرد پیرمرد جواب داد او را او تعظیم کرد و پرسش نمود زن تمامی احوال خود را با آنچه از شوهر دید بگفت و زن خود را خبر کرد و او را نیز بر سر آن زن حاضر کرد و ایشان نیز از محبان اهل بیت رسول بودند او را تسلی دادند زن پیر بشوهر خود گفت ما فرزند نداشتیم حقتعالی ما را از روی شفقت فرزندی کرامت کرده الحمد لله و المنه پس آن زن مظلومه را برداشتند و بخانه خود بردند و بمعالجه زخم او کوشیدند تا زخمش خوب شد و آن زن مؤمنه صالحه شب و روز بعبادت حقتعالی مشغول بود تا مدت هفت سال بر این منوال بگذاشت که ناگاه از جانب هند کاروانی بیامد و در میان خواجه بود که صد و هشتاد خروار قماش و سایر اجناس و چندین غلام و کنیز هندی داشت و چون بآن کاروانسرا رسیدند بارها فرود آوردند و اقامت نمودند چون شب درآمد جهان تاریک شد خواجه را عادت چنان بود که چون نیمی از شب بگذشتی برخاستی و نماز تهجد گزاردی و دور قافله بگردیدی ناگاه از گوشه کاروانسرا روشنائی بیافت خواجه گمان کرد که در آن موضع دزدان کمین کرده اند و پنهان شده اند که چون فرصت شود خود را بکاروان زنند بهتر آنکه من بروم و چیزی از ایشان معلوم نمایم خواجه در پی روشنائی رفت دید که آن روشنائی از درون خانه ایست و تمام در و دیوار آن خانه منور گشته و تا بآسمان آن شعاع میتابد خواجه گفت البته در این موضع سری از اسرار الهی هست در بگشاد و در اندرون خانه نظر کرد دید پیره مردی و پیره زنی خوابیده اند و دختری بر سر سجاده نشسته است بنماز مشغول است که نور چهره او تا فلک شعله کشیده و چنان مستغرق درگاه حضرت ذو الجلال گشته که از دنیا و ما فیها خبر ندارد چون خواجه او را بدین حسن و جمال و حریص بر طاعت خداوند متعال ملاحظه کرد آهسته بمقام خود بازگشت و قرار گرفت اما از عشق آن دختر صبر و آرام نداشت چون صبح شد خواجه نماز صبح بجا آورد و از اوراد فارغ شد چند طبق زر و جواهر هدیه برداشت و بدست غلامی داد و بدر خانه پیرمرد برد و پیرمرد بعد از خبر بیرون آمد خواجه پیرمرد را سلام کرد او جواب سلام گفت و خواجه را اکرام نمود و تواضع کرد پس آن طبقها را بر سبیل هدیه پیش پیرمرد نهاد و پیرمرد جواهر و قماش و تحفات بسیار غریبه را دید تعجب کرد که چندین تحفه را بی موجب چرا بمن میدهد گفت ای خواجه از ما چه حاجت داری گفت آن دختری که در خانه داری شوهر دارد گفت نه خواجه از این سخن بسیار شاد شد گفت ای پدر حاجت من بتو آنست که دختر را بمن دهی پیر گفت چنین باشد اما زمانی توقف کن تا من بروم و باز و باندرون خانه برد و نزد دختر بر زمین گذاشت و گفت ای دختر خواجه که دیروز از طرف هند آمده این تحفه ها آورده و ترا از ما بخواهد



صلاح تو چیست دختر گفت ای پدر اختیار من با تست از ین حال تعجب و خوشحالی نمود ولیکن بواسطه قطع دست غمگین بود که بدین هیأت
چون بنزد شوهر رود اما از تزویج را قبول کرد پیر مرد بیرون آمد و خواجه را مبارکباد نمود و تعظیم کرد خواجه ازین بشارت بسیار
شاد گشت پیاده و کس بشهر فرستاد قاضی طلب کرد و دختر را عقد بست پس خواجه اسباب عروسی را از اطعمه و اشربه و هرچه باحتیاج
بود مهیا کرد و در خانه آمد و پیر فرستاد و کس فرستاد تا استادان بنا را طلب کرد و عمارتی بسیار نیکو در آن موضع بنا نهاد و باغها
و بستانها ساخت و چون عمارت تمام شد عروس را در آن عمارت بردند و خواجه مجلس عظیم بجهة عروسی بیاراست و انواع نعمتها تعیین
نمود و از مردم اکابر و معارف طلب کرد و نعمتهای فراوان بمردم داد و چون شب شد کس فرستاد تا عروس را بیاورند عروس
گفت اندکی صبر کنید که مرا مهمی است آنگاه برخواست و با همان جامهای کهنه وضو تازه کرد و بخانه خالی رفت و دو رکعت نماز با سوز
و گداز بجا آورد و سر عجز و نیاز بدرگاه بی نیاز بر زمین نهاد و نالید و غلطیدن گرفت و گفت پادشاها بحق عاشقان جان نثار
و بحق مشتاقان درگاهت که در راه تو جان فدا کرده اند من نیز بدوستی محبان تو دست را داده ام تو واقفی که مرا تاب تعرض و
شماتت اعادی نیست بحق و حرمت محمد و علی و اهل بیت ایشان که بهترین و برگزیدگان درگاه تواند که مرا شرمنده و رسوا مکن یا جانم را
بستان یا بمن باز ده رسن این بگفت و در گریه و زاری بیهوش و بیحرکت شد و بخواب رفت دریای رحمت و عاطفت باری تعالی
بجوش آمد و خروش در عالم ملکوت افتاد ناگاه آن صالحه عفیفه در واقعه دید که او را در بستانسرای جنت الفردوس بردند قصری
از یاقوت سرخ دید و تختی از زمرد سبز در پیش آن دید بر سر آن تخت نشسته و صد هزار ملک بر گرد او صف کشیده چون دختر آنحال را
بدید وحشت و سهمی در دل او پیدا شد و بترسید ملکی بیامد و او را دست گرفت و پیش آن تخت برد آنکس که بر تخت نشسته بود
گفت ای دختر منم امیر المؤمنین که تو دست خود بمحبت او داده بنزدیک من بیا چون بنزدیک او شد گفت دست بگشا دختر چون دست
گشاد دست خود را درست دید نعره از او برآمد که مردمی که در بیرون نشسته بودند نعره او را شنیدند همه یکبار باندرون خانه دویدند
دختر را با پیراهن کهنه بخاک مذلت غلطیده و در خواب دیده زمانی توقف کردند تا از خواب بیدار شد هر دو دست خود را درست دید بار
دیگر بسجده رفت و شکر حق تعالی بجای آورد بعد از آن جامهای کهنه بیرون کرد و لباسهای فاخر پوشید و بر اسب سوار شد و نزد شوهر
رفت و روزی نزد شوهر خود نشسته بود که سائلی از در خانه ندا کرد خواجه درمی چند بقصد تصدق از کیسه بیرون آورد و بسائل
دهد کنیزان حاضر نبودند آن زن از دست خواجه بستد و پیش درویش آمد چون آن زن گدا را دید بشناخت گفت ای مرد تو فلان نیستی
که من زن تو بودم و تو دست مرا بریدی برای گوشواره که بمحبت علی بدرویش داده بودم و مرا طلاق دادی و از خانه ام
بیرون کردی که زن ابوترابی بر من حرامست و خوردنش بر من حلال است و من گفتمی که ایمان برو تا ابوتراب دست ترا خوب
کند الحال دست مرا ببین که امیر المؤمنین چو خوب کرد و شفا داد آن تیره بخت دل سیاه بگریه در افتاد گفت آری منم زن گفت
این همه اموال تو کجا رفت گفت چون دست ترا بریدم و ترا از خانه بیرون کردم آتشی در خانه من افتاد و هرچه داشتم تمامی بسوخت و از
آن زمان محتاج خلق شدم این بگفت و برفت و چون خواجه این بشنید برخواست و بیامد و در پای زن افتاد و گفت منم غلام تو
و این مال و زر و غلامان و کنیزان و اسب و استر و اطعمه تمامی فدای تو باد آن زن گفت ای خواجه اینچه سخنانست که میگوئی و چرا این سخنان
باید گفت خواجه گفت ای عزیزه و ای نور دیده بدانکه آن درویش که گوشواره باو دادی من بودم و این همه مال و اموال از برکت
آن گوشواره است که تو بمن دادی پس هر دو بسجده رفتند و شکر نعمتهای بی منتهای واجب الوجود را بجای آوردند

معجزه پنجاهم

روایتست که روزی یکی از اصحاب از جناب مستطاب امیر المؤمنین علی علیه السلام سؤال کرد که یا امیر المؤمنین بنی
اسرائیل از وصی علامات و براهین و معجزات دیدند و قوم عیسی از اوصیا خوارق عادت مشاهده میکردند اگر ما نیز از حضرت تو معجزه ببینیم
که موجب اطمینان قلب و باعث زیاد یقین ما گردد میتواند بود حضرت امیر المؤمنین فرمود شما را تاب مشاهده علوم غریبه و احتمال امور عجیبه
نباشد باز اصحاب مبالغه بسیار و الحاح بیشمار نمودند آنجناب متوجه قبرستان گردیدند اصحاب از پی آنجناب روان شدند تا بزمین
شوره زاری رسیدند شاه ولایت آهسته دعا کردند و بعد از آن فرمود این پرده از روی کار خود بردار و آنچه در پرده خفا داری

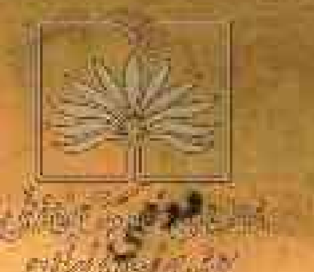
ع ب خ
ف
در کتاب ذریعة النجاح و بعضی از الدرجات و در کفایة المؤمنین

اشجار کهن چون اصحاب چشم گشودند دیدند که از جانب راست مضمون دلگشای جنات تجری من تحتها الانهار عیان گشته و در پای درختان میوه دار آبهای خوشگوار روان گردیده و قصرهای عظیم دیدند که در غرفه‌ها حوران بنظاره سر فرود داشته اصحاب یمین را طلب میکردند و از جانب چپ چون نظر کردند محتوای عم قرای نار وقودها الناس و الحجاره بعین بصیرت ملاحظه کردند عقارب و حیات جان ستان و درکات نیران مشاهده نمودند و احوال اصحاب شمال را بیاد میآوردند و چون اصحاب امیرالمؤمنین این معجزه دیدند جمعیکه ثبات قدم نداشتند چند بود از قرآن رسیده بودند و انکار امر آنحضرت نمیداشتند و آن طایفه که صاحب یقین و پاکدین بودند بر یقین خود افزودند و گفتند بر احوال متعال خیر مآل سید ابرار شاهد است که القبر روضة من ریاض الجنة او حفرة من حفر النیران یعنی قبر روضه ایست از روضهای بهشت یا قطعه ایست از قطعات دوزخ **معجزه پنجاه و یکم** در تفسیر امام حسن عسکری ع روایت شده که جناب مستطاب امیرالمؤمنین علی ع بصفین میرفت در صحرائی فرود آمد خواست که بطهارت رود جمعی از منافقین گفتند با یکدیگر برویم و در عورت وی نظر کنیم و آنچه از وی جدا شود ببینیم از آنجا که ولایت شاه مردان بود بدانست در آن صحرا دو درخت بودند از یکدیگر بمقدار یک فرسخ دور قنبر را فرمود که بدان دو درخت آواز ده که وصی محمد مصطفی میفرماید که بیکدیگر نزدیک شوید قنبر گفت یا امیرالمؤمنین آواز من چگونه بدان درختان رسد فرمود حق سبحانه و تعالی بدیشان رساند قنبر آواز داد و درختان رو بیکدیگر آمدند چونکه دو دوست که مدتها یکدیگر را ندیده باشند و بتعجیل تمام میرفتند تا بیکدیگر رسیدند شاه مردان خواست که در پس آن درختان رود منافقان با یکدیگر گفتند ما بر گرد درخت گردیم و وی را ببینیم شاه ولایت دانست قنبر را فرمود مرا پوشش درختان احتیاج نیست بفرمای تا درختان بجای خود روند قنبر بفرموده آنحضرت عمل نمود درختان هریکی بمقام خود رجوع نمودند و بتعجیل رفتند امیرالمؤمنین در صحرا بطهارت نشست هر گاه منافقان میخواستند که بدانجانب نظر کنند چشمهاشان کور میشد و چون روی از آنجانب میگردانیدند چشمهاشان روشن میشد تا وقتیکه آنحضرت فارغ شدند **معجزه پنجاه و دویم** نقلست که در میان جناب مستطاب امیرالمؤمنین و خالد بن ولید ماجرائی رفته بود روزی آنحضرت بصحرا تشریف برد خالد چون امیرالمؤمنین را دید عمودی آهنین در دست داشت بلند کرد تا بر سر آنحضرت زند امیرالمؤمنین دست دراز کرد و عمود از وی گرفت و در گردنش انداخت و تاب داد و چون قلاده شد خالد بازگشت و پیش ابی بکر رفت و هرچند خواستند که بیرون کنند نتوانستند آهنگر خواستند گفت باید سر خالد را در کوره گذاشت و چون چنین کنی خالد هلاک شود چون مضطر شدند بخدمت حضرت امیرالمؤمنین آمدند و تضرع و زاری نمودند تا آنکه آنحضرت بدو انگشت مبارک آن عمود را گرفته تاب باز داده از حلق خالد ملعون بیرون آورد **معجزه پنجاه و سیم** از سلمان فارسی روایتست که شخصی پیش امیرالمؤمنین شکایت کرد که عمر هر جا یکی از شیعیان ترا می بیند زبان طعن و ملامت میگشاید و در مقام اهانت و ایذاء ایشان میباشد امیرالمؤمنین در راهی که بجانب باغهای مدینه بود روان شد و کمانی در دست مبارک آنحضرت بود ناگاه عمر از آنسوی راه پیدا شد شاه ولایت فرمود ای عمر شنیده ام که نسبت بشیعیان من اهانت میکنی گفت اگر کرده باشم گیرا بر من نرسد آنحضرت فرمود در همین مکان بتو نمایم پس امیرالمؤمنین کمان را بر زمین انداخت در ساعت آن کمان اژدها شد از شتر بزرگتر و دهن باز کرد و متوجه عمر شد تا او را فرو برد پس عمر فریاد کرد الله الله یا ابا الحسن الامان الامان بازگشتم و دیگر آزار شیعیان تو نکنم و روی تضرع بر زمین مالید و بزاری بنالید شاه ولایت دست بجانب کمان دراز کرد و کمان بصورت اول شد عمر خائف و هراسان بخانه خود رفت سلمان روایت میکند که چون شب درآمد شاه مردان مرا آواز داد و بخدمت آنحضرت رفتم فرمود یا سلمان از جانب مشرق مال بسیار آورده اند از جهة بیت المال و عمر از بیمی کسیرا خبر نداده و میخواهد که اینها را مخفی سازد پیش او رو و بگو علی ابن ابیطالب میگوید که اینها را که از جانب مشرق آورده اند میخواهی که پنهان داری بیرون آور و بکسانیکه حق ایشان است قسمت کن و الا ترا رسوا سازم سلمان در همانشب پیش عمر رفت و ادای رسالت نمود عمر گفت که او را خبر داد سلمان گفت بکرات امثال این اخبار از تو پوشیده است او در کشف اسرار مؤید من عند الله است عمر گفت ای سلمان بدان یقین که علی ساحر است تو پیش من آئی تا کمال توقیر و احترام تو بجا آورم و من از روی بسیار خاطر ... تو ترک علی کنی و پیش من آئی گفت ای عمر وای بر تو که علی را نشناخته و از آخرت بالکلیه دست برداشته علی ولی حضرت پروردگار

ح
در کتاب راحة الارواح
و مونس الاشباح

ح
در ... راحة الارواح و
مونس الاشباح

ف خ ج ق
در کتاب ... الدرجات
و کفایة المؤمنین و در
کشف الغمه



ودمی سید اخیار و عالم بر جمیع اخبار و وارث اسرار است عمر گفت یا سلمان از این سخنان چیزی مگوی و بگو عمر میگوید سمعاً و طاعةً اغلال را
باهل آن تفرقه میکنم سلمان گوید چون پیش امیرالمؤمنین آمدم آنحضرت فرمود آنچه میان تو و او واقع شد تو میگوئی یا من بگویم گفتم تو
بگو یا مولای که تو بهتر میدانی آنحضرت تمامی آنچه میان من و او واقع شده بود بیان فرمود بعد از آن فرمود یا سلمان خوف نعمان
در دل او هست تا روزیکه عمرش باخر رسد معجزه پنجاه و چهارم مرویست که در زمان خلافت امیرالمؤمنین روزی در شهر مدینه
آنحضرت بنماز جماعت ایستادند و تمام اصحاب در عقب آنحضرت نماز کردند و بعد از نماز آنحضرت خطبه در کمال بلاغت و فصاحت بیان
فرمود و تفسیر آیات بتاویل و تنزیل و وعد و وعید و امر و نهی و محکم و متشابه ادا میکرد و بعد از آن بنعت حضرت سید المرسلین و خاتم
النبیین زبان بگشود و خلایق بسیار از اقالیم از یمن و طائف و هندوستان و چین و حبشه و حجاز و شام و عراق و ماوراء النهر و
و اطراف جهان نزد وی حاضر بودند و استماع اقوال شریفه آنحضرت میکردند که ناگاه فغان از بیرون مسجد برآمد و همه خلایق
مدینه روی بمسجد نهادند و اضطراب میکردند و میگفتند یا امیرالمؤمنین بفریاد رس و ما را دریاب که اژدهائی بشهر آمده است
که از جهت از کوه و صحرا بسیار زود در کوچه که میاید پهلویش بدیوار میساید و پشت او با آسمان مساویست تعجیل بکن پادشاها که صغیر و
کبیر و اناث و ذکور همه از خوف بدر مسجد آمده اند و تماشای صنیع الهی میکنند حضرت فرمود بخلایق بگوئید برسانید که آن اژدها
بنزد من میاید و شما کاری ندارد پس خلایق ایمن شدند اما بتماشا میامدند اژدهائی دیدند قریب بشصت و هشتاد ذرع درازی آن
بود سر او چون گنبدی و دهان او چون غاری و خالهای سفید مانند سپر بر تن او پیدا بود و درازی موی سرش قریب بشش
ذرع بود مردم همه تکبیر میگفتند و میگفتند فاعتبروا یا اولی الابصار القصه چون اژدها بدر مسجد آمد سر باندرون مسجد کرد و میامد تا بحوالی
منبر رسید پس سر بلند کرد و از چپ و راست نگاه کرد تا حضرت امیرالمؤمنین را دید که در زیر منبر است خود را پیش کشید و تا پای منبر
شاه ولایت سر بر داشت و بر زمین نهاد و زمین خدمت ببوسید پس سر برداشت و بر آنحضرت سلام کرد و زبان بحمد حضرت رب
العالمین و نعت جناب سید المرسلین بگشود چنانچه اهل مسجد شنیدند اما نمیدانستند که چه میگوید الا شاه ولایت بعد از آن گفت یا
امام جن و انس بدانکه از راه دور آمده ام و من قاضی پریانم مرا مشکلی پیش آمده که تمام قاضیان از حل آن عاجزند اینک مشکل مرا
حل فرما امیرالمؤمنین فرمود بگو تا بتوفیق خدای تعالی مشکل ترا حل کنیم قاضی گفت یا حجة الله بدانکه ما صد و پنجاه هزار خانواریم از پریان
که همه مطیع اسلام و بشریعت نبوی پایداریم از زمانی که حضرت رسول از حرب تبوک بازگشت و [illegible]
امیرزاده مالک بود و معجزه تو مشاهده یافت و در آن وقت هفتاد هزار خانوار بودیم از پریان و ایمان آوردیم و بدان اعتقادیم حالا
زیاد شده ایم و صد و پنجاه هزار خانواریم و من قاضی ایشانم و در میان ما پادشاهی بود فوت شد و از وی دو پسر مانده یکی یک سر دارد
و یکی دو سر و آنکه در تن او دو سر است میگوید من دو بهره از میراث پدر میبرم و پسر یکسر بر تن او یکسر است میگوید اگر سفید
سر داشته باشد که یکحصه بیشتر باو میدهم و میان ایشان از این سبب پیوسته نزاعست نزد من آمدند برای قسمت میراث
و من از این مسئله عاجزم ای بهتر و بهترین بشر و ای شفیع روز محشر مشکل من اینست حضرت حاکم دین و حامی شرع مبین فرمود ای قاضی
پریان آن پسر یکه دو سر دارد وقتیکه بخواب رفته باشد باید که یکی از شما بیکبار در آید و دست بر یکسر او نهد سر او را بیدار کند
اگر هر دو سر یکبار بیدار شوند درین دو سر یکجانست یکحصه از میراث باو بدهند اگرچه دو سر است در یک بدن اما یکجان بیش
نیست و اگر یکی بخواب ماند و یکی بیدار شود در هر سری جانی علیحده است و دو حصه از مال باو بدهید که او دو شخص است
پس قاضی سجده کرد و آهسته سر خود را بیرون آورد و از راهی که آمده بود برفت و سه ماه راه را ببرکت معجزه حضرت سه روز
رفت و چون شب در آمد پسر دو سری در خواب شد قاضی پریان بسیار را جمع کرد و بعضی از معارف و اکابر همراه خود برد و بر بالین
او رفت و آهسته دست بر سر او نهاد همانندم یکسر او بیدار شد و یکسر او در خواب بود و جمله پریان گواه شدند چون روز شد دو
بهره از میراث پدر باو دادند و او نیز بحکم امیرالمؤمنین جواب شرعی دادند معجزه پنجاه و پنجم شیخ صدوق رحمة الله در فقیه
روایت کرده که رد آفتاب در این امت دو نوبت وقوع یافته برای امیرالمؤمنین علیه السلام اما نوبت اول بدینگونه بود

ع منه



معجزات حضرت امیرالمؤمنین ع

که روزی سرور عالم خفته بود و سر مبارک بکنار حضرت امیرالمؤمنین نهاده تا آفتاب فرو رفت و امیرالمؤمنین نماز عصر نکرده بود
پس چون حضرت اشرف نبوی بیدار شد دعا کرد که اللهم ان علیا فی طاعتک و طاعة رسولک فاردد علیه الشمس الهی بدرستیکه
علی در فرمان برداری تو و فرمانبرداری پیغمبر تو بود پس بازگردان آفتاب را پس آفتاب بعد از آنکه غروب کرده بود طلوع
کرد یعنی چنانچه بر همه کوهها و زمینها تافت تا آنکه امیرالمؤمنین برخواسته وضو ساخت و نماز عصر ادا کرد بعد از آن آفتاب فرو رفت
و اما نوبت دویم باین وجه بود که چون شاه ولایت از جنگ نهروان مراجعت نمود بزمین بابل رسید وقت نماز عصر بود فرود
آمد و مردمان نیز فرمود تا فرود آمدند و فرمود ای مردمان این زمینی است ملعون و سه مرتبه عذاب بر این زمین نازل شده است
و در روایت دیگر وارد شده که دو بار بر این زمین عذاب نازل شده و متوقع عذاب سیم است و این یکی از شهرهای قوم لوط است
که سرنگون شد و این اول زمینی است که در آن بت پرستیده شده و بدرستیکه حلال نیست پیغمبر یا وصی پیغمبر که در این زمین نماز
بگذارد پس هر که از شما خواهد که نماز کند پس نماز کند یعنی شما را جایز است پس مردمان از راه بیرون رفته از دو جانب نماز میکردند
و آنحضرت بر شتر رسولخدا صلی الله علیه و آله سوار شد و روان گردید جویریه که راوی این حدیث است گوید من گفتم من بخدا قسم که
من تابع امیرالمؤمنین میشوم و نماز خود را امروز بگردن او میاندازم و من نیز از دنبال آنحضرت رفتم پس بخدا قسم که از پل
سورا که موضعیست نگذشته بودیم که آفتاب غروب کرد مرا از آن شکی در دل افتاد آنحضرت ملتفت من شده فرمود آیا شک
کردی ای جویریه گفتم آری یا امیرالمؤمنین پس آنحضرت از راه بیرون رفت در جائی فرود آمد پس وضو ساخت بعد از آن بر
خواست بکلامی ناطق گردید که من در نیافتم غیر از آنکه دانستم که بزبان عبرانی بود پس بخدا قسم که آفتاب را دیدم که از میان
دو کوه بیرون آمد و از او آوازی بود پس آنحضرت نماز عصر گذارد و من هم با او نماز کردم چون فارغ شدیم باز شب شد چنانکه بود
پس آنحضرت ملتفت من شد فرمود یا جویریه بدرستیکه حق سبحانه و تعالی میفرماید که فسبح باسم ربک العظیم بدرستیکه من سؤال کردم از
خدای عز و جل بنام عظیم او پس بازگردانید از برای من آفتاب را جویریه را از ظهور آفتاب چنین آیتی روشن ظاهر ظلمت
شک و ریب از ساحت خواطر زایل گشته گفت تو وصی پیغمبری برب کعبه در کتاب راحة الارواح و مونس الاشباح این حدیث
باینطریق روایت کرده اند که جویریه ابن فادم میگوید که با مولای خود امیرالمؤمنین بکوفه بیرون شدیم و حسنین و محمد حنفیه
و مالک اشتر نیز در آنسفر همراه بودند ناگاه لشکر پراکنده شدند و تشویشی در میان ایشان افتاد امیرالمؤمنین فرمود کجا میگریزند
و چرا تشویش دارید گفتند یا امیرالمؤمنین شیری عظیم پیش راه آمده که اسبان و شتران از بیم وی گریخته اند حضرت
فرمود شیر منم و دفع شر من کنم پس بنزدیک شیر آمد و فرمود دور شو از راه که منم خشم خدای در زمین منم گوش دارنده اذان
ندای منم صراط مستقیم منم امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب شیر بازگشت و بزبان فصیح میگفت اشهد ان لا اله الا الله
ابدا مخلصا وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و انک ولیه یا مولای من پدر سباع و وحشیانم همچنانکه آدم
ابوالبشر است و بدرستیکه عهد از فرزندان من گرفته اند که هیچکس از فرزندان شیعیان ترا نخورند و من از حقتعالی خواسته
ام که میان من و تو جمع کند امروز جمع کرد امیرالمؤمنین فرمود ترا این چه حاجت است گفت میخواهم از خدا درخواهی که من را
بیامرزد پس شاه ولایت دعا کرد و حسنین آمین گفتند حضرت فرمود ای شیر برو که حقتعالی دعای مرا در حق تو اجابت فرمود
شیر گفت یا مولای علامت اجابت کدام است حضرت فرمود یا ابا الوحش در دل هر امامی از ما عمودی از نور باشد که اصل
آن در دل او و سر آن در زیر عرش بود چون یکی از ما دعا کند حقتعالی اثر اجابت فرماید آن عمود در جنبش و اهتزاز آید
ما باین علامت بدانیم که اجابت دعا شده است شیر گفت یا مولای من بعد از این دیگر زندگی نمیخواهم از خدا درخواه تا موت
مرا معجل سازد نوبت دویم آنحضرت دعا کرد و فرمود ای شیر برو که وقت نماز دیگر ترا موت در رسد آنگاه بروی بمن کرده گفت
ای جویریه از عقب این شیر برو و او را دفن کن امیرالمؤمنین برفت و من از عقب رفتم بر سر پشته رسیدم و شیر بر پشته دیگر نشسته بود

نماز داخل شد شیر از جای برجست و فریاد کرد و بیفتاد و جان بسپرد من برخواستم و بقصد آنکه برای او گور بکنم آوازی شنیدم که شیر را ببیند دیدم که میگفت ای جویریه ما را کفایت کردیم باز بگریستم گوری دیدم شیر را در آنجا دفن کردم و چیزی در خاطر من گذشت که اعتقاد بآن نه بود گفتم چندانکه علی بن ابیطالب این شیر را مسخر کرد آنگاه رفتم تا نزدیک مولا بجود علی ابن ابیطالب رسیدم گفتم شیر را دفن کردم روی از من بگردانید دیگر باره گفتم باز روی از من بگردانید بار سیم گفتم سر در پیش افکند و بعد از آن وضو ساخت و لب بجنبانید من آوازی عظیم از آسمان شنیدم چون آواز رعد سر بر داشتم آفتاب را دیدم که باز گردانیده بودند تا آنجا که وقت نماز دیگر بود امیر المومنین نماز بجماعت گذارد و بعد از آن آفتاب فرو رفت و ستارگان پیدا شدند پس حضرت نماز شام بگذارد و بمن نگاه کرد و فرمود ای جویریه این هم سحر بود بعد از آن فرمود اگر نه کراهت آن بود که در حق عیسی میگویند در حق من نیز گویند شما را خبر میدادم از آنچه بخورید و می آشامید و در خانها ذخیره میکنید جویریه میگوید گفتم یا مولای من بدست تو توبه کردم که دیگر در تو شک نیاورم و در کتاب ابواب الجنان نقل شده که بعضی حکایت رد الشمس را بر وجهی دیگر کرده اند حاصل آن اینست که حضرت شاه ولایت پناه امیر المومنین علی علیه السلام در بابل روزی مشغول کاری گشت تا وقت نماز عصر از وی درگذشت و نزدیک غروب آفتاب شد در آن وقت مردی آمد و عرض کرد یا امیر المومنین من و عیالم و اولادم همگی از گرسنگی هلاک شده ایم فرمود چرا گفت مزرعه دارم که قوت من و اهل و عیالم هر سال از آن بود و سه سال است که شیری در آنجا مقام نموده و هر برزگری که در آنجا میرود طعمه شیر میشود و از ترس دیگر هیچ برزگر بآنجا نمیرود و از آن جهة آن مزرعه بایر و خراب و ما بی برگ مانده ایم فرمود کدام کجا است گفت بآنجا نزدیک است آنحضرت انگشتر خود را بعمار یاسر رحمة الله علیه داده فرمود که با این مرد برو و چون شیر را بتو نماید این انگشتر را باو نما و بگو که حیدر امیر میگوید که دیگر در این صحرا اقامت مکن اما صفت آن شیر را شنیده و از آن بغایت خائف بود و مخالفت امیر نتوانست نمود ناچار ترسان و هراسان با آن مرد برفت تا نزدیک آن مکان رسید آن مرد گفت شیر در پس این بیشه است و من پیشتر نیایم تو برو چنانکه مأموری و خود بگوشه خراب که آنجا بود رفت عمار گوید که چون بر آن بیشه بر آمدم شیری دیدم چون گاو میشی رسیدم و مضطر شدم و چون مرا دید دست بر زمین زد و روی بمن نهاد پس انگشتری بوی نمودم و پیغام آنحضرت را گذاردم و هنوز تمام نکرده بودم که شیر بر زمین افتاد و روی بخاک مالید و برگشت و رفت چنانکه جز گردی ندیدم پس من از آن حالت چیزی در خاطرم گذشت که از آن استغفار نمودم پس بخدمت آنحضرت رسیدم وقت پرده زدن آفتاب بود پس آنحضرت برخواست و دستها باسمان برداشت و لب بدعا حرکت داد و اشارت بآفتاب فرمود آفتاب بجای عصر آمد پس آن امام همام با مردمان نماز جماعت گذارد چون سلام داد و دعا کرد بمن نگریست و فرمود یا عمار اگر کار شیر سحر بود این هم سحر است گفتم یا مولای یا امیر المومنین چیزی در خاطرم خطور کرد من از آن توبه کردم آنحضرت فرمود ان النفس لاماره بالسوء الا ما رحم ربی

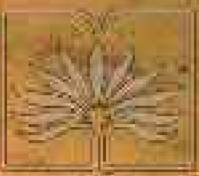
معجزه پنجاه و ششم

از حضرت امام حسین روایت است که چون رسول خدا از دار فنا بدار بقا رحلت نمود امیر المومنین ندا در داد که هر کرا نزدیک رسول وعده ایست و یا دینی است بیاید و از من طلب کند پس هر که میآمد و آن مقدار درهم و دینار که طلب میداشت امیر المومنین دست در زیر مصلی میکرد و بیرون میآورد و بآنکس میداد خبر بعمر رسید ابو بکر را گفت اگر تو نیز ضامن دین و وعده رسول شوی بجا باشد تو نیز بیا ابو بکر بقول وی ندا در داد خبر بشاه ولایت رسید فرمود زود باشد که از آنچه کرده است پشیمان شود روز دیگر ابابکر با مهاجر و انصار نشسته بود که اعرابی آمد و گفت کیست از شما که وصی رسول الله است اشارت بابو بکر کردند گفت وصی رسول توئی گفت آری اعرابی گفت حضرت رسول برای من هشتاد شتر سرخ موی سیاه چشم بلند کوهان قبول نموده بود آنها مطالبه آن شتران از تو میکنم که وصی و خلیفه اوئی ابو بکر بهم گفت علاج این امر چه تو بگو دفع این اعرابی بچه توان نمود عمر گفت اعرابی جاهلست از تو حجت شاهد گرفت از او شاهد طلب کن ابابکر گفت یا اعرابی دعوی شاهدی باید اعرابی گفت مثل من شخصی بر رسول خدا شاهد نبایست گرفت باحتمال آنکه شاید رسول انکار کند الله که خلیفه و وصی رسول نیستی راوی گوید سلمان فارسی از مجلس برخواست و دست اعرابی گرفت و گفت از عقب من بیا تا آن امیش وصی رسول و خلیفه

خجف

عمرح

او بر هم اعرابی درعقب سلمان میامد تا بمجلس شریف امیرالمؤمنین ع داخل شد بعد از آن امیرالمؤمنین پرسید که تو وصی پیغمبری فرمود
بلی حاجت تو چیست اعرابی گفت رسولخدا از جهت من هشتاد شتر سرخموی سیاه چشم بلند کوهان قبول نموده بود الحال از تو که وصی اوئی
مطالبه میکنم شاه مردان فرمود تو و اهل بیت تو تمام مسلمان شده اید اعرابی چون اینسخن بشنید دست مبارک امیرالمؤمنین
را ببوسید و گفت گواهی میدهم که تو وصی رسول خدائی و خلیفه و جانشین اوئی رسول بشرط اسلام من و اهل بیت من این
ناقهها از من قبول کرده بود الحال ما همه مسلمانیم پس امیرالمؤمنین با امام حسن فرمود که تو و سلمان با یکدیگر بروید بفلان وادی و
اعرابی را با خود ببرید و ندا کنید که یا صالح چون جواب دهد بگوئید امیرالمؤمنین علی ترا اسلام میرساند و میگوید آن هشتاد ناقه رسول الله
از این اعرابی قبول فرموده بود حاضر گردان ایشان بدان وادی روانه شدند پس امام حسن ع ندا کرد که یا صالح جواب آمد که لبیک
یا ابن رسول الله امام حسن ادای رسالت نمود و ناقهها را طلب نمود آواز آمد که سمعا و طاعة اندک زمانی بر این بگذشت که زمین
شق شد و زمام ناقه بیرون آمد امام حسن زمام ناقه را گرفت و بدست اعرابی داد و فرمود بکش وی میکشید و ناقه بیرون میآمد و
بدانصفت که اعرابی گفته بود تا هشتاد تمام شد اعرابی آواز بکلمه شهادت برکشید و میگفت من شک یا امیرالمؤمنین من مثلک
و دعا و ثنای فراوان گفت و برفت معجزه پنجاه و هفتم ابوالقاسم حسن ابن محمد که مشهور است بابن الوفا روایت میکند که
روزی در مسجد الحرام نشسته بودم کثرت عجب و جمعیت غریبی نزدیک بمقام ابراهیم مشاهده کردم گفتم ببینم که باعث بر این جمعیت
چه باشد چون نزدیک شدم راهبی را دیدم که جبه صوف پوشیده و قلنسوی صوف بر سر گرفته مردی بود بغایت قوی جثه و خوش
محاوره بود و در برابر مقام حضرت ابراهیم نشسته و حکایت در پیوسته گوش فرا داشتم شنیدم که میگفت روزی در صومعه خود
نشسته بودم در آمد و شد بر روی خلق بسته ناگاه دیدم مرغی بزرگ بصورت عقابی از هوا فرود آمد و در کنار دریا بر سنگی عظیم بود
بر آن سنگ نشست و ربع انسانی قی کرد و بعد از آن پرواز کرد و راه هوا گرفت بعد از اندک زمانی باز آن مرغ بر همان سنگ نشست
و ربع دیگر از بدن انسانی قی کرده از منقار بیفکند و باز پرواز کرده تا چهار ربع انسانی بر روی آن سنگ نهاد و طیران کرد و
ناگاه دیدم که آن چهار ربع با یکدیگر متمایل شده و ملتئم گشت و پیکر انسانی درست شده مردی مهیب و شکل عجیب برخاست و در خود
نگاه میکرد که ناگاه آن مرغ در رسید و بمخلب و منقار ربع از بدنش بر درید و طیران کرد و بچهار دفعه ربع ربع از بدنش میبرد و در هر
مرتبه باقی بدنش اضطراب مینمود تا جمیع بدنش را فرو برد و پرواز کرد من از نظاره بسیار متعجب شدم و از این واقعه بنهایت متفکر بودم و تأسف
میخوردم و تحسر بسیار بردم که کاش وقتیکه آن شخص برخاست و جمیع اعضایش درست شد از وی سؤال میکردم که وی چه کس است
و چرا باین عذاب معذب گردیده ناگاه دیدم که همان مرغ بر آن سنگ نشست و بطریق اول ربع ربع قی کرد و تا اجزای آن شخص تمام شد و
بهم چسپید شخصی در کمال کراهت خلق برخاست من استعجال نمودم و خود را باو رسانیدم از وی پرسیدم که چه کسی و چه نام داری و چرا
بدینعذاب گرفتاری جواب نداد گفتم بحق آن خدائیکه ترا خلق کرده که گناه خود بگو و نام خود به من باز گو و سبب این نکال و خذلان را
بیان کن و این عقده از خاطر من بگشای گفت من عبد الرحمن ابن ملجم بدترین اولاد آدمم و وصی رسول آخر الزمان حضرت علی
علیه السلام را ضربت زده ام و او از زور حق سبحانه و تعالی این مرغ را بر من گماشته و بدین عذاب الیم که می بینی گرفتارم و هر روز چند
نوبت مرا از یکدیگر جدا میکند و چون بجان باز آیم باز مرا بدین خواری میکشد و از جمله روایاتیکه در کتاب عین الیقین سمت تحریر یافته و مضمون
الحدیث اینست که امام جعفر الصادق از پدر خود و او از جد خود روایت میکند که حضرت رسالت فرمودند که در شبیکه بمعراج میبردند
مرا چون باسمان پنجم رسیدم صورت مبارک علی ابن ابیطالب را دیدم پس بحبیب خود جبرئیل گفتم که یا جبرئیل این چه صورت
کز من مشاهده میکنم گفت یا محمد وقتی ملائکه مقربین بدرگاه احدیت استغاثه کردند که خداوندا طایفه بنی آدم هر صبح و شام بسبب دیدن
صورت مبارک علی ابن ابیطالب متبهج و خوشحال میگردند ما را نیز آرزوست که هر روز صبح و شام صورت آنحضرت را ببینیم حضرت رب
متعال و قادر ذو الجلال استجابت دعای ایشان فرموده صورت آنحضرت را در آسمان پنجم خلق نمود از آن تاریخ تا حال هر روز
آسمانها بزیارت صورت آنحضرت میروند هر صبح و شام نظر بانصورت میکنند راوی گوید که حضرت امام جعفر صادق فرمود که از



ازآن تاریخی که ابن ملجم ملعون ضربت بر سر مبارک آنحضرت زد اثر آن ضربت نیز در آن صورت پیدا شد و هرگاه نگاه میکنند ملائکه بآن
بر ابن ملجم لعنت میکنند معجزه پنجاه و هشتم مرویست که وقتی امیر المؤمنین عزیمت غزای صفین فرمود در عرض راه به بیابانی
بی آب نزول فرمود مالک اشتر که بمزید قرب ممتاز بود و به سپه سالاری آن لشکر سرافراز بود بعرض رسانید که یا امیر المؤمنین اینجا آب
نیست فرمود یا مالک حق سبحانه و تعالی ما را از چاهی خوشتر از شهد و نرم تر از مسکه و سردتر از برف و صافی تر از یاقوت آنگاه شمشیر
در دست و ردا در دنبال کشان آمد تا بزمینی هموار ایستاد مالک و اصحابش را بکندن آن زمین فرمان داد چون کندند سنگی عظیم و سیاه
پیدا شد و حلقه بر آن نصب بود مانند سیم درخشان فرمود این سنگ را بردارید و ایشان صد مرد بودند هر چند خواستند که بردارند
نتوانستند برداشت پس آنجناب سرچشمه یقین امیر المؤمنین دست به حلقه برداشت و دعائی بر زبان مبارک جاری ساخت و آن سنگ را کشید و دور
انداخت آبی چنانکه آنحضرت وصف کرده بود از زیر سنگ ظاهر شد مردمان از آن آشامیدند و چهارپایان را سیراب کردند باز
سنگ را بجای خود گذاشتند فرمود تا خاک بر آن ریختند و از آن مقام کوچ کردند چون اندک مسافتی رفت فرمود که کیست از شما که موضع آن چشمه
را بشناسد گفتند ما همه میشناسیم پس عنان بجانب آن چشمه تافتند هر چند جستند اثری از آن نیافتند [illegible]
بطلب آب در اطراف و جوانب میگردیدند ناگاه بصومعه راهبی رسیدند که از پیری موی ابروانش بر چشمها افتاده گفتند هیچ آبداری
که صاحب ما را تشنگی دهی گفت آب شیرینی دارم که از دو روز نگاه داشته ام و چون آورد آبی بود تلخ و ناخوش گفتند این آب را
شیرین و خوش میشماری اگر آنچه صاحب ما را داد میدیدی ذوق آن ترا هرگز فراموش نکردی و قصه آن چشمه گفتند گفت صاحب
شما پیغمبر است گفتند نه ولیکن وصی پیغمبر است پس راهب از وحشتی که از تخت ایشان داشت از صومعه فرود آمد التماس کرد که او را بخدمت
آنحضرت برند چون بخدمت آنحضرت رسید آنحضرت او را فرمود شمعون راهب است گفت آری شمعونم این نامیست که مادرم بر من نهاده او
و جز حق سبحانه و تعالی کسی را بر آن اطلاع نیفتاده تو از کجا دانستی آنگاه احوال آن چشمه بنام آن پرسید فرمود آن چشمه زاهوما است و از
بهشت است سیصد و سیزده وصی از این آب خورده اند و من آخرین ایشانم راهب گفت چنین یافتم در کتب انجیل گواهی میدهم که جز خدای
تعالی خدائی نیست و محمد رسول اوست و تو وصی محمدی پس ملتزم رکاب ظفر انتساب آن فلک جناب گشته در آن سفر ادراک ملازمت نمود
و در معرکه جهاد صفین اول کسیکه بسعادت شهادت رسید او بود معجزه پنجاه و نهم روایتست که چون آنحضرت امیر المؤمنین از صفین
برگشت در اثنای راه به بیابانی رسیدند تشنگی بر آدمی و حیوانات غلبه کرد زبانها از غایت تشنگی از دهنها بیرون آمده بود مردمان
شکوه بنزد شاه مردان بردند آنحضرت بر اطراف آن دشت نظر فرمود و در یکطرف سنگی عظیم دید که افتاده است مرکب بآنطرف راند و آن
سنگ را خطاب کرد که ای سنگ از آب ما را خبر ده فی الفور سنگ بآواز فصیح بآنحضرت سلام کرد و گفت السلام علیک یا وارث علم النبوة و یا وصی رسول
الملک الحی یعنی سلام من بر تو باد ای وارث علم نبوة ای وصی حضرت رسالت پناه آب در زیر منست پس صد کس از صاحبان قوت متوجه کندن آن سنگ
شدند و بهیچوجه قادر بکندن آن نبودند و چون آنحضرت عجز آنجماعت را دید امر کرد بیکطرف روند لبهای مبارک را حرکت داد و دست حیدر کرار بر آن
سنگ زد و سنگ بقدرت الهی از آن مکان بفرسخی دور شد و در زیر آن آبی ظاهر گردید از عسل شیرین تر و از برف سردتر مردمان هجوم نمودند
و آب خوردند و سیراب شدند بعد از آن چهارپایان را سیراب کردند و مشکها را پر کردند و چون آنحضرت دید که خلایق از آب مستغنی شدند
خطاب کرد تا بر جای خود قرار گرفت ابن عباس روایت میکند که دیدم که آن سنگ بطریق گوئی در صحرا غلطیدن گرفت و میآمد تا بجای
خود نشست پس مردمان شکر جناب واجب الوجود بجای آوردند و از آن منزل کوچ کردند و بباید دانست که این معجزه غیر از حکایت راهب چون
آن در وقت توجه آنحضرت بصفین بود و این معجزه در وقت مراجعت از صفین بود معجزه شصتم روایتست که چون در زمان خلافت
عمر مردی بنواحی آذربایجان شتری داشت که مایه معاش عیال و اطفال او بود از شتر انتفاعها میبرد وقتی در صحرا از صاحبش
گریخت و هر چند در گرفتن آن سعی نمود مفید نیفتاد و چون از گرفتن آن عاجز شد و علاج نداشت آنرا بگذاشت جماعتی از خویشان
او گفتند شنیده ایم که امثال این مشکلات که در زمان حضرت رسول واقع شد بآنحضرت عرض میکردند بعد از دعای آنحضرت
آن مشکل حل میشد الحال اگر رسول بجوار رحمت ایزدی پیوسته اما او را جانشینی است پیش او رو شاید که این شتر بدعای او رام

ب ف یج ص
من حق ضه
عس صش مح
در کتب مصابیح القلوب و
بحار الدرجات و کفایه
المؤمنین و روضه الشهداء
و قصص الانبیاء و کشف الغمه
و کتاب ولایت [illegible]
و کتاب عیون اخبار
الرضا و جامع الاسرار
و روضه الواعظین
و در کتاب راحه
الارواح و در شرح
دلائل [illegible]

حق
در کتاب کشف الغمه

ف حق حص
در کتاب بصائر الدرجات
و کشف الغمه و در [illegible]

رام کرد و در دام نو افتید صاحب شتر بعد از زحمت بسیار خود را بمدینه رسانید پرسید که جانشین رسول کیست او را بعمر نشان دادند پیش
عمر آمد و حال خود با عمر گفت عمر گفت ترا دعا باید کرد بجناب تعالی بازگشت و استغفار باید نمود تا مدعای تو برآید صاحب شتر گفت
ای امیر بسیار دعا کردم موثر نشد و هر گاه که مرا چند قصد کنند که هلاک کنند مرا عمر گفت من مکتوبی بنویسم و بر ایشان بر و شتر رو مکتوب
مرا ببینند تا غرض تو حاصل شود بعد از آن مکتوبی نوشت مضمون آنکه این رقعه ایست از عمر که امیر المومنین است بشما ای اصناف جن و ای
گروه جنیان باید که شتر این شخص را مطیع و منقاد او سازید و از مخالفت این حکم بر حذر باشید پس آن مرد مکتوب را گرفت و متوجه آذربایجان
شد عبد الله عباس گفت من از این قصه بغایت غمگین شدم و بخدمت امیر المومنین آمدم و این حکایت را معروض داشتم شاه مردان فرمود
حق الذی فلق الحبة و برا النسمة لیعودن بالخیبة یعنی قسم بآنکه آنکه میرویاند و خلق میکند انسان را که صاحب شتر گریخته ناامید
بر میگردد چون این شنیدم بسیار مترقب و منتظر میبودم که کسی از آذربایجان بیاید تا حال صاحب شتر معلوم نمایم ناگاه صاحب
شتر بیامد و بر رویش اثر زخمی بود که دستی بدرون آن میرفت چون نظرم بر او افتادم استعجال کردم و پیش او رفتم و احوال پرسیدم
گفت بآن موضع که شتران بآن پیچ وران بودند رقعه پیش ایشان انداختم جمیع بر من حمله کردند و قصد هلاک من نمودند و مرا قوت ایستادن
نماند از خوف نشستم یکی از شتران بمن رسید و مرا برد و در انداخت و این زخم که بر روی من می بینی در آنوقت واقع شد و شورش
بسیار بر من پیدا شد و نزدیک بآن رسید که مرا هلاک کنند برادرم با جماعتی در رسیدند و بعد از سعی بسیار مرا از دست ایشان
خلاص کردند و بیهوش شده بودم بعد از آنکه مرا بخانه برده بودند بهوش آمده بودم و مدت مدید تشویش کشیدم و جفای بسیار کشیدم
تا اندکی بقوت آمدم گفتند پیش عمر رو و اظهار حال خود کن تا معلومش گردد که چه اثر بر او مترتب گردید چون متوجه مجلس او شدم با او همراه
رفتم چون چشم صاحب شتر بر عمر افتاد گفت ای خلیفه مطلقا این مکتوب تو فایده ندارد و بنابر اعتمادی که بتو کرده بودم نزدیک بهلاکت رسیدم
گفت دروغ میگویی اگر رقعه مرا میبردی شتران مطیع تو میشدند آن مرد قسمهای غلاظ و شداد یاد نمود که من میدانستم که ایشان قصد
کشتن من خواهند کرد و اگر مکتوب تو نداشتم پیش شتران نمیرفتم این بگفت و از خانه او بیرون آمدم و دستش گرفتم و گفتم بیا تا ترا پیش کسی برم
که برآورنده حاجت تو باشد و ترا بمقصود خود رساند پس با یکدیگر بخدمت امیر المومنین رفتیم تمامی حال او را بعرض رسانیدم آن
حضرت تبسم فرمود و گفت یا ابن عباس بگفتم بنا امیدی و حسران بازگردد گفتم بلی یا امیر المومنین پس شاه مردان متوجه صاحب شتر شده
فرمود برو بآن موضع که شتران تو میباشند بگو اللهم انی اتوجه الیک بنبی الرحمة و اهل بیته الذین اخترتهم علی العالمین اللهم ذلل صعوبتها و اکفنی
شرها فانک الکافی المعافی و الغالب القاهر آن مرد چون این بشنید تسلی شد و متوجه آذربایجان شد و سال دیگر بخدمت آمده بود و جمیع شتران را
تصرف کرده بزیر بار آورده بود و تحف و هدایا بجهت شاه نجف آورده و بملازمت آن نور اولیا مشرف گردید آنحضرت فرمود که تو میگویی
یا من بگویم آن مرد گفت تو بفرمای شاه مردان فرمود در آنوقت که نظرت بر آن شتران افتاد و دعا بخواندی اول اشتری که مادر شتران بود
پیش آمد و بعد از خضوع و تذلل بسیار خوابید بعد از آن یکیک از اولاد او اطاعت تو را گردن نهادند و جمیع در فرمان تو در آمدند گفت
یا امیر المومنین و الله که بهمین عنوان بود گویا آنحضرت در آن موضع حاضر بوده دیگر آمد و هر سال بیا بحج و او را اموال بسیار حاصل شد
و امیر المومنین فرمود هر کس را مشکلی پیش آید یا نقصانی در مال یا بیماری در اهل و عیال او باشد از روی خضوع و خشوع این دعا را
بخواند و تضرع بدرگاه الهی کند حاجتش روا گردد **معجزه شصت و یکم** آورده اند که در عهد امیر المومنین آب فرات در کوفه
زیاد شد بحدیکه مردم از غرق شدن ترسیدند بشاه ولایت پناه بردند آنحضرت بکنار فرات آمد و دو رکعت نماز بجا آورد و چوبی در دست
داشت بر آب زد فرو نشست تا آنکه ماهیان بدید آمدند و همگی بآنحضرت سلام کردند که حاضران بشنودند مگر جری و مارماهی که سلام
نکردند از آنحضرت وجه سلام نکردن ایشان را پرسیدند حضرت فرمود حقتعالی حلال و پاک را بسخن آورد تا بر من سلام کردند حرام و پلید را
معجزه شصت و دویم آورده اند امام محمد باقر روایت کرده که مردی مارماهی بگرفت شاه مردان فرمود بگذار که از بنی اسرائیل است اگر قبر است
مرد انکار کرد فرمود بجز و زند بجز دودی از صدع غایب شد بر آید و بمیرد چون بجز ورگذشت چنانچه آنحضرت فرموده بود دودی از وی
برآمد و بمرد چون وی را دفن کردند خلایق بسیار بر سر قبر وی حاضر بودند شاه ولایت بر سر قبر وی آمد کلمه فرمود و با...

[illegible]
در ذلت الصعاب و
راحة الارواح و
قضاء الحاجات

برگوروی زد شکافته شد آنمرد برخواست و میگفت که هرکه برعلی رد کند برخدا و رسول خدا رد کرده باشد حضرت بآنمرد فرمود که بکور
خود آنمرد در حین کور شد و کور شد مثل اول بروی راست شد معجزه شصت و سیم مرویست که شخصی با خارجی جهة محاکمه پیش
امیرالمؤمنین آمدند آنجناب بمقتضی شریعت غراء و ملت بیضا حکم فرمود خارجی گفت یا علی از روی عدالت حکم نکردی آنحضرت فرمود اخسأ
یا عدو الله در ساعت آنخارجی بصورت سگ شد و جامها از بدن بخشش ریخت و دم میجنبانید و اضطراب بسیار مینمود و چشمه اشک از
دیده حسرت گشود شاه ولایت از کمال اضطراب بر او ترحم فرمود دعا کرد دوباره بصورت آدمیت برگشت بعد از آن شاه ولایت فرمود آصف بن برخیا
وصی سلیمان قدرت داشت بر نقل قصر بلقیس که حق سبحانه و تعالی در کلام مجید خود خبر داده قال الذی عنده علم من الکتاب انا آتیک به قبل ان
یرتد الیک طرفک آیا سلیمان افضلست از محمد نزد حق تعالی حضار گفتند پیغمبر ما افضلست امیرالمؤمنین فرمود تعجب نباشد اگر از وصی محمد معجزه روی
نماید گفتند یا امیرالمؤمنین ترا چه حاجت بقتال کردن معاویه فرمود ما خازن اسرار خدائیم نه خازن زر و نقره و در اظهار آن موقوف
باذن وی ایم اگر اذن یابیم هرآینه در ساعت آثار آن ظاهر گردد و لمحه تأخیر نشود معجزه شصت و چهارم آورده اند که زنی و مردی با هم خصومت
داشتند جهة محاکمه بمجلس شریف امیرالمؤمنین حاضر شدند و آنمرد از خوارج بود و در حین مخاصمه با آن زن از روی غضب تندی کرد شاه مردان
از فعل شنیع او غضب مستولی شد فرمود اخسأ لفظ موضوعست از برای راندن سگ چون شاه مردان این لفظ را بر زبان مبارک جاری کرد در زمان
سر آنخارجی مانند سر سگ شد شخصی از حضار مجلس گفت یا امیرالمؤمنین اخسأ فرمودی و این مرد صورتش مبدل بصورت سگ شد فرمود بلی گفت چه چیز
مانعست ترا بر دفع معاویه آنحضرت فرمود ویحک یعنی وای بر تو از این سؤال اگر میخواستم که معاویه را با سر برسانم بهمین موضع بیاورم هرآینه دعا
میکردم و حق تعالی اجابت میکرد ولیکن ما خازنان خدائیم نه طلا و نقره که بر اسرار الهی انکار رسد مگر این آیه نخوانده که بل عباد مکرمون لا یسبقونه
بالقول و هم بامره یعملون یعنی ائمه معصومین بندگان گرامی داشته شده خدایند و سخن الهام و وحی و اشارت الهی پیشی نمیگیرند و ایشان
بفرمان الهی عمل میکنند و در روایت دیگر وارد شده که شاه ولایت فرمود که باجابت دعای اولیاء الله جهة ثبوت حجت بر اهل بغی و انکار
و نهایت غضب ایشان بر روایت و اعتبار اگر ماذون میبودم در دعای هلاک معاویه هرآینه تخلف نمیکردم و تأخیر جایز نمیدانستم معجزه
شصت و پنجم اصبغ ابن نباته روایت میکند که در عقب امیرالمؤمنین میرفتم شخصی از قریش پیش آمد و گفت یا علی کشتی بسی از مردان را
و یتیم گردی بسیاری از طفلان را آنحضرت از این سخن در غضب شد و فرمود اخسأ یا کلب یعنی دور باش ای سگ ناگاه چون نظر کردم
دیدم که سگ سیاهی شد و چه نحو در آنحال دیدم دم میجنبانید و فریاد میکرد و از کمال تضرع و زاری بر زمین میغلطید و چون بیتابی
بسیار میکرد آنحضرت بر او ترحم فرمود لب مبارک را حرکت داد آنشخص همانگاه بصورت اول باز آمد و دست و پای شاه ولایت را بوسید
توبه کرد یکی از حضار گفت یا علی ترا بر مثال این نوع معجزات حق سبحانه و تعالی قدرت داده است چرا معاویه را که با تو در مقام مخالفت است
دفع نکنی حضرت زبان معجز بیان بدین کلام جاری کرد که نحن عباد مکرمون لا یسبقونه بالقول و نحن بامره عاملون یعنی ما بندگان گرامی خدائیم
و بر هیچ چیز پیش از فرموده او پیشی نگیریم و ما آنچه میکنیم بامر او میکنیم معجزه شصت و ششم ابوالحسن علی ابن هرون منجم روایت میکند که
راضی که از خلفای بنی عباس بود با من مجادله بسیار مینمود و میگفت علی ابن ابیطالب با معاویه محاربه کرد و خطا کرد و من هر چند دلایل
واضحه و براهین قاطعه بر حقیت جانب آنحضرت اقامه میکردم بقبول آن راضی نمیشد و عناد مینمود و چون دانستم که بر این عناد اصرار دارد
قطع مجالست و ترک مصاحبت او نمودم بعد از چند روز مرا بصحبت خود طلبید و گفت یا علی ابن هرون بر من ظاهر شد که معاویه بغیر حق
با مرتضی علی محاربه کرد و نسبت با آنحضرت مثل آن سخنان که میگفتم توبه کردم امشب در خواب دیدم شخصی را که سرش چون سر سگ بود از او سؤال
کردم که آیا سبب چه بوده که صورت تو چنین مبدل گردیده گفت من تخطئه علی ابیطالب میکردم و معاویه را از او احق میدانستم بنابر این صورت
من متغیر شد و این آثار غضب الهیست من از مشاهده آن بسیار ترسیدم و متنبه شدم و توبه کردم که من بعد نسبت با آنحضرت بی ادبی نکنم معجزه
شصت و هفتم روایتست که در زمان حضرت خاتم الانبیاء محمد مصطفی جوانی بود از اولاد [illegible] صورت اما حوالش بزیور صلاح آراسته
و همت بلندش از سر هوا و هوسهای نفسانی برخاسته بزبر دستی قوت ایمان نفس اماره را زیر دست خود ساخته در زمان



معجزات امیرالمومنین

خلافت عمر سالی اراده حج کرد جناب مستطاب امیرالمومنین درباره او سفارش تمام بامیر حاج نمود باعزاز و اکرام او وصیت فرمود جمجمانه
و تعالی آنجوان را جمالی درخور این کمال و صورتی مناسب آن سیرت عطا فرموده بود و از اهل قافله زنی ویرا دیده عاشق جمالش گردید و در انتظار
نوشیدن شربت وصالش مدتی بتلخکامی گذرانید تا شبی خودرا بدو رسانیده پرده از راز خود گشود و بزبان لابه و چاپلوسی مراوده کرد جوان گفت
ابلعونه از من دور شو و گرنه فریاد کنم در میان اهل قافله ترا رسوا سازم زن ناچار برگشت و چون بمنزل دیگر رسیدند همان زمزمه ساز کرد و در تحصیل مراد
نفس اماره دیگرباره افسونگری آغاز نمود جوان همچنان امتناع کرد در منزل سیم آن زن بدگوهر صد دینار زر در گردن بندی کرد و انگشتری از
یاقوت سرخ که نام شوهرش بران نقش بود با خود برداشته شب در وقتیکه آنجوان در نماز بود نرم نرم با سر انگشتان پا آمد و آن صره را در میان
بار وی انداخت و بمقام خود بازگشت چون صبح شد وقت رحیل رسید زن فریاد برآورد و دست بر سر زدن گرفت اهل قافله بر سرش جمع
آمدند و سبب فریاد و بیتابی پرسیدند گفت مالی داشتم که دلم با آن مال قوی بود آنرا از من دزدیده اند کاروانسالار فرمود تا بارهای
مردم را گشودند و آنها را در میان اسباب یکان یکان تفحص نمودند الا آنجوان صالح که چون حضرت امیرالمومنین سفارش کرده بود
از غایت ظهور صلاح و تقوی دامان ورعش را از لوث آن پاک میدانستند بنابران شرم میداشتند که اسباب او را نیز تفحص کنند اما جوان
امیرحاج بهمه قسم تسلی خواطر این زن نمود آنجوان آمده گفت مالی ازین زن گم شده و بارهای مردم را بدین سبب میجوئید میخواهم اسباب مرا هم تفحص کنید پس چون تفحص
کردند آن صره را بیش با آنجوان پیدا شد زن گفت اینک مال من چون نشان از وی طلب کردند و یک یک نشانها باز گفت آنها را بزن وادادند
در میان اهل قافله آوازه در افتاد که دزد آنمرد صالح بوده است و ظاهر خود را بخلاف باطن جلوه میداده است پس او را بسیار زدند و قصد
هلاک او کردند یکی از ایشان گفت اینجوان را ابن عم رسول خدا بمن سپرده است و سفارش او کرده است سزاوار آنستکه او را مقید ساخته نگاهدارید
تا بعد از مراجعت او را بخدمت امیرالمومنین بریم و از عملی که کرده است او را اخبار کنیم تا حد شرعی بر او اجرا نماید آنگاه دست و پایش بستند و
بر شتر افکندند و چون بمکه معظمه رسیدند او را همچنان بسته در پای کوهی انداختند و مردم بگذاردن حج مشغول شدند آنجوان بیگناه از حرارت
آفتاب تشنگی چون حباب بر سنگ چسپیده و از شدت گرما پیکر نازکش چون ماهی در آب غرق گردیده و در آنحالت آن زن پتیاره بنزد وی آمده
و گفت کام من برآر تا ترا ازین عذاب رهائی دهم جوان همچنان ابا نمود زن مایوس برگشت و در میان کوهها میگشت ناگاه غلام سیاهی
از مغیره باو رسید و با او مقاربت نمود بعد از مدتی آثار حمل ظاهر شد نزد مردم قافله رفت و دست بر سر زنان گفت بدانید که این مرد دزد
با من زنا کرده است و من از او آبستنم گفتند تا حال چرا مخفی گفت نخواستم که خود را رسوا سازم و اکنون از حمل ظاهر شده کار بفضیحت انجامید ناچار
اظهار آن کردم تا شما را نیز گواه گیرم پس اهل قافله کوچ کردند و آنجوان را همچنان بیگناه مقید بر شتری افکنده همراه آوردند تا بمدینه رسیدند
حضرت امیرالمومنین باستقبال آنجوان از شهر بیرون آمده از پیش رو کاروان احوال آنجوان پرسید گفت یا امیرالمومنین صالح مغرورا کراد
زانی است و اینک از دنبال میرسد آنحضرت چون بآخر قافله رسید دید که آنجوان را مقید ساخته اند امیرالمومنین آنشتر را امر نمود تا بدر مسجد
فرو خوابانیدند و آنجوان را بمسجد آورد پس دو قرة العین خود حسنین علیهما السلام را فرمود بسقیفه بنی النجار روید و آنجا در خانه بزرگی حاضر کنید
در بگوئید زن صاحب جمال بیرون آید و بشما میگوید مرحبا بکما یا سبطی رسول الله بگوئید قاضی نشسته است و میخواهد حکم کند میان تو و خصم تو گوید
قاضی کیست بگوئید پدر ما حضرت امیرالمومنین مجملاً چون آن زن نام مبارک آنحضرت شنید گفت وا فضیحتاه و همراه ایشان روانه شد و چون بخدمت
آن امام عادل و ممیز حق و باطل آمد آنحضرت فرمود در حق این شخص چه میگوئی زن گفت یا علی چه گویم در حق او که مال مرا دزدیده اند و با من زنا
کرد و من از او آبستنم و اهل قافله همگی بر این دعوی شاهدند امیرالمومنین سلمان را فرمود که بخانه حضرت رسول رو و چوبدستی آنحضرت را با خود بیار
که در فلان موضع است بردار و نزد من آر چون چوبدست و خود حاضر شد حضرت آن زن را بپهلو خوابانید و گلیمی بر او پوشانیدند و آنچوبدستی را بر پهلو
آن زن نهاد و فرمود بنام خدا و برکت رسول خدا اسلام بر تو باد ای جنین در ساعت بحکم خالق نطق آفرین زبان آن جنین را در شکنجای رحم گویا کرد و بسبب
گفت السلام علیک یا بن عم الرسول آنحضرت در جواب فرمود و علیک السلام یا عبدالله مرا خبر کن که پدرت کیست از زنا است یا بنده سیاه
یا بعقد از حلال بوجود آمده یا حرام کودک گفت گواهی میدهم که جز خداوند تعالی خدائی نیست و پسر عم تو محمد رسول خدا است و من بنده
و پدرم غلام سیاهی است از مغیره و میان من و او احکم الحاکمین حاکمست که نطفه مرا بحرام ریخته نه بحلال فرمود بشهوت بود یا دمی



گفت بشهوت هر دو مردمان فریاد برآوردند و درود بر حضرت پیغمبر فرستادند و گفتند که از حقتعالی استغفار میکنیم از خطائیکه کرده ایم و
ظنی که بر این جوان بیگناه برده ایم آنگاه حضرت امیرالمومنین آن خرقه بسته را برگرفته چیزی از آن برداشت و آلتی خشک شده در خرقه را از آنجا
بیرون آمد حضار حقیقت امر استسوال کردند فرمود که آلت این جوانست حضرت رسول خدا روز جمعه بر سر منبر خطبه میخواند این آیه را تلاوت
فرمود الزانیه لاینکحها الا زان این جوان از مسجد بخانه رفت و آلت خود را قطع کرد جبرئیل آنحضرت را ازین واقعه خبر کرد آنحضرت نزد وی رفت
دید که آلت خود را قطع کرده و خون از وی روان گشته فرمود چرا چنین کردی گفت این آیه را شنیدم از آتش دوزخ ترسیدم آلت
خود را قطع کردم پس آنحضرت دست مبارک بر آن موضع مالید در ساعت به شد و این آلت را در خرقه نهاد و فرمود یا علی عنقریب این جوان را بعد از
وفات من بچنین امری متهم خواهند ساخت پس تو چنان و چنان کن و آنچه در خرقه است بمردم بنمای تا بیگناهی این جوان معلوم گردد پس عمر
گفت زن اعتراف کرده و میگوید که زنا کرده است امیرالمومنین او را ازین حکم با صواب منع فرمود که او را در این وقت رجم نتوان کرد زیرا که وی
حامله است و رجم او موجب هلاک آن طفل بیگناه میشود پس ترک آن کردند تا زمانیکه وضع حمل او شد و آن طفل را در مدت رضاع شیر داد
آنگاه سنگسارش کردند معجزه شصت و هشتم عمار یاسر و زید بن ارقم روایت میکنند که روز شنبه نهم ماه صفر در مسجد کوفه در خدمت
امیرالمومنین نشسته بودیم که از در مسجد غوغای عظیمی برخواست و خبر آوردند که هزار مرد با شمشیرهای کشیده بر در مسجد منتظر رخصت اند عمار
را فرمود که ایشان را رخصت دخول مسجد داده ذوالفقار را از خانه بیار عمار میگوید که من بیرون آمده آنحضرت عمل نمودم ذوالفقار را نزد آنحضرت
بگذاشتم و منادی در کوچهای کوفه ندا کرد که تا مسجد جامع جمع آمدند چنانچه جای جنبیدن کسی نبود و با آنگروه پیری بود و در میان ایشان زنی
بود میگریست و میگفت یا غیاث المستغیثین و یا کنز الراغبین یا ذالقوة المتین یا رازق الیتیم یا محیی العظام و هی رمیم یا عون من لا عون
له یا طود من لا طود له الیک توجهت و بولیک توسلت و بخلیفة رسول قصدت فبیض وجهی و فرج غمی حتی ای بیکسان و ای دستگیر
درماندگان پناه بتو و ولی تو آورده ام مرا رو سفید کن و چون بشرف ملازمت حضرت شاه ولایت مشرف گردید سلام کرد و گفت یا مولا
یا امام المتقین الیک اتیت و ایاک قصدت فاکشف ما بی فانک علیه قادر و عالم بما کان و بما یکون الی یوم الوقت المعلوم یعنی ای امام زمان و
ای پیشوای متقیان بدرگاه تو آمده ام که حل مشکل من کنی که ترا این قدرتست و تو عالمی بآنچه شده و میشود تا روز قیامت بعد از آن پیری مستحیی
خمیده پشت آن از بار غم دو تا پیش آمد و گفت السلام علیک یا امیرالمومنین و کنز الطالبین و یا مفرج الکروب این دختر منست و او را شاه
زادگان عرب میخواستند حال مرا در میان قوم و قبیله رسوا کرده و در میان عشیره خود بخوبی مشهور بودم مرا فضیحت نموده چه ظاهر شود که
که حمل دارد و من حیران مانده ام یا امیرالمومنین این غم را از دل من دور کن که تو امامی پس امیرالمومنین با آن دختر خطاب کرد که چه میگوئی در جواب
آنچه پدرت میگوید دختر گفت یا مولای آنچه پدرم میگوید که دختر من حامله است و حاق حنث و مرا رسوا کرده همه صدقست اما بحق تو که مولای
منی و مقتدای جمیع خلقی که از من خیانتی سر نزده است و چیزیکه موجب غضب خدا و رسول باشد از من بفعل نیامده است و تو حلم
براستی قول من داری مرا ازین خجالت رهائی بخش پس آنحضرت ذوالفقار را بدست مبارک گرفته بر منبر آمد و گفت الله اکبر جاء الحق و زهق
الباطل ان الباطل کان زهوقا کسی برود و دایه کوفه را بیاورد و امر فرمود که در گوشه خیمه زدند و چون دایه رسید او را فرمود که برو ببین که
این دختر حامله است یا نه بعد از لمحه دایه آمد و گفت بلی بحق تو که حامله است پس آنحضرت روی مبارک بآن پیر کرد و فرمود که تو از فلان ده نیستی که از
توابع دمشق است گفت بلی فرمود که در کوههای شما برف بسیار است گفت بلی یا مولای من فرمود که از شما کیست که پاره از آن برف بیاورد گفتند از آنجا
تا اینجا که برفت راه بسیار است فرمود که دویست و پنجاه فرسخست گفت بلی فرمود نظر کنید بآنچه حقتعالی بنده خود علی بن ابیطالب را عطا
فرموده از علم و بدانید که این علم ربانیست که بودیعت نهاده اند خدا و رسول پیش من و بر سر منبر دست دراز کرده لب مبارک بجنبانید و چون دست بجا
خود کشید دیدم که قطعه از برف در دست دارد و آب از آن میچکد فریاد از اهل مسجد برآمد فرمود ساکت باشید که اگر علی خواهد آنکوه را با برف با نمود جمع
حاضر گرداند پس دایه را امر کرد که این برف و این دختر را با خیمه ببر و او را بر روی برف بنشان و طشتی در زیر او بگذار که گرمی از وجه او خواهد شد
وزن آن پنجاه و هشت درم و دو دانگ خواهد بود دایه گفت سمعا و طاعة او را با برف برده حکم نموده آنحضرت عمل نمود و چون گرمی افتاد وزن کردند

حق صح
در کتاب کشف الغمه
و دلائل ابن شهرآشوب

بحد ذره



بقدر ذره از آنچه آنحضرت فرموده بود زیاد و کم نبود بعد از آن بآن پیر خطاب نمود که دختر خود را بردار و برو که او خیانت نکرده و حال بدین
منوالست که روزی در جوی آب در شستن ده سالگی در آمده بود و این کرم ضعیف و کوچک در آنوقت در شکم او در آمده و در مدت
مبالیده تا باینقدر رشده بود پس آن پیر گفت شهادت میدهم که بالله تو عالمی بآنچه در ارحام است و بهرچه در خاطر و ضمایر مردمان میگذرد و مردم
بدعا و ثنای آنحضرت دست بر آوردند **معجزه شصت و نهم** مرویست که در همان روز جمعی از حضرت امیر المومنین استدعا کردند که مدتیست که
حقسبحانه و تعالی رحمت خود را از ما باز داشته است و بارندگی برطرف شده و خلق از بی آبی محنت و سختی میکشند و تو وارث انبیائی
از خدا تعالی درخواه که بر ما گناهکاران باران ببخشاید پس آنحضرت دست نیاز بدرگاه بینیاز برداشته و دعا کرد و اشاره باسمان
نمود فی الحال بقدرت حقسبحانه و تعالی ابری پیدا شد و چندان بارید که صحرای کوفه دریا شد و خلق بالتماس آمدند که یا ولی الله سیر آب
شدیم و آب بقدری که بخواستیم آمد و بعد از این از خرابی بناها میترسیم حضرت باز لب مبارک حرکت بجنبانید و باران برطرف شد و خلایق شکر الهی بجای
آوردند **معجزه هفتادم** مرویست که یکی از اصحاب امیر المومنین زنی را تزویج کرد روزی آنحضرت نماز صبح گذارده بود قنبر را امر کرد که
فلانموضع رو که آنجا مسجدیست و در پهلوی آن مسجد خانه ایست مردی و زنی در آنجا آواز بلند کرده اند هر دو را نزد من آر امر قنبر بود
حضرت عمل نمود ایشان را حاضر کرد آنحضرت بایشان خطاب نمود که امشب بچه سبب نزاع شما دراز کشید جوان گفت یا امیر المومنین من این زن را
تزویج کردم چون خلوت کردم در نفس خود از و نفرتی یافتم که مانع شد مرا از آنکه با او نزدیکی کنم و اگر قدرت میداشتم هم در آنشب او را
بیرون میکردم پس بر من غضب کرد و میان ما نزاع شد تا اینزمان که امر تو رسید و دریافت بخدمت تو آمدیم آنحضرت بحضار مجلس فرمود که بعضی
از سخنان باشد که در حضور مردم نتوان گفت و نخواهند که کسی بشنود حضار برخواسته تمام بیرون رفتند و غیر از آنمرد و زن کسی دیگر از
آن محل باقی نماند آنحضرت با آن زن فرمود آیا مرا میشناسی گفت نه حضرت فرمود من خبر کنم ترا چنانچه او را بشناسی اما و قتیکه راست شنوی
منکر نشوی گفت نه یا امیر المومنین فرمود که تو دختر فلانکس نیستی گفت بلی فرمود که ترا پسر عمی بود که با هم میل و رغبت داشتید گفت بلی
فرمود پدر تو ترا از آن منع میکرد و او را از تو و ترا بزنی بوی نداد و از جوار خود او را اخراج نمود برای خاطر تو گفت بلی فرمود که فلان
شب تو بیرون رفتی بقضاء حاجت او ترا گرفت و باکراه با تو مجامعت کرد و تو از او حامله شدی و از مادر خود پنهان میداشتی و عاقبت
مادرت اطلاع یافت از پدرت پنهان میداشت و چون وقت وضع حمل تو نزدیک شد مادر ترا از خانه بیرون برد ترا در فلانموضع وضع حمل شد
و آن مولود را در جامه پیچیده و در خارج جدران در جائیکه در آنجا قضاء حاجت میکردند گذاشتید سگی آمده او را بو کشید تو ترسیدی بچه او را
بخورد سنگی انداختی آن سنگ بر سر آن طفل آمده شکست تو و مادرت بر سر او رسیدید مادرت از جامه خود جدا کرده سر او را بستید
و بعد از آن او را گذاشتید و براه خود رفتید دیگر ندانستید که حال او چه شد دختر چون اینها از آنحضرت شنید ساکت شد آنحضرت
فرمود بحق تکلم کن گفت بلی یا امیر المومنین که این امر را بغیر از من و مادر من کسی دیگر نمیداند آنحضرت فرمود که حضرت ذو الجلال مرا
باین امر مطلع ساخت بعد از آن فرمود که چون شما او را گذاشتید در صباح آنشب بنو فلان آمدند و او را تربیت کردند تا بزرگ شد و با ایشان
بکوفه آمد و این همان فرزندیست که ترا خواسته و بجوان گفت سر ترا بگشا چون بگشود اثر شکستگی بر سر او ظاهر بود پس با آن زن خطاب فرمود که فرزند
خود را بردار و برو که در میان شما نکاح صورت ندارد **معجزه هفتاد و یکم** امام حسن عسکری از امام حسین روایت میکند که در صفا
دراجی آمده بر امیر المومنین سلام کرد گفت یا ولی الله چهار سالست که در اینموضع بتسبیح و تهلیل و تمجید و تکبیر حقتعالی مشغولم و عبادت او
میکنم امام حسین فرمود که پدرم باو گفت در اینمکان طعام و شرابی نیست در اینمدت چون زندگانی کرده گفت یا مولا امین بحق آنخدائیکه ابن عم ترا
برسالت بخلق فرستاده و ترا وصی او کرده که هرگاه شیعیان ترا دعا کرده سیر شده ام و هر وقت که تشنه شده ام دشمنان ترا نفرین کرده رفع
تشنگی من شده است و بعد از آن الحیوان این دو بیت را خواند یا ایها البطل الذی ما دونه انجم العلی ان ما بحضرتک عنده واضح امر جلی
خیر خلق الله من بعد النبیین علی و به فاز الموالی و به ضل الغوی **معجزه هفتاد و دوم** روایتست که سلمان فارسی رضی الله عنه
در شهر مداین بود چون او را هنگام رحلت رسید وقت وصول بجناب احدیت نزدیک شد شخصی زادان نام در خدمت او بود در وقت
احتضار بر بالین سلمان نشسته بود از او پرسیدند که یا سلمان مرتکب غسل و کفن تو که خواهد شد فرمود که آنشخص که حضرت نزد خدا

حق قب
محص
در کتاب کشف الغمه
و بحار الانوار
ب

حق
در کشف الغمه
۱

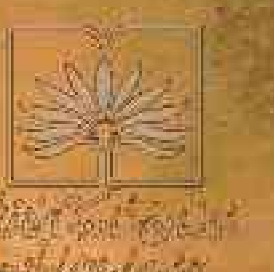
یع حق قب
در خرائج و کشف الغمه
و مناقب



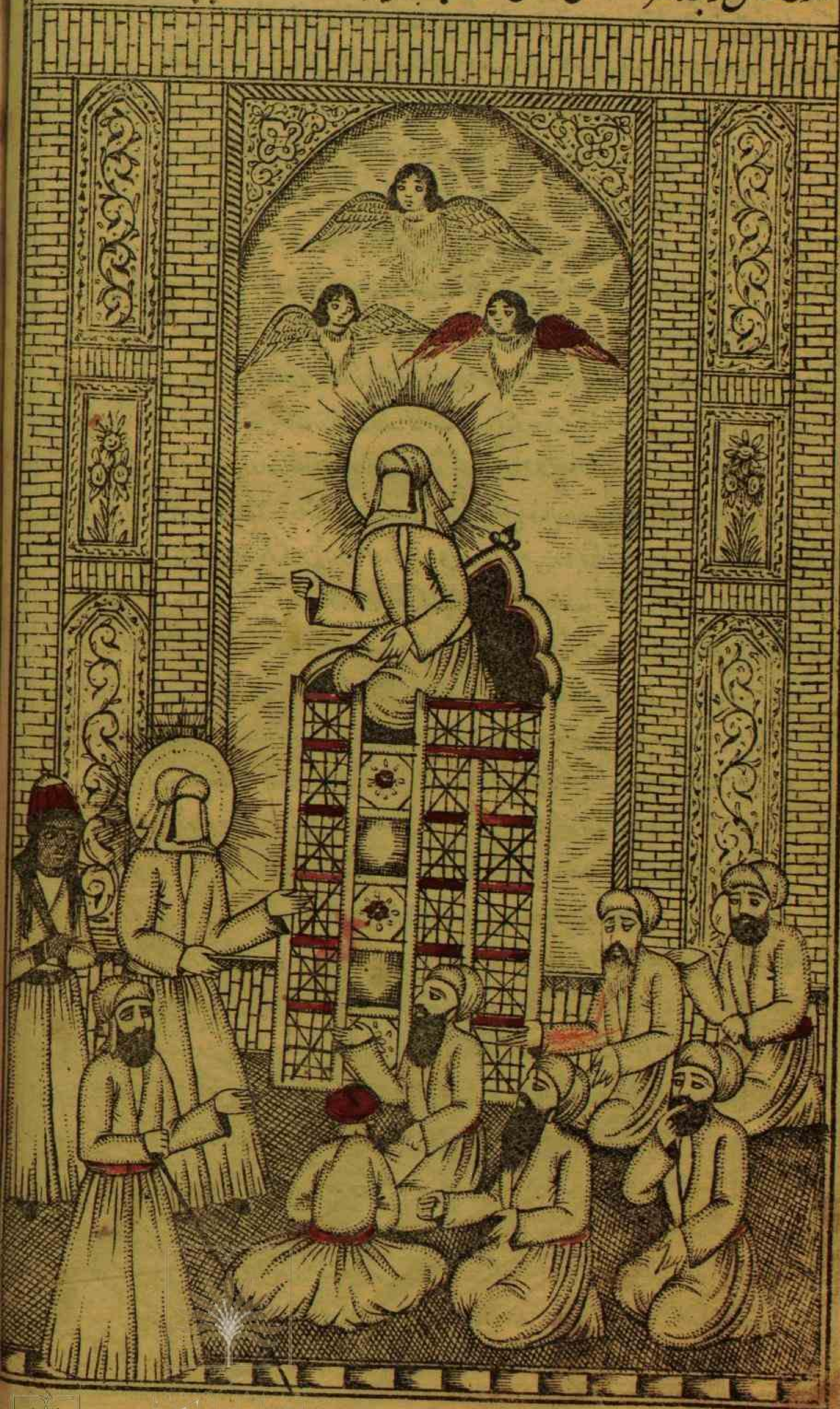
معجزات حضرت امیرالمؤمنین

دفن کرده زادان گفت با سلمان تو در مداینی و شاه ولایت علی ابن ابیطالب در مدینه است چون مرا تجهیز این اعمال خواهد شد سلمان گفت
چون روح از بدن من مفارقت کند هنوز مرا در دست نخوابانیده باشی که آنحضرت حاضر شود برو سلام کن و هر چه فرماید چنان کن زادان گفت
چون سلمان بجوار رحمت ایزدی واصل شد من او را بچادری پوشیدم ناگاه دیدم که امیرالمومنین علیه السلام حاضر شد سلام کردم دیدم که چادر از
روی سلمان برداشت و سلمان تبسمی کرد آنحضرت فرمود مرحبا یا عبدالله اذا لقیت رسول الله فقل ما رایت من امته یعنی خوشا حال تو
ای سلمان چون بخدمت رسول برسی آنچه اصحاب او بعد از او با من کردند عرضه خواهی داشت بعد از آن چادر بروی سلمان کشید و متوجه
غسل و کفن او شد سلمان را دفن کردند و نماز ظهر را در مدینه طیبه ادا نمودند و ابن شهرآشوب در کتاب مناقب از زاذان روایت چنین نقل کرده که
زادان گفت در نماز کردن آنحضرت بر سلمان دیدم که دو مرد دیگر پیدا شدند و آنحضرت در نماز تکبیر را بسیار بلند گفت چون سبب پرسیدم گفت
یکی از آنها برادرم خضر و یکی جعفر طیار برادرم بود و با هر یک هفت صف از ملائکه بودند و در هر صفی هزار هزار ملائکه حاضر شده بودند که بر سلمان
نماز کردند و در کتاب خرایج و جرایح این حدیث را باین مضمون ذکر کرده اند که امیرالمومنین روزی در مسجد رسول در مدینه فرمود که امشب رسول
خدا را در خواب دیدم که مرا وصیت فرمود بغسل و تکفین و نماز بر سلمان فارسی من الحال بمداین میروم که بوصیت آنحضرت عمل نمایم و جمعی از
مردمان که حاضر بودند تا بیرون مدینه مشایعت نمودند ایشان را وداع نموده راهی شد و چون مردم بنماز ظهر آمدند امیرالمومنین را در مسجد دیدند و بدو
بخدمت آنحضرت آمدند و احوال پرسیدند حضرت فرمود که بمداین رفتم و بر سلمان نماز خواندم و او را دفن کرده آمدم اکثر حضار تصدیق قول آنحضرت
نمودند و این امر را محال میشمردند تا آنکه بعد از مدتی مکتوبی از مداین رسید که در فلان روز سلمان برحمت ایزدی واصل شد اعرابی حاضر شد و او را
غسل داد و نماز کرد و بعد از دفن از نظر غایب شد و چون تاریخ مکتوب را ملاحظه کردند همان روز بود که حضرت امیر غایب شده بود پس اینمعنی باعث زیادتی
موالیان شاه مردان و سبب حسد و نفاق منافقان شد معجزه هشتاد و سیم روایت که در زمانیکه حضرت محمد صلعم در مکه تشریف داشتند
روزی غوغا و غلغله عظیمی در میان مردم پیدا شد خلایق آن شهر بجمعیت بخدمت حضرت رسالت آمدند و گفتند یا رسول الله دیوی عظیم مانند کوهی
پیدا آمده که قد و قامت وی و درازی موهای بدنش هفت گز و چهار دندان در دهن دارد هر کدام مثل بیلی عظیم و هر دو دست
او بلیف خرما بسته است در این سخن بودند که دیو رسید و در پیش حضرت رسالت زمین خدمت بوسید و گفت ای بهترین خلقان و ای پیغمبر
آخرالزمان و ای رهنمای انس و جان و ای حلال مشکلات جمله عالمیان مشکلی عظیم دارم استدعا دارم که حل مشکل من نمائی حضرت فرمود مشکل خود را
بیان کن دیو گفت ای سید عالم و ای بهترین آدم من هزار سال پیش از آنکه آدم خلق شود بودم و کار من همیشه آزار خلق آن زمان بود و هیچ
ذی حیاتی از دست من رهائی نداشت و در دل من مطلقا رحم نبود روزی جوان سرو قدی خوش رخساری چون آفتاب تابان در برابر من
پیدا شد و چون نظر من بر او افتاد قصد هلاکش نمودم و چون پیش رفتم سیلی بسیار سختی بر من زد چنانچه صورت و گوش من از آن
زخم کرد و از آن تاریخ تا حال لاینقطع چرک و خون از گوش من میاید و در این مدت دراز هیچ طبیبی علاج آن نتوانست نمود من چون
آن سیلی از آنشخص خوردم در دست او چون پشه بسیار ضعیف و ذلیل و حقیر شدم پس مرا گرفت و هر دو دست مرا باین لیف خرما بست
هر چند خواستم دستها خود را بگشایم نتوانستم و پیش هر کس رفتم از گشودن دست من عاجز شد تا بعد از سی هزار سال آدم بدنیا آمد
بعجز تمام پیش او رفتم و شرح حال خود با او عرض کردم بسیار سعی کرد که دست مرا بگشاید نتوانست هر چند کارد و خنجر باین لیف زدند بریده
بعد از آن صبر کردم تا پیغمبران دیگر بدنیا آمدند من پیش ایشان یک یک رفتم مثل شیث و نوح و داود و ابراهیم خلیل نتوانستند علاج نمود
صبر کردم تا نوبت سلیمان رسید بخدمت او رفتم و عجز بسیار نمودم و او نیز سعی بسیار نمود و آخر علاج نتوانست کرد چون سلیمان با آن حشمت
و عظمت مرا علاج نتوانست من مایوس و ناامید شدم سلیمان نیز از اینمعنی بسیار غمگین شد که در آخر جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین
نازل شد و گفت ای سلیمان حق تعالی سلام میرساند و میفرماید که هیچکس از خلایق روی زمین نتواند گشود مگر آنکسیکه دست او را بسته است و او
در عصر احمد مختار ظاهر خواهد شد و نام او علی ابن ابیطالب خواهد داشت سلیمان چون این سخنان از جبرئیل شنید مرا از آن خبر داد و اوقعه
من صبر بسیار بر جور و جفای بیشمار در این مدت میکردم و همیشه در تفحص پیغمبر آخرالزمان میبودم تا اینکه الحال بشرف ملازمت آنکه در
طلب او بودم رسیدم الحمد و ای پادشاه همه پیغمبران اگر تو حل مشکل من نکنی وای بر حال من عمر چون این سخنان شنید برخواست

و به پیش دیو آمد و خنجر برداشته هر چند سعی کرد که آن سیف را برد تغیری در آن نشد پس خجل و منفعل برگشت ابوبکر پیش آمد هر چند بقوت و زور تمام کارد بران کشید اثری نشد پس خجل و منفعل برخواست و بجای خود رفت و در این اثنا سلمان حاضر شد و حضرت مرتضی علی را بر دوش داشت در آنوقت آنحضرت در سن شش سالگی بود و چو ماه شب چهارده نور روی او انمجلس را روشن گردانیده بود دیو را چون نظر بر شاه ولایت افتاد سراسیمه و خوف بر وی غالب شده برخواست و در میان جماعت پنهان شد حضرت رسول چون آنحال را مشاهده فرمود دیو را نزد خود طلبید و از او احوال پرسید که چرا از دیدن این طفل مضطرب شدی دیو گفت یا حضرت خاتم النبیین همین جوانست که مرا سیلی زد و دست مرا بست و در بندت صورت او بر دل من نقش بسته است و شب و روز در خیال او میباشم اگرچه بسیار خواهان اویم اما بغایت از او خائف و اندیشناکم حضرت رسالتمآب استماع این سخن تبسم فرمود و فرمود این مرتبه از حضرت علی ابن ابیطالب تعجب نیست چه قدر و منزلتش زیاده از آنست که خیال را در آن راهی تواند بود و بعضی از فضائل شاه ولایت را حضرت رسالت در انمجلس بیان فرمود و بعد از آن گفت یا علی دست این دیو را چنانچه بسته بگشا که مدتها است در تعب و آزار است شاه ولایت بفرموده حضرت رسالت عمل نمود اشاره بدست دیو کرده فی الحال دست او گشوده شد فریاد و از انمجلس برخواست و همه آفرین خواندند بر سید ابرار و همه گفتند یا علی حقا که تو شیر خدائی و در انمجلس صد و چهل نفر کافر از مشاهدهٔ اینمعجزه مسلمان شدند و دیو خود را در پیش حضرت رسالت بخاک انداخت و از روی عجز و نیاز میگفت یا محمد آمده‌ام و دارم که باقی عمر در خدمت حضرت حضرت رسالت اندیو را مسلمان نمود و او را خادم شاه ولایت گردانید **معجزهٔ هفتاد و چهارم** نقلست که وقتی در حوالی مکه اژدهای عظیمی پیدا شد که چهارصد گز قد آن بود و دو شاخ در سر داشت هر یک چو نخلی و دو چشم چو مشعل سوزان و سری چو گنبد و دهانی چو غار و هر دندانی چهار چهار وجب بود و عرض دهنش بیست گز اگر مرغی در حوالی آن پریدی از هوای نفس او را بخود کشیدی و فرو بردی اگر اوقات آتش از سر و دمش شعله میکشید و هر گله و گاو و بچه در آنصحرا بودند همه را بدم در کشیدی و کار بر مردم بسیار تنگ شد زیرا که هیچ حربه بر بدن او کارگر نبود و مکرر پادشاه آنمحل با لشکر بسیار بجنگ آنمار رفته عاجزوار برگشت اتفاقا روزی آن اژدها متوجه شهر مکه گردید و چون داخل شهر شد غلغله و غوغا در میان خلایق افتاد و قیامت آشکارا شد هر کس از ترس جان خود سراسیمه از خیمه و خانه بیرون رفت و اژدها میامد تا آنکه گذارش بخانه ابوطالب افتاد بانخانه داخل شد و در آنوقت شاه ولایت چهار ماه داشت و در گهواره بسته بود اژدها قصد آنگهواره نمود شاه ولایت بند گهواره را پاره کرد و بدو دست مبارک دو لب آن اژدها را گرفت و نعره الله اکبر از جگر برکشید آن اژدها را تا سر دم از هم بدرید و از گهواره اصلا حرکت نکرد و قطرهٔ از خون اژدها بلباس آنحضرت نچکید و تا مدتها اژدها را دو نیمه در دست داشت تا آنکه از هر طرف خلایق آنشهر بانخانه داخل شدند همه حیران و واله گشتند انگشت تعجب در دهان گرفتند حضرت رسالت با سایر مردمان زبان بمدح و ثنای حضرت علی گشودند و دو کوه پاره دیدند که در پیش گهواره آنحضرت بر زمین افتاده و دریای خون در آنمکان بهم رسیده پس حضرت محمد اشاره بمردمان کرد که الحال این اژدهای کشته را از این موضع دور گردانید پس خلایق آنشهر اتفاق کردند و چهارصد کس بهر قسمه یکنیمه آن اژدها را برداشته بصحرا بردند و چهارصد کس دیگر آمده آن همه باقی را برداشتند بیرون شهر بردند و ثنای بسیار بحیدر کرار فرستادند **معجزهٔ هفتاد و پنجم** مرویست که وقتی حضرت رسالت در مسجد نشسته بود که سائلی برخواست و گفت یا رسول الله هفت هزار درهم قرض دارم و همه طلبکاران از اهل بغض و عناد شده و مرا از نجهة بسیار آزار میکنند بخدمت حضرت تو آمده ام تا درد مرا دوا کنی حضار همه خاموش شدند حضرت رسالت اشارت بشاه ولایت فرمود که یا مرتضی علی فکری بحال این فقیر بکن حضرت مرتضی علی از جا بخود برخواست و دست سائل را گرفت از انمجلس بیرون رفت و بسائل فرمود که چشم خود بهم نه و بعد از آن بجا سائل بفرموده آنحضرت عمل نمود چو چشم گشود شهری در نهایت پاکیزگی ملاحظه نمود و از بسیاری آب و باغ و هوا چون بهشت عنبر سرشت اما مردم آنشهر همه یهودی بودند پس حضرت مرتضی علی بسائل فرمود که الحال مرا در این شهر بفروش و قرض خود را ادا کن سائل گفت ای خلیفه اولیا و ای برگزیده اوصیا مرا چه حد آنکه خیال چنین کاری توانم کرد اگر قرض خواهان مرا پاره پاره سازند که محالست که این فعل شنیع از من صادر گردد حضرت فرمود ای سائل آنچه میگویم اطاعت بکن که در این مصلحت تمام است و میخواهم که مردم آنشهر را باسلام دلالت کنم



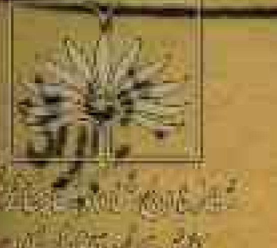
آمدن سائل در مسجد حضرت رسول و سؤال کردن و بردن امیر مؤمنان اورا بشهر بربرد فروختن سائل آنحضرترا



پیش پادشاه آنشهر رفت گفت غلامی دارم که در شجاعت نظیر خود ندارد اگر کسی را صد هزار مشکل پیش آید بیک لحظه حل همه آنها نماید و بسیاری از فضایل آنحضرت را بیان کرد پادشاه از استماع این سخنان بسیار خوشحال گردید و گفت قیمت این غلام چند است گفت قیمت غلام من آنستکه او را در سر یک ترازو گذارید و سر دیگر را جواهر آبدار و در شاهوار کنید تا برابر شود پادشاه گفت اینقدر در و جواهر هم نمیرسد اما من او را بزر میخرم شاه ولایت فرمود که من پا بخود در ادر ترازو میگذارم شما زر بر ترازوی دیگر بریزید چون پای من حرکت کند قیمت من آن باشد پس فرمود تا هفت خروار زر بیاورند و در یک کفه ترازو ریختند و هر چند خواستند که پای مبارک آنحضرت را حرکت کند مطلق حرکت نکرد بعد از آن پنج خروار دیگر زر آوردند و بر سر ترازو ریختند باز پای آنحضرت حرکت نکرد پس هر زری که در خزانه بود آوردند تا چهل خروار و همان پای مبارک آنحضرت برقرار بود همه آنشهر حیران شدند و بایع نیز از فعل خود بسیار خجل شد گفت الحال این قیمت کافیست پس حضرت پای مبارک از ترازو برداشت و سایل آن زر را بمتعهدی از مردم آنشهر سپرد و بعد از آن آن پادشاه از آنحضرت اسم پرسید حضرت فرمود مرا نام بسیار است و یکی از نامهای من اسد الله است الحال خدمتی بمن رجوع کن پادشاه گفت خدمت تو آنستکه هر روز چهل خروار هیزم از بیشه بجهت مطبخ بیاوری حضرت فرمود اگر فرمایندهی تمام بیشه را بجهت تو بیاورم پس رفتند و چهل حمار آوردند و سه کس همراه آنحضرت کردند که بلدی کنند و چون داخل بیشه شدند صد نفر از ضیغمان همه با تبرهای عظیم بخدمت آنحضرت آمدند و گفتند ای شهسوار عالم ما را رخصت ده تا هیزم برای شما جمع کنیم حضرت ایشان را مرخص فرمود و مشغول سیر آن بیشه شد که ناگاه شیری عظیم از کمین پیدا شد و هر چهل حمار را هلاک ساخت آن سه کس چون این امر غریب را دیدند بسیار ترسیده گریختند و بخدمت شاه ولایت رفته او را خبر کردند آنحضرت چون دید که آن شیر این حرکت کرده خود را بآن شیر زد و فرمود که چرا این کار کردی مگر از شیر یزدان نترسیدی شیر بزبان فصیح گفت یا علی بد کردم و ندانستم که این حماران تعلق بشما دارد اکنون مرا قبول مسکینی که از جمله سگان آستان تو باشم بار این حمارها را جمله من بشهر نقل میکنم پس جماعت حبشیان چهل خروار هیزم بر آن شیر بار کردند و امیر المؤمنین پیش میرفت و آن شیر از عقب میآمد تا آنکه داخل شهر شدند غلغله عظیم در شهر پیدا شد مردم آنشهر بتعجیل خبر بپادشاه رسانیدند پادشاه از مکان خود حرکت کرد بخدمت شاه ولایت آمد و احوال پرسید حضرت فرمود این شیر هر روز چهل خروار هیزم بجهت مطبخ تو از بیشه بیاورد و هیچ آب و علف از شما نمیخواهد و پاسبانی احتیاج ندارد بلکه آن پاسبانی سایر حیوانات شما میکند جماعت یهود چون این سخن شنیدند گفتند این شیر مردم آزار است و بجهت هیزم کشیدن و بار آوردن حمار مناسب است حضرت فرمود من این شیر را تعلیم کرده ام که هرگز متعرض کسی نشود و چهل خروار هیزم بیاورد و اگر طفل او را بصحرا برد اطاعت کند پس چهل خروار گندم آوردند و بر پشت آن شیر بار کردند و پادشاه مرد بیگانه را از اهل زندان طلب نموده همراه شیر کرد که اگر شیر او را هلاک کند کسی رنجیده و آزرده خاطر نباشد دیدند که شیر روی بپای آن مرد زندانی مالید همراه او افتاد تا آنکه باسیا رسید مردم آن حوالی از مشاهده این امر عجیب بسیار تعجب نمودند و بار از پشت شیر برداشتند و خورد نمودند باز بار شیر کردند و چون شیر داخل شهر شد و آزار بکسی نکرده جمله خلایق شهر آفرین بحضرت شاه ولایت کردند بعد از آن جماعت یهود گفتند ای جوان اگر هنر دیگر داری بنما حضرت فرمود اگر بیماری هست حاضر کنید تا من ایشان را شفا دهم پس همه بیماران را حاضر کردند حضرت چون لب مبارک بدعا گشود در حال همه صحت یافتند پس دست مبارک در بغل کرده خورشیدی بیرون آورد و از دست رها کرد متوجه آسمان شد جماعت یهود این غرائب دیدند همه گفتند اینها سحر است بعد از آن حضرت فرمود اگر من خواهم آسمان و زمین را بدو انگشت از جا بجا در کنم پس دست مبارک دراز کرد و بر دور آنشهر کشیده و شصت فرسخ زمین را از جای کنده و بر سر دست گرفت و بطرف آسمان بلند گردانیده تا نصف روز چنان داشت مردمان فریاد الامان برآوردند مرد و زن دعا و زاری میکردند بعد از آن شاه ولایت زمین را بجای خود گذاشت پس پادشاه با تمام لشکریان خود مسلمان شدند و چهار صد خروار جواهر و چهار صد مرکب بسیار بزرگ همه با زین و لجام و چهار صد غلام و کنیز بسیار نثار قدم امیر المؤمنین کردند و آنحضرت باندروش متوجه مدینه طیبه گردیدند معجزه هشتاد و ششم آورده اند که در زمان ابوبکر خالد ابن ولید را بقبیله بنی حنیفه فرستاد تا از ایشان زکوة اموال طلب نموده بمدینه آورد ایشان گفتند حضرت رسالت پناه کسی را میان ما میفرستاد و اغنیای ما در حضور او زکوة را بفقرای قبیله خود میدادند اگر تو باین عنوان راضی میشوی ایشان بطریق زمان رسول عمل میکنند خالد از این معنی در غضب شد پیش ابوبکر بمدینه آمد و گفت قبیله بنی حنیفه زکوة نمیدهند و مرا از مطالبه آن منع

جمعی کثیر بتقاضا به قبیلهٔ بنی حنیفه فرستاد و خالد را سردار لشکر کرد خالد با توابع خود غافل بر سر قبیلهٔ بنی حنیفه آمد و جمعی از آن قبیله را مجروح گردانید و رئیس ایشان را که مالک ابن نویره بود بقتل رسانید و در همان ساعت زن رئیس را پیش خود برده با او دخول کرد و زنان و دختران قبیله را تمامی اسیر کرده بمدینه آوردند چون این قضیه شنیدند بسیار متاسف شدند بجهت آنکه رئیس دوست قدیمی عمر بود در زمان جاهلیت پیش ابابکر آمد و گفت خالد را اول حد زنا باید زد و بعد از آن بجهت قتل رئیس بقصاص باید رسانید ابوبکر گفت ای عمر الحال که رئیس دوست تو بود زنده نخواهد شد خالد ناصر و معاون ما است این خلیفه را از او در گذران و تغافل کن که مصلحت وقت در اینست و گفت تا اسیران را بمسجد در آوردند خوله نام دختری از اکابر آن قبیله در میان اسیران بود نظرش بر مرقد حضرت رسالت پناهی افتاد نزدیک بقبر آنحضرت آمد و بعد از گریهای بسیار و نالهای سوزناک بجد و غایت گفت یا رسول الله پیش تو از دست این ظالمان شکایت میکنم و از اعمال این بیعقلان بتو پناه میجویم ما را بی جرم و خیانت اسیر کردند و ما بوحدانیت الهی و نبوت رسالت پناهی معترفیم و بعد از آن روی با بوبکر و توابع او کرد و گفت ای مردمان بچه سبب ما را اسیر گردید و حال آنکه ما اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله میگوئیم ابوبکر گفت شما منع زکوه کردید خوله گفت غلط کرده و واقعه ما چنین نیست که تو گمان کرده ما کسیم که در زمان رسول از اغنیای ما زکوه میگرفتند و بفقراء ما میدادند شما بر خلاف چنین کنید ما قبول نکردیم و بر ما ظلم نکردید و عورات مسلمانان را بدست نامحرمان دادید و بفقد بر بیگانه مردان منع زکوه از شما کرده باشند زنان را چه گناه است که هر یک از ایشان را مردی نامحرم اسیر کرده و خدا و رسول از این قوم و افعال ایشان بیزار باد این سخنان بگفت و در گوشه مسجد نشست چون گفتار سخنان خوله شنیدند جمیع منفعل گردیدند ابوبکر دید که کار بفضیحت انجامید در میان مردم بسبب این امر شنیع رسوا میشود سخنی دیگر در میان آورد و گفت ای قوم در زمان رسول قاعده چنین بود که هر کس از اصحاب بر سر هر بیگانه جامه میانداخت اگر کسی بر انکار چیزی زیاد میکرد آن اسیر تعلق با او داشت شما نیز چنین کنید پس دو کس برخاستند و هر یک جامه بر خوله انداختند بقصد آنکه او را بزنی اختیار کنند خوله گفت لا والله هرگز این خیال صورت نبندد و این فکر محال از قوه بفعل نیاید و هیچکس بر من مالک نتواند شد الا آنکس که خبر دهد از آنچه در حین ولادت از من واقع شده و بگوید که چه من در آن حین تکلم نموده ام ابوبکر گفت این دختر بفزع آمده و از این جماعت و هرگز مثل این جماعت و هرگز مثل این مجلس ندیده و سخنان مجمل میگوئی خوله گفت بخدا و رسول قسم یاد میکنم و در این قول صادقم در این سخنان امیرالمؤمنین بمسجد در آمد و این ماجرا را ملاحظه فرمود گفت ای قوم صبر کنید تا از حال این ضعیفه سوال کنم بعد از آن شاه ولایت فرمود ای خوله چرا فزع مینمائی خوله گفت ایشان قصد ملک من دارند و من منتظر آنکسم که مرا خبر دهد از آنچه در حین ولادت از من صادر شده امیرالمؤمنین فرمود ای خوله در آنوقت که تو در شکم مادر بودی و درد ولادت بر مادرت غالب شده دعا کرد و گفت اللهم سلمنی من هذا المولود یعنی بار خدایا مرا از درد ولادت این فرزند سلامتی کرامت کن و دعای او باجابت مقرون گشت تو متولد شدی و چون بر زمین رسیدی میگفتی لا اله الا الله محمد رسول الله بعد از آن گفتی با در زود باشد که مرا الحال نکاح خود در آورد سیدی و او را از من فرزندی باشد و آن جماعت که در آنوقت حاضر بودند از تکلم تو بدین سخنان بسیار متعجب شدند و آنچه از تو شنیدند بر تخته از مس نوشتند و مادرت آن را در آن موضع که تو متولد شدی دفن کرد تا آن وقت که اثر موت بر او ظاهر شد ترا بمحافظت آن لوح وصیت کرد و در آنوقت که ترا اسیر کردند همت تو مصروف بود بر اخذ آن لوح تا در محل بیرون آمدن از خانه خود را بآن رسانیدی و آن لوح را بر بازوی راست خود بستی بیرون آر که منم صاحب آن فرزند مبارک و نام او محمد خواهد بود راوی گوید خوله زاد(?) که زود بعد نشست و گفت اللهم انت المتفضل المنان اوزعنی ان اشکر نعمتک التی انعمت علی دائم تعطیها لا حد الا و حده و قد اتممتها علیه اللهم بصاحب النبوه المبنی بما هو کائن الا اتممت فضلک علی بعد از آن تخته مس را بیرون آورد و پیش ابوبکر انداخت و ابوبکر بدست عثمان داد و از آنچه شاه مردان فرموده بود مطلقا زیاد و کم نبود جماعتی از متابعت ابوبکر برگشتند و جماعتی گفتند سحر است و اکثر اهل مجلس گفتند صدق رسول الله قال انا مدینه العلم و علی بابها بعد از آن ابوبکر گفت یا علی این دختر از آن تست امیرالمؤمنین خوله را با سماء بنت عمیس سپرد و بهمان در آن ایام زن ابی بکر بود و بعد از چندگاه برادر خوله نزد امیرالمؤمنین آمد و نزد آنحضرت وکیل شده امیرالمؤمنین خوله را بعقد خود در آورد

معجزه هفتاد و هفتم عبدالله زید روایت میکند که وقتی بحج رفته بودم و در اثنای طواف بیت الله الحرام دو دختر دیدم که طواف میکردند یکی

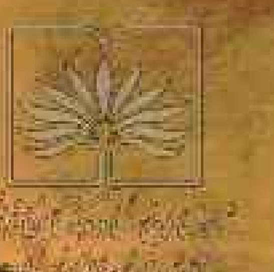


یا دیگری بر طبق مدعا بخود قسم بخورد میگفت و حق المنتجب ابو شبیه و الحاکم بالسویه و العادل بالقضیه بعل فاطمة الزکیة المرضیة یعنی قسم بحق برگزیده
شده جهة وصیت و حاکم براستی و سویت و عادل در حکم و قضیه و جفت فاطمه زکیه مرضیه راوی گوید من از او سؤال کردم که این نعوت
و ممدوح کیست گفت امیر المومنین و پیشوای متقیان تقسیم کننده دوزخ و بهشت و داخل کننده دوستان خود در بهشت جعفر سرشت سرور
غالب علی ابن ابیطالب گفتم تو او را چگونه شناخته گفت ورا چون نشناسم و حال آنکه پدرم در رکاب سعادت انتساب او شهادت یافت در
صفین و بعد از شهادت پدرم بخانه ما آمد و با مادرم گفت که چون میگذرانی ای اما در تیمار مادرم گفت بخیر میگذرد یا امیر المومنین ع
و این خواهرم و من هر دو طفل بودیم پس در خدمت آنحضرت از خانه بیرون رفتیم و چشم راستم از علت آبله نابینا شده بود و چون نظر
معجز اثر آنحضرت بر ما افتاده درد ناک کشید و این دو بیت بزبان معجز بیان جاری شد ما ان تاوهت من شئ اوذیت به کما
تاوهت للاطفال فی الصغر قد کانت والدهم من کان یکفلهم فی النائبات و فی الاسفار و الحضر بعد از آن دست مبارک بر چشم من
کشید در ساعت چشم من بینا شد قسم بذات پروردگار که منتشر گردید در شب تاریک می بینم معجزه هشتاد و هشتم آورده اند
که چون لشکر حضرت امیر المومنین در صفین بطول انجامید اصحاب آنحضرت از بسیاری جوع و کمی زاد و راحله و علیق دواب شکایت
پیش حضرت بردند و گفتند یا امیر المومنین هیچک از ما را قوت یکروزه باقی نمانده و دواب مطلق علیق ندارند و مجبان شمارا باین
سبب بکمال اضطراب عارض شده و روز دیگر بعد از نماز صبح آن آفتاب اوج امامت بر تل بلندی بر آمد و دست نیاز بدرگاه بی نیاز
برداشته جهة قوت ایشان و توفیر مصالح و ما یحتاج دواب ایقوم را از جناب رب الارباب مسئلت نمود هنوز آنحضرت منتظر خود قرار نگرفته
بود که قافله رسید و جمیع آنچه ما یحتاج بود از آرد و گوشت و خرما و جامهای دوخته با آنقافله بود و همچنین علف دواب و پوشش
انها از جل و جهاز آماده گردید و چون تمامی اسباب اصحاب آنحضرت از ماکول و ملبوس و سایر محتاج مهیا شد آنقافله از صفین روانه
شد و هیچکس معلوم نشد که آنها چه جماعت بودند و از کجا آمدند و بکجا رفتند معجزه هشتاد و نهم عبد الله علوی روایت کرده که
در جنگ جمل نزدیک با آنحضرت نشسته بودم که ناگاه جماعتی از ملازمان آنحضرت رسیدند و گفتند یا امیر المومنین تیرهای لشکر مخالف
بما میرسد و ما را مجروح میکند ما را رخصت حرب ده آنحضرت جواب نفرمود و ساکت بود جماعتی دیگر از روی خوف و هراس نزد آنحضرت
آمدند و گفتند یا امیر المومنین دشمن بر ما نزدیکست غلبه کند و تو ما را رخصت نمیدهی حضرت فرمود ای قوم چگونه حرب کنم و حال آنکه من
منتظر نزول ملائکه ام که رسول خدا مرا از آن خبر داده تا ملائکه نازل نشود من حرب نمیکنم عبد الله که راوی این حدیث نقل میکند که
بعد از اندک زمانی نسیمی وزید خوشبوتر از عنبر و شمیمی ظاهر گردید مانند مشک از هبوب ریاح با وجود زره و خود و جامه که داشتم مرا خنکی حاصل
کرد امیر المومنین برخاست و زره از بدن مبارک بیرون کرد و متوجه محاربه شد و من بسیار معارک محاربه و جدال دیده بودم هیچ
حربی را فتح نزدیکتر و هیچ جنگی را مثل آن مقرون بظفر ندیده بودم معجزه نودم آورده اند که در عهد موسی ع مردی بود
زاهد و عابد و متقی و اهل علم و از مخصوصان حضرت موسی بود و همیشه نعت و صفات پیغمبر آخر الزمان شنیده بود و پیوسته در دعا بود و بر
محمد و اولاد او درود میفرستاد و چون موسی بعالم بقا رحلت نمود مرد زاهد اوقات را در عبادات و مجاهدات گذرانیدی و در ریاضت و عبادت
زیاد کردی و در پا بنهاد و کوهها رفتی و بطاعت مشغول شدی تا عاقبت وادی در میان مدینه و مصر بود آن موضع را مدائن الحکما میگفتند
زیرا که اکثر حکمای مدینه در آن وادی بسر بردندی و آن وادی نزدیک شهر مدینه بود اما هیچ آب و درخت در آن محل نبود مرد زاهد در عالم
نام داشت و آن وادی او را بغایت خوش آمد در آنجا بعبادت مشغول شد و عبادتخانه بساخت و در آنجا میبود و گاهی بمدینه آمدی
و باز گشتی و در معبد خود مشغول عبادت بودی و بعد از آن مقامی ساخت و چاهی کند و آب بیرون آورد و پیوسته بملاقات و تلاوت
توریة مشغول بودی و مدح و صفات حضرت محمد و مهر و محبت علی که در توریة او ایلیا میخوانند مشغول بودی و در علم نجوم و هیئت افلاک بی نظیر بود
و در علم رمل و اختیار پیغمبر قرینه نداشت گاهی در اسطرلاب نظر کردی و حکمهای بسیار غریب نمودی اتفاقا در آن موضع برکت زاهد چشمه
آبی پیدا شد و بعضی از اهل آب روز بروز بیشتر و جمعی در زیادتی میشد زاهد کشت و زرع بنیاد نمود و باغ و عمارات ساخت و آبادانی بهم رسید
تا از اطراف عالم زاهدان و عابدان با قبایل و عشایر روی بآنجا نهادند و باغها و بستانها و زراعتها ساختند

فحج
در کتاب بصائر الدرجات و کفایة المومنین

فطج
ایضا

صج
در کتاب ارشاد



معجزات امیرالمؤمنین

هشت قریه معموره بهم رسید و مردم از هر جانب بیامدند و همچنان آن قری اضافه شد تا زاهد را عمر باخر رسید و فرزند و فرزندزادگان
او بسیار شدند و چون بساط مرگ رسید فرمود تا صندوقچه از فولاد ساختند و قفلی بی کلید و لوحی نیز از طلا ساختند و بدست خود وصیت
نامه بنوشت و آن لوح در صندوقچه نهاد و قفل بر آن زد و فرزندان خود را وصیت کرد که بعد از من یکهزار و پانصد و پنجاه سال میگذرد
پیغمبری مبعوث خواهد شد که نام او محمد باشد و وصی و خلیفه وی ابن عم وی باشد نام او علی و داماد او خواهد بود و در توریه او را ایلیا
گویند و در شجاعت و زبردستی مثل علی از اول آدم تا آخر آدم پیدا نشود و بعد از محمد پیغمبر دیگر نباشد و مثل علی صاحب ولایة نباشد مگر
از اولاد او و چون پیغمبر مبعوث شود یکتن از قوم ما بر ایشان اسلام آورد و ایشان را از آنجا خود بمهمانی برد و از حضرت علی ولایتی پدید
آید و آنچنان باشد که خاتم محمد از انگشت وی بجهد و بچاه افتد علی علیه السلام او را از چاه بیرون آورد بی آنکه بچاه رود و این صندوق را
از شما طلب کند و در زمان صندوق را بنزد وی برید که کلید این صندوق انگشت مبارک وست و با انگشت بگشاید و چون شما معجزه و ولایت
از وصی پیغمبر ببینید همه بوی ایمان بیاورید و اگر خلاف امر او کنید کافر و عاصی و مردود باشید و این هشت قریه که در تصرف دارید
تسلیم ایشان کنید که من فدای ایشان کرده ام این تحفه و جان بحق تسلیم کرد و چون مدت هزار سال بگذشت عیسی پیدا شد صفات پیغمبر
که جد ایشان گفته بود در وی ندیدند و منتظر طلوع ماه محمدی بودند تا قریب بپانصد سال و پنجاه سال برآمد اما بعد از آن خبر پیغمبر آخرالزمان
در عالم منتشر شد و آوازه معجزات او بلند گشت و کارش قوی شد بعد از آن بامر حق تعالی از مکه معظمه به مدینه طیبه هجرت فرمود روزی با اصحاب
خود در خانه قنبر زاهدان بود و ایشان قومی بودند که در مدینه جا داشتند و از اعیان و مشاهیر مدینه بودند و امرد را امیری بود در
کمال حسن و جمال و فهم و زیرکی چون نظر او بر جمال پیغمبر افتاد از یکی پرسید که این مرد چه کس است گفت پیغمبر آخرالزمان محمد مصطفی چون آن پسر نام پیغمبر
شنید نعره بزد و بیهوش گشت پس رسول خدا از حال آن پسر خبر داد و چون حضرت این سخن شنید بر سر آن پسر آمد جوانی دید که نور ایمان
از چهره او پیدا بود حضرت رسالت سر آن جوان را در کنار گرفت چون آن جماعت این حسن خلق از حضرت بدیدند جمله از دل و جان محب او شدند
و زاری کنان بر سر آن جوان اجتماع کردند و در خدمت آنحضرت ایستادند تا آنکه آن جوان بهوش آمد و چون چشم بگشاد حضرت رسول را دید که سر
او در کنار گرفته زبان گشاد و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان علیا وصی رسول الله پس پدر و مادرش
معجزه و دلالت ایمان آورد و پدر و مادرش هیچ نگفتند بعد از آن پسر برخاست و بدست و پای حضرت پیغمبر افتاد و دست حضرت
امیرالمؤمنین را بوسه داد و با اصحاب حضرت نیز مصافحه کردند و در خانه خویش رفت هر چند پدر و مادر خود را دلالت میکرد ایشان
اسلام قبول نمیکردند و او هر روز در خدمت حضرت رسول میبود روزی بخدمت آنحضرت عرض کرد که یا رسول الله استدعا
دارم که دعا کنی که پدر و مادرم از برکت دعای شما اسلام قبول کنند حضرت فرمود ایشان را طلب کن و ایمان بر ایشان عرض کنم
پسر گفت ایشان اسلام قبول نخواهند کرد زیرا که با شما عداوت دارند و بنزد شما نخواهند آمد اگر رخصت باشد شما را بنده بمهمانی بخانه
خود تکلیف سازم چون شما قدم مبارک رنجه دارید ممکن است که از برکت قدوم شما و از اثر دیدار شما نور ایمان در دل ایشان پیدا شود حضرت
اجابت دعوت او نمود پس آن جوان بخانه رفت و اسباب مهمانی مهیا کرده و کس بطلب حضرت فرستاد حضرت رسول با امیرالمؤمنین علی
و اصحاب قریب بسی نفر بمهمانی آن جوان رفتند چون دیدند که خانه گنجایش آن جماعت ندارد چهار صفه بود در باغ و حوضی در میان صفه
و در پهلوی صفه چاهی بود عمیق از کنده زاهد زرخام ایشان را در آنجا فرود آوردند و انواع نعمتها در آن مجلس حاضر کرد و همگی قربانی آمده
زرخام از خورد و بزرگ دستهای ادب بسینه گرفتند و در خدمت پیغمبر ایستادند و چون از طعام خوردن فارغ شدند کاغذی را
بخدمت پیغمبر آوردند تا آنحضرت مهر کند چون انگشتر از دست مبارک بیرون کند انگشتر از دست آنحضرت جست و بچاه افتاد جمله متحیر
شدند اقوام زاهد زرخام وصیت جدشان بخاطر رسید منتظر بودند که از حکم وصیت چه ظاهر خواهد شد چو خاتم بچاه افتاد حضرت
رسول امیرالمؤمنین را فرمود یا علی خاتم را تو باید از چاه بیرون آوری که حلال مشکلات جز تو دیگر کسی نیست پس امیرالمؤمنین نزدیک
بچاه آمد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و سوره فاتحة الکتاب تلاوت فرمود فی الحال آب از چاه بجوشید و بالا آمد دیدند که خاتم بر
سر کف آب حضرت شاه ولایت دست مبارک دراز کرد و خاتم را برداشت و ببوسید و بدست حضرت پیغمبر داد اقوام زاهد زرخام



چون این ولایت بدیدند وصیت جدشان بخاطر رسید با یکدیگر مشورت کردند اما مستشعر بودند که صندوقچه را هم بطلبند تا باو دهند
بعد از آن پسندند صلاح چیست در این خیال بودند که حضرت امیرالمؤمنین روی مبارک بقوم زاهد زرخام کرد و فرمود که امانتی که جد شما نزد
ما سپرده و وصیت نموده تسلیم کنید گفتند امانت چیست حضرت فرمود صندوقچه ایست ایشان گفتند آری استاد صدقنا پس همگی ایمان آوردند
و صندوقچه را بخدمت شاه مردان آورده زمین خدمت ببوسیدند حضرت علی صندوقچه را بدست حضرت پیغمبر داد آنحضرت نگاه میکرد
و تماشا مینمود و فرمود دید صندوقچه ایست بغایت لطیف ساخته و قفلی محکم براو زده بی کلید پس حضرت پیغمبر صندوقچه را پیش امیرالمؤمنین
بر زمین نهاد و فرمود این صندوقچه را هم تو بگشا و بنما یا برادر هم تو آشکار کن پس امیرالمؤمنین دست بدعا برداشت و چیزی بخواند
آنگاه سر انگشت مبارک خود را بر آن قفل زد بقدرت حقتعالی و بمعجزه امیرالمؤمنین صدائی کرد آن قفل و گشاده شد و سر صندوقچه
از هم باز شد حضرت شاه ولایت نظر کرد لوحی دید از طلا و خطی بر آن لوح بخط بنی اسرائیل حضرت آن لوح را برداشت و تماشا کرد و باز
بدست حضرت پیغمبر داد او نیز تماشا کرد و باز بدست امیرالمؤمنین داد و فرمود یا علی بخوان پس حضرت امیرالمؤمنین در لوح نظر کرد
و الحکایتها که گذشت تمام بخط زاهد زرخام بدان لوح نوشته بود که بعد از من یکهزار و پانصد و پنجاه سال محمد مصطفی پیغمبر آخر الزمان
پیدا شود و ابن عم وی خلیفه و داماد وی باشد و نام او علی خواهد بود و یکی از اولاد من باو ایمان آورد و ایشان را انعام خود
بمهمانی برد و بجهة مهمی خاتم از انگشت مبارک بیرون کند که بر کاغذی مهر کند و خاتم از دست او بچاه افتد و خلیفه او خاتم را از چاه
بیرون آورد ولی آنکه بچاه رود پس اینصد و قر از شما طلب کند با عقاب و بسپارید که حق اوست و جمله اولاد من مسلمان شوند و ایمان بدین او
آورند که او پیغمبر بر حقست و علی امام بر حقست دیگر اینکه این قریه را از تصرف خود بیرون کنید که بر شما حرام است و اگر از وصیت
من انحراف ورزید و خلاف قول من کنید حقسبحانه و تعالی خصم شما باشد و آنحضرت و جمله فرشتگان و انبیای سابقین نیز خصم شما باشند
و شرع محمد ناسخ جمله شریعتها و کتاب او ناسخ جمله کتابها است پس بدانید که این هشت قریه را فدای خلیفه محمد کرده ام پس آنجماعت جمیع قری
را فدای امیرالمؤمنین کردند و آن نخل را فدک نام نهادند و امیرالمؤمنین علیه السلام آن قری را فدای پیغمبر کرد و حضرت پیغمبر نیز القری را
بفرزند خود فاطمه علیها السلام داد و فاطمه نیز تسلیم حضرت علی کرد و امیرالمؤمنین نیز تسلیم فرزندان فرمود و چون آیه فذوی القربی آمد
حضرت رسول از فدک پرسید امیرالمؤمنین جواب داد که تعلق بشما دارد پس حضرت پیغمبر خطی بنوشت که فدک حق فاطمه است و مهر مبارک
خود بر او نهاده بفاطمه داد و بعد از آن آیه یوصیکم الله فی اولادکم للذکر مثل حظ الانثیین نازل شد پس بعد از حضرت پیغمبر اهل ظلم و
نفاق از غایت رسوخ کفر و عداوت فدک را بظلم صریح چنانکه در کتب معتبره مبسوط مذکور است از حضرت فاطمه گرفتند و بکمال خفت و خواری
نسبت بآن سیده عالم بعمل آوردند **معجزه هشتاد و یکم** مرویست که روزی ابوبکر بخدمت حضرت خاتم النبیین محمد مصطفی
آمد و او را بمهمانی تکلیف کرد و آنحضرت را با هفتاد نفر از صحابه بمنزل خود برد و انواع طعامها و نعمتهای الوان در مائده خود حاضر ساخت و چون
از طعام خوردن فارغ شدند هفتاد نفر غلام آزاد کرد برای قدم هر یکنفر از صحابه یکغلام آزاد کرد چون اصحاب از آنخانه بیرون آمدند
حضرت امیرالمؤمنین قصه مهمانی کردن ابی بکر و آزاد کردن غلامان را برای فاطمه بگفت فاطمه گفت یا علی امروز سه روز است که حسن و
حسین چیزی نخورده اند و در خانه ما نان جوی بهم نمیرسد که برای ایشان بیاوریم پس حضرت رسول را چگونه مهمانی میکنی امیرالمؤمنین
فرمود ای ام الحسن اگر ابوبکر بر زر و مال مینازد من بر کرم ذو الجلال بنازم چون آن روز بگذشت روز دیگر امیرالمؤمنین پیش
حضرت رسول آمد و گفت یا رسول الله دیروز مهمان ابوبکر بودید امروز مهمان من باشید حضرت رسول از گفتار امیرالمؤمنین خرم
شد و چون نزدیک شام رسید امیرالمؤمنین حضرت رسول را با سیصد نفر از صحابه بخانه برد و ایام ماه مبارک رمضان بود چون فاطمه دید
که پیغمبر با سیصد نفر از صحابه تشریف آوردند جائی معین کرد و ایشان را فرود آورد و چون وقت نماز شام داخل شد حضرت پیغمبر پیش ایستاد
و شاه ولایت با سایر صحابه مشغول نماز شدند سیده زنان و خاتون بهشت جنان فاطمه زهرا سلام الله علیها دید که در خانه هیچ نیست
چون امیرالمؤمنین از نماز فارغ شد حضرت پیغمبر را بنشاند و خود بیرون آمد و بفاطمه گفت ای سیده زنان و ای بنت پیغمبر آخر الزمان
غمگین مشو که حقسبحانه و تعالی بزرگست این بگفت و در خلوتخانه شد و سر مبارک برهنه کرد و از سر نیاز بدرگاه بی نیاز

مع ع.
در کتاب فرقعیة المحتاج
وکتاب اربعین



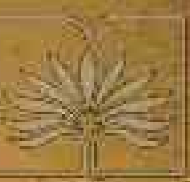
وزبان بتوحید حقسبحانه وتعالی برگشاده وگفت بادشاها ملکاه اورا تو واقف السر و الخفیاتی اگر اماکه دوش بنماز و بعشق و نیاز ایستاده بیعت بنده من
بالطاف تو میسنارم و بجرم تو بخیه کرده ام ابکرم بنده نواز بخواه انعام تو میدوارم حضرت سید عالم را بمهانی اورده ام و در خانه ما
هیچ موجود نیست فاطمه دید که وقت افطار رسید و علی پیدا نیست در جستجوی امد دید که در خلوتخانه سر برهنه کرده و با حقسبحانه وتعالی
راز میگوید و در مناجاتست فاطمه در عقب در بایستاد و دست مبارک بر داشت که امین بگوید که ناگاه سفره از مخزن جود و رحمت
واجب الوجود بدست او امد پس امیر المومنین برخواست و انسفره را برداشت و روانشد و به پیش حضرت رسول الله و اصحاب در
دور انحضرت حلقه زده نشسته بودند و چون امیر المومنین انسفره در پیش حضرت رسول بر زمین نهاد انحضرت سفره را بگشاد چنان بهن
گشت که اگر صد نفر دیگر میبودند میگنجیدند و چون سر پوش از سر طعام برداشت رایحه بهشت بدماغ ایشان رسید انواع بهجت و مسرت
برای ایشان روی داد و چون نظر در انخوان کردند تمتعها دیدند که هرگز ندیده بودند و انجماعت هر چند از ان طعام خوردند کم نشد حضرت
رسالت دستور داد که از ان طعام بر فقرا بردند و بعضی میبردند هر چند که بر داشتند کم نشد چون سفره برچیدند و هم بچیدند بجائیکه امده بود بار مثل
بهوا کرد و مرتفع شد پس جبرئیل امین از نزد رب العالمین در رسید و گفت یا رسول الله حقتعالی ترا سلام میرساند و میفرماید که دیروز ابوبکر
هشتاد نفر اصحاب را ضیافت کرد و برای قدم هر یکنفر یک غلام ازاد کرد تا بعضی اصحاب از این در ماندند و علی چون دید یا قبول نکرد با برایشان طعام
سفره از غیب فرستادیم بعوض قدوم هر یکنفر اصحاب هزار بنده کنه کار را از امتان تو که سیصد هزار نفر باشند از اتش دوزخ ازاد کردم یا
رسول الله فضایل و کمالات علی از تحریر و تقریر بیرونست معجزه هشتاد و دویم سلمان فارسی رضی الله عنه روایت میکند که روزی
درشهر مدینه درویشی بخدمت حضرت امیر المومنین امد و گفت ای پادشاه ولایت بنهایت مفلس و پریشانم و ده نفر عیال دارم و نفقه هیچ ندارم
و قبل از این کشت و زراعت میکردم نفقه هم میرسید حال چند سالست که برکت از کشت من سلب شده و هر چه داشتم صرف کردم کاو
مصالح زرع هیچ نمانده و مدت هفت سالست که در نحیت بسر میبرم نمیدانم که چرا حال من تباه شده و چه عمل زشت از ما بظهور امده که
حضرت رزاق حقیقی رزق را بر ما تنگ کرد و راحت ما بدل بشدت شد با جهة بخدمت تو امده ام تا در حق این بیچاره فکری کنی و ببرکت تو
این مشقت و خواری رفع گردد حضرت امیر المومنین فرمود برو و یکورق کاغذ بیاور تا برای تو چیزی بنویسم که از ضرر و قصور یکه در این هفت
سال بتو واقع شده ایمن باشی مرد امرد و رفت و یکورق کاغذ بیاورد شاه ولایت انکاغذ را هفت پاره کرد و هر پاره را اسمی از اسمای
الهی نوشت و باو داد و فرمود و گفت برو در مزرعه خود در هفت موضع که زراعتگاه تو باشد بخاک کن انگاه چهل روز دیگر صبر کن و بعد از
ان برو ببین که چه چیز حاصل شده بر همین خبر بیاور انمرد فقیر بوده انحضرت عمل نمود و بعد از چهل روز بان موضع رفت و دید که چندان کدو حاصل شده
که بشرح راست نیاید و هر یک از کدو بمقدار مشکی و از صد هزار بیشتر بر امده بود انمرد بخدمت حضرت شاه مردان امد و گفت یا امیر المومنین
من گندم کشته ام کدو حاصل شده من کدو را چکنم کار من روی بفساد و بیدولتی دارد و انچه برامن میشود برای هیچکس نشد حضرت
امیر المومنین بخندید و فرمود اید روپش چه مقدار کدو بر امده گفت از صد هزار بیشتر بر امده حضرت فرمود شاد باش که ان کدوها هر یک
مقدار سوقی شود همه گندم پاک و لطیف داشته باشد و چون کدوها خشک شود برو بچین و قدرت حقتعالی را مشاهده کن اما چهل روز
دیگر صبر کن انمرد پیش برفت و چهل روز دیگر صبر کرد و بر سر زراعت رفت که کدوها تمام خشک شده یکی را بچید و سر برید پر از گندم پاک
دیگری را برید نیز چنین بود انمرد خوشحال شد و جمیع کدوها را بچید و گندمها را بیرون اورد و چندانبار گندم بنا نهاد و از برکت شاه ولایت
منعم و مالدار شد و بسیاری از خلایق باو محتاج میبودند معجزه هشتاد و سیم روایتست که در زمان خلافت امیر المومنین ع در شهر
مدینه زاهدی بود در کمال صلاح و تقوی و همیشه عبادت حقتعالی مینمود و ان زاهد اول دین حضرت عیسی داشت و چون دعوی نبوت
حضرت رسالت در عالم منتشر گشت بدین اسلام در امد و عبادت و ریاضت خود را زیاد کرده و اوازه ریاضت او در عالم مشهور شد او را
دختری بود در کمال حسن و لطافت و از کمال جمال بخورشید طعنه زده و همه گل رخسار او در رشک حوریان بهشتی گشته و از کلام و گفتار
او طوطیان را نطق در کام خشک شده اتفاقا در همسایگی ان زاهد شخصی از خویشان او بیمار بود ان پری طلعت حور صفت برسم عیادت
از خانه بیرون امده و بر سر ان بیمار رفت در اثنای راه جوانی بود از مردم انصار منعم زاده و صاحب دولت قریب بجواران بیمار

چشم آنجوان به دو چشم دلارام رفت و عاشق چشمان آن پری رخسار شد و هر روز در دل او شورش عشق زیاده میشد صبر و آرام از وی رفت
و بغصه و درد مبتلا شد و مدت چهار سال خبر از خوردن و خفتن نداشت و متصل در گریه و زاری بود و هر چند او را نصیحت میکردند سودی نبخشید
تا رسوا گشت و نام او شهره شهر شد پس بیگاه کس نزد آن پری رخسار فرستاد که نظری بمن نما و گرنه هلاک میشوم و خون من بگردن تو میماند
و آن دختر با آن حسن و جمال و خوبی و کمال چندان عبادت میکرد از کمال ریاضت نفس اماره زیر دست خود گردانیده و او را اصلا بخواهشهای
نفسانی رغبت نبوده و چون از پیغامهای آنجوان بتنگ آمد کس نزد آنجوان فرستاد که ای شیفته عشق تا والی و الاشوق باز چند گفته ام که از ما
طمع بردار و از حق تعالی بترس تو قبول نکردی الحال بگو که بکجای من عاشق شده چون قاصد این کلمات به آن جوان رسانید برخواست و تواضع
کرد و پای قاصد را بوسید و گفت ای قاصد فرخنده پیام بدانکه برد و چشم او عاشق شده ام چون قاصد نزد دختر باز گشت و آنچه شنیده بود
رسانید در حال کارد برداشت و دو چشم خود را از کاسه بیرون آورد و نزد آنجوان فرستاد که تو چون برد و چشم ما عاشق شدی
چشم نگهدار که چشمیکه نامحرم دیده باشد مرا بکار نمی آید چون آنجوان از اینکار واقف شد و اطلاع بهم رسانید جامه بر تن بدرید و خود را بر زمین زد
و خاک بر سر کرد و سنگ بر سینه میزد و غلغله و غوغا در شهر مدینه افتاد و کوچه و بازار خبردار شدند آنجوان عاشق طبق چشمان دختر را برداشت
و نزد حضرت امیر آمد و گفت یا علی از اولاد انصارم و مرا چنین حال پیش آمده و قصه و غصه خود را عرض کرد و طبق را نزد آنحضرت نهاد
امیرالمؤمنین فرمود چرا نظر بر جمال او کردی و عذاب آخرت را بر خود ثابت کردی جوان بگریه درآمد و گفت یا شاه توبه کردم و استغفار
نمودم که دیگر پیرامون این افعال قبیحه نگردم و بسیار گریه و زاری نمود و مادر دختر چون از حال دختر خبردار شد زاری کنان نزد شاه ولایت
آمد مادر دختر را فرمود برو و دختر را حاضر کن مادر دختر را حاضر کرد چون دختر شرف ملازمت آنحضرت را دریافت نمود سجده نمود و خاک آن درگاه را
بر جبین خود مالید و میگفت هزار جان من فدای تو باد پس حضرت امیر هر دو چشم دختر را بجای خود نهاد و ردای مبارک بر سر او کشید و سوره فاتحه
خواندن گرفت و چون تمام شد بچشم او دمید فی الحال چشمش درست شد و روی او چون چراغ روشن شد پس زبان بمدح و ثنای امیرالمؤمنین
برگشاد و روی خود را نزد آنحضرت بر زمین میمالید و از شعف دیدن این معجزه بسیاری از گبر و ترسا مسلمان شدند پس آنحضرت بدختر فرمود
که ای دختر صالحه آنجوان مشقت بسیار بسبب تو کشیده و خاطر ما آنست که تو او را قبول کنی دختر گفت ای شاه اولیا و ای برگزیده ذوالجلال
هرچه رضای تو در آنست صلاح ما است پس حضرت آن دختر را برای آنجوان عقد بست و بیکدیگر داد و آنجوان بمراد خود رسید و
هر دو از آن مراد یافتند و تمتع بخود در [illegible] عیش نمودند و از جمله روایتی که مناسب این مقام است حدیثی است که یونس ابن عبدالله
روایت میکند که سالی بحج میرفتم در بعضی منازل کنیزک حبشی را دیدم که دستها را برداشته میگفت یا راد الشمس لعلی ابن ابیطالب
رد علی بصری یعنی ای خدائیکه آفتاب را برای علی ابن ابیطالب باز گردانیدی روشنائی چشم مرا باز ده گفتم علی را دوست
میداری گفت آری والله دو دینار زر از کیسه بیرون آوردم و بدو دادم گفتم این را بگیر و در بعضی از حوائج خود صرف کن گفت مرا آنچه تو
دادی احتیاج نیست و از من قبول نکرد برفتم و چون باز آمدم و بدان منزل رسیدم و ویرا دیدم چشمش روشن بود و اهل حج را آب
میداد گفتم دوستی علی با تو چه کرد گفت هفت شب دعا میکردم شب هفتم شخصی پیش من آمد گفت علی را دوست میداری گفتم آری والله
گفت خداوند اکرام است میگوید که علی را دوست میداری و از اعتقاد و روی نیت صادق چشمهایش بوی عطا کن در حال چشم
روشن شد گفتم قسم بخدا که بگو تو کیستی گفت بدان که منم خضر پیغمبر و از جمله موکلان بر شیعه و ی حب علیا لا ابالی ان فاتنا
ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء **معجزه هشتاد و چهارم** نقلست که در مدینه مردی بود و زنی داشت که محب علی و اولاد
او بود و چندان شوق محبت محمد و علی علیهما السلام داشت که یکروز بی دیدن ایشان او را میسر نبود عادت او چنان بود
که هر صبح که برمیخواست میرفت و دیدار با کمال آن زینت ده عرش محمد مصطفی و علی مرتضی علیهما السلام را میدید و بخانه خود
رجوع میکرد روزی شوهرش از او پرسید که ای زن تو هر روز صبح برمیخیزی و از خانه بیرون میروی [illegible] کجا میروی
گفت ای مرد یکروز مرا بی دیدن محمد و علی زندگانی سخت است و جان مرا بمهر و محبت ایشان سرشته اند هر روز میروم و دیدار ایشان

در پی یابم و باز میایم و بکار خود مشغول شوم آمد و گفت ای زن اگر غیر از محمد و علی کسی دیگر ترا به بیند از مهر و نکاح من بیرون باشی زن گفت
بلی بر این اقرار کردم پس مدتی بر این بگذشت روزی باز بدیدن محمد و علی میرفت گذارش بر یهودی افتاد یهودی گفت ای زن بکجا میروی
گفت ای مرد از سر راه من دور شو که من بدیدن محمد و علی میروم گفت اگر تو راست میگوئی و ایشان را دوست میداری بدوستی ایشان که
نقاب از روی خود بردار و روی خود را بمن بنما چون یهودی سوگند عظیم داد و شوالستکه رو نماید گفت خدایا من با شوهر خود عهد بسته ام که بجز
محمد و علی هر کس دیگر روی مرا به بیند از مهر و نکاح شوهر بیرون باشم و اینمرد مرا سوگند عظیم داده و ترک آن نیز نمیتوانم کرد خدایا تو واقفی
بر جمله تصورات عالم این بگفت و نقاب را از روی برداشت حق تعالی صورت او را بسیار زشت در نظر آن یهودی نمود و از او در گذشت و
بدر سرای حضرت رسالت پناه آمد اتفاقا در آن روز او را دیدن محمد و علی میسر نشد غمگین باز گشت و بخانه خود آمد و تنور گرم کرد و نان بپخت
و آب گرم کرد و سر فرزندان خود بشست ناگاه شوهرش از در درون آمد زن خود را بپوشانید مرد گفت ای زن چرا روی خود را از من بپوشانیدی
زن احوال آن یهودی بگفت چون آن مرد این سخن بشنید آتش قهرش در دل شعله کشید سر بخود فرو برد آنگاه سر برآورد
و گفت ای زن اگر راست میگوئی که محمد و علی را دوست میداری و رفتن هر روزه تو بجهت دیدن ایشان است و مدعای دیگر نداری
بجز دیدن ایشان برخیز و خود را در این تنور آتش انداز زن چون این سخن بشنید برخاست و وضو تازه کرد و دو رکعت نماز بگذارد و
روی فرزندان خود را ببوسید و با تنور رفت و طفلان نوحه و زاری در گرفتند پس مادر اشک بچشم آورد و فی الحال دامن از دست کودکان
در ربود و خود را در تنور انداخت در دم دودی تاریک پدید آمد و آن کودکان گریه و زاری بسیار بنیاد کردند آمد و پدر از گریه کودکان
بگریه در افتاد چاره دیگر ندید دست طفلان را گرفت و واویلا و وا مصیبتاه میگفت تا بخدمت حضرت رسالت آمد و شرح حال خود را
بخدمت آنحضرت عرض کرد چون رسول خدا زاری آن کودکان بدید اشک بچشم آورد و تمامی اصحاب از نوحه ایشان بموافقت رسول خدا بگریه و زاری
درآمدند و روی بخانه آمد نهادند و دودی سیاه عظیم دیدند که از خانه آمد بر فلک میرفت حضرت پیغمبر دست برداشت و گفت بار خدایا تو
قادری بهمه چیز باید که این زن را از آسیب آتش نگاهداری در زمان جبرئیل امین از نزد رب العالمین در رسید و گفت یا رسول الله حق تعالی
ترا سلام میرساند و میفرماید که اندیشه مکن که دوستان شما را آتش ضرر نمیرساند نه در دنیا و نه در آخرت این زن را از درون آتش طلب
چون حضرت رسول الله این سخن از جبرئیل بشنید شاد و خرم شد و فرمود یا علی زن را از تنور آتش طلب کن حضرت امیرالمومنین فرمود که ای حبیب خاندان
ما در درون آتش چه حال داری بیرون آی از تنور آواز داد که لبیک لبیک و سعدیک یا امیرالمومنین و امام المتقین و خلیفه
سید المرسلین و ابن عم رسول رب العالمین در زمان دود ناپدید گشت و زن از تنور آتش مدح و ثناگویان چون ماه شب چهارده بیرون
آمد دید که محمد و علی هر دو حاضر شده اند خود را در پای ایشان افکند و روی خود را در خاک قدم ایشان مالید و شکر جناب پروردگار میکرد پس
حضرت رسول از او پرسید که حال تو در درون آتش چگونه بود آن زن گفت یا رسول الله من چون خود را بمحبت شما در آتش انداختم شخصی را دیدم
که دست دراز کرد و مرا از میان آتش در ربود و ببوستانی برد که چشم بنی آدم طاقت مشاهده آن نداشت چون بآن موضع رسیدم صد
هزار کنیزان ماهروی دیدم که بزیارت من آمدند و مرا تعظیم کردند که او از محبان محمد و علی و اهل بیت ایشانست با حوران در گفتگو
بودم که آوازی شنیدم که مرا طلب کردند همان شخص دست مرا گرفته و در پیش شما حاضر کرد حضرت رسول صلی الله علیه و آله از وی پرسید که
آن شخص را بشناسی که ترا از زحمت نگاهداشت زن گفت آن شخص امیرالمومنین است و الحال حاضر است در زمان جبرئیل امین حاضر شد و
گفت یا رسول الله یهودی روی این زن را بدید و حق سبحانه و تعالی او را در نظر آن یهودی نگاهداشت تا طلاق میان زن و شوهر واقع نشود
و زن و شوهر هر دو خوشحال شدند و طفلان نیز بدیدن مادر خوشحال شدند و حضرت محمد و علی علیهما السلام بمقام شریف خود تشریف بردند

معجزه هشتاد و پنجم روایتست که شبی از شبهای ماه مبارک یکی از اصحاب حضرت رسول اراده کرد که امیرالمومنین ع را ضیافت
کند پس بخدمت آنحضرت آمد و گفت یا ابن عم رسول الله التماس دارم که امشب قدم مبارک در خانه ما گذاری و بنور قدوم کلبه حقیر را منور
سازی و ما را سرافراز عالم گردانی آنحضرت اجابت فرمود چون آن شخص برفت دیگری آمد و گفت یا امیرالمومنین و امام المتقین از
در خلق عظیم توانستکه کلبه احزان ما را بقدوم شریف خود منور گردانی و ما را سرافراز فرمائی حضرت با آن شخص نیز قبول فرمود و چون

برفت دیگری بدین عنوان آمد و از آنجناب استدعای ضیافت نمود باز آنحضرت قبول فرمود تا چهل نفر از غایبانه آنحضرت را ضیافت خواند
و هر یکرا قبول فرمود و چون وقت شام شد هیچکدام از یکدیگر خبر نداشتند و همه در فکر مهمانی حضرت شاه ولایت بودند حضرت امیرالمومنین
وقت شام بمسجد پیغمبر رفت و با آنحضرت نماز بجماعت گذارد و چون از مسجد بیرون آمد حضرت رسول دست امیرالمومنین را گرفت و فرمود
یا علی بخانه رویم و هرچه نصیب باشد با یکدیگر افطار نمائیم آنحضرت گفت منت دارم و باتفاق پیغمبر هرچه طبخ نموده بودند آوردند و بایکدیگر صرف
نمودند تا نصف شب با حضرت پیغمبر صحبت داشتند و بعد از آن بجای خود تشریف برده مشغول عبادت شد چون صبح شد آفتاب جهانتاب
عالم را روشن گردانید و اصحاب در خدمت حضرت رسالتمآب جمعیت کردند و آنکسیکه اول بار حضرت علی را تکلیف ضیافت نموده بود
گفت عجب دولتی امشب مرا روی نمود که حضرت اسدالله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام مهمان من بود دیگری گفت دروغ مگوی که
حضرت امیرالمومنین امشب در خانه من بود و با من افطار کرد دیگری گفت تا چند دروغ بگوئید آنحضرت امشب در خانه کمترین بنده بود و
القصه چون گفتگو و نزاع در میان اصحاب بلند شد همگی دعوی پیش حضرت رسالت بردند آنحضرت در محراب نشسته بودند و مدح امیرالمومنین
میفرمود یکی از صحابه که در خدمت آنجناب مقرب بود گفت شما را چه میشود و غوغا از برای چه میکنید امشب حضرت علی مهمان رسولخدا بود و
من در خدمت ایشان بودم و سفره بجهة ایشان من نهادم و برداشتم از این سخن تعجب نمودند و دعوی را گذاشته و جمله سوگندها یاد کردند
که هر یک در دعوی خود صادقیم حضرت پیغمبر فرمود که شما راست میگوئید اما من هم راست میگویم که علی امشب در خانه من بود و با
من افطار کرد جمله اصحاب تعجب کردند و در حیرت افتادند و چون سر امیرالمومنین بر ایشان مخفی بود در تفکر شدند یکی از ایشان گفت
یا رسول الله یکتن واحد را اینقدر محل هست که خود را بچهل قسمت در شبی نماید این چهل نفر جمله دعوی میکنند که دوش حضرت علی در
خانه ایشان بود و افطار با ایشان نموده ما را از این دعوی که باور نمیشود اکنون ما را از این معنی واقف گردان پس حضرت رسول در جواب
آنها فرمود خاموش باش که علی مظهر العجائبست از این بیشتر و از این عجائب تر از او باور کنید اگر در صد هزار جا حاضر شود و بهمه جا خود را
بنماید علی سر ولایت و شیر خداست دعوی بجماعت گفت علی امشب مهمان من بود و با هم افطار کردیم هر که بولایت و معجزه علی مرتضی شک
آورد مردود و منافق است در این سخن بودند که جبرئیل امین از نزد رب العالمین در رسید و گفت ای مقصود طه و یس حق سلام میرساند
و میفرماید که شما بر سر امیرالمومنین نزاع و بحث مکنید که آنحضرت امشب پیش یکایک شما بوده و با حورالعین افطار نموده پس حضرت رسول این سخن
را با اصحاب بگفت جمله حیران شدند و اندک از سر امیرالمومنین واقف گردیدند **معجزه هشتاد و ششم** نقلست که در دیار بیت المقدس یهودی
بود نام او ایلیا و فاضل تر از زمان و در دمشق نیز فاضلی بود نام او یعقوب و دو نفر دیگر بودند یکی را نام شمعون و دیگری را شلامون و ایشان در
علوم غریبه و اجرام عالم علوی و سفلی و آفرینش عالم و علم مبدا و معاد تا دور آخر حکم میکردند که چه خواهد شد وقتی ایشان از در بیت المقدس جمعیت
اتفاق افتاد همگی نشستند و احوال زمان مستقبل را استخراج نمودند و حکم کردند که در زمان هرمز نوشیروان چهار ماه دیگر در بطن مادر شخصی
بوجود آید که خراب کننده دین و ملت یهودی و نصاری و سایر ادیان سابقه و سالفه را باطل و منسوخ کند و جمعی اطاعت او کنند و بعضی
تابع دین او نشوند بقتل آورد و اکثر علماء زمان را از آن خبر کردند بعد از آن نیز حکم کردند که از خاندان ابیطالب پسری بوجود آید نامش
علی و نام مادرش فاطمه بنت اسد باشد پس با یکدیگر در دفع اینصورت مشورت کردند اما از خاندان ابیطالب اندیشه میکردند و دفع او را مشکل
میدیدند زیرا که ابوطالب از اکابر و عظماء اهل مکه بود و بعد از تدبیرات بیهوده و خیالهای فاسده یعقوب و ایلیا گفتند ما را دوستی است
در مکه نام او شمعون و او سعی و عالم جهودان آندیار است او را نیز از این مضمون خبر باید کرد و بکه باید با او نوشت و بنامکید و مبالغه تمام که بهر
نوعیکه صلاح داند کار او بسازد پس باتفاق خطی نوشتند که برادر اعظم خواجه شمعون بداند و مطلع گردد که چهار ماه دیگر از خاندان ابیطالب
ابن عبدالمطلب الهاشمی المکی شخصی در وجود آید که در توریة او را ایلیا خوانند و بعبرانی او را علی نامند و مادرش فاطمه بنت اسد باشد و
دین و ملت قدیم یهود و نصاری را باطل سازد و بتقریب غارت طایفه ما کوشد و مساجد و بیوت و عمارات منهدم گرداند ای شمعون ای
برادر عزیز بر طریق که رای تو تقاضا کند در دفع او بکوش قبل از تولد و بعد از تولد بنوعیکه خلل در همه عالم نباشد پس این
یکی از مخصوصان خود دادند و بر شتر جمازه با در فتار سوار کردند و هزار دینار خرجی راه با قاصد دادند و روانه نمودند پس آن قاصد با



پایان پیش گرفت و ایام معدوده بمکه معظمه رسید و خانهٔ شمعون جهود را پیدا کرد و آن مکتوب را تسلیم او نمود و چون آن ملعون آثار غرور و افتخار و اعجاز محمد و علی در بسیاری از کتب دیده بود و این خبر بر بدان مضاف شد بترسید و متفکر گشت و در جواب مکتوب نوشت بالراس والعین عنقریب به آنچه میخواهیان راه یقین این فقیر را آگاه کردند بسعی تمام در آن خواهد کوشید ساعة فساعة تماشا منتظر نتیجه ثمره این خبر باشید پس نوشته را بقاصد داد و او را روانه کرد فی الحال در خیال باطل و فکر بیهوده خود فرو رفت بعد از ساعتی رای او بر او قرار گرفت که بره بریان کند و بزهر آلوده سازد و بخانهٔ ابوطالب فرستد و بره بکشت و آنرا بزهر آلوده کرد و آنرا بسفره که لایق ملوک بود ببست و بدست کنیزکی داد و گفت اینرا بخانهٔ ابوطالب برو بگو که این از حرم شمعون بر رسم تحفه نزد شما فرستاده است چون کنیزک بخانهٔ ابیطالب رسید سلام کرد و پیغام زن شمعون را بحرم ابیطالب رسانید آن زن چون دست دراز کرد که سفره را بستاند از بطن خود آوازی سهمناک شنید که ساعتی توقف کرد دیگر خواست که بستاند بار دیگر بر شکم مادر زد که مستان بزهر آلوده است و از برای هلاک من و تو فرستاده است مادرش از خوف سفره را موقوف کرد گفت خاندان ما را با خاندان شمعون هیچ رابطه نیست و تحفه و هدیه هرگز بیکدیگر را یاد نکرده ایم این تحفه خالی از مکری نیست و در نزد ما این قبول نیست چون کنیزک این سخن بشنید سفره را باز پس برد و باندرون خانه برد و گذاشت و بیرون آمد و شمعون ملعون را دو پسر بود بغایت حسن و جمال و نهایت فهم و کمال هر دو در مکتب بودند و چون از مکتب بخانه آمدند پدر و مادر بهر از ذوق بتماشای باغ رفته بودند پسران کنیزک را گفتند که ما گرسنه ایم در خانه چیزی هست که ما بخوریم کنیزک از مکر آن ملعون بیخبر بود گفت اینک نان و بریان در اندرون خانه نهاده است چون پسران نام بریان بشنیدند بخانه دویدند و بر سر آن سفره نشستند چون لقمه اول خوردند آماس کرده جان دادند ناگاه پدر از گشت باغ میل خانه کردند و چون بیامدند کنیزک را دیدند گفتند مگر پسران از مکتب نیامده اند کنیزک گفت بلی آمده اند و در اندرون خانه نان بریان میخورند ایشان گفتند نان و بریان کجا بود کنیزک گفت زن ابیطالب تحفه را قبول نکرد ایشان چون این بشنیدند جامها چاک زدند و سر و پا برهنه کرده باندرون خانه دویدند هر دو فرزند خود را هلاک دیدند و آماس کرده زن فی الحال از همان سیخی که بره بریان کرده بود بر خود زد و هلاک شد و مرد بهمان کارد که بره کشته بود بر شکم خود زد و بلعنت ابدی واصل شد و بجهنم رفت معجزه هشتاد و هفتم بر خداوندان عقل و دانش مخفی نماند که این معجزه اگر چه مشتمل است بر معجزه حضرت سید المرسلین محمد مصطفی اما چون اکثر قضایای جناب مستطاب امیرالمومنین علی ابن ابیطالب در این معجزه مذکور است و اخبار نیز شمه از ابن ابیطالب است لهذا در معجزات سرور اولیا علی مرتضی بود ایراد نمود از امام محمد باقر سلام الله علیه روایت شده که چون آنحضرت پیغمبر مطلع شد که سن شریف حضرت فاطمه بنه سالگی رسید جبرئیل از نزد رب العالمین رسید و گفت یا رسول الله حقسبحانه و تعالی ترا سلام میرساند و میفرماید که دختر خود را بشوهر ده و چنین فرمود که نور را بنور ده حضرت فرمود یا جبرئیل نور کیست و نور دیگر چیست جبرئیل گفت نور اول دختر تست و نور دیگر علی باشد حضرت فرمود سمعا و طاعة پس صبح بمسجد آمد و نماز بگذارد و روی باصحاب کرد و فرمود مرا حکم آمده است که فاطمه را بشوهر دهم و بدانید که او را بشوهر خواهم داد عبدالله عباس که پسر عم آنحضرت بود گفت یا رسول الله باصحاب خواهی داد یا بملوک و سلاطین و عظما فرمود که نه بسلاطین و نه بامرا و نه بعظما و نه باصحاب خواهم داد اما بفرمان حقتعالی خواهم داد و هر که را حقسبحانه و تعالی خواهد و فرمان دهد من باو خواهم داد چون اصحاب این سخن بشنیدند جمله را طمع بحرکت آمد شبانگاه ابابکر کس بخواستگاری فاطمه فرستاد چون رد شد عمر کس فرستاد بعد از آن خالد کس فرستاد چون رد شد بشر انصاری کس فرستاد القصه جمله اصحاب را طمع بحرکت آمد و در عرض یکهفته یکهزار و هفتصد نفر کس فرستادند و خواستگاری نمودند پیغمبر فرمود که حقتعالی فاطمه را بهر کس که خواهد میدهد مرا در این باب اختیاری نیست بعد از آن عبدالرحمن ابن عوف که از کرام صحابه بود و مال و تجمل دنیا بسیار داشت بحدیکه اگر زر نقد خود را بشتر بار کردی هزار شتر بار میشد و غیر نقد از ملک و اسباب و اسب و شتر و گوسفند بی نهایت داشت و سه هزار نوکر و عمله داشت که گرد آوری مال او مینمودند و هزار نفر غلام کمر بسته داشت و سیصد نفر بازرگان دیگر مال او در تجارت بودند سیصد و پنجاه دکان در مکه و مدینه و طائف و شام از او بود و کیلان بر سر تجارت نشسته بودند القصه او کس بخدمت حضرت پیغمبر فرستاد و خواستگاری حضرت فاطمه نمود حضرت پیغمبر ساکت بود پنداشت که خاموشی آنحضرت از روی آنگاه گفت یا رسول الله هر قدر مال از اسب و استر و شتر و گاو و گوسفند که مرا هست همه را کابین دختر تو کردم و چندان نقد و زر

واسباب بجهزیت فرسیم که شرح آن ممکن نباشد حضرت رسول در خشم شد و کفی سنگریزه برداشت و بر کنار عبد الرحمن ریخت و فرمود این را
بیرون از دیانت زیاده کردد و آن سنگریزه‌ها ما در دست حضرت بودند تسبیح میکردند و چون بکنار عبد الرحمن ریخت همه در شاهوار و مرجان
شد و فرمود ای عبد الرحمن چند بار گفتم که اینکار تعلق بسبحانه و تعالی دارد جبرئیل را فرستاده که نور را بنور دهم نور اول فاطمه و نور دویم
نخل عظیم الشان باید که حقتعالی او را نور خوانده باشد و نور بودن تجمل و اسباب و زر و جواهر نیست والله اگر کسی بعد ازین در جناب
باین سخن گوید شکایت او را بحقتعالی کنم در همانشب جبرئیل نازل شد و گفت یا رسول الله سبحانه و تعالی ترا سلام میرساند و میفرماید که فاطمه را
بعلی بخش ده که در شب جمعه ستاره زهره بخانه او فرود آید که من فاطمه را بعلی بخش داده ام باید که تو نیز بعلی بخش عقد بندی روز دیگر پیغمبر در
مسجد آمد و فرمود ای یاران شما را چه طمع در بمعاملو دارید در جناب وحی آمده است که فاطمه را بعلی بخش دهم که شب جمعه ستاره زهره از
آسمان فرود آید و در بام خانه او فرود آید و در بام خانه او فرو رود تو نیز بآن عقد کن عمر گفت الخ از صحابه است بغیر اصحاب حضرت فرمود
از اصحاب باشد پس تمامی اصحاب ازین سخن در طمع شدند و در آنشب جمله در زینت خانه خود کوشیدند و عود و عنبر و مشک در مجمرها کرده چراغها
افروختند و چادرها و پرده‌ها در در و دیوار خانه بستند و انواع خرمی و شادی مینمودند حضرت پیغمبر بعد از نماز از مسجد بیرون آمد و با نتظار
ستاره بود جمله بر بام خانه آمدند فاطمه نیز از عقب حضرت رسول بر بام شد تا سیر کند که ستاره چون میاید و بر بام که خواهد شد و چون شب
بنصف رسید زهره از آسمان هوا گرفت و میامد چنانکه جمله اصحاب میدیدند و تعجب میکردند و زمان نزول زهره فاطمه سی و چهار مرتبه
الله اکبر بگفت پس زهره فرود آمد و بر پشت بامها گردید تا بر بالای خانه امیر المومنین فرود آمد و ضیاء روشنی ستاره بنهایت بود
شب در روشنی با روز برابر شده بود پس زهره بخانه امیر المومنین فرو رفت و سلام بآنحضرت کرد و او را مبارکباد گفت چون فاطمه
دید که ستاره بخانه امیر المومنین فرو رفت گفت الحمد لله که بغیر قبیله خود و بیگانه واصل نشدم سی و سه نوبت الحمد لله گفت بعد از آنکه
ستاره در خانه امیر المومنین بود آنگاه صدای عجیب از ستاره بیرون آمد و از راهی که آمده بود برگشت و راه آسمان گرفت چون فاطمه
بار دویم تجلی ستاره را دید گفت سبحان الله و از راه تعجب سی و سه نوبت تسبیح الله اکبر کرد پس زهره باسمان رفت و جمله اصحاب دیدند
طمع بریدند از بمعاملو و چون شب پنجشنبه شد جبرئیل آمد و گفت یا رسول الله حقتعالی خازنان بهشت را فرموده تا بهشت را بیارایند و درخت
سدره و درخت طوبی را فرموده تا حله‌ها بیاورند و حور العین را فرموده تا عطرها و طبقها از بهشت بیرون آورند و پراکنده کنند تا عالم
معطر گردد و یس و حم و طس را بخوانند و فرموده تا در آسمان چهارم فرشتگان جمع شوند و بر صحن بیت المعمور کرسی از نور بگذارند و منبر کرامت
بگذارند و فرشته‌ایست نام او راحیل از همه فرشتگان فصیح‌تر است امر شده که بران منبر رود و خطبه بخواند بعد از آن پادشاه عالم
فرماید گواه باشید که من بنده خود را بخیر العباد علی که ولی منست و وصی و برادر رسول منست که محمد مصطفی است دادم پس درخت طوبی
زیورها بجوهر ابر برد و حور العین نثارها بر چینند و بیکدیگر دهند و بدان فخر کنند که از نثار تزویج فاطمه است آنگاه ابر را فرماید تا
طومارهای مشک ببارد و فرشتگان گویند این طومارها چیست جواب آید این بشارات آزادی شیعیان علی است از دوزخ هر که فردای قیامت
ذره از مهر علی و اولاد او داشته باشد این خط آزادی و برات که باو دهید و بعنوان مکتوب نوشته که هذا براءة من الله الجبار لشیعة علی و
فاطمه بعد از آن جبرئیل بحضرت پیغمبر گفت الحال باید نور را بنور دهی یعنی فاطمه را بعلی پس حضرت رسول فرمود تا مومنان جمع شدند و خود
بمنبر بر آمد و خطبه بلیغ ادا فرموده و فرمود ایها المهاجر و الانصار بدانید که جبرئیل مرا خبر داده است که حقتعالی فرشتگان را جمع کرد و در نزدیک بیت
المعمور و فاطمه را عقد بسته و بعلی داده و فرمود من نیز عقد کنم پس امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام را فرمود که خود خطبه بخوان پس
آنجناب خطبه در کمال فصاحت و بلاغت بیان فرمود بعد از آن فرمود ایها الناس حضرت پیغمبر مرا بشرف دامادی مخصوص فرموده
و دختر خود فاطمه را بمن تزویج نموده بامر حقتعالی گواه باشید این بگفت و بسجده رفت و گفت الحمد لله الذی حبینی و شرفنی الی خیر البریة
محمد المصطفی پس حضرت پیغمبر فرمود تا طبقی خرما و طبقی مویز طائفی و حلوای انگبین بیاوردند و عبد الله عباس و عقیل برخواستند و از آنجا
قسمت نمودند چنانچه بهمه اصحاب رسید و فرمود تا قدری جهة اطفال بخانها از راه تبرک و تیمن بردند تا هر که خورد و بعد ازین حضرت
رسول برخواست و بحجره زنان رفت و گفت برخیزید و بنزد فاطمه روید و او را مبارکباد گوئید و خرمی کنید و لباس

مادر وی را بیارایید و در و بپوشانید و او را بر کرسی نشانید و شما گرد کرسی بنشینید و ذکر خدا کنید و بوی خوش و طیب بسوزانید و فرشها بگسترانید بعد از آن حضرت امیرالمومنین را طلب فرمود و روی او را بوسید و امیرالمومنین فرمود که زره را برداشتم و بردم بازار بفروختم در راه اعرابی برخورد گفت یا علی این زره را میفروشی گفتم بلی گفت بچند میفروشی گفتم بپانصد درهم اعرابی دست در آستین برد و پانصد درهم برآورد و بمن داد من نیز زره را تسلیم کردم و زر را پیش حضرت پیغمبر آوردم حضرت فرمود زره را چکردی گفتم بپانصد درهم فروختم بکه فروختی گفتم باعرابی گفت میدانی که آن اعرابی چکس بود گفتم خدا و رسول داناترند حضرت فرمود آن اعرابی جبرئیل بود پیش از آنکه تو بهای زره را بیاوری اندر زره را بمن داد القصه هر نوع متاع و قماشی که بایست خریدند و اصحاب تحف و هدایای بسیار آوردند از گاو و گوسفند و شتر و خرما و برنج و گندم و روغن و حضرت پیغمبر آرد گندم بسیار بهمه کس دادند تا بروز جمعه نان پزند و امیرالمومنین فرمود تا شب گاو و گوسفند کشتند و موالیان وی را یاری میکردند و حضرت پیغمبر بدست مبارک خود گوشت پاره میکرد چون صبح شد دیگها بار کردند و طعامها پختند حضرت پیغمبر امیرالمومنین را فرمود تا مهاجر و انصار را از قریب و بعید دعوت کن تا همگی حاضر شوند حضرت فرمود چگونه ایشان را خبر کنم که بعضی در بیرون شهر در کشت و زراعت و باغستانها بدادن و غیران مشغولند حضرت فرمود که ببام مسجد رو و آواز بلند کن که اجیبوا رسول الله حضرت امیرالمومنین ببام مسجد برآمد و ندا کرد و حق سبحانه و تعالی باد را امر کرد تا صدای او را تا چهار فرسخ بگوش ایشان رسانید القصه جمیع اهل مدینه از آن خبردار شدند و اجابت کردند و از خورد و بزرگ از حبشی و غیره و بنده و آزاد همه جمع آمدند حضرت پیغمبر فرمود تا بساطها گستردند و همه را نشانیدند و طعامها کشیدند و بطعام خوردن نشستند تا سیر شدند بعد از آن هر کس بجای خود رفت پس حضرت پیغمبر ام سلمه را فرمود که برو و ام ایمن و حفصه و عایشه و اسماء بنت عمیس زن جعفر طیار و سایر زنان بنی هاشم را بردار و برو بخانه فاطمه و بکار او مشغول شوید و او را بیارایید و حلی و زیور بکار برید و جامهای مادرش خدیجه را در او بپوشانید و ویرا بحجله ببرید و خرمی کنید پس زنان رفتند و آنچه حضرت پیغمبر فرموده بود بعمل آوردند چون شب شد حضرت رسول حق تا استر شهبا را زین کنند و فاطمه را سوار کنند و سلمان را فرمود تا عنان آن را بکشد و همگی خرمی و شادی میکردند و رجز میخواندند تا آنکه بدر خانه امیرالمومنین علی ابن ابیطالب رسیدند پس مردان بنی هاشم برگشتند و زنان بسرای امیرالمومنین داخل شدند و روایت است که جبرئیل و میکائیل با دو صف از فرشتگان هر صفی هفتاد هزار فرشته بر روی هوا از در خانه حضرت رسول تا در خانه امیرالمومنین میآمدند و رحمت و مغفرت و نور نثار میکردند پس حضرت پیغمبر بسرای وی آمدند و امیرالمومنین در مسجد بود حضرت پیغمبر کس فرستاد و او را بخواند بعد از ساعتی و ابوذر را طلب کرد و فرمود تا فاطمه را باندرون خانه برند و زنان را بیرون کنند و اسماء بنت عمیس را که زن جعفر طیار است آنجا بگذارید که خدیجه تعهد سفارش فاطمه را باو نموده در حال وفات و وصیت بدو نموده که فاطمه را در وقت عروس شدن تنها مگذار که او دلگیر باشد این گفت و بگریست پس چون زنان بیرون آمدند اسما بوصیت خدیجه یکجانب در آنجا بماند و بعد از سه روز حضرت پیغمبر بدیدن فاطمه آمدند فاطمه پیش آمد و در خدمت پدر بزرگوار خود نشست حضرت پیغمبر او را مبارکباد گفت فاطمه از غایت حیا سر در پیش افکند و هیچ نگفت بعد از ساعتی سر برآورد و گفت یا رسول الله چون مرا فرستادید صباح زنانی را دیدم که بجمال صورت زنان دنیا نبودند و زینت و لباس ایشان نیز بزینت و لباس زنان دنیا شباهت نداشت و در کمال صفا و خوبی بودند حضرت رسول فرمود که ایشان حورالعین بودند که بمبارکباد عروسی تو آمده بودند و در این سخن بودند که شخصی آمد گفت یا رسول الله زنان قریش بتهنیت و مبارکباد میآیند همه زینت کرده و بوی خوش استعمال نموده حضرت پیغمبر فرمود بگویید تا در آیند پس زنان درآمدند و در آنحین امیرالمومنین تکیه بر پشت ولایت بمحراب رسالت زده نشسته بود و در برابر آنحضرت ستونی بود بگوشه چشم نظر بر آن ستون کرد و بآسمان نگریست و لب بجنبانید و چیزی بخواند در زمان ستون شق شد و دو شاخ سبز از آنجا بیرون آمد و انواع میوهای بسیار نیکو از آن شاخ ظاهر شد در همان ساعت پخته و رسیده شد امیرالمومنین فرمود ای مسلمانان هر قدر میوه که میبایدتان از این شاخ بچینید و پیش زنان ببرید سلمان دست دراز کرد و از هر جنس میوها بچید و طبقها پر کرد و پیش زنان قریش برد و بر زمین نهاد بعد از آن حضرت امیرالمومنین فرمود این میوه مخصوص محبان ماست هر که با ما صادق است دستش باین شاخ میرسد و میوه میتواند چید و هر که با ما صادق نیست دستش باین شاخ نمیرسد و از این میوه محروم میماند پس محبان از شادی و سرور دست دراز میکردند و میوه میچیدند و بخانها میبردند و ضبط میکردند

و مخالفان و دشمنان نرسید یا نمیوه و از آن محروم میشدند و حسرت میبردند و بعضی از انها باین ولایت مخلص و معتقد شدند و بعضی در مقام کینه و عداوت راضی شدند و راه جهنم نمودند **معجزه هشتاد و هشتم** اسماء بنت عمیس از فاطمه علیها السلام روایت میکند که در شبیکه حضرت علی علیه السلام با من زفاف کرد از وی ترسیدم زیرا که شنیدم زمین با وی سخن میگفت بامداد این واقعه را خدمت حضرت رسول حکایت کردم انحضرت بسجده رفت و سجده را طول داد چون سر برداشت فرمود بشارت باد ترا ای فاطمه پاکیزه نسل بدرستیکه حق سبحانه و تعالی فضیلت نهاده است شوهر ترا بر سایر خلایق و زمین را فرمود که با وی بگو اخبار خود را و انچه بر روی زمین خواهد گذشت

خلش بد در کتاب جامع الاسرار و روضة الواعظین است

معجزه هشتاد و نهم مرویست که روزی حضرت شاه ولایت در کوچه از کوچهای شهر میگذشت مومنی را دید که در دست مناحی گرفتار است و انساه آن مومن را میزد چو چشم آن مومن بحضرت امیرالمومنین افتاد فریاد براورد و استغاثه بخدمت آنحضرت نمود امیرالمومنین نزد ایشان رفت و احوال پرسید مومن گفت ای امام متقیان و الخلیفه رسول خدا مرا بگیر ارو هفتصد دینار زر با مرزوانی میباید داد و الحال ندارم و ازار میکند و مهلت نمیدهد مرا شفاعت کن و بگو تا مرا مهلت دهد حضرت فرمود مقدار من ازین عالی تر است که منت از شقی کشم چرا از خالق آسمان و زمین طلب نکنم و ازو نخواهم پس سر بسوی آسمان کرد و گفت ملکا پادشاها کارسازا بنده نوازا بحق ذات همایت و بحرمت محمد مصطفی و آل او که کار این مومن پاکیزه اعتقاد را براور و خاطر او را از رنجه ایندین شاد کن فی الحال در آسمان گشاده شد و آوازی آمد که یا ابا الحسن بفرمای این بنده را تا دست دراز کند و هرچه از زمین بدست وی آید از سنگ و کلوخ بردارد که حق سبحانه و تعالی برای وی زر گرداند پس حضرت امیرالمومنین فرمود ای مرد مومن دست بر زمین دراز کن و هرچه از سنگ و کلوخ توانی بردار پس دست بزمین دراز کرد و چند پارچه سنگ و کلوخ برداشت بقدرت حق سبحانه و تعالی و از معجزه حضرت امیرالمومنین جمیع انها طلا گردید پس حضرت پس حضرت امیرالمومنین فرمود ای مرد مومن قرض خود را ادا کن و باقی دیگر را نفقه خود کن روز دیگر حضرت پیغمبر بمسجد تشریف آورد و فرمود گفت در میان اصحاب که دیروز یکهزار و پانصد دینار قرض برادر مومنرا ادا کرد امیرالمومنین فرمود یا نبی الله من هم حضرت رسول فرمود دانستم که جبرئیل مرا خبر داده است که اصحاب را از سخاوت و کرم تو با خبر کنم

صنح در کتاب قصص الانبیاء و راحة الارواح است

معجزه نودم روایتست که وقتی جناب مستطاب امیرالمومنین علیه السلام با جمعی همراه بودند و در نخلستان های کوفه سیر مینمودند تا بنخلستانی رسیدند در زیر درختی نشستند و خرما میل فرمودند رشید هجری همراه بود گفت نیکو نخلستانیست این یا امیرالمومنین فرمود یا رشید ترا بر چوب این درخت بردار کنند رشید روایت میکند که بعد از وفات علی ابن ابیطالب هر روز میرفتم و اندر خرما غمخواری میکردم روزی بدانجا شدم اندر خرما دیدم بر مرده شده بود گفتم اجل نزدیک شده روز دیگر رفتم نصف اندر خرما بریده بودند و ستون چرخ چاهی کرده روز دیگر شخصی آمد پیش من گفت امیر عبید الله ترا میخواند رفتم چون بدرگاه رسیدم نصف دیگر اندر خرما دیدم که در آنجا افکنده بودند پای بر وی زدم و گفتم مرا برای تو آورده اند پس مرا پیش پسر زیاد بردند ان ملعون گفت بیار از دروغهای صاحبت گفتم بخدا قسم که وی هرگز دروغ نگفته مرا خبر داده که تو دست و پای مرا ببری و بر دارم کنی و بعد از آن زبانم را قطع کنی گفت من وی را دروغگو گردانم دست و پایت ببرم و زبانت بگذارم پس بفرمود تا دست و پای رشید را ببریدند و وی را بر دار کردند رشید حدیثهای عظیم در حق اهل بیت روایت میکرد و عاقبت دوستان و دشمنان ایشان را بیان مینمود و میگفت این احادیث را بنویسید پیش از آنکه زبانم را قطع کنند که مولای من مرا خبر داده است و غیر از من نخواهد شد شخصی پیش ابن زیاد ملعون رفت و وی را از سخنان رشید خبر داد گفت زبانش را ببرید بیایند که زبان بیرون کن رشید گفت تا ابن زیاد ملعون دعوی کرد که مولا و صاحب مرا دروغگو گرداند پس زبانش ببریدند و رشید شهید شد و سعید آخرت شد ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون فرحین بما آتیهم الله من فضله ویستبشرون بالذین لم یلحقوا بهم من خلفهم الا خوف علیهم ولا هم یحزنون **معجزه نود و یکم** مرویست که امیرالمومنین علیه السلام را دوازده پسر بود روزی فرمود که حق سبحانه و تعالی میخواست که مناسبت میان من و یعقوب پیغمبر باشد چنانچه او را دوازده پسر کرامت فرمود بمن نیز دوازده پسر شفقت فرمود و همچنانکه یعقوب اولاد خود را در حق یوسف وصیت کرده گفت اطاعت امر او کنید و مطیع و منقاد امر او باشید من وصیت میکنم بمتابعت حسنین و اطاعت امر ایشان عبد الله که یکی از اولاد آنحضرت بود گفت یا امیرالمومنین محمد حنفیه نه [illegible]

اینسخن بسمع شریف حضرت شاه ولایت رسید بطبع مبارک آنسرور گران آمد فرمود تو در حال حیات من چنین جرات در حضور من میکنی
گویا می بینم ترا بر بستر خواب تو سر بریده اند و هیچکس نداند که قاتل تو کیست گویند در زمان مختار عبدالله از وخشم کرده بر پیش مصعب ابن زبیر
بصره رفت شب بمنزل فرود آمد و صباح عبدالله را در بستر خوابش کشته یافتند کس ندانست و را بچه تقریب کشته اند و قاتلش کیست
معجزه نود و دوم مرویست که شبی رسول الله چون از نماز خفتن فارغ شدند شخصی از میان صفوف برخواست گفت یا رسول الله غریبم و
درویش حضرت فرمود کیست که این درویش را طعامی دهد شاه ولایت برخواست و دست درویش را گرفت و همراه خود بخانه برد و فاطمه
را فرمود در کار این درویش نظری کن فاطمه عرض کرد یا علی در خانه اندک طعامی است که یک کس را کافی باشد و تو روزه داری و افطار
نکرده و حسنین گرسنه اند اما اینقدر را آورد و بشاه ولایت داد آنحضرت طعام را در پیش درویش نهاد و با خود گفت نیکو نبود که با مهمان
طعام نخورم و اگر بخورم وی را کافی نباشد پس ببهانه اصلاح چراغ دست بچراغ دراز کرد و چراغ را فرو نشانید و فاطمه را فرمود چراغ را بجهت
در روشن کردن درنگ کن تا مهمان از طعام خوردن فارغ شود و دست مبارک بطعام میبرد و دهان میجنبانید و چنان مینمود که طعام
بخورد و میخورد تا آنکه مهمان از طعام فارغ شد فاطمه چراغ را روشن کرد امیر المومنین نگاه کرد در طعام چون اول باقی بود فرمود این درویش
چرا طعام نخوردی گفت سیر خوردم اما حقتعالی در این طعام برکت کرده است چون روز دیگر شد مرتضی علی بخدمت حضرت محمد مصطفی آمد حضرت
فرمود یا علی دوش فرشتگان آسمان از آن تعجب کردند که تو کردی و حق سبحانه و تعالی در حق تو این آیه را فرستاده و یوثرون علی انفسهم ولو کان بهم
خصاصه معجزه نود و سیم از حضرت امام حسین روایتست که فرمودند روزی سوره اذا زلزلت الارض زلزالها میخواندم چون باین
آیه رسیدم که وقال الانسان ما لها یومئذ تحدث اخبارها امیر المومنین فرمود که انسان که از زمین سوال کند و زمین او را اخبار گوید منم
راوی گوید در آنوقت که شاه ولایت این حدیث را بیان میفرمود ابن الکوا حاضر بود گفت یا امیر المومنین مراد از این آیه چیست و غرض از
صاحب کیست و علی الاعراف رجال یعرفون کلا بسیماهم آنحضرت فرمود مائیم رجال و مائیم که میشناسیم دوستان و انصار خود را و مائیم صاحب
اعراف که در میان بهشت و دوزخ بایستیم و محبان خود را به بهشت و دشمنان خود را داخل جهنم کنیم وای بر آنکسیکه انکار ما کند و با انکار
او کنیم و در انجمن که آنحضرت با ابن الکوا سخن میفرمود چند مرتبه او را بو یک خطاب فرمود یعنی وای بر تو و حال آنکه ابن الکوا اظهار تشیع
میکرد و این سر مخفی بود تا روز جنگ نهروان ابن الکوا از جانب خوارج بیرون آمد و با اهل بیت محاربه نمود تا باخر لشکر اسلام رسید
شاه مردان او را بدرکات جهنم واصل کرد معجزه نود و چهارم روایتست که روزی شخصی بخدمت حضرت امیر عرض کرد یا امیر المومنین
من ترا بسیار دوست میدارم آنحضرت فرمود دروغ میگوئی آنشخص گفت سبحان الله گویا تو میدانی که مرا چه در دل است مرد دیگر پیش آمد
و گفت یا علی من ترا دوست میدارم و اهل بیت ترا نیز بسیار دوست میدارم و حضرت را بسیار بجای آورد و در بیان مناقب آنحضرت سعی
تمام بظهور رسانید و نزد آنحضرت اظهار تشیع نمود حضرت فرمود دروغ میگوئی ما را دوست نداری نه مخنث و نه دیوث و نه حرامزاده و نه
آنکس که مادرش او را در حال حیض حاصل کرده باشد هیچیک از اینها اهل بیت پیغمبر را دوست ندارند پس آنمرد برفت تا روزی از جانب معاویه
با ملازمان امیر المومنین جنگ کرد و واصل جهنم شد معجزه نود و پنجم عمران ابن میثم تمار روایت میکند که از پدر خود شنیدم که گفت
روزی شاه ولایت مرا طلبید و فرمود ای میثم اگر داعی بنی امیه ترا بخوانند یعنی معاویه علیه اللعنه و امر کنند که از من تبرا کنی چه خواهی کرد
گفتم هرگز اینکار نکنم و دست از متابعت و محبت تو برندارم امیر المومنین فرمود والله که امر بقتل و صلب تو خواهد کرد گفتم که صبر کنم و جان هم
در راه محبت و وداد طریق و اعتقاد و انقیاد تو بر کردم بیت عاشق ثابت قدم آنکس بود در کوی دوست   رو نگرداند اگر
شمشیر بارد بر سرش   آنحضرت فرمود هنگام با من در بهشت باشی عمران گوید پدرم با من گفت روزی معاویه مرا از تو طلب کند تو گوئی
که پدرم در مکه است جماعتی از همسایگان خود را با تو در قادسیه مقیم سازد و وقت مراجعت من از مکه مرا بگیرند و پیش او برند و من اینخبر را از
از امیر المومنین شنیدم چون مدتی بر این بگذشت پدرم بحج رفت و در همان ایام معاویه کس بطلب پدرم فرستاد غلامان و اطراف خانه ما را
گرفتند و در طلب پدرم سعی بسیار نمودند و او را نیافتند آخر مرا پیش او بردند گفت یا عمران پدرت کجاست گفتم بحج رفته است و الحال در
مکه است جمعی از توابع خود را همراه من بقادسیه فرستاد و چندان در قادسیه مقیم بودند که میثم از مکه مراجعت نمود او را گرفته پیش معاویه بردند

حسح
در قصص الانبیا
و راحة الارواح

ف ج
در کتاب بصائر
الدرجات و
تحفة المومنین

ص ع ف ج
در کتاب فضائل
و قصص الانبیا و
تحفة المومنین

گفت یا میثم اگر حیات خود میخواهی از ابوتراب تبرا کن و او را نفرین کن میثم گفت هرگز نکنم و نفرین خدا و رسول بر دشمنان ابوتراب معاویه او را بر در خانه عمرو ابن حریث صلب نمود میثم را سر از نیزه او بخشید و بعد از چهار روز خون از دماغش جاری شد در انحال میثم میگفت سوال کنید از من تا خبر دهم شما را از فساد و قبایح بنی امیه چون سخنان او بمعاویه رسید گفت تا میثم را لجام کردند تا سخن نگوید و در همان روز میثم برحمت ایزدی پیوست و اول کسی را که در اسلام لجام کردند میثم رحمه الله بود **معجزه نود و ششم** آورده اند که لشکر امیر المؤمنین در راه نهروان بر دیری میگذشتند پیری ترسا بر بالای دیر بود نعره زد که ای لشکر اسلام پیشوای خود را بگوئید که نزد من آید خبر بامیر المؤمنین رسانیدند عنان مرکب بدان طرف معطوف گردانید چو بنزدیک دیر رسید پیر دیرانی گفت ای سرور لشکر کجا میروی فرمود بحرب دشمنان دین میروم پیر گفت همین موضع توقف کن و لشکر خود را بگوی که متوجه حرب مخالفان نشوند که این زمان ستاره مسلمانان در هبوط است و طالع اهل اسلام ضعیف چند روزی صبر کن تا الکوکب ها بطرف روی بصعود نهد و طالع مسلمانان قوت یابد حضرت فرمود تو دعوی علم آسمانی میکنی مرا از سیر فلان ستاره خبر کن پیر گفت حاشا که من هرگز نام این ستاره شنیده ام حضرت سوال دیگر کرد باز ندانست آنحضرت فرمود از حال آسمان چندان وقوفی نداری از حالات ارض خبری پرسم آنکه ایستاده میدانی در زیر قدم تو چه چیز مدفون است گفت ندانم حضرت فرمود ظرفیست بدین عدد دینار مسکوک و نقش سکه آن بدین منوالست پیر گفت تو از کجا میگوئی فرمود حضرت رسالت مرا از این خبر داده بود که تو با اینقوم حرب کنی و از لشکر تو کم از ده کس کشته گردند و از لشکر ایشان کم از ده کس زنده نگریزند و بیرون روند پیر از این سخنان متحیر شد و بفرمود تا زیر قدم وی بکاویدند ظرف بیرون آمد و دینارهای آن بهمان عدد بود که علی علیه السلام فرموده بود پیر فی الحال از دیر بیرون آمد و بر دست امیر المؤمنین مسلمان شد و آنحضرت متوجه حرب نهروان شد **معجزه نود و هفتم** حسین بن علی علیه السلام روایت میکند که قنبر گفت روزی در ملازمت حضرت امیر المؤمنین بودم که بر کنار شط فرات نزول نمود و پیراهن از تن مبارک برکشید و اراده غسل فرمود ناگاه موجی در رسید و پیراهن آنحضرت را بجانب شط کشید چون آنجناب سر از آب برآورد هاتفی آواز داد که یا ابا الحسن بدست راست خود نگاه کن و لطف الهی را نسبت بحال خود ملاحظه فرما آنحضرت چون نگریست مندیلی بود که در آن مندیل پیراهنی بود پیچیده در کنار شط نهاده آنحضرت مندیل را برداشته بیرون آمد و پیراهن را وپوشید و در جیبش رقعه دید که بر آن رقعه نوشته هذا هدیة من الله العزیز الحکیم الی علی ابن ابیطالب هذا قمیص هارون ابن عمران کذلک و اورثناها قوما آخرین یعنی این تحفه ایست از خدای عزوجل که افعالش منوط بحکمت است بسوی علی بن ابیطالب این پیراهن میراث میدهیم ما که خداوندیم این تحفه را بقومی بعد از قوم دیگر **معجزه نود و هشتم** جندب ابن عبدالله الازدی روایت میکند که در حرب جمل و صفین با حضرت امیر المؤمنین بودم مرا هیچ شکی نبود که حق بجانب امیر المؤمنین است تا چون بنهروان فرود آمدیم شکی در خاطر من افتاد از آنکه این جماعت که با ایشان حرب میبایست کرد همه زاهدان و نیکمردان بودند و کشتن ایشان کاری عظیم بود بامدادی از میان لشکرگاه بیرون آمدم و با خود مطهره آب داشتم پس نیزه خود را در موضعی بزمین فرو بردم و سپر خود را بر آن باز نهادم و در سایه آن نشستم ناگاه مرتضی علی علیه السلام بدانجا رسید و پرسید که آیا هیچ آب همراه داری مطهره که داشتم پیش آوردم بستد و چندان دور رفت که از نظر من غایب شد بعد از آن وضو ساخته در سایه آن سپر نشست ناگاه دیدم که سواری احوال ورا میپرسید گفتم یا علی این سوار را چه میگوید فرمود وی را بخوان بخواندم آمد و گفت یا امیر المؤمنین لشکر مخالفان از نهروان گذشتند و آب را بریدند فرمود کلا که ایشان گذشته در این سخن بودند که مردی دیگر آمد که مخالفان گذشتند حضرت فرمود نگذشته اند آن شخص گفت والله که من نیامدم تا ندیدم رایات ایشان را بدینجانب حضرت فرمود والله که نگذشته اند و چون گذشته که محل افتادن و جای خون ریختن ایشان آنجاست بعد از آن بر جوا من نیز برخواستم و گفتم الحمد لله که میزانی بدستم آمد که حال اینمرد بشناسم یا آنکه او مدعی دلیر است و هر گونه سخن میگوید یا او را بینه هست از حقتعالی در کار خود یا از رسول چیزی شنیده است پس با خدا عهد کردم که اگر مخالفان ببینم از نهروان گذشته اند اول کسیکه با او محاربه کند من باشم و اگر نگذشته اند با مخالفان محاربه کنم چون از میان صفوف بگذشتم دیدم که رایات ایشان بحال خود است و هیچکس از آب نگذشته است ناگاه حضرت امیر المؤمنین پس و پشت مرا بگرفت و حرکت داد و گفت ای جندب حقیقت کار بر تو

ظش
در جامع الاسرار است

فصل حق
در فضائل الدرجات و فضائل الاخبار و کشف الغمه است

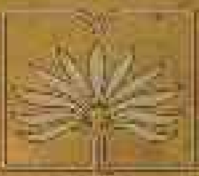


روشن شد گفتم بلی یا امیر المؤمنین فرمود بکار خود مشغول باش پس بمحاربه و مقاتله مشغول شدم تا بعد از زخم بسیار اصحاب من مرا برداشته بردند و بوجود نیامده بودم از بیهوشی تا آنکه محاربه باخر رسیده بود **معجزه نود و نهم** روایتست که روزی حضرت محمد مصطفی را عارضه دست داد و تب محرق روی نمود امیر المؤمنین بمجلس آنحضرت در آمد آنحضرت فرمود یا علی مرا دستی ده تا بتو پیش دارد شاه ولایت دست راست بر سینه حضرت رسالت پناهی نهاد و فرمود یا ام ملدم اخرجی فانه عبد الله و رسوله راوی گوید دیدم که حضرت رسالت نشست و فرمود یا علی حق سبحانه و تعالی از فضایل که بتو کرامت کرده یکی اینستکه هیچ درد بیمار اطلاع بتو کرده و هیچ دردی و رنجی نباشد که از امر تو مخالفت نماید دلها

معجزه صدم منقولست که بعد از وفات حضرت سید کاینات علیه افضل الصلوات و التحیات اصحاب با یکدیگر در مقام نفاق بر آمدند و بعداوت اقدام نمودند عباس که عم پیغمبر بود گفت من او را نمی‌پذیرم بخلافت ابابکر گفت اجماع است یا امتست که با او بیعت کرده بودند امیر المؤمنین که خلافت حق او بود بوصیت حضرت رسول قیام نمود و آنجماعت در مقام منازعه و مقاتله در نیامده و تحمل ظلمهای صریح ایشان نموده در خلوتخانه عبادت منزوی و بطاعت حق سبحانه و تعالی مشغول شد و بعضی از اسباب پیغمبر مثل شمشیر و درع و اسب و عمامه که در حضور حضرت پیغمبر نوشته شده بود نزد حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بود روزی جماعت مخالفان مثل عباس و ابی بکر و عمر خطاب و عثمان و معاذ و سعد و طلحه و زبیر و خالد ابن ولید و عبد الرحمن ابن عوف و ابو هریره و انس ابن مالک و ابی ابن کعب و ابو عبیده جراح و بشیر انصاری و سایر مخالفان در مسجد جمعیت کردند و کس بطلب امیر المؤمنین فرستادند چون خبر با میر المؤمنین رسید برخاستند و باتفاق حسنین و عون و عباس و عبد الرحمن و محمد حنفیه و سلمان و قنبر و نضیر و مالک اشتر و ابوذر غفاری و عبد الله انصاری و مقداد و سعد ابن عباده و عبد الله ابن مسعود و ابو ایوب انصاری و ابو عبیده ثقفی بمسجد تشریف آوردند چون آنحضرت بمسجد حاضر شد مجموع اصحاب برخاستند و آداب اکرام و تعظیم بجا آوردند چون آنحضرت قرار گرفت صحابه با او در مقام گفتگو بر آمدند گفتند ای شهسوار معرکه لافتی و سرور مدینه تقوی هیچ میدانی که ترا چرا طلب کرده‌اند یا نه فرمود بگویید عمر ابن الخطاب برخاست و گفت ای بزرگان و مسلمانان بدانید که امروز اصحاب جمع شده‌اند و علیرا برای آن طلبیده‌اند که چون حضرت رسول وفات یافته او تقدم نموده تجهیز و تکفین و تدفین آنحضرترا دیگران را دخل نداده و او را در شب دفن کرده و اسبابیکه از آنحضرت میراث مانده بود خود ضبط نموده اگر آنچه از حضرت پیغمبر مانده است بارث است تعلق بعباس دارد و اگر بخلافت دنیاست تعلق بابی بکر دارد که اصحاب او را خلیفه و جانشین رسول خدا میدانند و او را قبول دارند و با او بیعت کرده‌اند و علی ابن ابیطالب نیز باید که خود را یکی از اصحاب داند و اسباب پیغمبر را بصاحب حق دهد آنگاه حضرت امیر المؤمنین بسخن در آمد که هر چه قصه تدفین رسولست بعد از رحلت و محبت ریاست و طلب امارت و خلافت با عدم لیاقت بر شما غالب بود که یاد دفن آنحضرت نکردید و سه شب جسد شریف حضرت رسول را بر زمین گذاشتید و دفن او را بتعویق انداختید تا شما آیید و این مهم اختصار که اسرع امور است قیام نموده بعد از آن مشغول هواهای نفسانی گردیده باز غلبه خواهش نفس شما را نگذاشت که از خواطر شیطانیه و تسویلات و حیل نفسانیه خود را باز داشته متوجه تغسیل و تکفین آنحضرت شوید با آنکه اگر او وفات میدیدید که حضرت رسول نمازهای پنجگانه را باخر وقت میانداخت و تجهیز و احتضار را بر آن مقدم میداشت و در باب امتعه آنحضرت که میگویند آنحضرت دنیا قبول و فقر اختیار کرده بود اسب و شمشیر و درعیکه مانده اسباب جهاد است و شما لایق آنها نیستید هر که قائم مقام پیغمبر و خلیفة الله فی الارض بنص خدا و رسول لایق این اسباب باشد عباس گفت یا علی بواسطه این امر جزوی مناسب نیست که ما و تو با یکدیگر منازعه و مجادله کنیم تا بروند و اسب و زره و شمشیر حضرت رسول را برای ما بیاورند تو هم از تابعین باش و عداوت و فتنه را بیکسو نه و آنچه سایر اصحاب تو نیز همان کن حضرت امیر المؤمنین فرمود ایعم نه ترا و نه ابوبکر را در میراث و در خلافت حقی است بلکه میراث و خلافت حق منست و رسول خدا و اظهار معجزه اگر شما را نصی باشد از جانب رسول خدا بنمایید تا ما تابع شویم اگر نبوت و ولایت بمیراث بودی اولاد یعقوب پیغمبر زاده بودند از ایشان غیر از حضرت یوسف کسی دیگر پیغمبر بود و حال آنکه عباس عم پیغمبر و عم نه برادر است برادر هم بودی باو چیزی نمیرسید و خلافت حق من بودن نه بواسطه پسر عم بودن با آنحضرت و نه بواسطه داماد بودن بلکه بنص و تفویض رسول بمن رسیده و شما را آنچه امام از علوم غریبه و معجزات و کرامات نصیبی نیست اما این اسباب حضرت رسول را با

غلش مد
در جامع الاسرار و در روضة الواعظین است

تواند صاحب شود امیر المؤمنین علیه السلام قنبر را فرمود برو اسب و شمشیر و درع رسول را بیاور قنبر رفت و اشیاء مذکوره را حاضر
حاضر ساخت امیر المؤمنین فرمود یا عم برخیز و بر اسب سوار شو و زره بپوش و شمشیر حمایل کن عباس برخاست و زره پوشید و شمشیر
حمایل کرد و خواست که بر اسب سوار شود نتوانست که قدم بردارد پس امیر المؤمنین فرمود تا اسب را پیش آوردند اما درع و شمشیر
چندان او را سنگین شده بود که نمیتوانست حرکت بکند چون خواست قدم بردارد اسب سرکشی و تندی نمود لگد میانداخت و فریاد میکرد
و کسی را نزدیک خود نمیگذاشت بعد از ساعتی عباس خجل شد و شمشیر بگشاد و درع بیرون کرد و بر جای خود نشست عمر گفت علی را چشم بندی نمود
پس روی بابی بکر کرد و گفت ای خلیفه برخیز و آیة الکرسی بخوان و زره بپوش و شمشیر حمایل کن و بر اسب پیغمبر سوار شو پس ابو بکر برخاست
و آیة الکرسی میخواند تا زره پوشید و شمشیر حمایل کرد و خواست که بر اسب سوار شود نتوانست که قدم بردارد از بسکه گران شده بود پس
زره بیرون کرد و شمشیر از کمر باز کرد و نشست و راحت افتاد عمر گفت این افسون خواهد بود از مسجد بیرون آمد و این آیه بخواند ان الله
یمسک السموات والارض ان تزولا ولئن زالتا ان امسکهما من احد من بعده انه کان حلیما غفورا پس زره پوشید و شمشیر حمایل کرد و عزم
کرد که بر اسب سوار شود اسب تندی نمود و دهن باز کرد و روی بوی نهاد که بدندان کار او بسازد عمر از ترس بیفتاد اسب از او در
گذشت و هر چند خواست که برخیزد نتوانست و زره او را چنان فرو کشیده بود که گویا صد من بار بر پشت او نهاده اند پس همچنان خوابیده
شمشیر باز کرد و زره بیرون آورد و بنشست و برخاست و بجای خود رفت پس حضرت امیر المؤمنین آواز داد که ای اصحاب هر که اراده دارد
که اسباب حضرت رسول را صاحب شود پیش آید و تصرف کند جمله اصحاب خاموش شدند پس شاه ولایت برخاست و زره پوشید و شمشیر
حمایل کرد و اسب را آواز داد اسب پیش آمد پس پای مبارک بر آورد و سوار شد و در طرف چپ و راست جولان کرد آنگاه فرود آمد و
درع بیرون آورد و شمشیر از میان باز کرد بعد از آن حضرت امام حسن علیه السلام را آواز داد که بیا و درع بپوش و شمشیر حمایل کن و بر
اسب سوار شو امام حسن نیز بموده عمل نمود بعد از آن حضرت امام حسین علیه السلام را نیز آواز داد که بیا و زره بپوش و شمشیر حمایل کن امام
حسین نیز چنان کرد باز حضرت امیر المؤمنین نوبت دیگر زره پوشید و شمشیر حمایل کرد و بر اسب سوار شد و بمنزل خود تشریف برد و اصحاب
بر در رکاب ظفر انتساب آنحضرت بمنزل خود رجوع نمودند اکثر اصحاب که در مسجد بودند جزم کردند که خلافت حق علی بن ابیطالب علیه السلام است
و از وی غصب کرده اند **معجزه صد و یکم** روایت که روزی امیر المؤمنین فرمود که مرا وفات رسد و شتر سواری حاضر گردد و
نقابی انداخته مرا غسل دهد و کفن کند و در تابوت نهد باید که حسن یکبار بر من نماز گذارد و حسین یکبار آنگاه تابوت مرا در میان جهاز
نهید و با فرزندان و خویشان با من وداع کنند و چون اعرابی تابوت مرا بر شتر نهد و روان شود شما نیز با تابوت روان شوید و هر جا که اشتر
زانو بر زمین نهد قبر مرا آنجا بکنید و مرا دفن کنید پس چون حضرت امیر المؤمنین رحلت فرمود اعرابی پیدا شد نقاب بر رو افکنده
آنحضرت را تغسیل و تجهیز و تکفین نمود و دو شاهزاده صلوات الله علیهما بموجب وصیت امیر المؤمنین نماز گذاردند و اعرابی تابوت را بر شتر
بسته خواست که روان شود امام حسن و امام حسین گفتند یا اعرابی بحق آنکه صالح پیغمبر و ناقه او را آفرید که نقاب از رخ بردار چون برقع
از روی بر افکند روح مطهر آنحضرت بود که جسد منور خود را بجانب قبر میبرد اما در شواهد از حضرت امام حسن روایت شده که چون حضرت امیر
مؤمنان رحلت فرمود شنیدم که قائلی میگفت که بیرون روید و این بنده خدا را با ما گذارید بیرون رفتیم که محمد در گذشت و وصی او شهید شد
نگاهبانی امت که کند دیگری جواب داد که هر که سیرت ایشان ورزد و پیروی ایشان کند پیشتر جای او بهشت چون آواز ساکن شد
در آمدیم وی را دیدیم غسل داده و کفن پیچیده و در روایت دیگر چنین وارد شده که امیر المؤمنین فرمود چون من از این دار دنیا روم از
زاویه خانه لوحی پدید آید و مرا در آنجا خوابانیده و بشوئید و از آستانه خانه کفن و حنوط پدید آید مرا در کفن پیچیده و در تابوت نهید
و تابوت را در میان خانه وضع کنید و فرزندانم را بیاورید تا پدر خود را وداع کنند و حسن یکبار بر من نماز گذارد و حسین نیز یکبار و
و چون پیش تابوت از زمین برخیزد شما پس تابوت را از زمین بردارید و هر جا که سر تابوت فرود آید آن موضع را بکنید تا لوحی از ساج پدید
آید مرا در آنجا دفن کنید **معجزه صد و دوم** در شواهد مذکور است که امیر المؤمنین حسنین را وصیت کرده بود که چون [illegible]
بر سریری نهید و بغوطه برسانید که در آنجا سنگی سفید خواهید یافت مرا در آنجا دفن کنید پس بحکم وصیت امیر رفت در آن [illegible]



معجزه حضرت فاطمه زهرا

که الحال بنجف مشهور است دفن کردند و قبر مبارک وی را هموار ساخته با زمین هموار ساختند و کس بر آن اطلاع نداشت مگر جمعی از اهل بیت و همچنین پوشیده مانده بود تا در زمان خلفای بنی عباس روزی هرون الرشید شکار کنان بناحیه غریان رسید آنجا پشته بود آهوان بدان پشته پناه برده بودند و هر چند چرخ بر ایشان انداختند و سگان را بر ایشان سر دادند باز گشتند و بسر آهوان در نیامدند از آن صورت متعجب شد هرون تا پیری از مردم آن بادیه طلبیدند و از سر این معنی پرسیدند پیر گفت از پدران با چنین رسیده که قبر امیرالمؤمنین علیه السلام در همین موضع است هرون ترک شکار کرده آن موضع را زیارت کرد و تا زنده بود بزیارت آن مقام لازم الاحترام بیاید

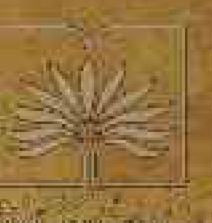
مقصد سیم در بیان معجزات سیدة النساء حضرت فاطمه زهرا صلوات الله وسلامه علیها مشتمل بر چهارده معجزه معجزه اول

روایت است که روزی خاتم الانبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله در مسجد الحرام نشسته بود که جمعی از سرداران عرب بخدمت آنحضرت آمدند و گفتند ای افتخار و سرور عرب ما را عروسیست و دختر فلان را به پسر فلان داده ایم که از مشاهیر و اشراف عرب‌اند و نیت بنهاد ارند استدعا از خلق عظیم شما آنست که فاطمه را در شب عروسی رخصت فرمائی که بمجلس ما قدم مبارک رنجه دارد و بنور قدوم شریف خود کلبه ما را منور گرداند از آنجا که خلق عظیم آنحضرت بود فرمود خوبست من بروم و از او معلوم کنم اگر آماده کند بیاید این بگفت و برخواست و بحرم رفت فرمود ای فرزند و ای نور دیده بدانکه اکابر عرب جمع شده اند که عروسی دارند و نزد من آمده اند که ترا بعروسی خود برند خواهی رفت یا نه فاطمه زمانی سر در پیش افکند بعد از آن سر برآورد و گفت یا حبیب حضرت عزت و ای شفاعت خواه جمله امت ایشان که مرا بعروسی می طلبند مطلب ایشان عروسی نیست بلکه برای استهزا و سخریت میطلبند زیرا که زنان و دختران عرب با لباس فاخر و حریر و طلا و جواهر خود را آراسته کرده اند و با کمال تنعم و حشمت نشسته اند و مرا لباسی غیر از چادر کهنه و پیراهن و موزه که چند موضع از او وصله کرده ام نیست مرا بایشان کار رفتن و با ایشان نشستن بغیر شماتت اعدا و پیرهن چیز دیگر حاصل نمیشود چون حضرت رسول این سخنان از حضرت فاطمه شنید غمناک شد ناگاه جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین در رسید و گفت یا رسول الله حقتعالی ترا سلام میرساند و میفرماید که فاطمه را با لباسیکه دارد بعروسی فرست که ما را در این حکمی است حضرت پیغمبر پیغام حقتعالی را بفاطمه رسانید پس فاطمه شکر حقسبحانه و تعالی را بجای آورد و گفت اطاعت صدق هر چه امر و حکم الهی است عین لطف و شفقت و مهربانی است پس فاطمه برخواست و جامهای کهنه خود را پوشید و از پدر رخصت خواست و بعروسی رفت با ما رفته شماتت قبایل عرب دلتنگ بود فرشتگان هفت آسمان و زمین سر نیاز بدرگاه رب العالمین نهادند گفتند بار خدایا این دختر پیغمبر آخر الزمان است که او را بر جمیع پیغمبران برگزیده او را دلشکسته مکن پس خطاب از جانب رب الارباب بجبرئیل رسید که دختر برگزیده ما را دریاب و آنچه باید برای او مهیا کن جبرئیل بتعجیل تمام بجنت الفردوس شتافت و بجهت او جامهای بهشت حاضر ساخت هنوز حضرت فاطمه هفت قدم از خانه بیرون ننهاده بود که صد هزار حوری ماه لقا بگرد وی حاضر شدند و جبرئیل فاطمه را از سندس و استبرق بهشت بیاراست و حوریان هر ساعت خاک قدم او را بطریق جواهر سرمه در چشم میکشیدند فاطمه چون این حشمت و لطف حقسبحانه و تعالی را نسبت بخود ملاحظه کرد بسجده شکر رفت و حقتعالی چندان روشنائی و تجلی از نور پاک خود بفاطمه نثار گردانیده بود که شرح آن ممکن نبود پس فاطمه مدح و ثنای حضرت ذوالجلال میکرد و میرفت تا بخانه عروسی رسید زنان عرب جمله منتظر ورود آن معصومه مطهره بودند که ناگاه روشنائی دیدند چون برق که عالم از آن روشن شده بود و مردم آن محله جمله متحیر شده که این روشنی را سبب چیست ناگاه آواز حوریان برآمد بطرزی که هر که شنیدی غش کردی و همه آن جماعت دویدند و بر در سرا تماشا کنان ایستادند و باستقبال ایشان شتافتند فاطمه را دیدند که با صد هزار حوران بهشت همراه خرامان خرامان میآمدند و حوران عود و عنبر در مجمره ها میسوزانیدند و از بوی خوش ایشان جمله زنان عرب مدهوش شدند و همه یکباره در قدم مبارک حضرت فاطمه افتادند و دست و پای حضرت فاطمه را بوسه دادند و بتعظیم هر چه تمامتر او را بخانه در آوردند چون سیدهٔ زنان قرار گرفت حوریان دور گرد او صف زده در روی هوا ایستادند بنوعیکه پای هیچکدام بر زمین نبود زنان عرب از مشاهده این حال و غلبه انوار و عطریات بهشت و بدیدن [illegible] سجده میکردند و عروس نیز از کرسی در افتاد و بیهوش شد و بعد از ساعتی در آن بیهوشی جان بحق تسلیم کرد چون آن جماعت عروس را مرده یافتند خلق فریاد و واویلاه و واحسرتاه بجا آوردند و جمله بگریه و زاری نشستند و عروسی بعزا مبدل شد حضرت فاطمه از آن

متقدم بسیار گذشت برخاست و وضو تازه کرد و دو رکعت نماز بگذارد و بعد از آن سر بسجده نهاد و گفت پادشاها ملکا بعزت و جلال لا یزال تو و بحرمت شرف طاعات بندگان خالص تو و ببرکت محمد و علی که برگزیدگان درگاه تواند که این ضعیفه را از لطف خود از این شرمساری خلاص فرما هنوز حضرت فاطمه علیها السلام در مناجات بود و سر از سجده برنداشته بود که عروس عطسه بزد و از جا بجست برخاست و بدست و پای حضرت فاطمه افتاد و گفت السلام علیک یا بنت رسول الله تو برحقی و پیغمبر بحق پدرت برحقست و کفار یکه راه بت پرستی در پیش دارند بر باطلند گویند در آن روز هفتصد مرد و زن از کسان عروس و غیر ایشان ایمان آوردند و از کفر و شرک بیرون آمدند و بشرف اسلام مشرف شدند و این معجزه حضرت فاطمه در تمام شهر شهرت کرد و آشکارا شد پس حضرت فاطمه از آنجا بازگشت و بخانه خود رجوع نمود و تمام احوال را بخدمت پیغمبر نقل کرد حضرت پیغمبر سجده شکر نمود و بعد از آن فرمود ای نور دیده از آنچه تو گفتی من هزاران بیشتر و بهتر از حقسبحانه و تعالی امید دارم **معجزه دویم** روایتست که روزی امیر المؤمنین بحجره فاطمه درآمد فاطمه را دید که حسنین را میخوابانید و ایشان از غایت گرسنگی بخواب نمیرفتند گفت یا علی برو و طعام طلب کن که ایشان از گرسنگی بخواب نمیروند امیر المؤمنین نزد عبدالرحمن ابن عوف شد و از وی دیناری زر قرض خواست عبدالرحمن بخانه رفت و کیسه زر بیرون آورد و گفت این صد دینار است بستان و هرگز عوض آن مده امیر المؤمنین فرمود از تو قبول نکنم زیرا که از حضرت پیغمبر شنیده ام که الید العلیا خیر من ید السفلی یعنی دست بالا بهتر است از دست پائین اما یکدینار بمن قرض ده و این حدیث را بشنو که مهتر عالم محمد مصطفی فرمود الصدقة بعشرة و القرض بثمانیة عشر یعنی صدقه را یکی ده عوض باشد و قرض را یکی هجده عبدالرحمن یکدینار زر قرض بامیر المؤمنین داد آنحضرت چون روانه شد مقداد بن اسود را دید که در راه نشسته حضرت فرمود ای مقداد در این ساعت چرا اینجا نشسته گفت از برای ضرورتی فرمود آن چیست گفت چهار روز است که هیچ طعام نیافته ام فرمود این دینار طلا بگیر تو از ما اولی تری که چهار روز است طعام نیافته و ما سه روز و چون آن دینار بمقداد داد وقت نماز شام بود رو بمبارک بمسجد رسول نهاد و با آنحضرت نماز بجماعت بگذارد و چون فارغ شدند حضرت پیغمبر فرمود یا علی امشب بخانه شما میایم و مهمان شما خواهم شد امیر المؤمنین گفت عزازة و کرامة از پیش رفت و حضرت فاطمه را بشارت داد و بعد از آن حضرت پیغمبر در عقب امیر المؤمنین بحجره فاطمه درآمد فاطمه در خانه شد و رو بخاک نهاد و گفت خداوندا الحق محمد و آل محمد که بر ما طعامی فرو فرست هنوز در سجده بود که بوی طعام بمشام وی رسید سر برداشت کاسه بزرگ دید پر از طعام و از وی بوی خوشی میآمد از مشک خوشبوتر آنرا برداشت و در پیش مصطفی و مرتضی علیهما السلام نهاد حضرت پیغمبر فرمود انّی لک هذا الطعام یعنی از کجاست ترا این طعام فاطمه عرض کرد من عند الله یرزق من یشاء بغیر حساب پس حضرت پیغمبر و امیر المؤمنین و فاطمه علیهم السلام از آن طعام میخوردند سائلی بر در آمد امیر المؤمنین برخاست که وی را طعام دهد حضرت پیغمبر فرمود یا علی مکن که این ابلیس لعنت خبر یافته که ما از طعام بهشت میخوریم آمده تا با ما مشارکت نماید روزی مصطفی و مرتضی هر دو در مسجد بودند اعرابی بیامد و امیر المؤمنین را کیسه زر بداد و اعرابی ناپیدا شد و امیر المؤمنین آن کیسه زر پیش رسول الله آورد آنحضرت فرمود یا علی میدانی که آن اعرابی که بود گفت خدا و رسول خدا داناترند فرمود آن اعرابی جبرئیل بود و در اینوقت گنجی از گنجهای زمین برداشت و حقتعالی از برای آن یکدینار زر که بمقداد دادی ترا پنجاه جزو از ثواب عطا فرمود و از آن دو جزو را در دنیا معجّل گردانید یکی این کیسه و دیگری آن مائده و تتمه را در آخرت عطا خواهد فرمود چنانچه هیچ چشم چنان ندیده باشد و هیچ گوش نشنیده باشد **معجزه سیم** مفضل ابن عمر روایت میکند که حضرت امام جعفر الصادق علیه السلام که در اینوقت که تزویج خدیجه با حضرت رسالت پناهی واقع شد زنان قریش تمام مفارقت از او اختیار کردند بنا بر آنکه بتزویج او با آنحضرت راضی نبودند و هرچند مبالغه و الحاح نمودند در ترک آن تزویج خدیجه خاتون از ایشان قبول نکرد و از این سبب رنجیدند و راه آمد و شد از خانه خدیجه بریدند و مطلقا بمجلس او حاضر نشدند خدیجه خاتون از این معنی غمناک شده و از بی مونسی اندوهناک میبود و چون بحضرت فاطمه حامله شد فاطمه با او سخن میکرد و مونس او میبود و خدیجه این معنی را پنهان میداشت تا روزی حضرت رسالت بحجره خدیجه درآمد و شنید که خدیجه با کسی سخن میکند فرمود ای خدیجه با که سخن میکنی یا رسول الله با این فرزند که در شکم منست حضرت فرمود ای خدیجه جبرئیل مرا بشارت داد که اینفرزند باکره نهاد دختری با

خ ف ح
در کفایة المؤمنین
و بحار الدرجات
و روضة الازواج
است

خ ف ص
در کتاب کفایة المؤمنین
و بحار الدرجات
و روضة الشهداء
است



او را اولاد پاکیزه نهاد عطا فرماید و اولاد اولاد او را ذریت من گرداند و ایشان را امنای دین و خلفای روی زمین و راهنمایان جاده
یقین سازد بعد از آنکه وحی الهی از زمین منقطع شده باشد خدیجه خاتون از این خبر بهجت اثر بغایت مسرور و خوشحال گردید راوی گوید که
خدیجه در حین ولادت حضرت فاطمه خواتین قریش را طلب نمود ایشان از آمدن ابا نمودند و گفتند تو مخالفت ما ورزیدی و یتیم ابو
طالب را که مال و خدم ندارد قبول کردی ما را با تو انس نماند و بولادت تو حاضر نمیشویم خدیجه از این جهت غمناک و متفکر گردید که ولادت او را
که کفایت کند ناگاه چهار زن بلند بالا که بزنان بنی هاشم شبیه بودند بحجره او درآمدند و خدیجه ایشان را از زنان بنی هاشم گمان کرد و اظهار
شکوه نمود یکی از آن زنان گفت ای خدیجه اندوهناک مباش و خاطر شریف خود را محزون مدار که ما رسولان پروردگاریم که بجهت
کفایت مهمات تو فرستاده اند تا خدمات زنی ولادت فرزند مبارک تو کنیم منم خواهر تو ساره زوجه ابراهیم خلیل و آن دیگر آسیه بنت
مزاحم و آن دیگر مریم بنت عمران است خواهر موسی کلیم الله و آن دیگر حوا زوجه آدم است حق سبحانه و تعالی ما را بجهه کفایت مهم تو فرستاده
پس یکی از ایشان براست خدیجه نشست و دیگری بطرف چپ و یکی از پس و یکی از پیش چون فاطمه بزمین آمد از همه آلودگیها پاکیزه
و مطهر بود و نوری از وی ساطع شد که روی زمین را فرو گرفت و ده حور از بهشت عنبر سرشت نازل شدند و در دست هر یک از ایشان
طشتی و ابریقی بود از آب کوثر پس آنجماعت خاتون فاطمه را با آب کوثر شستند و در خرقه از شیر سفیدتر و از مشک و عنبر خوشبوتر پیچیدند
و خرقه دیگر مقنعه اش ساختند بعد فاطمه بسخن درآمد و گفت اشهد ان لا اله الا الله و ان ابی رسول الله سید الانبیاء و ان بعلی
سید الاوصیاء و ولدی سادة الاسباط بعد از آن بر یک یک از حضار مجلس سلام کرد و هر یک از آن خواتین او را در بر گرفتند
و از کمال مهر و محبت بوسه بدست خدیجه خاتون دادند و گفتند بگیر این طاهره مطهره را که حق تعالی او را و اولاد او را پاک و پاکیزه گردانید
از جمیع دنایس و معاصی و مبارک گردانید پس خدیجه خاتون او را گرفت و بغایت مسرور و خوشحال گردید و فاطمه در روزی آنقدر
نمو میکرد که اطفال در ماهی و حضرت پیغمبر در شان او خبر فرمود که فاطمة بضعة منی من آذاها فقد آذانی و من آذانی فقد آذی الله
از امام جعفر صادق ع که حضرت فاطمه بعد از رحلت حضرت رسالت هفتاد و پنج روز در این دار فنا مکث نمود و روز بروز اندوه و حزن
آنحضرت زیاده میشد و بغایت از وضع دنیا و کید اعدا بغایت مهموم میبود و از جهه تسلیه خاطر فاطمه جبرئیل بحجره طاهره او میآمد و
حضرت فاطمه از آمدن جبرئیل روایح طیبه استشمام مینمود و آواز او را میشنید و او را میدید و آنچه نسبت باولاد و امجاد او واقع میشد
جبرئیل آنچه شنیده را خبر میداد **معجزه چهارم** مرویست که زنی بود بسیار صالحه و عفیفه نام او ام ایمن و دائم الاوقات در ملازمت
خاتون قیامت میبود و بخدمات آن اختر برج رسالت قیام مینمود چون فاطمه از این عالم رحلت فرمود ام ایمن از دیدن منازل
آنحضرت غم و اندوه میافزاید و محنت و الم متکاثر میگردید قسم یاد کرد که دیگر در مدینه نباشد و متوجه مکه گردید در راه از کثرت گرما و
حرارت هوا تشنگی بسیار بر وی غالب گردید و از غایت عطش مضطر شد گفت بار خدایا من خادمه فاطمه بنت رسول الله ام و مرا
تشنگی هلاک میسازد فی الحال هاتفی آواز داد که ای ام ایمن سر بالا کن چون نظر بجانب آسمان کرد سبوئی از آسمان آویخته دید
پر از آب سرد و شیرین و خوشگوار از آن آب آشامید و حمد الهی بجای آورد و بعد از آن هفت سال زنده بود و در این هفت سال
او را باکل و شرب احتیاج نبود و در وقت کمال حرارت هوا و کثرت عطش مردم بصحبت او میآمدند و ببرکت انفاس او اطمینان می
یافتند **معجزه پنجم** مرویست که وقتی حسنین علیهما السلام سه روز بود که چیزی نخورده بودند و از گرسنگی بیتاب شده از مادر
چیز طلب کردند و در خانه از جنس خوردنی هیچ چیز موجود نبود و هر دم ایشان را بهانه تسلی مینمود و میفرمود همین لحظه جد بزرگوار شما میآید
و چیزی میآورد پس بیرون میرفتند و بعد از لحظه میآمدند و زاری میکردند تا بحدیکه فاطمه دلگیر شد و اشک از چشم مبارکش روان شد پس بر
خاست و پاره سنگریزه جمع کرد و در دیگی کرد و آب بر بالای آن اندک کرده سر دیگ را پوشانید و آتش در زیر آن روشن کرد تا
بجوش آمد طفلان را گفت ای جانان مادر اینک طعام بار کرده ام ساعتی صبر کنید تا پخته شود ایشان بیرون میرفتند و باز میآمدند
و میفرمودند اگر پخته است بجهه ما بیاور میفرمود الحال بار کرده ام هنوز خام است ساعتی دیگر توقف کنید تا پخته شود پس امام حسن بر
رفت و سر پوش از سر دیگ برداشت و گفت ای مادر اگر پخته است اگر خام بیا و جهه ما قدری بردار تا بخوریم حضرت فاطمه

ع ف
در روضة النجاح و بصائر الدرجات است

ع
در کتاب اربعین است

در موجب که بچه باشد چون بسر دیگ مرطعامی دید در کمال خوبی و خوشبوئی در دیگ پس طعام از آن بیرون آورد و پیش ایشان
نهاد و ایشان بطعام خوردن مشغول شدند پس فاطمه برخواست و وضو تازه کرده دو رکعت نماز بگذارد و بعد از آن فاطمه هر گاه که در مانده
همان سنگ ریزه ها را جمع کردی و در دیگ انداختی بعد از ساعتی طعام نیکو بیرون آورده نزد طفلان معصوم خود نهادی و چون این خبر بحضرت
پیغمبر رسید فرمود الحمد لله که در امت من آنچه در ذریه انبیا و اولیای بوده **معجزه ششم** شیخ مفید در امالی خود از حضرت رضا نقل نموده
که آنحضرت وقتی لباس مستعار حسنین کهنه شد و ایام عید نزدیک رسید بخدمت مادر خود فاطمه زهرا آمدند و از کهنگی لباس خود شکوه
نمودند گفتند جمیع کودکان عرب با نواع جامه‌های فاخر مزین گشته اند و بدان تفاخر مینمایند تو نیز چرا لباس نو برای ما سرانجام نمیکنی
فاطمه از استماع این سخن آب در دیده مبارک بگردانید و گفت ای جانان مادر من در اندیشه شمایم و امیدوارم که تا شب عید خیاط
جامه‌های شما را دوخته و پرداخته بشما رساند شاهزادها منتظر بودند تا اینکه شب عید رسید ایشان همان کلام را اعاده فرمودند و
تقاضای جامه نمودند باز حضرت خیر النسا ایشان را تسلی کرده و بگوشه آمد از روی خضوع و خشوع تمام دست نیاز بدرگاه حضرت بی‌نیاز
برداشت و گفت ای خدای مهربان تو قادری که دل فرزندان مرا هر رنگ که دل ایشان باشد بنوازی و مرا پیش ایشان شرمنده
نسازی هنوز فاطمه در مناجات بود که شخصی در خانه را بکوفت حضرت فاطمه چون تفحص نمود آن شخص جواب داد که منم خیاط جامه‌های شاه
زاده ها را آورده ام پس دید که شخصی بقچه در زیر بغل دارد چون آنرا گشود عمامه و سراویل و دراعه و خف از هر یک دو عدد بود پس
حضرت فاطمه زبان بشکر و ثنای حضرت عزت گشود و شاهزاده را بدان خلعتهای الهی مزین گردانید و ایشان خوشحال شده گفتند ایمادر
بزرگوار هیچکس از کودکان عرب لباسی بلطافت لباس ما هرگز ندیده و نپوشیده اند و در این اثنا حضرت رسالت از در درآمد و
حسنین را در بر گرفت و فرمود ای فاطمه این خیاط را شناختی گفت هرگز بجز او کس ندیده بودم حضرت فرمود بلی او خازن بهشت
فاطمه گفت یا رسول الله که شما را از این واقعه خبر کرد حضرت فرمود خازن بملاء اعلی عروج نموده مرا از این واقعه اطلاع داد **معجزه هفتم**
سلمان روایت میکند که بعد از وفات حضرت رسالت روزی بحجره فاطمه در آمدم چون نظرش بر من افتاد آغاز شکایت کرد و فرمود
ای سلمان بر من جفا میکنی که بسیار کم بدیدن من میآیی و مرا نزدیک خود نشاند و فرمود دوست میدارم که چیزی دهم ترا که از استماع آن
بسیار خوشحال گردی گفتم بلی یا بنت رسول الله پدرم و مادرم فدای تو باد فرمود دیروز نشسته بودم در حجره را بسته بودم و در خیال آنکه بعد
از وفات پیغمبر وحی الهی و نزول ملائکه از خانه ما منقطع شد که ناگاه در حجره بی آنکه کسی بگشاید مفتوح شد و سه جمیله جلیله بخانه من در آمدند
و بعد از ادای تحیت و سلام گفتند ما حوران عینیم پروردگار عالم ما را از بهشت بخدمت تو فرستاده ای سیده عالم و اسوه طاهرات
بنی آدم بغایت مشتاق حضور و ادراک سر در تو میبودیم من یکی از ایشان را بزرگتر دیدم پرسیدم که نام تو چیست گفت سلمی حق سبحانه و تعالی مرا از برای
ملازمت و مصاحبت سلمان فارسی خلق نموده تا در بهشت انیس او باشم از دیگری پرسیدم که نام تو چیست گفت نام من مقدوده است
و حق تعالی مرا جهت خدمت مقداد خلق کرده تا در بهشت انیس او باشم بعد از آن از سیم تحقیق اسم نمودم گفت نام من ذره است و حق
سبحانه و تعالی مرا جهت مؤانست ابا ذر غفاری خلق کرده بعد از آن طبقی رطب تازه از بهشت نزد من حاضر گردانیدند از برف سفیدتر و
از عنبر اشهب و مشک اذفر خوشبوتر من قدری بجهت حصه تو محافظت نموده ام زیرا که تو از اهل بیت مائی بعد از آن حضرت فاطمه رطب را
حاضر گردانید و فرمود ای سلمان برای رطب افطار کن و فردا دانه اش را بسلمان بگو بده که در آن وقت که از رطب همراه من بود بخانه خود که بردم
هر جماعتی که میرسیدم میگفتند بوی مشک عظیم از تو استشمام میکنیم مگر با تو از طیب چیزی است چون با آن رطب افطار کردم دانه در آن نیافتم
بامداد روز دیگر بخدمت حضرت فاطمه رفتم گفتم یا بنت رسول الله رطب دانه نداشت فرمود ای سلمان آن رطب از آن نخلی که حق تعالی جهت من در بهشت بود
نشانیده و بند بسته که میوه و اثمار بهشت آنرا دانه نمی‌باشد بعد از آن فرمود که آن حوران دعائی میخواندند که قبل از این پدرم پیغمبر مرا بان تعلیم کرده
و من هر صبح و شام میخواندم و بمواظبت این هرگز مرا تب عارض نشد و دعا اینست بسم الله الرحمن الرحیم بسم الله النور بسم الله نور النور
بسم الله نور علی نور بسم الله الذی هو مدبر الامور بسم الله الذی خلق النور من النور الحمد لله الذی خلق النور من النور و انزل النور علی الطور فی
کتاب مسطور فی رق منشور بقدر مقدور علی نبی محبور الحمد لله الذی هو بالعز مذکور و بالفخر مشهور و علی السراء و الضراء مشکور

علی محمد و اله الطیبین سلمان رضی الله روایت میکند که این دعا را از آن حضرت یاد گرفتم و از اهل مدینه هزار کس بیشتر را تعلیم کردم که همه علت
همه کی به برکت آن دعا صحت یافتند **معجزه هشتم** روایت است که وقتی حضرت پیغمبر گرسنه بود چنانچه که سه روز بود که طعام تناول نفرموده بود
پس بحجره طاهره حضرت فاطمه آمد و آن تازه گل گلشن عصمت را شکسته رنگ دید چون سبب را پرسید گفت ای پدر سه روز است که طعام نخورده
ام و حسنین از گرسنگی بیتاب شده‌اند و با خورشید سید ابرار آن دو نور دیده را پیدا کرد یکی را بر ران راست و یکی را بر ران چپ
نشانید و فاطمه را در پیش خود جا داد و دستهای مبارک در گردن حسین حمایل ساخت و امیرالمؤمنین نیز از قفا دست در گردن
حضرت مصطفی انداخت چون برگزیدگان باری مانند گل و لاله برگرد آنکوه مجد و بزرگواری در آمدند آنجناب رو بجانب آسمان کرده گفت
الهی و سیدی اینان اهل بیت منند رجس و آلودگی از ایشان دور کن پس فاطمه برخواست و بخانه دیگر که آنجا بود رفته و دو رکعت
نماز گذارد و دستها بسوی آسمان برداشت و بانمضمون دعا کرد که الهی و سیدی اینک محمد پیغمبر تو و اینک علی پسر عم پیغمبر تو
و اینک حسن و حسین دو نواده پیغمبر تو خدایا فرو فرست بما مائده چنانچه بر بنی اسرائیل فرو فرستادی که خوردند و بان کافر شدند
بر ما فرو فرست که ما بان ایمان آورده‌ایم که کاسه بزرگ دید و بوی خوشی از فراز آن میآمد فاطمه آن کاسه را آورد نزد [illegible]
مهمان سرای عالم خاک گذاشت امیرالمؤمنان فرمود که از کجاست حضرت نبوی فرمود بخور یا ابا الحسن و بپرس حمد مر خدای را که
مرا نمیراند تا فرزندی داد مثل مریم که هرگاه زکریا نزد او رفتی در محراب پیش او رزقی یافتی گفتی یا مریم از کجاست گفتی از نزد خدا هر کرا
خواهد او را روزی بیحساب خواهد داد پس همگی از وی بخوردند چون فارغ شدند حضرت تشریف بردند **معجزه نهم** سیف الظاهر طوسی رح
در کتاب متن الجامع آورده که یکی از منافقان مدینه حضرت امیر را در خواستن حضرت فاطمه ملامت کرد گفت یا علی تو معدن فضل و
ادب و شجاع‌ترین مبارزان عربی چرا زنی بخواستی که چاشتش بشام نمیرسد اگر دختر مرا میخواستی من چنان میکردم که از در خانه
من تا در خانه تو شتر در شتر بودی پر از جهاز دختر من امیر فرمود اینکار تقدیری است نه به تدبیر الحکم لله العلی الکبیر ما را نظر بر مال و متاع
دنیای دون و مقصود ما جز رضای خدای تعالی نیست فخر باعمال است نه باموال و مباهات ما بکردار است نه بدرهم و دینار چون
آنحضرت رضای خود را بحکم قضا ظاهر ساخت ندائی بوی رسید که یا علی سر بردار تا قدرت حق را مشاهده کنی و جهاز دختر
محمد را ببینی آنحضرت سر بالا کرد از بالای سر خود تا زیر عرش حجابها دید که در نوردیده اند و در زیر عرش میدانی وسیع در نظر او آمد
و تمام میدان پر از ناقهای بهشت بار ایشان در و گوهر و مشک و عنبر و بر سر هر شتری کنیزکی چون آفتاب تابان و زمام هر شتری در
دست غلامی و ندا میکردند که هذا جهاز فاطمه بنت محمد حضرت امیر از مشاهده آنحال خوشوقت شد و از آن منافق بحجره آمد
و بحجره آمد که فاطمه را خبر دهد چون حضرت امیر بخانه آمد فاطمه عرض کرد تو میگوئی یا من بگویم حضرت فرمود تو بگو فاطمه گفت اگر
چه سرزنش منافقان در باب ما شنیدی اما جهاز ما را بعین عیان دیدی **معجزه دهم** هر وقتیکه چون سرور عالمیان و بهتر
او میان محمد مصطفی ازین دار فانی بسرای جاودانی رحلت فرمود ابوبکر بتعدی خلافت بتخت خلافت تصرف در آورده فدک را از فاطمه گرفته
کس فرستاده ضابطان او را از آنجا اخراج نمود فاطمه نزد ابوبکر رفت در آنباب سخنان فرمود و حقیقت خود را بحجج و دلایل روشن نمود
و غبار شبهات بصیقل [illegible] و شنید و خطبه که در آن مجلس خوانده بود از ساحت خواطرها زدوده در کتب معتبره آن خطبه مذکور است و لیرا
آن در انتقام از طریق ایجاز دور است القصه ابوبکر در این بحث ملزم و از جواب آن ابکم گردیده ناچار سندی در آنباب نوشت که فدک
حق فاطمه است و کسی متعرض نشود آن مخدره سند را گرفته بیرون آمد عمر برخورد عرض کرد که ما را چه شما با ابوبکر بکجا کشید فرمود سند
بمن داد و کسی مدخلیت در آن ندارد عمر آشفته و دست دراز کرد و آن نوشته را گرفت و در هم درید آن معصومه از آن حرکت بد
محزون گشته با جان خسته و دل شکسته زبان بنفرین او گشود فرمود یا ابن الخطاب [illegible] کتاب مرا خدا بطنک یعنی شکمت را بدرد همچنانکه تو نوشته
مرا پاره کردی خدا شکم ترا پاره کند و دعای آن مظلومه باجابت رسید که شکم او را دریدند **معجزه یازدهم** روایت است
که وقتی شاه ولایت مقداری جو از یهودی قرض کرد یهودی از آنحضرت رهن خواست حضرت چادرهای فاطمه را که از صوف بود بطریق رهن بان

در مصباح [illegible]



یهودی را و یهودی آن جامه را بخانه خود برد و در موضعی گذاشت و محافظت آن مینمود شبی زوجه یهودی جهة مهمی بآن خانه در آمد نوری برابر چراغ
که تمامی آن خانه را روشن گردانیده بود بغایت متعجب شده بازگشته بیهودی گفت که در خانه ما نوری عظیم ساطع است که تمامی خانه از آن
روشن شده و ما در آن خانه چراغ روشن نکرده بودیم نمیدانم سبب روشنی چیست یهودی از روی سرعت و تعجب بآن خانه در آمده دید
که آن نور از جامه حضرت فاطمه سیده زنان است بمثابه که چشم از شعاع آن خیره میگردید و چون یهود را معلوم شد که آن نور ببرکت آن اختر برج
رسالت است بازوجه خود گفت هیچ شک و ریب نماند که اینجا خبر از درگاه الهی در چه عظمت و چه شرف باشد که کسی ازین دین شریف بی بهره باشد در
ساعت آنچه را شب مشاهده کرده بود با اقوام خود بیان نمود جمیع اقربایش مسلمان شدند و زوجه اش نیز اقربای خود را هدایت کرد قریب هفتاد
نفر از خویشان ایشان بشرف اسلام مشرف شدند **معجزه دوازدهم** ابوذر غفاری رضی الله عنه روایت میکند که روزی خاتم
انبیا محمد مصطفی جهة امری مرا طلب حضرت علی بن ابیطالب فرستاد بحجره طاهره حضرت فاطمه چون بحجره سیده زنان در آمدم دیدم که دست آس
میگردد و کسی در آنخانه نبود بیرون آمدم در راه امیر المؤمنین را دیدم بملازمت آنحضرت بخدمت حضرت سید کاینات رفتم چون آنحضرت
علی را دید او را نزد خود طلبید و چیزی با او گفت که هیچیک از حضار نفهمیدند بعد از آن گفتم یا رسول الله تعجب دارم از اینکه در خانه علی آسیا خود
حرکت میکرد و هیچکس در آنخانه نبود فرمود ای اباذر حق سبحانه و تعالی جوارح و اعضای فاطمه را از نور یقین و ایمان پر کرده و بر ضعف
فرزند من ترحم فرموده ندانسته که حق سبحانه و تعالی ملایکه چند خلق کرده که اعانت ذریه من در مهمات ایشان بکنند و موکل گردانیده
که حاجات ایشان را برآورند **معجزه سیزدهم** روایتست که روزی حضرت امام جعفر الصادق حدیث میفرمود که روزی حضرت
رسالت سلمان فارسی رحمه الله را بحجره طاهره حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها فرستاد از جهة مهمی چون سلمان بآن حجره در آمد دید که خاتون قیامت
در خوابست و دست آس بی آنکه کسی آنرا حرکت دهد خود بخود حرکت میکند سلمان از مشاهده این امر تعجب نمود و بتعجیل تمام بخدمت حضرت
رسالت آمد و آنچه دیده بود نقل کرد فرمود ای سلمان حق سبحانه و تعالی عالم است بر ضعف فاطمه من بروی ترحم نموده است **معجزه چهار
دهم** سلمان فارسی رحمه الله روایت میکند که روزی بدر خانه فاطمه زهرا رفتم ناله حضرت فاطمه را شنیدم که میگفت از درد سر
و دستاس کردن و گرسنگی بیطاقت شده ام چون این شنیدم دلم بوحشت و اشک از چشمم روان گردید آواز دادم که میخواهم داخل خانه شوم
فضه گفت یا سلمان سیده زنان را جامه تمام نیست که خود را از تو بپوشاند گلیم خود را بفضه دادم تا حضرت فاطمه بخود پیچید بعد از آن داخل
خانه شدم آنحضرت را دیدم که دستاس میکرد و دست مبارکش مجروح شده بود و خون میچکید گفتم ای سیده زنان و ای مخدره طاهره چرا
فضه را نمیفرمایی که دستاس کند که دست مبارکت مجروح شده جواب فرمود که پدر بزرگوارم امر کرده که یکروز من خدمت خانه کنم و یکروز
فضه و امروز نوبت منست درین سخن بودیم که حضرت امام حسین در گهواره بگریه در آمد گفتم ای سیده عالمیان مرا ازین دو کار یکی امر فرمای
فرمود تو دستاس کن تا من حسین را خاموش کنم سلمان گوید چون دستاس کردن بنیاد کردم اندک زمانی برآمد بانگ نماز شنیدم برخاستم بمسجد
رفتم که نماز گذارم امیر المؤمنین را دیدم گفتم تو اینجا نشسته و فاطمه را دست مبارک از دستاس کردن مجروح شده امیر المؤمنین را اشک از
چشم مبارک روان شد و بخانه رفت و زود مراجعت نمود در کمال فرح و خوشحالی حضرت پیغمبر فرمود یا علی که بازفرحی و خندان برگشتی گفت
یا نبی الله چون بخانه شدم فاطمه را دیدم خفته و دستاس بی آنکه کسی آنرا حرکت دهد میگردید و گهواره بی آنکه کسی آنرا بجنباند حرکت میکرد و
از غیب این ندا می آمد که ان فی الجنة نهرا من لبن لعلی و حسین و حسن بعد از آن حضرت پیغمبر فرمود بشارت باد ترا که بهشت
جاودان و جوی شیر که طعم آن متغیر نگردد ترا و دوستان تراست بعد از آن فرمود یا علی دانستی که آن که بود که گهواره میجنبانید امیر المؤمنین
گفت خدا و رسول داناترند حضرت فرمود آنکه گهواره میجنبانید جبرئیل بود و آنکه دستاس میکرد فرشته از فرشتگانیکه بجهة اعانت اولاد
و ذریه من مخلوق گشته اند **فضیلت** روایت که چون حق سبحانه و تعالی آدم را بیافرید و بتشریف و لقد کرمنا بنی آدم مشرف گردانید از
پهلوی چپ او حوا را بیافرید تا مونس تنهایی او باشد و ایشان در گلشنهای جنات فردوس در روضات بهشت سیر میکردند و سیر مصنوعات
حق تعالی میکردند و عکس چهره خود را در آینه صفحات اوراق درختان بهشت مشاهده مینمودند و از لطافت حسن و جمال خود تعجب
و با یکدیگر میگفتند که آیا در عالم ملکوت حق سبحانه و تعالی از ما خوش صورت تر کسی را خلق کرده باشد یا نه چون این اندیشه در خیال ایشان

ف خ
در بصائر الدرجات و کفایة المؤمنین است

ف خ
در بصائر الدرجات و کفایة المؤمنین است

و هکذا

گذشت در زمان جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین در رسید و گفت ای آدم شما را آنچه در خواطر گذشت حقتعالی را معلوم شد امر فرمود
که در فردوس سیر کنید و در بستان سراهای بهشت در آئید و تفرج کنید تا ملال شما حاصل گردد آدم و حوا چون این حدیث از جبرئیل شنیدند در
باغها و چمنها و گلشن سراهای بهشت تفرج میکردند ناگاه گذار ایشان بر قصر عظیمی افتاد قصری دیدند که از یکدانه یاقوت سرخ و دیوار
آن از زمرد سبز و سقف او از لؤلؤ و فرش آن از فیروزه و بانواع طلا و جواهر نقش گردیده و در آنقصر بسته چون آدم و حوا در آنقصر را
بسته دیدند گفتند یا جبرئیل در درون اینقصر چه سریست باز روشن کن جبرئیل گفت سر این بر من نیز معلوم نیست من حاجب عرش بودم در اینمدت
اما بر این امیدم که ستاره در گوشه فلکست که هر سی هزار سال یکنوبت بر میآید و بگرد فلک میگردد و من سی هزار بار آن ستاره را دیده ام
و مرا معلوم نیست که در اندرون اینقصر چیست و اینقصر را در بسته دیده ام پس آدم بدرگاه قاضی الحاجات بنالید گفت خدایا مرا از سر این
قصر واقف گردان ندا از جانب حضرت احدیت آمد که یا جبرئیل در قصر را برای ایشان بگشا فی الحال جبرئیل بامر ملک جلیل پیش رفت و
دست بر در قصر نهاد در گشاده شد پس آدم و حوا باندرون قصر داخل شدند تختی دیدند از یاقوت سرخ که بر تخت شخصی بصورت دختران بر آن
آرام گرفته که از حسن و جمال و زیبائی و کمال باصره را قوت دیدار او نبود تاجی از نور سبز بر سر نهاده و طوقی از زبرجد سبز در گردن
و دو گوشواره از در و لؤلؤ پر نور در گوش کرده و گرداگرد تخت کواکب درخشنده جا گرفته و صد هزار حوران ماه پیکر در اینموضع دست
ادب بسینه نهاده از غایت شرم و حیا نظر بهمان دیدار میکردند چون آدم و حوا اینصورت بدیدند گمان کردند که مگر ذات مقدس
حضرت باریتعالی است و در آنحین بسجده در افتادند و گفتند ما بخدمت اینصورت لایق ایستادن نیستیم هر دو سجده اول سجده که در
بنی آدم مقرر گشت آن بود که آدم و حوا در آنقصر کردند پس ایشان بسجده در افتادند جبرئیل گفت ای آدم هیچ میدانی که اینچه صورتست
آدم گفت ندانم اما چشم را طاقت دیدن او نیست ما را اعلام کن که این چه صورتست جبرئیل گفت اینصورت دختر بهترین عالمیان
حضرت پیغمبر آخر الزمان است که بجهة وجود مبارک او ترا و ماسوی الله را خلق کرده اند و او را بخطاب لولاک لما خلقت الافلاک مخاطب
ساخته اند آدم فرمود ای جبرئیل این تاج چیست که بر سر دارد بدین نور و روشنی جبرئیل گفت ای آدم این ذات محمد است که پدر بزرگوار
او است آدم گفت اینطوق که از طلا و زبرجد در گردن او است چیست که از غایت شعاع و نورانیت هیچ دیده را طاقت دیدن آن
نیست جبرئیل گفت که آن نور خورشید ولایت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام است که جفت و قرین او است آدم گفت دو گوشوار بدین
شعاع و فروزندگی که در گوش مبارک و دست جبرئیل گفت اند دو فرزند عزیز او حسن و حسین است آدم گفت ایشان چه کسانند جبرئیل
گفت ای آدم ایشان از نسل تو خواهند بود اگر بواسطه وجود ایشان نبودی نه ملک نه ملکوت و نه عرش و کرسی و نه ملائکه هفت
آسمان و زمین و نه کواکب و نه ترا و نه حوا را حقسبحانه و تعالی خلق کردی سبب آفرینش کل موجودات وجود مبارک ایشان است ای
آدم نامهای مبارک ایشانرا یاد گیر شاید ترا روزی بکار آید آدم گفت ای جبرئیل نامهای ایشان چیست بخوان شاید که در ضمیر من بماند
جبرئیل گفت محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام آدم چون از جبرئیل این نامها شنید بر زبان تکرار کرد و بر جان و دل
خویش نوشت آدم گفت ای جبرئیل مرا مشکلی دیگر بدل مانده جبرئیل گفت بگو آدم گفت اینکه گوشوار یکی سرخ و یکی سبز است در این
چه حکمت است چون این سؤال کرد جبرئیل گفت در گریه افتاد بدان ای آدم که در میان ذریه تو جمعی از اهل کفر و ضلال و حسد بهم
گرا این هر دو معصوم مظلوم را شهید نمایند یکی را بزهر هلاهل و دیگری را بتیغ بیدریغ جور و ستم سر از تن جدا کنند و در دم آخر رنگ مبارک
اول سبز گردد و رنگ آن دیگری از خون او سرخ شود پس آدم و حوا چون این سخن شنیدند بسیار دلتنگ شدند و در گریه افتادند و بسیار
گریستند چنانچه از آفرینش خود بیزار شدند و زاری و افغان میکردند و میغلطیدند گویند اول گریه کردن آدم آنروز بود پس ملائکه
هفت آسمان و ساکنان بهشت و رضوان و حور العین بر مفارقت آدم و حوا میگریستند و در آنروز آدم و حوا از این غم برآمدند
بعزت مشغول شدند بعد از آن حقتعالی صنوف ملائکه را امر کرد که بعزت آدم و حوا ارشد و ایشانرا دلداری و تسلی نمودند و
بعد از زوال ایشان تحوکر داشتند تا بر جاه خالی در گلشن سرای بهشت عنبر سرشت بعیش و کامرانی مشغول گردیدند اما ابلیس لعین چون بسبب
سجده نکردن بآدم صفی الله علیه السلام رانده درگاه الهی شده بود در کمین بود که آدم را فریب دهد و ببلای مبتلا گرداند پس فرصت



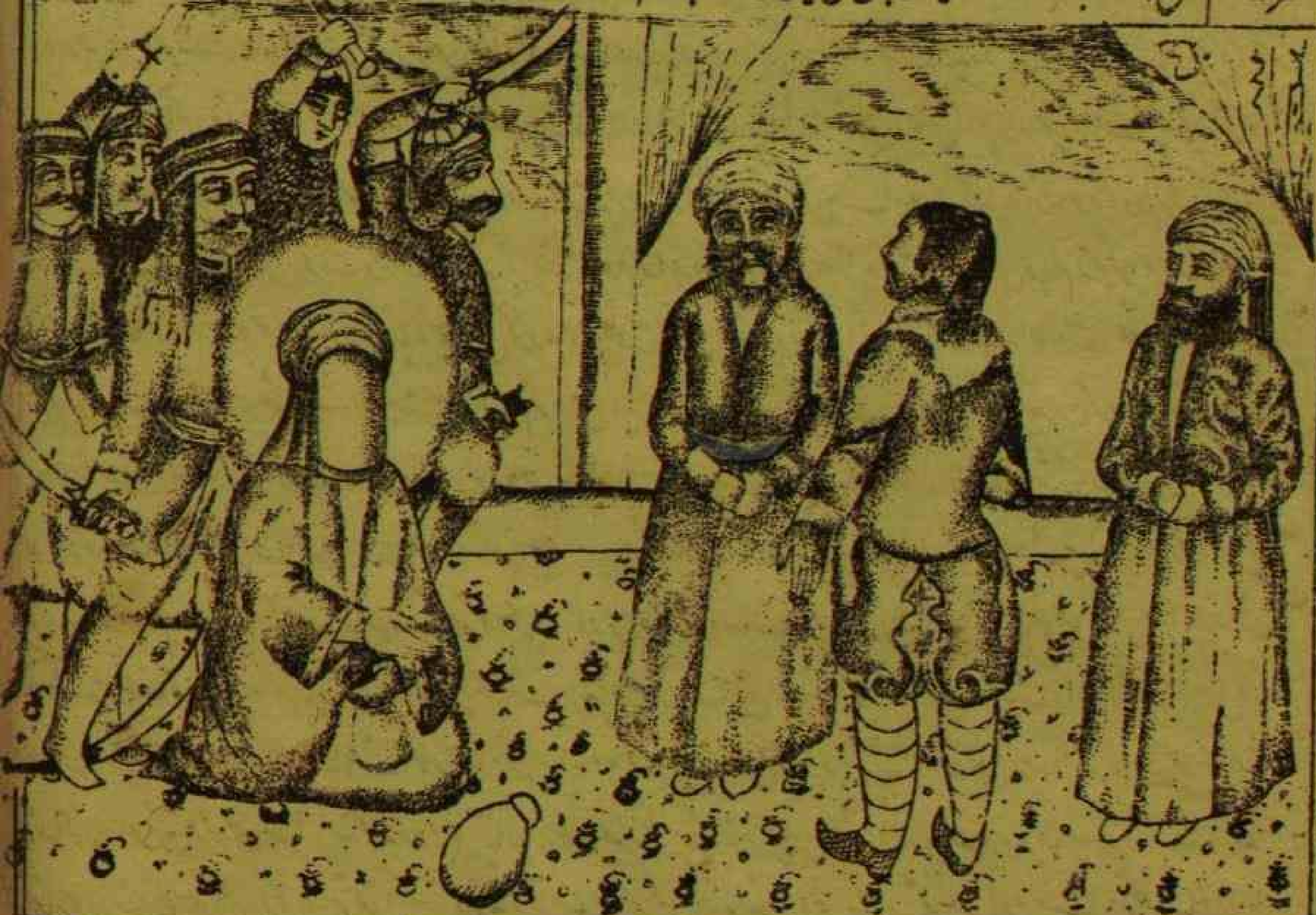
با ایشان پیش مار و طاوس آمد و چاره را بوقت در باب در اول بهشت بود و طاوس در باب دوم بود ایشان را فریب داد و سبب آن
شدند و خود را بکار رسانید و او را بفریفت و ترغیب بخوردن ثمر شجره منهیه کرد و گفت ای آدم چه شده است که می بینی انواع میوه های
خوشگوار و بسیار لطیف دارد چرا انجیر که در بهشت بلذت این میوه نیست حوا گفت از آدم شنیده ام که از خوردن این میوه ما را
منع نموده اند گفت مصلحت آدم حاضر نیست تو اندکی از این میل کن و ببین که راست میگویم یا نه پس بتلبیس تمام از آن بخورد حوا و او
را از او نهانند و چون آدم حاضر شد حوا شرح حال را بیان کرد آدم نیز یک دانه از آن بخورد هنوز گندم بحلق آدم فرو نرفته بود که در
در شکم او پیچیدن گرفت و تاج کرامت و شرافت از سرش بیفتاد و لباس مرحمت و عاطفت و سندس و استبرق از بدنش فرو ریخت
و حوا نیز از لباس کرامت عاری شدند پس هر دو عریان شدند و اهانت و دشنام از فرشتگان میدیدند آدم شرم زده و مضطرب الحال گشته
از چپ و راست و از معصی آدم ربه فغوی میشنید شروع در گریه کردن کرد و این گریه دوم آدم بود آدم با کمال مذلت و خواری دست
بر پیش و پس خود نهاد از هیچ طرف ستر پوشی نیافت نگاه بدرختان بهشت کرد دید که درختان بیشتر از برگ پهن است و عورت خود را با
بتوان پوشید چون نزدیک درختان رفتی که برگ بچیند درختان از او اجتناب میکردند و برگ بوی نمیدادند و سر ببالا میداشتند تا
آدم برگ از آنها نچینند پس آدم پیش درخت انجیر آمد انجیر چون آدم را بدان عظمت و جلالت دیده بود در اینحال مذلت و شرمساری
دید رحم کرد و غیرت نمود سر در پیش او بر زمین نهاد آدم چهار عدد برگ بر دو انی دو برگ از آن بچید و یکی در پس خود نهاد و دیگر در پیش
درخت انجیر را دعا کرد و برفت چونکه دعای شرمساران معصیت مقرون باجابت میباشد حقتعالی دعای آدم را در حق درخت انجیر قبول نمود پس
خطاب مستطاب جناب احدیت بدرخت انجیر رسید که ای درخت چون است که تمام درختان بهشت آدم را برگ ندادند و تو او را برگ دادی ای درخت
انجیر گفت پادشاها معبودا من عزت و حرمت جناب ترا نسبت بآدم مشاهده کرده بودم چون او را بذلت و خواری دیدم رحم کردم و برگ بحرمت تو
دادم اگر خطا کردم گناه مرا بیامرز و گویا بمقال گردید الهی ظلمت نفسی فاغفر لی ذنوبی انه لا یغفر الذنوب الا انت یا غفار پس ندا از جانب
الهی آمد که ای درخت انجیر چون عزت و حرمت ما را اکرام کردی ما نیز بتفضل خود گناه ترا بخشیدیم و میوه ترا شیرین کردیم و دانش برتن تو حرام
کردیم اما چون آدم خود را پوشانید هما لحظه او را با مار و حوا را با طاوس که بسبب اغوای شان بوده سوار کرده از بهشت بیرون کردند آدم را بر
کوه سراندیب که در اطراف هندوستان بود فرستادند و حوا را نزدیک حجاز که در طرف جده افتادند و مسافت میان آدم و حوا هزار
فرسخ بود القصه چون آدم بکوه سراندیب نزول نمود بگریه و زاری مشغول شد و مدت دویست سال و بروایت اصح چهل سال جز از خوردن و
نداشت و شب و روز بر وی تاریک و سیاه میگذشت و مدام میگریست تا تن او تمام از غم بگداخت و بچسبید و از کثرت گریستن و بیهوشی و تنهائی
ضعیف و نحیف شده تا بجائیکه ملائکه هفت آسمان و زمین از ناله و زاری آدم و از ترس خوف و دهشت غضب الهی اندیشناک شدند پس ملائکه هفت آسمان
و ساکنان عرش و کرسی سرها برهنه کرده روی نیاز بدرگاه حضرت بی نیاز بر زمین عجز و افتادگی نهادند و بنالیدند و گفتند بار خدایا تو
غفاری و ستاری تو رحیمی و کریمی تو قبول کننده توبه تو میدانی آنچه کس نمیداند ما را جرات بر شفاعت آدم نیست اما تو عفت او را نیافریدی
و برای معصیت افریدی اگر گستاخی و مبادرت در گفتن این سخنان نمودیم چشم بکرم و رحمت و مغفرت تو داریم چون ملائکه این دعا کردند دریای
رحمت الهی بتلاطم در آمده جبرئیل را خطاب فرمود که جبرئیل آدم را دریاب فی الحال جبرئیل بر زمین نازل شده بر سر کوه سراندیب حاضر شد آدم را
دید در میان موت و حیات بیچاره افتاده و قوت از او ساقط شده و حرکت در او نمانده و گوشت بدنش ریخته و در دو شانی چشم او نایل گشته
دو رود خانه از اشک چشم او پدید آمده و صورتش از کثرت گریه زخم شده و کرم افتاده و پوسیده و استخوان ظاهر گردیده پس جبرئیل
پیش آمد و گفت ای آدم چونی و چه حال داری آدم آواز جبرئیل را بشنید او را بشناخت اما از شرمندگی و رسوائی جواب نداد باز جبرئیل
از روی مهربانی با آدم گفت ای آدم اسماهای شریف که در روضه رضوان بتو تعلیم کردم هیچ یاد داری آدم گفت یا جبرئیل در این وقت چیزی
بخاطر ندارم کس نماند جبرئیل نوبت دیگر اسماء را با آدم تعلیم کرد و گفت الهی بذلت و خواری و خطا و گناهکاری این بنده را بحرمت محمد و علی
و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام ببخش و چندان گریست که بیهوش شد فتلقی آدم من ربه کلمات فتاب علیه انه هو التواب الرحیم
کلمات بخشیده بود که خطاب بجبرئیل شد که آدم را بشارت ده که توبه ترا قبول کردیم و ترا بخشیدیم پس جبرئیل آدم را بشارت داد و



و تعالی برکت این اسما که بر زبان جاری ساختی و ایشان را شفیع خود ساختی توبه را قبول کردم آدم چون قبول توبه شنید بسجده رفت و زمانی بسجده بود چون سر از سجده برداشت سفیده صبح دمید و روشنائی روز پدید آمد و اعضا و قوای خود را بجا دید نوبت دیگر بسجده رفت و چون سر از سجده دوم برداشت از جبرئیل پرسید تا این زمان روشنائی نبود جبرئیل گفت سبب تاریکی عالم از معصیت تو بود و از گناه تو جمیع عالم تاریک شد اکنون که توبه تو قبول شد روشنی و ضیاء عالم عود نمود و چون آدم دو سجده کرد دو رکعت نماز را طاعت بنی آدم قرار داد بعد از آن جبرئیل آدم را بعرفات حاضر کرد و حوا را با و تسلیم کرد و زمین عرفات را بجهة این عرفات خواندند که آدم و حوا در آن موضع یکدیگر را شناختند

مقصد چهارم در بیان معجزات حضرت امام حسن مجتبی شهید زهر شانزده معجزه **معجزه اول** روایت که در زمان خلافت حضرت امام حسن دو برادر بودند در شهر موصل یکی نام عبد الصمد و یکی نام عبد الله و پیوسته در مدح و ثنای معاویه علیه اللعنه مشغول بودند و در مدح معاویه اشعار بسیار میگفتند روزی مردی از شیعیان حضرت امام حسن ع براهی میرفت بعبد الله محب معاویه برخورد در اثنای راه میان ایشان در سر بنوعی نزاع افتاد عبد الله میگفت که امام زمان غیر از معاویه کسی دیگر نیست و آن مرد شیعه میگفت امام زمان منحصر در حسن ابن علیست که دختر زاده پیغمبر است و صاحب معجزه و برهان و معاویه فاسق و ظالمست القصه دست در گریبان یکدیگر کرده منازعه مینمودند تا یکدفعه حضرت امام حسن آمد عبد الله گفت الحسن ابن علی این شیعه تو بر امام زمان معاویه تعرض میکند و سخن عبد الله بجائی رسید که شروع

باب ع



در دشنام دادن بحضرت امام حسن نمود دوستان و محبان آنحضرت خواستند عبد الله را بکشند حضرت امام حسن فرمود منع دیگر باز خانه رفت و یکصد نقره بیاورد و بعبد الله داد که این را بگیر و صرف معاش خود کن و فردا نیز بیا و مرا دشنام بده یکصد دیگر از نقره بتو دهم زنهار که هر روز بیا و آمدن را فوت مکن عبد الله چون این حسن خلق از حضرت امام حسن دید بخانه رفت و اهل و عیال و دوستان خود را از حال امام حسن خبردار کرد ایشان گفتند که اگر دشنام دهی و او در عوض ترا نقره بدهد البته او امام بر حقست پس عبد الله با پنجاه نفر از خویشان و همسایگان از مرد و زن بخدمت حضرت امام حسن آمدند و دست و پای آنحضرت را بوسیدند و همگی شیعه آنحضرت شدند چون عبد الصمد برادر خود را دید که مردم را شیعه آنحضرت کرده است بر آشفت و با او در آویخت و خواست که او را بزند جماعتی که با عبد الله شیعه امام حسن شده بودند بحمایت عبد الله و او را بزدند و بگرفتند و محبوس کردند تا روز دیگر دیوان او و برادرش کرده شود آن ملعون در آنخانه امام حسن را دشنام میداد چو روز دیگر شد سپهسالار و سرکردگان جمعیت نمودند تا حکم میان عبد الله و عبد الصمد را بکنند چون بتفحص عبد الصمد رفتند و در آنخانه را گشودند دیدند که آن ملعون خرس سیاهی شده بود آمد و احوال او را باهل مجلس بیان

بانکه ولشان این عجب نموده همه برخواسته بانجانه در آمدند دیدند که آن پلید خرس سیاهی شده بود اما کوش وبینی با دم میماند پس این خبر بمعاویه
رسید گفت تا او را در خفیه بدوزانند تا این راز اشکار نشود و اعتقاد خلایق بجانب اهل بیت زیاده نکردد اما پیش از رسیدن این احوال بمعاویه
جمعی که ازین واقعه اگاه شده بودند تا صد نفر شیعه حضرت امام حسن شده بودند **معجزه دویم** روایت که روزی عمرو عاص لعین با معاویه
علیه الهاویه گفت که حسن ابن علی مردیست بزیور حیا اراسته مصلحت آنست که او را تکلیف کنی بمنبر رود و مردم را موعظه کند شاید که چون
مردم متوجه او شوند حیا مانع او شود و از سخن گفتن عاجز اید و این باعث استخفاف او گردد معاویه بنابر گفته عمرو ابن العاص انحضرترا تکلیف
بوعظه نمود گفت دوست میدارم که بر منبر برائی و خلق را باوامر الهی ترغیب و از معاصی تخویف کنی انحضرت قبول نموده بر منبر بر امد
و حمد الهی و درود حضرت رسالت پناهی بجای آورده و فرمود هر کس مرا شناسد و هر کس نشناخته بداند که من حسن ابن علی ابن ابیطالبم
و پسر دختر رسولخدایم منم فرزند رسولخدا منم پسر بشیر منم پسر نذیر منم پسر رسول مبشر منم نور دیده خیر النبیین منم فرزند رسول الثقلین منم فرزند
بهترین موجودات منم فرزند خواجه کاینات منم پسر امیر المومنین منم فرزند امام المتقین منم فرزند صاحب فضایل منم پسر صاحب معجزات و دلایل منم
یکی از دو جوانان دار السلام منم صاحب رکن و مقام و منم صاحب مکه و منی منم صاحب زمزم و بطحی چون حضرت امام حسن این کلام در رسانیدن
اظهار نمود حضار را بر ملازمت انحضرت شوق بیافزود چنانچه از توجه خلایق بانحضرت معاویه ترسید گفت یا ابا محمد کافیست انچه گفتی از منبر
فرود ای انحضرت فرود امدند معاویه گفت یا ابا محمد تر اگمان انست که از منتحلان خلیفه خواهی شد تو کجا و خلافت کجا انحضرت فرمود خلیفه انکس
بود که خدا و رسول خلیفه باشد نه بجور و طغیان خلیفه مقوی اسلام باید نه خراب کننده بنای ایمان باشد و خلیفه انکس باشد که ترک دنیا
و مافیها را کرده باشد و جامه محرومی و مهموی پوشیده باشد و اخرترا بدنیا نفروشد نه انکه بجامه ابریشم خود را مرتب کند و اخرترا از دست
بدهد و در فسق و فساد باز کند و دست ظلم و تعدی را بحقوق الناس دراز کند چون کلام امام حسن بدینجا رسید جوانی از بنی امیه حاضر بود این
کلمات شنید طاقت نیاورد زبان بفحش گشود و بی ادبی نسبت بانحضرت و پدر بزرگوارش انحضرترا خواطر مبارک برآشفت و روی
باسمان کرد و گفت اللهم غیر ما به من النعمة واجعله انثی یعنی خدایا تغییر ده که با او است از نعمت یعنی علامت رجولیت و بگردان او را از زنان
دعای انحضرت مستجاب شد و ساعت ریش ان ملعون فرو ریخت و آلت رجولیت بعلامت انوثیت مبدل گردید و چون خاک ادبار بر سر ریخت
حضرت امام حسن بنظر مهابت در روی نگاه کرد و فرمود برخیز از مجلس که زنانرا در میان مردان نشستن جایز نیست پس انحضرت ساعتی متفکر
بود و بعد ازان گرد از دامن خود افشاند و از مجلس برخواست که بیرون اید عمرو ابن عاص گفت یا ابن رسول الله بنشین و اتش غضب را
بنشان و چند مسئله مرا جواب بگوی فرمود سوال کن از هر چه خواهی عمرو عاص عرض کرد مرا خبر ده از کرم و نجدت و مروت انحضرت فرمود کرم
عطا کردن بی اغراض دنیوی و بخشش پیش از سوال و نجدت نگاه داشتن نفس است از شهوات و صبر کردن در همه جا بر مکروهات و اذیات
و مروت نگاه داشتن دین است و احتراز نفس از معایب و متابعت شیطان و قیام نمودن باداء حقوق خواص و عوام و افشای سلام
و از مجلس معاویه بعشی برخواسته روی بمنزل شریف خود نهادند معاویه عمرو عاص را گفت انچه فساد بود که کردی و اهل شام را بمحبت
من دراوردی گفت ای معاویه اهل شام را با تو محبت از جهت کمال صلاح و نهایت تقوی و دیانت تو نیست چو مال دنیا باشد شمشیرها در شام اهل
روز قتال با تو خواهد بود از منتحلان میسند پیش در مشیت مهمات خود راسخ باش که امام حسن پشت بدنیا کرده و روی بعقبی نموده
نه او را بدنیا وابستگی و نه اهل دنیا را با او دلبستگی روزی گویند زن الخوان بخانه امام حسن علیه السلام امد و بعد از گریه و تضرع
بسیار شفاعت شوهر نابکارش را نمود چون اضطراب بسیار نمود انحضرترا بر او رحم امد دعا کرد انکس بحالت اول عود نمود **معجزه سیم**
منقولست که وقتی جمعی از مردمان بحضرت امام حسن گفتند چرا باید از معاویه اینهمه رنج و محنت کشید فرمود که در حقیقت این محنت نیست
چه اگر من دعا کنم خفتگان عراق را شام و شام را عراق گرداند و مرد را زن و زن را مرد سازد مردی از حضار از روی تعنت و انکار گفت
این کار که تواند انحضرت فرمود برخیز شرم نداری که در میان مردان نشستی مرد چون متوجه خود شد دید که زن گردیده و آلت مردی
رفته و فرجی بهم رسیده بعد ازان انحضرت او را خبر داد که زن تو مردی شده با هم بشام خواهید رفت در راه با تو مقاربت خواهد نمود
و تو از وی آبستن خواهی شد و فرزندی خنثی از شما بهم خواهد رسید بعد ازان انچه انحضرت خبر داده بود همه واقع

حبیب
در فضائل ...

ع
... یاسین



انگشتان ساطع و لامع گردید بعد از آن بخدمت آنحضرت آمد و بجهه اینکه بحالت اول خود گردد استدعای دعا نمود پس آنحضرت با چنانچه ...
بود **معجزه چهارم** جابر ابن عبدالله انصاری روایت میکند که روزی در خدمت امام حسن نشسته بودم ناگاه مرغی بیامد و بجانب
وی بانگ کرد و باز پرید و بیامد و مرغی دیگر با وی بود هر دو بانگ کردند من تعجب کردم گفتم جهت این مرغ را که بانگی کرد و پرید و در ساعت
با مرغی دیگر باز آمد پس از مولای خود سؤال کردم فرمود ای جابر بدانکه مرغ اول که بانگ کرد نر است مدت سه روز است که از جفت خود
غایب شده بود بگمان آنکه ماده وی خیانتی کرده است بشکایت پیش من آمد گفتم جفت خود را حاضر کن حاضر کرد گفتم قسم یاد کن بولایت ما
اهل بیت که در این مدت که جفت تو از تو غایب شده بود خیانت نکردی گفت قسم یاد میکنم که خیانت نکرده ام چون مرغ نر دانست که ماده
قسم خواهد خورد گفت سوگندش مده چون معترف بولایت شما شد از او راضی شدم پس هر دو صلح کردند و پریدند **معجزه پنجم** روایت کرده
روزی اعرابی خدمت حضرت رسول آمد و گفت یا محمد شنیده ام که تو خدای نادیده را میپرستی من از آنچه با تو دشمن بوده ام اکنون
که ترا دیدم دشمنی ام با تو زیاده شد در آنوقت اکثر اصحاب آنجا حاضر بودند و حضرت امام حسن حاضر بود و از سن شریفش هشت سال ...
بود خواست که معارض اعرابی شود حضرت رسول نگذاشت پس اعرابی گفت یا محمد دعوی میکنی که من پیغمبرم و بهتر از پیغمبران دیگرم
دروغ میگوئی زیرا که پیغمبران ماضی را معجزات و کرامات بود و ترا از اینها هیچ نیست آنحضرت فرمود که چون ترا معلوم شد که مرا معجزه
و برهان نیست گفت اگر هست بمن بنما بگو که من چون پیش تو آمده ام حضرت روی مبارک با امام حسن کرد و فرمود ای طفل هشت ساله ...
زاده من تا او با تو بگوید که تو چون از خانه بیرون آمدی و در راه چه چیز معارض تو شد هرگاه دروغ باشد دعوی ما نیز دروغ باشد ...
پس اعرابی بخشم و غضب بروی امام حسن نگریست و گفت کودکی را کجا قدرت باشد که معجزه و برهان داشته باشد و کبر از مغیبات ...
خبر دهد حضرت رسول فرمود ای فرزند احوال این مرد را بیان کن پس امام حسن روی مبارک با اعرابی کرد و فرمود ای مرد تو بسیار گستاخ و بی ادب ...
و از حد خود تجاوز کرده و بسیار زبان درازی میکنی بدانکه از این مجلس بیرون نخواهی رفت تا اسلام قبول نکنی انشاء الله اعرابی گفت
بسم بعد از آن امام حسن بزبان درآمد و با اعرابی فرمود اگر احوال ترا بگویم اسلام قبول میکنی اعرابی گفت چنین باشد امام حسن فرمود
بدان ای اعرابی که تو با جماعت خود جمعیت نمودید در موضعی و از روی جهل گفتید که محمد ابتر است و عقب و عشایر و فرزند ندارد ...
عرب جمیعاً دشمن ویند اگر کسی او را بکشد قصاص و دیه او کسی طلب نکند بعد از آن تو از میان برخاستی و دعوی کردی که من بروم
بکشم آن جماعت گفتند اگر تو چنین کاری بکنی ما ترا از مال دنیا بی نیاز گردانیم تو در آنحال نیزه بدست گرفتی و در راه نهاده بقصد کشتن پیغمبر ...
پس در راه برادر سواری پیش آمد و رفتار بر تو مشکل شد بر تو سخت شد که مبادا قوم تو بر تو استهزا و سخریه کنند که دعوی کردی و عاجز شدی
باد سخت پیدا شد و باران باریدن گرفت نه روشنی ماند که بآن راه طلب کنی و نه هوا صافی و روشن بود که بدان اماره جوئی باد و هوا ...
آمدن مضطرب ساخت راه را غلط کردی و خار مغیلان ترا پریشان کرد عاقبت نشستی و از آمدن پشیمان شدی اما چون اثر صبح پیدا شد
بیامدی و آن شدت و حالات تخفیف یافت تا خود را بدینجا انداختی چندان تعب و رنج و مشقت امشب بتو رسید که در همه عمر خود ندیده بو...
اکنون بدینجا رسیدی چشم تو روشن شد و دولت از اضطراب ساکن گشت اعرابی گفت ای پسر تو اینها از کجا میگوئی گویا که تو همراه من ...
و از کار من هیچ بر تو پوشیده نیست ای پسر ایمان بمن عرضه کن که دین جد تو بر حقست امام حسن علیه السلام گفت الله اکبر بعد از آن گفت
اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و اشهد ان علیا ولی الله و وصی رسوله پس اعرابی این کلمات بگفت و از ...
صدق مسلمان شد و در خدمت حضرت پیغمبر چند سال مقیم شد بعد از آن گفت میروم با قوم خود را از دین تو خبردار کنم و بشارت دلالت ...
نام آنحضرت او را دستوری داد و رفت بعد از مدتی با جماعتی کثیر قریب سیصد نفر باز آمد چون چشم آن جماعت بامام حسن افتاد گفتند این است ...
سبحانه و تعالی **معجزه ششم** مرویست که روزی حضرت امام حسن با یکی از اولاد زبیر همسفر بودند در منزلی از منازل در نخلستان
خشکی نزول نمودند و خادمان بجهة هر یک از ایشان در پای درخت خشکی نزدیک بهم فرش گستردند ابن زبیر گفت کاش برین نخله خرما بودی
از آن تناول نمودی آنحضرت فرمود میل خرما داری گفت آری دست برداشته در زیر لب سخنی گفت در حال از برکت آن دعا که ...
چند ساعت آن لب و دندان مبارک جوشیده نخله از آن نخلات سبز گشته بخرما بار ور گردید پس بر آن نخله برآمدند و خرمای از آن ...

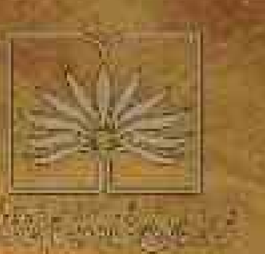
ومیکی ازآن خوردند سیر گردیدند **معجزه هفتم** در حدیقة الشیعه نقل شده که جمعی از ثقات نقل کرده‌اند که بعد از آنکه امیرالمؤمنین از دنیا رحلت نموده بود روزی در خدمت امام حسن ذکر آنحضرت میکردیم و اظهار اشتیاق بدیدن او مینمودیم امام حسن فرمود که میخواهید او را ببینید گفتیم چگونه میتواند بود و حال آنکه مدتیست که آنحضرت رحلت فرموده است پس امام حسن دست بپرده زد که بر در آنخانه آویخته بود و پرده را برداشت آنحضرت را به بهترین صورتی و هیاتی دیدیم چنانچه او را در حیات دیده بودیم گفتیم بخدا قسم که امیرالمؤمنین است پس پرده را فرو گذاشت و بعضی از رفقای ما گفتند که آنچه امروز ما از حضرت امام حسن دیدیم مثل آنچیزها است که از پدرش میدیدیم **معجزه هشتم** ابن جابر انصاری روایت میکند که از امام محمد باقر شنیدم که جمعی از مردمان نزد امام حسن آمدند و گفتند ما را عجایبی بنما از آنچه میدیدیم که از پدرت میدیدیم امام حسن فرمود شما ایمان بامامت من دارید گفتند بلی ایمان داریم که تو حجت خدائی و ترا دلایل و معجزات بسیار است چنانکه پدرت را بود فرمود شما پدر مرا میشناسید گفتند بلی ما در صحبت آنحضرت بسیار بوده‌ایم امام حسن پرده که در آنخانه آویخته بود یک گوشه از آن بلند کرد و فرمود نگاه کنید چون نگاه کردند امیرالمؤمنین علی علیه السلام را دیدند گفتند والله هذا امیرالمؤمنین جماعه از آن همه گفتند گواهی میدهیم که تو فرزند اوئی بحق و حجت خدائی بر خلق و پدرت نیز بارها از این عجایب بسیار نموده صلوات الله و سلامه علیهم

معجزه نهم مرویست که روزی حضرت امام حسن پیاده با بعضی متوجه مدینه شد و در راه پای مبارکش ورم کرد بعضی از خادمان گفت یابن رسول الله اگر سوار شوی عوض این ورم تخفیف یابد چه شود فرمود سوار نمیشوم در این راه غلامی سیاه باستقبال آید و روغنی با خود بیاورد که رفع این ورم باید چون آن غلام را ببینید از او روغن جهت من بخرید چو مقداری راه رفتند غلام سیاهی را دیدند که از راه میآید حضرت فرمود هست صاحب روغن یکی از ملازمان آنحضرت پیش آن غلام آمد و گفت با تو روغنی است که ورم پا را نافع باشد غلام گفت بلی اندکی هست گفت بفروش غلام گفت این روغن را جهت که میخواهی گفت از جهت امام حسن ابن علی چون غلام نام مبارک آنحضرت را شنید بخدمت آنحضرت دوید و دست و پای آنسرور را بوسید گفت یابن رسول الله من دوستدار اهل بیت شمام و من روغن نمیخواهم و از آنحضرت استدعا دارم که در حق من دعا کنی که حق سبحانه و تعالی مرا پسری کرامت کند که اهل بیت شما را دوست دارد حضرت امام حسن فرمود در آنوقت که تو از خانه بیرون آمدی زوجه تو حامله بود چون بخانه خود رجوع کنی پسری بینی که حق سبحانه و تعالی بتو کرامت کرده باشد چون غلام بخانه مراجعت نمود پسری متولد شده بود و ورم پای آنحضرت بمالیدن آن روغن برطرف شد **معجزه دهم**

روایتست که مردی شامی بخدمت امیرالمؤمنین آمد و گفت یا امیرالمؤمنین از محبان و شیعیان اهل بیت توام شاه ولایت فرمود دروغ میگوئی ترا از محبت ما نصیبی نیست و تو از اهل شامی مرد گفت ابن الاصفر گویند از معاویه مسئله چند سئوال نموده معاویه مرا جهت تحقیق امثال بطریق خفیه نزد من فرستاد شامی گفت یا امیرالمؤمنین راست فرمودی جهت امتحان مرا ارسال نمود که در خفیه پیش تو آیم و تحقیق کنم امیرالمؤمنین فرمود که از یکی از این دو پسرانم سئوال کن آنمرد متوجه امام حسن شد و گفت آنچه از آن سئوال میکنم امام حسن فرمود پیش از سئوال تو بگویم آمده تا سئوال کنی که چه مقدار راهست میان حق و باطل و چه مسافت میان زمین و آسمان و بعد میان مغرب و مشرق چند است و دیگر سئوال کرده‌اند از آن آدمیکه نه علامت مردان و نه علامت زنان دارد و دیگر از آن چیزها نموده اند از ده چیز که هر یک از دیگری سخت‌تر است گفت بلی آمده‌ام تا اینها را سئوال کنم امام حسن فرمود میان حق و باطل مقدار چهار انگشت راه است آنچه بچشم دیده باشی حقست و آنچه بگوش شنیده باشی احتمال باطل دارد و مسافت میان زمین و آسمان سیر دعای مظلوم و مد بصر است و دوری مشرق از مغرب بقدر یکروز سیر آفتابست و آن آدمیکه نه علامت مرد دارد و نه علامت زن اگر محتلم میشود مرد است و اگر حایض میشود زنست و اگر باین طریق معلوم نگردد بدیوار بقوت بول بریزد مرد است و اگر بر پشتش بریزد زنست و اما آن ده چیز که هر یک از دیگری سخت‌تر است بدانکه حق سبحانه و تعالی سنگرا سخت‌ترین اشیا خلق کرده و آهن را از آن سخت‌تر آفریده که آن سنگ شکسته میشود و آتش از آهن سخت‌تر است زیرا که آتش آهن را مثل آب سازد و آب از آتش سخت‌تر است زیرا که آب آتش را فرو نشاند و ابر از آب سخت‌تر است که او را قبض میکند و هر جا که خواهد برد و باد از ابر سخت‌تر است زیرا که باد ابر را ... باد سخت‌تر ملکیست که باد در قبضه تصرف اوست و از آن ملک سخت‌تر ملک الموت است که او ملک را میمیراند و از ملک الموت سخت‌تر

حدیث چوب ... در بصائر الدرجات و کشف الغمه است

و حق ... در بصائر الدرجات و کشف الغمه است



معجزات حضرت امام حسن مجتبی

که ترا از قبض ارواح مأمور ساخته **معجزه یازدهم** مرویست که وقتی حضرت رسالت بغزوه رفته بود و مرتضی علی را با خود همراه برده
بود و حسنین علیهما السلام طفل بودند امام حسین از خانه بیرون آمد بخرابستان مدینه افتاده بود بهر طرف میگشت و درختان را تفرج مینمود ناگاه
یهودی که او را صالح ابن رقعه گفتندی از آنجا بگذشت نظرش بر آنحضرت افتاد فی الحال او را بگرفت و بخانه خود برد و در جائی پنهان کرد
وقت نماز رسید و حضرت حسین پیدا نبود دل حضرت فاطمه بجوش آمد و زبان مبارکش در خروش راوی میگوید که هفتاد بار رسیده از خانه بیرون
در حجره آمده و بازگشته بود و کسی پیدا نشد که او را بطلب حسین فرستد آخر روی با امام حسن نموده فرمود ای جان مادر برخیز و طلب برادر کن
که دل مجروح من در فراق او میسوزد و هر دم شعله اندوه در سینه ام میافروزد امام حسن برخاست از مدینه بیرون آمد و گرد خرابستانها
بگشت و میگفت یا حسین ابن علی یا قرة عین النبی این انت تو کجائی و چرا دیدار عزیز خود نمینمائی امام حسن نعره میزد و جواب نمیامد ناگاه
آهوئی پیدا شد فی الحال بزبان امام حسن جاری شد که یا ظبی هل رأیت اخی حسینا یعنی ای آهو آیا برادرم حسین را دیدی آهو بفرمان حضرت
الهی و برکت حضرت رسالت پناهی بسخن در آمده گفت اخذه صالح ابن رقعه الیهودی و اخفاه فی بیته یعنی او را صالح ابن رقعه یهودی
گرفته و در خانه خود پنهان کرده است این خبر را در ویرانه او بجوی امام حسن خرامان خرامان بدر خانه صالح آمد و او را آواز داد و صالح بیرون آمد
امام حسن فرمود ای صالح برادرم حسین را از خانه بیرون آور بمن بسپار و اگر نه بگویم مادرم تا یکشب یا رب سحرگاهی از حضرت الهی درخواهد تا هیچ
یهودی بر روی زمین زنده نماند و پدرم را بگویم تا بزخم تیغ آبدار دمار از جماعت یهود برآورد و از جدم درخواست کنم تا تیر دعا از زه اخلاص گشاید
بکمان یقین پیوندد و بهدف قاب قوسین اندازد و حق تعالی اجابت نموده تمامت یهود بیجان شوند صالح از آن گفتگو متحیر و در جستجوی تعجب فرو ماند
گفت ای پسر مادرت کیست گفت مادرم زهره زهرا و بتول عذرا و روضه خضرا صفوت خانواده رسالت و واسطه قلاده عزت و جلالت و در
صدف عصمت قرة چهره علم و حکمت نقطه دایره مناقب و مفاخر لمعه ناصیه محامد و مآثر وجود مبارکش از جیب بهشت سر بر زده و در قباله او آزادی
جاودانی نوشته اند در سادات مجمع سعادات چشم بر هم نهاده اند از بهر او اهل عرصات بتول عذرا فاطمه زهرا ای صالح گفت مادرت را دانستم پدرت
کیست گفت شیر یزدان و شاه مردان بدو شمشیر حرب کننده در میدان و بدو نیزه طعن زننده با اهل انکار و عدوان بدو قبله با مصطفی نماز
کرده و شب غار خود را برای سید انس و جان فدا کرده جبرئیل بجوانمردی او از آسمان ندا کرده خدایش علی نام کرده و رسول در تعظیمش اهتمام
کرده سید غالب بحور فلک مواهب علی ابن ابیطالب صالح گفت پدرت را نیز دانستم جدت کیست گفت در یتیم از صدف شرف صمدیت
سویدای درج بحث اسماعیل نوریت فروزان از قندیل جلیل ابراهیم از ذروه عرش ملک جلیل در مکه نماز خفتن گذارده و در مسجد
اقصی بشتاد اگرده و در زیر عرش بنماز قیام نموده حق سبحانه و تعالی بر او سلام فرموده و از عرش مجیدش بگذرانیده و بمقام فا
قوسینش رسانیده رسول ثقلین امام قبلتین سید کونین نظام دارین مقتدای حرمین پیشوای اهل مشرقین و مغربین جد سبطین سید من
حسن منم و برادرم حسین شاهزاده ایم مناقب را میشمود و صیقل کلامش زنگ کفر از آئینه دل صالح میزدود و آب ندامت از دیده میبارید
و بدیده حسرت در روی امام حسن مینگریست پس گفت ای جگر گوشه رسول خدا و ای نور دیده علی مرتضی و ای سرور دل فاطمه زهرا پیش از آنکه
برادرت را بتو تسلیم کنم مهر جد بزرگوار خود بر نگین دل من نگار تا احکام اسلام را گردن نهم و شهادت فرمان قرآن شوم امام حسن ایمان
بر او عرض کرد صالح از روی اخلاص مسلمان گشت و بخانه رفته دست امام حسین را گرفته بیرون آورد و بدست امام حسن داد و طبقی
از زر سرخ و سفید بر سر ایشان نثار کرد و امام حسن دست برادر را گرفته بخانه باز آمدند فاطمه را دل مبارک آرام گرفت روز دیگر صالح با
هفتاد تن از قوم خود مسلمان شدند بدر خانه حضرت فاطمه آمدند و آواز شهادت برکشیدند و محاسن سفید در آستانه خانه زهرا مالیدند و بسوز سینه
و نیاز تمام مینمایند و میگفت ای دختر مصطفی بد کردم که فرزند ترا آزردم از آن پشیمان شدم کفر را بگذاشتم و مسلمان شدم از سر گناه
من بگذر فاطمه بوی پیغام فرستاد که من از حصه خود در گذشتم و نصیب خویش عفو کردم اما ایشان فرزندان مرتضی اند از او عذر باید
خواست صالح صبر کرد تا مرتضی علی از غزوه باز آمد آنحضرت را ملازمت کرده صورت حال باز نموده علی فرمود ای صالح من خوشنود گشتم و از
سر گناه تو در گذشتم اما ایشان ریحان روضه رسالتند و نهال حدیقه جلالتند و جگر گوشه عالمند و نور دیدگان خواجه لولاک
اند برو نزد آنحضرت و از او عذر خواه صالح گریه کنان نزد حضرت رسالت آمد و گفت یا سید المرسلین و یا رحمة للعالمین صالح خطا

کرد که او را بی اجازت ما در بخانه برد و چون واقف شد فی الحال او را به برادرش سپرد اکنون بر اسلام برگشت و بر عقبه متابعت شرع و سنت نشسته
و توبه و انابت پیش آورده و بر آنچه کرده بود حسرت بسیار خورد و ممکنت که بروی رحم آوری و از گناه وی درگذری حضرت فرمود
ای صالح من از بهره خود گذشتم اما ایشان برگزیدگان خدایند اگر وی از تو خوشنود گردد زیانهای تو همه سود گردد صالح روی در صحرا
و تضرع و زاری میکرد که خدایا گناه کرده ام و حال خود را تباه و نامه عمل خود را سیاه کرده ام بدین بی ادبی یارب بدر تو
عذرخواه آمده ام بگریخته بودم و براه آمده ام اکنون زپی عذر گناه آمده ام بپذیر که با حال تباه آمده ام هفت
شبانه روز میگریست و در صحرا میگشت و ناله وی شبها از ثریا میگذشت روز هشتم جبرئیل امین از نزد حضرت رب العالمین در رسید
که ای سید خدایت سلام میرساند و میفرماید که صالح را باز خوان که ما توبه او را قبول کردیم و گناه او را به آب عفو در کشیدیم و نام او را در جریده دوستان
ثبت نمودیم **معجزه دوازدهم** روایت که روزی دو مرد پیش حضرت امام حسن آمدند آنحضرت یکی از ایشان فرمود که تو دیشب
در خانه خود فلان طعام خوردی و این سخن و آن سخن با اهل بیت خود گفتی پس روی مبارک با مرد دیگر کرد گفت تو با پسر بزرگ خود چنان و
چنان گفتی و این و آن کردی ایشان گفتند عجب است که آنچه ما در خانه خود میکنیم تو میدانی و از آن خبرداری آنحضرت فرمود بلی
هر چه از اخبار تا قیامت واقع خواهد شد حق سبحانه و تعالی رسول خود را از آن خبردار گردانیده و حضرت رسالت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام را
تعلیم آن نموده و آنسرور اولیا اولاد خود را از آن اخبار فرموده و هر یک از ما آن دیگری را که بعد از آن آید تعلیم میکنیم تا بقائم آل محمد ص
معجزه سیزدهم روایت که یکی از محبان حضرت امام حسن بخدمت آنحضرت عرض کرد که همسایه دارم از محبان معاویه لعین رنج بسیار
و زحمت بیشمار بمن میرساند و مرا پیوسته میرنجاند امام حسن فرمود بخانه خود رجوع کن که حق سبحانه و تعالی شر او را از تو کفایت کرد و ترا از زحمت
وی نجات عطا فرمود آن مرد چون بخانه خود رفت آوازی از همسایه شنید نزدیک بدر خانه او شد و در خانه او را کوفت زن همسایه گفت برو که
پروای توام نیست گفتم چه واقع شده گفت شبانگاه من و شوهرم با هم طعام میخوردیم ناگاه اضطراب در شوهر من افتاد و نتوانست که طعام
بخورد بعد از آن بیفتاد و دست و پا میزد و میگفت یا علی ابن ابیطالب از من چه میخواهی و من هیچکس را ندیدم ناگاه آوازی شنیدم یکی
میگفت آتش او را بلکه یعنی آتش سزاوار تراست بتو بعد از آن ندای شوهرم بیفتاد و بمرد حال برده افتاده است و هنوز دفن
نشده است **معجزه چهاردهم** روایت که در شهر موصل حضرت امام حسن را دوستی بود که همیشه دعوی یکجهتی میکرد حضرت
چون بموصل وارد شد بخانه او نزول فرمود پیش از آمدن آنحضرت بموصل معاویه او را فی الحال دینار و یک شیشه زهر قاتل بوی فرستاد
تا بوقت فرصت بخورد آنحضرت دهد نسیاه بخت بدولت سه نوبت از آن زهر را بآنحضرت خورانید کارگر نیامد و حضرت هر بار که بخورد
دعا میکرد که خداوندا مرا شفا عطا فرما و بعد از دعا آنحضرت صحت می یافت تیره بخت درماند نامه بمعاویه نوشت که من سه بار زهر بخورد
وی دادم و کارگر نیامد معاویه جواب نامه نوشت که با مقداری زهر هلاهل فرستاد و در نامه نوشت که هیچ کاو قدری از این زهر بوی
ده که اگر قطره از او در دریای عمان ریزند همه جانوران آبی بیجان گردند قضا را آنروز نامه پیک معاویه رسید و از شتر فرود آمده و طعام
تناول نمود و در وقت شتر بروی مستولی شد چون یکه بخود گردید در آنجا کرکی سیاه از بیابان در آمد و اشتر را هلاک گردانید شتر خواست بخرج
چهارش بدرخت ببندد متقارن آنحال ملازم حضرت امام حسن از دوش میآمد بدانجا رسیده اینحال مشاهده نمود شتر را از درخت باز کرد
و متاع صاحبش را جستجو میکرد ناگاه شیشه زهر با نامه بیرون آمد فی الحال برداشته بموصل آمد نامه و شیشه زهر را پیش امام حسن نهاد
آنحضرت چون از مضمون نامه مطلع شد در زیر مصلی خود نهاد و بکسی اظهار نکرد که مبادا باعث خجالت میزبان شود اما رنگ مبارکش متغیر
شد اهل مجلس هر چند خواستند که مضمون نامه را معلوم کنند حضرت جواب نفرمود و حدیثی از جد بزرگوار خود نقل میکرد و مردم
بدان مشغول میداشت بعد موصلی آهسته در زیر مصلی کرد تا نامه را بیرون آورد و بعد از آن برخود بلرزید و از جا بجود برخاست و دست
و پای آنحضرت را ببوسید و گفت یا ابن رسول الله ما را دستوری ده تا از نیز بپرسیم که صورت واقعه چگونه بوده حضرت فرمود نمیخواهم که
موجب خجالت و انفعال وی شود نمیخواهم که بعد از چند روز که خدمت ما کرده باشد از جهه ما شرمنده شود هر چند مبالغه کردند حضرت اجازت
نفرمود آخر بی اجازه حضرت او را طلبیده گفتند با فلان از تو سؤالی داریم جواب ده گفت بگوئید سعد گفت حضرت ...

ب در مصابیح القلوب

ص ط ش در روضة الشهدا و جامع الاسرار

معجزات امام حسن علیه السلام

کرده بود گفت من بخدمت آنحضرت رسیده ام و حاشا که از وی جفائی بمن واقع شده باشد گفت بر نفی حق را دیده از وی چه رنج
رسیده گفت مدتی ملازم وی بودم حاشا که غبار ملالی از و بر خاطرم نشسته باشد سعد گفت پس چرا با جگر گوشه مصطفی و مرتضی چنین عداوت پیش گرفتی
انجا تو که بشام نوشته که سه نوبت حضرت را زهر داده ام و کارگر نیامده اینک جواب خط و شیشه زهر هلاهل آن لعین با بکار انکار کرد گفت معاذ الله من
از این خبر ندارم پس ملازمان سعد او را گرفتند و میبردند تا بجهنم واصل شد **معجزه یازدهم** روایتست که روزی حضرت امام حسن
با اصحاب و اهل بیت خود نشسته بود و فرمود بدانید که عاقبت مرا زهر دهند و چنانچه حضرت رسالت از دنیای فانی بازهر سم نقل انتقال نمود
وفات من نیز با همان شبیه خواهد بود گفتند یا ابن رسول الله که این ستم با تو کند و سم در مطعوم یا مشروب بتو دهد فرمود زوجه من دختر اشعث
ابن قیس باغوای معاویه پر تلبیس و اعوان و انصار اشقیا گفتند یا ابن رسول الله چرا از خانه خود بیرون نکنی و معذرت او را از
خود دفع نکنی فرمود چون بیرون کنم قبل از آنکه این امر از وی صادر گردد و بعد از آنکه بیرون کنم یقین میدانم که غیر از وی کسی دیگر
با من این حیله نخواهد کرد چون مدتی بر این سخن بگذشت معاویه بحیله و تلبیس نزد جعده فرستاد و جمال بسیار و قماش بیشمار و او را بفریفت هزار دینار
طلای احمر بجعده ارسال داشت و قبول نمود که بعد از آنکه امام حسن را زهر دهد و کار آنحضرت را بسازد آن ملعونه را ملکه زمان سازد و او را به یزید
عقد نماید پس شیشه زهر هلاهل باو فرستاد و گفت جهد کن که این زهر اندک بخوردش دهی که اگر هزار جان داشته باشد یکی از مضرت این زهر جان نبرد
راوی گوید که آن ملعونه بقتل فرزند رسول خدا با خود تصمیم داد در بعضی از روزها که هوا بغایت گرم بود در وقت افطار با قدری شیر آن زهر را بخورد
حضرت امام حسن داد بعد از آشامیدن آن شیر امام حسن بجعده فرمود که ای دشمن خدا و رسول بمال دنیای بیوفا مغرور شدی و آخر از دست
دادی امیدوارم که بهیچ مرادی نرسی و باخر همچنانچه آنحضرت فرموده بود چنان شد معاویه بوعده خود وفا ننمود و در قفس بلا مبتلا شده که
بعد از واقعه امام حسن معاویه لعین بسرای ملعونه آمد بخلوت طلبید و کیفیت واقعه را از او پرسید اسما چنانچه هر چه کرده بود همه را تفصیل بیان کرد
و گفت ای معاویه از آنچه رضای تو و محبت یزید کرده ام و خشم خدا و رسول و عذاب جهنم را بجهت تو بر خود اختیار کرده ام معاویه گفت لعنت خدای
بر تو از خدا شرم نداشتی و از غضب رسول نترسیدی و بر گیسوی تافته امام حسن رحم نکردی و از رخسار چو ماه وی و حال تباه خود یاد نیاوردی
تو کجا لایق صحبت یزیدی تو که با جگر گوشه رسول رب العالمین و نور دیده رب العالمین این نوع معامله کردی معلوم است که با یزید چه خواهی کرد
پس آن سیه بخت برگشته خسر الدنیا و الآخره سر در پیش افکند و از روزگار مصاحبت امام حسن یاد میکرد و میگریست معاویه گفت اکنون که
خود را مستوجب جهنم ساختی گریه میکنی با حسرت کور شو راوی گوید همواره شبانه روز میگریست که نه آب بخوردی نه نان و میگفت وای بر من که دیگر
از دست چه داده ام و بدنیا نرسیده ام پس روز چهارم حکم کرد معاویه که آن ملعونه را بدم اسب بستند و گفت بجزیره قبل ببرید و دست و پایش بسته
بدریا اندازید چون بجزیره رسیدند بادی غبار آمیز پدید آمد و طوفانی پیدا شد و او را در ربود و با جزیره انداخت و دیگر از آن
ملعونه کسی نشان نیافت **معجزه شانزدهم** منقولست که چون آثار موت بر حضرت امام حسن ظاهر شد امام حسین را طلب نمود
و اهل بیت خود را احضار فرمود جمیع را بتقوی و صلاح وصیت فرمود بعد از آن روی مبارک با امام حسین کرد و فرمود ای برادر وصیت من بتو
آنست که بعد از تجهیز و تکفین مرا بروضه منوره جدم محمد مصطفی برید تا تجدید عهد با آنحضرت بکنم بعد از آن بسر قبر جده ام فاطمه بنت اسد رسانیده
مرا در بقیع دفن کن ای برادر چون مرا بروضه جدم بری جمعی از منافقان بگمان برند که میخواهید مرا نزدیک آنحضرت دفن کنید تا مانع
بسیار کنند وصیتم بشما آنست که آتش غضب ایشان را با آب حلم فرو نشانید و در انتقام نباشید که بمقاتله بکشد پس بعد از غسل امام حسین امام
حسن را بسر روضه حضرت رسالت پناهی آورده روی نعش آنحضرت را بجانب روضه مقدسه آنحضرت کرده تا تجدید عهد نماید مروان بن حکم
پلید از یک بدر با جمعی کثیر از بنی امیه حاضر شدند و بنیاد فساد نمودند و در صدد مقاتله و محاربه شده گفتند عثمان را در اقصای مدینه دفن نمودند
شما میخواهید که حسن را نزدیک پیغمبر دفن کنید هرگز این خیال صورت نبندد و این فکر محال از شما بفعل نیاید و در آن وقت عایشه خود را با ملاعین ملحق
گردانید و آغاز شناعت کرده گفت میخواهید که حسن را در خانه من دفن کنید هرگز نگذارم که بیگانه دشمن در خانه من باشد بر در من در خانه من دفن
سازید چون غوغای ایشان بسر حد فساد انجامید عبدالله گفت ای قوم ترک این فساد نمائید و از ما بشنوید که ما صاحب خود را
اینجا دفن نمیکنیم و او اعرف و اعلمست از شما بحرمت جد بزرگوار خود ما را وصیت کرده که نعش مبارک او را در بقیع مدفون سازیم بعد از

ف حق
در بصایر الدرجات است



آن عبد الله عباس متوجه عایشه شد و گفت ای خرابی بخرچه حالیست که روزی بر شتر سوار میشوی و با شمشیر خدا محاربه و مقاتله میکنی و روزی بر استر نشینی و فرزند رسول خدا را از زیارت جدش منع کنی اگر بعد ازین حیات یابی بر فیل نیز سوار شوی و فساد بسیار کنی و این مضمون را ابن الحجاج بغدادی در سه بیت بنا کرده در میان اعراب مشهور است

الا یا بنت ابی بکر لما کان و لا لیت لک التسع من الثمن بالکل تکلت
تجملت تبغلت وان عشت تفیلت

و در بیان لک التسع من الثمن تفصیلست که ابوحنیفه ملعون روزی با جمعی کثیر از تابعین خود نشسته بود که فضال ابن حسن فضال رحمه الله نزد ایشان آمد و گفت یا بن نعمان این آیه واقفی بدانی که یا ایها الذین امنوا لا تدخلوا بیوت النبی الا ان یوذن لکم منسوخست یا غیر منسوخ باشد گفت یا ابا حنیفه بعد از حضرت رسالت کی بهترین مردمان و جانشین سید آخر زمان میدانی گفت یا فضال تو نمیدانی که ابوبکر و عمر همخوابه رسول اند چه دلیل روشن تر ازین میخواهی بر فضیلت ایشان و چه حجت از این واضح تر میخواهی بر علو رتبت ایشان فضال گفت این فضیلت و علو مرتبت نشود بلکه دلیلست بر ظلم و فسق ایشان زیرا که بقول حقتعالی ممنوعند از دخول خانه آنحضرت بی اذن آنحضرت و ایشان مخالفت نمودند و وصیت کردند که ایشان را داخل خانه پیغمبر مدفون سازند ابوحنیفه گفت این خانه از ایشان بود که به پیغمبر بخشیده بودند فضال گفت این سخن بغایت بد است که خانه را که به پیغمبر بخشیده باشند و آنحضرت در آن خانه مدفون باشد بعد از آن رجوع کنند و نقض عهد نمایند و بتقدیر وقوع تو خود قائلی که امتناع دخول خانه پیغمبر غیر منسوخست ابوحنیفه ساعتی سر در پیش انداخت و متفکر شد بعد از آن سر برآورد و گفت آنچه حصه عایشه و حفصه بود از میراث پیغمبر ابوبکر و عمر را دفن کردند فضال گفت یا ابا حنیفه تو میدانی که بعد از وفات پیغمبر را نه زوجه بود و در شریعت مصطفی مقرر است که اگر میت را فرزند باشد زوجه اش اگر یکیست و اگر زیاده هشت یک از میراث میبرند پس زوجات آنحضرت را بسبب وجود حضرت فاطمه ثمن میراث میرسد بعد از آنکه هشت یک آن خانه را بر نه زوجه آن حضرت قسمت کنند هفتاد و دو یک به هر یک از زوجات میرسد و معلوم نیست که زوجات حصه هر یک از ایشان یکشبر در یکشبر بود یا بیشتر اگر حصه ایشان از آن خانه باشد چگونه متحمل یکشبر که زیاده از ده شبر است تواند بود یا ابا حنیفه سبب چیست که در آن وقت که طلب میراث نمودند منع کردند و گفتند که پیغمبر را میراث نمیباشد الحال چگونه میگوئی که بجهة عایشه و حفصه از میراث پیغمبر ابوبکر و عمر را در خانه آنحضرت دفن کردند چون ابوحنیفه این سخنان بشنید بسیار خجل و رسوا گشت پس متوجه حضار مجلس شد و گفت این رافضی را از مجلس من بیرون کنید

مقصد پنجم

در بیان معجزات حضرت ابا عبد الله الحسین صلوات الله و سلامه علیه مشتمل بر پنجاه معجزه و خاتمه

معجزه اول مرویست که وقتی جبرئیل بتهنیت جناب امام حسین میامد فرشته دید بر روی زمین افتاده زار زار میناليد جبرئیل نزد او آمده او را دید بشناخت که از ملائکه آسمان سیم است و پیشوای هفتاد هزار ملک و نام وی فطرس است جبرئیل پرسید که ای فطرس این چه حالتست که بر تو مشاهده میکنم گفت ای جبرئیل حقسبحانه و تعالی مرا کاری فرمود من اندکی توقف نمودم برق غیرت الهی بدرخشید و پر و بال من بسوخت دیروز بر مسند عزت بودم امروز بر خاک مذلت بنشستم

دیروز کسی بند ز بینائی من
امروز کسی نیست برسوائی من

ای جبرئیل تو کجا میروی گفت بالا زمین سید عالم ... فطرس گفت بیاید که چه شود که مرا نیز همراه خود ببری شاید که آنحضرت دعائی کند و شفیع من شود و پر و بال بمن رسد و بمقام خود روم جبرئیل او را بتهنیت همراه بیاورد و بعد از تهنیت صورت واقعه را بعرض حضرت رسالت پناه رسانید در آن محل حضرت امام حسین در کنار حضرت رسول بود و حضرت رسالت فرمود ای فطرس بیا و خود را بتن حسین بمال فطرس [illegible] لامکان نموده بیامد و تن خود را بر تن مبارک امام حسین مالید در حال پر و بال اقبال یافته پرواز نمود بمقام و صومعه خود رفت و بعد از آنکه حضرت امام حسین را در کربلا شهید کردند فطرس از آن واقعه مطلع شد گفت الهی چه شدی که مرا خبر شدی تا یاری خود نمایم و با دشمنان وی کارزار نموده حرب کردمی خطاب رسید که اکنون [illegible] با هفتاد هزار فرشته که تابع تواند برو و بر سر قبر وی ملازم باشید و هر صبح و شام گریه کنید و ثواب دیدهای خود را [illegible] در مصیبت وی گریانید فطرس با همراهان خود بزمین کربلا فرود آمده و آنچه او را بدان امر فرموده بود تا روز قیامت بدان مشغول خواهند بود

معجزه دویم روایتست که در شهر موصل طبیبی بود مروانی و همیشه در خدمت معاویه بن ابی سفیان بود و در زمان خلافت حضرت امام حسین آن طبیب میگفت امام زمان یزید بن معاویه است و درویشی در همسایگی آن طبیب بود شیعه و محب اهل بیت تعلیم اسلام میگفت که امام زمان حسین ابن علیست روزی درویش بطبیب گفت اعتقاد یزید [illegible]

معجزات حضرت اباعبدالله الحسین
معجزه اول

ع
در اربعین
ب

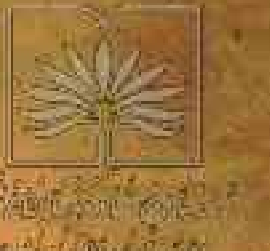
ناجر و جفاکار و پدرش معاویه و جدش ابوسفیان نیز از اهل ظلم و شقاوت شد و امام زمان حسین ابن علی است که بجمیع صفات حمیده موصوفست
و مکرمین صفات و امیت که مال او وقف محتاجان و یتیمان است و بیوه کان و در یزید و معاویه این صفات موجود نیست طبیب این سخن
قبول نکرد اما در دل خود گفت من این قول ایشان را امتحان میکنم اگر او در این باب صادق باشد من نیز شیعه وی شوم در همسایگی
آن طبیب زن بیوه بود و یک پسر یتیم داشت بعد از چند روز بیمار شد پسر خود را نزد آن طبیب فرستاد که فلان مرض دارم علاج من از برای
طبیب گفت ای پسر مادر ترا جگر اسبی باید که بفلان رنگ باشد آن یتیم گفت من جگر اسب از کجا آورم طبیب گفت پیش حسین ابن علی
رو و از او طلب کن مدعا بخود آن طبیب آن بود که کرم و خلق و رحم که لازمه امامت است ببیند که در امام حسین موجود است یا نه یتیم بدر خانه امام
حسین آمد و احوال را در خود و قول حکیم را بخدمت امام حسین عرض نمود تا یک اسب از طویله بیرون آوردند و کشتند و جگرش را به یتیم دادند یتیم
جگر اسب نزد طبیب آورد طبیب گفت اسب چه رنگ بود یتیم گفت فلان رنگ که تو گفتی طبیب گفت این رنگ اسب جگرش خوب نیست فلان رنگ
میباید نوبت دیگر بخدمت امام حسین رو یتیم بخدمت آنحضرت آمد و بعرض رسانید که طبیب میگوید که این رنگ اسب جگرش خوب نیست
فلان رنگ اسب میباید حضرت فرمود تا اسب دیگر را سر بریدند و جگرش را به یتیم دادند یتیم پیش طبیب آورد باز طبیب گفت این نوع اسب جگرش
خوب نیست فلان رنگ میباید حضرت فرمود تا اسب دیگر را سر بریدند و جگرش را به یتیم دادند یتیم آنرا پیش طبیب آورد باز طبیب گفت این نوع
اسب جگرش خوب نیست فلان رنگ میباید نوبت دیگر بخدمت حضرت امام حسین رو باز یتیم بخدمت آنحضرت آمد تا آنکه پنج نوبت تمام شد



و هر نوبت حضرت بجهة آن طفل اسبی میکشت و جگرش را باو میداد چون طبیب حسن خلق و کرم و رحم آنحضرت را مشاهده کرد برخاست
بدر خانه حضرت امام حسین آمد و از ملازمان آنحضرت التماس کرد که مرا بطویله آنحضرت برید خادمان طبیب را بطویله آنحضرت بردند طبیب
نگاه کرد پنج سر اسب بریده در آن موضع مشاهده کرد احوال پرسید که چرا این اسبها را سر بریده اند گفتند برای خاطر یک یتیم که مادر او را
بجهة طبیب معالجه کند پس طبیب بر در خانه آنحضرت نشست تا آنکه آنحضرت بیرون آمد طبیب برخاست و پشت پای آنحضرت را بوسه
میداد و عذرخواهی مینمود و از شیعیان خاص آنحضرت شد امام حسین فرمودند که بسبب اخلاص و اعتقاد توجه شد احوال یتیم و اعتقاد خود را
بآنحضرت عرض کرد حضرت فرمود اینها سهل است بیا تا ترا چیز دیگر بنمایم که زیاده بر این باشد پس حضرت دست بدعا برداشت و گفت خدایا
بجهة رضای تو و دوستان تو این اسبها را کشته ام و تو قادری که اینها را زنده گردانی اگر خاندان ما را نزد تو قدر و منزلتی هست بحق جدم
محمد مصطفی و پدرم علی مرتضی و مادرم فاطمه زهرا که این اسبها را زنده گردان حضرت هنوز دعا تمام نکرده بود که هر پنج اسب زنده شده برخواستند

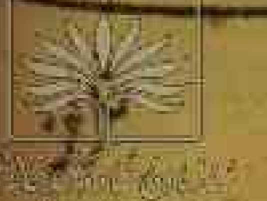


معجزهٔ سیوم روایتست که ام سلیم زنی بود که توریة و انجیل خوانده بود و اوصیای پیغمبرانرا نیز شناخته خدمت حضرت رسالت آمد عرض کرد یا رسول الله هر پیغمبر را دو خلیفه بود یکی در حال حیات و یکی بعد از وفات خلیفهٔ موسی در حیات هرون بود و در ممات یوشع ابن نون و وصی عیسی در حیات کالب ابن یوحنا بود و در حال حیات شمعون ابن حمون الصفا بود و چنین خوانده ام که ترا یک وصی و خلیفه بیش نبود در حیات و بعد از وفات بیان فرما که وصی تو کیست حضرت فرمود که سنگ پاره بمن ده ام سلیم میگوید سنگ پاره بآنحضرت دادم بر کف دست نهاد و بانگشت بمالید و بحوار آرد کرد و آنرا بسرشت و یاقوت سرخ گردانید انگشتری خود بران نهاد نقش بروی بدید آمد و دست بسقف خانه و دست چپ بر زمین انگشت خم کند بعد از آن فرمود که هر کرا آنچه من کردم تواند کرد او وصی و خلیفهٔ منست در حال حیات و بعد از وفات اشاره بحضرت امیرالمؤمنین فرمود ام سلیم گوید بعد از حضرت رسالت پیش امیرالمؤمنین شدم و گفتم تو وصی رسول خدائی گفت آری سنگ پاره بیار من رفتم و سنگ پاره آوردم بوی دادم بر کف نهاده بمالید و آرد کرد و بسرشت و یاقوت سرخ گردانید و انگشتری بروی نهاد و در وی نقش پدید آمد و یکدست بر زمین زد و یکدست بسقف خانه بی آنکه پشت خم کند ام سلیم گوید که بعد از آن امام حسن را دیدم که پیش پدر ایستاده بود و هنوز کودک بود گفتم وصی پدر توئی فرمود آری بیار سنگ پاره پس سنگ پاره بوی دادم وی نیز چنان که پدر و جد وی کرده بودند با خود گفتم وصی او را کجا بینم او کودک است اتفاقا در مسجد حضرت امام حسین را دیدم گفتم تو از آن کیستی فرمود ای ام سلیم من امام که تو میطلبی وصی برادر و وصی پدر و وصی جدم محمد مصطفی بیار سنگ پاره بوی دادم او نیز در کف نهاد آرد کرده بسرشت و یاقوت سرخ گردانید و انگشتری بروی نهاد نقش در وی پدید آمد فرمود در وی نگاه کن چون نگاه کردم نام حضرت رسالت و امیرالمؤمنین و حسن و حسین در وی ظاهر شده بود من تعجب کردم و گفتم معجزهٔ دیگر بمن بنمای وی برخواست و دست راست بلند کرد من عمودی از نور دیدم که در هوا پیدا شد بیفتادم و بیهوش شدم پس آنحضرت شاخی از مورد بهبینی من داشت بهوش آمدم و آن شاخ مورد با منست و هنوز خشک نشده و من وصیت کرده ام که آنرا در کفن من نهند ام سلیم گوید که من عمر یافتم تا بخدمت امام زین العابدین رسیدم آنحضرت نیز دو معجزه را بمن نمود بصیرت و یقینم زیاده شد و دوستی ایشان با گوشت و خونم آمیخته گردید معجزهٔ چهارم مرویست که روزی جوانی گریان بمجلس حضرت اباعبدالله الحسین حاضر شد حضرت فرمود باعث گریهٔ تو چیست جوان گفت یا ابن رسول الله مادرم امروز وفات نمود قبل از آنکه وصیت کند او را موت دریافت و اموال او معلوم نشد و من از وی شنیدم که گفت من در وقت نزع روح وصیت نخواهم کرد اما کسی ترا خبر خواهد داد و اموال معلوم تو خواهد شد پس حضرت امام حسین فرمود ای یاران برخیزید تا بجانب آن ضعیفه رویم و معما زن این جوان بگشائیم پس حضرت با سایر دوستان و محبان روی بخانهٔ آن پیره زن نهادند و چون بآنخانه داخل شدند آن پیره زن هنوز بر فرش خود خوابیده بود حضرت امام حسین دست بدعا برداشته حیات آن پیره زن از حق سبحانه و تعالی مسئلت نمود در ساعت پیره زن برخواست و بجای خود نشست کلمهٔ شهادتین بر زبان جاری ساخت بعد از آن روی بآنحضرت امام حسین کرد و گفت ایسرور اولیا و قدوهٔ اتقیا چه مقصود داری از حیاتم حضرت فرمود وصیت کن حق تعالی ترا بیامرزد پیره زن گفت ای مولای من مرا اینقدر اموال در فلان موضع مدفونست و ثلث آنرا نذر شما کرده ام و دو ثلث دیگر از آن پسر منست اگر اینکه از جملهٔ محبان شماست آنرا تسلیم وی کن و اگر او را محبت با تو نباشد دو ثلث دیگر بهر کس که دانی قسمت کن زیرا که مخالف را از اموال مؤمنان حق نیست بعد از آن گفت یا ابن رسول الله شهادت دارم که بر من نماز کنی و باز بر بستر خود تکیه کرد و گفت اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و جان بحق تسلیم کرد بعد از آن حضرت بر او نماز گذارد و در قبرستان بقیع دفنش کردند معجزهٔ پنجم مرویست که روزی امیرالمؤمنین علیه السلام در خانه نشسته بود امام حسن و امام حسین طفل بودند یکی چهار سال داشت و یکی سه سال و هر دو بر زانوی پدر عالیمقدار خود نشسته بودند یکی بر دست راست و یکی بر دست چپ امام حسن بیرون رفت شاه ولایت روی بامام حسین کرد و فرمود بگوی یکی گفت یکی بگو دو امام حسین گفت ای پدر شرم میدارم که بزبانیکه یکی گفته باشم دو بگویم که دو گفتن شرک است و شرک کفر است و کفر را مقام دوزخ جاودانست و مرتبهٔ توحید که آن یکی یکی است تعلق باهل ایمان دارد و بهشت جاودانست چون این سخن بشنید او را بغایت خوش آمد و روی امام حسین را ببوسید بعد از آن امام حسین گفت ای پدر بزرگوار مرا دوست داری گفت بلی یا ولدی حسین امام حسین گفت ای پدر بزرگوار دو دوست در یکدل کجا صورت بندد دوستی خالق چگونه با دوستی ولد در یکجا جمع شود



معجزات حضرت سید الشهدا علیه السلام

وچگونه باین شرکت جز حق حقیقت و صدق و اخلاص و یقین درست باشد شاه ولایت از استماع این سخنان تعجب کرد و امام حسین را از سر زانو بر زمین نشاند و در آنوقت امام حسین سه سال داشت بعد از آن شاه ولایت امتحانرا بخدمت حضرت رسالت عرض کرد او نیز بوسه بر روی حضرت امام حسین زد و او را بنواخت فرمود ای فرزند شما را دوستی صوری داریم و حقتعالی را دوستی معنوی **معجزه ششم** گفتند که روزی اعرابی نزد حضرت امام حسین آمد و گفت دوش شتری گم کرده ام در فلان موضع و غیر آن چیزی ندارم تو فرزند رسول خدائی و قدرت گم کرده را بصاحب میرساند حضرت فرمود من نیز نشان بتو دهم بفلان موضع رو شتر خود را می بینی که در برابر گرگی سیاه ایستاده باشد عبد الله بن عباس که راوی این حدیث است نقل میکند که اعرابی بتعجیل تمام روی بدان موضع نهاد که امام حسین نشان داده بود چون بدان موضع رسید شتر خود را دید که در برابر گرگی سیاه و پا بند کاومیشی ایستاده اعرابی شتر را بگرفت و بخدمت امام حسین آورد و گفت ای امام معصوم انچنان که فرموده بود شتر خود را دیدم **معجزه هفتم** روایتست که روزی جمعی از محبان حضرت امام حسین قصد سفر داشتند آنحضرت ایشانرا از سفر کردن امروز منع فرمود و فرمود که در فلان روز سفر کنید ایشان تعجیل نمودند و قبل از آن روز مقرر سفر کردند چون اندک مسافتی از حوالی مدینه دور شدند جماعتی قطاع الطریق بسر راه ایشان آمده و ایشانرا غارت کردند و چهار کس از ایشانرا مقتول ساختند و باقی مجروح بخدمت امام حسین آمدند آنحضرت بعد از استماع این سخن بسیار ملول شد و فرمود من ایشانرا خبر کردم و نهی نمودم از سفر کردن در آن روز ایشان مخالفت کردند بعد از آن آنحضرت برخواست و بمجلس والی مدینه آمد چون والی را نظر بر آنحضرت افتاد بکمال توقیر و تعظیم آنحضرت بجای آورد و گفت یا ابن رسول الله شنیده ام که بعضی از ملازمان شمارا در راه مقتول ساخته اند حقسبحانه و تعالی اجر عظیم و ثواب جزیل کرامت کند اگر دست بر آنها زدن می یافتم همه را بقتل میرسانیدم حضرت فرمود من اگر خواهی از ایشان خبر دهم والی گفت یا ابن رسول الله ایشانرا میشناسید حضرت فرمود بلی میشناسم حقسبحانه و تعالی اسرار غایبانرا بر ما آشکار گردانیده و دقیقه از احوال مردمان بر ما پوشیده نیست و اشاره فرمود بشخصی که در پیش والی ایستاده بود و فرمود این مرد جمیع آنچه واقع شده میداند آن مرد مضطرب شد و گفت یا ابا عبد الله الحسین از کجا ترا معلوم شده که من از آن جماعتم و از حالات ایشان خبر دارم حضرت فرمود اگر علامات آن معرکه را بتمامی بگویم تصدیق میکنی گفت بخداوند عالمیان قسم که آنچه راست دانم بگویم و انرا مخفی ندارم حضرت فرمود در وقتی که از مدینه بیرون رفتی فلان و فلان با تو همراه بودند و اظهار جمیع حالات و علامات ایشانرا نمود فرمود چهار کس از اعیان مدینه و باقی از اوباش مدینه والی گفت قسم به بیت الله الحرام اگر راست نگوئی غلامانرا بفرمایم تا گوشت اعضای ترا بضرب خنجر و شمشیر متلاشی کنند گفت والله ای امیر که حضرت حسین راست میگوید گویا که در آن مجلس حاضر بوده پس والی امر باحضار آن جماعت کرد چون جمیع ایشانرا حاضر کردند از یک یک ایشان اقرار گرفت همه را بقتل در آوردند **معجزه هشتم** از امام محمد باقر روایتست که بعد از حضرت امیر المؤمنین و امام حسن علیهما السلام جمعی از شیعیان بخدمت امام حسین رفتند گفتند یا ابن رسول الله از عجایب که پدرت بما می نمود میخواهیم چیزی از شما نیز مشاهده کنیم فرمود اگر پدرم را ببینید میشناسید گفتند بلی ما بخدمت او مشرف شده ایم و او را میشناسیم پس پرده که آنجا بود برداشت و فرمود نظر کنید چون نظر کردیم دیدیم که آنحضرت بر منبر بهیأتی نشسته پس پرده را فرو گذاشت حضار گفتند شهادت میدهیم که او خلیفه بحق بود و تو پسر او امام بحقی سلام الله علیک و علیه **معجزه نهم** از امام زین العابدین مرویست که روزی اعرابی بقصد ملازمت امام حسین بمدینه آمد و در راه با زوجه خود مباشرت کرده بود و قبل از غسل کردن بخدمت آنحضرت حاضر شد و در این آمدن غرضش امتحان آنحضرت بود در امامت او چون نظر شریف آنحضرت بر اعرابی افتاد گفت یا اخا الاعراب شرم نمیداری که با جنابت بخدمت امام زمان خود میائی گفت ای امام سبب چیست حضرت فرمود در راه با زوجه ات در فلان موضع مباشرت کردی و اکنون جنب اینجا ایستاده اعرابی گفت یا ابن رسول الله غرضم معلوم شد و مدعای حاصل گردید شهادت میدهم که تو ابن رسول الله و وصی اوئی پس از مجلس بیرون رفت و بعد از غسل مراجعت نموده و جواب مسائل مشکله خود را از آنحضرت پرسید **معجزه دهم** جابر انصاری روایت میکند که روزی نزدیک مولای خود حسین بودم که مردی از شام آمد و قدری زیت بکوزچه آنحضرت آورد و چون حضرت امام حسین در آنجا نگریست فرمود این زیت حرامست گفت چرا ای سید من این از پاکترین زیت اهل شامست فرمود از برای آنکه موشی در وی افتاده بوده است پس امام علیه السلام شامیرا نوازش بسیار فرمود و زر و دیگر عطا داد و او روی بشام نهاد چون بشهر خود رسید آنچه باقی مانده بود از آن زیت نظر کرد موشی بزرگ در آن مرده دید



ف خ ت
در بصائر الدرجات
و کفایة المؤمنین
آ ب

ناحق کشته شدند انکه اهل بیت النبوه و معدن الرساله پس اسباب و املاک خود را بفروخت و عیال خود را برداشت و بنزدیک امام حسین آمد و از
جمله موالیان آنحضرت شد **معجزه یازدهم** ام سلمه رضی الله عنها روایت میکند که در انوقت که حضرت امام حسین متوجه عراق شد گفتم یا ابن
رسول الله رفتن ترا بجانب عراق مصلحت نمی بینم زیرا که من از حضرت رسول خدا شنیدم که فرمود فرزند من حسین در عراق بظلم مقتول گردد
و قدری از خاک آن موضع که مقتل آنحضرتست بمن داده فرمود که هرگاه مشاهده کنی که این خاک متحول بخون شده باشد یقین بدانکه حسین من شهید
شده است و من آنخاک را در شیشه کرده ام و الحال آن شیشه در پیش منست امام حسین فرمود بخدا سوگند که من یقین میدانم که در عراق
کشته خواهم شد مکرر این خبر را از جد بزرگوار و پدر عالیمقدار خود شنیدم که اگر بجانب عراق نروم همچنین میدانم که کشته میشوم بعد از آن گفت که
یا ام سلمه اگر میخواهی که آن موضع را که با من مقاتله کنند و خوابگاه من آنجا باشد بتو نمایم پس دست بروی من کشید رفع حجاب از بصر من شد نگاه
کردم صحرائی بهیبت دیدم که سکان چهار چشم بدر آن میکردیدند حضرت امام حسین از آن زمین قبضه خاک برگرفت و بمن داد من آنرا
نیز در شیشه کردم پس فرمود ای ام سلمه روز یکه این خاک در شیشه منقلب گردد بخون بدانکه مرا شهید کرده باشند و چون حضرت امام حسین
بجانب عراق رفت من هر روز در آن شیشه نگاه میکردم چون روز عاشورا بعد از ظهر در آن شیشه خون بسته دیدم دانستم که آنحضرت را شهید کردهاند

حنس ص
در کتاب قصص الانبیا
و روضة الشهدا

و در آن روز زیر هر سنگ و کلوخ را که برمیداشتم در زیر آن خون تازه میدیدم **معجزه دوازدهم** مرویست که چون روز ششم محرم از سال
قضیه کربلا در لشکرگاه امام حسین علیه السلام آب نماند و لشکر بتشنگی مبتلا شدند و اطفال فریاد العطش برکشیدند امام حسین برخواست
و بموضعی تشریف ارزانی داشت و فرمود این موضع را بکنید چون قدری کندند چشمه آبی شیرین پیدا شد و همه لشکر از آن سیراب شدند و مرکبها
نیز سیراب کردند و مشکها را پر از آب کردند بعد از آن آن چشمه ناپیدا شد و هر چند طلبیدند از آن نشان ندیدند **معجزه سیزدهم** روایتست
که در ایام ماه محرم الحرام حسین علیه السلام فرموده بود تا در لشکرگاه خندقی بکنند تا مصاف از یکجانب باشد و حرم از یکجانب تا از تعرض
بیگانه ایمن باشند و آن خندق را پر هیزم ساختند در این محل فرمود که آتش در آن اندازند تا کسی شبخون نیاورد اما چون آتش زبانه کشیدن
گرفت مالک بن عروه بر اسبی نشسته بود پیش راند و گفت یا حسین پیش از آتش آخرت این آتش در خود زدی امام فرمود که کذبت یا عدو الله
دروغ گفتی ای دشمن خدا گمان میبری که من بدوزخ میروم و تو بهشت مسلم ابن عوسجه گفت یا ابن رسول الله اجازت فرما تا تیری بر دهان
او زنم امام حسین فرمود نمیخواهم که در حرب پیش دستی کنم اما تو قدرت حق سبحانه و تعالی را مشاهده کن پس روی مبارک بقبله دعا آورد و
گفت اللهم جره الی النار یعنی خداوندا او را بکشد عقوبت در آتش کش پیش از بازگشت او بآتش عقبی او را چاشنی از آتش دنیا بچشان

ص
در روضة
الشهدا

فی الحال بحکم دعوة المظلوم مستجابة اثر اجابت ظاهر شد و اسبش را پای بسوراخی فرو شد و او بجانب یسار متمایل شد و عنان از دست داد
و پایش در رکاب بماند و اسب بهر طرف میدوید تا بکنار خندق رسید و او را از میان زین در میان آتش انداخت و خروش از مردمان
برآمد **معجزه چهاردهم** نقلست که چون مالک در آتش افتاد حضرت امام حسین سجده شکر بجای آورد و گفت خدایا اهل بیت و ذریت
رسول توایم داد ما از این ظالمان بستان ابن اشعث آواز داد که یا حسین ترا با پیغمبر چه خویشی است که هر ساعت لاف میزنی امام علیه السلام از در
غیرت برآشفت و از سر نیاز با کریم کارساز و خداوند بنده نواز مناجات کرد و گفت خدایا ابن اشعث قطع نسب من میکند مرا فرزند پیغمبر تو نمیداند
خایبه فی الیوم عاجلا پس در همین روز خاری بوی نمای و رگ جانش قطع کن هنوز تیر دعا بر آسمان اجابت نرسیده بود که شهباز قضا از فضای

ظ ش
در جامع الاثار
ت

عالم تقدیر در رسید فی الفور در باطن آن ناپاک تقاضای ظاهر گشت از مرکب فرود آمده بقضای حاجت مشغول گردید عقربی سیاه بامر الهی
بر عورتش زد مکشوف العوره در میان نجاست میغلطید تا جان پلیدش از بدنش جدا شد **معجزه پانزدهم** در همان وقت [illegible]
پیش راند و آواز داد که یا حسین این آب فرات که می بینی چون شکم ماهی موج میزند قطره از آن نچشی تا هلاک شوی امام حسین چون این سخن شنید لب در
دیده مبارک بگردانید و گفت اللهم امته عطشا خدایا او را تشنه بمیران فی الحال اسبش رم کرد و او را بینداخت و برخواست و از
پی اسب دوید پیاده تشنگی بر او غالب شد العطش العطش میگفت هر چند آب بدو میرسانیدند نتوانست خورد تا در آن تشنگی بجهنم واصل گردید
معجزه شانزدهم روایتست که در روز محاربه کربلا امام هم بکنار آب فرات تشریف برده بودند که آب بیاشامند تحتی زرعه نام تیری
بجانب آنحضرت انداخت بر کام آنحضرت آمد امام حسین هم دست مبارک از خون پر میکرد و بجانب آسمان میپاشید و میگفت خدایا

بخار حقتعالی تشنگی بر او مسلط ساخت و سرما بر پشت او فریاد از حرارت اندرون و برودت و سردی بیرون میکرد و در پشت او آتشدان نهاده بودند و
واو از حرارت ... بانگ ... میکرد قدحی پر میکردند از سویق و آب و شیر که اگر بخشی بخوردندی همه را کافی بود آن ملعون همه آنقدر را میخورد و دو
باره میگفت مرا آب دهید از تشنگی مرا هلاک کردید پس شکمش ترکید و بجهنم واصل شد **معجزه هفدهم** مرویست که عمر سعد علیه اللعنة
والعذاب بچندین مدت پیش از واقعه کربلا هر گاه بمسجد میآمد هر گاه منبر بر دیدی میافتادی و هشیار میگفت هذا قاتل حسین ابن علی علیه السلام یعنی
این ملعون کشنده حسین ابن علیست تا آنکه روزی بخدمت حضرت امام حسین آمد و گفت این سفیهان از احمقان میگفت که من قاتل تو خواهم بود آنحضرت
تبسم نموده جواب فرمود آن جماعتیکه این سخن بر زبان میرانند سفیه نیستند کلمه حقیکه ظهور خواهد یافت بر زبان ایشان جاری میکرد و لیکن یقین دان
ای عمر که بعد از من یکبار شکم را از گندم عراق سیر نخواهی کرد و زندگانی تو بعد از من نخواهد بود مگر اندکی و آخر چنانشد که آنحضرت خبر داده بود و باندک
زمانی مختار پیدا شد و هر یک از آن ملاعین خصوص عمر سعد علیه اللعنة والعذاب را بجزای تمام بجهنم فرستاد که بهتر از آن ممکن نبود و بهانه و چنانچه حقتعالی انتقام
یحیی ابن زکریا علیهما السلام را از طایفه بنی اسرائیل کشیده بود در این امت نیز از ملاعین کشیده چه بعینه این واقعه مثل آن واقعه بلکه بمراتب از آن عظیم
و شنیع تر بود **معجزه هجدهم** سلیمان ابن اعمش روایت میکند که در طواف خانه کعبه شخصی را دیدم که میگریید و میگوید بار خدایا مرا بیامرز اگر چه دانم نخواهی
پیش رفتم و گفتم ای مرد این چه نومیدیست که تو داری در چنین جائی چنین حرف میگوئی گفت گناه من بزرگست گفتم از کوه تهامه بزرگتر است گفت بلی بیش
از کوه خود را بتو نقل کنم پس چون از مسجد بیرون آمدیم گفت بدانکه من از جمله کارانم که در لشکر عمر سعد بودم و یکی از آن چهل سردارم که با سر مبارک آنحضرت
بدمشق رفتیم و در آن راه بدیری رسیدیم که فرود آمدیم و در یکجا نشستیم تا چیزی بخوریم ناگاه دیدم دستی پیدا شد و بر دیوار این بیت را نوشت بقلم
آهن اترجوا امة قتلت حسینا شفاعة جده یوم الحساب یکی از ما برخاست که آن دست را بگیرد دست از ما غایب شد باز بخوردن مشغول شدیم باز دیدم
دست پیدا شد و در پهلوی آن بیت نوشت فلا والله لیس لهم شفیع وهم یوم القیمة فی العذاب این نوبت چند کس برجستند که آن
بگیرند باز غایب شد سیم بار پیدا شد نوشت که وقد قتلوا الحسین بحکم جور وخالف حکمهم حکم الکتاب و در نخوردیم از آن را حرام گردانیدیم
معجزه نوزدهم مرویست که صاحب دیر نوری دید که از سر مبارک امام حسین بآسمان میرود و هزار دینار بعمر سعد داد و آن سر مبارک را
زیارت کرد و بعد از آن مسلمان شد و هر که با او بود اسلام آورد و چند روز دیگر عمر سعد خواست که آن زر را در مصرفی صرف کند تمام سنگ و سفال
شده بود و بر یک جانبش نقش بود که وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون و در بعضی از آنها این آیه نقش بود که ولا تحسبن الله غافلا عما یعمل الظالمون
سعد لعین را دید گفت خسر الدنیا والآخرة و وصیت کرد که آن زرها را پنهان داریم ابن اعمش گوید که چون آن شخص نقل این حکایت کرد گفتم از من دور شو که من
مبادا بآتش تو بسوزم **فصل** مولانا احمد اردبیلی در کتاب حدیقة الشیعه نقل کرده که جمعی از ثقات که بغزای روم رفته بودند نقل
کرده اند که اول این بیت را در کلیسائی نوشته دیدیم از خادمان آنجا پرسیدیم که این بیت را که نوشته گفتند که از پدران خود
شنیده ایم که سیصد سال قبل از آنکه حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله مبعوث گردد این بیت را در این دیوار نوشته دیده بودند **معجزه بیستم** در شواهد
که یکی از ملاعین در مدینه خطبه خواند و بقتل امام حسین بشارت کرد آنشب در مدینه آوازی شنیدند صاحب آواز را ندیدند و سه بیت شنیدند که
و یکی از آن ابیات اینست که ایها القاتلون جهلا حسینا ابشروا بالعذاب والتنکیل یعنی ای کشندگان حسین از روی جهل و بیعقلی بشارت
بعذاب دوزخ و به بند مقید بودن در سجن سجین و ترجمه بیت دیگر آنستکه هر که در آسمانست بر شما نفرین میکند از انبیاء و ملائکه مقربین و معنی
بیت سیم چنین است که شماتت کرده شده اید بر زبان پسر داود یعنی سلیمان پیغمبر و بر زبان عیسی که صاحب انجیل است **معجزه بیست و یکم** مرویست
شمر علیه اللعنة والعذاب بعضی زرینه آلات که اهل حرم داشتند از آنحضرت با مبلغی از طلا و نقره که با ایشان مانده بود در تصرف نمود و چون بکوفه
رسید زرگری را دید که بجهة زنان خود چیزی بسازد و از آنها هر چه بآتش برد چون نگاه کرد سرب شده بود شمر علیه اللعنة را خبر کردند گفت در حضور من
در آتش گذار تا صدق تو مرا معلوم گردد پس در حضور آن ملعون پاره از آن طلا آلات را گداخته همان سرب بیرون آمد شمر لعین گفت خسر الدنیا والآخرة
ذلک هو الخسران المبین را خواند و دانست که بعذاب ابدی گرفتار خواهد گردید **معجزه بیست و دوم** ایضا منقولست که همان شمر علیه اللعنة
زر سرخ در میان بارهای حضرت امام حسین یافته بود بعضی از آن بدختر خود بخشید و دختر آنرا بزرگری داد تا از برای وی زیوری سازد و چون
آن زرها را در آتش برد آتش بیآورد ... چون شمر این شنید زرگر را طلبید و باقی زرها را ... در حضور من در آتش نه چون زرگر آن زرها

حق در کشف الغمه است

حق ف در کشف الغمه بعضی از ثقات

ظ ش در جامع الاخبار است

حق در کشف الغمه است

معجزات امام حسین

آتش نهادند ناچیز شد معجزه بیست و سیم از منهال ابن عمر روایتست که گفت بخدا قسم که در آن روز که سر حضرت امام حسین را بدمشق آوردند بگوش
رسید که شخصی سوره کهف میخواند باین آیه رسید که ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم کانوا من آیاتنا عجبا شنیدم که سر مبارک امام حسین بزبان
فصیح میگفت اعجب من اصحاب کهف قتلی و حملی یعنی عجب تر از امر اصحاب کهف و قصه ایشان شهادت و آوردن سر منست معجزه بیست و
چهارم در شواهد از زید بن ارقم روایت کرده که چون سر حضرت امام حسین را در کوچهای کوفه میگردانیدند من در غرفه خانه خود بودم چون
آن سر برابر من رسید شنیدم که میگفت ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم کانوا من آیاتنا عجبا از هیبت این حال موی بر اعضای من برخاست ندا کردم
که والله این سر تست یا بن رسول الله و امر تو عجیبتر است معجزه بیست و پنجم یکی از ثقات نقل کرده که چون سر را بدر کوخ پیرزنی رسانیدند
از نیزه فرود میگرفتند من نزدیک سر حضرت امام حسین بودم و دیدم که لب مبارک آنحضرت میجنبید گوش فرا داشتم این آیه را تلاوت میفرمود
ولا تحسبن الله غافلا عما یعمل الظالمون معجزه بیست و ششم زمخشری در کتاب ربیع الابرار از هند خواهرزاده ام معبد روایت کرده
که ام معبد نقل کرده که حضرت رسالت در خیمه من خواب کرد چون بیدار شد آب طلبید و هر دو دست مبارک خود را بشست و مضمضه کرد و آب مضمضه را
در جایی که طرف خیمه بود ریخت چون بامداد کردیم دیدیم که از آن موضع درختی بزرگ رسته و میوه بار آورده بسیار بزرگ و بوی آن چون
بوی عنبر و طعم آن چون شهد شکر اگر گرسنه بخوردی سیر شدی و اگر تشنه تناول نمودی سیراب شدی و اگر بیمار خوردی شفا یافتی و هیچ شتر و گوسفند
برگ از آن خوردی مگر آنکه شیر وی زیاده شدی و ما آن شجره را مبارکه نام نهادیم و از هر جا بطلب شفا بوی ما میآمدند و از میوه او فرا میگرفتند
یکروز بامداد آمدیم میوهای آن ریخته بود و برگهای آن خشک شده فزع بسیار کردیم ناگاه خبر وفات حضرت رسالت رسید و بعد از آن میوه
میداد اما اندک و چون از این واقعه سی سال گذشت یکروز بامداد دیدیم که از بیخ تا شاخ وی خار بار آورده است و میوهای آن فرو ریخته ناگاه خبر
قتل امیر المؤمنین رسید و بعد از آن دیگر میوه نداد اما از برگ آن نفع میگرفتند و بیماران از آن شفا مییافتند تا یکبار بامداد کردیم دیدیم که
از ساق وی خون خالص روان شده و برگهای او پژمرده گشته گفتیم آه این نوبت حادثه عظیم واقع شده چون شب درآمد نوحه و زاری از زیر آن
درخت شنیدیم و گریه و انین شنیدیم بسیار از آن حالت مغموم و مهموم شدیم و ملول و محزون بودیم ناگاه خبر قتل حضرت امام حسین بما رسید بسیار بگریستیم
و بمراسم مصیبت قیام نمودیم معجزه بیست و هفتم در کنز الغرائب روایت شده که یهودی بود دختری داشت جمیله ناگاه مرضی بروی عارض
شد و هر دو چشمش نابینا شد و امراض و علتهای دیگر او را فرو گرفت چنانچه دست و پایش از کار برفت پدرش را در خارج شهر بوستانی بود و برای جهت
تبدیل مکان و جهة تغییر آب و هوا بدان موضع برد تا باشد که هوای آنجا بعضی از ناخوشیهای او را زایل گرداند و دختر در آن بوستان شد پدرش
دایم پیش وی میبود و او را بانواع تحفه تسلیه میداد روزی پدر بضرورتی متوجه شهر شد و دختر را در آن باغ تنها بگذاشت و قضا را هم پدر قبیل
شبانه شب در شهر ماند و دختر در زیر درختی تنها شب گذرانید علی الصباح از درختی دیگر آواز مرغی شنید که زار زار میگریست و دختر نیز از بیماری خود
نالان بود چون ناله مرغ استماع نمود بجانب او میل کرد و دردی عجب در دل وی پدید آمد خود را به آواز مرغ بپای درخت رسانید و با آنکه چشم نداشت
سر بالا کرد و توجه بدرخت نمود قضا را قطره خونی بر چشم وی چکید فی الحال آن چشم روشن گشت در بالای درخت مرغی دید که قطرات خون از بال و پر میچکید
ناگاه قطره بر دست وی چکید گیرا شد و دست فرا پیش داشت تا قطره دیگر بر دستش چکید بر چشم دیگر مالید آن نیز روشن شد قطره دیگر فرا گرفت
و بدست دیگر مالید متحرک شد و قطره دیگر بر پای مالید دختر تندرست و روشن چشم برخاسته گرد باغ میگشت و بهر طرف طواف مینمود پدرش
باز آمد زنی دید که گرد باغ میگردد بخیالش رسید که این دختر منست پرسید که ای زن تو کیستی و در این باغ دختری داشتم نابینا و شل و اعرج او کجا رفت
دختر پیش پدر باز آمد گفت یا ابتا انا ابنتک منم آن دختر معلول مبتلای تو پدر از شادی بیهوش شد چون بخود آمد کیفیت و قصه درخواست
نمود دختر تمام حکایت را باز گفت و پدر را در زیر آن درخت آورد که آن مرغ بر آنجا بود دیدند مرغی دید پر و بال بخون آلوده گفت یا ایها الطیر المبارک
یا ملک یا مرغ همایون بال فرخنده بال خجسته حال این خون بر بال تو از چه است و این جراحت از کجا است مرغ بالهام الهی جهة آنکه سبب
هدایت یهودی گردد گویا شد و گفت با جمعی از طیور از آشیانها امروز برخاستیم بطلب آب و دانه خود در رویم هر مرغی بگوشه پریدند و من
بودم که از غایت حرارت هوا اکثر ایشان بزیر درختی که در فلان بادیه بود جمع شده هر یک از آنچه خورده بودند خبر میدادند ناگاه غباری
که امروز حضرت امام حسین بن علی علیه الصلوة و السلام از تاب آفتاب کربلا بریان شده شاهنشاه بسیار آورده اند اهل آسمان و زمین

طلش
در جامع الاسرار
است

هدیح
در روضة الواعظین
و ذریعة النجاح
است



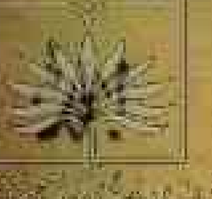
مشغول شدند و شما در غم آب و دانه مانده اید بالهام الهی بکربلا رو نهادیم چون رسیدیم شاهزاده حسین را شهید کرده بودند و خون هنوز از تن شریف وی میرفت با جمعی بروی بگریستیم و من خود را بروی افکندم و پر و بال خود را در وی مالیدم این آن خونست که از بال من میچکد و هر جا قطره چکید از آن خیر و برکت حاصل گردید یهودی که این سخن شنید گفت اگر جد حسین محق نبودی این برکت در فرزندان او یافت نشدی و فرزند من از قطرات خون مبارک فرزند او چنین صحت نیافتی پس با تمام اهل بیت خود بدایره اسلام درآمد و چون نسب اسلام وی چه رسید این حکایت غریب را بشرح و بسط میگفت **معجزه بیست و هشتم** در تاریخ ابو حنیفه دینوری مذکور است که عمر سعد سر امام حسین را بخولی ابن یزید اصبحی داد نزد پسر زیاد فرستاد خولی سر انور را برداشته روی بکوفه نهاد و او را منزلی بود در یک فرسخی کوفه در منزل خود فرود آمد و زن او از انصار بود و اهل بیت را بجان و دل دوستدار خولی از وی بترسید و سر امام علیه السلام را آورده در تنور پنهان کرد و بیامد و بجای خود بنشست زنش پیش آمد پرسید که درین چند روز کجا بودی گفت شخصی با یزید یاغی شده بود بحرب وی رفته بودیم زن دیگر هیچ نگفت طعام بیاورد تا خولی بخورد و بخفت و آن زن را عادت چنان بود که بنماز شب برخاستی و تهجد گذاردی چون در آن شب برخاست بجهت عادت و بآن خانه که تنور بود درآمد خانه را دید بروشنائی که گویا صد هزار شمع و چراغ در آن افروخته اند چون نیک درنگریست دید که روشنائی از آن تنور بیرون میآید از روی تعجب گفت سبحان الله من درین تنور آتش نکرده ام و دیگری را نیز نفرموده ام این روشنائی از کجاست در تحیرت بود دید که نوری بسوی آسمان میرود تعجب او زیاده گشت ناگاه چهار زن دید که از آسمان فرود آمدند بر سر تنور شدند یکی از آن چهار زن در تنور فرو رفت و آن سر را بیرون آورده میبوسید و در میان سینه خود مینهاد و میبالید و میگفت ای شهید مادر و ای مظلوم مادر حق سبحانه و تعالی در قیامت داد من از کشندگان تو بستاند تا داد من نستاند از خانه عرش بر نخیزم و آن زنان دیگر نیز بسیار بگریستند و آخر آن سر را در تنور نهاده غایب شدند زن انصاری برخاست و بسر تنور آمد و سر را از تنور بیرون آورد و نیک درنگریست چون امام حسین را بسیار دیده بود بشناخت نعره زد و بیفتاد و بیهوش شد در آن بیهوشی چنان دید که هاتفی آواز داد که برخیز که ترا بگناه شوهرت مؤاخذه نخواهند کرد از هاتف پرسید که این چهار زن که بر سر تنور آمدند گریه و زاری کنندگان که بودند ندا رسید که آن زن که آن سر را برداشت و بروی سینه مالید و بیش از همه میگریست فاطمه زهرا علیها السلام بود و آن دیگر خدیجه کبری و سیم مریم مادر عیسی و چهارم آسیه زن فرعون پس آن زن بخود آمد گیسوان بدید آن سر را برگرفته ببوسید و بمشک و گلاب بشست و غالیه و کافور بروی مالید و گیسوی مبارک شاهزاده را شانه کرد و در موضعی نهاد و بیامد و خولی لعین را بیدار کرد گفت ای ملعون دون و ای مطعون زبون این سر کیست که آورده و درین تنور نهاده آخر این سر فرزند رسول خداست برخیز که از زمین و آسمان فغان برخاست و فوج فوج ملائکه میآیند و زیارت این سر بجا آورده گریه و زاری مینمایند و بر تو لعنت کرده توجه بعالم علوی میفرمایند و من بیزارم از تو در این جهان و آنجهان پس چادر بر سر افکند و قدم از خانه بیرون نهاد خولی گفت ای زن کجا میروی و فرزندان را چرا یتیم میکنی گفت ای لعین تو فرزندان مصطفی را یتیم کردی و باک نداشتی که فرزندان تو هم یتیم شوند پس آن زن برفت و دیگر هیچکس از وی نشان نداد **معجزه بیست و نهم** ابو المخوق روایت میکند که هر شب بر سرهای شهیدان پنجاه مرد موکل بودند شبی من در میان ایشان بودم نگاهبانان همه بخفتند و مرا خواب نمیبرد ناگاه از جانب آسمان ندائی شنیدم که زمین بلرزید و جهان زیر و زبر گردید مردی سفید جامه نورانی بلند بالای [illegible] دیدم که از آسمان بزیر آمد و سر خود را برهنه کرده و سر حضرت امام حسین صلوات الله و سلامه علیه در صندوقی بود از صندوق بیرون آورد و بر روی و بوسه میداد و میگریست من برخواستم و متحیر شدم و میخواستم که آن سر را از وی بستانم و در صندوق نهم پیش از آنکه موکلان بیدار شوند چون پیش رفتم یکی بانگ بر من زد که کنار بکن و پیش مرو که این آدم صفی است که بماتم فرزند حبیب خدا آمده ناگاه نعره دیگر شنیدیم که نوح نجی آمد همچنین ابراهیم و اسمعیل و اسحق و دیگر آمدند و در آخر حضرت سید کاینات صلی الله علیه و آله و سلم و حضرت حیدر کرار صلوات الله و سلامه علیه و حضرت امام حسن علیه السلام و حمزه و جعفر طیار همه گیسوان باز کرده نزول نمودند و یکیک آن سر را برداشته تعظیم نمودند پس کرسی از نور بیاوردند و بساط عرش یعنی سید [illegible]

محمد که از فرش بهشت خاکش — هزاران آفرین بر جان پاکش

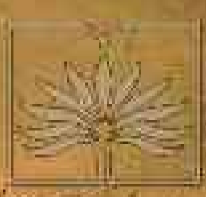
بر آن کرسی نشست و گرد او گرد آمدند انبیا بر زمین نشستند پس فرشته پدید آمد شمشیر برهنه در دست و عمودی آتشین در دست دیگر آن فرشته دست مرا گرفت فریاد برآوردم [illegible] رسول الله من دوستدار خاندانم مرا [illegible] شوم باکراه آورده اند همراه آن فرشته بر روی من زد که موضع آن طپانچه سیاه شد حضرت رسول آن فرشته را فرمود دست از وی بدار و فرشته

طس سو در جامع الاسرار و منهج السالکین هست

ص ص در روضة الشهدا هست



مرا بگذاشت من بیهوش شدم چون بهوش آمدم از آن نگاهبانان هیچ اثری نیافتم و سر امام حسین ع در صندوق نهاده بود و هر جا گرداگرد آن
صندوق توده‌های خاکستر بود راوی گوید که چون بامداد شد شمر ابو الحنوق را طلبید دید که بجمیع روی او سیاه است احوال پرسید ابو الحنوق
هر چه دیده بود باز گفت واهی کرد و بیفتاد و جان بداد نگاه کردند زهره او ترقیده بود اهل آن لشکر بترسیدند و بعضی از آمدن پشیمان شدند
و جز رفتن چاره ندیدند **معجزه سی ام** ابو سعید دمشقی روایت کند که من همراه آن جماعت بودم که سر حضرت امام حسین علیه السلام را بشام
میبردند چون نزدیک بدمشق رسیدند خبری در میان مردم افتاد که مسیب ابن قعقاع خزاعی لشکری جمع کرده میخواهد که شبیخون آورده سرها را
باز ستانند سرداران لشکر مضطرب گشته باحتیاط تمام میرفتند شبانگاه بمنزلی رسیدند در آن منزل دیری محکم دیدند رای ایشان بدان قرار
گرفت که اندیر را پناه سازند اگر کسی شبیخون آورد کاری نتوانند کرد راوی گوید که شمر بر در دیر برآمد نعره زد پیری که سر حلقه اهل اندیر بود بر
بالای بام برآمده نگاه کرد لشکری دید که گرداگرد دیر سوار ایستاده شمر در پیش دیر نعره میزند پرسید که این چه لشکر است و شما چه کسانید
شمر گفت ما از ملازمان پسر زیادیم و از کوفه بدمشق میرویم پیر گفت بچه جهت متوجه شام شده اید گفت در عراق شخصی بر یزید یاغی شده بود ما بحرب
وی رفته بودیم او را با کسان وی بکشتیم و اینک سرهای ایشان بر نیزه کرده ایم و اهل بیتش را اسیر همراه آورده ایم تا پیش یزید بریم پیر نگاه کرد
سرها دید بر نیزه گفت سر مهتر ایشان کدام است اشاره بسر حضرت امام حسین کردند پیر در آنحضرت هیبتی عظیم از سر آنسرور در دل وی افتاد
گفت کرد و بر من چرا آمده اید شمر گفت شنیده ایم جمعی اتفاق کرده اند که بر ما شبیخون زنند و سرها و اسیران را باز ستانند میخواهیم که امشب
بدیر تو در آییم پیر گفت شما لشکر بسیارید و دیر من گنجایش این لشکر ندارد و شما این سرها و عترت را بدیر من در آرید و گرد دیر فرو گیرید و آتشها بر
افروزید و هشیار و بیدار باشید تا از شبیخون ایمن گردید و دزدان چون بیایند و مطلوب را در آنجا نبینند و کسی خود بدیر دست ندارد شمر گفت
نیکو میگویی پس سر امام حسین علیه السلام را در صندوقی محکم نهادند و قفل محکم بر آن زدند و هر که را از لشکریان گفتند که همراه صندوق بدیر
در آیند و شب آنجا باشید هیچکس قبول نکرد چه از واقعه ابو الحنوق ترسیده بودند اینقدر کردند که صندوق را بدیر در آوردند و در خانه مضبوط
کردند و قفل گران بر آن زده برفتند و امام زین العابدین علیه السلام با اهل بیت در آمدند پیر دیرانی ایشان را بمنزلی نیکو فرود آورد و صندوق را
در خانه که نهاده بودند پیر گرداگرد آنخانه میگشت و میخواست که سر مبارک حضرت شاهزاده حسین را از نزدیک به بیند ناگاه دید که آنجا که سر
حضرت امام حسین در روی است بی شمع و چراغ روشن شد پیر متعجب شد گفت یا این روشنی از کجاست قضا را در پهلوی آنخانه خانه دیگر بود که روزنی
در آنخانه داشت پیر در آنخانه در آمد و از آن روزن نگاه میکرد دید که روشنی هر ساعت زیاده میگردد تا بحدی رسید که هیچ دیده تاب مشاهده
آن نور نداشت بعد از غلبه نورانیت سقف آنخانه بشکافت و عماری نازل گشته از آنجا خاتونی خوبروی بیرون آمد با وی کنیزان بسیار بود
که هیچکدام بجواری دنیا مناسبت نداشتند و ندا میزدند که طرقوا طرقوا راه دهید که مادر همه آدمیان حوا صفیة الله میگذرد بهمین دستور حرم
محترم خلیل الله مادر اسحق و هاجر والده اسمعیل فرود آمدند آنگاه راحیل مادر یوسف و صفورا دختر شعیب و کلثوم خواهر موسی و آسیه زن
فرعون و مریم مادر عیسی نزول نمودند ناگاه خروش برآمد و عماری در رسید در آن خدیجه کبری و بعضی از زوجات طاهرات حضرت پیغمبر صلی الله علیه
و آله فرود آمدند و آنسر را از صندوق بیرون آوردند و یک یک زیارت کردند ناگاه زلزله عظیم پیدا شد و عماری از نور پدید آمد و یکی بانگ
بر پیر زد که از این سوراخ دور شو و نگاه مکن که خاتون قیامت میاید پیر از حیرت بیخود شد چون با خود آمد حجابی در پیش نظر وی بود که
کسی را از آن زنان ندید اما فریاد و خروش ایشان را میشنید آواز یکی از آن زنان میآمد که السلام علیک ایها المظلوم مادر و اشهیدا مادر وا
الهموم وا غریبا مغموم مادر ای نور دیده من وای پسندیده من غم مخور که من داد تو از خصمان تو بستانم و شعله غضب ترا بآب انتقام فرو نشانم
ترسا از استماع این سخنان بیهوش شد و چون بهوش باز آمد از آن عماریها و اهالی آن نشانی ندید برخواست از آنخانه بیرون دوید و قفل گران
که بر آن زده بودند در هم شکست و بخانه در آمد و قفل صندوق را بگشاد در پیش صندوق در خاک غلطیده بسیاری بگریست پس
سر آنسرور را بیرون آورده بمشک و گلاب بشست و بر سر سجاده نهاد و شمع روشن کرده پیش آورده بدو زانوی ادب در آمده بر آنسر
نظاره کرد و بگریه و زاری میگفت ای سر سروران عالم و ای مهتر و بهتر بنی آدم چنان گمان میبرم که تو از آن جماعتی که وصف ایشان را در توریت
موسی و انجیل عیسی خوانده ام بحق آن خدایی که ترا این جاه و منزلت داده که محرمان سرادق عصمت بدیدن تو میایند و خواتین حرم [illegible]



برای سوز زاری میباید که مرا خبر کن که چکنم فی الحال بفرمان حضرت ذو الجلال سر امام حسین بسخن درآمد فرمود انا مظلوم من ستم رسیده ام انا مهموم من غم دیده ام و محنت کشیده ام انا مقتول من بتیغ دشمنان کشته شده ام انا غریب من از وطن و خانه آواره گشته ام پس دیرانی گفت ز روی یعنی صفت خود را زیاده ازین بیان فرما سر امام حسین علیه السلام گفت ای پیر از حال حسب و نسب میپرسی یا از سوز تشنگی و محنت سؤال میکنی اگر از نسب میپرسی انا ابن النبی المصطفی من پسر پیغمبر برگزیده ام انا ابن الولی المرتضی من پسر ولی پسندیده ام

من نور دو چشم مصطفایم   فرزند علی مرتضایم
سرور خاندان خویشتنم   برگزیده حضرت خدایم
نی نی که غریب و مستمندم   مظلوم و شهید کربلایم

پس دیرانی که این سخن را استماع نمود فی الحال مریدان خود را طلبید ایشان هفتاد تن بودند صورت حال با ایشان بازگفت ایشان فریاد برکشیدند و جامها بدریدند و پیش امام زین العابدین آمدند یکبار زنارها ببریدند و کلمه شهادت بزبان راندند و دست و پای شاهزاده را بوسیدند گفتند یا ابن رسول الله اجازت فرما تا از دیر بیرون رفته شبیخون براین لشکر زنیم و دل خود را ازین مدبران پلید خالی کنیم امام زین العابدین فرمود جزاکم الله خیرا حق تعالی بشمار اجزای جزدهاد ایشان و بعدد موی بدن آنچه خواهند رسید و بادافه خود را خواهند دید

معجزه سی و یکم ابوالمفاخر آورده که روزی برادر طواف خانه کعبه دیدم نقاب برروی خود فرو گذاشته و میگفت خدایا مرا بیامرز دانم که نیامرزی سادات و مشایخ حرم گفتند ای مرد در پیش نا امیدی ره مسپار خدا کریم است هر چند کبایر گناه بسیار و جنایت بیشمار بود چون بدرگاه حق رجوع نماید و بتوبه و انابه و زاری پیش آید امید آمرزش هست

اگرچه جرم پیش از بیش داریم   بالطاف خدا امید داریم

تو چرا اظهار نا امیدی میکنی و از آمرزیدن حق جل جلاله نا امید میشوی گفت بپایید و قصه من بشنوید تا بدانید که نا امیدی من از چیست گفتند بگو تا بشنویم و جهه حسرت از قصه تو خبر گیریم گفت من در آن لشکر بودم که با حضرت امام حسین جنگ میکردند و بعد از شهادت آنحضرت رفیق آن جمل شدم که سر مبارک شاهزاده را بشام میبردند و ما پنجاه کس بودیم که نگاهبانی آن سر ها میکردیم آن ملاعین هر جا که فرود میآمدند سر حضرت امام حسین را در میان مینهادند و گرد اگرد آن حلقه زده خمر میخوردند و من از دور برایشان مینگریستم و گاه گاه بر احوال شقاوت مآل خود و ایشان میگریستم شبی از شبها بهمان عادت بعد از شرب خمر مست شده بخفتند و من در خواب نشدم ناگاه آواز ناله و زاری شنیدم و کبر امید دیدم و در اثنای اینحال بالا نگریستم چنان بنظرم آمد که در آسمان بگشادند و معاینه دیدم که خیمه از نور فرود آمد بر سر امام حسین در هوا ایستاد و سه تن با روبهای روحانی و بالهای نورانی فرود آمدند و سر حضرت امام حسین را زیارت کردند مردی دیدم با جامه سبز و عمامه سفید بالای سر من ایستاده پرسیدم که اینها چه کسانند گفت مقربان بارگاه صمدیت یکی جبرئیل و دوم میکائیل و دیگری اسرافیل است ناگاه جبرئیل بدر خیمه شد گفت انزل یا صفی الله فرود آی ای آدم صفی دیدم که آدم و شیث و ادریس علیهم السلام فرود آمدند و سر شاهزاده را زیارت کردند باز جبرئیل بدر خیمه شد و گفت انزل یا نجی الله دیدم که نوح و سام فرود آمدند دیگر باره گفت انزل یا کلیم الله موسی و هرون نزول فرمودند دیگر گفت انزل یا روح الله عیسی فرود آمد هر پیغمبر که نازل میشد سر امام حسین را زیارت میکرد و زاری مینمود در آخر جبرئیل بدر خیمه در آمد و گفت انزل یا حبیب الله حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله نزول اجلال ارزانی فرمود با بزرگان صحابه و اشراف اهل بیت چون مرتضی علی علیه السلام و امام حسن و حمزه و جعفر طیار رضی الله عنهما اما چون رسول از آن خیمه بیرون آمد دیدم که سر مبارک حضرت امام حسین از جای خود حرکت کرده هفتاد قدم پیش باز دوید و پیشانی خود را بر پشت پای آنسرور نهاد بآواز حزین گفت یا جداه ببین که از ستمکاران و نابکاران جور و جفا بمن چها رسید سید عالم آن سر را بر داشت و روی مبارک در روی وی بمالید و بگریه درآمد و همه انبیا بموافقت آنحضرت بگریه درآمدند جبرئیل گفت یا رسول الله اگر فرمائی با اهل کوفه و شام آن کنم که با قوم لوط کردم حضرت فرمود نمیخواهم که فردای قیامت برایشان خصمی کنم جبرئیل گفت یا رسول الله جمعی ملائکه فرود آمده میگویند ما را فرموده اند که این پنجاه کس را هلاک کنیم رسول فرمود میخواست آنچه ایشان را فرموده اند آن فرشتگان حربهای آتشین داشتند هر کرا حربه زدند آتش در وی افتاد و بسوختی تا چهل و نه کس سوخته شدند چون نوبت بمن رسید گفتم الامان یا رسول الله حضرت فرمود لا غفر الله لک خدایت نیامرزد و من یک شب نارم که بحرمت پیغمبر خلاف نیت اهل حرم گفتند نقاب چرا انداخته گفت از هول آن واقعه صورت من متغیر شده است پس بمبالغه مردم نقاب بر داشت روی شوی چون زردی خوک و دندانهایش چون دندان سگ و گراز از دهن بیرون آمده سادات و مشایخ حرم گفتند که از نزدیک ما دور شو تا شامت نحوست تو بما نرسد آن شخص نقاب فرو گذاشت و از حرم بیرون رفت هنوز دو قدم از حرم بیرون نرفته بود که صاعقه از هوا فرود آمد و او را

ظش در مجامع الاسرار است



بوحشت **معجزه سی و دوم** روایت کرده‌اند وقتیکه سر مبارک حضرت امام حسین علیه السلام را بشام میبردند در اثنای راه بموضعیکه از اعراب
میکشند رسیدند بر سر تلی خانه مردی بود یهودی که او را یحیی حرانی گفتندی باستقبال آنمردم بیرون آمده و آنسرها را نظاره میکرد ناگاه چشمش بر
سر مبارک امام حسین افتاد دید که لبهای مبارک وی میجنبد پیشتر رفت و گوش فرا داشت این کلمات بسمع او رسید که وسیعلم الذین ظلموا ای
منقلب ینقلبون یحیی از مشاهده اینحال متعجب شده پرسید که این سر کیست گفتند سر امام حسین بن علی گفت پدرش معلوم شد مادرش که بود
گفتند فاطمه بنت محمد صلعم یهودی گفت اگر دین جدا و برحق نبودی این برهان از وی بدید نیامدی پس کلمه شهادت بر زبان راند و عمامه دق
مصری از سر برداشت و قطعه قطعه ساخت و بخواتین داد و جامه خز که پوشیده بود نزد حضرت امام زین العابدین فرستاد با هزار درهم که اینرا
در مایحتاج خود صرف کن جماعتی که موکل آنسر بودند او را نهیب دادند که این چه کار است پیش گرفته که دشمنان والی شام را حمایت میکنی از گرد
این سران دور شو و اگر نه سرت برداریم یحیی ذوق محبت دریافته بود خادمان خود را فرمود تا شمشیری بیاورند و تکبیر گویان بر ایشان حمله
کرد و پنج تن از ایشانرا بکشت و عاقبت بدرجه شهادت رسید امروز تربت او بدروازه حران مشهور و معروف است و او را یحیی شهید گویند
و آنجا دعا مستجاب میشود **معجزه سی و سیم** نقل کرده‌اند که در اثنای راه چون نزدیک موصل رسیدند کسی بامیر موصل فرستادند و پیغام
دادند که شهر را بیارای و استقبال ما کن و طبقهای زر و سیم مهیا ساز تا نثار ما کنی و با ما بمنزل تو بر تمام اهل جزیره مباهات و افتخار نمائی
که سر امام حسین و برادران و فرزندان و اقربا و دوستان او همراه داریم و اهلبیت او را نیز همراه میاوریم امیر عماد الدوله که حاکم موصل
بود اهل شهر را جمع کرد و صورت حال با ایشان در میان نهاد و گفت ایقوم زنهار که بدین تن در دهید و بدین فضیحت همداستان نباشید
موصلیان همه با او متفق گشته نزل و علوفه راست کرده پیش ایشان فرستادند و گفتند آمدن شما بشهر مصلحت نیست در یکفرسخی شهر منزلی
بود ایشانرا آنجا فرود آوردند و در آنموضع سر امام حسین را بر سنگی نهاده بودند قطرها خون از سر مبارک شاهزاده بر آنجا چکیده بود هر سال
روز عاشورا از آن سنگ خون تازه بر دمیدی و مردمان از اطراف و جوانب در آنجا جمع شده مراسم مصیبت قیام نمودندی و همچنین میبود
تا زمان حکومت عبد الملک مروان و گفت تا آن سنگ را از آنمقام برداشتند و دیگر کسی از آن نشان نداد اما گنبدی آنجا ساخته‌اند
و آنموضع را مشهد نقطه امام نهاده‌اند و هر سال که ماه محرم در آید مردم در آنجا آمده شرایط تعزیت بجای آورند **معجزه سی و چهارم**
مرویست که چون سرهای شهدا از نزد پسر زیاد بردند سر مبارک حضرت امام حسین را بر ران خود گذاشت قطره خون از آنسر بر قبای وی چکید قبا و جبه
و ازار و ران وی سوراخ شد و در زمین غایب شد و آن سوراخ در ران وی بماند هر چند علاج کردند صحت نیافت و از آن زخم تعفنی عظیم ظاهر شد
که هیچ شامه را طاقت شنیدن آن بوی نبود و پیوسته نافه مشک بدانموضع بسته بود و با وجود آن از آن رایحه کریهه بر مشک غالب میبود و بهمین درد مبتلا
میبود تا روزیکه بقتل رسید و بجهنم واصل گردید ابراهیم اشتر الملعون را در میان کشتگان بهمین علامت شناخت چنانچه در مختارنامه مذکور است
معجزه سی و پنجم در کنز الغرائب از اسمعیل ابن عبد الله اسدی رحمه الله نقل کرده که او گفت یکی از خوارج نزد ما بود و ما از قتل
امام حسین علیه السلام سخن میگفتیم شخصی از اهل مجلس گفت هیچکس شاد نخست از کشتن امام حسین الا آنکه ببدترین مرگی مرد آن خارجی گفت دروغ
میگوئی یا اهل العراق من شاد گشتم بقتل وی و مرا هیچ مکروهی نرسید و در مجمع ما بود که شراره از چراغ بجست و بقدر تار آتشی در ریش وی افتاد
و آغاز سوختن کرد آنملعون برخاست و بسوی آب دوید و خود را در جوی افکند بیوجه آن آتش فرو نشست و در درون آب گوشت و پوست
او میسوخت تا در میان آب و آتش به دوزخ فرو رفت دست اغرقوا فادخلوا نارا بر دیده اولو الابصار جلوه کرد **معجزه سی و ششم**
شیخ حسن بصری نقل کرده که مردی پیش ما آمد که مرا مسائل شرعیه تعلیم دهید و ما را از صحبت او نفرتی عظیم بود زیرا که در وقت تکلم از وی گندی
عظیم میامد که هیچ شامه را طاقت شنیدن آن نبود و ما را شرم میامد که سبب آن نتن از وی پرسیم آخر روزی او را از آنحال سؤال کردیم بغایت
خجل و منفعل شد گفت من از احوال خود شما را خبر دهم اما مرا رسوا مکنید بدانید که من با آنطایفه بودم که بر لب آب فرات نگهبانی میکردیم بعد از واقعه
کربلا شبی در خواب دیدم که قیامت قائم شده و در تشنگی عظیم گرفتارم و از هر سو آب میطلبم و نمی یابم ناگاه دیدم که حضرت محمد صلعم و حضرت امیر المؤمنین
علیه السلام و حضرت فاطمه و امام حسن و امام حسین علیهم السلام و جمعی از اکابر صحابه بر لب حوض کوثر نشسته‌اند و برخی از یاران و اصحاب
و جمعی سقایان مردم را آب میدادند من پیش حضرت رسول شدم و آب طلبیدم حضرت فرمود که اینرا آب دهید هیچکس آب بمن نداد تا نوبت

ظش
در جامع
الاسرار

ظش
در جامع الاسرار
است

ص
در روضة الشهدا
است

ص
در فصول المهمه
است

من استغاثه کردم و هیچکس بفریاد من نرسید و آب بر آتش عطش من نریخت نوبت چهارم که فریاد زدم حضرت رسالت فرمود چرا آبش
ندهید گفتند یا رسول الله این شخص از آنهاست که بر کنار نهر فرات نشسته بود و تشنگان لشکر امام حسین ع را آب نمیداد حضرت رسالت امام حسین ع
را فرمود اسقوه قطران او را از قطران بیاشامانید چون از قطران چشیدم و بیدار گشتم این نتن با خود یافتم و هرچه میخورم قطران میشود و در اینجا
آن موجب کراهت مشام مردمانست شیخ حسن گفت تو دیگر نزد ما میا و آزار ما را و اعدا را بس او را عذر خواست و رفت و بعد از اندک
زمانی بجواری نام برد **معجزه سی و هشتم** روایتست که جونه حضرمی قمیص حضرت امام حسین ع را از تن پاکیزه اش برکشید و بپوشید
برص گشته موی سر و محاسن او فرو ریخت عبرت عالمیان شد **معجزه سی و نهم** مرویست که اسود ابن حنظله یک شمشیر آنحضرت برگرفت علت
جذام بر وی پدید آمده و خوره در همه اعضای وی پدید آمده سقط شد **معجزه چهلم** مرویست که مالک ابن یسار جوشن شاهزاده حسین ع
را فرا گرفت از عقل بیفتاد و یاوه گوی شد و مردم با وی هزل و سخریت میکردند و سنگ بر وی میزدند و عاقبت کسی بطریق بازی سنگی
بر سر وی زد و بدان ضربت مغزش پریشان شد **معجزه چهل و یکم** نقلست که شتری چند از امام حسین ع مانده بود شتران را بکشتند
و بپختند چنان تلخ بود که هیچکس از آن لقمه نتوانست خورد **معجزه چهل و دویم** امام ترمذی بسند خود از عماره ابن عمیر نقل میکند که چون
سر پسر زیاد و اصحاب او را بمسجد کوفه آوردند و در رحبه نهادند من در آنجا رسیدم آواز از مردم شنیدم که آمد آمد میکشند ناگاه ماری عظیم بیامد
و میان آن سرها درآمده بسوراخ بینی عبیدالله زیاد دررفت و اندک زمانی درنگ کرده بیرون آمده برفت تا از نظر مردم غایب شد باز فریاد
مردم برآمد که آمد دیدم که همان مار بیامد و همان عمل کرد که پیشتر کرده بود بجای آورد و چند نوبت این عمل مشاهده افتاد علما فرموده اند که این علامات
عمل بود که با سر امام حسین ع از وی صادر شده بود و از نشانهای عذاب آشکار وی است **معجزه چهل و سیم** مرویست که نابینائی را دیدند که
هر دو دست و هر دو پا نداشت و میگفت یارب مرا از آتش دوزخ نجات ده او را گفتند که هیچ عقوبت نمانده که حقتعالی با تو نکرده است
و باز از آتش دوزخ نجات میخواهی گفت بیائید و قصه من بشنوید من با آن جماعت بودم که امام حسین ع را در کربلا شهید کردند من نگاه
کردم امام حسین ع را زیر جامه بود و بندی نیکو داشت خواستم که آن بند ببرم آنحضرت دست راست برآورد و آن بند را بگرفت من دستش
ببریدم و قصد کردم که بند ببرم آنحضرت دست چپ برآورد و بند را بگرفت من دست چپش را نیز ببریدم بعد از آن قصد کردم که بند را
بیرون کشم زلزله عظیم پیدا شد و من ترسیدم و او را رها کردم حقتعالی خواب بر من غالب گردانید در میان کشتگان رفتم و بخسبیدم چنانکه دیدم در
خواب که حضرت رسالت ص با حضرت امیر ع و فاطمه ع با او همراه بودند پس سر امام حسین را برگرفتند و فاطمه ع سر را بوسه میداد و گفت ای فرزند
من ترا بکشتند حقتعالی ایشانرا بکشد و فرمود این کار با تو که کرد امام حسین فرمود که شمر مرا بکشت و این شخص هر دو دست مرا برید و اشارت بمن
کرد فاطمه علیها السلام بمن نگریست و گفت خدایا هر دو دست و پایش قطع کن و هر دو چشمش کور گردان و در آتش دوزخ او را داخل
کن چون بیدار شدم هر دو چشمم کور بود و هر دو دست و پایم از تن افتاده و از دعای او هیچ باقی نمانده مگر آتش دوزخ **معجزه چهل
و چهارم** ابن رباح روایت میکند که نابینائی را دیدم که در کشتن امام حسین علیه السلام حاضر بوده مردمان پیش وی بیامدند و از
وی سبب نابینائی پرسیدند گفت ده کس بودیم که در قتل امام حسین حاضر بودیم و من بر آنحضرت هیچ نزدم و تیر بروی نینداختم چون وی را بکشتند
من بخانه خود رفتم شبانگاه در خواب دیدم که کسی پیش من آمده گفت رسولخدا را اجابت نمای گفتم مرا با وی چکار است گریبان من بگرفت و مرا
پیش کشید دیدم که حضرت رسالت نشسته و آستین از ساعد بالا کرده و حربه در دست و نطعی در پیش وی افتاده شمشیری از آتش بر دست
گرفته آن نه کس را که با من بودند میکشت و ضربت هر کدام که میزد آتش در وی میافتاد و زبانه میکشید پس من نزدیک آنحضرت رفتم و در آ
درآمدم گفتم السلام علیک یا رسول الله مرا جواب نداد و ساعتی دیر درنگ کرد و بعد از آن سر برداشت و فرمود یا عبدالله پرده حرمت
من بدریدی و عترت مرا بکشتی و حق مرا نگاه نداشتی گفتم یا رسول الله بخدا قسم که من شمشیر و نیزه بروی نزده ام و تیر نینداختم فرمود آری
گفتی لیکن تکثیر سواد کردی و انبوهی ایشانرا زیاد کردی الحال نزدیک من آی چون نزدیک آنحضرت شدم طشتی پر خون دیدم فرمود این خون
فرزند من حسین است پس از آن خون مرا سرمه کشید از هر دو چشم نابینا شدم چون بیدار شدم در حال هیچ چیز نمی دیدم **معجزه چهل و پنجم**
در مرآت الجنان مذکور است که روزی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله در مسجد نشسته بودند که حضرت فاطمه علیها السلام گریان از در

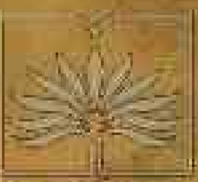
ص مد
در روضة الشهدا
در روضة الواعظین است

ظش ص
در جامع الامرا
در روضة الشهدا است

ظش
در جامع الامرا است

در آمد و حضرت رسالت صلعم فرمود گریان نباشد چشم تو که بچه چرا گریانی گفت ای پدر بزرگوار چه و فرزند من رفته و دل من از آتش حسرت سوخته ساعتی بدستاس کردن مشغول بودم چون بسر گهواره رفتم حسین خود را در گهواره ندیدم و چندان که تفحص نمودم اثری از وی نیافتم سراسیمه بخدمت تو آمدم زود تر مرا از غم خلاص کن که بغایت جگرم سوخته است و آرام ندارم مقارن اینحال جبرئیل فرود رسید و گفت ای محمد و سرور حضرت فاطمه را از من سلام برسان و بگو خاطر مبارک جمعدار که حسین تو بسلامت است و بشارت ده او را که حسین الان در عرش در بارگاه احدیت حضرت رسالت فرمود ای برادر حسین از گهواره بچه کار رفته بود قصه او را بمن بیان کن تا خاطرم قرار گیرد جبرئیل گفت یا رسول الله روزیکه من بتهنیت حسین آمده بودم گروهی از ملائکه با من رفاقت نموده بودند چون شرف ملازمت آنحضرت را ادراک نمودند بمحل خود مراجعت کردند بمقربان ملاء اعلی تفاخر و مباهات نمودند مقربان بارگاه کبریا گفتند خدایا هرگز احدی بر ما افتخار نکرده ما را نیز رخصت ده که تا بشرف زیارت آنحضرت مشرف شویم حق سبحانه و تعالی فرمود که شما را رخصت نیست که از محل خود قدم بر دارید پس مرا امر فرمود تا حسین را از گهواره ربودم و بملاء اعلی بردم تا مقربان درگاه الهی او را زیارت کنند پس ایشان او را زیارت کرده بدیدار او مبتهج و مفتخر گشتند او را بجایش بردند و حالیا ساعت حسین را آوردم بگهواره خوابانیدم با صد هزار روح و راحت و نور و سرور و اکنون چون قرص قمر در خانه است فاطمه از شنیدن این خبر بهجت اثر بغایت مسرور و خوشحال گردیده در ساعت بخانه مراجعت نموده حسین را چون ماه شب چهارده در جای خود خفته دید پس او را در بغل کشید و روی و برا بوسید و شکر الهی بجای آورد و گفت الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن ان ربنا لغفور شکور **معجزه چهل و ششم** مرویست که در مدینه مردی بود در کمال غنا و توانگری وقتی بخدمت امام حسین علیه السلام آمد و با آنحضرت مشورت کرد که میخواهم که فلانه را که مال بسیار دارد بحباله خود در آورم حضرت فرمود اگر او را تزویج کنی خود نیز محتاج و پریشان گردی چون روزی چند بگذشت آنمرد مخالف مشورت آنحضرت نموده آنزن را تزویج نموده بعد از اندک زمانی جمیع اموال او تلف شده در کمال فقر و احتیاج بماند روزی در خدمت امام حسین و از آنچه کرده بود اظهار ندامت نمود حضرت فرمود من اول ترا منع کردم و تو خلاف آن کردی اکنون مناسب حال تو آنستکه فلانه را بعقد خود در آوری تا حق سبحانه و تعالی عوض ما فات بتو رساند و باید نظر بکنی که خیر است پس آنمرد بفرموده آنحضرت عمل نمود بعد از اندک زمانی مال بسیار و نعمت بیشمار او را روزی گردید **معجزه چهل و هفتم** زید بن ارقم روایت میکند که وقتی حضرت رسالت صلعم هفت سنگریزه بر کف دست نهاد آنسنگریزها بر کف وی تسبیح گفتند و بر دست امیر المؤمنین نهاد تسبیح کردند بر دست حسن نهاد تسبیح کردند و بر دست حضرت امام حسین تسبیح گفتند جماعتی از صحابه حاضر بودند بر دست دیگران نهادند هیچ تسبیح نمی شنیدند عمر گفت یا رسول الله چگونه است که بر دست بعضی تسبیح میکنند و در دست بعضی تسبیح نمیکنند حضرت رسالت فرمود ایشان بر دست پیغمبری تسبیح میکنند یا وصی پیغمبری و عترت پیغمبری معجزات جز انبیا و اوصیا و ایشان نباشد دیگر اینها شد ایشان عترت و اوصیای منند هم چو الرحمن بعثره احمد انه حق لا الکم جاری ارتنی **معجزه چهل و هشتم** در امالی شیخ طوسی رحمه الله روایت شده که حسین بن محمد ابن عبدالله از پدرش نقل میکند که گفت در جامع مدینه نماز میکردم و دو عرب دیدم که در پهلوی من نشسته با هم صحبت میداشتند یکی بدیگری میگفت هیچ میدانی که بر من چه واقع شده مرا درد اندرونی بود که هیچ طبیبی تشخیص مرض من نمیتوانست کرد تا بجد یکه از خود نا امید شده بودم روزی پیره زنی سلمه نام که همسایه ما بود بخانه ما آمد و مرا مضطر دید گفت اگر من مرض ترا دوا کنم چه میگوئی گفتم بغیر ازین آرزوئی ندارم آنزن بخانه خود رفت بعد از لحظه پیاله را پر آب کرده بیاورد که این را بخور شفا یابی دشمن آن را خورده بعد از لحظه خود را هیچ و سالم یافتم چنانچه گفتی هرگز آنکوفت مرا نبوده چند ماه از آن گذشت و مطلقا اثری از آن نمانده بود روزی همانپیره زن بخانه من آمد با وی گفتم ای سلمه بیاد راست بگو که آن چه شربت بود که بمن دادی که آنکوفت مرا باین نحو بر طرف کردی گفت بیکدانه این تسبیح که در دست دارم پرسیدم که این چه تسبیح است گفت این تربت حسین بن علی ابن ابیطالب علیه السلام است یکدانه از این در آن آب کرده بودم بتو دادم پس من با وی گفتم ای رافضیه مرا بخاک قبر حسین دوا کرده بودی دیدم که غضبناک گشته از خانه من بیرون رفت هنوز او بخانه خود نرسیده بود که الم من برگشت و کوفت من عود نمود و الحال با مرض گرفتارم و هیچ طبیبی از علاج بستوه آمده کرد من بر خود ایمن نیستم و نمیدانم که حال چه خواهد شد در سخن بودند که مؤذن اذان گفت و بنماز مشغول شدیم و بعد از آن ندانستم که امر او بکجا انجامید **معجزه چهل و نهم** و ایضا در کتاب امالی روایت شده که موسی بن عبدالعزیز گفت یوحنا نصرانی از بغداد من

حواله
در کشف الغمه
و کتاب بیانی

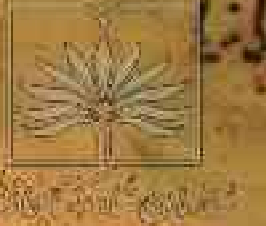


وچار شد گفت بحق دین تو دین بودکه این شخص را که در کربلا زیارت میکنند کیست گفتم این پسر علی ابن ابیطالب است و دختر زاده پیغمبر آخر الزمان
دیدم و گفتم ترا با این سؤال چکار گفت حدیثی عجب دارم گوش کن تا بگویم گفتم بگو گفت خادم هرون الرشید نصف شب بجهة طبابت از پی
من آمده بتعجیل تمام بخانه موسی بن عیسی هاشمی بود گفت امر خلیفه است که اینمرد را که خویش منست علاج کن چون نشستم دیدم که بخود است
گفتم چه مرض دارد طشتی حاضر گردند تمام احشای اندرون او در آن طشت بود گفتم چه واقع شده گفتند ساعتی پیش ازین نشسته بود با ندما و جلیسان
خود الحال احشای اوست که در این طشت است سبب پرسیدم گفت شخصی از بنی هاشم در این مجلس حاضر بود ذکر حسین ابن علی و خاک قبر او در میان
بود موسی ابن عیسی گفت رافضه در باب ایشان تا بحدی غلو دارند که خاک قبر ایشانرا دوا میکنند آنشخص گفت ابن برمن واقع شده و مرا
علتی مرض بود بالکلیه زائل شد و حقتعالی مرا ببرکت آنخاک نفع کلی داد موسی ابن عیسی گفت از آن نزد تو مانده است گفت بلی فرمود که بیار
آنشخص رفت و بعد از لحظه آمده که از آن خاک آورد موسی بن عیسی آنرا برداشت و از روی استهزا با آنشخص آن تربت را در دبر خود گذاشت
لحظه برنیامده بود که فریاد و فغان برداشت که آتش را الطشت الطشت تا طشت آوردند آنچه می بینی از درون او بیرون آمده و
بعد از آن فرستاده رشید گفت ابن بختیشوع حیله و علاجی در این می بینی من جواب گفتم که اگر عیسیٰ که مرده را زنده میکرد اینمرض را علاج کند و دل
و جگر و شش او را باو نمودم و از آنخانه بیرون آمدم و آن بدبخت بدعاقبت را با آنحال گذاشتم راوی میگوید که چو منحصر شد او از نوحه و زاری
برآمد و یوحنا باین سبب مسلمان شد و اسلامی نیکو داشت و مکرر بزیارت حضرت اباعبدالله الحسین علیه السلام میرفت و طلب آمرزش
گناهان خود را در آن بقعه شریفه مینمود **معجزه پنجاهم** جابر جعفی روایت میکند که وقتی من بخدمت امام محمد باقر رفتم و از دو علت متضاده
که در من بود که اگر یکی را علاج میکردم آن دیگری را ضرر میکرد حضرت فرمود چرا تربت جدم امام حسین را استعمال نکردی من گفتم بسیار استعمال
آن تربت کردم و شفا نیافتم و چون آنسخن بگفتم اثر خشم بر آنحضرت مشاهده کردم و گفتم اعوذ بالله من غضبک یابن رسول الله پس آنحضرت
برخواست و بخانه رفت و بعد از آن یکدانه نخود از تربت امام حسین آورده بمن داد فرمود این تربت را بخور من بخوردم در حال شفا یافتم حضرت
فرمود این همانست که تو گفتی من بسیار خوردم و شفا نیافتم من گفتم ای مولای من بالله الذی لا اله الا هو که من دروغ نگفتم شاید سزاوار در
آن عمل باشد که من آنرا نداشتم اگر آنرا بمن تعلیم کنی و بر من منت نهی نزد من دوست تر است از آنچه آفتاب بر آن میتابد امام محمد باقر فرمود
اینکار چون بخواهی که تربت حضرت امام حسین را برداری باید که در آخر شب برخیزی و غسل کنی و جامه پاک بپوشی و بوی خوش بکار بری و
و بعد از آن داخل روضه آنحضرت شوی و چهار رکعت نماز در بالای سر آنحضرت بگذاری در رکعت اول بعد از فاتحه سوره قل یا ایها
الکافرون یازده نوبت و در رکعت دوم بعد از فاتحه سوره انا انزلناه یکنوبت بخوانی و بعد از آن یکنوبت را باینطریق بخوانی که
لا اله الا الله حقا حقا لا اله الا الله عبودیة و رقا لا اله الا الله وحده وحده انجز وعده و نصر عبده و هزم الاحزاب وحده سبحان الله
رب السموات السبع و رب الارضین السبع و ما فیهن و رب العرش العظیم و سلام علی المرسلین و الحمد لله رب العالمین پس رکوع و سجود
بجای آورد و تشهد بخوان و سلام کن پس برخیز و دو رکعت دیگر باینطریق بجای آور و در رکعت اول بعد از حمد پانزده مرتبه سوره اذا
جاء نصر الله والفتح بخوان و بعد در رکعت دویم بعد از حمد هر سوره که خواهی یکنوبت بخوان و بعد از قنوت و رکوع و سجود و تشهد و تسلیم
بجای آورده بعد از آن بسجده رفته و در سجده هزار مرتبه شکرا لله پس سر از سجده برداشته هر دو دست بر تربت شریف گذاشته بگوی
یا مولای یابن رسول الله انی اخذت تربتک باذنک اللهم اجعل شفاء من کل داء و عزا من کل ذل و امانا من کل خوف و غنا من کل فقر
لی و جمیع اخوانی المؤمنین پس بسر انگشت آن تربت شریفه را در سه نوبت بردار و در خرقه پاک ببند و مهر کن آنخرقه را بانگشتری
که نگین او عقیق باشد و نقش آن عقیق این باشد که ماشاء الله لا قوة الا بالله استغفر الله و چون حق سبحانه و تعالی نیت ترا در عمل چنانچه
داند در آخر نوبت وزن آن تربت شریف هفت مثقال خواهد بود و زیاده و کم نخواهد بود و اگر باین نوع برمیداری که من گفتم آن
تربت شفای همه دردها و رنجها خواهد بود و نیز آنحضرت فرمود که در وقت خوردن تربت این دعا را بخوان اللهم بحق هذه التربة و بحق من
حل فیها و بحق جده و ابیه و امه و اخیه و الائمة من ولده و بحق الملائکة الحافین بها لا جعلتها شفاء من کل داء و برءا من کل مرض و امانا
من کل خوف و حرزا مما اخاف و احذر و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم و صلی الله علی سیدنا محمد و آله اجمعین و در حدیث



وارد شده که اگر این کلمات را با تربت حضرت امام حسین بکاسه چینی بنویسند و با گلاب یا غیر آن شسته بیاشامند باذن حق سبحانه و تعالی شفا یابند و اگرچه شرط عملی که در حدیث کیفیت خود تربت مذکور است بعمل نیامده باشد و کلمات اینست بسم الله الرحمن الرحیم بسم الله الشافی بسم الله الکافی بسم الله المعافی بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شیء فی الارض ولا فی السماء وهو السمیع العلیم وننزل من القرآن ما هو شفاء ورحمة للمؤمنین **خاتمه** در ذکر ثواب زیارت حضرت ابی عبدالله الحسین و ثواب کسیکه آب بخورد و آنحضرت را یاد کند و لعن بر قاتلان او نماید و اینخاتمه مشتمل است بر پنج مطلب **مطلب اول** در ذکر ثواب زیارت حضرت امام حسین بدانکه بر ارباب بصیرت و ذکا اینمعنی ظاهر و هویداست که ثواب زیارت حضرت امام حسین زیاده از آنست که حصر آن ممکن باشد ما بعضی از آن را در این نسخه رقم زده میسازیم روایتست از سید کاینات و خلاصه موجودات اعنی محمد مصطفی که آنحضرت فرمود که هرکه زیارت کند فرزندم حسین را پس از او را باشد ثواب هزار حج مانند حجهای من در رتبه و منزلت امسلمه گفت یا رسول الله هرکه زیارت قبر امام حسین کند او را ثواب هزار حج مثل حجهای تو باشد فرمود ای امسلمه بر حق سبحانه و تعالی است که در روز قیامت بر وی فرستد هزار فرشته که مشایعت او نمایند و سپرده بدهند آن قصرهای نور و مرجان و زوار امام حسین هرچه از حقتعالی بخواهد بوی عطا فرماید و فردای قیامت تاج شفاعت بر سر او بگذارند تا شفاعت گناهکاران کند بعدد قبیله ربیعه و مضر و این ربیعه و مضر دو قبیله عرب‌اند که از جهت کثرت مثل شده‌اند و بر حقتعالی است که رفیق گرداند او را با آدم و نوح و ابراهیم و موسی علیهم السلام و چون مؤمنی تهیه اسباب سفر کربلا نماید فرشتگان هفت آسمان یکدیگر را بشارت میدهند و بشاشت میکنند و چون آنشخص از خانه خود بیرون میاید سواره یا پیاده حق سبحانه و تعالی بر او موکل گرداند چهار هزار فرشته که با او رفیق باشند و از برای او تسبیح و تهلیل کنند تا برسد بقبر حضرت امام حسین و چون بدر قبر آنحضرت بگردد و بهر قدمیکه بر میدارد و میگذارد ثواب کسیکه در راه خدا در خون خود غلطیده باشد در نامه عملش ثبت شود و چون سلام کند بر آنحضرت باید که دست بضریح گذارد و بگوید السلام علیک یا حجة الله فی ارضه وسمائه و چون در روضه مطهره نماز کند بهر رکعتی ثواب هزار حج و هزار آزاد کردن بنده و هزار اسب بستن در راه خدا از برای جهاد در نامه عمل او ثبت شود و چون خواهد که بوطن خود رجوع کند منادی از جانب او ندا کند و بعطیه چندان بشارت دهد که اگر او بشنود البته اقامت نزد قبر آنحضرت تا آخر عمر خود نماید پس آنشخص اگر در آن سفر یا در آن ماه یا در آن سال بمیرد حقتعالی خود متوجه قبض روح او شود و چون از زیارت فارغ گردد و متوجه مسکن خود شود آن چهار هزار فرشته که مشایعت او کرده بودند با او رفیق باشند تا بوطن برسد پس آن فرشتگان گویند با خدایا این بنده ترا بمنزل او رسانیدیم بعد از این امر تو چیست و ما بکجا رویم ندا از جانب رب العزه در رسد که یا ملائکتی قفوا بباب عبدی فسبحوا وقدسوا واکتبوا فی حسناته الی یوم یتوفی پس آن چهار هزار فرشته بر در سرای زائر حضرت امام حسین ملازم باشند و تسبیح و تقدیس حق سبحانه و تعالی کنند تا روزیکه او بمیرد پس چون آن مؤمن وفات کند آن چهار هزار فرشته غسل و کفن و دفن او حاضر شوند پس گویند ملکا معبودا ما را امر بملازمت و مجاورت در خانه بنده خود فرمودی حال او فوت شد و برحمت واسعه تو پیوست اکنون بکجا رویم حقتعالی فرماید ای فرشتگان بر سر قبر بنده من و حبیب من مجاور و ملازم باشید و تسبیح و تقدیس من بکنید و ثواب آنرا در نامه اعمال آن بنده بنویسید آن چهار هزار فرشته بر سر قبر وی مجاور شوند تا روز قیامت و نیز آنحضرت فرمود که هرکه بزیارت حسین رود باید که قدم خود را کوتاه بردارد زیرا که او راست بهر قدمی هشتاد هزار حج و هشتاد عمره با جماعت مسلمانان هرگاه یکدرهم در راه زیارت فرزندم حسین صرف کند او را باشد بعدد هر درهمی عوض در بهشت هزار شهر از مسلمانان تحقیق که ملائکه استغفار میکنند برای زوار قبر حضرت امام حسین و برای کسیکه زایر او را در پناه جای دهد و ایشانرا اطعام دهد و در روایت و تعهد احوال ایشان کند و از امام جعفر الصادق صلوات الله وسلامه علیه در کتاب عرض المجالس روایت شده که مردی از اهل طوس بخدمت آنحضرت آمد و گفت یابن رسول الله چه ثوابست کسیرا که زیارت بکند قبر ابی عبدالله الحسین را حضرت فرمود یا طوسی من زار قبر ابی عبدالله الحسین وهو یعلم انه امام مفترض الطاعة علی العباد غفر الله له ما تقدم من ذنبه وما تأخر وقبل شفاعته فی سبعین مذنبا ولم یسئل الله تعالی عند قبره حاجة الا قضاها یعنی ای طوسی هرکه زیارت کند قبر ابی عبدالله الحسین را و حال آنکه داند که آنحضرت امامی است که واجب است اطاعت او بر بندگان خدا حقتعالی بیامرزد گناهان آن زایر را هر گناهیکه پیش از زیارت کردن آنحضرت از او شده باشد و هر گناهیکه بعد از آن از وی صادر شود و فردای قیامت شفاعت آن زایر را در حق هفتاد گناهکار قبول خواهد نمود

۱۲۹۳

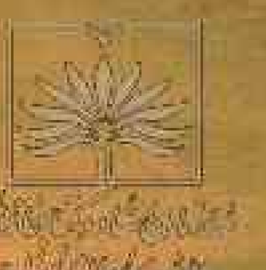


وآن کس هکار از اشقیاعت اوداخل بهشت خواهند گردانید و هیچ سؤال و حاجتی از زایر و زائر قبر آنحضرت نمیکند مگر اینکه حقتعالی بوی عطا فرماید
و نیز از آنحضرت مرویست که اگر مردمان ثواب زیارت حضرت امام حسین را بدانند خود را از بسیاری شوق هلاک خواهند کرد راوی گوید بخدمت
آنحضرت عرض کردم که یا بن رسول الله چه فضل و ثوابست در زیارت امام حسین فرمود که حقسبحانه و تعالی در نامه اعمالش مینویسد از برای او هزار حجه
مقبوله و هزار عمره مبروره و ثواب هزار شهید و هزار صدقه و هزار روزه و ثواب آزاد کردن هزار بنده و مدام در امسال از جمیع آفتها محفوظ
باشد که سهل ترین آنها ضرر شیطان باشد و در حدیثی دیگر نیز از آنحضرت مرویست که هر که دوست میدارد که مسکن او در بهشت باشد باید ترک
نکند زیارت مظلوم را ابو بصیر که راوی این حدیث است میگوید بخدمت آنحضرت عرض کردم یا بن رسول الله مظلوم کیست حضرت فرمود حسین
صاحب کربلا هر که بواسطه محبت با حضرت رسالت و امیر المؤمنین و فاطمه از روی شوق نزد او برود و او را زیارت کند حقتعالی او را برسر مائده
بهشت نشانده و او مشغول خوردن طعامهای بهشت باشد و مردمان در حسابگاه مشغول حساب باشند از این حدیث مستفاد میشود که زایر حضرت امام
حسین را بی‌حساب داخل بهشت خواهند کرد محمد ابن مسلم گوید که روزی من از امام جعفر الصادق ع سؤال کردم که یا بن رسول الله چه ثواب
باشد کسی را که بزیارت امام حسین رود فرمود هر که زیارت کند آنحضرت را از روی شوق او نزد حقتعالی از جمله بندگان شایسته و گرامی بود و در روز
قیامت او را در زیر لوای حضرت امام حسین خواهد بود تا حقتعالی او را با آنحضرت در بهشت درآورد و ذریح محاربی گوید که من بخدمت حضرت امام
جعفر الصادق شکایت کردم از آنچه بمن میرسید از خویشان و فرزندان خود هر گاه من ایشان را خبر میکردم از ثواب زیارت امام حسین و کثرت
منافع آنحضرت و تکذیب نمودن ایشان مرا حضرت فرمود ای ذریح بگذار مردم را تا هر جا که خواهند بروند بذات پاک حقتعالی قسم است که حق جل
جلاله مباهات و فخر میکند بزایر قبر حضرت امام حسین بر ملائکه مقربین و حمله عرش و با ایشان میگوید که زایران قبر آنحضرت آمدند بزیارت او از روی
شوق و بواسطه خوشنودی فاطمه بعزت و جلال من که واجب گردانم برای ایشان کرامت خود را و دوست دارم ایشان را دوست داشتنی که
آماده کرده ام برای پیغمبران و رسولان و اولیا بجهت آنکه شکستن این جماعت زایران امام حسین اند که حبیب حبیب منست پس هر که حسین را دوست
میدارد حبیب مرا دوست میدارد و هر که حبیب مرا دوست میدارد مرا دوست میدارد و هر که مرا دوست میدارد من نیز او را دوست میدارم
و هر که حبیب مرا دشمن دارد مرا دشمن دارد پس لازمست بر من که عذاب کنم او را سخت ترین عذابها و بسوزانم از آتش قهر خود و نیز حضرت ابی عبد الله
فرمودند که هر که بقصد زیارت امام حسین از منزل خود بیرون آید اگر پیاده باشد بنویسند برای او بهر قدمی حسنه و محو گردانند از او سیئه و چون
بحایر رسد از جمله مفلحان و منجحان باشد و چون مناسک حج زیارت بجای آورد بنویسد حقتعالی او را از جمله رستگاران و چون خواهد که بازگردد ملکی
ندا کند گوید حضرت محمد رسول الله ترا سلام میرساند و میفرماید که عمل خود را از سر گیر بدرستیکه آمرزیده گشت گناهان گذشته تو و در حدیث
دیگر نیز از حضرت صادق روایت میکند که هر که پیاده بزیارت کربلا رود بهر قدمیکه برمیدارد و میگذارد هزار حسنه در نامه اعمالش ثبت
میشود و هزار سیئه محو میگردد و هزار درجه در بهشت بجهت او بلند میشود و در روایتی دیگر بهر قدمی که پیاده برود ثواب آزاد کردن بنده
در نامه عملش ثبت شود و دیگر در کتاب شریف کافی و عرض المجالس از حضرت ابی عبد الله روایت شده که فرمودند و کل الله عز و جل بقبر
الحسين ع اربعة آلاف من الملائکة شعثا غبرا یبکونه الی یوم القیمة فمن زاره عارفا بحقه شیعوه حتی یبلغوه مأمنه و ان مرض عادوه غدوة و عشیا
و ان مات شهدوا جنازته و استغفروا له الی یوم القیمة یعنی موکل گردانیده است حقسبحانه و تعالی بقبر حضرت امام حسین علیه السلام چهار هزار
فرشته ژولیده موی غبار آلود را که همیشه میگریند بر آنحضرت تا روز قیامت پس هر کس که زیارت کند آنحضرت را در حالتیکه او را امام مفترض
الطاعه داند آن چهار هزار فرشته مشایعت او کنند تا او را بمنزل خود برسانند و اگر بمیرد بجنازه او حاضر شوند و اگر بیمار شود عیادت او کنند تا روز قیامت
بجهت او استغفار نمایند و در مجالس و من لا یحضره الفقیه از حضرت امام محمد باقر روایت شده که آنحضرت فرمود که زیارت امام حسین دفع میکند بلاها
آمدن و غرق شدن و سوختن و خوردن سباع درنده را هر که اقرار بامامت امام حسین علیه السلام داشته باشد زیارت آنحضرت بر او واجب میشود
و در تهذیب الاخبار از امام جعفر الصادق روایت شده که زیارت امام حسین بر غنی سالی دو نوبت واجب میشود و بر فقیر سالی یکنوبت و در
انتخاب از حضرت امام رضا علیه السلام روایت شده که هر که زیارت امام حسین بکند همانست که حقتعالی را در عرش زیارت کرده و در حدیث
دیگر از حضرت صادق روایت شده که هر که پیاده بزیارت حضرت امام حسین رود چون بحایر کربلا برسد حقسبحانه و تعالی بر او موکل گرداند دو

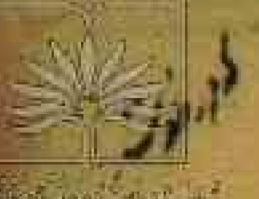


ثواب زیارت آنحضرت

دو ملک را که هرچه از خیر از دهن او بیرون آید بنویسند و هرچه از شر بگوید از آن نتویسند پس چون خواهد که باز گردد آن دو ملک او را وداع
کنند و گویند ای ولی خدا باز گرد که تو آمرزیده و از حزب خدا و رسول و اهل بیت وی بخدا قسم که هرگز آتش دوزخ نخواهی دید و نیز حضرت ابا
عبد الله فرمود که زایران حسین چهل سال پیش از سایر مردمان داخل بهشت خواهند شد و سایر خلایق در حسابگاه ایستاده باشند که زایران
آنحضرت را حساب در بهشت عنبر سرشت در آورند پس احدی در آن روز پر حسرت و ندامت نباشد الا آنکه آرزو کند که کاشکی من از جمله زایران
حضرت امام حسین میبودم و نیز آنحضرت فرمود هر که زیارت کند امام حسین علیه السلام را چنانست که زیارت کرده حضرت رسول الله را با
اولاد امجاد او و باتمام سلام الله علیهم اجمعین و حرام است غیبت کردن او و حرام است گوشت او بر آتش دوزخ و بعد و هر درهمی که در راه
زیارت آنحضرت صرف کند حقتعالی او را در لوح محفوظ ده هزار شهر عطا نماید و همه حاجات او را روا گرداند و هیچ چیز از حقتعالی نطلبد مگر آنکه
عطا کند و از امام محمد باقر مرویست که یکی از موالیان خود فرمود که زیارت حضرت امام حسین را میکنی گفت بر آن قادر نیستم حضرت فرمود که کسیرا
تجهیز کن که بزیارت آنحضرت رود که هرکس قادر بر زیارت آنحضرت نباشد و کسیرا از اسباب خود نفقه دهد و بزیارت فرستد حقتعالی ثواب زیارت
حضرت امام حسین در نامه عملش بنویسد و از برای او چندان نور باشد که چشمها از دیدن آن خیره گردد و حقتعالی اکرام میکند زایران قبر
امام حسین را و دور میگرداند آتش را از اعضای ایشان بدرستیکه زایران آن حضرت را میبرند روز قیامت بر سر حوض کوثر پس حضرت امیر
بر سر حوض ایستاده باشد با زایر مصافحه نماید و او را از آب حوض کوثر سیراب میگرداند و بعد از آن با امام حسین داخل بهشت شود حلبی روایت
میکند از حضرت امام جعفر الصادق که از او سؤال نمودم گفتم یا ابن رسول الله فدای تو شوم چه میفرمائی در حق کسیکه ترک کند زیارت حضرت امام
حسین را و قادر باشد بر رفتن فرمود که عاق گشته و در ما استخفاف نموده در کاریکه بجهة او نفع و فایده دارد چه هر که زیارت کند آنحضرت را
حقتعالی برای او باشد از عقب مهمات او یعنی متقضی سازد و کفایت گرداند هرچه را اندوه دارد از امور دنیا و زیارت امام حسین رزق را زیاد
گرداند و گناه پنجاه ساله آمرزیده میشود و چون باهل و خویشان خود رجوع کند هیچ نوع گناهی در نامه عمل او نباشد مگر آنکه محو کرده اند پس اگر در
آن سفر بمیرد ملائکه رحمت بر وی نازل شوند و او را غسل دهند و دری از بهشت بر روی وی بگشایند تا وقتیکه از قبر برخیزد شخصی از امام جعفر الصادق
پرسید که چه ثواب باشد کسی را که اقامت کند نزد آنحضرت فرمود هر روزی مقابلست با هزار ماه پس گفت چه ثواب باشد کسی را که نفقه کند در
راه زیارت آنحضرت فرمود هر درهمی با هزار درهم گفت چه ثواب باشد کسی را که بمیرد در سفر زیارت آنحضرت فرمود که ملائکه رحمت همراه
او روند و حنوط و کفن از بهشت بجهة او بیاورند و بر وی نماز گذارند و قبر او را از ریاحین فرش کنند و آن قبر را فراخ گردانند بمقدار یک
چشم انداختن از پیش روی او و از پس پشت او بهمین مقدار از بالای سر و پائین او بهمین مقدار و بگشایند دری از بهشت بر قبر وی که از آن
روح و راحت بوی رسد گفت چه ثواب باشد کسی را که در پیش قبر آن حضرت نماز بگذارد فرمود هر که دو رکعت نماز بگذارد نزد قبر وی
هیچ از حقتعالی نخواهد مگر آنکه عطا فرماید گفت چه ثواب باشد کسیرا که بآب فرات غسل کند و خواهد که زیارت آنحضرت نماید آنحضرت فرمود که
گناهان از او فرو میریزد مانند روزیکه از مادر متولد شده باشد گفت چه ثواب باشد کسی را که تجهیز کند غیر را و خود بواسطه مانعی نتواند رفت
فرمود که حقتعالی بعدد هر درهمی مانند کوه احد حسنات دهد عوض او را در دنیا اضعاف آنچه نفقه کرده است و دفع نماید از وی هر بلائی را که
در آن سال از آسمان نازل شود و او و اموال و اولاد او همه محفوظ باشند گفت چه ثواب باشد کسی را که کشته شود در راه او فرمود با اول قطره
از خون که از او بریزد آمرزیده شود جمیع گناهان او و بنویسد حقتعالی برای او شفاعت در اهلبیت او و شفاعت کند هزار کس را از برادران و
و دوستان او پس گفت چه ثواب باشد کسیکه در رفتن بزیارت قبر امام حسین محبوس کرده فرمود باشد او را بهر روزی که محبوس شده و اندوه
ناک گردد فرحی و شادی در روز قیامت گفت اگر او را بزنند بعد از حبس فرمود عوض دهند او را بهر زدنی حوری از حور العین و بهر المی که
ببدن او رسد هزار هزار حسنه برای او بنویسند و هزار هزار گناه از نامه عمل او محو میکنند و هزار هزار درجه در بهشت بجهة او بلند گردانند
و از جمله سخن گویان باشد با حضرت محمد زمانیکه فارغ شوند خلایق از حسابگاه پس حاملان عرش با او مصافحه نمایند و با او بگویند که از هرچه بخواهی
سؤال کن که حقتعالی بتو عطا میکند بعد از آن شخصیکه او را زده است حاضر کنند و از وی حساب بگویند و او را کشان کشان تمام
نزد مالک جهنم برند و داخل دوزخ نمایند نقلست که یکی از خلفای بنی مروان را فرزندی نمیشد نذر کرد که اگر او را پسری آید دایه از



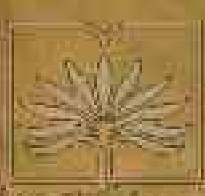
کربلا را در هرجا به چند نقل آورد و اشفا بعد از چندی پسری از و متولد شد خواست که بعد از خود در خاک کند عمرش امان نداد پس وصیت کرد که چون پسر
بزرگ شود او را بگویند که با این مدر دفن کند چون پسر بزرگ شد وصیت پدر را بوی گفتند پس عزم کرد که با زایران کربلا رود که هرجا که باید نقل باید
شبی در واقعه دید که قیامت قیام نموده و جمعی از ملائکه غلاظ و شداد بعضی از کسان بدوزخ میکشند و هر یک از انجا عرض بحضرت رسالت
عرض میکردند گناه او را بتفصیل میگویند و حضرت پیغمبر میفرماید که او را بدوزخ برید پس در آن اثنا پدرش را بحضرت آنحضرت آوردند گناه و جنایتش
را برشمردند گناه او زیاده از جمیع عاصیان بود و هیچ از معاصی و مناهی نبود الا آنکه او مرتکب آن گردیده بود و حضرت فرمود اگرچه گناه او زیاد
از جمیع خلایق است و نامه او سراسر سیاه و حال او بغایت تباه اما در وی یک کیفیتی است که شما را بر آن اطلاع نیست فرمود بعد ازین
و بنابراین آتش دوزخ بر وی حرامست و شما او را بدوزخ نمیتوانید برد ایشان گفتند آن چه کیفیت است یا رسول الله که ما را بر آن اطلاع
نیست فرمود روزی این شخص بصحرای کربلا میگذشت غباری از انجا بر جسد او نشسته و هر که غبار کربلا بر او نشیند آتش دوزخ بر او حرامست
فرشتگان گفتند یا رسول الله چون گناه عظیم دارد ما او را بچشمه فرو بریم و بشوئیم تا غبار کربلا از جسد او پاک شود بعد از آن او را بدوزخ بریم
حضرت رسالت و شفیع معاصی امت فرمود اگرچه بشستن غبار کربلا از جسد او پاک شود اما چشم و دیده او که بقبه و بارگاه فرزندم امام حسین
افتاده بشستن از او زایل نمیشود پس چگونه او را بدوزخ میبرید که آتش او را خواهد سوخت پس فرشتگان عذاب دست از وی برداشتند
و ملائکه رحمت آمدند و او را بجانب داخل بهشت گردانیدند پسر چون بعد از مشاهده این حال مضطرب از خواب بیدار شد و از قصد خود توبه نمود
و خود بزیارت کربلا رفت و مردم را بزیارت آنحضرت بسیار ترغیب مینمود و زایران آنحضرت را تا حیات داشت بکمال رعایت و خدمت نهایت
میکرد **فصل** در بیان ثواب زیارت حضرت امام حسین در اوقات معینه مخصوصه علی بن اسباط از امام جعفر صادق روایت میکند که آنحضرت
فرمود که حق سبحانه و تعالی ابتدا میکند بنظر رحمت بجانب زایران امام حسین در شب عرفه پیش از آنکه نظر فرماید باهل موقف راوی گوید من گفتم
یا ابن رسول الله چگونه چنین باشد فرمود بواسطه آنکه در اهل موقف ولد الزنا میباشد و در میان زایران قبر امام حسین ولد الزنا نمیباشد و
بدرستیکه کسی که عارف باشد بحق امام حسین در روز عرفه برابر است با هزار هزار حج و هزار هزار عمره متقبلات و هزار هزار جهاد که در خدمت حضرت
رسالت کرده باشد مرویست که از امام جعفر الصادق یکی از اصحاب خود که نام او بشیر بود فرمود ای بشیر امسال حج کرده جواب گفت که حج نکرده ام
اما شب عرفه بر سر قبر امام حسین بوده ام امام جعفر الصادق فرمود ای بشیر بخدا سوگند که هیچ از تو فوت نشده از آنچه اصحاب مکه در مکه یافته اند بشیر
گوید من گفتم فدای تو گردم در زیارت قبر امام حسین که عارف بحق آنحضرت باشد بر قدمیکه بر میدارد و میگذارد ثواب صد حج مقبول و صد عمره مقبوله
و صد غزوه که در قدم حضرت پیغمبر رفته باشد حقتعالی بوی عطا میفرماید و در کتاب تهذیب الاخبار از حضرت ابی عبدالله روایت شده که فرمود
من زار قبر الحسین یوم عرفة کتب الله الف الف حجة مع القائم و الف الف عمرة مع رسول الله و عتق الف الف نسمة و حمل الف الف فرس فی سبیل الله
الحدیث یعنی هر که زیارت قبر امام حسین کند در روز عرفه حقسبحانه و تعالی مینویسد بجهة او ثواب هزار هزار حج که با حضرت صاحب الامر کرده باشد
و ثواب هزار هزار عمره که با رسول الله کرده باشد و مینویسد بجهة او ثواب کسی را که هزار هزار بنده آزاد کرده و هزار هزار اسب در راه خدا
جهاد فرستاده باشد و هم در الکتاب از آنوالاجناب مرویست که فرمود من زار قبر الحسین لیلة النصف من شعبان و لیلة الفطر و لیلة عرفة فی سنة
واحد کتب الله له الف حجة مبرورة و الف عمرة متقبلة و قضیت له الف حاجة من حوائج الدنیا و الآخرة یعنی هر که زیارت کند قبر حسین علیه السلام را
در شب نیمه شعبان و شب عید فطر و شب عرفه در یکسال حقتعالی بنویسد بجهة او ثواب هزار حج مقبول و ثواب هزار عمره مقبوله و قضا میکند
هزار حاجت او را از حاجتهای دنیا و آخرت و در همان کتاب از آنعالیجناب مرویست که هر که حضرت امام حسین علیه السلام را در شب عید فطر و شب عید
قربان و شب نصف شعبان زیارت کند گناهان گذشته و آینده او همه آمرزیده میشود و هم در کتاب تهذیب از آنحضرت مرویست که زیارت
امام حسین علیه السلام در روز اول ماه رجب آمرزش جمیع گناهان است البته و هر که زیارت کند آنحضرت را در شب نصف شعبان فردای قیامت با
صد و بیست و چهار هزار پیغمبر مصافحه خواهد کرد و در ثواب چنانست که جمیع پیغمبران را زیارت کرده باشد و زیارت آنحضرت در بیستم ماه صفر که
اربعین میگویند از علامات مومنست امام جعفر الصادق فرمود که هر که در شب عاشورا در نزد قبر امام حسین بعبادت مشغول شود و آن شب را
بغم و اندوه بروز آورد و در روز عاشورا آنحضرت را زیارت کند در یابد حقسبحانه و تعالی او را بثواب دو هزار حج و دو هزار عمره و دو هزار جهاد



که در خدمت حضرت رسالت کرده باشد و در کتاب تهذیب از حضرت ابی عبدالله مرویست که هر که در روز عاشورا حضرت امام حسین را زیارت
کند چنان است که حق سبحانه و تعالی را در عرش زیارت کرده باشد و در همان کتاب از آنحضرت مرویست که هر که زیارت کند حضرت امام حسین را
در شب قدر منادی از زیر عرش ندا میکند که حق سبحانه و تعالی امرزید همه گناهان این کس را که در این شب پیش قبر امام حسین حاضر شده و آنحضرت را زیارت
نموده و هر که در ماه رمضان بخصوصیت او را زیارت بکند ثواب هزار شهید مثل شهدای بدر در نامه عمل او ثبت شود و هر که شب جمعه زیارت حضرت امام
حسین بجای آورد برات آزادی از آتش دوزخ بوی عطا فرمایند و سیئات او مبدل بحسنات شود و حسنات او را اضعاف گردانند و موید
این حدیث روایتی که از سلیمان بن اعمش روایت شده که او نقل میکند که مرا در کوفه همسایه بود روزی باو گفتم چرا زیارت حضرت امام حسین
نمیکنی گفت زیرا که بدعت و هر بدعتی موجب گمراهی و هر گمراهی موصل بدوزخ پس من از او اعراض کردم و روی از او گردانیدم و چون آن شب
جمعه در آمد با خود اندیشه کردم که صباح بروم و بعضی از فضایل و کمالات حضرت حسین بن علی را برو بخوانم و او را متنبه نموده ازین گمراهی
باز دارم چون بدر خانه او رفتم گفتند او شب بزیارت کربلا رفت من بتعجیل هرچه تمامتر بکربلا آمدم و او را دیدم در رکوع و سجود و در حالتیکه
از عبادت ملال نداشت پس بوی گفتم تو میگفتی که زیارت حسین بن علی بدعت چرا بزیارت آمده گفت ای عزیز من تا آنوقت که با تو حرف گفته بودم قایل
بامامت آنحضرت نبودم تا شب جمعه که خوابیدم بخواب دیدم که حضرت رسالت و حضرت امیرالمؤمنین و جمعی از پیغمبران و بعضی از ائمه معصومین بزیارت آنحضرت
آمدند و هودجی همراه ایشان بود من پرسیدم که درین هودج کیست گفتند حضرت فاطمه زهراست که بزیارت فرزند خود امام حسین بن علی آمده است
پس نزدیک هودج رفتم دیدم که از آن هودج کاغذ پارها فرو میریزد من پرسیدم که این رقعها چیست گفتند این رقعها براتهای آزادیست از خدای عز و
جل برای زایران قبر امام حسین بن علی در شب جمعه پس هاتفی آواز داد که ما و شیعیان ما در بلندترین درجه ایم در بهشت من پرسیدم که آن جماعت کیستند
که بزیارت آمده اند گفتند حضرت رسالتست با انبیا و ائمه هدی علیهم السلام پس چون این واقعه را دیدم برخواستم و بتعجیل تمام باین موضع شریف آمدم که
زاری و توبه و انابه کردم و با خود قرار دادم که تا حیات من باقی باشد ازین مکان شریف مفارقت ننمایم پس من او را دعای خیر کردم و با او چند
روز بسر بردم بعد از آن از او مفارقت نمودم و او را در عبادت گذاشتم

مطلب اول در ذکر زیارت کردن انبیا و ملائکه حضرت امام حسین را

ابن شهرآشوب در کتاب مناقب از حضرت امام جعفر الصادق روایت نموده که هیچ ملکی نیست در آسمان و زمین الا آنکه او سؤال میکند و
میخواهد از حق سبحانه و تعالی که بزیارت قبر امام حسین حاضر شوند پس گروهی در هبوط اند و گروهی در صعود تا روز قیامت و در کتاب ثواب الاعمال
نیز از آنحضرت مرویست که از قبر امام حسین علیه السلام تا آسمان هفتم آمد و شد ملائکه است و نیز از آنحضرت روایتست که حق سبحانه و تعالی گماشته است
بر قبر امام حسین هفتاد هزار فرشته ژولیده موی گردآلود و صلوات میفرستند بر امام حسین از روزیکه شهید شده تا زمانیکه خدا خواهد و دعا میکنند
از برای زایران قبر امام حسین تا روز قیامت، در حدیث دیگر وارد شده که حضرت امام جعفر الصادق فرمود که گماشته است حق سبحانه و تعالی
بر سر قبر حضرت امام حسین تا روز قیامت هفتاد هزار فرشته ژولیده موی گردآلود که گریانند برای آنحضرت تا روز قیامت و نماز میگذارند نزد قبر
آنحضرت تا روز قیامت و بدرستیکه یک نماز ایشان برابر است با هزار نماز آدمیان و جمله ثواب نماز ایشان از برای کسیست که زیارت قبر حضرت
امام حسین علیه السلام کند و هیچ زایری بزیارت آنحضرت نرود الا آنکه آن ملائکه باستقبال او روند و چون بیمار شود بعیادتش روند و چون بمیرد بر جنازه
اش حاضر گردند و بروی نماز گذارند و از جهت گناهان او استغفار کنند و ابان بن تغلب روایت میکند که امام جعفر الصادق فرمود که چهار
هزار ملک از حق سبحانه و تعالی رخصت طلبیدند که بمعاونت حضرت امام حسین در کربلا با اعدای دین کارزار کنند و در وقتیکه مرخص شده بکربلا
رسیدند آنحضرت را شهید یافتند بنیاد گریه و زاری نمودند ندا از جانب حضرت رب العزة در رسید که چون بمعاونت آنحضرت نرسیدید بمصیبت او قیام
نمایند و بر سر قبر آنحضرت مجاور شوید تا روز قیامت پس ایشان ژولیده موی گردآلود بر سر قبر مطهر آنحضرت بگریه و زاری مشغول اند و از گریه ایشان
فرشتگان هفت آسمان و زمین میگریند و سرکرده ایشان فرشته ایست منصور نام و چون ماه محرم شود جمیع ملائکه بمواضعت ایشان بمراسم
تعزیت حضرت امام حسین قیام مینمایند و بگریه و زاری مشغول میباشند و نیز از حضرت امام جعفر الصادق روایتست که هیچ پیغمبری در آسمانها نیست
الا آنکه از حق تعالی طلب رخصت زیارت حضرت امام حسین میکند و حق تعالی ایشان را رخصت میدهد پس فوجی فرود میآیند و فوجی در عروج اند تا روز قیامت
ابو حمزه ثمالی روایت میکند که وقتی من در ایام بنی مروان بقصد زیارت امام حسین پنهان از اهل شام بیرون شدم و چون بدر



کربلا رسیدم در گوشه قریه پنهان شدم تا وقتیکه از شب نصفی بگذشت پس بجانب قبر آنحضرت متوجه شدم چون نزدیک رسیدم شخصی نزد من آمده گفت باز گرد سعادتمند و ثواب دهد ما جور گردی تو الحال بقبر آنحضرت نمیتوانی رسید من باز گشتم ترسان و لرزان تا نزدیکی که صبح طلوع کند باز بجانب روضه مطهره آنحضرت متوجه شدم و چون نزدیک قبر آنحضرت رسیدم دیدم همان شخص بر من ظاهر شده و مرا گفت ایفلان باز گرد که تو نمیتوانی رسید بقبر اطهر آنحضرت من گفتم خدا ترا عافیت دهاد چرا نمیتوانم رسید بتحقیق که من از کوفه بقصد زیارت حضرت امام حسین آمده ام و در روز میترسم که بزیارت آنحضرت بیایم که مبادا اهل شام بیابند در راه بینند و بکشند بنابراین در شب آمده ام بحق امام حسین که مانع مشو آنشخص در جواب گفت که من مانع زیارت نمیشوم اما حضرت امام موسی بن عمران و عیسی بن مریم علیهما السلام از حقتعالی اذن طلبیده اند که امشب زیارت حضرت امام حسین بکنند پس مرخص شده با هفتاد هزار فرشته آمده اند و تا صباح زیارت آنحضرت میکنند تو اندک ساعتی توقف کن تا ایشان صعود کنند بعد از آن تو داخل شو من گفتم خدا ترا عافیت دهد بحق خدا بگو که تو کیستی گفت من از جمله آن ملائکه ام که مجاور قبر حضرت امام حسین علیه السلام اند و مامور گشته اند بدعا کردن و استغفار نمودن برای زایر قبر آنحضرت پس من باز گشتم و نزدیک بود که عقل و هوش از من برود و مجنون و مدهوش گردم و منتظر بودم تا فجر طلوع کرد پس بجانب قبر آنحضرت شدم و هیچ مانعی نیافتم پس بر آنحضرت سلام کردم و صلوات فرستادم و بر قاتلان او لعن کردم و باز گشتم **مطلب دویم** در ذکر ثواب گریه کردن در مصیبت حضرت امام حسین روایتست از حضرت رسالت که فرمودند من بکی علی الحسین او تباکی وجبت له الجنة یعنی هرکه بر حسین بگرید یا آنکه بتکلیف خود را بر گریه دارد واجب میشود برای او بهشت و در عیون اخبار الرضا وارد شده که هرگه واقعه حضرت حسین و آنچه بدو رسیده یاد کند و قطره آب از دیده بیامرزد حقتعالی گناهان او را بیامرزد و هرکرا در خاطر بگذرد که کاشکی من آنروز بودمی تا در پیش حسین جان فدا کردمی ثواب او مثل ثواب کسی باشد که با آنحضرت شهید شده باشد و نیز در عیون اخبار الرضا روایت شده که حضرت امام رضا بریان شبیب گفت که اگر بگریی بر حضرت حسین بن علی بمقداری که اشک بر روی تو جاری شود حقتعالی جمیع گناهان ترا بیامرزد خواه صغیره و خواه کبیره باشد خواه اندک و خواه بسیار ای پسر شبیب اگر میخواهی که در ثواب شهدا داخل باشی پس هرگاه نام امام حسین پیش تو مذکور شود با خود بگو که کاشکی من با آنحضرت میبودم در آنروز و رستگاری می یافتم و از امام جعفر الصادق روایت شده که هرکس نزد او مذکور گردد نام امام حسین پس بواسطه مصیبت آنحضرت آب از دیده او بیرون آید اگرچه بمقدار پر مگسی باشد اجر و ثواب او بر حقتعالی باشد و حق جل و علا برای وی راضی نگردد الا دخول بهشت و امام محمد باقر میفرماید که از پدر خود شنیدم که هرکه چشمهای او گریان شود چنانچه قطره اشک بر روی او جاری گردد حقتعالی او را در بهشت جای دهد و بدان قطره اشک غرفها در بهشت بجهت او بنا کنند و از حضرت امام رضا روایتست که چو حقتعالی برای فدای اسمعیل گوسفند از بهشت فرستاد و حضرت ابراهیم از ذبح نمودن بخاطرش گذشت که اگر بدست خود فرزند خود را قربان کردی ثواب عظیم و درجه رفیع مرا حاصل شدی پادشاه عالم بوی وحی فرستاد که ای ابراهیم از جمله خلقان کرا دوست تر میداری فرمود محمد را که حبیب تست و نزدیک تو خلق دوست تر نیست حقتعالی خطاب کرد که محمد را بیشتر دوست داری یا نفس خود را گفت محمد را فرمود فرزند او را بیشتر دوست میداری یا فرزند خود را ابراهیم گفت فرزند او را پادشاه عالم فرمود که فرزند او که نامش حسین باشد گروهی از ظالمان و بدکاران بخواری و زاری سرش تمام ببرند ابراهیم از استماع این سخن بسیار بگریست پادشاه عالم وحی فرستاد که ای ابراهیم از گریستن تو بر حسین و المیکه بتو رسید در مقابل آن نهادم که فرزند خود را بدست خود قربان کرده باشی و ثواب آن قربانی کرامت فرمودم مرویست که حضرت رسالت فرمود که بعضی از ظالمان و طاغیان حسین مرا در کربلا غریب و تنها بعد از آنکه فرزندان و خویشان وی کشته باشند بخواری و زاری تمام بکشند و حرم او را بغارت ببرند و حرمت من نگاه ندارند وای بر آن ظالمان طاغیان یاغیان از عذاب خدای عز و جل حقتعالی از ایشان بیزار است و من نیز از ایشان بیزارم و جای ایشان در درک اسفل دوزخ باشد که هرگز از آن خلاص و نجات نیابند بعد از آن فرمود که هرکه زیارت حسین کند و بر مصیبت او بگرید فردای قیامت در موقف بایستم و دستش را بگیرم و از اهوال قیامت برونش آرم و بنعیم مقیمش برسانم پس یاد کنید احوال ایشان را و جهد کنید تا قطره چند آب از دیده بیارید تا بدین نعمت و کرامت برسید و امام جعفر الصادق فرمودند که هرکه بر مصیبت حسین هم بگرید یا شعری بگوید یا دیگری را بگریاند بهشت برای او واجب میشود و در کتاب عرض المجالس نیز از آنحضرت وارد شده که باین عبارت فرمودند یا ابا عمار من انشد فی الحسین بن علی ثم فابکی خمسین فله الجنة و من انشد فی الحسین ثم شعرا فابکی عشرین فله الجنة و من انشد فی



ثواب گریستن بر آنحضرت

فابکی واحداً فله الجنه و من انشد فی الحسین فبکی فله الجنه و من انشد فی الحسین فتباکی فله الجنه یعنی هر که شعری در شان امام حسین بگوید و بسبب آن پنجاه کس را بگریاند جزای او بهشت خواهد بود و هر که شعری در شان امام حسین بگوید و بسبب آن سی کس را بگریاند جزای او بهشت است و هر که شعری بگوید در مصیبت امام حسین و بسبب آن بیست کس را بگریاند پس جزای او بهشت است و هر که شعری در باب امام حسین بگوید و بسبب آن یک کس را بگریاند جزای او بهشت است و هر که شعری در باب امام حسین بگوید و خود را بگریه وا دارد جزای او بهشت است منقول است از حضرت امام جعفر الصادق روایت میکند که آنحضرت فرمود ای مسمع تو از اهل عراقی آیا نمیروی بسر قبر حسین گفتم نه من مردی مشهورم در عراق و پیش ما جماعتی هستند که خوش آمد خلیفه را میگویند و دشمنان بسیار دارم و از اهل قبایل ایمن نیستم که حال مرا بخلیفه اظهار کنند و ضرری بمن رسانند حضرت فرمود آیا یاد نمیآوری آنچه شده نسبت بآنحضرت گفتم بلی بیاد میآورم فرمود جزع میکنی گفتم والله جزع میکنم و اشک از دیده ام جاری میشود و محزون میشوم بنحویکه اهل من اثر حزن و اندوه را مشاهده میکنند در من و از غم و اندوه چیزی نمیخورم تا آنکه اثر ضعف از صورت و بشره من ظاهر میگردد حضرت فرمود که خدا رحم کند اشک ترا بدرستیکه تو از جماعتی که جزع میکنند برای ما و مسرور میشوند بسرور ما و محزون میشوند بحزن ما و میترسند بترس ما و ایمنند بایمنی ما بدانکه در وقت حضور مرگ مشاهده خواهی نمود آبا طاهرین مرا که در نزد تو حاضر خواهند شد و درباره تو وصیت بملک الموت خواهند نمود و ترا بشارتها خواهند داد که چشم تو از آن روشن خواهد شد و ملک الموت بتو مهربانتر خواهد بود از مادر مهربان بفرزندش پس اشک از دیده آنحضرت روان شد و من نیز گریستم بعد از آن حضرت فرمود حمد و سپاس خداوندی را که تفضیل داده ما را بر خلایق و مخصوص گردانیده ما اهل بیت را برحمت ای مسمع بدرستیکه زمین و آسمان از زمانیکه حضرت امیرالمؤمنین کشته شده میگریند بجهت ترحم بر گریندگان ما و بدرستیکه گریندگان ما از ملائکه بسیارند و اشک ملائکه قطع نشده از آن روز که اجداد ما کشته شده اند بدرستیکه نمیگرید کسی برای ترحم بر ما و آنچه بما رسیده مگر آنکه حقتعالی او را رحمت کند پیش از آنکه اشک از دیده بیرون آید و چون قطره اشک بر روی جاری شود اگر قطره از آن قطرات در جهنم افتد البته حرارت جهنم را فرو نشاند بمرتبه که حرارتی از جهنم ظاهر نشود و کسیکه دل او برای ما بدرد آید در وقت مردن ما را مشاهده کند و مسرور و خوشحال گردد و پیوسته خوشحال باشد تا بر لب حوض کوثر ما را ملاقات کند و بدرستیکه حوض کوثر شادی میکند بدوستان ما و از انواع طعامها بایشان میچشاند ای مسمع هر که بچشد شربت آب از حوض کوثر ما هرگز تشنه نشود و آب کوثر در سردی چون کافور است و در رایحه چون مشک و در طعم مثل زنجبیل است از عسل شیرین تر است و از روغن نرم تر و از اشک چشم صاف تر و از عنبر خوشبو تر است و چشمه کوثر از تسنیم بیرون میآید و میگذرد به نهرهای بهشت و جاری میگردد بر سنگریزهای در و یاقوت و بر کنار حوض کوثر قدحها نهاده زیاده از عدد ستارگان و آن قدحها از طلا و نقره و الوان جواهرات و بوی آب کوثر از هزار ساله راه میآید و هر که قدحی از آن بیاشامد از بوی خوشی که بشامش رسد آرزو کند که کاش او را بر سر آن حوض جا دهند و بیگانه دیگر چیزی نخواهد ای کردین تو از آن کسانیکه از این آب خواهی خورد و سیراب خواهی گشت و هیچ دیده نیست که گریه کند برای ما مگر آنکه از آن آب کوثر خواهد آشامید و هر که محبتش با ما بیشتر است لذت و طعم کوثر را بیشتر ادراک خواهد کرد و در حدیث دیگر از سید علی حسینی روایت شده که من با جمعی از مؤمنان در مشهد مقدس حضرت امام رضا بودم چون روز عاشورا شد یکی از اصحاب ما کتاب مقتل حضرت امام حسین را برداشت و میخواند پس رسید بحدیثیکه امام محمد باقر فرموده که هر که در مصیبت حسین گریه کند و اشک از دیده اش بیرون آید اگر چه بقدر پر مگسی باشد حقتعالی گناهان او را بیامرزد اگر چه مانند کف دریا باشد پس یکی از حضار مجلس که دعوی علم مینمود و لیکن صاحب علم نبود این حدیث شریف را انکار نمود و گفت عقل من این را قبول نمیکند پس من با او نزاع کردم و در این باب میانه ما و او گفتگوی بسیار شد پس مردم متفرق شدند و باز او بر تکذیب حدیث اصرار داشت تا چون بمنزل خود بازگشت بخواب رفت در خواب دید که قیامت قیام کرده و مردمان محشور گردیده اند در صحرا و مکانی که اصلا اعوجاجی و انحرافی ندارد و ترازوی اعمال بندگان را برپا کرده اند و پل صراط را استوار نموده اند و در مقام حساب خلایق برآمده اند و نامهای عمل پراکنده شده و آتش جهنم زبانه کشیده و بهشت را آرایش کرده اند میگوید که در آنحال حرارت عظیمی بر من غالب گردید و تشنگی شدید بر من مستولی شد و جستجوی آب طلب میکردم نمییافتم پس بطرف راست و چپ نگاه کردم ناگاه حوضی دیدم در نهایت طول و عرض دانستم که این حوض کوثر است دیدم پر از آب بود و آن آب از برف سردتر و از شهد شیرین تر بود و بر لب حوض دو مرد و یک زن دیدم که نور ایشان عالم را روشن کرده بود

ثواب گریستن بر آنحضرت

دایشان جامهای سیاه پوشیده بودند و باکمال حزن واندوه میگریستند پس من از اهل محشر پرسیدم که ایشان کیستند گفتند محمد مصطفی صلعم
وعلی مرتضی ع و فاطمه زهرا ع پرسیدم چرا جامهای سیاه پوشیده اند و میگریند و محزون و غمگین شده اند گفتند این روز عاشوراست که حسین بن علی ع
در کربلا شهید شده و بجهة آن محزونند پس نزدیک حضرت خیر النسا فاطمه زهرا رفتم و گفتم ایدختر رسولخدا بدرستیکه من تشنه ام و از ثواب میخواهم پس
آنحضرت از روی غضب بر من نگریست و فرمود که تو انکار میکنی گریستن بر مصیبت فرزند من و جان و دل من و قرة العین من حسین که
شهید شده بظلم و عدوان لعنت کند خدا بر کشندگان او و ظلم کنندگان براو و منع کنندگان او از آب پس من در آنحال بیدار شدم و از
شدت فزع رعشه بر جوارح و اندام من افتاده بود پس بسیار استغفار کردم و از آنچه گفته بودم پشیمان شدم راوی گوید که آنشخص بنزد ما آمد
و ما را خبر داد بخواب خود و توبه کرد بسوی خدا از آنچه گفته بود و مرویست که روزی حضرت امام جعفر الصادق علیه السلام از فضل ابن یسار پرسید که
آیا شما شیعیان در مجلس یکدیگر که می نشینید حدیث ما را ذکر میکنید گفت بلی فدای تو شوم حضرت فرمود من آن مجالس را دوست میدارم پس
زنده گردانید ما را ای فضل خدا رحمت کند کسیرا که احادیث ما را ذکر کند و امر ما را و دین ما را زنده بدارد ای فضل هر که ما را یاد کند و یا ما را
نزد او یاد کنند و از دیده او مثل پر مگسی آب بیرون آید خدا گناهان او را بیامرزد اگرچه مانند کف دریا باشد و در حدیث دیگر وارد شده
که آنحضرت فرمود هر که ما را بیاد آورد یا ما نزد او مذکور شویم و از دیده او آب گریه بقدر پر پشه بیرون آید حقتعالی گناهان او را بیامرزد اگرچه
مثل کف دریا باشد و در آثار آمده که روز قیامت بنده را حاضر کنند که گناه بسیار کرده باشد و چون نامه اعمال خود را ببیند خجل و شرمسار
گشته سر در پیش افکند و محروم و ناامید گشته راه دوزخ پیش گیرد که ناگاه ندا از جانب رب العزه در رسد که ای بنده شرمسار اگرچه گناه تو
بسیار و جرم تو بیشمار است اما امانتی از تو نزد ما است توقف کن تا ما آن امانت را بتو بسپاریم پس فرشته که موکل است بر آن امانت بفرمود
رب العزه آنرا تسلیم او کند چون بنده آن امانت را بگشاید دری بیند در غایت صفا و روشنی و ضیا مشاهده کند که از ابریشم سبز
حریر پیچیده باشند و در آن رشته کرده آن بنده گوید خداوندا اگر یا این امانت که بتو سپردم که در خزانه هیچ پادشاهی مثل این بوده و در
دنیا کسی مثل این ندیده و نشنیده و مرا اصلا و قطعا بر این اطلاعی نیست پادشاه عالم جل جلاله فرماید که این امانت آنستکه روزی در دنیا
رسیدی بموضعیکه ذکر حسین بن علی میکردند تو از شنیدن مصیبت و محنت آنحضرت متالم شده گریه کردی و چند قطره اشک از چشم تو فرو
چکید ما که خداوندیم نخواستیم که آنرا ضایع گردانیم زیراکه در نظر ما خاطر حسین بسیار عزیز است پس آن قطره‌ها را جمع کردیم و در صدف شرف
پروردیم و از برای تو تا امروز محافظت نمودیم که در این حالت درماندگی و عاجزی و بیکسی بتو بسپاریم و اگرچه نقد عبادتی نداری و سرمایه
طاعتی بیازار قیامت نیاوردی اما بدین سرمایه که فی الحقیقه بهترین سرمایه‌ها است ترا توانگر و سرافراز گردانیم از برکت حسین اکنون این در
بفروش بهر قیمت که میخواهی که قدرش را بغیر از من کسی دیگر نمیداند پس انبیای کرام علیهم السلام را حاضر گردانند تا این در را بقیمت
رسانند اول آدم گوید که خداوندا قیمت این در آنستکه صاحبش را از حرارت آفتاب قیامت نگاهداری حق جل و علا فرماید که کم
قیمت کردی پس نوح نجی الله فرماید که قیمتش آنستکه او را از حرارت و تشنگی و ماندگی قیامت نگاهداری حقتعالی فرماید که کم قیمت
کردی حضرت ابراهیم گوید که خداوندا قیمتش آنستکه حساب بر صاحبش آسان گردانی و او را در سایه عرش جا دهی و همچنین هر یک از انبیا
این در را قیمتی نمایند تا نوبت بحضرت رسالت رسد حقسبحانه و تعالی فرماید ای حبیب من تو این در را از جهة امت خود قیمت فرما حضرت رسالت
و شفیع امت گوید که یا رب این بنده تو از این بنده فقیر این در پر بها را از جهة دوستی فرزند دلبندم حسین مظلوم اندوخته او حاضر است خود
قیمت نماید پس خطاب رسد که ای حسین و ای برگزیده ثقلین هر چه تو قیمت کنی ما که خداوندیم خریداری فرمائیم امام حسین گوید که بار خدایا
این دری بس نفیس است که حضرت خداوند میل خریداری مینماید اکنون اگر من دلالی میکنم این در را بقیمت تمام بها میکنم که بهای
قیمت دارد پادشاه عالم فرماید که هر چند تو بیشتر قیمت کنی ما بیشتر خریداری میکنیم امام حسین گوید که ملکا معبودا کارسازا قیمت این در
آنستکه حساب بر صاحبش آسان گردانی و از صراط بگذرانی و از تشنگی قیامت او را نگاهداری و از دست پدرم او را شراب کوثر
بچشانی و از ثواب شهدا او را بهره مند گردانی و در بهشت او را رفیق من کنی و بنعیم مقیمش برسانی حضرت حق جلت عظمته فرماید این
این در را که بدین قیمت که تو کردی خریدیم و از تو قبول کردم و صاحبش را بتو بخشیدم از هر در که خواهی او را داخل بهشت کن و همچنین هر که

برغربی و بیکسی تو گریه کرده باشد شفاعت ترا در حق همه قبول میکنیم و همه را بتو بخشم و اشک چشم همه را باین قیمت خریداری نمایم مطلب سیم
در ذکر فضیلت زمین کربلا روایتست از حضرت علی بن الحسین که برگزید حقتعالی زمین کربلا را و گردانید حرم امن پیش از آنکه خلق کند زمین
کعبه را به بیست و چهار هزار سال و چون حقتعالی زمین را بلرزه آورد و دنیا آخر شود زمین کربلا را بتمامی شفاف و نورانیت پس گذاشته شود در روضه
از ریاض بهشت که ساکن نباشد در آن بجز انبیاء مرسلین و ملائکه مقربین و زمین کربلا روشنائی میدهد در ریاض بهشت مانند کوکب دری
بر اهل زمین خیره خواهد گردانید نور چشمهای اهل موقف را و ندا خواهد کرد که انا ارض الله الطیبة المبارکة التی تضمنت سید الشهداء و سید اهل
الجنة در کتاب کامل الزیاره روایت شده که حقسبحانه و تعالی زمین مکه را خلق کرد و مخصوص ساخت برای بنای خانه کعبه زمین سر برآورد و گفت
من مثلی قد بنی بیت الله علی ظهری یاتینی الناس من کل فج عمیق و جعلت حرم الله و امنه یعنی کیست مثل من بتحقیق که بنا نهاده شده خانه
خدا بر پشت من و میایند همه مردمان بسوی من از هر راهی دور و دراز و گردانیده شده ام حرم خدا و امن او و چون زمین کعبه بدین نوع افتخار
نمود حقسبحانه و تعالی بدو وحی نمود که ساکن باش و قرار گیر که تو داده نشده از فضل نسبت بآنچه داده شده زمین کربلا را الا مانند سوزنیکه در دریا
فرو برده شود و بیرون آید و اگر نه عرض خاک کربلا بودی ترا فضیلت ندادمی و لولا من تضمنته ارض کربلا ما خلقتک یعنی اگر عرض نه آنکس بود که
زمین کربلا او را در بر خود گرفته هر آینه ترا خلق نمیکردم و نه آنخانه را که بآن افتخار کردی و ترا بطفیل او آفریدم مرویست که روزی شخصی از امام جعفر
الصادق پرسید که آیا هیچ شتری داخل بهشت خواهد شد فرمود آری ناقه برادرم صالح و شتریکه در کربلا بمیرد و همچنین هر که و هرچه در کربلا مدفون
باشند تمام در بهشت خواهند بود بعینه و نیز آنحضرت فرمود که زیارت کنید کربلا و ترک نکنید بدرستیکه بهترین اولاد پیغمبران در آنجا جای گرفته است
بجهتی که ملائکه زیارت کربلا را در هزار سال قبل از آنکه جدم حسین ع در آن ساکن گردد کردند و حمیری در کتاب قرب الاسناد از آنحضرت
روایت کرده که حضرت امیر المومنین با دو کس از اصحاب خود بصحرای کربلا رسیدند چون داخل آن صحرا شد آب از دیده های مبارک فرو ریخت و فرمود
اینجا محل خوابیدن شتران حسین و اصحاب او است و اینجا محل فرود آوردن بارهای ایشان است و اینجا ریخته میشود خونهای ایشان خوشا حال
تو ای تربتی که خونهای دوستان خدا بر تو ریخته خواهد شد و ابن بابویه از هرثمه روایت کرده که گفت چون در خدمت امیر المومنین از
غزوه صفین مراجعت کردیم بکربلا فرود آمد و نماز بامداد در آنجا ادا کرد پس کفی از آنخاک برداشت و بوئید و فرمود خوشا حال تو ای تربت
از تو گروهی محشور شوند که بیحساب داخل بهشت شوند پس هرثمه بسوی زوجه خود برگشت و آن زن شیعه آنحضرت بود خبر را بآن زن نقل کرد
زن گفت امیر المومنین دروغ نمیگوید و آنچه میگوید البته واقع خواهد شد هرثمه گفت چون حضرت امام حسین بکربلا آمد من در لشکر بودم که
ابن زیاد علیه اللعنه برای مقاتله آنحضرت فرستاده بود چون آن زمین و درختان را دیدم آن قصه بخاطرم آمد بر شتر خود سوار شدم و بخدمت
حضرت امام حسین رفتم و سلام کردم و آنچه از پدر آنحضرت در آن منزل شنیده بودم عرض کردم حضرت از من پرسید که تو با ما خواهی بود یا
بر ما گفتم نه با تو خواهم بود و نه بر تو کودکی چند گذاشته ام و از ابن زیاد میترسم آنحضرت فرمود پس برو که کشته شدن ما را نبینی و صدای استغاثه
ما را نشنوی بحق آنخداوندیکه جان حسین بدست او است که هر که امروز صدای ما را بشنود و یاری ما نکند حقتعالی او را بسر نگون بجهنم اندازد
در کتاب عدة الداعی مذکور است که وقتی امام جعفر الصادق علیه السلام را بیماری عارض شد آنحضرت یکی از ملازمان خود را فرمود تا
شخصی را برای آنحضرت اجاره کنند و بفرستند بزیر قبه مطهره منوره حضرت امام حسین تا برای شفای آنحضرت دعا کند پس آن ملازم بیرون
آمد و شخصی را دید بر در ایستاده آنچه آنحضرت با او فرموده بود گفت و او را باجاره بگرفت آنشخص گفت من خود میروم و امر آنحضرت مطاع است
اما بخاطرم رسید که همچنانکه امام حسین علیه السلام امام مفترض الطاعه است امام جعفر الصادق نیز چنین است پس چگونه است که این از او
شفا بطلبد ملازم چون این شنید آمد و این حکایت را بعرض امام جعفر رسانید حضرت فرمود چنین است که او گفته است اما او ندانسته است که
حقتعالی را بقعه ها است که دعا در آن مستجاب است و بقعه امام حسین از آن بقعه ها است و محمد ابن مسلم از امام محمد باقر و امام جعفر الصادق
روایت میکند که ایشان فرمودند بدرستیکه حقسبحانه و تعالی عوض داد برای امام حسین علیه السلام از کشته شدن او سه چیز اول آنکه
امامت را در ذریت او نهاد دویم شفای جمیع امراض را در تربت مطهر او قرار داد سیم اجابت کردن دعا را در تحت قبه آنحضرت
گردید چنانکه هر مومنی که با خلاص تحت قبه آنحضرت دعا کند البته دعای او باجابت مقرون گردد و شیخ طوسی بسند معتبر از حضرت امام

امام محمد باقر و امام جعفر الصادق علیهما السلام روایت کرده که حقتعالی بعوض شهادت آنحضرت امام حسین چهار چیز کرامت فرموده یکی آنکه امامرا
در ذریت او قرار داد دوم شفا را در تربت او قرار داد و دعا را در نزد قبر آنحضرت مستجاب گردانید و روزهای زیارت کنندگان او را از
عمر ایشان حساب نمیکند در رفتن و برگشتن راوی گفت هرگاه مردم ببرکت زیارت آنحضرت اینقدر فضیلت مییابند آیا آنحضرت خود بشهادت
چه دریافته باشد حضرت فرمود که حق عز و علا او را ملحق گردانیده است که با آنحضرت در جاه و مرتبت او میباشد **نقلست** که در بغداد مردی
بود فاسق و فاجر و خمار و مدت عمر خود را در اعمال قبیحه تلف کرده بود و مال بسیار داشت و چون وقت اجل رسید وصیت کرد که چون
موت مرا دریابد مرا غسل دهید و کفن کنید و مرا در نجف اشرف دفن کنید شاید که از برکت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام حقتعالی گناهان
گذشته مرا بیامرزد و مرا بآنحضرت بخشد این بگفت و جان بحق تسلیم کرد خویشان و اقربای او بوصیت او عمل نمودند بعد از تغسیل و تکفین نعش او را
برداشته و متوجه نجف اشرف شدند خدمه روضه مطهره شاه ولایت عم در آنشب حضرت امیر المؤمنین را در خواب دیدند که آنحضرت بر سر ایشان
حاضر شد و جمیع خادمان آن آستانرا طلبیدند و فرمود که فردا صبح مردی فاسق را در تابوت نهاده باینجانب خواهند آورد باید که شما مانع شوید
و نگذارید که او را در نجف دفن کنند که گناه او از عدد ریگ بیابان و برگ درختان و قطرات باران بیشتر است این بگفت ناپدید شد چون
صبح شد جمیع ملازمان آن آستان بر سر قبر امیر المؤمنین حاضر شدند و قصه خواب خود را با یکدیگر بیان کردند همه بیک طریق خواب دیده بودند
پس برخواستند و چوبها و سنگها برداشتند و بیرون آمدند و بر دروازه نجف بانتظار نشستند تا دیرگاه نشستند کسی پیدا نشد برگشتند و متفکر
بودند که آیا این واقعه خواب را چرا عمل نیامد قضا را که آن جماعتی که تابوت همراه ایشان بود در آنشب راه گم کردند به بیابان کربلای معلی رسیدند
چون روز شد از آنجا راه نجف اشرف پیش گرفتند و روانه شدند چون شب دیگر پیش آمد نوبت دیگر حضرت شاه ولایت را در خواب دیدند که باز
ملازمان و خادمان خود را طلبیده فرمود فردا چون صبح شود همه بیرون روید و تابوتیکه شب پیش شمارا منع کردم آنرا با عزاز و اکرام
هرچه تمامتر بیاورید و ساعتی در روضه من بگذارید بعد از آن آنرا در بهترین جائی دفن کنید ایشان از استماع این سخن [illegible] بسیار
تعجب نمودند و بخدمت شاه ولایت عرض کردند که ای پادشاه دین و دنیا دیشب ما را منع فرمودی و امشب بخلاف آن در کمال شفقت
و مهربانی امر فرمودی آیا در این چه سر است که ما فهم آن نمیکنیم شاه ولایت فرمود که شب گذشته آن جماعت راه گم کردند و بدشت کربلا افتادند
بعد از آن باد خاک کربلا را در تابوت آن مرد افشاند از برکت خاک کربلا و از برای خاطر فرزندم حسین حقسبحانه و تعالی از جمیع تقصیرات او گذشت
و گناهان ویرا آمرزید و برو رحمت کرد پس خادمان همه بیدار شدند و چون صبح شد از شهر بیرون رفتند و بعد از ساعتی آن تابوت را آوردند
پس بتعظیم و احترام تمام آنرا بروضه مقدسه آنحضرت حاضر ساختند و او را در بهترین مکانی دفن کردند و صورت واقعه خواب را تفصیل از برای
آن جماعت نقل کردند **مطلب چهارم** در ذکر فضیلت سجده کردن بخاک کربلا و ذکر کردن به تسبیح خاک کربلا از حضرت امام
جعفر الصادق روایت است که آنحضرت فرمود تربت الحسین تقبل بها الصلوة و ان لم تکن مقبولة یعنی برکت سجده کردن بر تربت امام حسین عم
نماز مصلی مقبول درگاه الله میشود و اگرچه آن نماز شایستگی قبول نداشته باشد و نیز آنحضرت فرمود السجود علی تربة الحسین عم یتم الصلوة و لو
کان ناقصة یعنی سجده کردن بخاک حریم قبر حضرت امام حسین باعث تمامی نماز میشود هرچند نماز ناقص باشد و با شرایط و ارکان چنانچه باید
بعمل نیامده باشد و نیز از آنحضرت مرویست که فرمودند السجود علی تربة الحسین یقف بین یدی الله فیقول الهی و سیدی و مولای عبدک فلان
ابن فلان هذا فاغفر له فیقول الله غفرت له یعنی سجده کردن بر تربت امام حسین علیه السلام فائده اش آنستکه فردای قیامت آن تربت
پیش حقسبحانه و تعالی خواهد ایستاد و خواهد گفت که بار خدایا بنده تو فلان بن فلان بن سجده ترا نمود پس او را بیامرز ندا از جانب حقسبحانه و تعالی
در رسد که من او را آمرزیدم و نیز از آنحضرت ماثور است که فرمودند تکتب للحسبة بسبحة الحسین ما لم یسبح بها فاذا سبح بها کانت له اربعون حسنة
یعنی بمجرد تسبیح خاک تربت در دست داشتن ثواب تسبیح گفتن در نامه عمل آنشخص ثبت میشود هرچند ذکر نکند و تسبیح نگوید و چون بتسبیح
خاک تربت ذکر کند و تسبیح گوید بهر دانه چهل حسنه در نامه عمل او ثبت میشود و نیز آنحضرت فرمودند که تربة الحسین تسبح من غیر ان یسبح بها یعنی
تربت حضرت امام حسین علیه السلام تسبیح میکند بجهة آنکسی که تربت را با خود دارد هرچند آنشخص تسبیح نگوید و نیز آنحضرت علیه السلام فرمود
الکتابة علی کفن المیت بتربة الحسین فهو نور المؤمن من عند اهوال القبر و ظلمته و امان عند سؤال المنکر و النکیر یعنی اعتقادات میت را از



زیارت امام حسین علیه السلام را بر کفن میت رانور و روشنی مؤمن خواهد بود نزد هولهای قبر و امان است از برای میت نزد سؤال منکر و نکیر

مطلب پنجم در ذکر ثواب کسیکه آب بخورد و لعن بر قاتلان حضرت امام حسین علیه السلام کند در کتاب کافی از حضرت ابی عبدالله علیه السلام روایت شده که فرمودند ما من عبد شرب الماء فذکر الحسین و اهل بیته و لعن قاتله الا کتب الله له مائة الف حسنة وحط عنه مائة الف سیئة ورفع له مائة الف درجة وکانما اعتق مائة الف نسمة وحشره الله یوم القیمة ثلج الفؤاد یعنی هیچ بنده نیست که آب بیاشامد و حضرت امام حسین علیه السلام را یاد کند و اهل بیت او را و لعن بر قاتل آنحضرت کند مگر آنکه حق سبحانه و تعالی در نامه اعمال او صد هزار حسنه مینویسد و صد هزار سیئه را محو میفرماید و صد هزار درجه در بهشت بجهة او بلند میکند و ثواب او مثل کسیست که صد هزار بنده آزاد کرده باشد و فردای قیامت حق سبحانه و تعالی او را محشور خواهد ساخت در حالتیکه دل او از حرارت و تشنگی قیامت خنک خواهد بود و در حدیقة الشیعه مذکور است که در حضور یکی از ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین فضیلت شبی از شبهای متبرکه و ثواب اعمال خیر و احیاء آن شب بعبادت مذکور میشد شخصی حاضر بود گفت آه من در آن غافل شدم و آن شب را بغفلت گذرانیدم و بر فوت آن شب تأسف میخورد امام علیه السلام فرمود عمل تو در آن شب بیش از چه کس است زیرا که تو در آن شب آب خوردی و امام حسین را یاد کردی و بر ظالمان که بروی ظلم کرده اند لعنت کردی و از آن جماعت تبرا نمودی

تم

لقد وقع الفراغ بعون الملک المنان من تسوید هذه النسخة الشریفة علی ید الراجی الی عفو ربه الباری خانجان بن [illegible] الخوانساری فی ۱۲ شعبان المعظم ۱۲۹۵

بسم الله الرحمن الرحیم

مقصد ششم در بیان معجزات سر حلقه اولیا و مقربین امام علی ابن الحسین زین العابدین مشتمل بر سی معجزه است معجزه اول ابو خالد کابلی روایت میکند که روزی محمد حنفیه مرا طلب نمود چون بخدمتش رسیدم فرمود یا اباخالد میخواهم ترا بخدمت علی ابن الحسین بمدینه فرستم مصلحت چون می بینی گفتم یا ابن امیرالمؤمنین بهر چه امر کنی منت بجان دارم و مدتیست که شوق ملازمت و لقای آنحضرت نیز دارم پس حنفیه گفت یا اباخالد چون بمدینه رسی سلام من بآنحضرت برسان و بگو محمد ابن علی میگوید که من بعد از امام حسن و امام حسین علیهما السلام اکبر اولاد امیرالمؤمنینم و اولی ام بر خلافت منم باید که این امر بمن بازگذاری و اگر این سخن قبول نداری کسی را در اینجا حکم سازی تا میان ما محاکمه نماید و باشارت با صواب تو این منافقه بقطع رسد ابوخالد روایت میکند که من بنا بر امر محمد ابن علی متوجه مدینه گردیدم و بعد از شرف ملازمت امام زین العابدین پیغام محمد ابن علی را بعرض آنحضرت رسانیدم آنحضرت فرمود یا اباخالد بخدمت عمم مراجعت کن و بگو که امر امامت بمجرد طلب نمودن و سعی کردن میسر نگردد و این اراده بجز تأیید الهی و اخبار حضرت رسالت پناهی صورت نه بندد و این امر را حضرت رسالت بمن مرجوع داشته اگر از من باور داری باش تا بکه آیم و با یکدیگر بپیش حجرالاسود رویم و از او حکم خود سازیم بر حقیت هر که ام از ما که شهادت دهد امر امامت باو مفوض و مرجوع باشد ابوخالد گوید که بعد آمدم و رسالت آنحضرت را بمحمد ابن علی رسانیدم چون اندک مدتی گذشت حضرت امام زین العابدین سلام الله علیه جهة طواف کعبه بمکه تشریف پس آنحضرت باتفاق محمد حنفیه پیش حجرالاسود آمدند و من در ملازمت ایشان بودم پس حضرت امام زین العابدین فرمود اول تو سؤال



کن که از من استی پس محمد ابن علی پیش آمده دو رکعت نماز بجای آورده و دست بدعا برداشت و از حجرالاسود طلب شهادت نمود بر طبق مدعای خود جوابی نشنید بعد از آن امام زین العابدین علیه السلام نزدیک حجرالاسود آمد و دست بدعا برداشت و فرمود ایها الحجر الذی جعله الله تعالی شاهداً لمن یوافی بیته الحرام من وفود عباده ان کنت تعلم انی صاحب الامر وانی الامام المفترض الطاعة علی جمیع عباد الله لتعلم عمی انه لا حق له فی الامامة یعنی ای آنسنگیکه حق سبحانه و تعالی او را گواه گردانیده بر آنکسیکه از بندگان او که بطواف حرم محترم او آیند اگر میدانی که منم صاحب امر و منم امامیکه واجب است بر جمیع بندگان حق تعالی که اطاعت من کنند باید که اعلام کنی عمم را و شهادت دهی بآنکه عمم را در خلافت حقی نیست راوی گوید که بامر الهی حجرالاسود بسخن در آمد و بزبان عربی فصیح گفت یا محمد ابن علی امر امامت را بعلی ابن الحسین بازگذار که حق سبحانه و تعالی اطاعت او را در اوامر و نواهی بر جمیع بندگان خود واجب گردانیده و امتثال فرمان او را بر کافه ادیان واجب ساخته چون محمد حنفیه این شهادت از حجرالاسود شنید دست و پای آنحضرت را بوسید

وگفت یا بن رسول الله امر امامت بحکم الهی بتو مفوض است و مرجوع و هر کس که غیر از تو باشد این امر ممنوع عنست مرویست که محمد حنفیه
اینهمه جواب حضرت علی ابن الحسین جهت اطمینان قلب خود کرده نه از روی اعتقاد و باعث وضوح حال بوده نه اظهار عناد نبود و در روایت
دیگر آمده که حجر الاسود بدین عنوان شهادت داد که ای محمد ابن علی علی ابن الحسین حجت خداست بر تو و بر جمیع آنچه در زمین است و آسمانها است
بحکم الهی امتثال اوامر و نواهی او بر کافه مخلوقات لازم و بر عامه موجودات واجب و متحتم است پس محمد ابن علی گفت سمعاً و طاعةً یا بن
رسول الله ای حجت خدا در زمین و آسمان **معجزه دویم** مرویست که روزی عبد الملک مروان بر اطراف خانه مکه طواف مینمود حضرت
امام زین العابدین سلام الله علیه بر طواف مینمود و بر اشواط طواف ملتفت نمیبود و از روی خضوع و کمال خشوع با حدی توجه نمینمود
عبد الملک آنحضرت را مشاهده کرد گفت این کیست که در طواف بر ما سبقت میگیرد و مطلق ملتفت ما نمیشود شخصی از رفقایش گفت این جوان پسر حسین
ابن علیست پس چون عبد الملک از طواف فارغ شد بموضعی نشست و گفت میخواهم که کسی این جوان هاشمی را بسوی من طلب نماید تا کیفیت حال و
خصوصیت احوالش را معلوم کنم شخصی را بخدمت آنحضرت فرستاد و بصحبت خویش ترغیب نمود آنحضرت بنابر ضرورت متوجه صحبت عبد الملک
شد چون نظرش بر آنحضرت افتاد گفت یا بن الحسین در کشتن پدرت سعی نکردم و از قاتلانش نیستم پس چه چیز است ترا مانع است از آمدن
بصحبت من آنحضرت فرمود که قاتل پدرم افساد دنیای او کردند آن فعل شنیع که کرد پدرم افساد آخرت وی، تو بسبب آن امر قبیح که
از و صادر شد اگر خواهی که در خسارت دنیا و آخرت مثل او باشی و در عقبات و درکات نیران از اقران او گردی چنان باش که
او بود عبد الملک گفت لا والله راضی نیستم که مثل ایشان باشم لیکن نکبت دنیا بار او دست داده مال و منال آن روی بما نهاده اگر
گاهی بصحبت ما آئی فیضی از دنیای ما بشما رسد و نفع اخروی شما حاصل کرد چون آنحضرت این سخن شنید بر زمین نشست و ردای مبارک را بر
روی زمین پهن کرد و کفی از سنگریزه بر داشت بر آن جا ریخته دست نیاز بدرگاه بی نیاز برداشت و گفت اللهم اره حرمة اولیائک
عندک یعنی بار خدایا بنما باو که اولیای ترا بدرگاه تو چه قدر است عبد الملک چون نگاه کرد دید که جمیع سنگریزه ها در شاهوار و جواهر آبدار
شده و شعاع آنها چشمهای جوهریان زمان را خیره میساخت پس آنحضرت فرمود یا بن مروان هر کرا بدرگاه الهی این مقدار قدر و حرمت
باشد بدنیای شما چه احتیاج دارد و از محبت شما چه انتفاع برگیرد بعد از آن از آن مجلس برخواست و گوشه ردای مبارک کشید اگر چه آن
جواهر را بزمین ریخته و فرمود اللهم خذها فما لی فیها حاجة یعنی خدایا بگردان اینها را بحالتیکه بود که من بکرم تو از اینها مستغنیم و مرا باینها
احتیاج نیست عبد الملک بنهایت از سخن خود منفعل و از ادای خویش خجل گشت **معجزه سیم** ابن شهاب زهری روایت کرده
که عبد الملک مروان از شام بمدینه فرستاد که امام زین العابدین علیه السلام را بشام برند پس آنحضرت را در غل و زنجیر کرده از مدینه بردند
و موکلان بر آن گماشتند من از موکلان پرسیدم و التماس کردم که مرا رخصت سلام بخدمت آنحضرت بدهند بعد از رخصت چون بخدمت
آنحضرت رسیدم او را با غل و زنجیر دیدم گریستم و گفتم دوست میدارم که این غل و زنجیر بر من و شما را از این آزار نباشد تبسم نمود و فرمود ای زهری
گمان آنست که مرا از این غل و زنجیر آزاریست چنان است دو دست و پای از زنجیر آبداد و برود و فرمود چون شما را چنین چیزها پیش آید عذاب
خدا را یاد کنید و از آن بترسید و ترا خاطر جمع باد که من پیش از دو منزل با این جمع همراه نیستم پس روز سیم دیدم که موکلان سراسیمه بمدینه
برگشتند و از پی او میگردیدند و از و نشانی نمی یافتند و میگفتند در دور او نشسته بودیم که یکبار غل و زنجیر را دیدیم که بر جای او است و او
پیدا نیست پس من بشام رفتم و عبد الملک مروان را دیدم از من احوال حضرت پرسید آنچه دیده بودم نقل کردم گفت والله که همان روز که او
پی او میگشتند بخانه من آمد و بمن خطاب نمود که ما انا و انت یعنی ترا با من چکار است من باو گفتم که دوست میدارم با من باشی فرمود من
دوست نمیدارم که با تو باشم و از پیش من بیرون رفت بخدا قسم که چنان هیبتی از و بمن رسید که چون بخلوت آمدم جامه را ملوث
دیدم زهری گوید که من گفتم که علی ابن الحسین بخدا بخود مشغولست با و بگمان بد مبر عبد الملک گفت خوشا حال کسیکه بشغل او مشغول باشد **معجزه
چهارم** روایتست که هشام ابن عبد الملک خلیفه بود روزی بطواف بیت الله الحرام آمد و جمعی از اهالی شام با او همراه بودند جهد
سعی نمود که استلام حجر الاسود کند از ازدحام عوام میسر نشد بعد از یاس بگوشه نشست تا مگر بوقف فرصت طواف کند ناگاه
امام زین العابدین سلام الله علیه بمسجد الحرام در آمد و قصد طواف مینمود هر جانب که آن آفتاب اوج ولایت رو میاورد مردم چون



معجزات حضرت سید سجاد ع

برطرف میشدند وراه میدادند چون هشام میل عوام وادب ایشانرا نسبت بامقتدای انام دید بغایت غمناک شد ونفاخت ورا در
غضب آورد ودر اثنای اینحال یکی از اهل شام از هشام پرسید که این جوان چه کس است هشام تجاهل ورزید واظهار اسم ونسب آنحضرت بمصلحت
ندید بجهت عداوت یا بسبب رغبت مردم بآنحضرت اتفاقا فرزدق شاعر حاضر بود بر تجاهل او صبر نتوانست کرد وگفت ایملک این جوانرا نمیشناسی
این آنکس است که سنگریزه های بطحا بر جلالت حسبش شهادت میدهند وکوههای عرفات ومنی بر شرافت نسبش اعتراف دارند بیت
هذا الذي تعرف البطحاء وطأته   والبيت يعرفه والحل والحرم   هذا ابن خير عباد الله كلهم   هذا التقي النقي الطاهر العلم   يكاد
يمسكه عرفان راحته   ركن الحطيم اذا ما جاء يستلم   اذا رأته قريش قال قائلها   الى مكارم هذا ينتهي الكرم   ان عد اهل
التقى كانوا ائمتهم   او قيل من خير خلق الله قيل هم   چون هشام این قصیده را از فرزدق شنید بغایت خشمناک گردید وگفت تا فرزدق را
محبوس ساختند ومواجب اورا که بدیوان هشام مقرری داشته بود از دفاتر وخزانه بیت المال محو کرد چون این مضمون بسمع شریف آنحضرت
رسید مبلغ وافی جهة رفع احتیاج ومقدار کافی از دنانیر در قضای حاجات فرزدق فرستاد فرزدق آن مالرا بخدمت آنحضرت ارسال داشت
وگفت من این قصیده در انطباب صله ومال نگفتم بلکه از آنجا که بکمال اخلاص ونهایت اعتقاد نسبت بآنحضرت دیدم که هشام در اظهار حال آن
نهال گلشن عز وجلال اهمال میکند صبر نتوانستم کرد بدین ابیات بعضی از احوال انتهای اوج کمالرا بیان کردم چون قاصد آن مبلغ را بخدمت آن
حضرت آورد حضرت آنرا بفرزدق رد فرموده فرمود که ما اهل بیت حضرت رب الیتیم وخازنان بارگاه الیهیم بانچه اخراج کنیم ردان بر ما جایز
نیست پس فرزدق قبول کرد وچون مدت حبسش بطول انجامید وعده قتل از هشام شنید رقعه جهة استخلاص خود بخدمت آنحضرت فرستاد حضرت
امام زین العابدین جهة خلاصی او از بند دعا کرد چون فرزدق از قید زندان خلاص شد بخدمت آنحضرت آمد وبوسه بر دست وپای آنحضرت
داد وگفت یا ابن رسول الله آنچه از خزانه بیت المال جهة معاش من مقرر بود هشام منع نمود آنحضرت فرمود که وجه ما یحتاج چهل ساله ترا بر ذمه
خود لازم گرفتم واگر میدانستم که زیاده ازین ترا حاجت خواهد بود بتو میدادم راوی گوید که چون چهل سال بعد ازین واقعه از عمر فرزدق
گذشت بعالم بقا واصل گشت **معجزه پنجم** طاوس یمانی گوید سالی بحج بیت الله الحرام رفتم خواستم که میان صفا ومروه سعی کنم چون
بکوه صفا رفتم جوانی با صفا دیدم در آن موضع که جامه های کهنه پوشیده وآثار زهد وصلاح از ناصیه او ظاهر وهویدا بود چون بر درجهای صفا
برآمد وچشمش بر کعبه افتاد رو بسوی آسمان کرد وفرمود انا عریان بحماک تری وانا جایع بحماک تری فما تری یا من یری ولا یری لرزه
بر اعضای من افتاد دو طبق از هوا دیدم فرود آمد ودو برد بر بالای آنها نهاده بودند وطبقها در پیش وی نهادند میوه ها دیدم که بر آن
طبق که مثل آن ندیده بودم وی بمن تکرمیت وگفت یا طاوس گفتم لبیک سیدی تعجبم زیاده شد از آنکه وی مرا بشناخت فرمود ترا با چه
نها حاجت هست گفتم بکار ام حاجت نیست ولیکن هر آنچه بر طبقت میخواهم پس آنحضرت قدری از آن میوه ها بمن داد پس آن دو برد را بطرف جامه احرام خود
بستم پس آنحضرت آن چهار را برداشت یکی را ازار داد خود ساخت ودیگری را از خود وجامه های کهنه را تصدق کرد ورو مبارک بمروه نهاد
میگفت رب اغفر وارحم وتجاوز عما تعلم انک انت الاعز الاکرم من در عقب وی برفتم کثرت خلایق وزحمت ایشان میان من واو جدائی
افکند یکی از صالحان رسیدم ودیر از آن جوان پرسیدم گفت دیگر یا طاوس تو او را نمیشناسی او آدم دوم وراهب عرب است امام
زین العابدین علی ابن الحسین علیه السلام است پس در فراق او بودم وحسرت میخوردم تا بخدمت وی رسیدم واز وی بسیار مستفیض شدم
معجزه ششم زهری روایت میکند که وقتی بخدمت بیمار شدم چنان بیمار که بهلاک نزدیک شدم با خود گفتم که مرا حقتعالی وسیلتی باید
جست بجهت آنکه حقتعالی مرا شفاعت وشفا دهد هیچکس را در عهد خود از سرور متقیان وپیشوای عابدان فاضلتر از امام زین العابدین
نمیدانستم پیش وی رفتم وگفتم یا ابن رسول الله حال من می بینی که بچه رسیده است دعا کن در کار من امام زین العابدین علیه السلام
دست مبارک برداشت وعرض کرد خداوندا پسر شهاب بمن گرویده ومرا وپدران مرا بتو وسیله ساخته بحق این اخلاصی که از پدران
من میداند که او را شفای کرامت فرما وروزی بروی فراخ گردان وقدر او در عالم رفیع کن زهری گوید بخدا اینکه جانها
بفرمان اوست که در حال شفا یافتم وبعد از آن هرگز بیمار نشدم ودست تنگی وسختی بمن نرسید امیدوارم که ببرکت دعای وی
حقتعالی بر من رحمت کند ومرا بیامرزد   مدیح علی ابن الحسین فریضة   علی لانی اخص عبیده   لشرف قوم فوق النجوم مجده

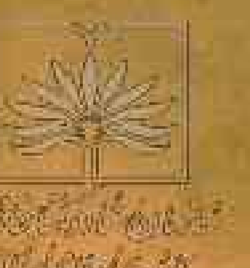
اقوبه حتی لسان جنوده **معجزهٔ هفتم** حماد بن حبیب کوفی روایت میکند که سالی بحج میرفتم از قافله باز افتادم سرگردان شدم چون شب
درامد بوادی رسیدم درختی بود درانوادی پناه باندرخت بردم چون تاریک شد جوانی را دیدم جامهٔ کهنهٔ سفید پوشیده و درآنوادی
جهة دی چشمهٔ آبی پیدا شد طهارت کرد و قبل از شروع در نماز گفت یا من حاز کل شی ملکوتا و قهر کل شی جبروتا صل علی محمد و ال محمد واولج
قلبی فرح الاقبال علیک و الحقنی بعبدان المطیعین لک و بعد از آن مشغول بنماز شد دیدم که در پیش روی او محرابی ظاهر گردید و در
حین ایات تلاوت قرانی چون بایات وعد و وعید میرسید ناله و انین از جان حزین میکشید استعاذه مینمود چون تاریکی و ظلمت شب
متغیر گردید گفت یا من قصده الضالون واصابوه رشدا وامه الخائفون فوجدوه معقلا ولجا الیه العائذون فوجدوه موئلا متی راحت
من نصب لغیرک بدنه و متی فرح من قصد غیرک بهمته الهی قد انقشع الظلام ولم اقض من خدمتک وطرا ولا من حیاض مناجاتک
صدرا صل علی محمد و ال محمد وافعل بی اولی الامرین بک چون اینسخنان را از او شنیدم با خود گفتم که اینمرد یکی از اولیاء الله است من نیز
در عقب وی بنماز ایستادم چون از نماز فارغ شد بمن نگریست و فرمود یا حماد اگر توکلت نیکو بودی راه گم نکردی پس دست من گرفت
و گفت بیا من در عقب وی میرفتم و چنان میپنداشتم که زمین از زیر قدم من در می نوردید چون صبح شد فرمود اینک مکه برو گفتم بدان
خدائیکه امید بدو داری بگو تو کیستی فرمود چون قسم دادی منم علی ابن الحسین **معجزهٔ هشتم** در کشف الغمه از امام جعفر الصادق روایت
شده که آنحضرت فرمودند روزی در طواف خانه کعبه مردی را و زنی را دیدم دست بحجر الاسود چسپیده بود هر چند جهد نمودند که جدا کنند
نتوانستند تا آنکه رایها بر آن قرار گرفت که هر دو را دست ببرند و در این فکر بودند که حضرت امام زین العابدین رسید چون بر حال ایشان
مطلع شد دست مبارک خود را بر روی دستهای ایشان نهاد ببرکت دست آنحضرت آن دو کس را دست از حجر الاسود جدا شد توبه داد و ایشان را
پیش کرده براه خود رفتند و در حدیث دیگر آمده که آن مرد دست آن زن را برهنه دید دست خود را خواست که بر دست او بمالد دست هر
دو بهم چسپید بفتوای علمای عصر حاکم خواست که دست هر دو را ببرد تا از هم جدا شوند بدعای حضرت امام زین العابدین از هم جدا شدند
معجزهٔ نهم در سیر الائمه روایت شده که امام محمد باقر علیه السلام طفل بود روزی بچاهیکه در آنخانه بود افتاد مادرش مضطرب
شد امام زین العابدین بنماز مشغول بود مادرش هر چند فریاد و اضطراب نمود امام زین العابدین علیه السلام نماز را قطع نکرد آن ضعیفه
بر سر چاه میدوید و در چاه نظر میکرد باز نزد آنحضرت میدوید تا آنکه بیطاقت شد چون دید که آنحضرت نماز را قطع نمیکند گفت چه
سخت است دلهای شما و جگرهای شما ای بنی هاشم پس آنحضرت چون نماز را تمام کرد بر سر چاه آمد دست مبارک دراز کرده و پسر را
از چاه بیرون آورده بمادرش داد گفت بگیر پسر ترا ای ضعیف یقین پس آن عورت از دیدن پسر بسیار خوشحال و خندان شد
از آنکه حضرت او را ضعیف یقین گفته بود گریست بعد از آن آنحضرت او را تسکین داده فرمود که نگهدارنده خداست اگر پسر ترا باو
میسپردی و اضطراب نمیکردی البته بهتر بود **معجزهٔ دهم** آورده اند که مالک دینار وقتی در سفر حج از قافله دور
افتاده بود در آن بیابان میگشت که ناگاه جوانی نورانی دید که از دور میرفت چون مالک بدو رسید بسیار تشنه بود شرم داشت
که از آنجوان آب بطلبد و حال تشنگی خود را باو بگوید پیش آمد و سلام کرده و شرایط تعظیم با آنجوان بجای آورد دید که آنجوان دست
بطرف هوا دراز کرد و مطهره پر از آب سرد از هوا بگرفت و بدست مالک دینار داد مالک آب را گرفت و بعد از خوردن مطهره
را بآنجوان داد و چون قدم برداشت آنجوان را ندید و خود را در میان قافله دید و چون چند روز از این واقعه بگذشت مالک باز یکی از
بوادی رسید در راه کعبه و بر سر چاهی رفت که آب برسید تشنه شد و کسی آن آب را ندید ناگاه همانجوان پیدا شد و بر سر چاه آمد
و سر بطرف آسمان کرد و چیزی بخواند دیدم که آب از آنچاه بجوشید و بالا آمد مرا بگوشهٔ چشم اشارت کرد که بردار آب بردار من مطهره
برداشتم و پر آب کردم جمعیکه در آنجا حاضر بودند آنحال را ندیدند چو مطهره خود را پر آب کردم دیگر او را ندیدم و چون بحرم کعبه
رسیدم آنجوان را در اندرون حرم دیدم که نشسته است و مردم را تعلیم فرائض و تفسیر قران از محکم و متشابه امر و نهی میفرمود
چون مرا دید هیچ نگفت تا تبسمی نمود من از یکی پرسیدم که آنجوان کیست گفت ویلک تو او را نمیشناسی سنگریزه های
میشناسند که او امام زمان علی ابن الحسین است **معجزهٔ یازدهم** روایتست که حجاج ابن یوسف دفن حضرت امام

معجزات سید الساجدین امام زین العابدین ع

زین العابدین علیه السلام را در بغداد حبس نمود مردی دیگر نیز در آن موضع با آنحضرت محبوس بود شبی آمد و بیاد فرزندان خود افتاد بسیار
بگریست حضرت از نور باطن دانست که گریه او از چه راهست چون از نماز خفتن فارغ شدند و از شب نیمه بگذشت امام زین العابدین علیه السلام
او را فرمود میخواهی که بخانه خود روی و فرزندان و عیال خود را ببینی آن مرد بعد از این سخن گریه بروی غالب شده جواب سؤالش داد
آنحضرت فرمود دست بمن ده و چشم برهم نه آن مرد دست بدست آنحضرت داد و چشم برهم نهاد و بعد از آن حضرت فرمود بگشا چون چشم گشود
خود را در خانه خود دید حضرت فرمود برو عیال و فرزندان خود را ببین و عهد تازه کن و احوال طفلان خود را معلوم کن و بیا آن مرد بخانه رفت
و فرزندان خود را بدید و ایشان احوال امام زین العابدین را پرسیدند چون احوال آنحضرت را پا بکرد بگریه و زاری افتادند و میگریستند چون
گریه و زاری ایشان دید بیرون آمد و بخدمت امام زین العابدین رسید آنحضرت دستش باز بگرفت و فرمود چشم برهم نه بر هم نهاد فرمود
چشم بگشا چون چشم گشود خود را در بغداد در اندرون زندان دید و روایت است که در آن ایام امام زین العابدین هجده ساله بود در دوازده
سالگی علمای زمان را درس میفرمود و آداب شریعت را بایشان تعلیم مینمود **معجزه دوازدهم** زهری روایت میکند که روزی
در خدمت امام زین العابدین بودم که مردی از شیعیان وی بخدمت آنحضرت آمد و اظهار عیالمندی و پریشانی نمود و گفت چهارصد درهم قرض
دارم آنحضرت از استماع این سخنان بگریست چون سبب پرسیدند فرمود که کدام محنت عظیم تر از آن باشد که برادر مؤمنی را کسی قرض دار و پریشان
بیند و علاج آن نتواند کرد چون مردمان از آن مجلس متفرق شدند یکی از منافقان گفت عجبست که ایشان یکبار میگویند که آسمان و زمین قطع
ماست و یکبار میگویند که از اصلاح برادر مؤمن عاجزیم آن مرد درویش از شنیدن این سخن آزرده شد و بخدمت آنحضرت رفته و گفت یا بن رسول الله
شخصی چنین و چنان گفت و این سخن بر من سخت آمد چنانکه محنتها و پریشانیهای خود را فراموش کردم آنحضرت فرمود حق سبحانه و تعالی ترا فرج
عطا نمود و کنیز را آواز داد و فرمود آنچه بجهة افطار من مهیا کرده بیار کنیز دو قرص نان خشکیده را آورد آنحضرت فرمود بگیر این دو قرص را که در
خانه ما بغیر از این نیست ولیکن حق تعالی ببرکت این قرصها ترا نعمت و مال بسیار میدهد پس آن مرد دو قرص را گرفت و ببازار شد و ندانست که
چکند نفس و شیطان وسوسه اش کردند که نه دندان طفلان باین کار میکند و نه شکم تو و اهلبیت ترا سیر میکند و نه قرض داری از تو بقیمت میگیرد
پس در بازار میگشت تا بماهی فروشی رسید که یک ماهی از آنچه گرفته بود در دستش مانده بود که هیچکس از او نخریده آن مرد درویش گفت با دو قرص
نان جوی دارم بیا تا با این ماهی تو سودا کنیم ماهی فروش قبول نمود ماهی را داد و دو قرص را گرفت درویش چون قدمی چند رفت بقالی را
دید که اندک نمکی با خاک ممزوج شده دارد که بهیچ نمیخرند گفت بیا این نمک را بده و این قرص را بگیر شاید که من باین نمک این ماهی را علاج کنم مرد
بقال نمک را داد و قرص نان را گرفت پس بخانه نو در فکر بود که ماهی را پاک کند دید که کسی در خانه را میزند چون بیرون آمد هر دو مشتری را بر در خانه خود دید
که قرصها را پس آورده اند و میگویند که طفلان و دندان ما باین نان تو کار نمیکند و ما دانستیم که تو از پریشانی این نان را بما داده آورده نان خود
بستان و ما ترا حلال کردیم و ماهی و نمک را بتو بخشیدیم آن مرد ایشانرا دعا کرده برگشتند و چون طفلانش از دندان بر آن نان کار نمیکرد ماهی
بچیدن مشغول شد چون شکم ماهی را شکافتند مملو از در و مروارید بود که بهتر از آن در هیچ صدفی و دریائی نباشد پس حق سبحانه و تعالی را بر آن نعمت
شکر کردند و آن مرد در فکر بود که آیا اینها را بچه بفروشد و چکند که شخصی از جانب امام زین العابدین علیه السلام آمد و پیغام آورد که آنحضرت
میفرماید که حق سبحانه و تعالی ترا فرج داد و از پریشانی خلاص شدی اکنون قرصهای نان ما را بما رد کن که آنرا بغیر از ما کسی دیگر نمیخورد پس
آن دو قرص را خادم برده حضرت بان افطار کرد درویش مروارید را بمال عظیم فروخته قرضهای خود را داده حالش نیکو شد و از توانگران عصر
چون منافقان بان حال اطلاع یافتند باهم گفتند چه عظیمست اختلاف احوال ایشان اول قادر نبود بر اصلاح حال درویش و آخر او را توانگری
عظیم گردانید چون این سخن بآنحضرت رسید فرمود نسبت به پیغمبر خدا چنین میگفتند شنیده اید که تکذیب او نمودند در وقتیکه احوال بیت
المقدس میفرمود و باز میبایدکار خدا و اولیای خدا ندانسته اند **معجزه سیزدهم** روایتست که روزی از حضرت امام زین العابدین
نشسته با سعید بود که آهوئی از صحرا آمد و در برابر آنحضرت بایستاد و دست بر زمین میزد و شکوه مینمود یکی از اصحاب پرسید که
این آهو چه میخواهد فرمود که میگوید که فلان سید هاشمی دیروز بچه مرا گرفته برده است و از آنوقت بحال شیر نخورده است استدعا
دارم که از آن شخص رخصت مرا گرفته که بچه من خود را شیر داده باز بیاورد تسلیم نمایم یکی از حضار را در خاطر گذشت بیداشد که آیا این حرف وقوع

معجزات سید الساجدین امام زین العابدین ع

داشته باشد بانه پس امام زین العابدین علیه السلام کسی بطلب آنسید فرستاد چون حاضر شد باو فرمود که این آهو از تو شکوه دارد
که بچه اش را گرفته و او التماس دارد که آنرا حاضر کنی و او را شیر دهد باز بتو تسلیم نماید آنسید کس فرستاد آهو بچه را آوردند چون
آهو بچه مادر خود را دید بنیاد دست بر زمین زدن و دم حرکت دادن کرد پس آن آهو بچه خود را شیر داد امام زین العابدین
علیه السلام بآن سید فرمود بحق خویشی من بر تو که این آهو بچه را بمن بخش آنها همه آن آهو بچه را بآنحضرت بخشیدند و امام بزبان
آهو حرفی چند زد و آن آهو نیز صدائی چند کرد و راهی شد و بچه اش همراه او بود چون پرسیدند که آهو چه صدا میکرد فرمود
دعای خیر شما میکرد و شکر ما میگفت **معجزه چهاردهم** مرویست که حضرت امام زین العابدین علیه السلام با جمعی در سفر
بچیزی خوردن مشغول بودند که آهوئی از دور پیدا شد و صدائی کرد آنحضرت باو فرمود بیا چیزی بخور که در امان مائی پس آهو آمده
بچیزی خوردن مشغول شد در آن اثنا یکی از حضار سنگریزه بر پشتش زد آن آهو رمیده دور شد پس آنحضرت فرمود من او را امان
داده بودم چرا چنین کردی هرگز با تو حرف نزنم **معجزه پانزدهم** ایضا منقولست که بار دیگر سفره انداخته بودند و بخوردن
مشغول بودند که آهوئی نزد آنحضرت آمد و لب بجنبانید آنحضرت باهو گفت من علی ابن حسین بن علی ابن ابیطالبم و مادرم فاطمه دختر
رسول است بیا و هرچه میخواهی بخور و خاطر جمعدار که تو در امان منی پس آهو آمده با یاران حاضر در خوردن موافقت نمود در آن
اثنا یکی از حضار دستی بر پشت آهو رسانید آهو رم کرد امام زین العابدین علیه السلام امروز را بهمان طریق منع صحبت و علامت
نمود **معجزه شانزدهم** روایتست که روزی علی ابن الحسین با جمعی نشسته بودند ناگاه ماده آهوئی از صحرا در آمد و در برابر
آنحضرت ایستاد و خود را بآنحضرت میمالید و دست در دامنش میزد و اضطراب مینمود بعضی از حضار گفتند یابن رسول الله
این آهو را چه حالتست که با تو اظهار موانست میکند و تضرع بسیار مینماید گفت صیادی بره این آهو را صید کرده و دیروز
قبل از آنکه این آهو بره اش را شیر دهد از او جدا شده امروز از زدی آن میکند که من از صیاد بره اش را بقدر زمان
بستانم که شیرش دهد بعد از آن تسلیم صیاد کند پس آنحضرت باحضار آن صیاد امر فرمود چون صیاد حاضر شد فرمود دیروز
ای صیاد بره این آهو را گرفته از من استدعای آن دارد که من بره از او از تو بگیرم تا بره اش را شیر دهد و بعد از آن بتو باز
دهد بره را حاضر کن صیاد بره را حاضر کرد آن آهو بره اش را شیر داد و اشک از چشم آهو میریخت آنحضرت را بر آن ترحم آمد فرمود
ای صیاد قیمت این بره آهو را از من بگیر و بمادرش باز گذار صیاد گفت یابن رسول الله من آنرا بتو بخشیدم پس آنحضرت بره را
همراه مادرش کرد و با یکدیگر متوجه صحرا شدند و بزبان عربی فصیح چنانچه همه حضار می شنیدند آهو میگفت اشهد انک من اهل بیت الرحمة
وان بنی امیه من اهل اللعنة **معجزه هفدهم** نقلست که روزی حضرت امام زین العابدین علیه السلام با جماعتی از اهل
بیت و اصحاب خود بصحرا بیرون رفت و فرمودند تا سفره از طعام بصحرا آوردند چون آنحضرت با اصحاب خود نشست و دست بسفره دراز
دراز کردند آهوئی از صحرا در رسید و نزدیک بآنحضرت بایستاد و فریاد کرد حضار گفتند یابن رسول الله این آهو چه میگوید و حال
چیست امام زین العابدین ع فرمود که از جوع شکایت میکند و میگوید که سه روز است که چیزی نخورده ام باید که شما دست بچیزی دراز
نکنید تا من بقدر حاجت خود از این سفره بخورم اصحاب قبول نمودند آن آهو باشاره آنحضرت پیش آمد و از آن سفره میخورد ناگاه
یکی از ایشان دست بر پشت آهو نهاد آن آهو اضطراب نموده از سفره دور رفت حضرت فرمود که شما را وصیت نکردم که دست بجانب
آهو دراز مکنید آن شخص معذرت خواست گفت یابن رسول الله استغفر الله از روی سهو از من واقع شد دیگر اینکار نکنم باز آنحضرت
باهو فرمود پیش آی که از جماعت ایمنی آهو باز بسفره حاضر شد و آنچه میل داشت بخورد و بعد از آن فریادی کرد و روی بصحرا
نهاد اصحاب گفتند یابن رسول الله چه میگوید حضرت فرمود شما را بخیر و برکت دعا کرد **معجزه هجدهم** مرویست که امام زین
العابدین علیه السلام را مزرعه بود روزی توجه بجانب مزرعه نمود در اثنای راه مزرعه گرگی درنده بود که از راه دو بر بردم
سد کرده بود چون آنحضرت نزدیک باغ و در رسید گرگ پیش آنحضرت آمد و فریاد چند کشید آنحضرت فرمود دانی
میکنم پرسیدند یابن رسول الله اینگرگ چه میگوید و سبب چه بود که مستجار استغفر حث فرمود از من التماس نمود که برایا



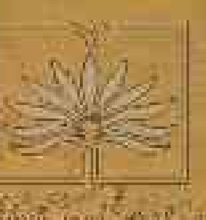
زوجه ایست در اینوقت ولادت برو دشوار شده جهت رفع از آن دعا کنم و از من قبول نمود که بعد از این دیگر ضرری باحدی از شیعیان و محبان ما نرساند
من دعا کردم انشاء الله مستجاب خواهد شد **معجزه نوزدهم** منقولست که حجاج ابن یوسف مکتوبی بعبدالملک مروان نوشت با مضمون که اگر خواهی
ملک تو ثبات یابد و مملکت تو برقرار باشد باید که علی ابن الحسین را بقتل آوری تا امارت تو از خلل محفوظ باشد چون این مکتوب بعبدالملک رسید در جواب
نوشت که مراجعه ثبات مملکت ترغیب بقتل اولاد ابیطالب مینمائی و بریختن خون اهلبیت سوی تحریص میکنی و از آن غافلی که آل ابوسفیان که قصد
مقاتله و معانده با ایشان نمودند تمامی معدوم شدند و در قیامت نیز معلوم است که حال ایشان چگونه خواهد بود و نامه را مهر کرده بحجاج ارسال
داشت مقارن اینحال از حضرت امام زین العابدین سلام الله علیه رقعه بعبدالملک مروان رسید که آنچه در حق اولاد رسول و احفاد بتول در جواب
نامه حجاج در تاریخ فلان نوشته بودی و فلان روز نوشته او بتو رسیده بود دانستم شکر الله سعیک و بارک فی عمرک و ملکک سعی ترا ضایع نکند و
مدت حیوة و مملکت ترا برکت کند چون عبدالملک مکتوب آنحضرت را با تاریخ کتابت حجاج موافق یافت دانست که این از معجزات امام زین العابدین است
بغایت خوشحال گردید ده هزار دینار بطریق هدیه بخدمت آنحضرت فرستاد و التماس دعا کرد که من بعد آنحضرت را اگر خدمتی باشد برجوع آن خدمت
از ممنون و سرافراز گرداند و چون آن مبلغ را بخدمت آنحضرت آوردند بموالیان و محبان خود تقسیم نمودند و عبدالملک را بدعای خیر یاد نمودند
در فصول المهمه چنین روایت شده که چون عبدالملک متصدی امر خلافت شد بحجاج نوشت که زنهار از کشتن بنی عبدالمطلب پرهیز و مرتکب قتل
ایشان مشو آل ابوسفیان بجهة ارتکاب این مرتبه مستاصل شدند و در اندک زمانی از ایشان نام و نشان نماند و من بعد باید بآنچه امر نمودم
قیام نمائی و از قتل ایشان محترز باشی و این راز را پنهان داری و نوشته را در خفیه چنانچه هیچکس نفهمید بحجاج فرستاد حضرت امام زین العابدین
بمفاصله بعبدالملک نوشت که تو در میان روز و فلان ساعت اینچنین چیزی بحجاج نوشتی و حقتعالی ببرکت این عمل بر عمر و دولت تو افزود چون
عبدالملک نوشته آنحضرت را مطالعه نمود دانست که تاریخ نوشته آنحضرت با نوشته او موافق است بغایت خوشحال و فرحناک شد و یکخروار درهم
و کسوت فاخر بخدمت آنحضرت ارسال داشت **معجزه بیستم** روایتست که وقتی امام زین العابدین از مکه بمدینه میرفت در منزلی که
عسفان نام دارد غلامان او در طرفی خیمه زدند آنحضرت فرمود چرا اینجا خیمه زده اید اینمقام جمعی از جنیان است که از شیعیان و دوستان
مااند مبادا آزار ایشان شک باشد و از بودن ما ملالی بایشان رسد از طرفی بزبان فصیح صدائی آمد و گوینده مرئی نبود که یا ابن رسول الله
جای ما وسیع است و از بودن شما در اینمکان ما را کمال مسرت و خوشحالی است زنهار که خیمه را بحال خود بگذارید دیگر آنکه هدیه ما را قبول
نمائید و از آن میل فرمائید فی الحال طبقی پر از انار و انگور و میوه های دیگر همه تر و تازه حاضر شد امام زین العابدین با یاران و رفقائیکه
همراه بودند طلبیده همه از آن میوه ها خوردند و بسیار خوشحال و شادمان گشتند **معجزه بیست و یکم** ابوحمزه ثمالی روایت میکند که
روزی در خدمت حضرت امام زین العابدین بودم گفتم یا ابن رسول الله مرا سؤالیست که بجواب آن چشم روشن گردد و دلم از کدورت بیرون آید
فرمود بپرس آنچه خواهی گفتم یا ابن رسول الله چه میگوئی در حق اول و ثانی فرمود بر ایشان باد انواع عذاب الهی و اصناف لعن تا متناهی
بخدا قسم که هر دو از دنیا رفتند در حالتیکه کافر و مشرک بخدا سبحانه و تعالی بودند گفتم یا ابن رسول الله آیا ائمه دین مصطفوی مرده را زنده
میگردانند و چشم کور را بینا میکنند و شفا میدهند ابرص را و بر روی آب میروند حضرت فرمود یا اباحمزه حقسبحانه و تعالی بجمیع انبیای
کرام خود آنچه داده به پیغمبر ما داده و آنچه حقتعالی بسید کاینات از معجزات و کرامات و خوارق عادات تفویض فرموده آنحضرت جمیع آنها را
بامیرالمؤمنین عطا نموده و حضرت امیرالمؤمنین نیز به پسرش امام حسن عطا نموده و هر امامی بامامی دیگر که بعد از او باشد تسلیم میکند تا روز قیامت
بآنچه از حوادث زمان و سوانح دوران واقع شود بعد از آن فرمود یا اباحمزه روزی حضرت رسالت پناهی صلعم با اصحاب نشسته بود شخصی
ذکر گوشت بریان نمود اصحاب گفتند ما را بگوشت رغبت است حضرت پیغمبر ص فرمود که مرا بگوشت میل تمام است مردی از انصار از مجلس
برخاست و بخانه خود آمد و بازنش گفت حضرت رسالت بگوشت رغبت بسیار نموده چه شود اگر بزغاله را بخدمت آنحضرت برم زن گفت اختیار
داری اگر خواهی پیش آنحضرت بر اما یقین بدان که غیر از این بزغاله در خانه ما چیز دیگر نیست پس آن مرد بزغاله را بخدمت حضرت رسالت
آورد حضرت فرمود این بزغاله را ذبح کنید و بریان ساخته پیش من آورید یکی از ایشان بفرموده آنحضرت عمل نمود بزغاله بریان را
بمجلس شریف آنحضرت حاضر گردانید سید عالم صلی الله علیه و آله فرمود ای یاران از این گوشت بخورید اما استخوانش را مشکنید

بل

پس جمیع اصحاب و اهل بیت آنحضرت از آن گوشت خوردند و همه را کفایت کرد و بعد فرمود استخوانهای آن بزغاله را حاضر کردند و ردای معجزنمای خود را بر آن پوشانید و دعا کرد بزغاله بامر الهی حیات یافته بخانه انصاری رفت و چون انصاری بخانه آمد بزغاله را دید که در خانه او بگردید دانست که این از معجزات سید کائنات و خلاصه موجودات است ابوحمزه ثمالی روایت میکند که چون حضرت امام زین العابدین ع این معجزه را نقل نمود با جمعی از حضار مجلس خود متوجه بجانب صحرا فرمود من در خدمت آنحضرت بودم چون بصحرا رسیدیم آهوئی چند دیدیم که چرا میکنند آنحضرت آهوئی را آواز داد و در ساعت پیش آمد آنحضرت فرمود تا آن آهو را ذبح کردند و بریان نمودند و حاضر ساختند پس حضار را فرمود بسم الله بگوئید و بخورید و استخوانهای آن را مشکنید حضار از آن بریان خوردند و سیر شدند آنحضرت استخوانها را جمع فرمود و در پوست آهو نهاد و دعا کرد در حال آهو حیات یافت برجست و راه صحرا گرفت و با آن آهوان دیگر مشغول چرا شد **معجزه بیست و دویم** مرویست که منهال بن عمرو کوفی در خدمت امام زین العابدین رسید آنحضرت از وی خبر مختار پرسید گفت برسند حکومت تمکنت و هر روز جمعی از دشمنان شمار القتیل میرساند فرمود که حرمله ابن کاهل الاسدی زنده است گفت بلی آنحضرت فرمود اللهم اذقه حر النار یعنی خدایا او را بچشان حرارت آتش بچشان و او بدبختی بود که سر مبارک امام حسین را بدمشق میبرد و در اثنای راه شماتت بسیار کرده بود راوی گوید چون بحوالی کوفه رسیدیم در بیرون شهر دیدیم که مختار سوار ایستاده است و جمعی کثیر در خدمتش ایستاده بودند و چنان یافتم که انتظاری دارد بعد سلام کرده بایستادم بعد از لحظه دیدم که حرمله پلید را دست بسته آوردند مختار شعف بسیار نمود و گفت الحمد لله که حقتعالی مرا بر تو مسلط کرده است فرمود تا دستهای او را بریدند و آتشی عظیم برافروختند و آن لعین را بند از بند جدا کرده در آتش انداختند من چون این سخن از امام زین العابدین شنیده بودم و اینکار را از مختار دیدم تبسم نمودم مختار را نظر بر من افتاد وجه تبسم از من پرسید عرضه داشتم که در مدینه در خدمت امام زین العابدین رسیدم و آنحضرت چنین فرمود الحال هنوز شهر داخل نشدم که این امر غریب را مشاهده نمودم چون این گفتگو بمختار رسید تبسم نمودم مختار مکرر مرا قسم داد که آنچه گفتی از آنحضرت شنیدی من قسمها خوردم که آنچه گفتم بیان واقعست پس از اسب فرود آمد و دو رکعت نماز گذارد و سجده شکر بجای آورد و زمانی طویل روی خود را بخاک میمالید و میگریست بعد از آن سوار شده در خدمتش روان شدیم و چون راهش بر در خانه من بود التماس کردم که نزول کند و ماحضری تناول نماید گفت در آنوقت که این سخن از تو شنیدم هنوز چیزی نخورده بودم شکرانه آنکه دعای آنحضرت در شان من مستجاب شده و آنچه از حق طلبیده از من بظهور رسید نیت روزه کردم و امروز صائمم اگر نه اجابت دعوت تو میکردم حقتعالی ترا جزای خیر دهاد **معجزه بیست و سیم** زهری روایت میکند که مرا برادری بود دینی که با او بسیار محبت داشتم وی در جهاد روم شهید شد من از شهادت وی بسیار خوشحال شدم آرزو کردم که کاش من نیز شهید شوم تا بدرجه وی برسم پس او را در خواب دیدم باو گفتم که حقسبحانه و تعالی با تو چه کرد گفت مرا چه مرتبه داد بسبب اینکه در راه او شهید شده بودم و بدوستیکه با محمد و اهل بیت او داشتم و زیادت کرد مملکت مرا در بهشت بمقدار هزار ساله راه از هر جانبی از ممالک بشفاعت علی ابن الحسین ع من وی را گفتم این از در رشک من بر مرتبت تو نه یا در انست از رشک تو بر من بدرستیکه اگر تو برحمت حق واصل شوی بدانچه تو برای درجه تو بالای درجه من باشد بیشتر از هزار ساله راه گفتم بچه چیز گفت بسبب آنکه در هر روز جمعه بخدمت امام زین العابدین میرسی و بر وی سلام میکنی و چون بروی مبارک وی می بینی بر محمد و آل محمد صلوات میفرستی و در این زمان شوم بنی امیه دیگر آنحضرت میکنی و بدین خود را در معرض مکروهات میافکنی و لیکن حقسبحانه و تعالی ترا از جمیع آفات محفوظ میدارد زهری گوید که من از خواب بیدار شدم با خود گفتم این خواب از اضغاث و احلام خواهد بود نوبت دیگر بخواب رفتم دیگر باره او را بخواب دیدم مرا گفت شک مکن که شک کفر است و بر آنچه دیدی کس را خبر مکن و علی ابن الحسین ترا از این واقعه خبر خواهد فرمود چنانچه حضرت رسالت ابوبکر را خبر کرد بخوابیکه در راه شام دیده بود زهری گوید من از خواب بیدار شدم و نماز گزاردم که در آنحین رسول امام زین العابدین علیه السلام بمن رسید پس پیش وی شدم فرمود یا زهری دوش چنین و چنان در خواب دیدی زهری خواب را چنانکه دیده بودم بیان فرمود **معجزه بیست و چهارم** مرویست که روزی حضرت امام زین العابدین ع

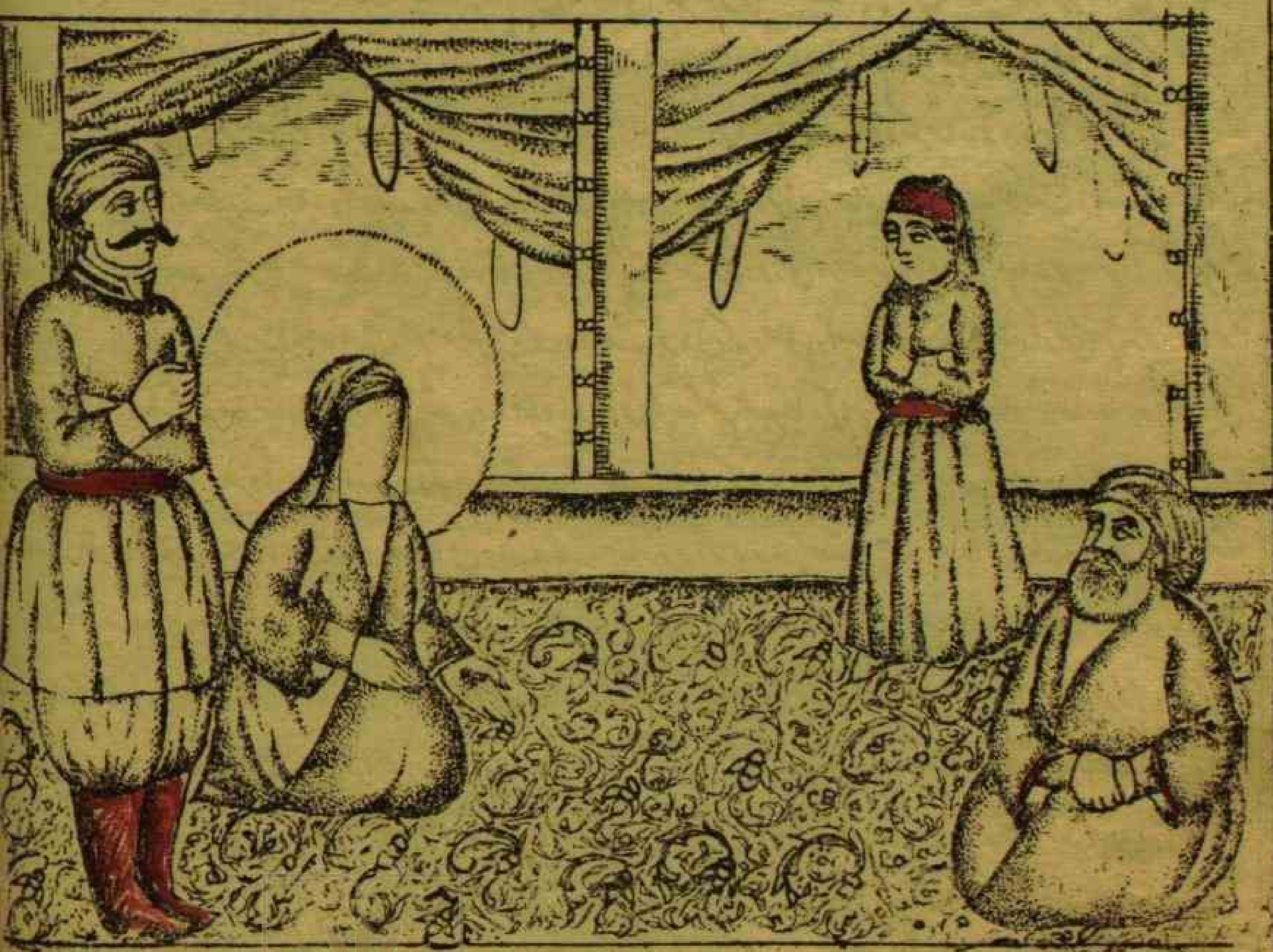
فرمود که موت فجاءه تخفیف گناه است جهة مؤمنان و تحسر و تأسف است از برای کافران و منافقان بدرستیکه هر آنکسی که غسل میدهد
غاسل خود را میشناسد و آنکه نعش میت را برمیدارد میشناسد پس اگر از اهل سعادت باشد بسرعت و تعجیل بجانب قبرستان میرود و اگر از
اهل شقاوت باشد بمکث و آهستگی میرود راوی گوید که شخصی که او را حمزة ابن سمره میگفتند حاضر بود چون این سخن شنید از روی استهزا
و تسخر گفت پس من در آن روز می پرم و در اظهار این سخن خندید و بعضی از حضار مجلس را خندانید و از آنجا درگذشت و متوجه خانه خود شد امام
زین العابدین گفت خدایا حمزة ابن سمره بر حدیث فرزند رسول تو تسخر میکند و مضحکه می انگارد او را بموت فجاءه بمیران بعد از ساعتی غلام
حمزه بتعجیل تمام میگذشت و آثار حزن و ماتم و گریه بر دوش ظاهر بود یکی از اصحاب سبب گریه او را پرسید گفت خواجه ام بدر خانه رسید بموت
فجاءه بدار بقا واصل گردید بخدا قسم که در حین مردن مینالید چنانچه در آنحدود همه کس آواز او را می شنیدند میگفت هزار وای بر حمزه سمره که
دوری جست از خویشان و حمیم و نزدیکی کرد بعقبات درکات جحیم پس امام زین العابدین فرمود الله اکبر این تسخریست که بر سخن اولاد رسول نمود
معجزه بیست و پنجم ثابت بنانی روایت میکند که سالی با جماعتی از عباد بصره چون ابوایوب سجستانی و صالح مره و حبیب فارسی و
مالک دینار بحج رفته بودیم چون بمکه رسیدیم آب بسیار کم بود و تشنگی بر مردمان غالب شده بود اهل مکه و حاجیان پناه بما آوردند
و التماس کردند که از برای ایشان دعا کنیم و از حقسبحانه و تعالی از جهة ایشان باران خواهیم پس بکعبه رفتیم و طواف کردیم و بخشوع
و خضوع از حقتعالی باران خواستیم دعای ما باجابت مقرون نگردید در آنحال جوانی را دیدیم که میآمد چون بنزدیک ما رسید گفت یا مالک دینار
و یا ثابت بنانی و یا صالح المری و یا حبیب فارسی در میان شما هیچکس نیست که حقسبحانه و تعالی او را دوست داشته باشد گفتیم ای
جوانمرد از ما دعا کردنست و از حقسبحانه و تعالی اجابت گفت دور شوید از کعبه اگر در میان شما کسی بود که حقتعالی او را دوست میداشت
وی را اجابت میکرد این بگفت و داخل کعبه شد و بسجده رفت و می شنیدیم که در سجده میگفت سیدی بحق دوستی که تو مرا اگر اینجا عزّا
باران فرستی وی این سخن را تمام نگفته بود که باران باریدن گرفت بنوعیکه آب از سر سنگها بیرون رفت ثابت گوید که من بآنجوان گفتم که
تو از کجا دانستی که حقتعالی ترا دوست میدارد گفت اگر مرا دوست نداشتی از من زیارت کردن نخواستی و چون از من زیارت
کردن خواست دانستم که مرا دوست میدارد بآن دوستی از وی سؤال کردم اجابت فرمود آنگاه برخواست و چند بیت
عربی بر زبان جاری ساخت از اهل مکه پرسیدم که آنجوان کیست گفتند علی ابن الحسین زین العابدین است **معجزه بیست و ششم**
زرارة بن اعین میگوید که در نصف شبی از شبهای ظلمانی آوازی شنیدم که این الزاهدون فی الدنیا و الراغبون فی الآخره
یعنی کجا یند آنها که از دنیا کناره میکنند و بآخرت رغبت مینمایند پس از طرف دیگر آواز آمد که ذاک علی ابن الحسین یعنی آنکه تو
او را میخواهی علی بن الحسین است و هیچکدام از آندو شخص معلوم و مرئی نشدند **معجزه بیست و هفتم** ابوالصباح الکنانی
روایت میکند که از امام محمد باقر ع شنیدم که فرمود ابوخالد کابلی مدتی مدید در خدمت علی بن الحسین بود وقتی شوق دیدن مادرش
بر او غالب شد بخدمت حضرت امام زین العابدین آمد و گفت یا بن رسول الله از جهة دیدن مادر از آنحضرت رخصت میخواهم آنحضرت
اندکی متفکر شد و وجه تفکر آن بود که آنحضرت میخواست که بجهة ابوخالد خرجی راهی بهم رساند در آنوقت در خانه آنحضرت چیزی حاضر
نبود بعد از آن سر بر آورد و فرمود یا کنکر و این اسمیست که در طفولیت ابوخالد مادرش وی را یکبار باین اسم خوانده بود بعد از آن
فرمود امروز صبر کن فردا مردی از شام بدین مقام آید و با او مال بسیار و جمعیت بیشمار باشد و دختر او را مرضی از جن رسیده است
و هر چند علاج کرده اند نافع نیفتاده بقصد معالجه دختر را با خود میاورد و با خود قرار داده که با ده هزار درهم بآن کسیکه دختر او را
علاج کند بدهد یا اباخالد چون آن مرد بیاید باید که نزدیک او روی و بگوئی که من این دختر را علاج میکنم و از تو ده هزار درهم میخواهم
چون این سخن از تو بشنود بغایت مبتهج و مسرور گردد و آن مبلغ را تسلیم تو نماید چون روز دیگر شد از جانب شام تاجری با جمعیت تمام
در حدود مدینه نزول نمود و چون ابوخالد از آمدن تاجر خبر یافت بمنزلگاه او رفت و چون نظر او بر او افتاد پیش آمد و گفت من
بدینجا آمده ام بسبب آنکه مرا دختریست علیل و اکثر اطبا از معالجه او عاجز شده اند و طبیبی میخواهم که معالجه اش
نماید ابوخالد گفت من معالجه اش میکنم بشرط آنکه ده هزار درهم بمن دهی گفت اعزاز و اکرام آنچه طلب میکنی بیاورم و با کم

زنانی فرمان بردارم ابو خالد گفت یا شیخ صبر کن تا من بیایم پس بخدمت امام زین العابدین آمد و گفت یا بن رسول الله این شیخ و...
بدوی آمده و من او را دیده ام و معالجه دخترش را تعهد نموده ام الحال امر عالی آنحضرت چیست فرمود برو بیک دختر بدوی در گوش چپ
بگو که ای خبیث علی بن الحسین میگوید که از بدن این دختر بیرون رو و دیگر مراجعت مکن پس ابو خالد از خدمت آنحضرت نزد شامی
آمد چون ابو خالد را خوشحال دید دستش را گرفته بخیمه دختر آورد ابو خالد آنچه آنحضرت فرموده بود عمل نمود در ساعت آن دختر شفا
یافت و شامی مبلغ موعود را تسلیم ابو خالد نمود پس ابو خالد آن مبلغ را بخدمت امام زین العابدین آورد آنحضرت فرمود یا ابا خالد
آن جنی که تشویش داده بود آن دختر را زود باشد که عود کند در بدن آن دختر باید که یکبار دیگر بروی و در گوش چپ دختر آهسته بگو
که ای خبیث امر علی بن ابیطالب الحسین ترا اخراج میکنم از بدن این جاریه دور شو و اگر دیگر بسوی بدنش باز آئی ترا آتش خواهد سوخت پس
ابو خالد نوبت دیگر نزد دختر آمد و آنچه حضرت فرموده بود عمل نمود و بخدمت آنحضرت مراجعت نمود حضرت امام زین العابدین
مبلغ را با بو خالد داد و فرمود الحال ترا بدیدن مادر رخصت است ابو خالد آن مبلغ را برداشته بخدمت مادر روان شد **معجزه
بیست و هفتم** مرویست که حبابه والبه در مسجد کوفه بخدمت امیر المؤمنین علیه السلام آمده گفت یا امیر المؤمنین نشانه امامت
چه چیز است مرا از آن خبر کن تا حقیقت آن را مستغرق رحمت خود گردانند پس آنحضرت بدست مبارک اشاره بپاره سنگ رخام کرد
فرمود که آنرا بیاور انگشتر مبارکش را بر آن زد نقش کرد چنانچه بر موم نقش انگشتر بندد فرمود ای حبابه هر که دعوی امامت کند و قادر
باشد که چنین نقشی بر چنین سنگی بنحویکه من کردم بکند بتحقیق که بدان او امام بحق است و اطاعت او بر همه خلق واجب چه امام
آنست که از هیچ کاری عاجز نباشد پس حبابه آن سنگرا برداشت و برفت بعد از رحلت آنحضرت بخدمت امام حسن آمد سلام کرد آنحضرت
با او خطاب کرد که تو حبابه نیستی گفت بلی فرمود آن سنگ را بده و بهمان طریق در پهلوی آن مهر زده باز در مدینه در مسجد حضرت رسالت
بخدمت امام حسین آمده مراسم تعظیم بجای آورد حضرت بحبابه فرمود آمده که نشانه امامت را ببینی گفت بلی حضرت فرمود بیار آن سنگرا
پس سنگرا گرفته بطریق مذکور مهر نمود حبابه گوید بعد از آنکه علی بن الحسین را دیدم عمر من بصد و سیزده سال رسیده بود و از زندگانی
مایوس و از طلب علامت امامت نومید گشته بودم پس امام زین العابدین بانگشت سبابه بمن اشاره فرمود فی الحال جوان شدم
و مهر بر آن سنگ نهاد و من تا زمان امام رضا علیه السلام حیات داشتم و امام محمد باقر و امام جعفر الصادق و امام موسی کاظم و امام
رضا علیهم السلام جمیع آن سنگرا نقش نمودند بعد از آنکه امام رضا علیه السلام آن سنگرا مهر کرد نه ماه دیگر حبابه زنده بود بعد از آن برحمت
ایزدی واصل گردید و حکایت حبابه والبیه و طول عمر او و جوان شدنش باشاره امام زین العابدین و طلب علامت امامت نزد مخالف و
موالف بصحت پیوسته **معجزه بیست و نهم** ابو خالد کابلی روایت میکند که وی از حضرت امام زین العابدین سئوال کردم و گفتم
یا بن رسول الله بعد از آنحضرت امر خلافت بکه مفوض باشد و اطاعت فرمان که بر خلق واجب گردد گفت بعد از من پسرم باقر علوم
و عالم رموز مکتوم باشد و بعد از او جعفر که اسمش در آسمانها صادق باشد گفتم جمیع آباء کرام شما و اولاد عظام شما صادق اند چون این اسم
مخصوص او باشد فرمود که خبر داد پدرم از جد بزرگوار خود محمد صلعم که آنحضرت فرمود که چون فرزندم جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن
ابیطالب متولد شود ملائکه در آسمانها او را صادق خوانند بجهت امتیاز زیرا که فرزند پنجمش جعفر نام داشته باشد و دعوی امامت
کند و افترا نماید بخدا و رسول و او را بدین سبب جعفر کذاب نامند راوی گوید که بعد از این حکایت امام زین العابدین فرمود گویا می بینم
جعفر کذاب جماعتی از طغاة زمان را برداشته تفتیش احوال صاحب الامر ولی الله والمغیب و حفظ الله یعنی محمد بن الحسن بیرون آمده بهوت
اهل ضلالت میکند و آخر بهمان عنوان که آنحضرت فرموده بود جعفر کذاب جماعتی از بنی عباس را برداشته بطلب حضرت صاحب الزمان بیرون رفت
و باعث غیبت آنحضرت این بود **معجزه سی ام** ابو بصیر روایت میکند که امام محمد باقر ع فرمود که روزی پدرم علی ابن الحسین مرا طلبیده
فرمود ای فرزند در آنوقت که امر الهی در رسد و درخت حیات از بنیاد بر افتد و برای سرور کشیم باید که تو مرا غسل دهی که امام را غسل ندهد الا امامی
مثل او ای فرزند و باشد که برادرت عبدالله و خلق را باطاعت خود خواند و دعوی امامت نماید باید که او را منع کنی و نصیحت نمائی و اگر از سخن
تو باز نیاید یقین که بزودی رشته حیاتش منقطع گردد و مهم او کفایت شود حضرت امام محمد باقر میفرماید که چون پدرم بجوار رحمت الهی پیوست برفتن و



عبد الله و عقبی ماست کرد و من تصحیحش کردم قبول نکرد و چون اندک زمانی گذشت اثر کلام معجز نظام پدرم ظاهر گردید **مقصد هفتم** در بیان

معجزات حضرت امام محمد باقر علیه السلام مشتمل است بر بیست و نه معجزه **معجزه اول** ابو عیینه روایت میکند که روزی نزد حضرت امام
محمد باقر بودم که مردی شامی بخدمت آنحضرت آمد و گفت یا ابن رسول الله پدرم و مادرم فدای تو باد حقتعالی بر من بسبب محبت با خاندان
منت نهاده و از جمیع مخالفان و دشمنان شما تبری کرده ام و پناه باستان عالیشان شما آورده ام و پدری داشتم که محبت با بنی امیه داشت
و توانگر و متمول بود و او را فرزندی غیر از من نبود و در رمله مسکن داشت و او را باغی بود و بانواع اشجار آراسته و بالوان فواکه و اثمار
و اگر اوقات در آن باغ تنها بسر میبرد و اموال خود را در محلیکه خود میدانست دفن مینمود و چون محبت مرا با اهل بیت میدانست از راه عداوت
با من بسبب نکرد و اموال را از من مخفی داشت امام محمد باقر فرمود دوست میداری که پدرت را ببینی تا از وی سؤال کنی و بر آن اموال اطلاع
یابی جوان شامی گفت یا ابن رسول الله بسیار فقیر و محتاجم و آرزو دارم که مرا برآوری پس آنحضرت مکتوبی نوشت و مهر کرد و بدان جوان شامی
داد و فرمود این مکتوب را به بقیع ببر و در میان مقابر بقیع بایست و باواز بلند بگو یا درجان شخصی حاضر خواهد شد مکتوب را باو ده و بگوی که من فرستاده
محمد بن علی بن الحسینم و آنچه مراد تست از آن شخص طلب کن پس شامی مکتوب را از آنحضرت گرفته متوجه بقیع گردید ابو عیینه گوید روز دیگر صبح
بخدمت ابی جعفر شتافتم تا حقیقت حال آن جوان شامی را معلوم کنم دیدم که آن شامی پیش از من بر آستان سعادت نشان آنحضرت حاضر شده و
منتظر اذن دخول بود چون اندک زمانی گذشت خادم بیرون آمد و اذن داد پس با آن جوان بخدمت آنحضرت رسیدیم شامی گفت یا ابن رسول
سبحانه و تعالی از کمال حکمت علم خود را بکسی که شایسته او باشد عطا فرماید در شب موعود به بقیع رفتم و بانچه امر جناب مستطاب آنحضرت بر آن شده بود عمل
نمودم شخصی حاضر شد و دستار سفیدی در سر داشت گفت چه حاجت داری نامه را باوی دادم گفت مرحبا برسول الله حجة الله و چون نامه را خواند
گفت ساعتی در این موضع باش تا باز آیم بعد از زمانی آن شخص پیاده و مرد سیاهی را در غایت کراهت حاضر گردانید ریسمانی در گردن داشت
سیاه و زبانش از دهان بیرون آمده و پیراهن سیاهی پوشیده گفت این است پدر تو که زبانه آتش جهنم و دود آن رنگ وی را گردانیده گفتم
ای پدر این چه حال است گفت دوستی بنی امیه و دشمنی اهل بیت رسول مرا باین نوع کرد ای فرزند خوشحال تو که پیوسته بودی و رستگار گشتی



بسبب محبت با اهل بیت و عداوت بنی امیه الحال برو نعمان بوستان که داشتم در زیر درخت زیتون تخمینا صد و پنجاه هزار دینار
در زیر آن بخش دفن کرده ام از جمله پنجاه هزار دینار بخدمت امام زمان محمد بن علی الباقر علیه السلام برسان که نذر آنحضرت است و باقی

حق تست اکنون رخصت میخواهم که آنحال بسیار را یابم پس آنحضرت رخصت فرمود برفت ابو عیینه گوید چون ازین قضیه مدتی بگذشت
روزی بخدمت امام محمد باقر رفتم و گفتم یابن رسول الله نمیدانستم که حال جوان شامی بکجا رسید حضرت فرمود که قبل ازین به
روز آنجوان نزد من آمد و پنجاه هزار دینار را آورد و بعضی از آن مبلغ را در وجه قرضی که در ذمه من بود صرف کردم و بعضی از آنرا
زمینی که در حوالی خیبر بود خریدم و باقی را در حوایج دوستان خود خرج کردم **معجزه دویم** جابر ابن زید روایت میکند که از امام
محمد باقر پرسیدم که مراد از ملکوت آسمان و زمین چیست که بحضرت ابراهیم نمودند و حق سبحانه و تعالی در قرآن مجید ذکر آن فرموده
کذلک نری ابراهیم ملکوت السموات والارض پس دیدم که دست مبارک بجانب آسمان برداشت و بمن فرمود نظر کن تا چه چیز
می بینی دیدم که از دست آنحضرت بآسمان متصل شده بود چنانچه چشم خیره میشد پس فرمود ابراهیم ملکوت آسمان و زمین را چنین
دید و دست مرا گرفته بدرون خانه برد و جامه خود را بدل نموده فرمود که چشم برهم نه چشم برهم نهادم و بعد از لمحه گفت میدانی که در چه مکانی
گفتم نه فرمود در آن ظلمتی که اسکندر ذو القرنین را گذار افتاده بود گفتم رخصت میدهی که چشم باز کنم فرمود که باز کن اما چیزی نخواهی
دید چون چشم گشودم در تاریکی بودم که جای قدم را نمیدیدم پس اندکی برفت و فرمود میدانی که در کجائی گفتم نه فرمود بر سر چشمه خضر
که از آب زندگانی خورده بود الحال رسیده و همچنین از عالمی بعالمی دیگر مرا میبرد تا بآخر دنیا رسیدیم فرمود ملکوت آسمانها و زمینها که
ابراهیم دید چنین دید که تو دیدی دوازده عالم است و هر امامیکه از ما بگذرد در یکی ازین عالمها ساکن شود تا آنکه قائم آل محمد را وقت ظهور
آید پس با من گفت چشم بر هم نه بعد از لمحه گفت بگشا چون چشم گشودم خود را در خانه آنحضرت دیدم و جامه اولین پوشید و بمجلس اول آمد چون تحقیق
نمودم در سه ساعت این سیر را کرده بودیم **معجزه سیم** ابو بصیر روایت میکند که روزی بخدمت امام محمد باقر علیه السلام رفتم و گفتم شما
وارثان رسول خدا اید فرمود بلی گفتم رسول الله وارث انبیا بود فرمود بلی گفتم پس شما قادرید مرده را زنده کنید و نابینا را بینا کنید فرمود بلی برو
من آی چون بنزدیک او شدم دست مبارک بر چشم من مالید و من نابینا بودم که هیچ نمیدیدم چون آنحضرت دست بر چشم من مالید آفتاب آسمان
و زمین و هرچه در آنخانه بود دیدم و ساعتی چنان بودم که گویا هرگز نابینا بچشم ندیده بودم پس فرمود یا ابا محمد دوست میداری که روز قیامت بهشت
ترا باشد هرچه مردمان را خواهد بود از حساب و کتاب یا چنان باشی که بودی و بیحساب بهشت عنبر سرشت داخل شوی گفتم یابن رسول الله طاقت
حساب و کتاب ندارم باین شق راضی ترم پس دست بر چشم من مالید چنان شدم که بودم **معجزه چهارم** ابو بصیر روایت میکند که در کوفه زنی را
قرآن میآموختم در خلوت با او مزاحی کردم چون بخدمت امام محمد باقر رسیدم خشمناک در من نگاه کرد و فرمود کسیکه در خلوت گناه کند
و از حق سبحانه و تعالی باک ندارد حق تعالی نیز باک ندارد که ویرا بچه نوع هلاک کند چگونه با آن زن سخن گفتی من از شرم روی پوشیدم و گفتم توبه کردم **معجزه
پنجم** ایضا ابو بصیر روایت میکند که در خدمت امام محمد باقر بمسجد میرفتم مردم بسیار میآمدند و میرفتند آنحضرت فرمود که از مردم بپرس
که امام محمد باقر را می بینند یا نه پس هرکس میرسید از وی میپرسیدم که ابو جعفر را دیدی میگفت نه آنحضرت در محل سؤال من ایستاده بود تا آنکه
ابو هرون نابینا در آمد حضرت فرمود ازین نیز بپرس و برا گفتم امام محمد باقر را دیدی گفت بلی او در اینموضع ایستاده است گفتم تو چه میدانی
گفت چگونه ندانم که او نوریست ساطع و آفتابیست لامع **معجزه ششم** مرویست که جوانی شامی هر روز بخدمت امام محمد باقر آمدی و بسیار
نشستی و گفتی مرا محبت شما باینجا میآورد و بعد از آن چند روز نیامد شخصی خبر آورد که آنجوان شامی بیمار بود امروز وفات نمود و وصیت کرده که
شما بر وی نماز کنید آنحضرت فرمود چون از غسل دهید و بر سریرش گذارید مرا خبر کنید بعد از ساعتی خبر کردند آنحضرت برخاسته وضو
ساخت و دو رکعت نماز در انجای آورد و ردای حضرت رسالت پناه را بدوش افکند و روانه شد و ما در خدمتش رفتیم تا بآن مکان که جوان را بر سریر
خوابانیده بودند رسیدیم پس امام محمد باقر فرمود یا فلان بن فلان آنجوان گفت لبیک یابن رسول الله و برخاست و نشست و شربت بوی
طلبید آنحضرت چیزی از آنچه خواسته بود باو داده پرسید که احوال خود را بگوی گفت در آن سنگ ندانم که روح مرا قبض کردند و از جمله اصوات
شنیدم الحال آوازی شنیدم که از آن خوشتر هرگز بگوش من آوازی نرسیده بود که هاتفی میگفت روح این جوان را بتن وی بدهید که محمد بن علی
از ما درخواست کرده و بعد از آن مدتها در دنیا حیوة داشت **معجزه هفتم** مفضل بن عمر روایت میکند که در خدمت امام محمد باقر بودم
بیابان مکه بقافله رسیدیم و در ایشان مردی بود که دراز گوش او مرده و متاعش بر زمین مانده میگریست و چون نظرش بر آنحضرت



افتاده بخدمت آمده گفت یابن رسول الله نه بار بردوابی دارم و نه قوت رفتار و میترسم که رفیقان بروند و من در این صحرا تنها بمانم پس آنحضرت
دست مبارک بعصا برداشت و بر بدن آن بکشید فی الحال دراز گوش آنمرد زنده شد و آنمرد بسیار خوشحال گردید معجزه هشتم ثعلبه گوید بعد
از آن روزی بخدمت آنحضرت آمدم آنحضرت فرمود یا ثعلبه در این چند روز چه چیز ترا مانع شد که به پیش ما نیامدی گفتم بر فرق سرم علتی بهم
پیدا شده و موهای سرم سفید گشته از آنجهت شرف ملاقات شما را درک ننمودم حضرت فرمود این زمان بچه کار آمده گفت باید شفا درگاه شما
آمده ام و از مرض بسیار اندیشناکم آنحضرت دست مبارک بر سر وی کشیده و فرمود آئینه بوی دهید چون آئینه بوی دادند نگاه کرد تمام
موی سر که سفید شده بود سیاه دیده و برنگ اصلی خود شده از اینحالت بسیار خوشحال گردید معجزه نهم لیث ابن سعید روایت میکند که بر کوه
ابو قبیس بودم و دعا میکردم مردی را دیدم ایستاده و دعا میکرد و خدای عز و جل را میخواند و در اثنای دعا گفت خدایا الحال انگور میخواهم چون
این بگفت لکه ابری پیدا شد و سایه بر سر وی افکند و نزدیک او شد و او بجانب ابر دست دراز کرد و خوشه از ابر فرا گرفت و در پیش خود
نهاد و بعد از آن نوبت دیگر دست دراز کرده جامه از ابر فرا گرفت و در پیش خود نهاد و بعد از آن شروع بخوردن انگور نمود و در آن وقت
انگور نبود پس من نزدیک وی رفتم و دست دراز کردم و دانه چند از انگور فرا گرفتم تبسمی کرد و فرمود چه میکنی گفتم شریک توام در این
انگور گفت از کجا گفتم از آنکه تو دعا میکردی و من آمین میگفتم پس دعا کننده و آمین گوینده هر دو شریکند فرمود بنشین و بخور من از آن
انگور بخوردم چون سیر شدیم آنچه مانده بهوا رفت بعد از آن او برخاست و با من از روی مزاح گفت در این جامه ها نیز شریکی گفتم نه بایستی
مرا اینجامه حاجت نیست پس بمن فرمود روی بگردان تا من جامه بپوشم من روی گردانیدم یکی از آندو جامه را ازار کرد و دیگری را ازار
فرمود و آنچه پوشیده بود بیرون کرده و بهم پیچیده و در دست گرفته از کوه ابو قبیس فرود آمد چون نزدیک صفا رسیدم شخصی پیش
وی آمد و جامه های کهنه را باو داد من از آنشخص پرسیدم که اینچه کس است گفت این پسر رسولخدا ابو جعفر محمد بن علی بن الحسین علیهم السلام
معجزه دهم عباد بن کثیر بصری روایت میکند که روزی بخدمت امام محمد باقر ع رسیدم و از آنحضرت پرسیدم که حق مرد مؤمن بر
خدای تعالی چیست آنحضرت بجواب من التفات نفرمود تا آنکه این سؤال را مکرر نمودم نوبت سیم در جواب فرمود که حق مؤمن بر خدای تعالی آنستکه
اگر بآن نخله بگوید که پیش من بیا میاید و اشارت بدرخت خرما فرمود که در آن برابر بود عباد گوید نگاه کردم دیدم که آن درخت راهی شده بطرف
امام میآمد و چون آنحضرت دید که نخله روانه خدمت است و نزدیک شده اشاره بآن کرده و فرمود بر جای خود قرار گیر که من ترا بطریق مثل بیان کردم
و نه اراده نموده بودم پس درخت بجای خود برگشت و بحال اول قرار گرفت معجزه یازدهم عاصم بن حمزه روایت میکند که من و
سلیمان بن خالد در خدمت امام محمد باقر بجانب تبر قیم میرفتیم دو شخص بما دچار شدند آنحضرت فرمود که این هر دو دزدند بغلامان امر نمود تا هر دو را
نگاه داشتند و سلیمان را فرمود بر این کوه در آی در آنجا غاری است و در آن کوه دو کیسه زر است آنرا بردار من و سلیمان رفتیم و آن دو کیسه
را آوردیم و چون بمدینه برگشتیم حاکم جمعی را گرفته در شکنجه داشت پس آنحضرت بحاکم فرمود دست از این جماعت بدار و صاحب یک کیسه حاضر بود
مال را باو تسلیم فرمود و فرمود صاحب کیسه دیگر بعد از سه روز دیگر خواهد آمد و دزدان را دست بریدند یکی از ایشان گفت الحمد لله که دست
من در خدمت پسر رسولخدا بریده شد و اینجا جواب روز قیامت نیفتاد و توبه نمود حضرت باو فرمود که تو از اهل بهشتی و دست تو پیش از تو
بهشت رفت و آنمرد بعد از چند سال دیگر برحمت ایزدی واصل گردید و روز سیم صاحب کیسه دیگر آمد و حاکم او را بخدمت امام محمد باقر
علیه السلام فرستاد و او کیسه خود را سر بمهر دید آنحضرت فرمود میخواهی که ترا خبر دهم که در این کیسه چیست گفت خبر دهید فرمود دو هزار
دینار در این کیسه است هزار دینار از تست و هزار دینار دیگر از محمد بن عبد الرحمن است و او مرد خیری است و نماز بسیار میکند و تصدق
بسیار مینماید و همین ساعت از عقب تو میرسد آنمرد نصرانی بود چون این معجزه را از آنحضرت دید گفت ایمان آوردم بآنخدائیکه بغیر از وی خدا
نیست و گواهی میدهم که محمد ابن عبد الله رسول اوست و تو امام واجب الاطاعه و اطاعت تو بر کافه خلایق واجب و لازم است بعد
از آن کیسه خود را برداشت و روانه شد معجزه دوازدهم ابو بصیر روایت میکند که در مسجد رسول الله در خدمت امام
محمد باقر نشسته بودیم که داود بن سلیمان بدیدن آنحضرت آمد و منصور که نابینا بود آنحضرت بداود فرمود چه مانع است که دوانیقی
بدیدن ما نیاید گفت اندراه عسرت و پریشانی و دلگیری حضرت فرمود نزدیک شده است که او را پادشاهی مشرق و مغرب نصیب شود با



معجزات حضرت محمد بن علی ع

با عمری دراز و انقدر از اموال ورا جمع نمود که پیش از وی احدی را نبوده باشد پس داود برخواسته رفت و خبر بدوانقی داد او بتعجیل آمده و عذر خواهی نمود و گفت حرمان من از ملازمت بسبب آنستکه حد خود نمیدانم که در خدمت شما بنشینم و این خبر را که داود از شما نقل میکند میخواهم که از شما بشنوم پس آنحضرت فرمود که چنان است که شنیده گفت یا اینکه ملک و حکومت بما میرسد با وجود شما فرمود بلی بملک بازی خواهد کرد فرزندان شما چنانچه طفلان باگوی گفت مدت حکومت ما بیشتر است یا مدت حکومت بنی امیه فرمود از شما و ابنقی تعجبها نمود و بسیار خوشحال شده آمد که مدتی پیش بر نیامد که دولت از بنی امیه برگشت و بایشان قرار گرفت **معجزه سیزدهم** از امام جعفر صادق مرویست که فرمود پدرم در مجلسی نشسته بود که اکثر اهل مدینه حاضر بودند فرمود که ای قوم اگر توانید فکری کنید که مردی در اینسال با چهار هزار کس بر سر شما خواهد آمد و سه روز در شهر قتل و غارت خواهد کرد و آنچه بشما گفتم البته واقع میشود و اجمع با خویشان خود و عیال از مدینه بیرون آمدند و بهمان نزدیکی نافع بن ازرق با چهار هزار کس بر سر اهل مدینه آمد و سه روز قتل و غارت نمود و خلق بسیار کشته شدند و آنگروه مال بسیار بغارت بردند بعد از آن اهل مدینه میگفتند که امام محمد باقر فرمود و ما نشنیدیم و ایشان اهل حق بودند و دیگر سخن او را رد نباید کرد **معجزه چهاردهم** زید بن حازم روایت میکند که در خدمت امام محمد باقر بودم که زید بن علی برادر آنحضرت بر ما گذشت و چون [illegible] شد حضرت فرمود که عنقریب زید در کوفه خروج خواهد کرد و خود را و جمعی کثیر را بکشتن خواهد داد و بسی بر نیامد که قضیه زید روی نمود و همین قضیه را حسین بن راشد نقل نموده باینطریق که در خدمت امام محمد باقر جعفر الصادق حکایت زید مذکور شد فرمود که خدا برادر رحمت کناد پدرم باو فرمود که خروج مکن که پیش از خروج سفیانی هر یک از اولاد فاطمه که بر سلاطین خروج کند کشته میشود و من میترسم که تو مقتول و مصلوب شده باشی و بهمان طریق که پدرم خبر داده بود آن قضیه روی داد **معجزه پانزدهم** عبدالله عطار روایت میکند که وقتی شوق ملازمت حضرت امام محمد باقر بر من غالب شد روی بمدینه نهادم و در شبیکه داخل مدینه شدم هوا سرد بود و باران میبارید من تر شده و سرما خورده نصف شب بدر خانه آنحضرت رسیدم با خود گفتم که در اینوقت تصدیع دادن آنحضرت خلاف ادبست و در این امر متردد بودم که در همین جا بخوابم تا روز شود و یا آنکه در را بکوبم با خود در فکر بودم که آواز آنحضرت را شنیدم که بکنیزی میفرمود که برو در خانه را بگشا که [illegible] بن عطا بیچاره از باران تر شده و سرما خورده است پس کنیز در را گشوده بملازمت آنحضرت مشرف گردیدم **معجزه شانزدهم** عبدالرحمن بن کثیر روایت میکند که در راه در خدمت امام محمد باقر بودم و در منزلی از منازل در پای درختی خشک شده منزل کردیم دیدیم که آنحضرت لب مبارک بجنبانید همان لحظه خرمای بسیار در آن درخت بهم رسانید سرخ و زرد و خرما از آن درخت میریخت و ما میخوردیم **معجزه هفدهم** فیض مطر روایت میکند که وقتی بخدمت امام محمد باقر علیه السلام رفتم که از او سؤال نمایم که اگر کسی در محمل نشسته بر شتر سوار باشد آیا نماز شب میتواند کرد یا نه پس آنحضرت چون مرا دید پیش از آنکه از او سؤال کنم فرمود که رسول الله در وقتیکه بر راحله خود سوار بود نماز میکرد پس هر کس که باشد در آنحالت بهر طرف که روی داشته باشد نماز میتواند کرد **معجزه هیجدهم** منقولست که عبدالملک مروان بحاکم مدینه چیزی نوشت که امام محمد باقر را بر دو من فرست امام محمد باقر امام جعفر الصادق را برداشته همراه خود متوجه شام شدند و در آنوقت امام جعفر صادق طفل بود و در اثنای راه بدیر شعیب رسیدند و در آنجا دیری عظیم دیدند ملاحظه نمودند که خلقی انبوه متوجه دیر اند و دیدند راهبی میرود که سالی یکبار بیرون میآمد و مسائل مشکله خود را از او میپرسند آنحضرت نیز در رفتن باندیر با آنجماعت موافقت نمود و در اندیر جمعی را دید جامه های پشمینه درشت پوشیده و پیری بر بلندی نشسته و ابروها بر چشمها افتاده چون نظرش بر آنحضرت افتاد گفت از مائی یا بیگانه امام محمد باقر فرمود از شما نیستم گفت از امت مرحومه فرمود که از جاهلان نیستم گفت من از تو چیزی بپرسم یا تو از من میپرسی حضرت فرمود که اختیار با تست گفت پس فرمود هر چه خواهی بپرس راهب گفت میان ما و شما اتفاق است که در بهشت درختی هست که او را طوبی میگوئیم یا میگوئیم که اصل آن در سرای علی است و باعتقاد شما اصل آن در خانه محمد است و در هیچ خانه و بقعه نیست که از آن درخت شاخه در آن نباشد اکنون بگو که نظیر آن در دنیا چیست حضرت فرمود که نظیر آن کتابهای الهی است که هر چند از آن فرا میگیرند کم نمیشود و هر چند در تفسیر و تاویل و ظاهر و باطن میگویند و از حقایق و دقایق آن پایان نمیرسانند بهمان بر حال خود است راهب و هر که حاضر بود تحسینها نمودند باز پرسید که ما و شما میگوئیم اهل بهشت از طعام و شراب بهشت خواهند خورد و ایشان را بول و غایط نخواهد بود و نظیر آن در دنیا چیست حضرت فرمود جنین است در شکم

معجزات امام محمد باقر ع

طفلی که در شکم مادر است هر چه مادر میخورد او را ور آن نصیبی هست و او را بول و غایط پیدا نشود راهب گفت راست گفتی اگر او
کلید بهشت از نقره است یا از طلا حضرت فرمود از هیچکدام کلید بهشت زبان مومن است که بتوحید الهی گویا گردیده و بدگران آن در حرکت
آید و در بهشت از آن باز شود راهب گفت راست گفتی مسئله دیگر میپرسم که در جواب درمانی حضرت فرمود اگر جواب صواب بشنوی
بدین ما در آئی گفت آری پس بر آن عهد کردند راهب گفت مرا خبر ده از آن دو برادر یکه در یکشب زائیده شدند و یکروز برحمت الهی و
گردیدند و یکی را دویست سال عمر بود و دیگری را صد سال حضرت فرمود که آنها دو برادر عزیر و عزیره بودند پسران شرخیا که در یکروز
شدند و در یکروز از دنیا رفتند و حقتعالی عزیر را به نبوت گرامی داشت و بعد از پنجاه سال که باهم بسر بردند روزی عزیر به دهی
که خراب شده بود و اهل آنجا هلاک شده بودند و در آنجا باغی بود که انگور و انجیرش رسیده بود و در سایه درختی باستراحت مشغول شد
از آن میوه بخورد و قدری انگور و شیره بگرفت و پاره از آن میوه ها در سبدی کرد و از کوزه شیره را در حین یکه با خود داشت کرد
بخوابرفت و چون نیز پیرا عادت چنان بود که در اکثر اوقات در مسائل قضا و قدر و جبر و اختیار و حشر و نشر فکر میکرد و در آنوقت
زنده شدن اهل آنده و حشر و نشر ایشان افتاده بود حقتعالی روح او را قبض نمود و جسدش را از چشم مردمان پوشیده و گوشت
و او و میاه و او را بر جانوران حرام است و طعام و شراب آنجا یکه بود تازه نگهداشته و مرکبش را هلاک ساخت و بعد از آن بچندین سال
باهتمام یکی از پادشاهان آن زمان آنده آباد شد بعد از صد سال که عزیر خوابیده بود روح تقالبش عود نمود و فرشته را امر شد که
او سئوال کند که کم لبثت یعنی چه قدر وقت خوابیده و چه مقدار در اینمقام درنگ کرده عزیر اول پنداشت که آفتاب غروب کرد
گفت یوما و چون نگاه کرد آفتاب را دید گفت او بعض یوم یعنی یکروز تمام یا بعضی از روز را خوابیده ام فرشته بدو گفت بل لبثت مائة
عام یعنی بلکه صد سالست که خوابیده اگر باور نداری بجانب استخوانهای پوسیده مرکب خود نگاه کن بعد از آن استخوانهای مرکب
بهم متصل شده و رگ و پی بهم رسانیده و حمارش زنده شد گفت اعلم ان الله علی کل شیء قدیر یعنی دانستم که حقسبحانه و تعالی بر همه چیز قادر
است پس بر مرکب خود سوار شده بوطن خود مراجعت نمود و با برادر خود پنجاه سال دیگر باهم زندگانی کردند و هر دو در یکروز برحمت
الهی واصل شدند چون سخن امام محمد باقر ع باینجا رسید شیخ افتاد و بیهوش شد آنحضرت بمنزل خود آمد و بعد از ساعتی جمعی آمدند که شیخ
بخواند آنحضرت فرمود که مرا بشیخ شما حاجتی نیست و اگر او را حاجتی باشد بنزد ما آید پس بجماعت بازگردیدند و شیخ را بخدمت آنحضرت
شیخ از آنحضرت پرسید که تو محمدی فرمود که دختر زاده اویم گفت نام مادرت چه بود فرمود فاطمه گفت نام پدرت چه بود فرمود علی گفت پس
فرمود بلی گفت پسر شبیری یا پسر شبر فرمود که پسر شبیرم راهب گفت گواهی میدهم که خدا یکی است و جد تو محمد رسول خداست و تو
او نیز پس همراهانش نیز مسلمان شدند و هر که در آن دیر حاضر بود مسلمان شد بعد از آن حضرت بدمشق رفته و چون بدر خانه عبدالملک
عبدالملک از تخت بزیر آمد استقبال آنحضرت نمود و تعظیم و تکریم آنحضرت را بجای آورده مسئله چند که بر او مشکل شده بود پرسید بعد از آن گفت
مرا مسئله دیگر مشکل شده و علما از آن عاجز آمده اند مرا خبر ده که چون امتی امام خود را که اطاعت وی بر ایشان واجب بود بکشند چه عبرت خدای
عز و جل بر ایشان نماید آنحضرت فرمود که چون چنین چیزی روی دهد هیچ سنگی بر ندارند مگر در زیر آن خون تازه ببینند عبدالملک گفت
فرمودی که چون علی بن ابیطالب را کشتند بر در سرای پدرم سنگی عظیم بود فرمود که آنرا بجهة امری از جا بردارند چون برداشتند در زیر آن
تازه دیدم که بجوشید و مرا نیز در باغی حوضی بود و در کنار آن حوض سنگهای سفید بود و در روز قتل حسین بن علی علیه السلام دیدم که از آن
خون بجوشید بعد از آن امام محمد باقر که یکچند در دمشق بود عبدالملک بآنحضرت عرض کرد در نزد ما بمانید تا از عزت و حرمت بود یا بمدینه مراجعت مینمائید
و طریقه بودن بحال خود را بهتر میدانی آنحضرت فرمود در نزد جد خود بودن مرا بهتر مینماید پس امامین همامین علیهما السلام بمدینه مراجعت نمود
اما عبدالملک را عداوت جبلی و بدذاتی طبیعی که پیش از روانه شدن ایشان کسی را روانه نمود که دیده و منزل بمنزل حاکم و عامل را خبر دهد با کم
که خوردنی و آشامیدنی بایشان ندهند و نفروشند تا از تشنگی و گرسنگی هلاک شوند و چون آنحضرت بآن دیر رسید آن شیخ و اصحابش چون
آمدن آنحضرت خبر یافتند با آنکه ایشان نیز سفارش کرده بودند و اهل آن دیر در بروی فرستبه بودند شیخ با اصحابش بیرون آمدند و آنحضرت را
در آن دیر فرود آوردند و مهمانی نیک نمود و اطعمه و اشربه بسیار پیش آوردند و عذرها خواست و چون والی آن محل شنید شیخ را

معجزات امام محمد باقر ع

روانه دمشق نمود که چرا خلاف امر خلیفه کرده امام جعفر الصادق ازین قضیه آزرده و غمناک شد گفت آیا ازین شجر از دوستی ما چه بر سر خواهد آمد امام محمد باقر با فرزند عزیز خود خطاب نمود که دلگیر مباش که شیخ در دو منزلی اینجا برحمت خدا خواهد رفت و او را از عبد الملک رنجی باو نخواهد رسید و امامان علیهما السلام بمشقت تمام بمدینه رسیدند **معجزه نوزدهم** از حضرت امام جعفر الصادق روایتست که آنحضرت فرمود که روزی در مجلس پدر خود بودم که جماعتی از محبان و شیعیان بمجلس آنحضرت در آمدند و جابر بن یزید با ایشان بود گفتند یابن رسول الله پدرت علی بن ابیطالب یا راضی بود بامامت اول و ثانی و خلافت ایشان آنحضرت فرمود که امیر المؤمنین راضی نبود و حاشا که راضی بوده باشد با فعال قبیحه و اطوار شنیعه ایشان گفتند چون بامامت ایشان راضی نبود پس چرا خوله حنفیه را که از اسارای ایشان بود قبول نمود امام محمد باقر اشاره بجابر بن یزید کرده و فرمود یا جابر برخیز جابر بن عبد الله انصاری را جهة من حاضر کن که او از اصحاب سید اخیار و ابرار است و در زمان خلافت ایشان حاضر بود و بجمیع حالات اطلاع دارد و حقیقت خوله حنفیه را نیکو میداند و جهة رفع توهم شما هم بیان کند پس جابر بن یزید متوجه خانه جابر بن عبد الله شد و چون بدر خانه اش رسید در را کوفت جابر بن عبد الله از درون خانه آواز داد و گفت یا جابر بن یزید صبر کن که بیرون میایم جابر بن یزید گوید که چون این سخن از جابر بن عبد الله شنیدم بغایت متعجب گردیدم و با خود گفتم که از کجا دانست که من جابر بن یزیدم و الله که چون بیرون آید ازوی این سوال بکنم چون نظرش بر جابر بن عبد الله افتاد گفت یا جابر تو در درون خانه بودی چون در کوفتم چه دانستی که منم جابر بن یزید گفت دیروز نزد مولای خود امام محمد باقر بودم مرا خبر داد که فردا جمعی پیش من خواهند آمد و از خوله حنفیه سوال خواهند نمود و از میان ایشان جابر بن یزید بجهة تحقیق آنمقدمه بنزدیک تو خواهد آمد باید که نزد من آئی و ایشان را از حقیقت حال اخبار نمائی و من منتظر تو بودم و چون در کوفتی دانستم که توئی پس باتفاق بخدمت آنحضرت آمدند پس آنحضرت چون جابر را دید با جماعت فرمود بپرسید و ازین شیخ قصه را سوال کنید تا شما را خبر کند بآنچه دیده و شنیده گفتند یا جابر خبر کن ما را که امیر المؤمنین یا راضی بود بامامت آنها که بر او سبقت گرفتند و بر مسند خلافت نشستند یا نه جابر گفت لا و الله راضی نبود گفتند پس چرا از آنچه ایشان اسیر گرفته خوله حنفیه را قبول نمود جابر انصاری گفت آه آه نزدیک رسیدم بمیرم و حقیقت این قصه مخفی بماند چون غرض شما تحقیق این حکایت است از من بشنوید در آنوقت که اسیران را بمسجد رسول آوردند خوله حنفیه در میان اسیران بود چون بکثرت مردم را پیش او بجرد دید از روی متوجه روضه حضرت رسالت گردیده ناله و زاری تمام در پیوست و گفت السلام علیک و علی اهل بیتک یا رسول الله و جمیع این حکایت را بطریقی که در مجلد اول این کتاب در معجزات سرور اولیا علی مرتضی علیه السلام آمده در معجزه هشتاد و ششم آنحضرت گذشت بیان نمود بعد از آن جابر بن یزید و رفقایش روی بجانب جابر بن عبد الله انصاری کردند و گفتند حقتعالی ترا از آتش دوزخ برهاند و بنعیم مقیم برساند همچنانکه ما را از عذاب شک رهانیدی و بحلاوت یقین کام ما را شیرین گردانیدی **معجزه بیستم** عبد الله جعفری روایت میکند که شخصی از بنی مروان در مدینه والی بود روزی مرا بخلوت خاص خود طلبید و گفت مرا بر تو اعتماد تمام است و یقین میدانم که آنچه با تو گویم بمحمد بن علی میرسانی گفتم بآنچه فرمائی تخلف از آن جایز نمیدارم گفت باید که بمحمد بن علی و زید بن الحسن بگوئی که مکرر از شما بما خبر رسانیده اند که مردم را باطاعت و متابعت خود تحریص میکنید اگر من بعد حال آن منوال که رد از افعال شما بشما خواهد رسید عبد الله گوید که من بغایت ازین سخن آزرده شدم و از آن مجلس بیرون آمدم و متوجه امام محمد باقر شدم و در اثنای راه بملاقات شریفش فایض گشتم که متوجه مسجد بود و چون نظر مبارکش بر من افتاد تبسم نمود و فرمود این طاغی و باغی ترا طلبیده بود اگر خواهی بگویم که چه گفت گفتم یابن رسول الله متفکر بودم که اگر سخن او را بسمع شریفت رسانم مبادا خاطر مبارکت متغیر شود و اگر عرض ننمایم ادای رسالت نکرده باشم آنحضرت فرمود که من تمامی قصه را بگویم او ترا بخلوت طلبید و چنین و چنان با تو گفت و آنچه گفته بود بی زیاده و نقصان فرمود گفتم بلی یابن رسول الله آنحضرت فرمودی گویا در آن مجلس حاضر بودی فرمود یا عبد الله بشارت باد ترا که بسبب این بی ادبی که از او نسبت باولاد رسول واقع شد حقسبحانه و تعالی او را معزول و منفی گردانید از مدینه و اثر این خبر بعد از دو روز دیگر ظاهر گردید و چون روز سیم شد خبر عزلش رسید و دیگری را در مدینه والی کردند **معجزه بیست و یکم** ابو بصیر روایت میکند که روزی در ملازمت امام محمد باقر بودم که مردی از خراسان بمجلس شریف آنحضرت در آمد و آنحضرت از آن خراسانی سوال کرد که پدرت چه حال دارد گفت یابن رسول الله بسلامت بود آنحضرت فرمود حقتعالی او را بیامرزد ترا باد گفت یابن رسول الله پدرم فوت شده آنحضرت فرمود بلی در حین توجه تو بدینجا و چون بنواحی جرجان رسیدی پدرت فوت شد بعد از آن آنحضرت

پرسید که برادرت چه حال دارد گفت یا بن رسول الله بصحتش گذاشتم باز آنحضرت فرمود که او را همسایه بود صالح نام در روز شنبه برادر ترا بقتل رسانید خراسانی چون این سخن شنید گفت انا لله و انا الیه راجعون و آغاز گریه و اضطراب نمود آنحضرت فرمود اندوهگین مباش که منازل ایشان در آخرت به از منازل دنیای ایشان است و ایشان را از دنیا حسرتی در دل نیست خراسانی گفت یا بن رسول الله در وقت توجه من بدین صوب پسرم بغایت مریض بود و من در کمال ضعف و ناتوانی و نهایت پریشانی او را گذاشتم آیا حال او چه باشد آنحضرت فرمود که مرضش بصحت مبدل گشت و عمش دختر خود را با او عقد کرد و چون تو بایشان رسی پسر ترا احتمالا پسری داده باشد غلام نام که از محبان و شیعیان ما باشد اما پسرت از اعدای ما است خراسانی گفت یا بن رسول الله اگر رخصت دهی او را بقتل رسانم حضرت فرمود احتیاج نخواهد بود دیگران شخصی که از دوستان و معتقدان مخلص ما است او را بقتل خواهد آورد

معجزه بیست و دوم ابو بصیر از امام جعفر الصادق ع روایت میکند که آنحضرت فرمود که زید بن الحسن با پدرم مخاصمه میکرد و میگفت من بمیراث حضرت رسالت اولی و احقم از تو زیرا که من پسر حسن بن علی و تو پسر علی بن الحسینی نسب من از تو اقرب است برسول خدا صلی الله علیه و آله درع و دراعه و شمشیر حضرت رسالت را بمن تسلیم کن و الا مخاصمه من و تو در حضور قاضی شخص خواهد باشد و عمم زید بن علی بن الحسین چون این گفتار از زید بن الحسن شنید بغایت خشمناک شد و گفت جواب برادرم محمد بن علی با من است با آنچه دعوی نمائی پس زید بن الحسن عمم را بقاضی برد قاضی هم گفت یا بن الحسن چون عمم از او این سخن شنیع شنید گفت بخصومتی و ناخوشی مجادله که در آن دیگر اتهامات گذرد سوگند بخدا و رسول که بعد از این تا زنده باشم باختیار خود بهیچ وجه از وجوه با تو مکالمه نکنم و از روی اعراض از آن مجلس برخاست و چون نظرش بر پدرم افتاد گفت ای برادر قسم یاد کردم که بعد از این با زید بن الحسن سخن نکنم و با او ترک مخاصمه نمایم پدرم گفت ای برادر من از جواب او عاجز نیستم اگر تو قسم یاد نمودی من از آنچه کرده از رده خاطر نیستم چون عمم این سخن شنید بغایت غنیمت دانست و زید بن الحسن گفت مخاصمه من با محمد بن علی است و با برادرش هیچ خصومتی ندارم بعد از آن کسی نزد پدرم فرستاد که ترا ناچار با من بمحکمه قاضی زمان باید آمد پس زید بن الحسن ناچار بدر خانه پدرم آمد و الحاح بسیار نمود در آمدن بمحکمه قاضی پدرم را چون نظر بر زید افتاد فرمود یا زید ترا دختریست که شش ماه که تا غایت از من ولادتش را پنهان نموده بود اگر بسخن آید و شهادت دهد که من احق و اولی ام از تو آیا ترک دعوی میکنی گفت بلی ترک دعوی میکنم و قسم بر یاد کرد که اگر بسخن آید و شهادت بر حقیت و اولویت تو دهد من ترک دعوی میکنم پس پدرم با سکینه فرمود ای سکینه بفرمان الهی بسخن آی و با آنچه دانی حقیقت ادای شهادت نمای سکینه برخاست و متوجه بزید بن الحسن شد و گفت ای زید تو ظالمی و محمد بن علی مظلوم است و احق و اولی است از تو با آنچه از او مطالبه میکنی و اگر شر خود را از او کفایت نکنی و ترک این دعوی نمائی زود باشد که بتیغ اجل رشته حیات تو منقطع گردد زید از اثر سخن سکینه بغایت منفعل گردید و گفت ترک دعوی نمودم و پدرم دست زید را گرفت و فرمود ای زید اگر این سنگ که بر او نشسته ام بسخن آید و بر حقیت من و بطلان دعوی تو ادای شهادت نماید قبول میکنی گفت بلی پدرم اشاره بآن سنگ که بر او نشسته بود کرد و بفرمان الهی آن سنگ بحرکت آمد نزدیک بشد که زید بر روی سنگ قرار نتواند گرفت و آنچه در زیر قدم پدرم بود از آن سنگ بسخن آمده گفت ای زید تو در این دعوی ظالمی و محمد بن علی اولی و احق است از تو و اگر ترک این دعوی نکنی بزودی مقتول گردی پس زید را از این سخن بیهوش شد و زمانی بخود بود و چون بهوش آمد گفت از دعوی نمودم و از آنچه دیده بودم پشیمان شدم و ناخشنودم پدرم باز دست زید را گرفت و اشاره بدرختی نمود و فرمود ای زید اگر این درخت از میان بگذرد و بر حقیت من ادای شهادت نماید از این دعوی میگذری گفت بلی پس پدرم آن درخت را طلب نمود و بادای شهادت اشاره فرمود بامر الهی آن درخت پیش آمد و بر بالای سر ایشان سایه کرد و گفت یا زید تو بر محمد بن علی ظلم میکنی و او احق است از تو اگر ترک نکنی مقتول گردی زید را از این حکایت خوف بنهایت و رعب بی نهایت دست داد و قسمهای غلاظ و شداد یاد کرد که بعد از این بهیچ وجه از وجوه متعرض امام محمد باقر نشود و مخاصمه ننماید و در آن روز متوجه دمشق شد و در آن ایام عبد الملک مروان والی شام بود بمجلس او رفت عبد الملک از زید پرسید که از کجا میآئی و چه خبر داری گفت ای ملک از مدینه میآیم و ترا خبر میدهم بساحری و کذابی که بر تو دفع آن واجب است و سخن گفتن سکینه و نطق صخره و شجره را با التمام حکایت کرد و گفت در این زمان مثل این ساحری هیچکس ندیده و نشنیده پس عبد الملک بوالی مدینه نوشت باین مضمون که مکتوب من بتو رسد در ساعت محمد بن علی را مقید ساخته پیش من فرست و بعد از ارسال این مکتوب عبد الملک بزید بن الحسن گفت اگر من ترا بقتل محمد بن علی رخصت دهم آیا تو میتوانی گفت بلی در ساعت او را بقتل برسانم اما چون مکتوب عبد الملک بوالی مدینه رسید در جواب نوشت که مرا قدرت

معجزات حضرت امام محمد باقر علیه السلام

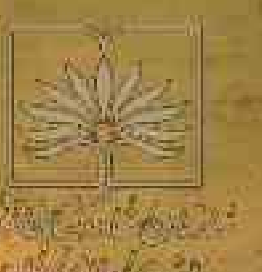
امیرالمؤمنین نیست لیکن مصلحت وقت شما را در آن می بینیم از روی اخلاص معروض میکردم امر بقید و ارسال او فرموده
اید یقین بدانید که امروز در روی زمین از او زاهدتر و اتقی کسی نیست و جمیع اوقات در محراب عبادت نشسته و سبیل اختلاط آدمیان و طریق ارتباط
عالمیان بر بسته و در ابا کسیکه از اهل دنیا است الفتی نه کسر از اطوار خیر آثار او کلمتی چون بتلاوت کلام ملک علام شروع مینماید و خوش
طیور بر آواز خوش او که صدای داود داشت انس میگیرد و علمای زمان از در هر مسئله که اشکال روی نماید از ادای دلکشا و تقریر دلپذیرش انحلال
میجوید و در همه حال دل بدرگاه الهی بسته و در جمیع احوال در مقعد صدق نشسته از کمال حیا چشم بر روی کسی نگشاید و از نهایت حلم با هیچکس خشونت
نماید از آنجا که بکمال دولتخواهی من با امیرالمؤمنین بود از این نوع کسی مناسب ننمود و نگاهی حالات را بخدمت عرض نمود و از مضمون کریمه
ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم ملاحظه نمودم چون کتابت والی مدینه بعبدالملک رسید بغایت مبتهج و مسرور گردید و دانست که آنچه والی
مدینه نوشته محض دولتخواهی اوست پس زید بن الحسن مکتوب والی مدینه بخواند گفت محمد بن علی اورا از مال دنیا ارخو راضی عبدالملک گفت آنچه
میگوئی بمن معلوم نیست اگر چیزی غیر از این میدانی بگوی گفت با صلاح و شمشیر و زره و خاتم و عصا و سایر متروکات حضرت نزد محمد بن علیست از او
طلب کن اگر ارسال نماید تقریبی از برای قتلش بهتر از این نیابی پس عبدالملک مکتوبی دیگر بوالی مدینه نوشت که هزار درهم بخدمت حضرت محمد
ابن علی ببری و از من سلام برسانی و آنچه از میراث حضرت رسالت نزد اوست طلب کرده بمن بفرستی چون مکتوب عبدالملک بوالی
مدینه رسید بخدمت ابی جعفر محمد بن علی علیه السلام آمد و آنچه عبدالملک فرموده بود عمل نمود و مکتوب را مصحوب دراهم بمجلس پدرم آورد و آنحضرت سه روز
مهلت طلبید و بعد از آن شمشیر و درعی و خاتمی با چیزی چند بوالی فرستاد و او نیز از آن بعبدالملک ارسال داشت و عبدالملک از ارسال این اسباب
بغایت مسرور گردید و زید بن الحسن را طلبیده و آن اسباب را با او نمود زید گفت والله که از اسباب رسول چیزی بتو نفرستاده است چون عبدالملک
این سخن را از زید بن الحسن شنید خشمناک گردید و مکتوبی بپدرم نوشت که مال مرا گرفتی و آنچه ما طلبیده بودیم نفرستادی پدرم در جواب نوشت که
آنچه در نزد من بود ارسال کردم اگر خواهی قبول کن و اگر نخواهی قبول مکن پس عبدالملک تصدیق پدرم نمود و اهل شام را احضار فرمود و بحصول
آن اسباب در حضور آن قوم تفاخر نمود و چون از آن مجلس برخاست زید بن الحسن را مقید ساخت و گفت میخواهم که در دست من خون یکی از اولاد
ابوطالب نباشد و الا ترا با قبح وجهی بقتل میرسانیدم و زید را همچنان مقید بمدینه فرستاد و مکتوبی بپدرم نوشت با این مضمون که ابن عم ترا
بخدمت تو فرستادم تا او را ادب بلیغ کنی شاید که از افعال قبیحه و اقوال شنیعه درگذرد چون زید را بمجلس پدرم حاضر کردند پدرم گفت وای بر تو
ای زید بسیار اعمال ناپسندیده از تو بظهور آمده و ابواب ناخشنودی بر رو نمودی و گشودی و الحال آنچه از شجره و حجره شنیده بودی عنقریب سمت
ظهور خواهد یافت و قابض ارواح بسوی تو خواهد شتافت و من پیش از تو زید را از غرور متوجه عالم ابتهاج و سرور میکردم پس فرمود تا بند و زنجیر
از او برداشتند و بحال خودش باز گذاشتند بعد از آن پدرم وصیت فرمود جامه سفیدیکه بدان احرام حج بسته بود طلب نمود و فرمود که مرا با آنجامه
کفن کنید و بعد از آن چند روز طایر روحش بجانب ریاض قدس پرواز نمود و چون چندی برآمد مرضی دردناک بزید عارض گردید و دماغش مختلط
شده هذیان میگفت و در آن اثنا بحال شربت فوات و جرعه ممات چشید **معجزه بیست و نهم** عکاشة ابن محض اسدی روایت میکند که روزی
نزدیک امام محمد باقر رفتم و پسرش حضرت ابی عبدالله پیش وی ایستاده بود گفتم چرا ابوعبدالله را کدخدا نمیکنی وقت تزویج وی رسیده
در این حین صره در پیش آنحضرت ایستاده بود از آن مهر کرده و فرمود که در این زودی نخاسی از اهل بربر بیاید و در سرای میمون فرود
آید و ما از برای ابوعبدالله از آن نخاس بدین صره کنیزکی خواهیم خرید بعد از چند روز نوبت دیگر بخدمت آنحضرت رفتم و آنحضرت را خبر کردم
که آن نخاس آمده است حضرت فرمود بروید و بدین صره کنیزکی از وی بخرید ما پیش نخاس رفتیم و از او کنیزکی طلب نمودیم گفت هرچه
داشتم فروختم الا دو کنیز بیمار و یکی از ایشان ضعیفتر است گفتیم ایشان را حاضر گردان رفت و هر دو کنیز را حاضر کرد گفتیم این ضعیفتر را
بچند میفروشی گفت از هفتاد دینار کمتر نخواهم داد گفتیم ما ویرا بدین صره خریدیم هرچند آن کم باشد اما نمیدانیم که در این صره چه مبلغ است و
در نزدیک آن نخاس مردی بود سر و محاسنش سفید شده گفت صره را بگشائید اگر از هفتاد دینار چیزی کم باشد کنیز را باین صره بشما نفروشم گفت
پیش آیند پیش رفتیم و مهر از صره برگرفتیم و زر را وزن کردیم هفتاد دینار بود بی زیاده و کم پس کنیز را خریداری نموده بخدمت امام محمد
باز رفتیم و پسرش امام جعفر نیز نزد آنحضرت ایستاده بود و آنچه گذشته بود بخدمت آنحضرت عرض کردیم حضرت حق سبحانه و تعالی را حمد کرده فرمود



معجزات امام محمد باقر ع

چه نام داری گفت حمیده حضرت فرمود حمیده فی الدنیا و محموده فی الآخره بعد از آن از کنیز پرسید که بکری یا ثیب گفت بکر حضرت فرمود چگونه است که
هیچ کنیزی بدست نخاسیان نباشد مگر آنکه او را تباه میکند کنیز گفت چنین است ولیکن هر که قصد من میکرد حقسبحانه و تعالی مردی سفید روی سفید
ریش را بر او مسلط میکرد تا او را طپانچه زدی و از من دور میکرد پس امام محمد باقر علیه السلام بحضرت ابی عبدالله فرمود یا جعفر این کنیز را تصرف
کن که از آن بهتر است امام جعفر الصادق آن کنیز را تصرف نمود بعد از آن مدتی بهترین اهل روی زمین امام موسی کاظم ع از او در وجود آمد معجزه
بیست و چهارم از جابر جعفی مرویست که وقتی در سفر حج همراه امام محمد باقر و همکجاوه آنحضرت بودم که ناگاه قمری بر چوب کجاوه نشست
و آوازی کرد من دست دراز کردم که او را بگیرم حضرت فرمود یا جابر دست نگاهدار و متعرض آن مشو که پناه بما آورده است و حاجتی دارد
گفتم یا بن رسول الله حاجتش چیست فرمود که از ماری شکایت دارد و میگوید هر گاه فرزندان من میخواهند طیران کنند میآید و فرزندان
مرا طعمه خود میسازد من جهت او دعا کردم و حاجت آن مرغ روا گردانیده بعد از آن روانه شدیم و شب براه میرفتیم چون نزدیک سحر شد با هم
آنحضرت پیاده شدم و زمام اشتر را گرفتم با آنحضرت نیز از شتر نزول فرمود و از راه گردید و توجه بجانب صحرا نمود من نیز در عقب آنحضرت
میرفتم تا آنکه بزمین ریگ آمیزی رسیدیم پس آنحضرت بدست مبارک ریگها را بچپ و راست برگشت و گفت اللهم اسقنا و طهرنا دیدم که ناگاه سنگ
مربع سفیدی پیدا شد و آنحضرت آن سنگ را از جا بر داشت و آب خوشگوار صافی ظاهر گردید پس وضو کردیم و از آن آب بقدر احتیاج بر
گرفتیم و از آنجا متوجه راه شدیم چون صبح طالع شد بکدو نخلستانی فرود آمدیم آنحضرت نزدیک درخت خرمائی رسید که خشک شده بود
فرمود ایتها النخلة اطعمینا مما خلق الله فیک دیدم که آن نخله خشک سبز شد و بارور گردید و شاخهایش خود را بجانب او خم کرد و ما بقدری که
میل داشتیم از آن خوردیم در آن موضع اعرابی حاضر بود چون آن معجزه را از امام محمد باقر دید گفت در عمر خود چنین سحری ندیده ام آنحضرت فرمود
ای اعرابی تکذیب ما مکن که ما اهل بیت حضرت رسالتیم و از ما احدی ساحر و کاهن نباشد و امثال این حالت که مشاهده میشود از ما اثر
اسمای الهی و علوم حضرت رسالت پناهی است و ما اسمای خدائیم آنچه میخواهیم عطا میکند و بانچه دعا میکنیم اجابت میفرماید معجزه بیست
و پنجم مرویست که چون طاغیان یاغیان بنی امیه لعنهم الله جمیعا بجور و ظلم امر خلافت استیلا و بر شیعیان و محبان خاندان کرامت دامان بیت
مستولی گشتند و دست تعدی بقتل مؤمنان بر آوردند و بر بالای منابر نسبت بحضرت امیرالمؤمنین تهمت ها نسبت میکشند و سب میکردند حتی
اینکه در مسجد پیغمبر بر منبر شریف آنسرور نیز از خدا و رسول شرم نکرده مرتکب این امر شنیع میشدند و اگر کسی معارض ایشان میشد و منع میکرد
تیغ کین کشیده بقتل او مبادرت مینمودند و شیعیان پاک اعتقاد از جور و بیداد بجان رسیده تن بترک خانمان در دادند و از وطن مألوف
جلا نموده رو بدیار غربت نهادند تا آنکه جمعی از شیعیان بخدمت امام زین العابدین رفته بزبان ضعف و نالی شکایت نمودند و از جور و کین
آن قوم لعین ستمگر عرض نمودند آنحضرت چون این سخنان از ایشان استماع فرمود نظر بجانب آسمان کرد و گفت سبحان الله ابلک و اعظم
شانک یعنی چه بسیار است حلم تو و چه عظیم است شان تو که ایشان را مهلت داده بعد از آن فرزند ارجمند خود امام محمد را خوانده بدو گفت
که باید فردا بمسجد رسول روی و دو رشته که جبرئیل از برای رسول خدا فرود آورده بگیری و حرکت دهی از برای ما آهسته نه بشدت که همه هلاک
شوند جابر بن یزید جعفی که راوی این روایت است میگوید که من از این سخن متعجب گشتم و سحرگاه که هنوز قدری از شب باقی مانده بود بدر خانه آنحضرت
رفتم و در آن درگاه جهان پناه بودم که امام محمد باقر بیرون آمد سلام کردم جواب سلام داد و فرمود که چه چیز ترا در این وقت باینجا آورده
گفتم مرا سخن امام آورده که دیروز بتو فرمود که رشته که جبرئیل آورده بمسجد جدت رو و آنرا حرکت ده با آهستگی نه بشدت که همه دنیا
هلاک گردند یعنی برای رسیدن بتحقیق آن آمده ام آنحضرت باین عبارت فرمود که اگر وقت معلوم و مقرر و اجل محتوم مقدر نبودی
آیه انخلق در یکچشم زدن بزمین فرو رفتندی و لکن عباد مکرمون لا یسبقونه بالقول و هم بامره یعملون که در سوره انبیا است
اقتباس شده و مراد اینجا همان است که ما از جمله بندگان گرامی خدائیم و سبقت نمیگیریم بر حقسبحانه و تعالی بفرمان او عمل میکنیم یعنی
بآنچه حق مقرر فرموده رضا داده امر او را گردن نهاده ایم جابر گوید گفتم یا سیدی چرا با مردم [illegible] میشود یعنی بسبب تحریک رشته
نزول بلا بر مردمان چیست آنحضرت فرمود که دیروز حاضر نبودی که شیعیان پدرم شکایت میکردند از آنچه میکشند و میگشتند از
اینها چنین مرا فرمود که ایشان را بترسانم جابر گوید گفتم ایشان زیاده از حد و حصر اند حضرت فرمود ای جابر با ما بمسجد جدم بیا تا قدری از

قدرتهای الله تعالی را بتو نمایم که ما را بدان اختصاص داده و از مردمان همین ما را بآن منت نهاده جابر گوید پس با آنحضرت بمسجد رفتم و حضرت دو رکعت نماز گذارد و رو بخود بر خاک نهاد و بکلامی متکلم گردید بعد از آن سر برداشت و رشته باریکی را از آستین بیرون آورد و بوی از آن میآمد فرمود ای جابر طرف این رشته را بگیر و اندکی برو مبادا که او را حرکت دهی پس طرف آن رشته را گرفتم و رفتم فرمود بایست ای جابر ایستادم بعد از آن حرکت داد رشته را حرکت دادنی سبک بعد از آن فرمود طرف رشته را بمن ده دادم گفتم چکار کردی یا سید من فرمود وای بر تو بیرون رو و ببین که حال مردم چیست جابر گفت بیرون رفتم و دیدم که مردمان از هر طرف فریاد میکنند و در مدینه زلزله عظیمی شده و اکثر خانهای مدینه خراب شده و بیش از سی هزار کس از مرد و زن هلاک گشتند و مردمان را دیدم که بمسجد پیغمبر پناه میبرند و میگفتند چون خدای تعالی ما را ابتلای خسف و زلزله هلاک بکند که امر بمعروف و نهی از منکر را ترک کرده ایم و فسق و فجور و ظلم بر آل رسول در میان ما آشکار گردیده جابر گوید که من متحیر ماندم و مردمان را دیدم که حیران و گریان بودند و مرا نیز از گریه ایشان گریه دست داد و ایشان نمیدانستند که از کجا باین بلا گرفتار گشته اند پس بخدمت امام محمد باقر بازگشتم مردمان در مسجد پیغمبر بگرد وی درآمده بودند و میگفتند یا ابن رسول الله نمی بینی که چگونه بلائی بر ما نازل گردیده پس برای ما دعا کن حضرت فرمود که پناه برید بنماز و دعا و صدقه بعد از آن آنحضرت دست مرا گرفته روانشد و فرمود چیست حال مردمان گفتم یا ابن رسول الله مسکنها و خانها خراب شده و مردمان هلاک گردیدند بر ایشان رحم کن فرمود حق سبحانه و تعالی بر ایشان رحم نکند **معجزه بیست و ششم** ابو بصیر روایت میکند که روزی من بخدمت امام محمد باقر عرض کردم که من شیعه توام و نابینا و ضعیفم بجهة من بهشت را ضامن شو حضرت فرمود چنین است بعد از آن گفت میخواهی که نشان امامت را بتو بنمایم گفتم نشان امامت چه باشد فرمود آنکه مردم را بصورت اصلی خود ببینی گفتم میخواهم و دوست میدارم که ایشان را بصورت اصلی خود ببینم پس آنحضرت دست مبارک بر چشم من مالید هر چه در آن کشتی بود دیدم پس گفت یا ابا محمد نگاه کن تا چه می بینی گفتم بخدا قسم که جز سگ و خوک چیزی نمی بینم پس بخدمت حضرت عرض کردم که این خلق چرا همه مسخ شده اند حضرت فرمود که این سواد اعظم که می بینی اگر از برای مردمان حجاب بردارند شیعه ما مخالفان خود را جز در این صورت نبینند بعد از آن گفت یا ابا محمد اگر خواهی ترا بهمین حال باز گذارم گفتم نمیخواهم که این خلق را ببینم مرا بحال اول رد کن که بهشت مرا عوض بس است پس آنحضرت دست بر چشم مالید همچنانشد که بودم **معجزه بیست و هفتم** ایضا ابو بصیر روایت میکند که روزی امام محمد باقر از شخصی احوال راشد را پرسید آن مرد گفت او را زنده و تندرست گذاشتم و ترا سلام میرسانید آنحضرت فرمود که حق سبحانه و تعالی او را رحمت کند آن شخص گفت یا ابن رسول الله مگر راشد را موت دریافت فرمود بلی که مردن بغیر مرض و علت نیز میباشد راوی گوید من گفتم یا ابن رسول الله راشد چون کسی بود حضرت فرمود او مردی از شیعیان و محبان و موالیان ما بود اما شما پندارید که ما نمی بینیم از نزدیک و دور و در غیبت و حضور بر حالات شما مطلعیم و مناجات و ادعیه و حکایات شما را میشنویم بدجا شما را اگر ما را اینچنین نشناسید بخدا قسم که مخفی نیست بر ما هیچ چیز از افعال و اعمال شما پس باید که شما ما را حاضر گردانید و نفسهای خود را بخیر عادت دهید و از اهل خیر باشید و از اهل خیر شناخته شوید و بخیر معروف گردید بدرستیکه من امر میکنم شما را باینها اولاد و شیعیان خود را **معجزه بیست و هشتم** از امام جعفر الصادق مرویست که روزی جماعتی بخدمت امام محمد باقر علیه السلام آمدند و از آنحضرت سئوال کردند که یا ابن رسول الله حق امام و طریق خدمتگذاری او کدام است فرمود حق امام آنستکه چون بمجلس درآید توقیر و تعظیم و نهایت ادب و تکریم او بجا آورند و هر چه بگوید اطاعت او کنند و آنچه بر امام واجب است آنست که شما را هدایت کند و از گمراهی و اضلال شما را بطریق قوام و شریعت مستقیمه خواند و از خصایص امام یکی آنست که هیچیک از شما را قوت آن نباشد که خصوصیات بشره اش را دریابید از کمال اجلال و هیبت که او راست در نظر خلایق بسبب ا حضرت رسالت هم چنین بوده و امام نیز چنین باشد پس آن جماعت عرض کردند که یا ابن رسول الله امام شیعیان و دوستان خود را میشناسید آنحضرت فرمود بلی شما از شیعیان منید گفتند یا ابن رسول الله بر صدق امتحان علامتی خواهیم حضرت فرمود اگر خواهید خبر دهیم شما را از نامهای شما و نامهای پدران و مادران شما و اهل و قبیله شما گفتند بلی یا ابن رسول الله پس حضرت یکیک از اسامی پدران و مادران ایشان را باز گفت گفتند یا ابن رسول الله راست گفتی پس آنحضرت فرمود اگر خواهید خبر دهم شما را از آنچه شما میخواهید که از آن سئوال کنید گفتند بلی یا ابن رسول الله فرمود میخواهید سئوال کنید که از اینکه مراد از این آیه وافی هدایه چیست که شجرة اصلها ثابت و فرعها فی السماء برای شجره مائیم که اهل بیت رسالتیم و ما عطا میکنیم شیعیان خود را هر گاه خواهیم از علم و حکمت بعد از آن حضرت فرمود که آن جماعت بدین امار د

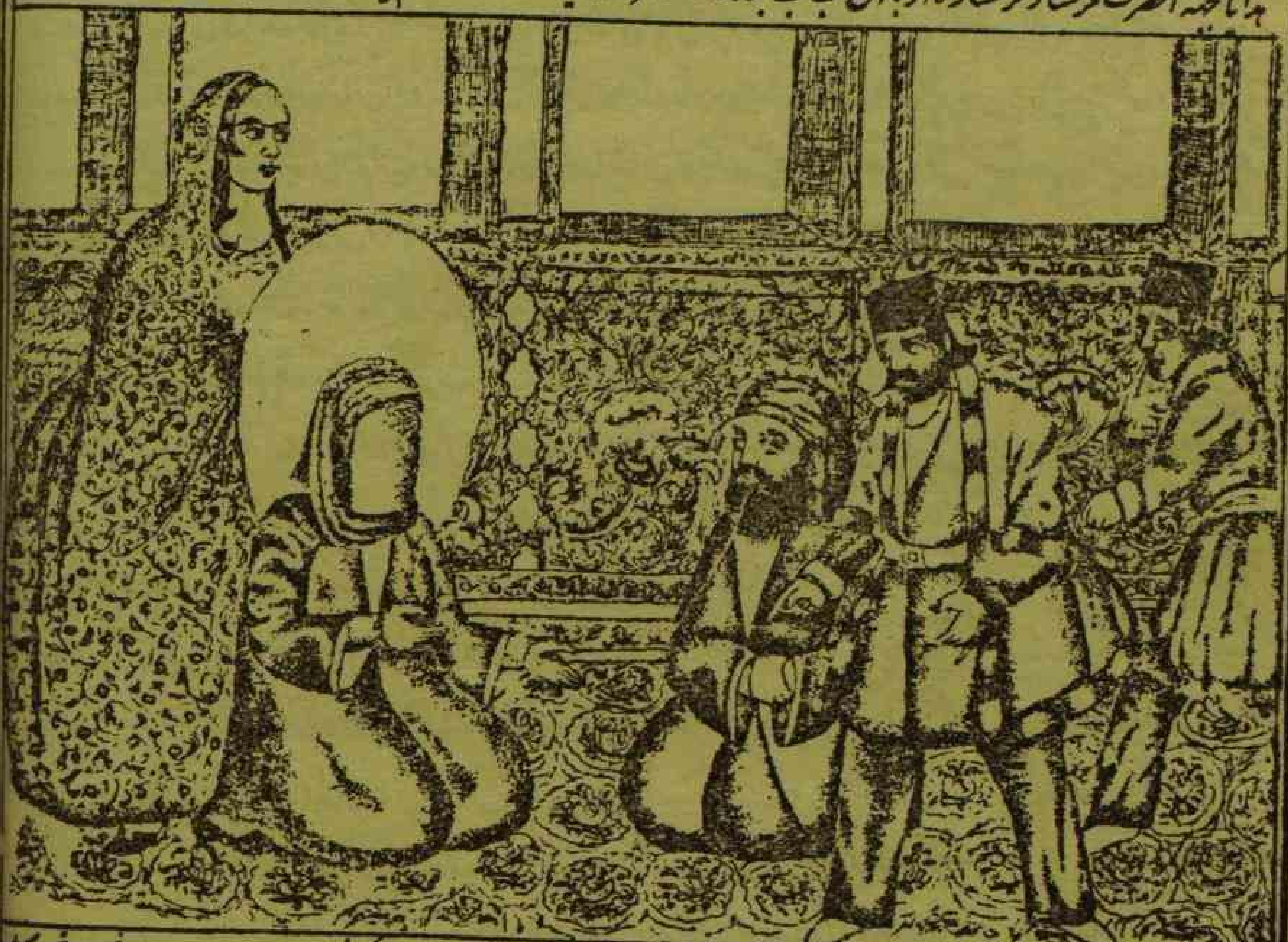


وعلامات قانعید یا زیادت کنم بجهة شما گفتند یا بن رسول الله بدین قدر قانعیم و شکر حق سبحانه و تعالی بسبب ملازمت تو میکنیم

معجزه بیست و نهم ایضا از امام جعفر الصادق ع روایت که فرمود پدرم امام محمد باقر مرا در وقت بیماری طلب نمود و بچیزی چند وصیت فرمود من گفتم ای پدر بزرگوار من در شما اثر موت نمی بینم و امروز شما را از سایر ایام صحیح تر و سالم تر می بینم فرمود ای پسر نشنیدی که جدت علی بن الحسین ع مرا طلبید و فرمود که در آمدن تعجیل کن این بگفت و بجوار رحمت الهی واصل گردید

مقصد هشتم در بیان معجزات امام خلایق و پیشوای بحق ناطق ابی عبدالله جعفر بن محمد الصادق ع مشتمل بر پنجاه و پنج معجزه است

معجزه اول روایت که یکی از ملوک هند اوصاف حمیده و احوال پسندیده حضرت امام جعفر صادق ع را بسیار شنیده بود و محبت آنحضرت در دلش جا کرده بود و روز بروز محبت او نسبت بآنحضرت زیاده میشد تا آنکه کنیزی در غایت حسن و جمال با بعضی دیگر از تحف و هدایا بجهة آنحضرت فرستاد و فرستاده او با آن اسباب بدر خانه آنحضرت رسیده رخصت سلام نیافت و مدتی بر در خانه آنحضرت منتظر



و بار نمی یافت تا بریدبن سلیمان التماس نمود و فرستاده را رخصت سلام داد و بعد از سلام المرد گفت من از راه دور و از پیش پادشاهی آمده ام و کاغذی سر بمهر دارم و مدتیست که در این درگاه سرگردانم اولاد انبیا چنین میکنند آنحضرت سر در پیش افکنده جواب نداد و بعد از آن حضرت فرمود و لتعلمن نبأه بعد حین یعنی البته خواهی دانست این خبر را بعد از مدتی چون مهر از کاغذ برداشتند نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم بسوی جعفر بن محمد الصادق طاهر پاک از هر رجس و بدی می نویسد فلان ملک هند که فلان نام دارد که حق تعالی او را بشما هدایت کند کنیزی را که از او خوبتر ندیده بودم با چیزی چند بخدمت فرستادم از جواهر و حلیه و بوی خوش و دیگر اجناس و چون هیچکس را قابل این کنیز ندانستیم هزار کس از میان علما و کاتبان و امینان خود که صلاحیت امانت داشتند انتخاب نموده و از آن هزار کس صد کس و از آن صد کس ده کس و از آن ده کس یک کس که میزاب بن حباب بود که اعتماد بر امانت و دیانت او داشتم انتخاب نمودم و هدیه خود را باو سپردم و بخدمت فرستادم امید که بدرجه قبول رسد و چون مضمون نامه خوانده شد حضرت روی مبارک بآن هندی کرد و فرمود اکنون برگرد و آنچه را آورده ببر که ما چیزی را که در آن خیانت کنند قبول نمیکنیم هندی شروع در قسم خوردن نمود آنحضرت فرمود که اگر آنجامه که پوشیده بر تو گواهی دهد مسلمان میشوی گفت مرا معاف دارید حضرت فرمود پس آنچه تو کرده بصاحبت بنویسیم گفت اگر چیزی از من صادر شده باشد بنویسید پس آنحضرت روی مبارک بعبد کرده دعا کرد و گفت خداوندا این پوستین را که پوشیده بسخن در آر بعد از آن حضرت بهندی امر کرد که پوستینی که پوشیده بیرون کن پوستین را بیرون کرده گذاشت آن پوستین بزبان آمده گفت

ای پسر رسول خدا فلان پادشاه ایمرد را این ساحت دیگر را او را وصیت نمود محافظت از آنکه با و سپرده بود در راه بمنزلی رسیدیم که از باران تر شده بودیم او خادمی بشیر نام را که همراه کنیز بود از پی کاری فرستاد و کنیز را طلبید و از راه پر از گل بود کنیز لباس خود را بالا گرفت که جامه اش گل آلوده نشود در آنحال نظر آنخائن بر ساق کنیز افتاد او را پیش خود خواند و با او فسق کرد چون سخن پوستین باینجا رسید هندی بخاک افتاده اعتراف بخطا بخود نمود پوستین را پوشید پوستین حلقش را گرفت و رویش سیاه گشت تا نزدیک بمردن رسید پس آنحضرت خطاب بپوستین نمود که از او بگذار که صاحبش بخشیدن او اولی است و امر شد که هدایا پس برد آخر بالتماس حضار هر چه عزاء کنیز بود نگاهداشتند و کنیز را باور کردند هندی گفت صاحب من عقوبتش سخت است مرا بکشتن میدهی حضرت فرمود که مسلمان شو تا کنیز را بتو دهم قبول نکرد چون برگشت از آن فراستی که طلوکرا اینجا شد آن ملک دانست البته خیانتی دست داده کنیز را تهدید نمود کنیز تمامی قصه را نقل نمود پس ملک هر دو را بکشت و بخدمت آنحضرت عریضه نوشت مشحون بدعا و ثنای بسیار بعد از آن نوشت که چون آنحضرت آنچه بنفس بود پس فرستاد و چیزهای سهل را قبول فرمود دانستم که البته خیانت کرده اند و بر اولاد انبیا مخفی نمیماند و بر شما البته ظاهر شده خواهد بود پس کنیز را تهدید نمودم اقرار کرد و قصه پوستین را بجهة من نقل نمود پس هر دو را گردن زدم و شهادت میدهم که خدا یکی است و بغیر از او خدائی نیست و محمد که جد تو است رسول خدا است و تو وصی و جانشین رسول او ئی و امید دارم که انشاء الله از عقب عریضه توفیق رسیدن بخدمت یابم و بعد از اندک مدتی بخدمت آنحضرت رسید و اسلامش نیکو شد و از جمله دوستان و شیعیان آنحضرت بود و ملازمت آنحضرت را بر پادشاهی ترجیح میداد تا بهشت رسید **معجزه دویم** حسین بن ابی العلی روایت میکند که مردی خراسانی بمجلس شریف آنحضرت آمد و گفت یا ابن رسول الله فلان بن فلان مصحوب جاریه بخدمت تو فرستاده و امر فرموده که تسلیم خدمتگاران آنحضرت نمایم از عقب حضرت فرمود که ما را احتیاج بآن کنیز نیست و آنچه منسوب بتعلق باشد ما را قبول نیست قبل از آنکه تسلیم ما شود باکره بود و این فساد از تو بفعل آمد و این امر شنیع از تو واقع شد خراسانی بر سبیل انکار گفت مرا در این قضیه خطائی نیست آنحضرت از جمیع خصوصیات آنچه میان او و کنیز واقع شده بود خبر داد خراسانی از کمال خجلت و انفعال سر بزیر انداخت و از مجلس بیرون رفت **معجزه سیم** هرون زیات روایت میکند که مرا برادری بود که اقرار بولایت اهل بیت رسالت پناه نمیکرد روزی بخدمت امام جعفر الصادق ع آمدم حضرت فرمود یا ابن زیات برادرت چه حال دارد گفتم یا ابن رسول الله خوشحال است و او را هیچ تشویشی نیست مگر آنکه محبت خاندان شما که اهل بیت رسالت پناه ندارد و از متابعت شما که دودمان جلالتید ابا مینماید حضرت فرمود چه چیز او را از متابعت مانع است گفتم یا ابن رسول الله او بخود اعتقاد صلاح بسیار دارد و میگوید که مرا ورع میگذارد که تا حال شخصی بر من ظاهر نکرده من تابع او شوم حضرت فرمود چرا ورع او را مانع نبود در شب نهر بلخ از آن فساد که از او واقع شد امروز ورع او را از متابعت اولاد رسول ممانعت میکند پس بخانه آمدم و برادرم را گفتم امروز بسبب تو بخدمت امام جعفر الصادق بودم از من احوال تو پرسید گفتم احوال و خوبت و اوقات بطریقی میگذراند که هیچکس از و نکوهی نیست و اگر چه از اقران از حمیده خصال و پسندیده افعال ممتاز است و چیزیکه از او نامرضی است در نظر من آنست که اعتقاد بشما چنانچه باید که اهل بیت رسالت پناه ندارد و آنحضرت پرسید که چه چیز او را از متابعت و محبت ما منع میکند گفتم یا ابن رسول الله او بخود گمان ورع دارد فرمود که شب نهر بلخ ورع او کجا بود که مرتکب آنچنان فعل قبیحی شد برادرم گفت ابو عبدالله ترا در شب نهر بلخ خبر داد گفتم بلی برادرم گفت اشهد ان لا اله الا الله رب العالمین گواهی میدهم که امام جعفر الصادق حجه خالق است بر خلایق گفتم ای برادر مرا خبر کن از قصه آنشب که از تو چه صادر شده بود گفت با شخصی رفیق بودم که او با خود کنیزی جمیله همراه داشت و از کثرت برودت و شدت سرما احتیاج باتش شد صاحب کنیز بمن گفت اگر تو محافظت اسباب میکنی کن تا طلب هیمه بیرون روم و اسباب آتش مهیا سازم و تو تهیه آتش افروختن متوجه باش یا من اسباب خود را و ترا نگاه دارم گفتم تو برو که من محافظت اسباب بکنم صاحب کنیز بجهة تحصیل هیمه رو بصحرا نهاد و چون از نظر غایب شد من نزدیک آن کنیز رفتم و شیطان در آن وقت متابعت نفس ترغیب نمود و فعل شنیع از من بظهور رسید و الله که هیچکس را در این سر واقف نکرده ام و هیچ احدی اظهار ننمودم و بغیر از حق تعالی کسی بر شناعت فعل من اطلاع نداشت یقین که ابو عبدالله را بنور ولایت این امر معلوم شده و دیدم که بعد از آن رعب بینهایت و خوف بر جانب او استیلا یافت و بسیار متغیر شد و چون از این واقعه بکمال برفاقت برادر بشرف ملازمت آنحضرت مشرف گردیده آثار انفعال و خجلت بر



معجزات امام زین العابدین ع

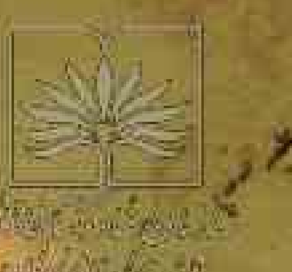
ناچیه برادرم آنحضرت مشاهده نمود برادرم از مجلس آنحضرت برخواست تا آنکه ظرف دل خود را از باده اخلاص و محبت آنحضرت و سایر اهل بیت رسالت پر گردانید **معجزه چهارم** داود بن کثیر رقی و ابو الحفاظ و مفضل بن عمر و ابو عبد الله بلخی روایت میکنند که وقتی در ملازمت حضرت امام جعفر الصادق بسفر حج میرفتیم چون از مدینه رحلت نمودیم ابو عبد الله بلخی رو بحضرت صادق کرده گفت با امام معصوم از شما معجزات و کرامات نقل میکنند و من نیز اعتقاد دارم اما معاینه ندیده ام حضرت فرمود خواهی دید انشاء الله آیا یاد داری آنشب را که بر کنار جوی بودی و فلان مرد کنیز خود را بتو داد که جهه وی بفروشی چون از آنجوی در گذشتی در زیر درختی با کنیزک جمعشدی بلخی از استماع اینسخن بسجده در افتاد و گفت بخدا قسم که از آن زمان تا حال چهل سال گذشته است من از آن توبه کردم و بخدای بازگشت نمودم امام جعفر الصادق فرمود که توبه تو قبول باد بعد از آن رفتیم تا بموضعی رسیدیم که در آنجا چاهی بود حضرت بلخی را فرمود ما را از این چاه آب ده بلخی نگاه بچاه کرد و گفت یا ابن رسول الله اینچاه بسیار عمیقست و آب در آن پیدا نیست پس حضرت بر سر چاه آمد و او نیز چنانچه دید فرمود ایتها الجب المطیع السامع لربنا اسقنا مما جعل الله فیک باذن الله تعالی و چون حضرت این کلمات بر زبان جاری ساخت دیدیم که از چاه آب بجوش آمد و بالا رسید تا بر زمین جاری شد و ما همه از آن آشامیدیم و چون حضرت از سر چاه دور شد آب فرو نشست و همچنان شد که بود مفضل بخدمت آنحضرت عرض کرد که فدای تو گردم یا ابن رسول الله این معجزه از تو چون معجزه موسی پیغمبر بود در وقتیکه از فرعون گریخت و به پیش شعیب رفت حضرت فرمود راست گفتی خدای بر تو رحمت کند بعد از آن میرفتیم تا به درخت خرمای خشکی رسیدیم که خرما نداشت و وقت خرما نبود حضرت بنزدیک آن درخت رفت و فرمود ایتها النخلة اطعمنا مما جعل الله فیک فی الحال دیدیم که آن درخت سبز شده خرمای بسیار بار آورد و خرما از خود فرو میریخت و ما برمیداشتیم و میخوردیم پس مفضل گفت یا ابن رسول الله این معجزه از تو چون معجزه عیسی بن مریم بود حضرت فرمود راست گفتی خدای بر تو رحمت کند و از آن موضع گذشتیم ناگاه آهوئی بنزد آنحضرت آمد و سر در خاک و بانگ میکرد حضرت فرمود تو باز گرد که من همان کنم که مراد تست آهو باز گردید بلخی از ما گفت یا ابن رسول الله آهو چه خواسته باشد حضرت فرمود وی پناه بما آورد و گفت صیادی جفت مرا شکار کرده و بچه خورد دارم که هنوز بچرا نیامده اند از من توقع داشت که صیاد را منع کنم و جفتش را از دست صیاد رها گردانم مفضل گفت یا ابن رسول الله این معجزه از تو چون معجزه سلیمان پیغمبر بود حضرت فرمود راست گفتی خدای بر تو رحمت کند پس آنحضرت روی بسجده کرد و دستها برداشت و گفت الحمد لله کما هو اهله و این آیه را بخواند ام یحسدون الناس علی ما آتیهم الله من فضله فقد آتینا آل ابرهیم الکتاب والحکمة و آتیناهم ملکا عظیما بعد از آن فرمود بخدا ما ئیم آن مردمان که بر ما حسد بردند بعد از این متوجه کعبه شدیم و بسیار از معجزات در اداء فات حج گذاردن نیز از آنحضرت بظهور آمد اما در کتاب کفایة المؤمنین این روایت باین طریق نقل شده که داود بن کثیر رقی و ابو الحفاظ و مفضل و ابو عبد الله بلخی روایت میکنند که ما در خدمت امام جعفر الصادق بودیم که کثیر النواء بمجلس شریف آنحضرت در آمد و گفت یا ابا عبد الله ابو الخطاب سب و شتم عمر و ابابکر و عثمان میکند و اظهار برائت از آنها میکند آنحضرت گفت ابو الخطاب ثقه است و فرمود یا ابا محمد چه میگوئی ابو الخطاب گفت یا ابن رسول الله بخدا قسم که کثیر هرگز از من سب و شتم نشنیده حضرت بکثیر فرمود که ابو الخطاب سوگند میخورد و یقین که سوگند دروغ نخواهد خورد کثیر گفت راست میگوید من از او نشنیده ام لکن ثقات مرا از معنی خبر داده اند آنحضرت فرمود هر که ثقه باشد اینچنین حکایت را ذکر نمیکند چون کثیر از مجلس بیرون رفت حضرت فرمود بخدا قسم که اگر ابو الخطاب سخن کثیر را اینچنین دفع میکرد هر آینه کثیر از فی الضمیر انجماعت را اطلاع حاصل میافت و آنچه مظنه داشت یقین میکرد سوگند که ابو بکر و عمر حق امیر المؤمنین را غصب کردند و بغیر حق بجای آنحضرت نشستند لا غفر الله لهما و لا عفی عنهما راوی گوید که چون عبد الله از حضرت امام جعفر الصادق اینچنین در حق عمر و ابابکر شنید بغایت متعجب شد حضرت از روی غضب در عبد الله بلخی نگاه کرد و فرمود انکار میکنی هست ترا از آنچه در شان ایشان و خبث شنیدی عبد الله بلخی گفت فی الواقع ایشان مکان امیر المؤمنین را غصب کردند حضرت فرمود یا عبد الله چنین بود میخواهی که افعال قبیحه و اقوال شنیعه ایشانرا بتو بنمایم بدانکه حق سبحانه و تعالی مرا از جمیع حالات خبر داده خبر دهم از آنکه اعتقاد تو برانست که کسی از ما ندیده اند بلخی فلان بن فلان بلخی کنیزی بتو داد فلانه نام که آن کنیز را از جانب وی بفروشی چون از فلان نهر گذشتی کنیز را در زیر درخت خوابانیدی و با او کردی آنچه کردی عبد الله بلخی گفت و الله که پیش از این تاریخ مدت بیست سال این

صادق

معجزات امام زین العابدین ع

این امر از من واقع شد و من توبه کردم حضرت فرمود حقتعالی توبه ترا قبول نفرمود صاحب آن کنیز بغضب گرفتار گردید پس حضرت روانه شد و متوجه صحرا گشت و عبدالله مکی همراه بود چون بجانب صحرا روان گشتند آواز حماری شنید حضرت فرمود او از اهل جهنم است که در بهشتیم چون حمار صدا میکشید و از انجا گذشتند تا بسر چاهی رسیدند حضرت فرمود بعبدالله که ازین چاه آب بیار تا بیاشامیم عبدالله بسر چاه آمد و گفت این چاه بسیار عمیقست و آب در آن نمی بینم آنحضرت بسر چاه آمد و فرمود ای چاه مطیع امر اله ما را از آنچه حقتعالی در تو وضع کرده است سیراب کن راوی کتاب گوید دیدم که آب از آنچاه چنان بالا بر آمد که با کف آب از چاه برداشتیم و سیراب شدیم پس از آنجا در گذشتند و بدرخت خرمای خشک شده رسیدند حضرت پیش آمده و فرمود ای نخله بخوران ما را از آنچه حقتعالی ترا بجهت آن خلق کرده دیدم که در ساعت آن درخت سبز شد و رطب تازه و رسیده بار آورد حاضران همه از آن رطب خوردند بعد از آن متوجه راه شدند ناگاه آهویی پیدا شد پیش آمد و خود را در آنحضرت بمالید و فریاد میکرد حضرت فرمود انشاء الله میکنم آهو رفت صحرا گرفت عبدالله گفت چیزی عجب دیدم که آهوی وحشی چنین با تو الفت میکند گویا چیزی میگوید و از حکایتی خبر میدهد حضرت فرمود بلی صیادان آمده زوجه این آهو را گرفته اند و از او دو بره شیرخواره مانده این آهو از من التماس نمود که چون در مدینه روم زوجه اش را از صیاد بستانم و اطلاق کنم تا فرزندانش ضایع نگردند پس آنحضرت دست نیاز بدرگاه کریم بنده نواز برداشت و گفت الحمد لله کثیراً کما هو اهله و مستحقه و بعد از آن این آیه را خواندم ام یحسدون الناس علی ما آتیهم الله من فضله پس فرمود که والله ما محسود شده ایم و محسودیم که خلق را الا قلیلی از ایشان بسبب آنچه حقتعالی بما کرامت کرده این بخشش و متوجه مدینه شد و در همان ساعت که بمدینه رسید صیاد را طلبید و ماده آهو را از او ابتیاع نمود آزاد کرد و با حضار مجلس خود فرمود بر شما باد بکتمان اسرار آنچه از ما بینید و شنوید اظهار آن بغیر نکنید که آنکس که حالات ما را مخفی نکند ما اظهار میکند از دشمنان ما ضرر بما میرسد **معجزه پنجم** ثابت بن حمزه روایت میکند که سالی در خدمت امام جعفر الصادق ع بحج رفته بودم و در راه بپای نخله رسیدیم منزل کردیم آنحضرت لب مبارک بدعا بجنبانید و چیزی گفت که من آنرا نفهمیدم بعد از آن فرمود یا نخله اطعمنا مما جعل الله فیک من رزق عباده یعنی ای درخت خرما بخوران ما را از آنچه حقتعالی از رزق بندگان خود در تو خلق کرده پس دیدم که آن نخله خشک سبز گردید و برگها از آن ظاهر شد و رطب بار آورد و شاخهایش بجانب حضرت صادق علیه السلام مایل گردید آنحضرت مرا فرمود که پیش رو و بسم الله بگو و آنچه میل داری بخور پیش آمدم رطبها دیدم در کمال لطافت و حلاوت که هرگز بآن کیفیت رطب نخورده بودم اتفاقاً اعرابی در آن موضع حاضر بود گفت من در عمر خود از هیچکس این عظیمه سحری ندیده بودم آنحضرت فرمود ما وارثان اسرار نبوتیم کهانت و سحر با ما نسبت ندارد حقتعالی را میخوانیم و دعا میکنیم اجابت میکند اگر خواهی دعا کنم تا حقتعالی ترا مسخ کند و سگی شوی و چون بخانه خود روی فریاد کنی اهل تو ترا نشناسند اعرابی از کمال جهل گفت بلی پس آنحضرت دعا کرد چون نظر کردم دیدم که اعرابی سگی شده ساعتی بآنحضرت نگاه کرد و راه خانه خود پیش گرفت آنحضرت فرمود از عقبش برو ببین چه واقع میشود من از عقبش رفتم دیدم که بخانه رفت و با اهل خانه ملایمت بسیار میکرد و اهلش بضرب چوب و سنگ او را از خانه بیرون میکردند پس بخدمت آنحضرت آمدم و کیفیت احوال اعرابی باز گفتم و در اثنای این حکایت دیدم که آن سگ حاضر شد و اشک بر رویش میدوید و اضطراب بسیار میکرد و در خاک میغلطید و فریاد میکرد آنحضرت چون احوال او را ملاحظه کرد از کمال بزرگی بر او ترحم نموده دعا کرد و اعرابی بحال اول باز آمد حضرت با او فرمود الحال دانستی که اهل بیت حضرت رسالت ساحر و کاهن نیستند بلکه هادی راه حق و خلفای مطلق اند گفت یا ابن رسول الله ایمان دارم بآنچه فرمودی هزار هزار بار

معجزه ششم مرویست که مردی از حدود خراسان از ماوراء النهر بغایت متمول و اسباب و نعمت دنیا بسیار داشت و از جمله محبان خاندان اهل بیت حضرت رسالت بود و بر ذمه خود هر سال هزار دینار نذر حضرت صادق ع کرده بود و زوجه اش دختر عم وی بود و او نیز جمعیت بسیار و اموال بیشمار داشت و چون شوهر وی دوستدار اهل بیت احمد مختار بود روزی با شوهر گفت ای ابن عم امسال نیت آرزوی طواف خانه کعبه دارم چه شود که تجهیز سفر من کنی و مرا امسال همچنانکه در حضر انیس تو بودم در سفر نیز جلیس تو باشم شوهر التماس او را قبول نمود و تهیه اسباب سفر مشغول گردید و انتقال جهت عیال و اطفال حضرت ابی عبدالله تحفه چند از نفایس زمان از اقمشه و جواهر و غیر آن بطریق ارمغان همراه برداشت و شوهرش هزار دینار طلای احمر جهت نذر آنحضرت در کیسه کرده و بآن سپرد در بعضی از حلی در مسند و گذاشت و بعد از طی مراحل و قطع منازل بمدینه مشرف رسیدند و شوهر متوجه خدمت حضرت امام جعفر صادق



معجزات حضرت امام جعفر الصادق ع

علیه السلام گردید و کیسه زر را از زن طلبید بعد از تفحص بسیار کیسه را در میان اسباب خود ندید صورت واقعه بعرض شوهر رسانید که جمیع اسباب موجودات
نگران کیسه زر که نذر آنحضرت بود پس آن هر دو مأیوس شدند شوهر بعضی از زیور زوجه اش را نزد رفیقان قافله بطریق رهن گذاشت و مبلغ مذکور
را از ایشان قرض نموده بخدمت آنحضرت آورد و از کمال خضوع و خشوع از آنحضرت استجازه نمود که زوجه اش بحضور مخدرات حجرات عصمت مشرف
گردد آنحضرت رخصت فرمود بعد از آن فرمود این کیسه را تو بردار که ما آن کیسه را قبض کردیم آمرد گفت یابن رسول الله کیفیت قبض آن چگونه
بود که غیر من و زوجه من کسی بر آن اطلاع نداشت حضرت فرمود که ما را با تو جه رجوعی واقع شد و ما را جنیان خدمتکار هستند در حین تحصیل باری
یکی از ایشان را امر نمودیم تا بزودی آن مهم محصل گردد در آنوقت شخصی از ایشان کیسه را از میان اسباب و حلی زوجات برداشته نزد من آورد و ما
از آنجا صرف کردیم چون خراسانی از آنحضرت این سخن شنید موجب زیادتی بصیرت و نسبت باهل بیت رسالت علیهم السلام گردید کیسه را برداشته
برفقای خود رسانید و حلی و زیور زوجه اش را از رهن بیرون آورد و بنزد او برد چون بمنزل در آمد زوجه اش را در سکرات موت دید از خادمه او کیفیت
خصوصیت احوال پرسید گفت سیده مرا درد دل در اینساعت عارض شد و احوال او بسیار متغیر گردید چو خراسانی آثار موت بر ناصیه زوجه اش
مشاهده نمود چشمهایش را بپوشانید و چنگ از آن بسته جهة ترتیب مایحتاج میت از کفن و سدر و کافور و حفر قبر از خانه بیرون آمد و بعد از تهیه اسباب
بخدمت حضرت ابی عبد الله آمد و کیفیت حالات زوجه اش بعرض آنحضرت رسانید و از آنحضرت استدعا نمود که بنماز جنازه آن ضعیفه حاضر گردد حضرت
فرمود من جهة صحت آنعورت دو رکعت نماز کرده در حق او دعا نمودم خاطر خود را جمع دار که تشویشی ندارد و الحال در خانه نشسته است خدمتکار
را خدمت میفرماید چون بخانه روی آنچه گفتم بر تو ظاهر میشود چو خراسانی بخانه آمد زوجه اش را در کمال صحت دید بعد از چند روز از آنحضرت رخصت
گرفته متوجه راه گردید بعد از قطع منازل و طی مراحل بمکه معظمه رسیدند روزی با زوجه اش در طواف بود اتفاقا در آنوقت حضرت ابی عبد الله
نیز مشغول طواف بود ناگاه نظر آنعورت بآنحضرت افتاد از کمال شوق بخود تشد(?) شوهرش را آواز داد از وی پرسید که آمرد کیست که طواف میکند
گفت ایمرد ناحضرت ابی عبد الله است زن گفت بخدا قسم که همین مرد است که من او را دیدم که دست در ساق عرش زده مرا شفاعت کرد تا روح
مرا بمن باز دادند **معجزه هفتم** صفوان بن یحیی روایت میکند که از عبدی کوفی شنیدم که گفت روزی زوجه من میگفت یا عبدی امسال آرزو
دارم که حج کنم و شوق زیارت حضرت امام جعفر الصادق علیه السلام دارم چرا اسباب سفر حج مهیا نمیکنی تا با یکدیگر باین سعادت برسیم که بر عمر اعتباری
نیست گفتم ای زن بخدا قسم که استطاعت سفر حجاز ندارم و اگر نه من مثل تو آرزو دارم زن گفت مرا تمامش و لباس هست بفروش و تهیه اسباب
سفر مهیا گردان من چنین کردم و باتفاق آنزن متوجه مدینه شدیم پیش از رسیدن بمدینه زوجه ام بعادت مرضیه شد و چون بمدینه رسیدیم آنزن
مشرف بر موت شد و از حیاتش مأیوس گردیدم پس بمجلس شریف امام جعفر الصادق در آمدم آنحضرت دو جامه مصری پوشیده بود که بر
جامه ها خطوطی بود پس سلام کردم آنحضرت بعد از رد سلام فرمود یا عبدی زوجه ات در چه حال است گفتم یابن رسول الله این زمان او را در
سکرات موت دیدم و از حیاتش ناامیدم آنحضرت لحظه سر مبارک در پیش افکنده بعد از آن سر برآورد و فرمود ای عبدی تو بسبب او محزون
و غمگین مباش گفتم یابن رسول الله حضرت فرمود خوشحال باش که زوجه ترا هیچ ضرر نمیرسد من از حقسبحانه و تعالی درخواستم و دعا کردم و صحت و شفا
او را از خدا طلبیدم الحال چون بخانه روی خواهی دید که زن تو در کمال صحت نشسته و خادمه او شکر در دهانش مینهد عبدی گوید چون
بمنزل مراجعت نمودم دیدم که زوجه من نشسته و در غایت صحت و کنیز شکر در دهان او مینهد پس نزدیک وی نشستم و احوال پرسیدم گفت
حقسبحانه و تعالی مرا صحت داد و اشتهای بسیار بر من غالب شد خادمه را گفتم قدری شکر در دهن من نهاد گفتم ای زن در آنساعت که من از پیش تو
رفتم از حیات تو بالکلیه مأیوس شدم چون بخدمت امام جعفر الصادق رسیدم از من احوال تو پرسید گفتم یابن رسول الله در سکرات موتش
گذاشتم فرمود که زوجه ات را حقتعالی حیات داد بمنزل مراجعت کن که نشسته و شکر میخورد زن گفت اگر خواهی خبر دهم ترا بچیزی که عجیبتر از آن
نشنیده باشی گفتم بلی گفت یا عبدی در آنوقت که تو از نزد من بیرون شدی من بجان کندن مشغول بودم ناگاه دیدم که جوانی در آمد که جامه
مخطط مصری پوشیده بود از من پرسید که حال تو چیست گفتم اینک ملک الموت بقبض روح من آمده آنجوان گفت ایملک الموت ملک الموت
گفت لبیک ایها الامام فرمود انت امرت بالسمع والطاعة لنا یعنی آیا تو مأمور نیستی که مطیع و فرمانبردار ما باشی ملک الموت در جواب گفت
که چنین است فرمود فانی امرک ان تؤخر امرها عشرین سنة یعنی بتحقیق که من امر میکنم ترا که چون دیگر اینزن را مهلت دهی ملک الموت

وطاعة یعنی شنیدم و فرمان بردارم و قبول کردم و هر دو از نزد من بیرون رفتند و آن شخص دو جامه چنین و چنان پوشیده بود و عمامه بدین صفت بر سر داشت و نشانهای امام جعفر الصادق را بهمان نشان که آنحضرت را من دیده بودم بمن داد من نیز گفتم که چون بخدمت امام علیه السلام رسیدم احوال پرسید من گفتم آنرا مختصر گذاشتم حضرت تأمل فرمود بعد از لحظه فرمود برو که حقتعالی او را شفا داد چون بخانه آمدم او را در کمال صحت یافتم **معجزه هشتم** مرویست که در خراسان مردی بود که بسیار محب خاندان حضرت رسالت بود و مال و نعمت بسیار داشت و هر دو سال یکنوبت سفر حجاز بقصد طواف خانه کعبه میکرد از متاع حجاز و شام جهة خراسان میخرید و در آن ضمن تجارت مینمود و در هر سفر هزار دینار بر سبیل نذر بخدمت امام جعفر الصادق میآورد و چند روزی در خدمت آنحضرت میبود بعد از آن متوجه راه میشد و مکرر معجزات و مقالات آنحضرت را برای احباب و اهل بیت خود میگفت و اعتقاد جماعتی را باین خاندان میافزود سالی زن آن شخص گفت ایخواجه چه شود که امسال مرا نیز همراه خود ببری تا من نیز متوجه توجه کنم و از مال خود هزار دینار نذر بخدمت امام جعفر الصادق برم و دیدار شریف او را ببینم و عیال او را خدمت کرده بار گردم شوهر قبول نمود و باتفاق یکدیگر تهیه اسباب سفر کردند و آن زن جهة دختران و زنان آنحضرت جامههای فاخر ترتیب داده و جواهر بسیار نیز بر آن ضم نمود و هزار دینار خود را با هزار دینار شوهر را در صندوقی نهاده قفلی محکم بر در آن زدند و دو فرزند خود را برداشتند و متوجه راه شدند و میآمدند تا آنکه بمدینه رسیدند و فرود آمدند و در خاطر داشتند که روز دیگر بخدمت آنحضرت رفته شرف ملازمت آن حضرت را ادراک کنند که در آن روز زن خواجه بیمار شد و هر ساعت بیماری او زیاده میشد تا آنکه از شعور افتاد و بحالت احتضار رسید خواجه را طلبید و وصیت نمود که چون روح من واصل درگاه الهی شود مرا غسل دهید و کفن کنید و بخدمت آنحضرت التماس کنید تا بر من نماز گذارد و دعا بجهت من بسیار کند شاید که از برکت دعا حقتعالی از تقصیرات من گذشته گناهان مرا بیامرزد این بگفت و جان بحق تسلیم کرد طفلان او بگریه و زاری مشغول شدند و آن مرد متحیر ماند پس آن زن را غسل دادند و کفن کردند چون آمد بر سر صندوق دید که دو هزار دینار را بردارد صندوق را خالی دید بر غم او بیفزود پس از روز دیگر دو هزار دینار دیگر برداشته دست طفلان را گرفته بخدمت امام جعفر صادق ع بعد از ادراک شرف ملازمت و دعا و ثنای آنحضرت را ابلاغ نزد امام علیه السلام آورد و بر زمین نهاد و وصیت آن زن را با حالات گذشته بخدمت آنحضرت عرض کرد حضرت فرمود زر خود را بردار که ما آن دو هزار دینار نذر خود را یافتیم خواجه گفت فدایت شوم یا حضرت چگونه یافتی حضرت فرمود چون شما ببغداد رسیدید مرا احتیاج روی داد دست دراز کردم و آن دو هزار دینار را برداشتم خواجه از استماع این سخن بسیار خوشحال گردید و حضرت چون زاری و بیقراری طفلان را مشاهده نمود رقت کرده باندرون عبادتخانه رفت و دو رکعت نماز بجای آورد و بعد از آن سر بسجده نهاد و مدتی مدید در سجده بود آنگاه سر برداشت و برخواست و بیرون آمد و گفت ایخواجه طفلان خود را بردار و بخانه خود مراجعت نمای که من عمر مادر ایشان را از حضرت واجب الوجود طلبیدم و دعای من باجابت مقرون گشت و مادر ایشان زنده شد طفلان چون خبر زندگی مادر شنیدند سراسیمه بخدمت مادر خود دویدند و چون مادر را زنده دیدند در دست و پای مادر افتادند و مادر ایشان را در کنار گرفت و خواجه نیز از عقب طفلان در رسید و چون بخانه آمد زن خود را دید که کفن بگردن نشسته طفلان خود را در بر گرفته و بسیار خوشحال گردید و گفت ایمونس غمگسار من حال جان کندن و شرح مردن را با من بگوی زن گفت چون وقت نزع بروح رسید دو صورت بسیار عجیب بنظر من آمدند یکی بسیار خوب که هرگاه من نظر بوی میکردم بسیار خوشحال میشدم و صورت دیگر بسیار زشت که هرگاه او را میدیدم از وی بسیار میترسیدم پس بدان صورت خوب گفتم بحق خدا آنکه بغیر از خدای یکتا تو را باین صورت خوب عطا نموده بگو که تو کیستی که از دیدن تو فرح و راحت بمن میرسد و از آن صورت زشت غم و اندوه بمن میرسد گفت من افعال حسنه و کارهای پسندیده توام که در دنیا با آن مشغول بودی و این صورت زشت نیز اعمال ناشایسته تست و چون لحظه شد آن صورتها ناپیدا شدند و جان مرا قبض کردند و بعالم بالا بردند هر آسمانی که میرسیدند ملایکه مرا تعظیم میکردند که او از محبان حضرت رسالت است تا روح مرا بزیر عرش بردند چون زمانی شد غلغله عظیم در ملکوت افتاد ندا میآمد که راه دهید که امام زمان میآید ناگاه دیدم که شخصی میآید و جمعی ملایکه دست بسینه نهاده بروی سلام میکردند و سرها فرود میآوردند و او از برای ایشان تعظیم میکرد و جواب سلام ایشان میداد و بعد از آن دست بر ساق عرش زد و روح مرا از حقتعالی طلب کرد و روح مرا بمن باز داد پس دست مرا گرفت و فرمود چشم برهم نه چشم برهم نهادم فرمود چشم بگشا چون چشم گشودم خود را در میان طفلان خود دیدم و چون فرزندان مرا زنده دیدند خوشحال شدند بعد از آن تو آمدی این بگفت و برخواست و لباس پوشید و بشوهر گفت برخیز تا بخدمت آنحضرت برویم پس شوهر برخواست و باتفاق

معجزات امام جعفر الصادق ع

زن بخدمت آنحضرت آمدند و در صحن سرای فرود آمدند زن با شوهر خود گفت اینمرد که در اینجا نشسته است کیست شوهر گفت این امام زمان امام جعفر
صادق است زن بسرعت تمام دوید و در دست و پای آنحضرت افتاد و گفت هزار جان من فدای جائی که قدم تو باد پس بشوهر خود گفت بخدا قسم که آنحضرت
مرا از ساق عرش بستاندند و برادر او اینمرد بود پس ایشان چند روزی در ملازمت آنحضرت بسر بردند و بعد از آن متوجه حرم کعبه گشتند و بمناسک
و اعمال حج مشغول شدند و ادای حج و عمره نمودند و بعد از فراغ از مناسک روی بوطن مألوف خود نهادند **معجزه نهم** یونس بن ظبیان روایت
میکند که با جمعی کثیر در خدمت امام جعفر الصادق بودم که شخصی از آنحضرت پرسید که یا ابن رسول الله مرغانیکه حقتعالی در قرآن مجید یاد فرموده و با ابراهیم
خطاب نموده که خذ اربعة من الطیر فصرهن الیک ثم اجعل علی کل جبل منهن جزءا آیا از مرغان یکجنس بودند یا اجناس مختلفه پس آنحضرت فرمود که می
خواهید شما این را بشما بنمایم ما همه گفتیم بلی یا ابن رسول الله پس چهار مرغ طلبید طاوس و باز و کبوتر و غراب و آنها را ذبح نمود سرهای مرغان را
نزد خود گذاشت و باقی آنها را بامر آنحضرت از استخوان و گوشت درهم کوفته بچهار حصه کردند و در چهار گوشه خانه گذاشتند پس اول طاوس را آواز
داد دیدم که ریشه ریشه و ذره ذره از هر کنجی از آنها جدا شد و بهم پیوست تا طاوس درستی ساخته شد و سرش بتن پیوست بعد از آن غراب را
آواز داد و باز از هر کنجی آمد ذره ذره بیکدیگری پیوست تا غراب درست شد و سر بتن او ملحق گشت و کبوتر و باز بر همین دستور بهم پیوستند پس چهار
مرغ زنده شدند و بعد از رخصت از مجلس آنحضرت بیرون رفتند **معجزه دهم** ابو عبد الله بن یحیی الکاهلی روایت میکند که روزی
حضرت امام جعفر الصادق فرمود یا ابن الکاهلی هرگاه شیری به بینی میدانی که چه میخوانی گفتم نه یا ابن رسول الله فرمود هرگاه شیری یا سبعی که ترا از
آن خوف باشد ملاقات کنی بگو عزمت علیک بعزیمة الله و عزیمة رسوله و عزیمة علی بن ابیطالب و عزیمة سلیمان بن داود و الائمة
لا تخیبت عن طریقنا و لم تؤذنا فانا لا نؤذیک عبد الله روایت میکند که روزی همراه پسر عمم برای سیر چشم شیری را دیدم که بر سر راه ایستاده
و از آن خوف عظیم بر پسر عمم غالب شد و در اینحین آنچه از حضرت ابو عبد الله تعلیم گرفته بودم بخاطرم آمد بر آن شیر خواندم و دیدم که آن شیر بر زمین انداخت
و دم خود را میان هر دو پا در آورد و از همان راه که آمده بود مراجعت نمود پسر عمم چون اینحال دید بغایت متعجب گردید و گفت من در عمر
خود بهتر از کلام تو چیزی جهة دفع اذیت شیر تصور نکرده ام گفتم این کلام من نبود بلکه کلام مولای من جعفر بن محمد الصادق است پسر عمم معرفت
بامامت نداشت چون بخدمت آنحضرت رسیدیم حالات ما از آمدن شیر و خواندن دعا بعرض آنحضرت رسانیدم حضرت فرمود اگر شما ما را
بر جمیع حالات خود واقف و مطلع نمیدانید بد حالی است شما را بتحقیق که هر یکی از ائمه دین اهل حقیقی است بینا بر حالات حاضر و غایب و گوش است
شنوا بر حکایات و دعوات شما ظاهر و پنهان است گویا بر اظهار خواطر و ضمایر شما پس آنحضرت فرمود یا ابا عبد الله بخدا سوگند که من آن شیر را از
سر راه شما دور گردانیدم و در موقف شما در کنار نهری میرفتیم و اسم پسر عمت حبیب است و او از مخالفان است و باظهار اینحال قبل از
آنکه وفات کند از جمله محبان و موالیان ما خواهد شد عبد الله گوید که چون بکوفه رسیدم پسر عمم را آنچه از آنحضرت شنیده بودم اخبار کردم
و گفتم که جعفر بن محمد علیه السلام فرمود که حبیب از دنیا نرود تا از دوستان و پیروان ما نشود چون پسر عمم این سخن شنید بغایت متعجب
گردید و این حکایت موجب تزاید محبت و وداد و باعث کمال اعتقاد او شد و از جمله محبان و موالیان ائمه معصومین سلام الله علیهم شد
معجزه یازدهم داود بن کثیر رقی روایت میکند که روزی در مجلس امام جعفر الصادق بودم که ناگاه امام موسی کاظم
بمجلس آنحضرت درآمد پرسید که ای پسر امروز در خیال تو چیست امام موسی گفت که در کنف الطاف الهی محفوظم و از نعم نامتناهی حضرت باری
محظوظم ای پدر بزرگوار مرا امروز میل بسیار بانار و انگور است داود گوید من گفتم سبحان الله زمستان است و در اینوقت انگور از کجا بهم
توان کرد امام جعفر فرمود یا داود حقسبحانه و تعالی بر جمیع اشیا قادر است بدین بوستان داخل شو و جهة فرزندم انگور و انار بیار من بموجب
امتثال امر آنحضرت ببوستان در آمدم و دیدم که بر درختی خوشه انگور نمایان گشته و از درخت دیگر انار بزرگ لطیف عیان گردیده گفتم عجایب
و غرایب این جماعت از اولیای خداوند و اولاد محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم اند پس انگور و انار از درخت چیدم و بخدمت آنحضرت آوردم
پس موسی بن جعفر از آن فواکه شاد دل و مسرور شد و میگفت هذا و الله لمن فضل من رزق قدیم اختص الله مریم بنت عمران من افق الاعلی
معجزه دوازدهم ایضا داود روایت میکند که روزی در خدمت امام جعفر الصادق ع نشسته بودم آنحضرت فرمود که
یا داود حال تو چیست که رنگت متغیر شده گفتم یا ابن رسول الله قرض بسیار دارم و شب و روز از تفکر آن مدام آزارم قصد من آنستکه

معجزات امام جعفر الصادق ع

سفر بحر را اختیار کنم و بکشتی که عنقریب متوجه آنجا خواهد شد درآیم و برادرم را از آن دیار بیرون آورم و با او بقیه عمر را در خدمت تو بگذرانم حضرت فرمود که چون این قصد داری برو و از محنت مسافرت ملول مباش گفتم یا بن رسول الله از حالات کشتی بنهایت میترسم و از امواج دریا بسیار خوفناکم حضرت فرمود که آنکسیکه در روی زمین حافظ تو است در دریا نیز ناصر و معین تست ایداود تو نمیدانستی که اگر ما نباشیم انهار جریان نیابد و درختها سبز نشود داود گفت که از سخنان حضرت دلم قوی شد پس بکشتی نشستم و بعد از صد و پنج روز کشتی بساحل رسید قبل از زوال روز جمعه از کشتی بیرون آمدم و بجانبی از صحرا قرار گرفتم ناگاه پاره ابری بر روی آسمان ظاهر گردید و از آن ابر نوری درخشید و بر روی زمین رسید و از آن نور آوازی خفی شنیدم که میگفت ایداود این زمان اداء دین تست سر بالا کن من سلام کردم و روی بجانب آسمان کرده آوازی شنیدم که ایداود در عقب آن پشتهای سرخ برای و مشاهده صنع الهی نمای چون بآن موضع رسیدم سنگهای طلا دیدم که بر آن نوشته بود هذا عطاؤنا فامنن او امسک بغیر حساب داود گوید که آن سنگها را برداشتم دیدم که حساب قیمت آنها زیاده از آن بود که من توانم حساب آن نمود پس بهیچوجه متوجه تجارت نگردیدم و بزودی بمدینه معظمه مراجعت نمودم و مجموع آن اموال را در خدمت مولا نجود ابی عبد الله کشیدم حضرت فرمود آن نور ساطع ما بودیم که ترا باینمقام راه نمودیم و آنچه بتو واصل شد از لوحهای طلا عطای پروردگار کریم و رحیم است حقسبحانه و تعالی ترا برکت دهاد انها را خرج کن و در ما یحتاج عیال و اطفال خود صرف کن و حمد الهی بجای آور من آنها را تصرف کردم و بخانه آوردم روزی بمعین نام شخصی که خادم آنحضرت بود گفتم که شنیدی آقای تو یعنی جعفر بن محمد مرا هدایت کرد بسفر بحری در آن سفر مرا بسی فتوحات روی نمود معین گفت ایداود در آنوقت که تو در سفر دریا بودی وقتی در خدمت آنحضرت ایستاده بودم و بعضی از اصحاب آنحضرت مثل خثیمه و حمران و عبد الاعلی در آنمجلس حاضر بودند از جمیع حالات تو آنحضرت خبر داد بطریقیکه تو حکایت کردی بی زیاده و نقصان داود گوید هر یک از اصحاب مذکور که رسیدم مطابق قول معین خادم از ایشان شنیدم و ایضا خبر دادند که در آن روز که داخل مدینه شدم آنحضرت با اصحاب خود نماز شکر بجای آورد **معجزه سیزدهم** شخصی از شیعه روایت میکند که وقتی صره از درهم و دینار بر سبیل هدیه بخدمت امام جعفر الصادق ع میبردم و آن در نظر من هدیه عظیم مینمود چون بمجلس آنحضرت در آمدم آنحضرت خادم خود را طلبید و طشتی در گوشه خانه آنحضرت بود نزدیک طلبید و لب بجنبانید دیدم که دنانیر سرخ انقدار در آن طشت ظاهر گردید که میان من و آن طشت حایل شد پس بجانب من التفات نموده فرمود آیا اعتقاد دارید که ما محتاجیم بآنچه در دست شماست ما میگیریم از مال و اسباب شما لاجل تطهیر و برائت ذمم شما **معجزه چهاردهم** یونس بن یعقوب روایت میکند که روزی من در خدمت امام جعفر الصادق ع بودم که مردی شامی بخدمت آنحضرت آمد و گفت من مردیم از شام و علم فقه و فرائض و کلام را خوب میدانم و آمده ام که با اصحاب تو مناظره نمایم امام جعفر ع با او فرمود که کلام تو از کلام رسول است شامی گفت بعضی از کلام رسول است و بعضی از کلام من است فرمود پس تو شریک رسولی گفت نه فرمود پس وحی از جانب حقتعالی بتو آمده است گفت نه حضرت فرمود پس فرمان برداری تو واجب باشد چنانچه فرمان برداری رسول واجب بود گفت نه پس امام روی بمن نمود فرمود ایمرد پیش از آنکه حرف زند بر خود حجت قایم میکند یعنی از اهل کلام در این بیرون اگر کسی باشد طلب کن تا با او سخن گوید من گفتم یا بن رسول الله شما نهی از کلام میکنید و شنیده ام که میگوئید ویل لاصحاب الکلام فرمود بلی انها آنانند که قول ما را بگذارند و هر چه خود خواهند بگویند پس من رفتم و حمران بن اعین و محمد بن نعمان و هشام بن سالم و قیس بن ماصر که همه متکلمان و از اصحاب آنحضرت بودند حاضر کردم و هر یک با شامی حرف میزدند که در آن اثنا آنحضرت از شکاف خیمه نگاه کرد شخصی را دید که از دور میاید فرمود هشام و رب الکعبه اهل مجلس گمان کردند که هشام عقیلست که محبت بسیار بآنحضرت داشت و چون پیش آمد هشام بن الحکم بود پس او را در مجلس جا دادند حضرت فرمود که این ناصر ما است بدل و زبان شامی را گفتند با این پسر حرف بزن شامی رو بهشام کرده گفت میخواهم که در امامت اینشخص یعنی امام جعفر ع با تو حرف زنم چون هشام اینکلام را شنید دیدم که بر خود بلرزید و گفت آیا حق سبحانه و تعالی بر این خلق مهربانتر باشد یا خلق بر خود شامی گفت بلکه حقتعالی مهربانتر است بعد از آن هشام گفت مهربانی حقتعالی با خلق در دین و مذهب چه تواند بود شامی گفت اینکه خلایق را بآن تکلیف فرموده اقامه حجت و دلیل نموده بر آنچه ایشان را بآن تکلیف فرموده هشام گفت آن دلیل و حجت کدام است گفت از رسول خدا بود که حقتعالی او را از جانب خود بخلق فرستاده هشام گفت بعد از آنحضرت رسول که از میان رفت آن حجت و دلیل کدام تواند بود گفت بعد از آن کتاب خدا و سنت رسول گفت آیا کتاب و سنت در جزئیاتی که خلاف



در آن واقع شود بما نفع میکند در رفع اختلاف نماید و موجب اتفاق میشود شامی گفت بلی هشام گفت پس چرا میان ما و تو اختلاف است
و تو از شام آمده که با ما بحث کنی و مکالمت اینست که رای تو بس است در دین و حال آنکه اقرار کردی با آنکه رای هر کس دیگر است بکرای دو مختلفرا
بر یک قول جمع نمیکند و چون سخن هشام باینجا رسید شامی بفکر فرو رفت و مدتی مدید ساکت بود پس امام جعفر ع با او فرمود چرا حرف نمیزنی گفت
اگر بگویم که ما و شما را اختلاف نیست مکابره کرده باشم و اگر بگویم کتاب و سنت رفع اختلاف میکند چون توام گفت و حال آنکه اینچنین اختلافی
در میان است لیکن مرا با او معارضه است و مثل آنچه او گفت میتوانم که بگویم حضرت فرمود بگو او در نمیماند و جواب مهیا خواهد داشت پس شامی
دلیل هشام را بروی رد کرده گفت خدا بخلق مهربان تر باشد یا آنکه ایشان بخود هشام گفت حقتعالی شامی گفت یا حقتعالی بجهة خلق دلیلی که موجب
اتفاق ایشان باشد و رفع اختلاف ایشان کند و حق را از باطل تمیز دهد قرار داده یا نه گفت بلی شامی گفت آن کدام است هشام گفت در ابتدا
شریعت رسول بود و بعد از آن حضرت غیر آن شامی گفت غیر آن کدام است هشام گفت در اینوقت یا پیش از این شامی گفت در اینوقت
هشام اشاره بامام جعفر ع کرد و گفت بدین مجلس یعنی این امام که نشسته است و ما را خبر میدهد از آسمان و زمین و از هرچه میپرسی و هرچه میخواهی
بعلمیکه میراث دارد از پدر و جد با رسول خدا شامی گفت یعنی چون بر من ظاهر توانم شد هشام گفت باینطریق که سوال کنی از او هرچه خواطرت خواهد
شامی گفت دیگر عذری نماند بر منست که بپرسم حضرت فرمود من زحمت پرسیدن را از تو رفع کنم و خبر دهم ترا از راه تو و سفر تو و از سیر تو و شروع نمود
فرمود که تو فلان روز از خانه بیرون آمدی و در هر منزل فلان دیدی و فلان گفتی و فلان چیز خوردی و فلانوقت روانه شدی و هر یک را که آنحضرت
میفرمود شامی صدقت والله میگفت یعنی راست گفتی و بخدا قسم که چنین بود و چون اینمراتب را از آنحضرت شنید گفت اسلمت لله الساعة یعنی
الحال مسلمان شدم امام جعفر فرمود بگو آمنت بالله الساعة یعنی الحال ایمان بخدا آوردم چه اسلام قبل از ایمان است چرا که مدار نکاح و میراث
و حفظ مال و خون باسلام است و مدار ثواب و گناه بر ایمان است پس شامی گفت راست فرمودی اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله
و انک وصی الانبیا یعنی گواهی میدهم که نیست خدائی و معبودی بجز معبود حقیقی که آن الله است و گواهی میدهم که محمد رسول الله است و فرستاده
او است بر خلایق و گواهی میدهم که تو امام مفترض الطاعه و وصی پیغمبر و رسول و جانشین آخر زمانی **معجزه پانزدهم** شعیب عقرقوفی روایت
میکند که شخصی هزار درهم بمن داد که بخدمت امام جعفر الصادق برم با خود گفتم باید دلیلی و برهانی از آنحضرت ببینم تا اطمینان خواطرت
حاصل شود چند درهم از آن برداشتم و در کیسه خود گذاشتم و چند درهم زبون بجای آن گذاشته بخدمت آنحضرت رفتم و کیسه زر را سپردم فی الحال
کیسه را گشوده پهن کرد و آن چند درهم را جدا کرده فرمود که مال خود را بگیر و مال ما را باز ده من آن چند درهم را بیرون آورده تسلیم آنحضرت نمودم و عذر
خواهی بسیار نمودم **معجزه شانزدهم** مرویست که دو برادر از اهل کوفه بزیارت میرفتند و چون بمیان بیابان رسیدند یکی از تشنگی
وفات کرد و دیگری متحیر بر بالین وی نشست و نمیدانست که چکند و پناه بحقسبحانه و تعالی برد و باهلبیت حضرت رسالت وسیلت میجست و بجگیک اینحال
تا آنکه بامام بحق ناطق جعفر بن محمد الصادق رسید نگاه کرد مرد برادر بیش خود ایستاده دید گفت حالت چگونه است گفت اینک برادرم وفات کرده
و من نمیدانم که در این بیابان چکنم آنمرد پاره عودی بوی داد و گفت این را در میان دو لب وی نه آنعود را در میان دو لب وی نهاد در حال
بفرمان حضرت ذوالجلال برادرش زنده شد از وی پرسید که تشنه گفت نه پس باتفاق بکوفه رفتند بعد از آن برادریکه دعا میکرد اتفاق
افتاد که بمدینه رفت بخدمت حضرت رسید حضرت را چو بچشم بروی افتاد فرمود حال برادرت چیست گفت بسلامت است آنحضرت فرمود آنپاره عود را
از ساق عرش چکردی گفت یا ابن رسول الله چون برادرم زنده شد من از غایت شادی از آن فراموش کردم حضرت فرمود آنوقت که تو دعا
میکردی و آنجا با محنتی برادرم خضر پیش ما حاضر بود و برای پیش تو فرستادم و آنپاره عود را از ساق عرش آورده بود نزد پیش ما آوردی و چون
برادرت زنده شد عود بجا رسید بعد از آن حضرت خادم را طلبید و فرمود تا آنپاره عود را حاضر کردند و بآن شخص نمود **معجزه هفدهم** ابو ابراهیم
روایت میکند که روزی نزد امام جعفر الصادق ع بودم که ناگاه شخصی از مردم کوهستان بخدمت آنحضرت در آمد و چیزی چند از هدایا و تحف
بخدمت آنحضرت آورد از آنجمله انبانیکه گوشت قدید وحش بود بر زمین نهاد همه هدایا را قبول کرد الا انبان گوشترا فرمود که اینگوشت
وحشی آنرا ذبح نموده بودند و پیش سباع گذاردند گوشت گفت یا ابن رسول الله این را از مسلمان خریده ام و او نیز که این خبر داده اند حضرت فرمود
که انبانرا با گوشت در گوشه خانه بگذار تا حقیقت حال بر تو آشکار گردد پس از روی اطاعت گوشت را در گوشه خانه نهاد آنحضرت در زمین

بنحی گفت که ندانستم بعد از ان آوازی از انگشت برآمد که میگفت یابن رسول الله من غیر مذبوحم و کسی مرا نکشته بخرده و مرا یافت
ان بیت که اثر دین و اولاد سید المرسلین از من تناول کنند مرد کوهی چون این سخن را شنید انبان را برداشت و در خارج انخانه پیش کلاب
گذاشت بعد از ان حضرت متوجه من شده فرمود یا ابراهیم آیا میدانیکه نامیدانیم از علوم الهی انقدر که در ان نمیدانند گفتم بلی یابن رسول الله
پدر و مادرم فدای تو باد **معجزه هیجدهم** جابر بن عبد الله انصاری روایت میکند که روزی در ملازمت حضرت امام جعفر الصادق ع
براهی میرفتیم قصابی را دیدم که بزغاله را خوابانیده قصد ذبح او را دارد و در آنحین بزغاله فریادی کرد انحضرت فرمود ای قصاب قیمت این بزغاله را
انچه باشد از من بگیر و ذبحش مکن قصاب چهار درهم از ملازم انحضرت گرفته بزغاله را رها نمود پس در خدمت انحضرت میرفتیم ناگاه چرخی از
عقب دراجی طیران مینمود و نزدیک شد که دراج را بگیرد دراج فریادی کرد دیدم که انحضرت باستین مبارک اشاره فرمود انچرخ از عقب
انداراج منحرف گردید بعد از ان حضرت فرمود آن بزغاله را که قصاب قصد ذبحش داشت چون مرا دید گفت استجیر بالله و بکم اهل البیت مما
یرادنی یعنی پناه میگیرم بخدا و بشما که اهل بیت رسالتید از انچه این مرد قصاب بمن قصد دارد و من او را خلاص گردانیدم و همچنین دراج
استغاثه نمود از چنگال چرخش رهانیدم **معجزه نوزدهم** عبد الرحمن بن الحجاج روایت میکند که روزی من در ملازمت امام جعفر
الصادق ع از مکه بمدینه میرفتیم انحضرت بر استری سوار بود و من بر الاغی نشسته بودم و ثالثی با ما نبود گفتم یا سیدی علامت امام چیست
فرمود انکه اینکوه را طلب نماید اینکوه بخدمت او آید عبد الرحمن گوید بخدا قسم که من دیدم انکوه بجانب او روان شد پس انحضرت رو بمن
کرد بعد از ان بان کوه فرمود که من ترا نطلبیده ام بجای خود باش انکوه بجای خود قرار گرفت **معجزه بیستم** محمد بن مسلم روایت
میکند که روزی نزد امام جعفر الصادق بودم ناگاه معلی بن خنیس گریان در آمد انحضرت سبب گریه را سئوال نمود گفت یا مولای جماعتی
در بیرون در بودند چنین اظهار نمودند که حضرت تو و آباء کرام و اولاد عظام تو با ایشان در فضل مساویند و شما را مطلقا زیادتی بر ایشان
بر فضل نیست انحضرت ساعتی ساکت شد بعد از ان سر بر آورد و طبق خرما طلبیده و از ان خرما یکی را برداشته و نصف گردانیده و ان
خرما را تناول نموده و دانه اش را بزیر خاک پنهان کرد در ساعت حقتعالی ببرکت انحضرت از آن دانه درختی برویانید و اندرخت قدی بلند
کشید ... گردید و ثمر بسیار بار آورد انحضرت یکی از انخرماها را بدست مبارک چیده و بدو نصف کرد و از میانش ورقی بیرون آورد
و ان را بسر آورده بان مبارک خود نهاد و در دست معلی بن خنیس داد فرمود بخوان معلی انورق را گشود بر انورق نوشته بود بسم الله
الرحمن الرحیم لا اله الا الله محمد رسول الله علی المرتضی و الحسن و الحسین و اسم یک یک از ائمه معصومین تا حضرت صاحب علیهم السلام
بران نوشته بود **معجزه بیست و یکم** مفضل بن عمر روایت میکند که در منی در خدمت حضرت امام جعفر الصادق ع بودم که گذارش
بعجوزنی افتاد که با دو طفل خورد سال میگریستند و ماده گاوی مرده نزدیک ایشان افتاده بود انحضرت پرسید که ای ضعیفه چرا گریه میکنی
گفت چون نگریم که معاش من و اطفال من ازین گاو بود اکنون در کار خود حیرانم حضرت فرمود میخواهی که گاو تو زنده شود ان ضعیفه
گفت ای بنده خدا مرا مصیبت بس نیست که با ما تمسخر میکنی فرمود حاشا که من اندوه تمسخر کننده باشم و لب مبارک بجنبانید و پا بر آن
گاو زد فی الحال انگاو برجست و برپای ایستاد از غایت خوشحالی گفت برب کعبه این شخص عیسی پیغمبر است حضرت خود را در میان مردم
انداخت و در رفت که مبادا کسی بر ان مطلع شود **معجزه بیست و دوم** ایضا مفضل روایت میکند که روزی نزد مولای خود امام
جعفر رفتم و برای مطلبی نشستم انحضرت برخاست و بصحن سرای آمد من چون نگاه کردم دیدم که انحضرت در آفتاب ایستاده بود و برا
سایه نبود من بعد از مشاهده انحال و در نفس خود تفکر میکردم که در انحال حضرت آواز داد که ای مفضل ما نوریم و نور را سایه نباشد
هر که تسلیم امر ما کند در بهشت با ما باشد **معجزه بیست و سیم** عبد الله بن سنان روایت میکند که روزی از حالات و خوشی بهشت
از امام جعفر الصادق سئوال کردم حضرت فرمود میخواهی که آنرا به بینی گفتم آری دست من بگرفت و به بیرون مدینه برد و پای بر
زمین زد من جوی عظیم دیدم که کنارهای ان پیدا نبود و از یکجانب آبی سفیدتر از برف دیدم و ازجانب دیگر شیری در غایت تیزی
و در میان ان خمری از یاقوت سرخ تر گفتم یابن رسول الله این جویها از کجا میاید فرمود این آنست که حقتعالی در قران وعده فرموده
است و بر کنار جوی درختان دیدم و بران درختان کنیزکان دیدم که از انها نیکوتر کس ندیده باشد حضرت صادق یکی از ان



کیرکان اشاره فرمود آب خواست وی از درخت برآمد و درخت بر موافقت ادخم گردید پس انگشتر آب برداشت و بآنحضرت داد آنحضرت آنرا بیاشامید و بمن داد من نیز بیاشامیدم و هرگز از آن خوشتر و خوش بوتر هیچ آبی نیاشامیده بودم گفتم یابن رسول الله مرا گمان نبود که کار چنین است حضرت فرمود آنچه دیدی کمترین چیزیست که حقتعالی از برای شیعیان ما ساخته است مؤمن چون وفات کند روح وی را باینجا آورند و از این شراب میدهند و دشمن ما چون وفات کند روح وی را بوادی برهوت برند و جحیم در قوش میدهند و از وادی برهوت بحقتعالی پناه گیرید حقتعالی بهشت را برای دوستان ما آفریده و دوزخ را بجهة دشمنان ما خلق کرده است **بیت**

فی الاصل کنا نجوما یستضاء بنا ، وفی البریة نحن الیوم برهان ، نحن البحور التی فیها لغائصها ، درّ ثمین ویاقوت ومرجان ، منازل الخلد والفردوس نملکها ، فنحن للقدس والفردوس خزان ، من شک فینا فبرهوت منزله ، ومن ثیاب فجنات وولدان

معجزه بیست و چهارم نقل است که منصور دوانیقی کس فرستاد هفتاد کس از ساحران بابل را بخواند و گفت جعفر بن محمد علیه السلام ساحر است اگر شما سحر کنید که در مجلس من او خجل و شرمسار گردد من شما را مالی عظیم دهم و خلقی تمام حاضر شدند پس منصور کس فرستاد حضرت امام جعفر الصادق علیه السلام را بخواند آنحضرت چون بمجلس درآمد و ساحران وصورتها را دید فرمود وای بر شما مرا میشناسید من حجت خدایم که سحر پدران شما را در عهد موسی باطل کرد آنگاه حضرت در آن صورتها نگریست و فرمود هر یک صاحب خود را فرو برید بفرمان خدای عز و جل فی الحال صورتها از جا بجستند و هر یک صاحب خود را فرو بردند و منصور بیهوش شد از تخت در افتاد چون بهوش آمد گفت یا ابا عبد الله توبه کردم از من این خطا عفو فرما حضرت فرمود عفو کردم منصور گفت صورتها را بفرمای تا آنها را باز دهند فرمود هیهات هیهات اگر عصای موسی آنچه را که خورد باز داد این سباع نیز رد کنند این امر محال است و بعد از این هرگز ایشان را نخواهی دید **معجزه بیست و پنجم** مرویست که ابو هاشم اسمعیل بن محمد حمیری در بدایت حال باعتقاد کیسانیه بود که محمد حنفیه را امام میدانستند و میگفت که او نمرده است از آنجهة حضرت امام جعفر الصادق در باره او فرمودند که او را هیچ بینت یعنی اعتقاد صحیح و مذهب درست ندارد این سخن باسمعیل مذکور رسید بخدمت آنحضرت آمد و معروض داشت یابن رسول شنیده ام که در حق من چنین فرموده اید و من عمر خود را در هواداری شما گذرانیده ام و بجهة ولای شما از مردمان کناره گزیده ام فرمود که تو میگوئی محمد حنفیه در شعب رضویست یعنی اعتقاد تو آن است که او زنده است و در آنجاست و شیری در راست و پلنگی در چپ وی با اودو شبانگاه روزی او با و میآورند وای بر تو پدر رستیکه رسول خدا و علی و حسن و حسین از او بهتر بودند شربت مرگ چشیدند اسمعیل گفت بر وفات محمد حنفیه دلیلی هست فرمود آری پدر رستیکه پدرم مرا خبر داد که بر او نماز گذارده و برا دفن نمود و من در اینباب آیتی بتو نمایم آنگاه دست اسمعیل را گرفت و بر سر قبری برد و دست مبارک بر قبر زد پس دعائی خواند و قبر شکافته شد مردی ظاهر شد موی سر و محاسنش سفید و خاک از سر و روی خود میافشاند و گفت یا ابا هاشم مرا میشناسی اسمعیل گفت نه گفت منم محمد بن علی الحنفیه پدر رستیکه امام بعد از حسین بن علی علی بن الحسین است و بعد از و محمد بن علی و بعد از و این مرد یعنی امام جعفر الصادق پس بگریبان خاک کشید و قبر همچنان پوشیده گردید **معجزه بیست و ششم** ابو حمزه ثمالی روایت میکند که در خدمت امام جعفر صادق بودم در میان مکه و مدینه ناگاه سگی سیاه دیدم که از طرف چپ آنحضرت پیدا شد و آنحضرت باو فرمود مالک قبحک الله ما سارعک یعنی حقتعالی ترا قبیح گرداند چیست ترا که باین شدی میروی چون نگاه کردم آنرا در هوا دیدم که از بابت مرغی میپرید مرا از او تعجب آمد حضرت فرمود اینرا شناختی این غثم نام دارد و بروایتی دیگر فرمود که این عثمان نام دارد و این عوعیان خبر فوت هشام بن عبد الملک را آورد که امروز در شام مرده است و رفت که خبرهای دیگر نیز برساند **معجزه بیست و هفتم** هشام بن الحکم روایت میکند که مردی از کوهستان بخدمت حضرت امام جعفر الصادق ع آمد و ده هزار درهم در مجلس آنحضرت گذاشت و گفت یابن رسول الله جهة من خانه ابتیاع فرمای که چون با عیال و اطفال خود از حج [illegible] عام در آنمنزل ساکن گردم این بگفت و متوجه کعبه معظمه شد و چون حج نمود بخدمت آنحضرت حاضر شد حضرت او را با عیال و اطفال در منزل شریف خود جا داد و فرمود که از برای تو در فردوس اعلی سرائی خریده ام و سجلی نوشته ام حد اول آنسرای بجانب سرای رسول است

صد دویم بخانه حضرت مرتضی علی و صد سیم آن مسکن امام حسن بن علی و صد چهارم آن منزل امام حسین متصلست ... چون این سخن از آنحضرت
شنید گفت راضی شدم و قبول نمودم حضرت امام جعفر الصادق آن مبلغ را بر فقرای بنی حسن و بنی حسین تقسیم کرد و بعد از مدتی آن مرد کوهستانی را
عارضه روی نمود و از موت بر خود مشاهده کرد اهل و خویشان خود را احضار فرمود و گفت ای یاران بیقین میدانم که آنچه امام جعفر الصادق
مرا از او خبر داده حق و صدقست و بخطی بمن داده وصیت من بشما آنستکه آن بخط را با من در قبر گذارید و چون شب شد آن مؤمن نیکو اعتقاد
بجوار رحمت ایزدی واصل شد اقربا بنا بر وصیت او را با سجل در قبر نهادند و بعد از دفن مردمان متفرق شدند روز دیگر چون بر سر قبرش رفتند
آن سجل را بر روی قبرش یافتند که بر او بخط سبز نوشته بود که حق سبحانه و تعالی وفا نمود با فلان بآنچه ولی حق حضرت جعفر بن محمد صادق با او
وعده فرموده بود **معجزه بیست و هشتم** حماد بن عیسی روایت میکند که روزی بخدمت امام جعفر الصادق رفتم و گفتم یا مولا امیدوارم
از حضرت تو که دعا کنی تا حق سبحانه و تعالی مرا بمقدار مال و توانگری بدهد که با او حج بسیار کنم و دیگر مزرعه های خوب و سرای دلگشای مرغوب
روزی من گرداند و دیگر زوجه صالحه از اهل اعتبار و اولاد ابرار پاکیزه روزگار بمن عطا نماید پس حضرت امام جعفر علیه السلام دست بدعا
برداشت و گفت خداوندا حماد بن عیسی را بمقدار توانگری ده که پنجاه حج بکند و مزرعهای لطیف در دنیا و سرای روح افزای دلکش
روزی او گردان و زوجه صالحه نصیب او کن یکی از اصحاب روایت میکند که وقتی عبور من ببصره واقع شد حماد بن عیسی را دیدم چون
چشم بر حماد افتاد آنجا بخاطرم رسید که از وی سؤال کنم که حضرت صادق از برای تو دعا کرد چه اثر مشاهده کردی گفتم یا حماد حقتعالی اجابت
تو کرد آنچه از جعفر بن محمد استدعا نموده بودی گفت بلی پس دست مرا گرفت و بخانه خود در آورد و چون نظر کردم سرایی دیدم که هرگز منزل
هیچیک از ملوک زمان را بدان صفا و تکلف ندیده بودم حماد گفت اینخانه من بهترین خانهای این شهر است و سبب ضیاع و عقار محمود اهل
روزگارم و زوجه من صالحه ترین و گرامیترین مردمانند یار است و فرزندان مرا هر کس که میشناسد میداند که از اخیارند و بلطف
الهی و برکت دعای امام جعفر الصادق ع چهل و هشت حج مرا میسر شده و جمیع آنچه بوسیله دعای آنحضرت از حقتعالی سؤال کرده بودم میسر
گردیده و امید میدارم که بهمین نحو بواسطه دعای آنحضرت در دنیا و سکام بسبب محبت و ولای آنحضرت و سایر اهل بیت عصمت بر
آخرت بر محصل المرام باشم راوی گوید که حماد بن عیسی بعد از این حکایت دو حج دیگر کرد و پنجاه حج تکمیل یافت و در حج پنجاه و یکم بحدود
جحفه رسید و متوجه غسل احرام گردید در آنجا رودخانه بود چون بآب درآمد ابتدا آب از جا در ربود و بعد از سعی بسیار غلامان و خدام او را
از آب بیرون کشیدند و بحماد غریق جحفه در السنه عوام مشهور گردید **معجزه بیست و نهم** مهاجر بن عمار الخزاعی روایت میکند که
روزی منصور دوانقی مرا در مدینه فرستاده مبلغی زر نقد همراه من کرد و بمن گفت که در مدینه با اولاد ابیطالب اختلاط میکن و بعضی
اوقات این زر چیزی بایشان میده و از آنچه از ایشان بشنوی در خاطر میدار که از تو سؤال خواهم کرد و ما فی الضمیر هر یکی از ایشان را
معلوم کن مهاجر گوید بمدینه رفتم و در زاویه مسجد قریب بقبر حضرت رسالت متردد شدم و از گوشه مسجد بغیر از وضو مطلبی دیگر بیرون نمی آمدم
و هرگاه جماعتی از بنی فاطمه را میدیدم با ایشان طرح اختلاط و بساط ارتباط می افکندم و گاهی مبلغی از دراهم و دنانیر بایشان میدادم
با جوانان و پیران بنی حسن آشنا شدم و آهسته آهسته خود را بمجلس ابی عبدالله رسانیدم روزی بخدمتش رفتم در نماز بود چون از نماز فارغ
گردید نظر بمن کرد و گفت یا مهاجر نزدیک من آی من متفکر شدم زیرا که ابی عبدالله اسم و کنیت مرا نمیدانست فرمود بصاحبت بگوی که
جعفر میگوید که غیر بنی فاطمه با تو چه کار است لکرده احوج و اولی اند از اولاد ابیطالب که تو خواهی با اندک جیفه دنیا جمعی از اهل بیت رسالت را
ذلیل سازی و بسبب حکایتی که عمداً یا سهواً از ایشان سرزند خونی از ایشان بریزی اگر ایشان را از اوطان مألوفه ایشان اخراج کنی
ببلیه عظیم گرفتار گردانی بعنایت بحال تو و ایشان مناسب تر خواهد بود چون این سخن شنیدم بغایت منفعل گردیدم و متوجه خدمت
منصور شدم پرسید که ابا عبدالله را چون یافتی گفتم ساحر و کاهن دانستم زیرا که از او چنین و چنین سخنان شنیدم و یقین میدانم که
کسی در او از این خصوصیات خبر نداده است منصور گفت والله که سخن ابی عبدالله راستست که غیر بنی فاطمه ... ولی و اخفند
بکسی ام مردستکه شخصی از بدطینتان نزد منصور دوانقی غمازی نمود و بهتانی چند در حق آنحضرت گفت و منصور را چنان ...
ساعت که ربیع وزیر را تهدید تمام و امر نمود که جعفر صادق را حاضر کن و چون آن دوزخی چشمش بر آنحضرت افتاد گفت خدا بکشد مرا اگر ترا نکشم



معجزات امام جعفر الصادق ع

و چون آنحضرت نزدیک رسید منصور گفت که ای جعفر بر من میشورانی و لشکر را از من برمیگردانی و چنین و چنان میکنی حضرت فرمود بخدا قسم که اینها
که تو میگوئی نکرده ام و در خاطر من نگذشته است البته آنجماعت که اینها را بتو رسانیده اند کاذب و فتنه انگیزند بر یوسف پیغمبر ظلم کردند
عفو کرد و ایوب نبی مبتلا شد صبر نمود و سلیمان را عطا رسید شکر کرد و ایشان پیغمبر خدا بودند و نسب تو بایشان میرسد میخواهی که پیروی ایشان
کنی اگر آنچه گوئی من کرده باشم تو نکرده انگار و عمل کن چون این سخنان از آنحضرت شنید گفت یا بن عم بالا برو و آنحضرت را در پهلوی خود نشانیده و
گفت فلان بن فلان مرا خبر داد که تو اینها کرده فرمود که اگر او را حاضر کنی بر تو صدق و کذب او ظاهر گردد منصور آن شخص را طلبیده و گفت
تو چنین و چنان از جعفر بن محمد بمن خبر داده گفت بلی گفته ام و شروع بقسم خوردن نمود حضرت فرمود ای منصور رخصت ده که چون قسم بخورد
من او را قسم دهم گفت بده حضرت فرمود که بگو برئت من حول الله و قوته و التجات الی حولی و قوتی لقد قال و فعل جعفر کذا و کذا آن بدبخت خون
گرمه ساعتی فکر کرد و چون دید که علاجی ندارد همین کلام را بر زبان آورد و لمحه بر آن نگذشت که در همان مجلس متغیر شده پا بر زمین میزد تا بجهنم واصل
گردید چون منصور چنان دید گفت تا پای آن ملعون را گرفته از مجلس بیرون کشیدند فی الحال ظرفیکه بوی خوش در آن بود طلبید و از آن طیب
بسر و روی مبارک آنحضرت مالید و مشایعت آنحضرت نموده عذرخواهی کرد **معجزه سی و یکم** ابوخدیجه روایت میکند که یکی از ملازمان منصور
دوانقی بجهة من نقل کرد که شبی منصور مرا طلبیده و بقتل ابا عبدالله و اسمعیل امر فرمود من بآنخانه در آمدم که ایشان محبوس بودند و
شمشیر کشیدم اول ابوعبدالله را قطعه قطعه کردم بعد از آن اراده کردم که اسمعیل را بقتل آورم با من مجادله و کارزار بسیار نمود آخر او را
نیز با ابی عبدالله از آنخانه بیرون آوردم و بقتل رسانیدم و بخدمت خلیفه رفتم پرسید که چکردی گفتم کار ایشان را ساختم و دست از ایشان
پرداختم چون صباح شد دیدم که ابوعبدالله و اسمعیل هر دو بر در خانه خلیفه نشسته بودند و رخصت دخول خانه منصور میطلبیدند منصور مرا
آواز داد و گفت که تو نگفتی که این دو کس را من در این شب گذشته بقتل رسانیدم گفتم بلی بیقین من دیشب ایشان را مقتول ساختم اما مرا از
حال ایشان نشناختم پس منصور مرا فرمود که بآن موضع رو که ایشان را کشته بودی و از آثاریکه در آن می بینی مرا خبر کن چون بآن مکان رفتم
دو گوسفند مذبوح یافتم چون اینحال دیدم مبهوت گردیدم و تغیر عظیم در خود یافتم بعد از آن بخدمت خلیفه شتافتم از من سؤال کرد که در آن موضع
از آثار گذشته چه بود گفتم دو گوسفند مذبوح دیدم و از تحیر بر خود می پیچیدم منصور گفت این راز را پنهان دار و این قصه را با کسی اظهار مکن تا شیعیان
و محبان آنچه در حق عیسی گفتند در شان ایشان بگویند که و ما قتلوه و ما صلبوه و لکن شبه لهم **معجزه سی و دوم** مرویست که منصور
دوانقی شبی پسر خود را گفت برو جعفر را بیاور تا او را بکشم وزیر منصور گفت کسیکه در گوشه نشسته باشد و عزلت گرفته و بعبادت حق مشغول
شده و دست از ملک تو کوتاه کرده باشد از کشتن وی چه حاصل شود هر چند بسیار گفت سود نداشت کس بطلب وی فرستاد و غلامانرا
گفت چون وی در آید و من با وی بسخن در آیم و عمامه از سر بردارم شما در حال وی را بکشید پس آن شخص رفت و جعفر را حاضر ساخت و چون
حضرت داخل مجلس شد منصور از تخت فرو جست و پیش باز وی دوید و آنحضرت را در صدر مجلس نشانید و بزانوی ادب در آمد و گفت ای
مولای من چرا زحمت کشیدی فرمود تو مرا خواندی منصور گفت ترا امروز بر من فرمان است از هر چه فرمائی حضرت فرمود آن میخواهم که دیگر
مرا نخوانی منصور گفت سمعا و طاعة غلامان و وزیر منصور بسیار تعجب کردند و چون امام جعفر الصادق از آنمجلس بیرون رفت منصور از کمال
خوف و رعب و اضطرابیکه در وی کار کرده بود لحاف در سر کشید و بیهوش بیفتاد تا نصف شب بهوش نیامد و چون بهوش آمد وزیر از سبب
اضطراب سؤال نمود گفت ای وزیر چون امام جعفر الصادق در آمد من این قصر خود را دیدم که موج میزند چون کشتی در میان دریا و اژدها
عظیم دیدم که یک لب بزیر صفه نهاده و یکی بر بالای آن و میگفت ای منصور اگر تعرض بوی رسانی و وی را بیازاری ترا با این صفه فرو برم چون
آن بدیدم و بشنیدم عقل از من زایل شد و بیهوش شدم **معجزه سی و سیم** محمد بن اسقنطوری روایت میکند که روزی پیش منصور
دوانقی شدم او را متفکر دیدم گفتم یا امیرالمؤمنین سبب تفکر چیست گفت از فرزندان فاطمه زیاده از هزار کس را کشتم و سید و امام ایشان را
بگذاشتم گفتم آن کیست گفت جعفر بن محمد و من میدانم که تو بامامت او قائلی و بدرستیکه آنحضرت امام من هست و امام تو و امام همه خلایق
و لیکن این ساعت از او فارغ میشوم محمد میگوید که بعد از استماع این سخنان دنیا بر من تاریک شد پس فرمود که طعام بیاورند چون از طعام
فارغ شدند حاجب را فرمود تا مردمان را بیرون کردند پس من در آنجا بودم که سیافی را طلب کرد و گفت در همین ساعت چون حضرت جعفر بن محمد

حاضر کنم و ویرا بسخن مشغول گردانم و چون عمامه از سر خود بر دارم تو گردن وی را بزن سیاف گفت نعم یا سیدی محمد گوید من از عقب
سیاف رفتم و گفتم دیدی پسر رسول خدا را بکشی گفت لا والله هرگز اینکار نکنم گفتم پس چکار خواهی کرد گفت چون جعفر بن محمد حاضر شود
و ویرا بسخن مشغول گرداند و کلاه از سر بردارد من گردن دوانقی را بزنم و باک ندارم که عاقبت کار من بکجا آید پس جعفر بن محمد را
حاضر کردند محمد گوید من در پرده اول بآنحضرت رسیدم میگفت یا کافی موسی من فرعون اکفنی شره و در پرده که در میان او
و دوانقی بود شنیدم که میگفت یا دایم یا دایم آنگاه لبها بر هم زد و ندانم که چه گفت من سقف آن قصر را دیدم که موج میزد چنانکه کشتی در میان
دریا بود و دوانقی را دیدم که پیش آنحضرت دوید و سر و پای برهنه و دندانها بر هم میزد و میلرزید پس بازوی آنحضرت را گرفت و ویرا بر تخت
خود نشاند و در پیش پای وی بزانوی ادب نشست چنانکه بنده پیش مولای خود و گفت ای مولای من چرا آمدی حضرت فرمود مرا خواندی
آمدم گفت امر کن بدانچه خواهی حضرت فرمود از تو میخواهم که دیگر مرا نخوانی که من پیش تو آیم گفت مطیع و فرمان بردارم پس آنحضرت چون
بیرون رفت دوانقی پوستینی بر خود پیچیده و بخفت و بیدار نشد تا آنکه نصف از شب بگذشت محمد گوید چون بیدار شد گفت تو اینجا
نشسته بعد از آن گفت بخدا قسم که چون جعفر بن محمد در آمد این قصر خود را دیدم که موج میزد چون کشتی در دریا و اژدهائی دیدم دهن باز
کرده و لب زیرین زیر قصر و لب بالا بر بالای آن نهاده و بزبان صریح میگفت یا منصور اگر جعفر بن محمد را تعرض رسانی و او را بیازاری
ترا با این قصر فرو برم من چون این واقعه مشاهده نمودم عقل از سر من برفت و لرزه بر اعضای من افتاد شخصی در آن مجلس گفت این سحر است
گفت خاموش باش که جعفر بن محمد خلیفه و حجت خدا است بر خلقان و این واقعه غیر از آن واقعه است که قبل از این سمت تحریر یافت معجزه
سی و چهارم مخرمة الکندی روایت میکند که روزی منصور در موضعی زبده نام نزول کرد و حضرت امام جعفر ع در آن موضع بود
منصور گفت مرا معذور دارید اگر جعفر صادق را بقتل آورم که از او اندیشناکم پس کسی بطلب آنحضرت فرستاد و چون آنحضرت بمجلس منصور
در آمد فرمود ای امیر از من درگذر که بسیار زمانی نمانده از مصاحبت من با تو منصور گفت ترا رخصت است پس آنحضرت بیرون رفت
منصور عیسی بن علی را گفت که خود را بجعفر بن محمد الصادق ع برسان و از وی بپرس که سبب قطع مصاحبت تو من چه باشد یا موت تو
عیسی از عقب آنحضرت رفت و سؤال کرد حضرت فرمود موت من نزدیک شده معجزه سی و پنجم ولید بن صبیح روایت میکند که شبی در منزل
امام جعفر با جمعی از محبان آنحضرت بودم که ناگاه شخصی در خانه کوفت و چون خبر گرفتند و بخدمت آنحضرت عرض کردند که عمت عبدالله
ابن علی بن الحسین بر در است حضرت فرمود در آید و ما را فرمود که شما بحجره دیگر روید ما اطاعت کرده بحجره دیگر رفتیم چون عبدالله در آمد
آغاز سفاهت و اظهار شناعت نمود و از کمال درشتی و اهانت نسبت بآنحضرت چیزی فرو نگذاشت و بعد از آن عبدالله بخانه خود
رفت و ما باز بمکان اول مراجعت کردیم آنحضرت جمیع آنچه عبدالله گفته بود با ما باز گفت بعضی از میان ما گفتند یا ابن رسول الله ما را
رخصت ده تا عبدالله را نصیحت کنیم زیرا که بحضرت تو بسیار بی ادبی کرد آنحضرت فرمود شما در میان ما دخل نکنید و مشاهده کنید که چه
خواهد داد چون ساعتی گذشت باز شخصی در کوفت و بعد از تفحص خادم گفت یا ابن رسول الله عبدالله آمده و اذن دخول میخواهد حضرت
فرمود باز شما معاودت کنید بآن حجره که رفته بودید با بفرموده عمل نمودیم و عبدالله بخدمت آنحضرت در آمد و بکمال خضوع و تذلل بجای آورد
و از روی درد نالهای جانسوز و گریهای غم اندوز میکرد و میگفت یا ابن اخی گناه مرا عفو کن و خطای من ببخشای حضرت فرمود سبب اینهمه گریه
چیست و فزع تو از کیست گفت یا ابن اخی در آن وقت که آن سخنان نالایق و اطوار ناموافق از من صادر شد و خاطر مبارکت از من محزون
و متغیر گردید بخانه خود رفتم و بر بستر خفتم ناگاه دیدم که دو مرد سیاه با مهابت تمام و غرابت مالاکلام حاضر شدند و بندهای گران بر دست
و پایم نهادند و با یکدیگر گفتند این شخص را بدوزخ باید برد بسبب آنچه امشب از او صادر شده پس مرا با سلاسل و اغلال بجانب دوزخ بردند
در راه حضرت رسالت پناه را دیدم ناله و فریاد دردناک برکشیدم و گفتم یا رسول الله از آنچه کردم نادم و پشیمانم و از این جهت که بحر الشفاعات تو مختفی
حضرت رسالت فرمود مرا با رها گذاشتند و بند از دست و پایم برداشتند و الحال الم بند و کوفت زنجیر بر خود مشاهده میکنم حضرت امام
جعفر علیه السلام فرمود ایم وصیت کن که ترا سفر آخرت نزدیک شده و در حیات ترا شب ممات رسیده عبدالله گفت یا ابن اخی کثیر العیالم و
بغایت فقیر و بیمالم نه دانم که بعد از من حال فرزندانم چگونه خواهد شد و قرضهای مرا که خواهد داد حضرت فرمود دین ترا ادا کنم و فرزندان ترا



بخوارزم و از محافظت ایشان روی نگردانم و ایشان را از عیال خود دانم ولید گوید که هنوز از مدینه توجه ببلاد خود نکرده بودم که عبدالله بن
علی فوت شد و آنحضرت عیال او را بعیال خود ملحق ساخت و قرض عبدالله را ادا نمود و دختر او را به پسر خود عقد فرمود **معجزه سی و ششم**
ابان بن تغلب روایت میکند که روزی بطرف صبح بر در سرای حضرت امام جعفر الصادق در آمدم و قومی را دیدم که از نزدیک وی بیرون
میآمدند که هرگز قومی بهیأت و سیمای ایشان ندیده بودم و ایشان بوقار و سکون هرچه تمام تر غایب شدند و گویا زمین ایشان را فرو برد چون
نزدیک آنحضرت شدم وی را از آنچه دیده بودم خبر کردم ایشان فرمودند که زایران من بودند از فرشتگان و الحال بزیارت قبر امام حسین ع
رفتند **معجزه سی و هفتم** صبیح بن اشعث بزاز کوفی روایت میکند که روزی پیش مفضل بودم رقعه از جانب امام جعفر الصادق
بوی آمد چون رقعه را خواند برخواست و باتفاق بخدمت آنحضرت رفتیم و بعد از رخصت بمجلس شریف آنحضرت داخل شدیم دیدیم که آنحضرت
بر کرسی نشسته و زنی در پیش وی ایستاده پس حضرت فرمود یا مفضل این زن را بیرون شهر بر و ساعتی صبر کن و ببین کار وی چگونه میشود و زود
نزدیک من مراجعت کن مفضل گوید که من بفرموده آنحضرت عمل نموده آن زن را به بیرون شهر بردم و چون میان بیابان رسیدم ندائی
شنیدم که حذر کن یا مفضل پس من بکنار آمدم و دیدم که ابری سیاه پیدا شد و سنگ بر آن زن میبارید تا آنکه او هلاک شد من از مشاهده آن
ترسیدم و بتعجیل تمام بخدمت امام جعفر مراجعت نمودم پس آنحضرت بر من سبقت کرده و فرمود یا مفضل آن عورت زن فضال بن عامر بود که
وی را بفارس فرستاده بودیم تا در آنجا اصحاب ما را فقه تعلیم کند چون از خانه میرفت این زن را گفت مولای من جعفر گواه است بر تو مرا خیانت مکن
در نفس خود زن گفت آری اگر ترا خیانت کنم در نفس خود حقتعالی از آسمان بر من عذابی بیارد پس در شبی از شبها وی را خیانت کرد حقتعالی
عذابی که خود گفته بود بروی نازل ساخت یا مفضل چون زن پرده خود بدرد حجاب خدای را دریده باشد و عقوبت بعارفان زودتر رسد از
جمعیکه عارف نباشند **معجزه سی و هشتم** اسمعیل بن جابر روایت میکند که من در مکه در سرای حضرت ابوعبدالله بودم و آنحضرت
طعام میل میکرد غلام خود را بزمزم فرستاد تا از برای وی آب آورد غلام رفت و بسیار دیر کرد چون مراجعت کرد آب نیاورد حضرت احوال
از وی پرسید گفت چون نزدیک چاه زمزم رفتم صاحب زمزم مرا گفت تو غلام کیستی گفتم غلام جعفر بن محمد او در جواب گفت خدای ال اعرا
حضرت بعد از استماع این سخنان دست برداشت و دعا کرد و فرمود برو نگاه کن تا چه میبینی غلام برفت و بعد از لحظه مراجعت نمود گفت
وی را مرده یافتم مردم او را بیرون میآوردند و میگفتند وی بر پا ایستاده و همچنان بر پا بمرد **معجزه سی و نهم** ابراهیم بن سعید روایت
میکند که روزی بخدمت امام جعفر الصادق عرض کردم که میتوانی آفتاب را بدست خود امساک کنی و باز داری فرمود اگر خواهی آنرا از
تو حجاب کنم گفتم بکن پس وی را دیدم که آفتاب را بکشید چنانکه عنان چارپا را بکشند و آفتاب سیاه گشت و گرفته شد چنانکه اهل مدینه دیدند
بعد از آن آنرا باز گردانید **معجزه چهلم** ابو بصیر روایت میکند که روزی امام جعفر الصادق از من احوال ابوحمزه را پرسید من بخدمت
آنحضرت عرض کردم او را تندرست دیدم حضرت فرمود چون بنزدیک وی برسی او را از ما سلام برسان و بگو که در فلان روز از فلان ما
ه وفات خواهد نمود من گفتم که ابوحمزه شیعه شما است فرمود بلی گفتم فدایت شوم شیعه شما با شما باشد گفت آری چون از حقسبحانه و تعالی ترسند
و از گناه احتراز کنند در درجات بهشت با ما باشند ابو بصیر گوید چون مراجعت نمودم بسی بر نیامد که ابوحمزه در آن روز و در آن ساعت
که حضرت فرموده بود وفات نمود **معجزه چهل و یکم** ایضا ابو بصیر روایت میکند که سالی در خدمت امام جعفر بحج میرفتم در اثنای طواف
بخدمت آنحضرت عرض کردم یابن رسول الله حقسبحانه و تعالی این خلق را بیامرزد حضرت فرمود یا ابا بصیر اینها که می بینی بیشتر ایشان
سگان و خوکانند گفتم ایشان را چنانچه هستند بمن بنمای پس آنحضرت سخن چند بر زبان مبارک جاری ساخت و دست بر چشم من کشید من آنجماعت
چنانکه آنحضرت فرموده بود دیدم پس بخدمت حضرت عرض کردم که چشم مرا بحالت اول رد کن چنان کرد پس ایشان را بشکل اول
دیدم بعد از آن حضرت فرمود یا ابا محمد انتم فی الجنة تحبرون و بین اطباق النار تطلبون فلا توجدون یعنی شما در بهشت شادمان و خوش
حال باشید و شما را در طبقات جهنم طلب کنند و نیابند **معجزه چهل و دوم** ایضا ابو بصیر روایت میکند که روزی بمدینه طیبه داخل
شدم و مرا جنابت رسیده بود و رفقای من بخدمت آنحضرت میرفتند و بر من مشکل بود که ایشان پیش از من آنحضرت را [ببینند] پس بخدمت آن
حضرت مبادرت نمودم و چون شرف ملازمت آنحضرت را دریافت نمودم فرمود یا ابا بصیر ندانسته که بخانه انبیا و اولیا جنب نباید رفت

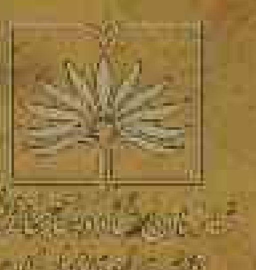
معجزات امام جعفر الصادق ع

من شرمسار شدم گفتم که ترسیدم که یاران من پیش از من بخدمت شما مشرف شوند توبه کردم که دیگر اینعمل نکنم **معجزهٔ چهل و سیم**
داود بن کثیر رقی روایت میکند که روزی نزدیک ابا عبدالله نشسته بودم که مردی پیش وی آمد و گفت یا ابن رسول الله مرا
خبر ده که علم شما بکجا رسیده است فرمود مرا سئوال تو بکجا رسیده است گفت مرا خبر ده از بینده یا شنوده در آن وقت حضرت فرمود که
شنیدن بگوش دوست تر داری یا دیدن بچشم گفت دیدن بچشم پس آنحضرت برخواست و دست من گرفت و دست آمرد نیز رفتیم
تا بکنار دریا رسیدیم حضرت چوبی در دست داشت بدریا زد و فرمود ای دریای موج زننده بفرمان حقتعالی آنچه در تو پنهان است
بر ما ظاهر گردان پس دریا شکافته شد و دریای دیگر پدید آمد سفیدتر از برف و نرم تر از مسکه و شیرین تر از انگبین گفتم یا حضرت
فدایتو شوم این آب کرا است حضرت فرمود مخصوص حضرت قائم و اصحابش و بدرستیکه قائم غایب گرداند این آبرا که بر روی زمین است
تا از آن هیچ نیابند آنگاه با حقتعالی تضرع و زاری نمایند پس ایشانرا این آب ظاهر گرداند تا از این آب بیاشامند بعد از آن بآسمان
نظر کردم اسبان با زین و لجام دیدم که بالها داشتند گفتم یا حضرت فدایتو شوم این اسبان از کیست فرمود از قائم و اصحابش اند
گفت یا من یکی کدام از این اسبان سوار خواهم شد فرمود اگر از یاران وی باشی سوار خواهی شد گفت یا از این آب خواهم آشامید
فرمود اگر شیعه وی باشی بلی بعد از آن حضرت چوب را بر دریا زد و دریا بحالت اول باز آمد **معجزهٔ چهل و چهارم** مرویست که روزی
حضرت امام جعفر علیه السلام با اصحاب خود بمزرعه از مزارع خود میرفت در اثنای راه گرگی روی بوی نهاد غلامان آنحضرت قصد
آنگرگ کردند حضرت فرمود دست از وی بدارید که او را حاجتی است پس گرگ میآمد تا بنزدیک آنحضرت رسید و در خاک افتاد و بگریست
حضرت سر مبارک پیش گرگ آورد سخنی با وی بگفت که مردمان فهم آن نکردند حضرت نیز مثل او سخنی گفت پس گرگ باز گردید اصحاب
گفتند ما را خبر ده از این گرگ حضرت فرمود جفت خود را در پس این کوه در غاری گذاشته است و وی را درد زائیدن بیتاب کرده و
بوی تیر رسیده از من دعا خواست تا از حقتعالی درخواهم که وی را از آن درد رهائی بخشد و فرزند نرینه وی را روزی کند که دوستدار
ما باشد من از آنچه وی ضامن شدم پس حضرت باتفاق اصحاب بمزرعه خود تشریف بردند و چند ماه در آنمحل بودند بعد از مراجعت
راوی گوید که همان گرگ را با جفت و بچه اش دیدم که پیش آنحضرت آمدند و روی بپای مبارک آنحضرت مالیدند و با حضرت بزبان خود
تکلم کردند و حضرت نیز با ایشان تکلم نمود بعد از آن پرسیدند اصحاب از آنحضرت که گرگ چه گفت فرمود مرا شکر و دعا
کردند و من نیز با ایشان سفارش نمودم که دوستان اهل بیت مرا آزار مکنید از من قبول نمودند **معجزهٔ چهل و پنجم** ابراهیم بن
سعید روایت میکند که روزی در خدمت امام جعفر الصادق بودم که ماهی با نمک سوده پیش وی حاضر کردند آنحضرت دست مبارک
بدان ماهی مالید ماهی در حرکت آمده آغاز رفتن نمود پس دست مبارک بر زمین زد و چشمه فرا از زیر قدم وی دیدم که گشته بر روی
آن جاری بود و بعد از آن مطلع و مغرب آفتاب را بما نمود همه در یک طرفة العین **معجزهٔ چهل و ششم** معلی بن خنیس روایت
میکند که روزی در خدمت امام جعفر صادق عم نشسته بودم که فرمود یا معلی چون است که ترا اندوهناک می بینم گفتم یا حضرت
شنیده ام که در عراق وبائی است از عیال خود اندیشه دارم حضرت فرمود میخواهی که ایشانرا به بینی گفتم آری فرمود که روی
بگردان روی بگردانیدم آنگاه فرمود روی اینجانب کن باز نگریستم صورت سرای خود را دیدم در پیش چشم خود پس بمن فرمود
که الحال در سرای خود شو و اهل بیت خود را ببین و زود مراجعت کن من داخل خانه خود شدم اهل بیت خود را از خورد و بزرگ
صحیح و سالم یافتم و هر چه در خانه ما بود دیدم آنگاه بیرون آمدم و بخدمت آنحضرت رسیدم حضرت فرمود روی بگردان چون روی
بگردانیدم هیچ ندیدم **معجزهٔ چهل و هفتم** حسن بن سعید روایت میکند از عبدالعزیز که گفت مرا اعتقاد الوهیت بود بجعفر
بن محمد عم روزی بمجلس آنحضرت در آمدم فرمود که ای عبدالعزیز ابریق بیاور که اراده طهارت کردن دارم چون آب حاضر
کردم حضرت بدرون خلا رفت و بقضاء حاجت مشغول شد من با خود گفتم که این شخص بقضای حاجت میرود از آن اعتقاد منحرف
شدم چون آنحضرت بیرون آمد فرمود یا عبدالعزیز بمقدار بار بر بنا باید نهاد که طاقت آن داشته باشد و آن بنا منهدم نشود
همچنین ما بندهائیم که مخلوق شده ایم از برای عبادت حق جل شانه **معجزهٔ چهل و هشتم** مرویست که وقتی منصور دوانقی

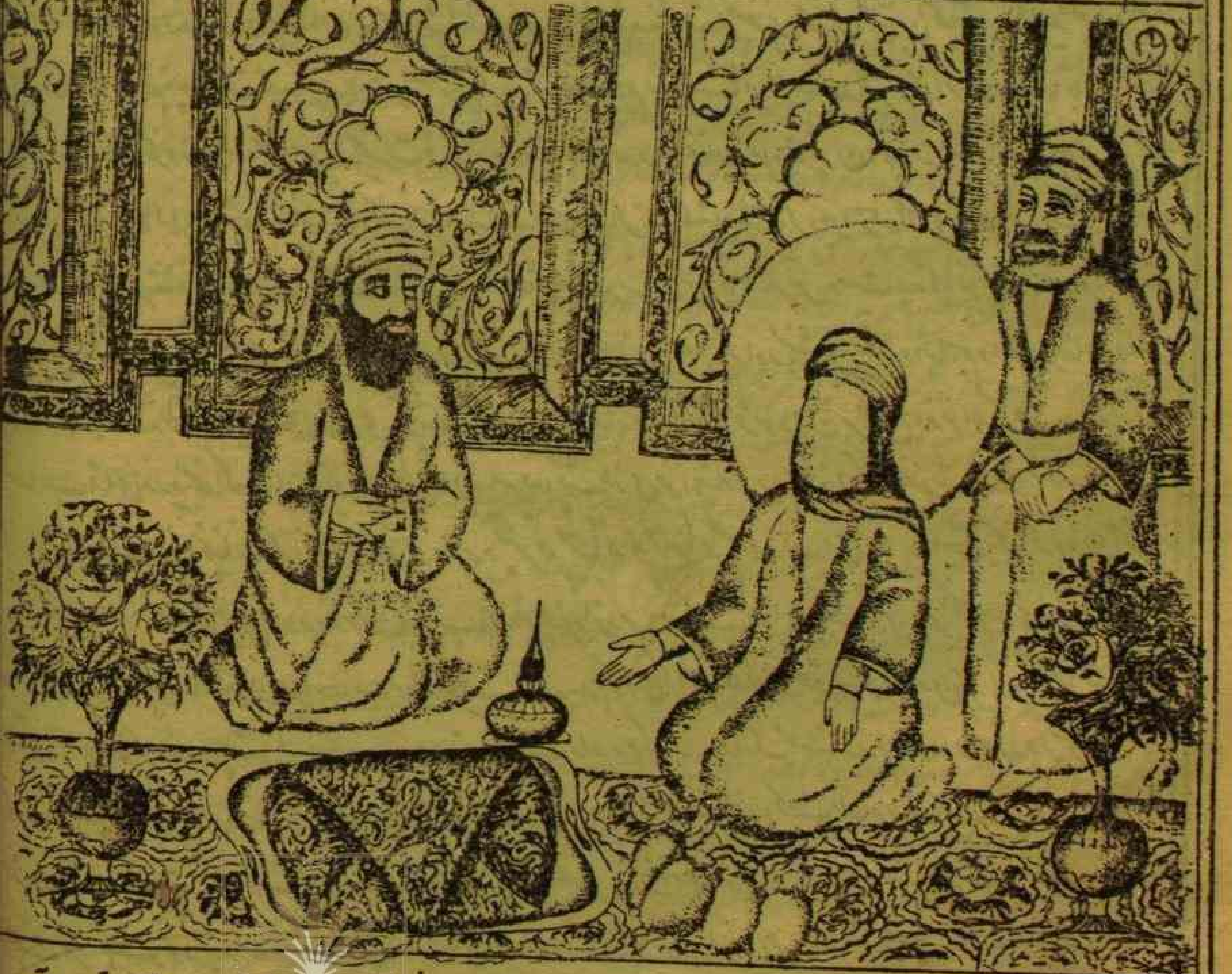


عبد الحمید بن ابی العلی را گرفته محبوس ساخت و محمد بن عبد الحسین که صدیق و یار وی بود در آن سال بحج رفته بود در عرفات شد او را
بشرف ملاقات حضرت امام جعفر الصادق در آن مشعر گردید آنحضرت از وی احوال عبد الحمید پرسید بعرض رسانید که او در حبس منصور است
آنحضرت دست مبارک بدعا برداشت بعد از آن فرمود بخدا قسم که مصاحب تو از حبس خلاصی یافت بعد از آن چون محمد از آن سفر
مراجعت کرد با عبد الحمید ملاقات نمود از وی پرسید که چه ساعت منصور ترا از حبس خلاص کرد گفت روز عرفه بعد از عصر **معجزه چهل و نهم**
بشیر نبال روایت میکند که روزی نزد حضرت ابی عبد الله بودم که شخصی اذن دخول طلبید بعد از رخصت چون بمجلس آنحضرت در آمد
بغایت جامهای سفید پوشیده بود آنحضرت فرمود عجب پاکیزه است جامه تو گفت یابن رسول الله جامهای بلاد ما چنین است بعد از آن
غلامی را آواز داد و غلام در آمد و انبانی پیش آنحضرت گذاشت و آن شخص جامه چند از قسم آنجامه که خود پوشیده بود بیرون آورد و برسم
هدیه پیش آنحضرت گذاشت و ساعتی بنشست و بعد از آن برخاست و متوجه مدینه شد حضرت فرمود چون وقت گرفتن انتقام مظلومان از
ظالمان برسد این شخص باشد که از جانب خراسان با رایات سیاه بیرون آید و جهان از چشم ظالمان تباه کار از کثرت سپاه سیاه گرداند
پس آنحضرت غلام را اشارت فرمود که خود را بان شخص برسان و نام او را بپرس و چون از عقب آن شخص مراجعت نمود خبر داد که آن شخص عبد الرحمن
نام دارد حضرت فرمود والله که او است سوگند برب کعبه که او است راوی گوید در آن وقت که ابو مسلم مروزی خروج کرد بمجلس او
رفتم چون نظرم برو افتاد او را شناختم همان شخص بود که امام جعفر عم فرموده بود **معجزه پنجاهم** ابو بصیر روایت میکند که روزی
حضرت امام جعفر الصادق عم بامن فرمود یا ابا بصیر آنچه با تو میگویم بکسی اظهار مکن و کتمان این سخن میکن تا وقتیکه این امر وقوع یابد
گفتم یابن رسول الله مطیع و منقادم بهر چه امر فرمائی مطاع تو صادر شود فرمود که معلی بن خنیس بسبب داود بن علی بدرجه عالی رسد که در
آن معلی را درجه چنین میسر نشود گفتم یابن رسول الله از داود چه واقع شود که موجب درجه معلی گردد فرمود که عنقریب داود والی
مدینه شود و معلی را بصحبت خود طلبد و بعد از آن بقتلش رساند و بعد مالش را سلب کند گفتم یابن رسول الله این قضیه کی سمت ظهور
یابد فرمود در آینده سال این واقع خواهد شد ابو بصیر گوید چون یکسال بر این سخن بگذشت داود والی مدینه شد و معلی را طلب نمود و
گفت مرا از اصحاب ابو عبد الله جعفر بن محمد خبر ده و اسامی ایشان را بر ورقه بنویس معلی گفت والله مرا از ایشان خبر نیست و
مطلقا اطلاع بر احوال ایشان ندارم داود گفت تو از ایشان بیخبر نیستی لیکن از من پنهان میداری یقین بدانکه اگر جمیع اخبار و کیفیت
حالات ایشان را بمن اعلام نکنی ترا بقتل رسانم معلی گفت مرا بقتل و کشتن تهدید میکنی والله که از کشته شدن باک ندارم و اگر بر
تمامی حالات ایشان مطلع باشم بتو اخبار نمیکنم داود غلامان خود را بقتل آن نیکو اعتقاد پاکیزه نهاد اشاره کرد و بعد از قتل
بدنش مالش را سلب نمود **معجزه پنجاه و یکم** ابو بصیر روایت میکند که چون داود بن علی معلی بن خنیس را بکشت و بر دار کرد امام
جعفر علیه السلام را از این فعل شنیع بسیار سخت و دشوار آمد و به پیش داود بن علی حاضر شد و فرمود یا داود بچه گناه مولای مرا
کشتی و قیم مال و عیال مرا بقتل آوردی داود گفت من نه کشتم حضرت فرمود پس دیگر که کشت گفت نمیدانم حضرت فرمود در
وغ میگوئی بخدا اگر راضی نشدی تا او را بعدوان و ظلم کشتی و بر دارش کردی و خواستی که نام تو باین سبب بلند شود بخدا قسم که جاه
و منزل وی پیش حقتعالی عظیم تر از تست و ترا بسبب آن پیش حقتعالی موقفی خواهد بود بنگر تا چگونه از وی خلاصی خواهی یافت بخدا که خدا را
بخوانم که انتقام او را از تو بکشد داود گفت مرا از دعا تهدید میسازی هر دعا که خواهی بکن پس حضرت از آن مجلس بیرون آمد و چون
شب شد غسل کرد و جامه و چادر پوشید و ساعتی با حضرت ایزد متعال مناجات نمود بعد از تضرع و زاری گفت پروردگارا
تیری از تیرها بگو بر داود زن که دل وی بشکافد و چون فارغ شد غلام خود را فرمود یا غلام بنگر تا هیچ آوازی میشنوی
در این سخن بودند که ناگاه فریاد کنندگان فریاد بر آوردند و بر داود بن علی زاری میکردند پس حضرت ابی عبد الله
بسجده افتاد و میگریست تا صبح شد و در سجده میگفت شکرا للعزیز شکرا للکریم شکرا للقائم شکرا للقائم الذی یجیب المضطر و
یکشف السوء بعد از صبح مردم پیش امام جعفر علیه السلام بیامدند و آنحضرت را بر مردن داود تهنیت میکردند و بعد از آن حضرت
فرمود بخدا قسم که داود بر دین ابی لهب مرد و من هلاک او را بسبب معلی از خدا خواستم حقتعالی دعای مرا اجابت کرد داود را

بتعجیل بهادیه فرستاد و در کتاب شریف کافی روایت شده که آنحضرت در اکثر انشب در رکوع و سجود بود چون وقت سحر داخل شد بسجده رفت و در
سجده این دعا میخواند اللهم انی اسئلک بقوتک القوی و بمحالک الشدید الذی کل خلقک له ذلیل ان تصلی علی محمد و ال محمد ان تاخذه الساعة
و هنوز در سجده بود که صدای گریه از خانه داود بن علی برامد پس حضرت سر از سجده راست کرد و فرمود که حقتعالی بسبب دعای من ملکی را
برانگیخت و ان ملک عصای آهنی بر سر داود زد و او را هلاک گردانید **معجزه پنجاه و دویم** صفوان بن جمال روایت میکند
که روزی در خدمت امام جعفر الصادق علیه السلام بودم که شخصی ربیع نام فرا رسید و گفت یا باعبدالله ترا خلیفه میخواند
اجابت کن آنحضرت متوجه منزل خلیفه شد و بعد از اندک زمانی مراجعت نمود و فرمودم یابن رسول الله عجب که زود از مجلس
خلیفه بیرون امدی فرمود بلی در امر من سؤالی بود جواب دادم و برگشتم صفوان گوید میان من و ربیع بکمال ملاطفت بود چون
بربیع رسیدم از او پرسیدم که امروز جعفر بن محمد را خلیفه طلبید از وجه سؤال کرد ربیع گفت در امروز امر عجیب مشاهده من شد
جمعی اعراب در میان پشتها مرغی غریب یافته بودند بمجلس خلیفه آورده بودند در انوقت که ابوعبدالله بمجلس در میامد خلیفه فرمود
تا مرغ را از مجلس غایب ساختند چون آنحضرت بمجلس درامد خلیفه گفت یا باعبدالله در هوا فوق آنچه مرئی میشود چه مخلوقات است آن
حضرت فرمود بلی حقسبحانه و تعالی جانوری خلق کرده که بدنش مثل بدن ماهی است و سرش مانند سر مرغ و تاجی بر سر دارد مشبه
تاج خروس و بالها دارد چون بال مرغ طیور و سفید تر از نقره جلا داده پس خلیفه فرمود تا آن طشت را حاضر کردند همان مرغ در آن طشت
بود به ان هیئات و صورت که حضرت از آن خبر داده بود بعد از بیرون رفتن ابا عبدالله خلیفه گفت یا ربیع این شخص مانند شجی است
معترض در حلق من و افضل از جمیع اهل زمین است در زمان خود **معجزه پنجاه و سیم** روایت است که در اواخر دولت بنی
امیه جمعی کثیر از بنی هاشم و بنی عباس و اولاد امام حسن و غیر ایشان اجتماع نمودند که یکی را از میان خود اختیار نمایند و با او بیعت
کنند و او را خلیفه سازند و لشکر جمع نموده بنی مروان را بر اندازند پس محمد و ابراهیم که پسران عبدالله بن حسن بن علی بن ابیطالب
بودند اختیار نمودند و چون ایشان همه بخلافت ایشان و برادر راضی شدند گفتند جعفر بن محمد بن علی بن الحسین را نیز باید طلبید و تکلیف
کرد شاید که او هم بیعت کند عبدالله بن حسن مثنی که پدر محمد و ابراهیم بود گفت او را مطلبید میترسم که امر شما را بر شما فاسد کند
ایشان قبول نکردند و کسی بخدمت آنحضرت فرستاده استدعای قدوم آنجناب نمودند چون آنحضرت حاضر شد از سبب اجتماع پرسید
ایشان صورت حال را باز نمودند آنحضرت با عبدالله فرمود که اگر باید با شما بیعت کرد چرا ترا واگذارند و با پسرانت بیعت کنند
عبدالله با آنحضرت از روی بی ادبی گفت که منع میکنند ترا از بیعت پسران من الاحسد پس دست بده تا با تو بیعت کنیم آنحضرت
فرمود این امر نه بمن تعلق میگیرد و نه بیکی از این دو پسر تو و چون ابوجعفر دوانیقی و برادر او سفاح و ابراهیم و اعمام ایشان حاضر
بودند ابوجعفر در انروز قبای زردی پوشیده بود آنحضرت اشاره بسفاح کرد فرمود این امر تعلق باو خواهد گرفت و بعد از ان
بصاحب قبای زرد میرسد اگر زنان و کودکان ایشان با امر خلافت بازی خواهند کرد بعد از ان آنحضرت برخواست و از مجلس
بیرون رفت و آخر آنچنانشد که آنحضرت فرموده بود **معجزه پنجاه و چهارم** عبدالله ابی لیلی روایت میکند که روزی ابوجعفر
دوانیقی مرا خواند و چون بمجلس او حاضر شدم گفت تعجیل کنید و امام جعفر را نزد من حاضر کنید خدای مرا بکشد اگر من او را نکشم خدای زمین را از خون
من آب دهد اگر من زمین را از خون وی آب ندهم پس از حاجب پرسیدم که وی کرا میخواهد گفت جعفر بن محمد را در این سخن بودیم که حاجبی سر رسید ان
آنحضرت را حاضر کردند و پیش از آنکه پرده بردارند آنحضرت را دیدم که لب مبارک میجنبانید و چون ابوجعفر دوانیقی بدو نگریست
گفت مرحبا یا ابن عمی یا ابن رسول الله و او را با کمال عزت و احترام در پهلوی خود نشانید و گفت طعام حاضر کنید من دیدم ابوجعفر خود
لقمه در دهان آنحضرت میگذاشت و بعد از ساعتی حضرت از مجلس برخواست و بیرون آمد من گفتم یا حضرت فدای تو گردم تو دانی
محبت مرا عنایت نمودی میدانی این دوانیقی قصد کشتن ترا داشت و چون تو درآمدی لب مبارک میجنبانیدی شک ندارم که دعا میخواندی بر
اگر صواب بینی آن دعا را تعلیم من کنی تا چون پیش ایشان روم آن دعا را بخوانم که بصحبت ایشان مبتلا گشته ام حضرت فرمود آن دعا
این دعا است ماشاء الله ماشاء الله لا یصرف السوء الا الله ماشاء الله ماشاء الله کل نعمة فمن الله ماشاء الله لا حول و لا قوة



باالله **معجزه پنجاه و پنجم** لیث بن سعد روایت میکند که در سال صد و سیزدهم از هجرت مرا زیارت بیت الله روزی شد
چون بمکه معظمه رسیدم بعد از نماز عصر بالای کوه ابو قبیس بر آمدم دیدم که مردی بر بالای آنکوه نشسته مشغول خواندن دعا بود در دعا لفظ
یا رب یا رب را آنقدر میفرمود تا آنکه نفس او منقطع میشد پس لفظ یا الله یا الله را آنقدر میفرمود تا آنکه نفس او منقطع میشد پس لفظ یا حی یا حی را
میگفت تا آنکه نفس او منقطع میگردید پس لفظ یا رحیم یا رحیم را میگفت تا آنکه قطع نفس او میشد پس لفظ یا ارحم الراحمین را هفت نوبت
فرمودند و نفس آنحضرت منقطع شد بعد از آن گفت اللهم انی اشتهی من هذا العنب فاطعمنیه اللهم وان بردی قد اخلقا یعنی بار خدایا
بانگور رغبت دارم و میخواهم که مرا انگور بخورانی خدایا بردها و جامهای من کهنه شده است لیث گوید که هنوز کلام آنشخص تمام نشده بود که
دیدم زنبیلی مملو از انگور پیش او حاضر گردید و در آن موسم در تمام روی زمین انگور بهم نمیرسید پس دیدم که دو جامه از برد یمانی بسیار
نیکو در پیش وی حاضر گردید و چون آنشخص اراده کرد که انگور میل فرماید بخدمت او عرض کردم که من شریک توام فرمود از چه راه گفتم
از جهة آنکه چو تو دعا میکردی من آمین میگفتم پس فرمود پیش بیا و انگور بخور و چیزی پنهان مکن من پیش رفتم و از آن انگور سیر خوردم
و هرگز در مدت عمر مثل آن انگور نخورده بودم و آن انگور را هیچ دانه و ثفلی نبود هر چند از آن انگور خوردیم از آنچه در زنبیل بود مطلق
کم نشد بعد از آن آنشخص فرمود که یکی از این دو جامه را تو بردار در جواب گفتم که مرا باینجامها احتیاج نیست فرمود پس بکناری پنهان
شو تا من جامهها را بپوشم پس من بکناری رفتم پس جامهها بپوشید و متوجه مکه گردید و من در عقب او میرفتم تا آنکه بموضعی رسید مردی بجهت
او آمد از وی جامه خواست جامهای کهنه را بوی عطا فرمود من از عقب آن سائل رفتم و از وی پرسیدم که اینشخص که بود که اینجامه بتو عطا
فرمود گفت او امام جعفر الصادق علیه السلام بود لیث گوید من بعد از شنیدن اینسخن در عقب آنحضرت روان شدم که شاید سخنی چند از
آنحضرت بشنوم هر چند سعی کردم او را نیافتم **المقصد نهم** در بیان معجزات سر حلقه اخیار و اعاظم موسی بن جعفر
الکاظم صلوات الله و سلامه علیه مشتمل بر بیست و نه معجزه **معجزه اول** نقل است که وقتی هرون الرشید جامه قیمتی بسیار نفیس بود بر



خود علی بن یقطین که از جمله مخلصان و شیعیان حضرت امام موسی کاظم علیه السلام بود بخشیده بود بعد از چند روز علی بن یقطین آن
جامه را با مالی وافر بخدمت امام موسی علیه السلام فرستاد آنحضرت جمیع هدایای علی را قبول فرمود و جامه را پس فرستاد که اینجامه را نیکو

محافظت کن که باین محتاج خواهی شد و در خاطر علی میگذشت که آیا سبب آن چه باشد ولیکن چون این امر شده بود آنرا
محافظت کرد و بعد از مدتی یکی از غلامان او که بر احوال او مطلع بود بجهة گناهی چوبی چند بر او زد غلام خود را برشید رسانید
و گفت علی بن یقطین هر سال زکوة مال خود را از تحف و هدایا بجهة موسی کاظم میفرستد و از جمله چیزهائیکه امسال فرستاده
آنجامه قیمتی است که خلیفه باو عنایت کرده بود رشید از استماع این سخن آتش غضبش شعله ور گردید و گفت اگر این حرف راست باشد علی را
سیاست بلیغ میکنم فی الفور علی را طلبید گفت آنجامه که فلان روز بتو دادم چکردی حاضر کن که غرضی بآن متعلق است علی گفت آنرا
خوشبوی کرده در صندوقی گذاشته ام و از بسکه آنرا دوست میدارم نمی پوشم رشید گفت باید که همین لحظه او را حاضر کنی علی غلامیرا
طلبید و گفت برو فلان صندوق را که در فلانخانه است بیار غلام رفت بعد از ساعتی صندوق را حاضر گردانید پس در حضور رشید صندوق را
گشود رشید آنرا بهمان طریق که علی نقل کرده بود با زینت تمام و بویهای خوش ملاحظه نمود آتش غضبش فرو نشست گفت بجای صندوق را
بمکان خود برند و بسلامت بمنزل خود مراجعت کن که بعد ازین سخن هیچکس را در حق تو نخواهم شنید و چون علی برفت غلام را طلبید
و فرمود تا او را هزار تازیانه زدند چون عدد تازیانه بپانصد رسید غلام هلاک شد و بر علی بن یقطین ظاهر شد که غرض از آنجامه چه بود بعد
از آن بار دیگر با خاطر جمع آنرا با تحفه دیگر بخدمت آنحضرت فرستاد **معجزه دوم** روایتست که وقتی علی بن یقطین بامام موسی نوشت
که روایات در باب وضو مختلف است میخواهم که بخط مبارک خود مرا اعلام فرمائید که چگونه وضو میکرده باشم آنحضرت در جواب او
نوشت که ترا امر میکنم بآنکه سه بار روی بشوئی و دستها از سر انگشتان تا مرفق سه بار بشوئی و تمام سر را مسح نمائی و ظاهر و باطن هر دو
گوش را مسح کن و پاها را تا ساق بشوی بطریقیکه حنفیان میکنند چون نوشته بعلی رسید تعجب نمود گفت اینعمل مذهب نیست و مرا
یقین است که هیچکس از این اعمال موافق حق نیست اما چون مرا باین امر ساخته اند مخالفت نمیکنم تا سر این ظاهر شود بعد از آن
همیشه آنچنان وضو میساخت تا آنکه مخالفان و دشمنان علی بن یقطین فرصت یافته بعرض رشید رسانیدند که علی بن یقطین
رافضی است و بفتوای امام موسی کاظم عمل میکند و از فرموده او تخلف روا ندارد رشید در خلوت با یکی از خواص خود گفت که در
خدمت علی تقصیری نیست اما دشمنانش جهد میکنند که او رافضی است و من نمیدانم که امتحان او بچه چیز کنم که خاطرم مطمئن شود
آنشخص گفت شیعه را با سنی مخالفتیکه در باب وضو است در هیچ مسئله و فعلی اینقدر مخالفت نیست اگر وضوء علی با وضوء شیعه
موافق است حرف آنجماعت راست است و الا فلا رشید را این سخن معقول افتاد روزی علی را طلبید و در یکی از خانها کاری فرموده
شغل گرفتار کرد که تمام روز و شب میبایست اوقات صرف کند و حکم نمود که از آنجا بیرون نرود و بغیر از غلامی در خدمت او کسی را
نگذاشت و علی را عادت چنان بود که نماز را در خلوت میگذارد چون غلام آب وضو را حاضر ساخت فرمود که در خانه بسته برود خود
برخاست و بهمان روشی که مامور بود وضو ساخت و بنماز مشغول شد رشید خود از سوراخی که از بام خانه در آنجا بود نگاه میکرد بعد
از آنکه دانست که علی از نماز فارغ شد آمد باو گفت ای علی هر که ترا از رافضیان میداند غلط میگوید و من بعد طریق سخن هیچکس درباره
تو مقبول نیست و بعد از این حکایت بدو روز نوشته از حضرت امام موسی ع رسید و وضوء درست موافق مذهب ائمه معصومین سلام الله
علیهم در آن مذکور بود و او را امر نمود که بعد ازین وضو را چنانچه باید باینطریق میساخته باشی که آنچه از او بتو میترسیدیم گذشت خاطر
خود جمعدار و از اینطریق تخلف روا مدار **معجزه سیم** شقیق بلخی گوید که در سال صد و چهل و نه اراده مکه داشتم چون بقادسیه
رسیدم جوانی خوشروی گندمگون ضعیف اندام دیدم شمله پوشیده و نعلین در پا و از اهل قافله کناره کرده با خود گفتم البته این
جوان از صوفیه است و میخواهد که همراه قافله شود و از دنبال ایشان برود بزاد و توشه ایشان میروم و او را سرزنش میکنم شاید که
پشیمان شود چون نزدیک وی رسیدم نگاهی بمن کرد و گفت یا شقیق اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم یعنی نشنیده که
حقتعالی فرموده که اجتناب کنید از بسیاری گمانها که گناه است این بگفت و از نظر من غایب شد با خود گفتم این شخص نام مرا گفت
و آنچه در خاطر من گذشته بود اشاره نمود البته یکی از صلحا خواهد بود هر چند از عقبش دویدم اثری از او ندیدم تا در منزل دیگر رسیدم
دیدم که بنماز مشغول بود و اشک از چشمش میریخت و بخضوع و خشوع تمام نماز میکرد گفتم بروم و از او بحلی بخواهم صبر نمودم تا از نماز فارغ شد



معجزات حضرت امام موسی علیه السلام

چون نزدیک او رفتم پیش از آنکه شروع در سخن کنم گفت یا شقیق حقتعالی فرموده وانی لغفار لمن تاب وامن وعمل صالحا یعنی من بخشنده ام کسی اگر توبه کند و ایمان آورد و عملش نیکو باشد پس برخواست و راهی شد و مرا آنجا گذاشت من با خود گفتم که این یکی از ابدال خواهد بود که دو بار از ما فی الضمیر من خبر داد و چون بمنزل دیگر رسیدم او را دیدم که در کنار چاه ایستاده و مطهره در دست دارد و میخواهد که آب از چاه بکشد که یکبار مطهره از دستش در چاه افتاد و مرا آنگاه بر او بود دیدم که نگاه بآسمان کرد و گفت انت ربی اذا ظمأت الی الماء و قوتی اذا اردت الطعام اللهم سیدی و مالی غیرها یعنی توئی سیرابی من هرگاه تشنه شوم و توئی سیری طعام من هرگاه گرسنه شوم بارالها غیر از این ندارم پس دیدم که آب چاه جوشید و بلند شد تا بحدیکه او دست دراز کرد و مطهره را برداشت و پر آب کرد و وضو ساخت و چهار رکعت نماز گذارد و چون فارغ شد از آن ریگی که در آن صحرا بود مشتی برداشته در آن مطهره ریخت و حرکت داد و از آن آشامید پیش رفتم و سلام کردم جواب داد گفتم این نعمتی که حقتعالی ترا اعطا کرده مرا هم بچشان و از سوز تشنگی مرا بنشان فرمود که نعمت الهی همیشه ظاهر و باطن ما را فرو گرفته و انعام او دائمی است باید که تو اخلاص و اعتقاد خود را بجای خود درست کنی و کوزه را بمن داد چون آشامیدم دیدم که شکر و سویقی است که هرگز شربتی و طعامی بدان لذت در عمر خود نخورده بودم و بآن خوشبوئی هیچ بوی خوشی بمشام من نرسیده بود و تا مدتها مرا احتیاج بنان و آب نشد و دیگر تا مکه او را ندیدم و چون بمکه رسیدم شبی دیدم که طواف بجای آورد و از مسجد بیرون رفت من از عقبش بیرون رفتم دیدم حشم و موالی و احباب گردش را گرفته از همه طرف مردم بپابوسش میل میکردند و بسلامش تقرب میجویند و بزیارتش اقدام مینمایند از شخصی پرسیدم که این کیست گفت نمیدانی این موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب علیهم السلام است **معجزه چهارم** علی بن حمزه روایت میکند که در خدمت امام موسی کاظم علیه السلام براهی میرفتم آنحضرت بر استری سوار و من بر حماری سوار بودم و در اثنای راه دیدم که شیری میاید من و حمار بر جای خود خشک شدیم و آنحضرت بحال خود میرفت آن شیر بر آنحضرت روانه بود اما از بابت کسیکه زبون و ذلیل کسی باشد میرفت تا بآنحضرت رسید و آنحضرت بجهت آن توقف نمود و شیر آمده دست بر کفل مرکب نهاده و سر و گوش پیش برده لب میجنبانید و خوف عظیم بر من غلبه کرده بود بعد از لحظه شیر از راه بیکطرف رفت و همان لبش میجنبید آنحضرت سه نوبت گفت آمین چون شیر از نظر غایب شد و مرا دل بحال خود آمده گفتم فدایتو شوم عجب چیزی دیدم و من بر تو میترسیدم و در تو تغیر ندیدم و سه نوبت آمین شنیدم آنچه بود فرمود بطلب دعا آمده بود گفت زن مرا درد زائیدن گرفته و دیر میزاید و زائیدن او بطول کشیده آزار میکشد دعا کن تا حقتعالی زائیدن را بر او آسان کند و مرا پسری دهد من دعا کردم و گفتم خواطر جمعدار وضع حمل بر او آسان شد و خدا ترا فرزند نری داد چون این سخن از من شنید دعا کرد که حقتعالی بر تو و اولاد تو و شیعیان تو هیچ سبعی را مسلط نگرداند **معجزه پنجم** علی بن مسیب روایت میکند که مرا و مولای مرا موسی بن جعفر را از مدینه ببغداد آوردند و محبوس کردند و مدت حبس دراز کشید من مشتاق اهل و عیال شدم موسی بن جعفر دانست فرمود دلت باهل و عیال است که در مدینه اند گفتم بلی یا بن رسول الله فرمود برو غسل کن و پیش من آی چنان کردم که آنحضرت فرموده بود بعد از آن آنحضرت برخواست و دو رکعت نماز گذارد و فرمود بسم الله بگو و دست بمن ده و چشم برهم نه چنان کردم فرمود چشم باز کن باز کردم بر سر تربت حضرت امام حسین ع بودم فرمود این تربت جدم حسین است نماز کرده من بر نماز کردم فرمود چشم برهم نه برهم نهادم فرمود بگشای بگشادم بر سر تربت رسول الله صلعم بودم فرمود این تربت جدم رسول الله است بعد از آن فرمود این شهر مدینه و اینک سرای تو برو و عهد تازه کن و بیرون آی من داخل شدم و عهد با ایشان تازه کردم و تعجیل به پیش او رفتم فرمود دست بمن ده و چشم برهم نه دست بآنحضرت دادم و چشم برهم نهادم فرمود چشم بگشا بگشادم خود را بر سر کوهی سبز دیدم که آب از آسمان بر آن کوه ریخته میشد پس آنحضرت با آن وضو ساخت و بانگ نماز گفت و بنماز مشغول گردید من چهل مرد را دیدم که در عقب آنحضرت بنماز ایستادند چون از نماز فارغ شد فرمود که اینکوه قاف است و ایشان اولیا و اصفیا اند از حقتعالی در خواستند که میان من و ایشان جمع کند پس اینقوم مرا وداع کردند مرا فرمود چشم برهم نه من چشم برهم نهادم فرمود چشم باز کن چون چشم باز کردم خود را در زندان بغداد دیدم و دوستی آنحضرت در دل من ثابت شد

الهی بحبهم یا رب معتصم ... فاغفر بحرمتهم یوم القیمة لی

معجزه ششم طیان بن جعفر تمیمی روایت میکند که روزی با امام موسی کاظم وقت ظهر در مسجد حضرت رسالت نشسته بودیم که جوانی از شام بر

معجزات امام موسی کاظم علیه السلام

آنحضرت آمد و سلام کرد بعد از دعا و تحیت آنحضرت گفت یا امام مشکلی دارم بگشا حضرت فرمود مشکل خود را بگوی گفت یا امام پدری داشتم که محب آل ابوسفیان و آل مروان بود و مال بسیار داشت و من بسبب محبت با خاندان شما منکر او بودم و پیوسته با او بحث و نزاع داشتم و او را بسبب این دشمن خود ساخته بودم تا آنکه او را مرگ رسید در وقت وصیت مرا ببالین خود نگذاشت و آنچه نقد داشت در موضعی دفن کرده بود و کسی را بران مطلع نگردانید استدعا از حضرت تو دارم که بنور علم و ولایت حق را بمرکز خود قرار دهی و بنده را از آن بهره مند گردانی که احوال و اوقات غلام زادگان شما بفقر میگذرد حضرت بعد از استماع این سخنان کاغذی نوشت و بدست آن جوان داده فرمود اینکاغذ را بردار و شب چهارشنبه بگورستانی که پدرت آنجا مدفونست برو و ساعتی صبر کن تا نصفی از شب بگذرد بعد از آن در آن گورستان که با ذرجان در حال شخصی خواهد آمد بوی سلام کن و خط را بوی ده تا پدرت را حاضر گرداند چون پدر ترا ببینی از وی احوال بپرس و آنچه گوید بدان عمل کن پس آن شخص خط آنحضرت را برداشت و شب چهارشنبه بقبرستان درآمد بعد از نصف شب در جا انتظار کرد در حال مردی پیدا شد و گفت منم ذرجان چه میخواهی پس خط امام موسی کاظم را بوی داد چون نظر بآن خط کرد گفت تو اینجا توقف کن تا من بیایم بعد از اندک زمانی بیامد و خرسی سیاهی را بیاورد و زنجیر در گردن او کرده گفت اینک پدرت گفتم سبحان الله پدرم سفید بود و صورت آدمی داشت این خرس سیاه کی پدر منست در این سخن بودم که بقدرت حقسبحانه و تعالی و بمعجزه حضرت امام موسی آن خرس بزبان آمد و گفت آری من پدر توام اما بسبب دشمنی و عداوتیکه با اهلبیت امیرالمؤمنین و دوستی که با آل مروان داشتم از شدت عذاب باین صورت شده ام و جزای خود دیدم و خواهم دید و بسیار پشیمانم و الحال پشیمانی نفعی ندارد و در آنحضرت و نکال مانده ام اما تو برو و دست بدامن امام موسی کاظم زن که محبت و خدمت ایشان باعث سرافرازی دنیا و آخرت است و بغض و عداوت ایشان سبب مسخ و عذاب آخرت اکنون برو و در زیر خانه که می نشستم از طرف قبله زیر اشکاف دویست هزار درهم و شش در آنجاست بردار و پنجاه هزار درهم حق حضرت امام موسی است بآنحضرت تسلیم کن و باقی را صرف احتیاج خود کن بدانکه آنحضرت احوال بهشت و دوزخ را میداند و امام بحق و حجت خداست بر خلایق و نیز بدان که روزی هفتاد بار مروان و معاویه و یزید و امیه و ابوسفیان علیهم اللعنه را با تابعان ایشان از آتش دوزخ میسوزانند و این سیاهی من از ایشان است این بگفت و ناپدید شد مرویست که آن جوان چون آن موضع اشکاف آنچه را پدر گفته بود بی زیاده و نقصان در آن موضع یافت و پنجاه هزار دینار را بخدمت امام موسی علیه السلام آورد و بلازمان آنحضرت سپرد و باقی را خود متصرف نمود معجزه هفتم بکار فرستی روایت میکند که من چهل نوبت حج کردم و در آخر مرا الحال فقر و احتیاج روی نمود و نهایت عسرت و مسکنت دست داد در مکه معظمه چندان اقامت کردم که سایر حاجیان متوجه بلاد خود شدند بعد از آن با خود قرار دادم که بمدینه روم و زیارت حضرت رسالت پناهی آورم و شرف صحبت امام موسی کاظم علیه السلام را ادراک نمایم و باقی اوقات کار گل و مزدوری میکرده باشم شاید که اندک بکسبی مرا حاصل شود تا بقوت آن بکوفه توانم رفت و باهل و عیال خود واصل توانم شد پس متوجه مدینه مشرفه شدم و بسعادت زیارت حضرت رسالت پناهی فایز گردیدم در روز دیگر در بازار در موضعیکه مزدوران جمع میشدند در میان ایشان ایستادم تا مگر شخصی خدمتی فرماید ناگاه مردی پیدا آمد و مجموع عمله ها را پیش گرفت من نیز خود را بایشان ملحق ساختم و از عقب آن شخص شتافتم و باو گفتم یا عبدالله مردی غریبم و کسی را هم نمی شناسم اگر مصلحت دانی با این جماعت بیایم تو هر چه اشاره فرمائی عمل نمایم گفت تو ظاهرا از مردم کوفه گفتم بلی گفت با این جماعت برو و بطریقی خواهی رسید بهر کاریکه خواهی عمل نما پس بدان سرا رسیدم و داخل شدم و چند روز کار گل میکردم و قاعده چنان بود که کارکنان را روز پنجشنبه اجرت تمام هفته میدادند و من در بعضی اوقات میدیدم که کارکنان در کار کردن تکاهل و تکاسل مینمودند و ایشان را در کار کردن ترغیب و تحریص مینمودم و معمار مرا بدین سبب تحسین میکرد و بآخر گفت کار تو اینست که این جماعت را بکار داری روزی بنردبان برآمده بودم چون بزیر نگاه کردم ابی الحسن موسی بن جعفر علیه السلام را دیدم که بدان سرای درآمده باطراف خانهای آن سرا دید بعد از آن سر مبارک بالا کرد و فرمود یا بکار بجانب ما آمده فرود آی من از نردبان فرود آمدم و دست آنحضرت را بوسیدم از من پرسید که در اینموضع چکار میکنی و بچه امر مشغولی گفتم یا بن رسول الله پدر و مادرم فدای تو باد [illegible] بودم و قوت مراجعت بکوفه نداشتم در مکه المعظمه مکث کردم که حجاج بجانب بلاد متفرق شدند بعد از آن بمدینه آمدم و شوق لقای



آنحضرت بسیار داشتم با خود گفتم مزدوری کنم و استطاعت سفر کوفه بهم رسانم در اثنای اشتغال بخدمت حضرت تو مشرف شده باشم در میان
مزدوران درآمدم و با ایشان در این منزل کار میکنم پس آنحضرت متوجه بیرون گردید و من بکار خود مشغول شدم و روز دیگر مزدوران را
اجرت میدادند من پیش وکیل آنحضرت که سرکار عمارت بود آمدم بمن اشارت کرد که یکساعت بنشین تا از این جماعت فارغ
گردم من نشستم تا همه اجرت خود گرفته بجاهای خود رفتند بعد از آن متوجه من شد و گفت نزدیک آی چون پیش آمدم صره بمن
بمن داد و گفت این با تحاج راه تست فردا نزد امام ع رو و بعد از ملازمت و زیارت آنحضرت متوجه کوفه شو که مصلحت تو در آنست
گفتم سمعا و طاعة چون روز دیگر شد بخدمت آنحضرت رفتم فرمود همین ساعت بیرون رو و سعی کن که زودتر بفید رسی و فید اسم
موضعی است از قراء مدینه و بعد از آن آنحضرت مکتوبی بمن داد و فرمود این مکتوب را در کوفه بعلی بن ابی حمزه تسلیم کن و در همان
ساعت آنحضرت را وداع کردم و متوجه راه شدم و چون بفید رسیدم جماعتی را مستعد سفر کوفه دیدم شتری خریدم و با آن جماعت رفیق
شدم و بعد از طی منازل و قطع مراحل قریب بنصف شب بکوفه رسیدم با خود گفتم که امشب در منزل خود باشم و صبح مکتوب آنحضرت را
بعلی بن ابی حمزه رسانم پس شب نزد اهل بیت خود بودم و بعضی حالات خود را تحقیق مینمودم مرا خبر دادند که پیش از آمدن شما بچند
روز جماعتی از دزدان بخانه و دکان تو درآمدند و آنچه بدستشان آمد بردند چون صبح شد با خود گفتم که نماز بکنم و بعد از آن بخانه
علی بن ابی حمزه پس نماز کردم و اوراد میخواندم که ناگاه شخصی در کوفت بتعجیل بیرون رفتم علی بن ابی حمزه را دیدم بر وی سلام کردم و
بعد از معانقه و مصافحه گفتم یا ابن ابی حمزه این ساعت میخواستم که بخدمت تو آیم گفت یا بکار مکتوب مولای مرا بیار و من بسبب این آمدم که
میدانستم که از تعب مسافرت سست و ضعیف شده پس مکتوب را تسلیم او نمودم سر مکتوب را گشود و چون چشمش بخط مبارک آنحضرت
افتاد گریه و زاری آغاز کرد گفتم یا ابن ابی حمزه چه چیز ترا میگریاند گفت از غلبه شوق بدیدار مولای خود موسی بن جعفر و نهایت آرزومندی
ملاقات آنسرور میگریم پس بمن گفت ای بکار غم مخور که آنچه دزدان از خانه و دکان تو برده اند مولای من موسی بن جعفر علیه السلام مرا
امر فرموده که بتو بدهم پس صره بیرون آورد که در آن چهل دینار طلا بود و بمن تسلیم نمود و کتابت آنحضرت را بر من خواند در آن
نوشته بود که یا علی بن ابی حمزه قیمت اسباب بکار را باو تسلیم نمای و قیمت آنچه از او برده اند چهل دینار است بکار گوید چون حساب خود
کردم قیمت آنچه برده بودند نه زیاده و نه نقصان همان چهل دینار بود **معجزه هشتم** عیسی مدائنی روایت میکند که یکسال در مدینه
متوطن بودم و شبها بخدمت امام موسی کاظم میرفتم روزی بمن فرمود یا عیسی خانه ات خراب شده و متاعت در زیر خاک مانده من بخانه رفتم
و مزدوران گرفته متاع را بیرون آورده چیزی که نیافتم سطلی بود چون بخدمت آنحضرت رفتم فرمود که چیزی از متاعت کم نشده باشد گفتم
یا ابن رسول الله سطلی پیدا نیست سر مبارک بزیر انداخته و تأملی کرده فرمود که سطل را در خلا فراموش کرده اند و کنیز صاحبخانه آن را
برداشته از او بپرس که بتو خواهد داد و آخر چنان بود که آنحضرت فرموده بود **معجزه نهم** ابراهیم بن عبد الحمید گوید سحری متوجه قبا
بودم در راه با امام موسی علیه السلام دچار شدم حضرت از من پرسید که بکجا میروی گفتم میروم که نخلستانی بخرم حضرت فرمود آیا خاطر
از ملخ جمعیت ابراهیم گوید از آن حرف خاطرم وسواسی بهم رسانید امسال نخلستان نخریدم بعد از سه سال ملخ بهم رسید و از برکت آنحضرت نقصانی
بمن نرسید **معجزه دهم** مروی است که بعد از امام جعفر الصادق عبد الله که بزرگترین فرزندان آنحضرت بود دعوی امامت نمود روزی جمعی
که در خدمت امام موسی بودند و حرف از عبد الله و دعوی امامت او در نزد آنحضرت مذکور ساختند حضرت فرمود تا هیزم بسیار آوردند
و در صحن خانه چیدند و کسی را از پی عبد الله فرستادند و او را طلب فرمود بعد از آن فرمود آتش بر آن هیزمها زدند و کسی مدعا و غرض آنحضرت را
نمیدانست و چون همه هیزمها بسوخت آنحضرت برخاست و با جامه و ردائیکه پوشیده بود در میان آتش نشست و با اصحاب بصحبت مشغول
شد و بعد از ساعتی بیرون آمد و رخسارهای خود را تکانیده بعبد الله خطاب نمود که اگر ترا گمان اینست که بعد از امام تو جانشینی برخیز و در این
آتش ساعتی بنشین عبد الله از استماع این سخن رنگش متغیر شده برخاست و برفت **معجزه یازدهم** هشام بن سالم روایت میکند
که بعد از امام جعفر الصادق مردمان را گمان این بود که چون عبد الله پسر بزرگتر قائم مقام پدر او خواهد بود پس من و مؤمن الطاق بر
او درآمدیم و بجهة امتحان از او سؤالی کردیم که زکوة در چند چیز واجب است گفت در دویست درهم پنج درهم گفتیم در صد درهم چند واجب است

گفت دو درهم و بهم دانستیم که او امام نیست و علم باحکام شرعیه ندارد از نزد او بیرون آمدیم و در یکی از دکانهای مدینه حیران و متفکر
نشسته بودیم که اگر مشکلی روی نماید و مسئله پیش آید بکه باید رجوع نمود گاهی زیدیه بخاطر میگذشت و گاهی معتزله میل هم میرسید در بعضی اوقات
بقدریه و خوارج فکر میدوید در این حیرت بودیم که پیری پیدا شد و از دور اشاره بمن کرد و چون منصور عباسی جاسوسان گماشته بود که بدانند که شیعه امام
جعفر کدام یک از اولاد او را امام میدانند بمؤمن الطاق گفتم من از اشاره این مرد بر تو و خود میترسم از من کناره گیر که اگر مرا بلائی پیش آید تو
از آن خلاص باشی و آزاری بتو نرسد و من از عقب آن پیر روانه شدم تا بدر خانه امام موسی رسیدم خادمی که بر در بود مرا باندرون خانه
برد بشرف ملازمت آنحضرت رسیدم سلام کردم و چون جواب داد فرمود که لا الی الزیدیه و لا الی المعتزله و لا الی القدریه و لا الی الخوارج
یعنی در مشکلات خود بهیچیک از اینها رجوع مکنید گفتم فدایت شوم پدرت بعالم باقی ارتحال فرمود گفت بلی گفتم فدایت شوم بعد از
آنحضرت کیست که ما را هدایت کند فرمود اگر خدا خواهد شما را هدایت خواهد کرد گفتم عبد الله برادر ترا گمان آنست که بعد از پدر قائم مقام اوست
فرمود یرید عبد الله ان لا یعبد الله یعنی عبد الله اراده بندگی خدا ندارد بار دیگر گفتم پس هادی و راهنمای ما کیست باز فرمود که اگر خدا خواهد
شما را هدایت نماید گفتم فدایت شوم آیا همانا توئی گفت من این نمیگویم گفتم بر تو کسی امام هست فرمود نه در این گفتگو همان هیبت و عظمتی که
از پدرش میدیدم در خاطر من راه یافت پس من گفتم جانم فدایت باد رخصت میدهی که مسائلی که از پدرت میپرسیدم از تو بپرسم فرمود هر
چه میخواهی بپرس لیکن اظهار مکن که بیم شر و محل خطر است پس شروع کردم و مسائل مشکله از وی پرسیدم و او را چون دریای مواج دیدم و
بامامتش قائل گردیدم و گفتم جان من فدایت باد شیعه پدرت حیران و سرگردانند رخصت میدهی که ایشان را به پنهانی بخدمت تو آورم
فرمود در هر کدام از ایشان که آثار رشد و صلاح بینی از وعده بگیر که اظهار حال ما نکند او را پیش من بیار بعد از آن از خدمت آنحضرت
بیرون آمدم و مؤمن الطاق را دیدم پرسیدم که چه در پیش داری گفتم هدایت و آن قصه را نقل نمودم و بعد از آن فوج فوج شیعه را بخدمت
آنحضرت دلالت کردم تا آنکه شیعیان بآنحضرت رجوع نمودند و از حیرت خلاص شدند **معجزه دوازدهم** ابو خالد زبالی روایت
میکند که چون مهدی حضرت امام جعفر الصادق ع را بعراق طلبید من بخدمتش رفتم مرا غمگین یافت سبب از من پرسید گفتم شما بنزد این
طاغی میروید و من از او بر شما ایمن نیستم حضرت فرمود خاطر جمع دار که در آخر فلان روز و فلان ماه مرا خواهی دید بعد از آن مرا بغیر از شمردن
روز هفته کاری دیگر نبود و منتظر بودم تا آن روز با موضع رفتم و تا غروب آفتاب انتظار کشیدم کسی پیدا نشد شکی در دل من افتاد خواستم
که برگردم سیاهی بطرف عراق بنظرم درآمد متوجه آن طرف شدم دیدم که امام موسی کاظم علیه السلام بر اشتری سوار میآید چون نزدیک
رسید سلام کردم بعد از جواب فرمود شک در خاطر خود راه دادی گفتم بلی یا ابن رسول الله لیکن الحمد لله که از آن طاغی خلاص شده
بسلامت آمدی فرمود بلی لیکن گرفتاری دیگر در پیش است که از آن خلاصی نخواهد بود و آن اشاره بحبس هرون بود و آخر چنان شد
که آنحضرت فرموده بود **معجزه سیزدهم** سلیمان بن حفص مروزی روایت میکند که روزی بخدمت امام زمان امام موسی ع
رفتم که از آنحضرت سؤال کنم که حجت حقتعالی بعد از تو کیست حضرت پیش از آنکه سؤال کنم فرمود یا سلیمان بدانکه علی پسر من وصی من و حجت
خداست بعد از من بر خلقان و او افضل و اعلم فرزندان منست و اگر تو بعد از من زنده بمانی گواهی بده از برای او نزد شیعیان من
و اهل محبت من و جماعتی که خبر جانشین من بعد از من از تو میپرسیده باشند **معجزه چهاردهم** ابو بصیر روایت میکند که روزی
بخدمت امام موسی کاظم ع عرض کردم که امام زمان را بچه چیز میتوان شناخت فرمود بچند چیز یکی از آنها آنکه امام بهر زبانی تکلم تواند نمود
در این بودیم که مردی از جانب خراسان رسید و بعد از سلام شروع کرد بحرف عربی زدن آنحضرت جواب او را بزبان خراسانی گفت
مرد خراسانی گفت والله من بجهة آن با حضرت بزبان عربی حرف نزدم که آنحضرت مبادا زبان خراسانی را ندانند انکال آنحضرت
فصیح تر از من حرف میزند حضرت فرمود سبحان الله هرگاه من زبان ترا بهتر از تو ندانم پس فضیلت و زیادتی مرا بر تو چون باشد و بچه چیز
مستحق امامت و خلافت باشم پس روی بمن کرد و فرمود کلام هیچ طایفه بر امام پوشیده نیست **معجزه پانزدهم** اسحق بن عمار روایت
میکند که در خدمت امام موسی علیه السلام بودم که شخصی غریب آمد و متکلم بکلامی گردید که شباهت و مانند کلام مرغان بود و آنحضرت [illegible]
جواب او میداد و بزبان آنشخص با او گفتگو میکرد تا آنکه از عرض حاجت خود نمود و جواب شنید و رفت من گفتم یا ابن رسول الله این ش



این کلام شنیده بودم فرمود بلی این زبان مردم چین است و کل مردم چین هم این زبان نیست بلکه اختلاف در زبان ایشان هم بسیار است ولیکن امام تو همه را میداند و چون آنحضرت دید که من تعجب کردم فرمود از این عجب تر آنکه امام باید که زبان جمیع مرغان و زبان هر صاحب روحی و جنبنده که در روی زمین است بداند و بر وی هیچ چیز از اینها پوشیده و مخفی نماند

معجزه شانزدهم روایت است که هرون الرشید امام موسی علیه السلام را محبوس داشت ابو یوسف و محمد بن الحسن که هر دو مجتهد عصر بودند و از مذهب اهل سنت بودند و از شاگردان ابو حنیفه خبیث بودند با هم قرار دادند که نزد آنحضرت روند و مسائل علمی از او پرسند و خود با او بحث کنند و آنحضرت را الزام دهند چون بخدمت آنحضرت رسیدند مقارن رسیدن ایشان مردی که از قبل سندی بن شاهک بر آنحضرت موکل بود گفت نوبت من تمام شده و بخانه خود میروم اگر شما را خدمتی و کاری هست بفرمایید که چون باز نوبت من شود آن کار را ساخته بیایم حضرت فرمود برو کاری و خدمتی ندارم و چون آن مرد روانه شد آنحضرت روی مبارک با ایشان کرد فرمود تعجب نمیکنید از این مرد که امشب خواهد مرد و آمده است که فردا قضای حاجت من کند پس هر دو برخاسته بیرون آمدند و گفتند ما آمده بودیم که از وی مسائل فرض و سنت بشنویم او خود از غیب خبر میدهد پس شخصی را در خانه آن مرد فرستادند تا منتظر باشد که احوال او چون میشود خبر بیاورد که آنحضرت فرموده حق و صدق است یا نه پس آن شخص آمده در مسجدی که در برابر خانه بود منتظر خبر نشست و چون نصفی از شب بگذشت فریاد و فغان از آنخانه برآمد از مردی پرسید که چه واقع شده گفتند آن مرد بموت فجاءه بمرد بی آنکه او را بیماری و مرضی باشد فرستاده برگشت و ایشان را خبر داد ایشان بخدمت آنحضرت آمده پرسیدند که این علم را شما از کجا یافته اید حضرت فرمود این علم از آن علمهاست که حضرت رسالت پناه بمرتضی علی تعلیم داده بود و از آن علمهائیست که دیگران از راه بیان نبوده باشد پس هر دو متحیر و مبهوت شده هر چند خواستند که دیگر حرفی بزنند نتوانستند و از مجلس شریف آنحضرت بیرون رفتند

معجزه هفدهم حسن بن عبدالله زاهد که اعبد زمان خود بود و احادیث از فقهای مدینه شنیده بود چون بخدمت حضرت امام موسی کاظم علیه السلام رسید و معلومات خود را بر آنحضرت عرض کرد که آنچه پیشتر دانسته بگذارش نمیآید پس بعد از هدایت علم بترتیب ائمه معصومین علیهم السلام بهم رسانید پرسید که پس امروز امام در اینها کیست حضرت فرمود که اگر ترا خبر دهم قبول خواهی کرد گفت بلی و چون امام اشاره بنفس نفیس خود کرد گفت بلی لیکن موجب اطمینان قلب شود از تو میخواهم حضرت فرمود برو بجانب آن درخت و اشاره بدرختی کرد که در برابر بود که بگو موسی بن جعفر ترا طلبیده حسن نزدیک آن درخت آمده پیغام آنحضرت را گذرانید فی الحال درخت راهی شد و بسرعت تمام خود را بخدمت امام موسی علیه السلام رسانید و در برابر آنحضرت قرار گرفت و بعد از ساعتی حضرت فرمود که ای درخت برو و بر جای خود قرار گیر آن درخت بفرموده آنحضرت عمل نموده برگشت بر جای خود ساکن شد حسن بن عبدالله چون این امر غریب را مشاهده نمود در خدمت آنحضرت انزوا اختیار کرد و تا بود با دیگری از اهل زمان حرف نزد و با اعتقاد درست از دنیا درگذشت

معجزه هجدهم حمزة بن حماد اصفهانی روایت میکند که روزی مولا امام موسی کاظم علیه السلام دست مرا گرفت و از مدینه بصحرا آمدیم مردی را از مردم مغرب دیدم که راه میرفت و میگریست حضرت پیش او رفت و سبب گریه را از او پرسید آن مرد گفت خری داشتم که احمال و اثقال مرا میکشید چون باین موضع رسیدم خر من بیفتاد و بمرد و الحال بارم بر زمین افتاده است نه قوت رفتن دارم و نه طاقت برگشتن حضرت فرمود شاید خر تو نمرده باشد آن مرد گفت که مرا باینحال می بینی و رحم نمیکنی و با من استهزا میکنی حضرت فرمود که هیچ افسونی میدانی که خرت زنده شود غضب آن شخص زیاده شد بعد از آن آنحضرت لب مبارک بجنبانید و چوبی افتاده بود برگرفت و بر آن خر زد خر از جای برخاست و خود را حرکت داد و بانگ زدن شروع کرد حضرت فرمود هیچ استهزا و افسون دیدی اکنون سوار شده برو تا باصحاب برسی آن مرد از این واقعه بسیار تعجب نمود خوشحال روانه راه گردید حمزة بن حماد گوید که بر سر چاه زمزم آن مرد مغربی را دیدم مرا شناخت دستم را بوسید با او گفتم درازگوشت چون است گفت صحیح و سالم است اما با من بگوی که آن مرد کی بود که مرده را زنده گردانید گفتم چون تو بحاجت خود رسیدی با آن مرد چکار داری

او مردی از مردان خدا بود **معجزه نوزدهم** مرویست که حضرت امام موسی کاظم سلام الله علیه در حرم بمناجات الهی مشغول بود
در آنحین زنی بیامد و میگریست گویا کارد تیز در عقب وی میکوبیدند حضرت سبب گریه را از آن زن پرسید گفت ماده گاوی
داشتم که هر روزه رزق و معاش ما از آن بود و الحال آن بمرد و من هیچ چیز دیگر ندارم و سه چهار طفل یتیم دارم و حیرانم
که بعد از این اوقات بچه نوع بگذرانم حضرت فرمود یا امة الله میخواهی که گاو ترا زنده گردانم و حیات او را از حق تعالی درخواهم
آن زن چون این سخن شنید در پای آنحضرت افتاد و گفت بعزت رسول صلعم که میخواهم حضرت فرمود که آن گاو را بمن نمائید
زن آنحضرت را بر سر گاو آورد حضرت بگوشه رفت و دو رکعت نماز بگذارد و دست برداشت و دعا کرد و برخاست و
نزدیک گاو آمد و پای مبارک بدان گاو زد و فرمود قم باذن الله ایها البقر در حال بقدرت حق تعالی و بمعجزه امام موسی علیه السلام گاو
برخاست و بایستاد زن چون این معجزه را مشاهده نمود فریاد برآورد که این مرد عیسی بن مریم است حضرت از آن موضع بتعجیل تمام
بیرون رفت و بکثرت خلایق مخلوط شد **معجزه بیستم** داود بن کثیر رقی روایت میکند که شخصی از خراسان و جمعی از رفقای
خود متوجه خدمت حضرت ابی عبدالله جعفر بن محمد علیه السلام بود و بعضی از دنانیر برداشته جهة هدیه مجلس آنحضرت همراه آورده بود و چند
مسئله و مسائل دقیقه از علمای خراسان با خود آورده بود که در خدمت آنحضرت جواب آنها را بشنود و نام آن مرد خراسانی ابو
جعفر بود با رفقای خود بکوفه نزول نمود بعد از آن باتفاق اصحاب خود متوجه زیارت امیرالمؤمنین علی علیه السلام گردید چون
نزدیک روضه مقدسه آنحضرت گردید جماعتی را دید که از مردم گوشه گرفته اند و در میان ایشان شخصی با وجاهت تمام و فصاحت
مالاکلام نشسته و بیان مسائل و دقایق مشکله میکرد ابو جعفر چون از زیارت امیرالمؤمنین علیه السلام فارغ گردید بنزدیک آن
جماعت آمد و از ایشان مباحثه علوم دینیه را شنید دانست که ایشان جمعی از فقها اند پیش آمد و پرسید که این شخص را چه نام است
گفتند این شخص را ابوحمزه ثمالی میخوانند و از اکابر علما و فقهای امامیه است پس ابوجعفر در مجلس ایشان نشست و استماع کلام شیخ
مینمود و احادیث و روایات می شنید ناگاه اعرابی از جانب صحرا در آمد شیخ از اعرابی پرسید از کجا میآئی گفت از مدینه
گفت از جعفر بن محمد چه خبر داری گفت در آنوقت که از مدینه بیرون آمدم آنحضرت دنیای بی حاصل را وداع کرده از شربت ناگوار کل من
علیها فان جرعه چشیده و رخت حیات بریاض جنات تجری من تحتها الانهار کشیده شیخ از استماع این حکایت جانسوز از روی غم و اندوه
جامه بر تن درید و فریاد و ناله برکشید و بگریه و زاری از اعرابی پرسید که آیا بعد از آنکه در وقت رحلت آنحضرت امر وصایت را
بکه مفوض و مرجوع داشت اعرابی گفت که شنیدم که عبدالله پسر خود را وصی خود گردانید و بعضی گفتند که آنحضرت در آنوقت که
اولاد خود را وداع مینمود موسی علیه السلام را وصی خود گردانید و باقی اولاد را بمتابعت او امر فرمود ابوحمزه چون این سخن شنید بغایت
مبتهج و مسرور گردید و گفت شکر و سپاس پروردگار را که ما را بضلالت نمیگذارد و بعد از نبی ما را بدیگری شناسا میگرداند
راوی گوید که بعد از استماع خبر فوت امام جعفر الصادق علیه السلام ابوجعفر خراسانی متوجه مدینه مشرفه گردید و بعد از قطع مراحل و طی
منازل بدانمقام سعادت انجام رسید و یاد در مدینه بود تفحص وصی آنحضرت مینمود اکثر او را بعبدالله افطح نمودند چون ابوجعفر بمنزل
عبدالله راه یافت بخدمت او شتافت و آنچه از دنانیر و دراهم که با او بود با خود برداشته در خانه عبدالله آمد و دروازه بزرگ
دید که ریشها را آب زده اند و در باغ از روی تعظیم نشسته ابوجعفر را از این وضع خوش نیامد و در خاطرش گذشت پس از آن
دخول طلبید بعد از آن بمنزل عبدالله آمد دید که تختی جهة عبدالله نصب کرده اند و او بر آن تخت نشسته این نیز باعث زیادتی
انکار ابوجعفر گردید پس بنزدیک عبدالله آمد و گفت وصی امام مفترض الطاعة بحق جعفر بن محمد توئی عبدالله گفت منم وصی و
فرزند آنحضرت ابوجعفر گفت از دویست درهم چند زکوة واجبست گفت پنج درهم باز پرسید که از صد درهم چه مقدار زکوة واجب
میشود گفت دو درهم و نصف ابوجعفر پرسید که اگر شخصی گوید بعدد نجوم آسمان طلاق آیا طلاق واقع میشود بغیر شاهد عبدالله گفت
بلی کافیست از نجوم راس جوزا که آن سه کوکب است عدد سه ابوجعفر از جوابهای عبدالله بغایت متعجب گردید بعد
گفت آنچه از نذورات آورده نزد ما بیار ابوجعفر گفت چیزی با خود نیاورده ام بلکه من جهة زیارت حضرت رسالت



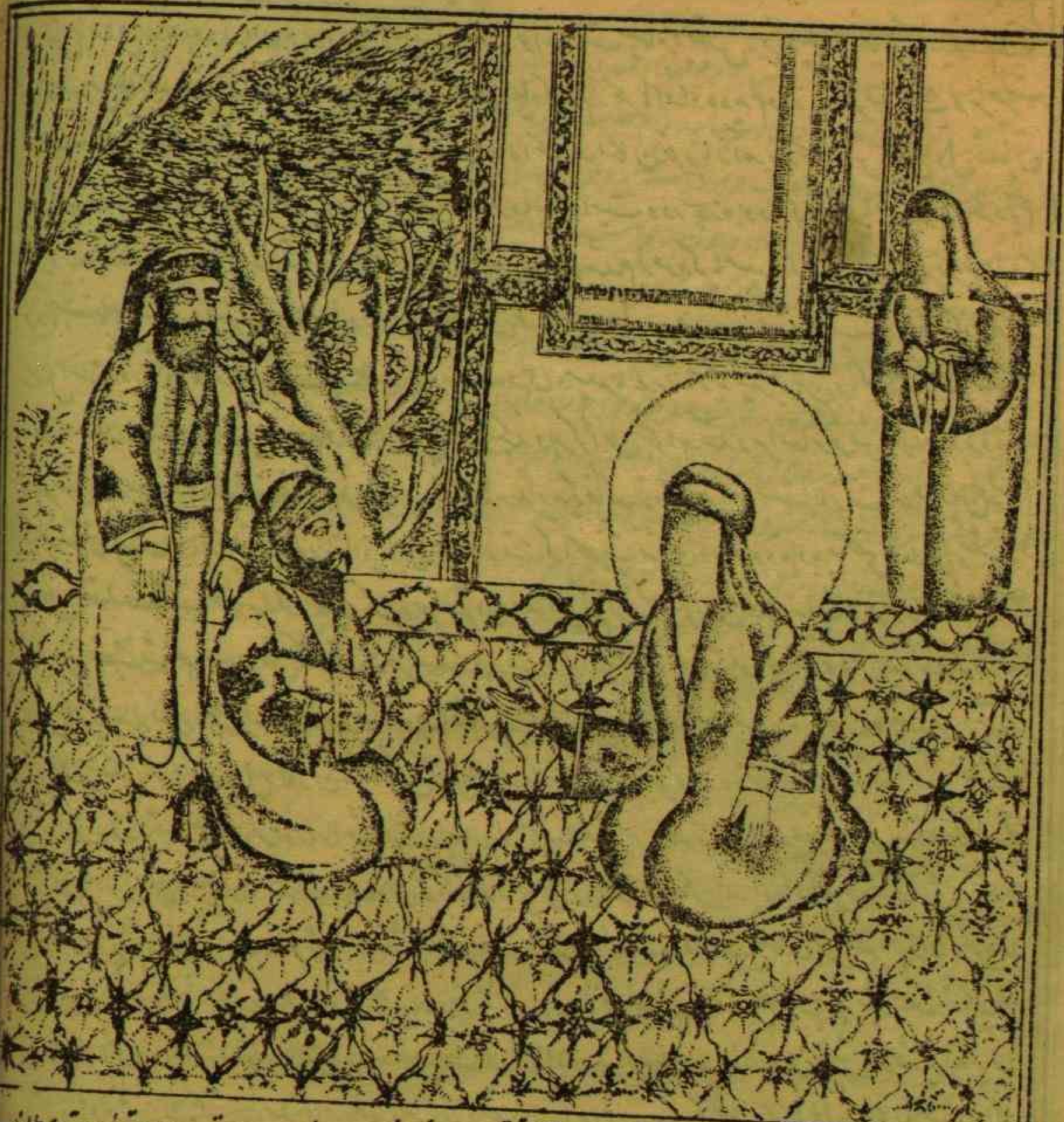
این بگفت و از منزل عبد الله افطح بیرون آمد و بمنزل خود رفت ناگاه غلامی سیاه بمنزل ابو جعفر آمد و سلام کرد و گفت اجابت کن
کسی را که ترا میطلبد ابو جعفر برخواست و برفاقت غلام بیامد تا بدر خانه رسید منزلی دید متروک و ابواب دخول مردمان بر او مسدود بود
اساسش مشرف بر انهدام و پریشانی و خانهایش در نهایت بی سامانی و چون داخل خانه شد موسی بن جعفر علیه السلام را دید که بر سجاده
از حصیر نشسته و ابواب اختلاط و ارتباط را بر عالمیان بسته ابو جعفر گوید چون نظر کیمیا اثر آنحضرت بر من افتاد فرمود یا ابا جعفر بنشین
زمانی بنشستم و منتظر بودم که از آنحضرت چه ظاهر خواهد شد از اول مجلس تا آخر همه ارشاد و صلاح و سداد و فلاح از آنحضرت مشاهده کن
شد و بغایت سخنان نیکو شنیدم و روایات و دلالات ظاهره از آنحضرت دیدم و با من صره بود پر از درهم در میان آن یک درهم
از شطیط نام عورتی بود پس آن درهم را آنحضرت برداشت و فرمود یا ابا جعفر این صره را بشطیطه رسان و بگو که موسی بن جعفر هدیه ترا قبول
کرد و این صره را بتو هبه نمود بعد از آن فرمود یا ابا جعفر بخاطرت هست که ابو حمزه ثمالی در کوفه با تو چه گفت در آنوقت که از زیارت
امیر المؤمنین مراجعت کرده بودی و آنچه ابو حمزه در آن روز گفته بود و حسرت و تأسف که بر فوت امام جعفر ع خورده بود آنحضرت همه را
بیان فرمود گفتم بلی یا ابن رسول الله پس فرمود یا ابا جعفر هرگاه خدا تعالی دل مؤمنی را نورانی گرداند آن نور را از روی دشمنان
نتوان کرد پس برخیز و آنکس را که از دوستان خود اعتماد داری از پدر بزرگوار من و نسبت من سؤال کن تا دلت از این تشویش
باز رهد ابو جعفر گوید من هر کس که رسیدم احوال موسی بن جعفر ع و وصایت پدران او و در شان امام موسی پرسیدم همه گفتند
امام موسی منصوص بوصایت است نه عبد الله افطح و او در رقی گوید که جمیع این حالات را ابو جعفر خراسانی بعد از مراجعت از حج بمن نوشت
و ایضا اخبار نمود که در آنوقت شطیط که صاحب آن درهم بود بر بستر بیماری تکیه داشت چون نزدیک وی رسیدم خوشحال گردید پس آن
صره را پیش او نهادم و گفتم همان یک درهم که تو آنرا نشان کرده بودی برداشت و باقی را بتو هبه نمود شطیط گفت یا ابا جعفر این درهم را
نگاه دار که جهت تجهیز و تکفین من مهیا باشد شطیط بعد از سه روز برحمت الهی واصل گردید **معجزه بیست و یکم** اسحق بن منصور
روایت میکند که من از پدر خود شنیدم که او گفت شخصی از شیعیان حکایتی از مردن میگفت من با خود گفتم از روی انکار
که موسی بن جعفر شاید که میدانسته باشد که هر یک از شیعیان کی خواهند مرد چون این مضمون در تخیل من گذشت موسی بن جعفر ع
متوجه من شد و فرمود بکن آنچه میتوانی کرد که بدرستیکه از عمر تو کمتر از دو سال باقی است و همچنین برادرت بعد از تو بیش از یکماه
حیات نیابد و بر عامه اهل بیت تو تمامی بمیرند و جمعیت ایشان بتفرقه مبدل گردد و شمع حیات ایشان از تندباد اجل منطفی شود
و بکمال مسکنت و احتیاج ایشان را روی نماید و شماتت اعدا با ایشان افزاید یا ابن منصور آیا هیچیک از این حالات بخاطرت گذشته
بود گفتم استغفر الله که مثل این در دلم گذشته باشد اسحق گوید که بعد از این حکایت دو سال بر او نگذشت که اساس خانه تنش از سیلاب
ممات خراب گشت و قفس بدنش در چنگال عقاب اجل درهم شکست و بعد از یکماه دیگر برادرش نیز مرد و همچنین اکثر اهل بیت او
بمردند و باقی آنچه ماندند بمسکنت و خواری افتادند چنانچه صدقه میخوردند و در شبهای تاریک بگدائی میرفتند **معجزه بیست**
و دوم ابو الصلت هروی ره روایت میکند که از حضرت امام رضا علیه السلام شنیدم که آنحضرت فرمود که روزی در خدمت
پدر بزرگوار خود موسی بن جعفر ع که آنحضرت بعلی بن ابی حمزه فرمود یا ابن ابی حمزه مردی از اهل مغرب پیش تو آید و
خصوصیات احوال مرا از تو سؤال نماید بگو که او است امام بقول جعفر بن محمد ع و آنچه از حلال و حرام از تو استفسار کند
بگوی علی بن ابی حمزه گفت یا ابن رسول الله علامت این شخص چه باشد فرمود مردی جسیم بلند قامت و نام او یعقوب بن
یزید و او رئیس قوم خود باشد اگر اراده صحبت من کند او را نزد من آور علی بن ابی حمزه گوید در طواف بودم که ناگاه
شخصی جسیم بلند قامت نزد من آمد و گفت میخواهم که احوال صاحب ترا از تو سؤال کنم گفتم از کدام صاحب گفت از موسی بن
جعفر ع گفتم نام تو چیست گفت یعقوب بن یزید گفتم از کجا میآئی گفت از بلاد مغرب گفتم چون از من این سؤال مینمائی و
مرا از کجا شناختی گفت در خواب بمن گفتند که علی بن ابی حمزه کیست و مرا بتو نشان دادند گفتم در همین موضع بنشین تا
از طواف فارغ شوم چون طواف تمام کردم بنزد او رفتم و زمانی با او مصاحبت کردم او را بغایت پسندیده سیر و نیکو خو

رفتم و در کمال ذکاوت و فطانتش دیدم دیدم از من التماس کرد و گفت آرزو دارم که بخدمت امام موسی بن جعفر برسم من با او رفیق شدم و با او بخدمت
آن حضرت رفتم و چون نظر حضرت بروی افتاد فرمود ای یعقوب بن یزید دیروز در وقت آمدن میان تو و برادرت خصومتی
در فلان موضع واقع شده و بسرحد دشنام رسیده باید که دیگر مرتکب این امر شنیع نگردی و کردار قبیح نکردی که سبب کردن
و دشنام دادن برادر مؤمن را در دین و مذهب ما جایز نیست و ما احدی از دوستان و شیعیان خود را باین نوع امر رضا نمیدهیم و یقین
بدان که بسبب این خصومت و نفرین که میان تو و برادرت واقع شده برادرت در حال سفر پیش از آنکه باهل خود رسید جرعه
ممات خواهد چشید و تو از آنچه نسبت باو کرده باشی نادم و پشیمان گردی و تحقیق که عمر تو و برادر تو بسبب این آزار کوتاه گردید
یعقوب گفت یا ابن رسول الله ع اجل من کی باشد حضرت فرمود اجل تو رسیده بود لیکن چون صله قرابت بجا آوردی
و در منزل فلان عمه خود را دریافتی و بهدیه او را خشنود ساختی حق سبحانه و تعالی از آن خوشنود و بیست سال دیگر در اجل تو
تاخیر نمود علی بن ابی حمزه گوید سال دیگر در حج یعقوب بن یزید را دیدم نزد او رفتم احوال او را پرسیدم گفت ابن ابی حمزه
در همان سفر که مولای من موسی بن جعفر ع فرموده برادرم فوت شد پیش از آنکه بوطن خود برسد **معجزه بیست و سیم** حمید
طوسی روایت میکند که وقتی هرون الرشید مرا طلبید و گفت میخواهم بزندان در آئی و موسی بن جعفر ع را بقتل رسانی
من اطاعت کردم چون بزندان رفتم نماز پیشین بود دیدم که موسی بن جعفر ع بنماز مشغول بود و یک شیر در جانب راست
و یک شیر در جانب چپ او ایستاده بودند من بسیار ترسیدم و بار دیگر دیدم چون هرون الرشید را خبر کردم مرا زجر کرد و با او
داشت و چند کس از معتمدان را با من فرستاد و چون نزدیک آنحضرت رسیدیم همچنان شیران را دیدیم پس شیران قصد کردند که
ما را هلاک کنند بازگشتیم و رشید را خبر کردیم رشید سوگندها نمود که اگر شما آنچه را مشاهده نموده اید مردم را خبر کنید شما را سیاست
کنم و تا رشید در حیات بود کسی را از آن واقعه خبر نکردیم **معجزه بیست و چهارم** هشام بن منصور روایت میکند که شخصی از ملازمان
هرون الرشید ع نقل کرد که وقتی رشید مرا فرستاد تا امام موسی ع را بیاورم تا او را بکشد من رفتم و آنحضرت را حاضر گردانیدم
آنحضرت عصائی که در دست داشت حرکت داد در حال افعی عظیمی شد و در دم بهرون کرد و در گردن وی حلقه زد هرون را
تب گرفت پس هرون فریاد برآورد که موسی بن جعفر را رها کن من آنحضرت را رها کردم افعی نیز از گردن او جدا شده بحال
اول عود نمود **معجزه بیست و پنجم** مرویست که روزی هرون الرشید طبقی سرکین که با انجیر شباهتی داشت بیکی از معتمدان خود
داده برای نوباوه بوستان باسم حضرت موسی کاظم ع فرستاد غرض آنکه اهانت و استخفاف آنسرور بود چون خادم طبق را آورده سر
از آن برگرفت تمام آنها انجیر پاکیزه شده بود آنحضرت از آن تناول نمود و بجای مسکه از او ... بود نزد هرون فرستاد و بعضی
نیز به هرون فرستاد و چون نزد هرون آوردند یکی از آن انجیرها را در دهان نهاد همچنان سرکین بود ...
در دهن وی سرگین شد **معجزه بیست و ششم** شخصی از شیعیان روایت میکند که روزی بخدمت حضرت امام جعفر
الصادق علیه السلام رفتم دیدم که بر سر گهواره ابی الحسن موسی کاظم ع ایستاده با او حرف میزد نشستم تا فارغ شد برخاستم فرمود
که نزدیک رو و بر امام و پیشوای خود سلام کن من پیش رفتم و بآنحضرت سلام کردم آنحضرت بزبان فصیح و کلام بلیغ مرا
جواب داد و فرمود برو و نام دخترت را تغییر ده که این نامیست که از او دشمن میدارم بکرو قبل از این دختری که خدا او را بمن داده بود
بودم پس امام جعفر الصادق ع فرمود که بهرچه مامور شده عمل کن تا هدایت یابی من بخانه رفتم و دختر را نام دیگر کردم **معجزه بیست و هفتم** مرویست
که سبب هلاک حضرت امام موسی کاظم علیه السلام دو چیز بود یکی آنکه جمعی از حاسدان امام موسی علیه السلام بهرون الرشید عرض
کردند که مردم از مشرق و مغرب زکوة و خمس اموال خود را نزد آنحضرت میفرستند و او را امام بحق میدانند و دهی را که فلان
شخص دارد بسی هزار دینار خریده است و نیت خروج دارد دیگر آنکه چون هرون الرشید پسر خود را بجعفر بن محمد اشعث
سپرده بود یحیی بن خالد برمکی ترسید که اگر خلافت بآن پسر رسد و نیابت از او بجعفر مذکور منتقل شود ... فرستاد
پسر برادر حضرت امام موسی علی بن اسمعیل بن جعفر را بر حیات طلبید که شاید هرون الرشید پسر خود را بدو سپارد ...

چون وعده احسان و تربیت سلطان شنید عازم بغداد شد در وقتیکه بوداع عم بزرگوار آمد آنحضرت فرمود که ای پسر برادر من بکجا
کار بغداد میروی گفت قرض بسیار بهم رسانیده ام حضرت فرمود من قرض ترا ادا میکنم راضی نشد ساز رفتن کرد امام موسی عم
بار دیگر منعش کرد ممنوع نشد حضرت فرمود البته میروی گفت بلی گفت پس چون حرکت اراده داری از خدا بترس و فرزندان
مرا یتیم مکن و کیسه سیصد دینارش داد و چون برخواست که برود کیسه دیگر که چهار هزار درهم بود باو عطا نمود و همان حرف اول را
اعاده نمود و چون روانه شد حضرت فرمود که البته سعی در خون من خواهد نمود حضار گفتند فدایت شویم هرگاه میدانید که چنین است
چرا اینقدر باو عطا میکنی حضرت فرمود از جدم بمن رسیده است که هرگاه خویشی رعایت صله رحم با خویشی بکند و او دیگری در قطع
کوشد حقتعالی قطع او خواهد کرد من رعایت صله نمودم تا چون او اراده قطع رحم کند حقتعالی قطعش کند و علی چون ببغداد رسید
یحیی بن خالد او را نزد خلیفه برد اول کلمه که هرون الرشید ازاو پرسید خبر امام موسی عم بود اول چیزیکه گفت این بود که هرگز در
یکعصر دو خلیفه نبوده است از مشرق و مغرب مالها بجهه او میاورند و او دیه را بسی هزار دینار میخواست که بخرد و زر را حاضر کرده
بود صاحب دیه گفت ازین زر نمیخواهم از زر فلان موضع میخواهم فی الحال از زر را پس فرستاد و از زریکه او میخواست فرمود که سی
هزار دینار آورده باو دادند رشید این گفتگو را در دل گرفته در آن سال ببهانه حج بمدینه رفت و آنحضرت را گرفت و پنهان از
خلق ببصره فرستاد و از آنجا امر نموده و آنحضرت را ببغداد بردند و در خانه سندی بن شاهک که داروغه بغداد بود محبوس کردند
و بعد از چندی بحکم هرون زهرش دادند و چند تن که مردمان ایشانرا عادل می پنداشتند و گمان صلاح با ایشان داشتند حاضر
کردند که گواهی بر کاغذی نهند که آنحضرت بمرگ خود مرده تا مردم گمان نکنند که او بزهر هلاک شده و هفتاد کس گواهی نوشتند
و علی بن اسمعیل چون آن سعی در حق عم خود کرد و هرون حکم کرد که مبلغ دویست هزار درهمش بدهند از زر را بدهی حواله کرد
و او کس فرستاد تا آن مبلغ را از نخل بیاورند و در انتظار بود که بیمار شد و در حالت احتضار از زر را آوردند چون شنید گفت
مالرا چکنم که میمیرم و میگذارم و بعد از آنکه اثر عقاب عم را بظهور رسانید از دنیا رحلت نمود **معجزه پنجاه و**
هشتم نقل است که طریق زهر دادن هرون الرشید امام موسی عم را باین نحو بوده که چون هرون را فریب دادند که شیعیان
امام موسی بسیار شده اند بخاطر شوم گذرانید که مبادا آنحضرت دعوی خلافت کند و خللی در ملک او راه یابد رشته را در
زهر خیسانیده در سوزنی کشیده بدست خود از او رطب چند خلانید و گذرانید تا هفت رطب را مملو از زهر گردانید آن
هفت دانه را در میان چند رطب پنهان ساخت در طرف چینی گذاشت و بخادمی داده فرستاد و گفت بگو که امیرالمومنین میگوید
بحق خویشی من بر تو که از این رطبها چیزی باقی نگذاری و بدیگری ندهی که من بدست خود انتخاب نموده ام و چون خادم پیغام
بجای آورد و مشغول خوردن ایستاد امام عم از او خلالی طلبید و یکیک را از آن خلال برداشته تناول مینمود هرون را سگی بود
که طوق طلا در گردنش بود و با زنجیر و میخ طلا در نزد خود جای جهه او مقرر کرده و انیس و جلیس بود آن سگ میخ را کنده زنجیر را کشیده
بیامد و در برابر آنحضرت ایستاد امام خلال را در یکی از آن رطبها زد و نزدیک آن سگ انداخت و چون سگ از آن رطب خورد خود را بر
زمین میزد تا پاره پاره شد و آنحضرت تمام رطبها را تناول نموده و خادم چینی را نزد هارون برد پرسید که همه را خورد گفت بلی
پرسید که در آن تغییری دیدی گفت نه از خوردن ابا نمود در آخر کشته شدن سگرا باو رسانیدند از آنچه قلق و اضطراب
تمام هرون را روی نمود خادم را گفت راست بگوی و الا ترا میکشم خادم آنچه دیده و شنیده بود بگفت هرون گفت سودی نکردیم
و زهر خود را ضایع ساختیم و سگرا کشتیم و حیلهای ما در او اثر نکرده و گمانش این بود که زهر در آنحضرت اثر نکرده بعد از آن آنحضرت
مسیب که بر او موکل بود و از جمله موالی او بود طلب نموده فرمود یا مسیب من بمدینه میروم که جدم را وداع نموده عهدیکه جدم
با من کرده با پسرم علی تازه کنم و او را امام و خلیفه و وصی خود گردانم و او را امر نمایم با آنچه باو مامورم مسیب گوید گفتم ای مولای من
اینهمه دربانان و پاسبانان و حارسان و نگهبانان من چون در را بگشایم و شما چون بیرون روید فرمود ای مسیب چه سست
اعتقاد بوده زنهار که یقین خود را در باره حقتعالی و در باره ما قوی کن گفتم دعا کنید که حقتعالی یقین ثابت بمن دهد گفت خدایا

بقیتش را باقی بده بعد از آن فرمود آن اسمی که آصف خواند و تخت بلقیس را نزد سلیمان حاضر کرد میخواهم و حقتعالی
مرا با پسرم یکجا جمع مینماید پس لب مبارک بجنبانید چون نگاه کردم زنجیرها افتاده دیدم و او از نظر من غایب شد و مرا حیرت
دست داد متفکر بودم و در کار خود حیران مانده که ناگاه آنحضرت بمکان خود باز آمد و زنجیرهایش بحال اول شد پس
من بسجده شکر قیام نمودم که حقتعالی مرا بحال او شناسا گردانیده است و در سجده بودم که فرمود یا مسیب بدانکه در سیم
ایندروز بسوی خدا خواهم رفت و من از استماع این سخن گریان شدم فرمود که یا مسیب گریان مباش که پسرم علی امام
و راهنمای تست دست در دامن او زن و غم مخور من حمد الهی بجای آوردم در شب سیم مرا طلبید و فرمود که مرا وقت
رحلت است در وقتی که از تو شربت آب طلب کنم و مرا آب دهی و متغیر باشی زنهار که کسی را خبر مکن و باکسیکه نزد من نشسته است
حرف مزن و سندی را گمان اینخواهد بود که مرا غسل و کفن میکند و هرگز این نخواهد شد و مرا بمقابر قریش خواهند برد و باید
که قبر من از چهار انگشت بلندتر نباشد و از خاک تربت ما بر مدارید که خاک تربت ما حرام است الا تربت جدم حسین علیه السلام
که حقتعالی شفا ساخته بجهة شیعیان و اولیای ما و در آنوقت که آنحضرت نشان داده بود دیدم شخصی بپهلوی او نشسته و با
او بسخن مشغول است گفته آنحضرت را فراموش کرده خواستم از او سؤال کنم که تو کیستی بمن صدا رسانید و فرمود ترا نگفتم که حرف
نزنی من متنبه شدم و خاموش گشتم تا آنکه خبر بسندی رسید و اراده غسل آنحضرت نمود بخدا قسم که من میدیدم که دست
هیچکس باو نمیرسید بغیر دست پسرش امام رضا ع و همه افعال را بجای آورد و هیچیک او را نمیدیدند و چون فارغ شد بمن فرمود در
هرچه شک میکنی بکن اما در حال و کار من شک مکن که من امام و راهنمای توام بعد از پدر و حجت خدایم بر تو بعد از آن ایمسیب حال من
حال یوسف صدیق است که او برادران را شناخت و ایشان او را نشناختند پس آنحضرت را برداشته بمقابر قریش بردند و حکم شد که
نعش آنحضرت را بر روی جسر بغداد بگذارند و منادی ندا کند که اینموسی بن جعفر است که رفضه او را امام میدانستند و گمان
آن بود که او قائم و منتظر است و حکم شد که کسی بمشایعت جنازه آنحضرت نرود که در آنوقت سلیمان بن جعفر با پسران و غلامان
خویشان رسیدند و نعش را از مردم گرفتند گریبانها پاره کردند و سر و پا برهنه شدند خلق بسیار از شیعه جمع شدند بهیأتیکه
گریبانها قائم شده آنحضرت را بمقابر قریش بردند نقل است که در آن راه دو هزار و پانصد دینار بوی خوش سوخته بودند چون
خبر بهرون الرشید رسید کس نزد سلیمان بن جعفر فرستاد که حقتعالی ترا جزای خیر دهاد که صله رحم بجای آوردی و لعنت خدای
سندی بن شاهک باد که او آنچه کرده بغیر موده ما نبود و اینواقعه در بیست و پنجم ماه رجب سال صد و هشتاد و سه بود از هجرت
نبوی و عمر شریف آنحضرت به پنجاه و چهار سال رسیده بود و بعضی چهل و هشت سال و نیم نیز گفته اند و مدت امامتش سی و پنج سال
و چند ماه بود و واقفیه را اعتقاد آنست که آنحضرت زنده است و امامت باو منتهی میشود و قائل بامامت دیگری بعد از
آنحضرت نمیشوند و این مذهب نیز از جمله مذاهب باطله است **معجزه بیست و نهم** مرویست که یکی از خلفا را نایبی بود که
او را بسیار دوست میداشت گفت تا او را در جوار حضرت امام موسی ع دفن کنند چون شب در آمد بعضی که سرکرده خدام بود
در خواب دید که از قبر نایب آتش بیرون میآید و دور تمام روضه را گرفته و آنحضرت باو میفرماید که ایفلان بخلیفه بگو که چرا
ما را آزار میکنی و چنین کسی را همسایه ما میسازی آنمرد در کمال رعب و اضطراب از خواب بیدار شد و صورت واقعه را بخدمت
خلیفه معروض داشت پس شب دیگر خلیفه بروضه آنحضرت در آمد و آن نقیب را طلبیده امر نمود که آنقبر را بشکافند و آن نایب را
بجای دیگر دفن کنند و چون قبر را شکافتند بغیر از مشت خاکستری چیزی دیگر در آنقبر نیافتند **مقصد دهم** در بیان معجزات
بر جلیه اولیا ابو الحسن علی بن موسی الرضا صلوات و سلامه علیه مشتمل بر چهل و شش معجزه **معجزه اول** محمد بن فضل هاشمی
روایت میکند که در وقتیکه حضرت امام موسی علیه السلام برحمت الهی واصل گردید روزی در مدینه بمجلس شریف حضرت
ابی الحسن علی بن موسی الرضا علیه السلام در آمدم و بر آنحضرت سلام کردم و گفتم یا بن رسول الله مخالفت اهل
امروز پدر تو برحمت الهی واصل شده و هر کس را نسبت بیکی از برادران تو مظنه امامت است و الحال من متوجه بصره میشوم



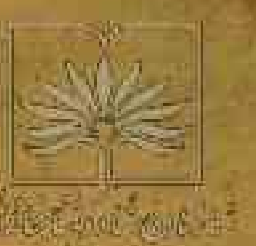


ویقین میدانم که جماعتی از شیعیان پدرت نزد من جهة تحقیق این امر خواهند آمد و از من علامات و دلالات امامت مطالبه
خواهند کرد پس اگر علامتی بمن نمائی تا بعد از اظهار آن ایشان را اطمینان قلب حاصل شود بغایت مرغوب خواهد بود چون
آنحضرت این سخن استماع فرمود فرمود یا محمد یقین بدان که حقتعالی از جمله علامات امامت یکی اسلحه و زره و مرکب حضرت رسالت
گردانیده و اینها غیر امام زمان را میسر نشود که کار فرماید چنانچه کسی را قدرت بیرون آوردن شمشیر آنحضرت از غلاف یا پوشیدن زره
یا سوار شدن بر مرکب آنحضرت نباشد و جمیع اینها را حقتعالی بمن داده و اختیار اینها را در قبضهٔ اقتدار من نهاده پس یک یک
اینها را بمن نمود و فرمود من دوستان پدر خود را عنقریب می بینم گفتم یا ابن رسول الله این سعادت ایشان را کی میسر خواهد شد فرمود
بعد از وصول تو ببصره چون سه روز بگذرد من در آنجا حاضر خواهم شد محمد بن فضل گوید چون ببصره رسیدم شیعیان
آنحضرت مثل محمد و محمد بن الحسن و حسن بن محمد و غیر اینها نزد من آمدند و احوال موسی بن جعفر پرسیدند گفتم قبل از فوت موسی
بن جعفر من بیکروز بخدمت وی رسیدم گفت یا محمد بن الفضل یقین بدان که فردا بدرگاه الهی واصل خواهم شد و چون مرا فوت
می باید که مطلقا مکث نکنی و ودایع مرا بفرزندم علی الرضا برسانی که وصی من او است و بعد از من امر امامت با او مرجوعست
پس بعد از فوت آنحضرت بنا بر امتثال امر وی متوجه مدینه مشرفه شدم و آن ودایع را بعلی بن موسی الرضا تسلیم نمودم و آنحضرت
وعده فرمود که بعد از سه روز در اینجا حاضر میشود و هر مسئله مشکلی که باشد از وی سؤال کنید شخصی نام او عمرو بن
هداب بود در آن ایام ناصبی شده بود و قائل بامامت زید بن موسی گشته گفت یا محمد بن الحسن مردیکه از افاضل اهل بیت

و باز بدو ورع تمام و علم و حلم ما لا کلام مثل علی بن موسی الرضا علیه السلام نیست و نتوانند بود که من یکمسئله از وی سوال کنم و او
از جواب عاجز آید حسن بن محمد چون این سخن شنید بغایت برخود پیچید و گفت یا عمرو سخنان تو مرضی در حق علی بن موسی الرضا نتوان
گفت زیرا که او از آنچه تعریف و توصیف کنند زیاده است و محمد بن فضل میگوید که سه روز دیگر علی بن موسی الرضا ع باین
دیار میاید و چون بیاید بر تو حسن افعال و کیفیت احوال او ظاهر گردد پس آنجماعت متفرق شدند محمد بن فضل گوید چون روز
سیم شد از آمدن من ببصره ناگاه نظر کردم علی بن موسی ع را دیدم که در بصره حاضر شده بود و در منزل حسن بن محمد نزول
اجلال فرموده گفت یا محمد آنجماعت را که از دور نزد تو آمده بودند بمجلس من حاضر کن و شیعیان ما را اخبار کن و از علمای نصاری
و یهود و غیر ایشان هر کس که در اینجا باشد احضار نمای تا آنچه ایشانرا در هر دین و مذهب مشکلی که باشد جواب بشنوند پس
محمد بن الحسن جمیع ایشانرا با جماعت زیدیه و معتزله حاضر گردانید و ایشان نمیدانستند که محمد بن الحسن ایشانرا برای چکار طلبیده
بود چون اجتماع نمودند و با یکدیگر مطایبه کردند محمد بن حسن کرسی در مجلس نهاد و حضرت امام علی بن موسی الرضا ع بران کرسی
نشست و گفت السلام علیکم و رحمة الله و برکاته پس گفت ای جماعت هیچ میدانید که من چرا ابتدا بسلام کردم گفتند نمیدانیم فرمود
تا دلهای شما مطمئن گردد و باعث رفع حجاب شود و از هر خبر که شما را مشکل باشد از من سوال کنید ایشان گفتند تو کیستی فرمود
من علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابیطالب فرزند رسول قرشی امروز نماز صبح را با والی مدینه گزاردم
در مسجد پیغمبر و بعد از نماز در بعضی امور والی مدینه با من مشورت کرد و وعده کردم که بعد از نماز عصر امروز نزد والی مدینه حاضر شوم
انشاء الله و لا حول و لا قوة الا بالله و بعد از آن آنجماعت گفتند یابن رسول الله ما باین سخن دلیل میخواهیم و آنحضرت نزد
ما صادق القول است و قصد کردند که از مجلس برخواسته بیرون روند حضرت فرمود ای قوم زود بیرون مروید زمانی از من
آیات الهی و احادیث حضرت رسالت پناهی بشنوید من آمده ام که هر کدام از شما را که مسئله مشکل باشد جواب گویم و گرد
شک و ریب از دلهای شما بشویم اول کسیکه در معرض سوال آمد عمرو بن هداب بود گفت محمد بن فضل هاشمی خبری چند از غرایب
اقوال و عجایب احوال تو نقل میکند که عقل ما آنرا قبول نمیکند حضرت فرمود آن چیست که عقل شما از آن ابا دارد عمرو گفت محمد
بن فضل ما را خبر داد که هر کتابی که از آسمان نازل شده و هر زبان و لغات که کسی بآن تکلم کند میدانی و بلغات مختلفه تکلم
میتوانی کرد حضرت فرمود بلی راست است محمد بن فضل آنچه شما را خبر داده من آنرا باو خبر داده ام و هر چه شما را دغدغه باشد
سوال کنید تا من شما را خبر داده بلغات مختلفه پس آنجماعت رفتند و جمعی از مردم ترک و فارس و هند حاضر گردیدند پس
آنحضرت از هر یک بلغات ایشان سوال نمود و مکالمه فرمود و بر امور خیر ترغیب و بر صوم و صلوة تحریص نمود و جمعی از آنجماعت
اقرار کردند که آنحضرت بلغت ما اعرف و افصح است و بعد از آن حضرت امام رضا علیه السلام روی بابن هداب کرده فرمود زود
باشد که مبتلا شوی بخون ذی رحم یعنی که شخصیکه از قرابت و عشیرت تو باشد او را بقتل آوری و بعد از وقوع این امر اعتقاد
بصدق من خواهی کرد ابن هداب گفت هرگز اعتقاد نکنم که کسی علم غیب داند حضرت فرمود که این آیه را نخوانده عالم الغیب
فلا یظهر علی غیبه احدا الا من ارتضی من رسول فانه یسلک من بین یدیه و من خلفه رصدا و رسول الله از نزد حقتعالی ارتضیام آن نموده
و اظهار آن کرده و ما وارثان رسول خدائیم که حقتعالی او را اطلاع داده بود بر هر چه میخواست از علم غیب و ما دانسته ایم آنچه بوده
و آنچه بوده باشد تا روز قیامت و از آنچه خبر دهم ترا که کشتن قرابت تو ما خبر دهیم دیگر وقوع یابد و اگر در پنجروز که خبر داده ام
واقع نشود من دروغگوی باشم و اگر راست باشد یقین بدانکه از راه حق بسیار دوری و از طریقه مصطفوی بسیار مهجوری
دیگر خبر دهم ترا آنکه بعد از اندک مدتی بهر دو چشم نابینا خواهی شد و بر سوگند دروغ بخدا و رسول یاد خواهی کرد
بعد از آن حقتعالی ترا بمرض برص گرفتار خواهد ساخت محمد بن فضل گوید بخدا سوگند که جمیع آنچه آنحضرت نسبت بابن هداب فرموده
بود واقع شد و مردم بعد از آن باو میگفتند آیا علی بن موسی الرضا ع صادق است یا کاذب جواب میگفت من در اول [illegible]
امتحان شنیدم یقین دانستم که واقع خواهد شد لیکن تجلد و تهور مینمودم راوی گوید بعد از آنکه آنحضرت ابن هداب را [illegible]

گفت بجانب جاثلیق که از علمای نصاری بود ملتفت شد و فرمود آیا انجیل دلالت بر نبوت محمد میکند یا نه جاثلیق گفت اگر دلالت
میکرد ما چرا انکار میکردیم فرمود خبر ده ما را از آنچه که شما از آن سکینه میگوئید در سفر سیم از انجیل جاثلیق گفت آن اسمیست از
اسماء الهی که ما در اظهار آن مرخص نیستیم حضرت فرمود اگر تقریر کنم که آنچه در آن سکینه است اسم محمد است و عیسی باین اقرار کرده
و بنی اسرائیل را بقدوم او بشارت داده اقرار بدین محمد میکنی و منکر نمیشوی من از آنچه تو بیان واضح میکنم جاثلیق گفت اگر
چنین باشد اقرار بنبوت محمد میکنم زیرا که انکار انجیل نمیکنم و از صدق آن بر نمیگردم پس حضرت فرمود ای جاثلیق بگو ما سفر
ثالث انجیل را بیاورند تا من اسم محمد صلعم و ذکر او و بشارت عیسی ع بقدوم او بر تو ظاهر گردانم پس جاثلیق سفر ثالث را با آنحضرت داد
و آنحضرت تلاوت میکرد تا بموضع مخصوص رسید فرمود ای جاثلیق بگو این موصوف که در انجیل است کیست گفت این وصفی است که
موصوفش بر ما ظاهر نیست حضرت فرمود ای جاثلیق من محمد را توصیف میکنم الآن بآن چیزیکه در انجیل وارد شده است او است
صاحب ناقه و کسا او است حامل عصا و ردا او است نبی امی او است رسول هاشمی او است که ذکرش را میخوانید در توریة و
انجیل و مییابید او است که امر بمعروف و نهی از منکر میکند و مشرکان را بعذاب الیم بغلهای آتشین خبر میدهد او است هدایت کننده
براه فضل و اعظم او است دلیل منهاج عدل و صراط اقوم ای جاثلیق ترا سوگند میدهم بعیسی روح الله و والده او مریم که
پیغمبری باین صفت در انجیل دیده جاثلیق سر در پیش افکند دانست که اگر انکار انجیل کند باعتقاد خود کافر میشود بعد از آن
گفت آری نبی موصوف باین صفات که گفتی در انجیل هست و عیسی از آن خبر داده و درستست آنچه تقریر کردی از صفت محمد حضرت
فرمود ای جاثلیق اول سفر ثانی را بیار که در آن اسم محمد صلعم و ذکر وصی او علی و دختر او فاطمه و ذکر حسن و حسین را بتو نمایم جاثلیق
چون امتحان از آنحضرت شنیده دانست که حضرت امام رضا عالم است بجمیع آنچه در توریة و انجیل مذکور است گفت بخدا
قسم که آنچه تو اظهار کردی ما را قدرت بر دفع آن نیست مگر آنکه انکار توریة و انجیل و زبور نمایم و بتحقیق که حضرت موسی و عیسی و
داود بقدوم محمد صلعم هر یک امت خود را بشارت داده اند اما نزد ما مشخص نیست که آن محمد موصوف که در توریة و انجیل
و زبور مذکور شده همین پیغمبر شما است که ما را جایز نیست که این اقرار کنیم تا وقتیکه بر ما معین شود که این محمد آن محمد موصوفست
که حضرت فرمود که شما دلیل آورید برین و شک خود را بگوئید از زمان آدم تا امروز هیچ پیغمبری محمد نام شنیده اید و در هیچ
کتاب دیده اید غیر محمد ایشان از جواب عاجز آمدند و گفتند ما را اقرار کردن جایز نیست که محمد شما همان محمد موصوفست زیرا که
اگر اقرار کنیم نزد تو که آنچه مذکور است در توریة و انجیل و زبور و در وصف محمد شما و وصی و دختر و اولاد هر آینه جبر او
ما را ترغیب بدین خود میکنید و در اسلام داخل میکنید حضرت فرمود ای جاثلیق ترا امانست از جانب خدا و رسول و اهل اسلام
اگر تو راست بگوئی ما ترا بجبر تکلیف بدین اسلام نخواهیم کرد مگر آنکه بطوع و رغبت خود اسلام قبول کنی جاثلیق گفت چون مرا
امان دادی بتحقیق میدانم که غیر از این محمد نیست آن پیغمبر که در انجیل وصف او شده و عیسی بمدح او بشارت داده و آنکه وصی
مذکور که نام او علی و دختر او که نام او فاطمه و پسران او که نام ایشان حسن و حسین است همین جماعتند که اسامی شریف ایشان
در توریة و انجیل و زبور مذکور است بعد از آن حضرت فرمود ای جاثلیق دعوی من حق و صدق بود یا افترا و کذب جاثلیق
گفت لا والله سخن تو صدق است و سخن خدا در اینجا بهما موید ستمعان نیست چون حضرت از جاثلیق اقرار گرفت متوجه رأس الجالوت
که از علمای امت داود بود گردید فرمود بشنوید آنچه در شان پیغمبر ما در زبور وارد شده و آن در سفر ثانی از آن کتاب است
پس آنحضرت آن آیات را تلاوت نمود تا منتهی بذکر سید مختار و حیدر کرار و اولاد اخیار ایشان گردید پس فرمود ای رأس الجالوت
بحق آن خدائیکه ارسال زبور را بداود نمود که اقرار کن بآنچه حق و صدق است که اسامی محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین در زبور مذکور
شده یا نه حضرت او را قسم داد بآن آیه که بر موسی ع خنقعای نازل گردانید که محمد و علی و اولاد او در توریة و زبور بودند منسوب
بعدل و فضل میشوند رأس الجالوت گفت بلی مذکور و وصی و اولاد او همه در توریة و انجیل بفضایل و عدالت موصوفند
و هر که انکار کند چیزی را که در کتاب الهی و عهده باشد کافر میگردد بانبیا بخدا و کتابهای او بعد از آن آنحضرت فرمود ای رأس الجالوت

ملاحظه کن سفر فلان را از توریه و ببین همین نوع است که من میخوانم و میدانم و آن سفر را تلاوت نمود چون بذکر محمد رسید راس الجالوت
گفت بلی این ذکر احماد و بنت احماد و ایلیا و شبر و شبیر است و تفسیر آن بعربی محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین است و در آنوقت
که آنحضرت تلاوت میکرد راس الجالوت بغایت تعجب نمود از تلاوت آنحضرت و بیان طلاقت لسان او و گفت ای پسر محمد
اگر ریاست و بزرگی جمیع یهود مرا مانع نمیشود هر آینه بمحمد ایمان میاوردم و متابعت امر و فرمان تو میکردم سوگند بآن خدائیکه
توریه بموسی و انجیل بعیسی و زبور را بداود فرستاده که من قاری این کتب را مثل تو کسی ندیده ام و مفسری از مفسران کتب سماوی
مانند تو نشنیده ام پس حضرت در آنمجلس تا وقت زوال مکث نمود و احکام الهی و احادیث مصطفوی صلعم بیان فرمود بعد از آن
باحضار مجلس گفت ای قوم وعده کرده ام بوالی مدینه که وقت عصر نزد او حاضر شوم الحال با شما نماز ظهر میکنم بعد از آن بجهه وفا بخود
بمدینه میروم و فردا صبح انشاء الله تعالی درین موضع که جمعیت شما منعقد شده حاضر میشوم پس عبد الله بن سلیمان اذان و اقامه
گفت و آنحضرت پیش ایستاده نماز بجماعت ادا نمود و در قرائت سوره مخففه را خواند اما تمامی آداب و سنن را بجای آورد بعد از
نماز بجانب مدینه روان شده از نظر غایب گردید و روز دیگر صبح در همانموضع حضور و افراشته ورار زمانی داشت و باز آن
جماعت حاضر شدند و شخصی کنیز نصرانیه در آن روز بخدمت آنحضرت آورد آنحضرت بلغه نصرانی با او تکلم نمود کنیز بغایت از سخنان
شیرین بیان آنحضرت تعجب نموده اسلام قبول کرد حضرت با آن کنیز گفت عیسی را بیشتر دوست میداری یا محمد را گفت تا امروز عیسی را
بیشتر دوست میداشتم الحال محمد نزد من از همه خلایق محبوب تر است جاثلیق چون این سخن شنید متوجه کنیز شده گفت ایمان که بدین
محمد در آمدی آیا بعیسی عداوت میکنی کنیز گفت معاذ الله بلکه عیسی را دوست میدارم و محمد را از او بیشتر حضرت جاثلیق را فرمود
که آنچه کنیز بزبان نصرانی میگوید با جماعت بیان کن جاثلیق حسب الامر آنحضرت سخنان کنیز را تفسیر کرد حضار از آن سخنان بسیار
تعجب نمودند بعد از آن جاثلیق گفت ای پسر محمد در اینجا یک مرد هست سندی نام و دین نصاری دارد و خود را از علمای نصاری
میداند حضرت فرمود تا او را حاضر کردند و زمانی میان حضرت و سندی مباحثه واقع شده سندی باسلام میل نمود حضار گفتند
یا ابن رسول الله سندی چه میگوید حضرت فرمود سندی تا این زمان مشرک بود و الحال خدا را بصفت وحدت یاد نمود و اقرار
بوحدانیت الهی و نبوت حضرت رسالت پناهی نموده کلمه اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله بر زبان جاری
ساخت و منطقه خود را باز کرد از زیر آن زناری ظاهر شد گفت یا ابن رسول الله بدست مبارک خود این زنار را قطع نمای و رشته
جان مرا بمحبت خود که حبل المتین و عروة الوثقی دین است اتصال فرمای پس آنحضرت کارد طلبیده آن زنار را از میان سندی
برید و محمد بن فضل و بعضی از حضار را اشارت فرمود تا سندی را بحمام برده و تطهیر آن کردند و از برای او و عیال و اطفال لباسها
ترتیب دادند بعد از آن حضرت فرمود که سندی را با متعلقانش بمدینه برده ارسال نمایند و چون حضرت از مکالمه و مخاطبه آن قوم
فارغ شد آن جماعت گفتند یا ابن رسول الله بدرستیکه حقیقت و وصایت تو بر ما ظاهر گردید و اضعاف آنچه از اوصاف حمیده تو شنیده
بودیم بیش با هویدا گردیده یا ابن رسول الله محمد بن فضل الهاشمی ما را از کلام معجز نظام تو خبر داده که شما اراده سفر خراسان دارید
و محمد بن فضل روایت میکند که جمیع حضار آنمجلس اعتقاد بامامت آنحضرت نمودند و بانچه اراده آنحضرت بود مرا رخصت فرمود و م
توجه صحرا گردید و من از عقبش روان گردیدم تا بقلان قریه که از بصره سه شش میل راه است رسیدیم پس آنحضرت از میان جاده
بطرف راست میل فرمود و چهار رکعت نماز گذارد و فرمود ای محمد تو بمحل خود مراجعت کن که در حفظ الهی باشی و چشمت را بر هم نه
بحکم آنحضرت چشم بر هم نهادم و چون چشم گشادم خود را در بصره بر در سرای خود دیدم و آنحضرت از نظر من غایب شد و چون موسم سفر
حجاز شد سندی را بامر آنحضرت بمدینه فرستادم **معجزه دویم** ایضا محمد بن فضل روایت میکند که در آنوقت که حضرت امام رضا
از بصره متوجه مدینه گردید بمن وصیت کرد و فرمود که ترا سفر کوفه واقع خواهد شد چون بآنجا برسی در خانه حفص عمر و یشکری
نزول کن و دوستان و شیعیان ما را از آمدن من باین صوب خبر کن چون من بکوفه رفتم روزی بقصد مجالست نفر بن مزاحم
رفتم و چون قریب بمنزل نفر رسیدم سلام نام خادم حضرت امام رضا را دیدم که براهی میرفت دانستم که آنحضرت تشریف



شریف ارزانی فرموده و در خانه حفص بن عمرو نزول اجلال فرموده پس بجانب منزل حفص شتافتم و آنحضرت را بر مسند عزت متمکن یافتم سلام کردم
وچون نظر آنحضرت بر من افتاد بعد از رد سلام فرمود که نزدیک من بیا و بانچه میگویم اقدام نمای گفتم سمعاً و طاعةً پس فرمود الحمد لله تهیه
طعامی کن و شیعیان را طلب کن تا با ایشان صحبت بداریم من در ساعت متوجه ترتیب اسباب طعام گردیدم و بعد از حصول آن
بخدمت آنحضرت آمدم و تقدیم آن اسباب را بعرض رسانیدم فرمود الحمد لله علی توفیقک پس شیعیان را جمع نموده مجلس کردم چون سفره
از مجلس برخواست حضرت بمن اشاره کرد و فرمود یا محمد ببین امروز از متکلمین کلام در کوفه هستند و از علمای ادیان که در این شهر
چه کسانند جمیع را نزد من حاضر کن گفتم سمعاً و طاعةً پس بیرون رفتم و جمیع را حاضر کردم پس آنحضرت با جمیع آن جماعت مباحثه کرد و بعضی
انچه با علمای بصره کرده بود با ایشان نیز عمل کرد و جمیع منفعل و شرمسار و خجلت زده از مجلس بیرون رفتند و در میان ایشان مردی
بود از نصاری که بسیار مجادله و مباحثه معروف و بکمال علم موصوف بود و معانی دقیقه میدانست حضرت از او پرسید که الواح عیسی
آنها را در گردن خود آویخته بود و در آن پنج اسم مکتوب بود هرگاه در آن الواح نظر کردی اگر قطع مسافت ما بین مغرب و مشرق اراده کردی
در یک لمحه طی کردی و اگر میخواست که کوه ها را از محل خود حرکت دهد ببرکت آن اسما میتوانست کرد هیچ میدانی که الواح در کجاست
نصرانی گفت لوح ها با عیسی بحقیقت صدق و حق با بعد از عروج عیسی نمیدانم که الواح در کجاست و آن منافع عظیمه چه شد
کرامات حضرت فرمود ای قوم بتحقیق و یقین بدانید که هر چیز که حقتعالی بجمیع انبیای کرام و اصفیای با احترام خود کرامت نموده همه
آنها را به پیغمبر ما عطا فرمود و چون غرض از ارسال کتب سماوی و اظهار معجزات هدایت خلایق بود آنحضرت بعد از خود امامی تعیین
فرموده که عالم بتوریه و انجیل و زبور و فرقان بود و مسائل اهل دین و ملت را از کتاب ایشان با ایشان بیان مینمود و بر همه
لغات و زبانهای اصناف آدمیان و وحوش و طیور و سایر حیوانات تکلم مینمود و مع ذلک بکمال تقوی و صلاح و نهایت
سداد و صلاح او بر فردی از افراد مخفی نبود و از قبایح و فضایح مبرا و از خیانت و جنایت معرا بود و چون حضرت رسالت
را زمان وفات نزدیک شد علی بن ابیطالب را نزد خود طلبید و او را وصی و جانشین خود نمود و لوح عیسی را با جمیع ودایع انبیا
باو تسلیم نمود و فرمود یا علی نزدیک من آی و دهان خود بگشا امیر المؤمنین دهان گشود حضرت رسالت زبان آنحضرت را
بخاتم خود مهر نمود بعد از آن زبان پیغمبر سیان خود را در دهان او نهاد و امیر المؤمنین آنرا مکیده جمیع اسرار الهی و علوم انبیا را
از آن اخذ فرا گرفته بلع نمود بعد از آن حضرت رسالت فرمود یا علی ان الله فهمک ما فهمنی و بصرک ما بصرنی و اعطاک من العلم ما
اعطانی الا النبوة فانه لا نبی بعدی و بعد از حضرت رسالت امیر المؤمنین با امامیکه بعد از آن بود جمیع ودایعیکه از پیغمبر داشت
تسلیم او نمود و آن امام با امامی بعد از خود تا زمان پدرم موسی بن جعفر رسید و چون پدرم برحمت الهی واصل شد معرفت هر
لغه و زبان و علم جمیع کتب سماوی از توریه و انجیل و زبور و فرقان و آنچه بعد از این واقع خواهد شد بر من مکشوف گردید و آن
اسرار انبیاست که حقسبحانه و تعالی نزد ایشان ودیعت نهاده و ایشان با وصیای خود داده اند و هر کس را در آن شکی و ریبی
هست بیاید و دفع شبهه خود نماید و اگر انکار ورزد ابد الدهر در ضلالت و گمراهی و منع الفحشاء و امر و نواهی الهی نماید نعوذ بالله
من ذلک و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم **معجزه سیم** مرویست که چون مأمون ملعون شهنشاه کشور دین و دنیا حضرت
امام رضا را ولیعهد خود گردانید مدتی باران نیامد جمعی از نزدیکان مأمون که از رحمت الهی دور و از کینه حضرت امام رضا
زنده در گور بودند میگفتند که تا علی بن موسی ولیعهد ما شده است خدای تعالی باران را از ما باز داشته است یعنی نیامدن باران
از شامت اوست این سخن بمأمون رسیده بر خاطرش گران آمد از آنحضرت استدعای دعای باران نمود مسئول او در عرصه قبول
نامیه آنحضرت روز دوشنبه باتفاق اصحاب بصحرا بیرون رفتند و نظاره میکردند پس آنحضرت بمنبر بر آمده بعد از گذارش
حمد الهی دعا کرد و گفت ای معبود بحق و ای پروردگار مطلق بتعظیم ساختی ما اهل بیت را پس توسل جستند بخلق تو با چنانکه فرمودی
و اقرار نمودند بفضل و رحمت تو و توقع کردند نعمت ترا پس اینجماعت را باران بیامان بار بارانیکه نافع باشد و فیض بهمه
حاجتمندان برسد و زیان رساننده نباشد و میباید که ابتدای باران ایشان بعد از آن باشد که از اینجا باز گشته بمنزل خود

رسیده باشند راوی گوید قسم بآنخدائیکه مبعوث گردانید محمد را بحق به پیغمبری که بادها در هوا ابرها بهم بافتند و رعد و برق بهم رسانید
و مردمان بحرکت درآمدند و همانا میخواستند که از باران خود را بکنار کشند حضرت امام رضا علیه السلام فرمودند بحال خود باشید ای مردمان که
این ابر از برای شما نیست از برای اهل فلان شهر است پس آن ابر گذشت و بعد از آن ابر دیگر آمد که مشتمل بر رعد و برق بود دیگر
باره مردمان حرکت نمودند باز آنحضرت فرمودند که این ابر از برای شما نیست از برای فلان شهر است همچنین تا ده ابر برآمدند و
گذشتند و امام علیه السلام فرمودند که بحال خود باشید که این ابر هم از شما نیست از برای فلان شهر است بعد از آن ابر یازدهم برآمد حضرت
فرمود ایها الناس این ابر را حقتعالی برای شما فرستاده پس شکر کنید الله تعالی را بر تفضل او بر شما برخیزید و بمنزلهای از آنجاگاه
خود روید که این ابر بر سر شما ایستاده و بر شما نمیبارد تا آنکه بمنزلهای خود داخل شوید بعد از آن خواهد آمد شما را از خیر آنچه لایق
کرم و بزرگی الله تعالی باشد پس آنحضرت از منبر زیر آمد و مردمان بازگشتند و آن ابر نمیبارید تا بمنزلهای خود رسیدند بعد از
آن باران سختی بارید و وادیها و حوضها و غدیرها و بیابانها پر آب گردیدند و مردمان میگفتند هنیئاً لولد رسول الله کرامات الله
عز و جل یعنی گوارا باد بر فرزند رسول الله کرامتهای خدای عز و جل و بعد از آن حضرت از منزل بیرون آمده جمعی کثیر از آن خلق حاضر
شدند و خطبه مشتمل بر مواعظ و نصایح دلپذیر ادا فرمود و ارض موات دلهای مستمعان را بباران آسمان احیا فرمود و از شهد دلکش
خطبه مذکوره کام و زبان ایشان شیرین و خوشگوار گردید القصه بدعای آنحضرت حقتعالی برکت را در بلاد عظیم گردانید یکی از
مقربان مامون که بهوای ولیعهدی او در سر و خار حسد امام رضا علیه السلام در جگر داشت بمامون گفت یا امیرالمؤمنین اعیذک
بالله ان یکون تاریخ الخلفاء فی اخراجک هذا الشرف العمیم والفخر العظیم من بیت ولد العباس الی بیت ولد علی یعنی استعاذه میکنم
برای تو از حقتعالی که ترا پناه دهد و نگاه دارد از اینکه تاریخ خلفا شوی و مردمان گویند که از خلفا مامون این شرف عظیم و فخر عمیم
یعنی خلافت و پادشاهی را از خاندان عباس بیرون کرده و بخاندان علی نقل فرموده و تحقیق که با خود و منسوبان خود دشمنی نمودی
که این ساحر و فرزند ساحر را آوردی و تحقیق که بیقدر و کم نام بود ظاهرش کردی و پست بود بلند مرتبه اش گردانیدی و
فراموش بود مذکورش و از این باب مزخرفات که در کتاب عیون اخبار الرضا بتفصیل مذکور است گفت مامون ملعون جواب گفت
که این مرد پنهان بود از ما و مردمان را به بیعت خود دعوت مینمود خواستیم که او را ولیعهد خود سازیم تا مردمان را بسوی ما خواند و به پادشاهی
و خلافت ما اعتراف نماید و تا دوستانش که بخلافت وی گرویده اند اعتقاد کنند که آنچه او ادعا میکرد در امر خلافت اصلا حقی ندارد
و این مخصوص ما است و ترسیدیم که اگر او را همچنان بحال خود واگذاریم رخنه از او در کار ما بهم رسد که آنرا مسدود نتوانم ساخت
و آید بر ما از او آنچه طاقت آن نیاوریم و اکنون دانستیم که آنچه کردیم خطا کردیم و بسبب تعظیم او مشرف بر هلاکت شدیم الحال تهاون
در کار او جایز نیست و محتاجیم که اندکی مرتبه او را پست کنیم و او را نزد رعیت چنان وانماییم که استحقاق و اهلیت این امر ندارد و بعد
از آن در باب او تدبیری کنیم که مواد جای او از ما منقطع و مندفع گردد آن مرد گفت یا امیرالمؤمنین مجادله و مباحثه او را بمن وا
گذار بدرستیکه من او را و اصحاب او را ساکت میسازم و از قدر و مرتبه اش چیزی کم میکنم و اگر از تو اندیشه نمیکردم و هیبت تو
مانع نمیبود او را فرود میآوردم و در مرتبه و حد خودش و بر مردمان ظاهر میشد که او شایسته ولیعهدی که بوی مفوض داشته
نیست مامون گفت هیچ چیز نزد من محبوب تر و خوشتر از این نیست ملعون ازل و ابد و آن سینه چاک بغض و حسد گفت وجوه
اعیان مملکت خود را و سران سپاه و قاضیان و فقها را جمع سازید تا در حضور ایشان نقص او را ظاهر کنم تا باعث خفت و حط قدر
او گردد و جماعت بدانند که آنچه از اهانت و استخفاف از تو نسبت باو صادر خواهد شد صواب و بجا است پس مامون ملعون گفت
تا فضلا و اشراف رعیت را در مجلسی وسیع جمع کردند و خود بر تخت نشست و حضرت امام رضا علیه السلام در مرتبه که از برای او قرار داده بود نشانید پس
آن ملعون که متعهد اهانت آنسرور دین شده بود شروع نمود و بحضرت عرض نمود که مردمان از تو حکایتها بسیار کرده اند و وصف ترا از حد
گذرانیده اند بمرتبه که اگر واقف شوی بر آن از آن تبرا خواهی کرد و بر ایشان انکار خواهی نمود و اول اینکه دعا کردی در طلب
باران طلبیده بارانی که همیشه میامد پس این را از برای تو معجزه کرده اند و بسبب آن ترا مثل و مانند قرار داده اند در این امیرالمؤمنین

ادام الله ملکه را ابقاه که او را با هیچکس موازنه نکنند ترا بمرتبه رسانیده است که میدانی پس از جمله حقوق او بر تو آن است که جایز
و روا نداری که دروغگویان بشنوای تو در کسر شان او دروغها بگویند حضرت امام رضا ع فرمود که من منع میکنم بندگان خدا را از
گفتگو و مذاکره نعمتهای الهی که مرا داده و اگرچه از روی نشاط او کردن فرازی نکنم و اما اینکه گفتی که صاحب تو مرا باین مرتبه رسانیده است
چنین نیست بلکه حقسبحانه و تعالی مرا این مرتبه عطا فرموده و حال من با صاحب تو مثل حال یوسف است با عزیز مصر و ولیعهدی مامون
دون مرتبه من است ملعون بعد از استماع این سخنان برآشفت و گفت ای پسر موسی از حد خود در گذشتی و از قدر خود تجاوز نمودی
باینکه حقتعالی بارانی فرستاد که وقت آن مقدر شده بود و آنرا پیش و پس نمیشد از این ساختی که بآن گردن مباهات میافرازی
گویا معجزه نمودی مثل معجزه حضرت ابراهیم خلیل که سرهای مرغان را بدست گرفته اعضای آنها را متفرق بر سر کوهها گذاشته بود بدین آن
طلبید پس بتعجیل تمام آمدند و بسرها پیوستند بعد از آن بحرکت درآمده باذن حقتعالی پرواز نمودند باز اینکه حادث باران ...
آن جاری گشته تو سزاوارتر نیستی از دیگری که بدعای تو باریده باشد چنانکه تو دعا کرده دیگران نیز دعا کرده و در این دعا با تو شریک
بوده اند از کجا که باریدن باران بدعای تو بوده نه بدعای ایشان پس اشاره بدو صورت شیر کرده که بر مسند مامون ساخته
بودند و رو بحضرت کرده گفت اگر راست میگوئی که باران بدعای تو بوده این دو صورت شیر را بر من مسلط گردان آن
نخست سیاست قهاری و قسم سخط جباری علی بن موسی الرضا صلوات الله و سلامه علیه از استماع این سخنان غضبناک گشته
بانگ برآورد و صورت شیر زد که بگیرید این فاجر را و او را طعمه خود سازید و از او عین و اثری باقی مگذارید پس بیکبار آن دو صورت
دو شیر عظیم شده از جا بجستند و آن ملعون خون گرفته را گرفتند و اعضای او را کوفته در هم شکستند و خوردند و خونش را
لیسیدند و آن قوم متحیر شده نگاه میکردند چون شیران از کار آن ملعون پرداختند رو بآنحضرت کرده گفتند یا ولی الله فی ارضه چه
میفرمائی ما را آیا بچه باو کردیم نیز باو بکنیم و اشارت بمامون کردند مامون از شنیدن سخنان شیران بیهوش گردید حضرت
فرمود تا گلاب بر او افشاندند و بوی خوش بکار وی بردند تا بهوش آمد باز شیران گفتند یا ابن رسول الله ما را رخصت میدهی
که او را بصاحبش ملحق سازیم حضرت فرمودند نه زیرا که حقتعالی را در او تدبیریست که او امضای آن تدبیر خواهد کرد شیران
گفتند پس ما را چه میفرمائی حضرت فرمودند بجای خود برگردید چنانکه بودید ایشان بسوی مسند بازگشتند و همچنان دو صورت
شدند که بودند چون مامون خاطر خود را از ضرر شیران جمع کرد آنحضرت را مخاطب ساخته گفت الحمد لله که حقتعالی شر حمید بن مهران
را از من دور گردانید یابن رسول الله این امر یعنی خلافت از جد شما بوده و الحال حق شما است التماس دارم که در مقام
خود بنشینی و بر من منت نهی حضرت فرمود اگر مرا میل بپادشاهی میبود با شما در این مدت این مقدار مدارا میکردم و حقتعالی جمیع
مخلوقات خود را مطیع و منقاد من ساخته چنانچه از این دو شیر دیدی الا جهال بنی آدم را که از روی حقد و حسد میکنند و میگویند
و آنچه می بینی حقتعالی مرا امر فرموده که بر تو اعتراض نکنم و در تحت حکم تو باشم چنانچه حضرت یوسف در تحت حکم عزیز بود بعد
از این واقعه مامون همیشه در واهمه بود تا عاقبت آنحضرت را زهر خورانید **معجزه چهارم** نقل است که در خراسان زنی
بود که خود را بزینب علویه شهرت داده بود و میگفت من از اولاد فاطمه ام و چون حرف آن زن را نزد امام رضا ع گفتند
حضرت فرمود مرا علم بحال او نیست پس آن زن نزد حاکم حاضر شد گفت اگر علی بن موسی الرضا نفی نسب من میکند منهم
نفی نسب او میکنم حاکم او را نزد امام ع فرستاده و گفتگوی آن زن بآنحضرت اعلام نمود حضرت فرمود من فردا بدیوان حاکم
خواهم آمد و صحت نسب من باو ظاهر خواهد شد و آن حاکم را خانه وسیعی بود که اقسام سباع و جانوران را در آنجا مقید داشت
بجهت سیاست مردمان و آنرا برکه السباع نام کرده بود چون نزد حاکم روز دیگر حاضر شدند حضرت فرمود گوشت اولاد علی
و فاطمه ع حقتعالی بر وحوش و سباع حرام گردانیده است اگر این زن یقین میداند که از اولاد ایشان است باین برکه
درآید تا صدق قولش بر خاص و عام ظاهر گردد آن زن روی بحضرت کرده گفت تو نیز ادعای میکنی اول تو باین برکه داخل
شو آنحضرت برخواست و داخل برکه شد هر چند حاکم و خواص او را منع نمودند حضرت فرمود خواطر از طرف من جمع دارید پس

درا گشوده داخل بر که شد و پیش رفت و یک یک از سباع را دست بر پشت و سر و گردن میمالید و هر یک از سباع سر بر پای آنحضرت
میمالیدند و ذلیل او میشدند و بر دور آنحضرت میگشتند تا همه را دید و از همه اطاعت و انقیاد ظاهر شد و سلطان و خدم و حشم تماشا
میکردند و تعجب مینمودند حضرت چون از آنموضع بیرون آمد آن زن از گفته خود پشیمان شد و در رفتن بر که تعلل مینمود حاکم بجلادان امر
نمود که گوش بحرف او ندهید و او را بر که بیندازید اگر علویست یقین که ایندرندگان با او نیز بهمین طریق با او سلوک خواهند
پس زینب را برداشته جبرا داخل بر که اش نمودند و سباع از هر طرف استقبالش آمده پاره پاره اش کردند و در طرفة العینی
جانش از هم ربودند که خونش بر زمین چکید و بزینب کذابه مشهور شد **معجزه پنجم** مرویست که روزی که حضرت امام رضا تشریف
بخراسان ارزانی میداشت بشهر نیشابور رسید از آنجا گذشت بکنار چشمه آبی فرود آمد در آنموضع سنگی بود حضرت بر سر آن سنگ
ایستاده بنماز مشغول گردید و نقش قدم مبارکش بر آن سنگ ماند و الحال آن سنگرا بریده اند و بدیوار نصب کرده اند و مشهد ساخته
و آستانه بر آن قرار داده اند و آنموضع قدمگاه مشهور است و باغهای بسیار در آنموضع بود حضرت باغبان آنجا را طلب کرده
فرمود مارا میل بانگور شده برو و بجهة ما انگور بیاور باغبان گفت انگور از کجا بیاورم که فصل زمستان است و از شدت سرما
درختهای انگور را در خاک کرده ایم که مبادا از سرما آسیبی بانها رسد حضرت فرمود تو داخل باغ شو و قدرت حقتعالی را ببین
باغبان چون بباغ در آمد بقدرت حقتعالی و معجزه امام رضا علیه السلام هر درخت میوه که در باغ بود از انگور و غیره همه را
پربار دید و همه را در غایت شادابی و رسیدگی مشاهده نمود بسیار متحیر شد که در این فصل این نعمتها و میوها از کجا آمده و با خود
گفت که این باغ از من نخواهد بود یا من در خواب می بینم و چون باغبان از محبان آل مروان و از هدایت و توفیق بی خبر بود
در طمع افتاد و دیگ حرص پلیدش بجوش آمده بخاطر گذرانید که این از ولایت پسر ابوتراب است صلاح در آنست که بروم
دروغی بگویم که در این باغ انگور نیست پس باغبان ملعون با دست خالی از باغ بیرون آمد امام رضا ع فرمود که چرا برای ما انگور
نیاوردی آن سیاه بخت بیدین و آن مردود لعین گفت در این باغ انگور نیست حضرت دانست که دروغ میگوید در غضب شد
گفت الهی باغ و باغبان هر دو بسوزد این بگفت و از آنجا کوچ فرمود و روانه شد آن ملعون با خود گفت اگرچه دروغ با پسر ابوتراب
گفتم اما نعمت عظیم در دست دارم پس شادی کنان متوجه باغ گردید چون داخل باغ شد ناگاه ابری پدید آمد و رعد و برق در
آسمان پیدا شد و هوا بسیار متغیر گردید و آوازی مهیب از آسمان برآمد و از هوا آتشی پیدا شد و در یک لحظه آن ملعون را با آنچه در
باغ بود بسوخت **معجزه ششم** عمار بن زید روایت میکند که خدمت امام دین و دنیا علی بن موسی الرضا ع بودم و
بمکه میرفتم و در اثنای راه غلام مرا بیماری عارض شده و از من انگور خواست گفتم درین بیابان انگور از کجا آرم که در آنحین حضرت
امام رضا ع کس پیش من فرستاد که غلامت آرزوی انگور دارد و مقابل خود نگاه کن چون نگاه کردم باغی در کمال خرمی و طراوت
دیدم که در آن انواع درختان انار و انگور سیاه بود من برخاستم و باین باغ رفتم انگور و انار بسیار چیدم و پیش غلام آوردم
و توشه نیز از آن برگرفتم و چون ببغداد آمدم این حکایت را با لیث بن سعد الجوهری بیان کردم ایشان بخدمت امام رضا
آمدند و آنچه از من شنیده بودند بجهة آنحضرت نقل کردند حضرت با ایشان فرمود آن باغ از شما دور نیست بروید ببینید چون نگاه
کردند باغی مانند باغهای بهشت خضر سرشت مشاهده نمودند که انواع میوها در آن باغ موجود بود گفتند ما شهادت میدهیم که تو فرزند
رسول خدائی و بهترین خلقانی بعد از جد و پدر بزرگوار خود **معجزه هشتم** نوفلی روایت میکند که وقتی حضرت امام رضا از مامون
اجازت خواست که دارو خورده ام و بچشمه آب گرم میروم باید که مرا هفت روز معاف داری و رسول تو پیش من آمد
و رفت نکند مامون آنحضرت را اجازت داد آنسرور دنیا و دین بسر چشمه رفت و در آنجا خیمه زد و مامون روز میشمرد تا اینکه
روز هفتم رسید پس با خدم و حشم سوار شد و بقصد دیدن آنحضرت بآن سرچشمه توجه نمود و چون بآنموضع رسید از اسب فرود
آمده و بخیمه آنحضرت داخل شده شرف ملازمت آنحضرت را در آنجا دراک نمود و بعد از مراسم تعظیم و تکریم و اظهار
آنحضرت سوار شده بمنزل خود مراجعت نمودند و بعد از اندک زمانی نامه از عامل مدینه رسید که حضرت امام رضا در فلان روز



بمدینه تشریف آورده و از آنجا بجانب مکه توجه فرمود بعد از چند روز دیگر نامه از عامل مکه رسید که حضرت امام رضا آمده و در مکه است
و چون داخل مکه شد من ترا اعلام کردم مامون چون این نامه ها را دید بسیار تعجب نمود برخواست و بخدمت امام رضا آمد و گفت از
من درخواستی که هشت روز مرا معاف دارکه در خانه محزونم و بآب گرم بیرون روم و باین بهانه بمدینه و مکه رفتی حقتعالی ترا علمی عظیم
داده است من برادر و پسر عم توام چه شود که از آن علم حرفی بمن آموزی تا از آن منتفع گردم حضرت فرمود اگر من خضر بودی آنچه
و بر آنچه تو میگوئی قادر بودی مکیف که من یکی از رعایای توام مامون ملعون بخندید و گفت بخدا قسم که باین امام کن رمی و تو حجت
خدائی و ولی این امتی معجزه هشتم ابراهیم بن موسی القزاز روایت میکند که روزی در خدمت امام رضا بودم و در
مسجدیکه در خراسان بآنحضرت منسوب بود گفتم یابن رسول الله برآوردن مطالب من در دست تست و رفع کدورتهای
دنیا و آخرت مرا علاج از جانب تست حضرت بعد از استماع این سخنان از مسجد بیرون آمد و جمعی کثیر از محبان و شیعیان استقبال
آنحضرت نمودند و قریب بنماز عصر بود و پس آنحضرت بجانب قصریکه در آنجا بود متوجه شد و من از عقب آنحضرت رفتم تا آنکه بجائی
در حیثیکه قریب آن قصر بود رسیدیم و غیر از من کسی دیگر در خدمت آنحضرت نبود پس فرمود یابن القزاز نزدیک من آی و اذان
و اقامه بگوی تا نماز کنم گفتم یابن رسول الله بمن وعده نمودی که مرا از پریشانی برهانی و از مذلت در خدمت حضرت تو شرم
میدارم امید که بزودی مراد من بحصول پیوندد پس آنحضرت در همان موضع که نشسته بود دانه گی از زمین کند و دست مبارک
بر آنجزه برد و سبیکه چند از طلا بیرون آورده و بمن داد و من از برکت آن چندان مال یافتم که مال و ملک من بهشتاد هزار دینار
رسید و در آن دیار کسی بعیاد و تمول من نبود معجزه نهم محمد بن عیسی از هشام عباسی روایت میکند که او گفت در مکه
دو جامه سفید از تجار طلبیدم و بسیار سعی نمودم و نزد هیچکس ندیدم و غرض این بود که در حین مراجعت آنجامها را برسم هدیه
برای فرزندان خود ببرم و چون بمدینه رسیدم بمجلس حضرت امام رضا در آمدم و زمانی از آن حضرت احکام الهی و احادیث
حضرت رسالت پناهی بغایت مستفید گردیدم و چون وداع نمودم از عقب من خادم آنحضرت بیرون آمد و دو جامه سفید بهمان رنگ
و طرح که میخواستم بمن داد و گفت حضرت فرمود اینها را برای پسران خود جامه کن معجزه دهم ابوجعفر بن محمد بن عبدال
روایت میکند که وقتی مرا قرض بسیار بود و احتیاج تمام روی نمود و صاحب مال الحال بسیار مینمود و مرا از محنت هیچ مخلصی نبود
با خود گفتم که امروز را علاج بجز التفات مولا امین علی بن موسی الرضا نیست همان بهتر که حال خود با وعرض کنم و دوای درد خود را
از او جویم پس بخدمت آنحضرت رفتم چون نظرش بر من افتاد پیش از آنکه اظهار حال خود کنم فرمود یا ابا جعفر بدرستیکه حقتعالی نزد
تعالی حاجت ترا برآورد و ادای دین ترا کرد تنگدل و محزون مباش امروز نزد آنحضرت اقامت نمودم فرمود اگر ترا میل طعام
باشد بجهة تو حاضر کنم گفتم یابن رسول الله روزه میدارم و آرزوی من آنست که با حضرت شما افطار کنم پس با آنحضرت نماز مغرب
کردم بعد از آن آنحضرت در میان سرای خود نشست تا طعام آوردند و با او افطار کردم و چون از طعام خوردن فارغ شدیم
حضرت فرمود یا ابا جعفر امشب نزد ما میباش الحال بتحصیل حاجت تو کنم تا بروی گفتم یابن رسول الله میخواهم بروم پس آنحضرت
دست مبارک بطرف زمین برد و یک قبضه خاک برداشت و فرمود آستین خود بگشای من آستین خود گشودم حضرت آن
خاک را در آستین من ریخت چون نگاه کردم همه دینارهای طلای خالص شده بود پس دعای آنحضرت گفتم و بمنزل خود مراجعت
نمودم و پیش چراغ نشستم تا دینارها را بشمارم در میان آن دیناری دیدم که بر آن نوشته بود که این پانصد دینار است
نصف جهة دین تست و نصف دیگر برای نفقه و ما یحتاج اهل بیت تو چون اینعطا ترا دیدم دنانیر را شمردم پانصد دینار بود بی
زیاده و نقصان و مجموع آنها را در زیر سر خود نهادم و آنشب را با فراغ بال و رفاهیت احوال خواب کردم و چون صبح
شد قریب ده بار آن دینار را در میان آن دنانیر طلب کردم و آخر نیافتم معجزه یازدهم احمد بن عبدالله روایت میکند
از غفاری که گفت که مردی از آل ابی رافع طیس نام را بر من حقی بود و در تقاضای آن بسیار کار بر من تنگ کرده بود تا روزی
در مسجد فریاد بسیاری کرد که غفاری مال مرا بخورد و مردمان بر من حجت نمودند و من از مشاهده الحال شرمسار شدم روز دیگر

چون نماز صبح گذاردم بخدمت امام رضا ع رفتم چون نزدیک خانه آنحضرت رسیدم دیدم که آنحضرت بر دراز گوشی سوار است بجائی میرود و این واقعه در ایام ماه مبارک رمضان بود گفتم یا حضرت فدایت شوم مولای تو طیس را بر من حقی است و مرا بسبب آن رنجه میدارد و توقع داشتم که شاید حضرت باو امر کند که مرا چندی مهلت دهد و مقدار طلب او را بخدمت حضرت عرض نکردم حضرت فرمود که الحال من بجائی میروم برو در سرای من بنشین تا من مراجعت کنم غفاری گوید من نشستم تا وقت نماز شام داخل شد پس نماز شام کردم و از نیامدن حضرت دلتنگ بودم خواستم که بخانه خود برگردم که آنحضرت رسید و مردمان دور او را گرفته بودند و سائلان بر در خانه آنحضرت نشسته بودند پس بیکیک را تصدق کرد و بخانه درآمد و مرا طلبید من بخدمت وی رفتم و او را از احوال ابن المسیب که در آنوقت امیر مدینه بود حدیث میکردم و چون از طعام فارغ شدیم فرمود این بالشت را بردار و قرض خود را ادا کن من دست کردم و دینارهای طلا در زیر آن بالشت بود برداشتم و در کیسه ریختم حضرت چهار کس از غلامان خود را همراه من کرد تا مرا بخانه رسانند من گفتم یا حضرت فدایت شوم عسس پسر مسیب میگردد و من کراهت دارم که آنجماعت بمن بر خورند و غلامان تو با من باشند حضرت فرمود صواب گفتی خدا ترا براه صواب دارد و ایشان را فرمود که باز گردند و من متوجه خانه شدم و چون بخانه درآمدم چراغ طلبیدم پس چراغ حاضر کردند من نظر در دینارها کردم مجموع چهل و هشت دینار بود و در میان آن یک دینار بغایت روشنی مینمود و چون آنرا برگرفتم دیدم بران نقش بود که حق آنمرد بیست و هشت درهم است ادا کن و باقی را صرف باحتیاج خود کن و بخدا قسم که من مقدار قرض خود را بآنحضرت نگفته بودم پس حق سبحانه و تعالی را بران نعمت شکر کردم **معجزه دوازدهم** مرویست که در وقتی که مامون سردار اولیا علی بن موسی الرضا ع را از مدینه بخراسان طلبید و در آن سفر سیصد نفر از اقربا و اجله اصحاب او در ملازمت او متوجه خراسان شدند در اثنای راه بمنزلی رسیدند و در آنکوه منزلی دیدند که در آن غاری بود و زاهدی در آن بعبادت حضرت ذوالجلال مشغول بود چون زاهد خبر آمدن آنحضرت را شنید بخدمت آنحضرت آمد و زبان بمدح و ثنای آنقدوه عالم گشود و گفت یا امام معصوم چندین سال است که آرزوی خدمت شما دارم و تخم محبت شما در مزرعه دل میکارم و پیوسته بذکر محامد آبا و اجداد شما مشغولم و از مکارم اخلاق شما توقع دارم که قدم شریف رنجه داشته ساعتی مسکن این فقیر را بنور قدم خود منور سازی حضرت آرزوی او را قبول نموده باتفاق اصحاب همراه آن درویش روانه شدند تا بدر غار رسیدند حضرت با آن سیصد نفر بسم الله الرحمن الرحیم گفته و باندرون غار داخل شدند و نشستند و تمام آنجماعت در غار زاهد گنجیدند با وجود آنکه در آن غار زیاده از چهار پنج نفر نمی گنجید درویش چون آنجماعت همه را نشسته دید تعجب نموده در قدم آنحضرت افتاد و بوسه بر پای مبارک آنحضرت میداد و از جهة عدم تدارک و احتیاج درویش بسیار شرمسار بود حضرت از نور باطن دانست که خجالت درویش از چه راه است فرمود ای درویش هرچه داری حاضر کن که فلیأت ما کان و لیعف من کان یعنی در خانه هرچه باشد و مهمان هرکه باشد زاهد رفت و سه قرص از نان و کوزه از عسل بیاورد و در پیش آنحضرت گذاشت و عذر خواهی نمود حضرت ردای مبارک را بران انداخت و لب بجنبانید و بعد از آن دست بزیر ردا برد و پاره از نان و عسل بیرون آورد و بدرویش داد که پیش اصحاب گذارد درویش آن خدمت بانجام میرسانید تا آنکه نان و عسل بمجموع سیصد نفر قسمت رسید بعد از آن درویش نگاه کرد و دید که کوزه عسل و سه قرص نان بر حال خود است و هیچ از آن کم نشده خود را در پیش آنحضرت بخاک انداخت و روی بپای مبارک آنحضرت میمالید و میگفت لعنت بر کسی باد که در امامت تو شک داشته باشد **معجزه سیزدهم** نقل است که در وقت توجه حضرت امام رضا علیه السلام از مدینه بخراسان عبور آنحضرت بشهر بغداد واقع شد و در آنجا مرد حمامی بود که از محبان و شیعیان با اخلاص آنحضرت بود و بارها از بغداد بزیارت آنحضرت بمدینه میرفت و چون شنید که آنحضرت ببغداد توجه فرموده باستقبال آنحضرت بیرون آمده در سه فرسخی بغداد بشرف ملازمت آنحضرت مشرف گردید و او را بخانه خود فرود آورد و بعضی از محبان و شیعیان آنحضرت که در آن دیار بودند بخدمت آنحضرت رسیده چند روز آنحضرت را بتکلیف در بغداد نگاه داشتند روزی حضرت بآن مرد حمامی فرمود که حمام را گرم کن و حوضها را پرآب کن تا امشب بحمام تو درآیم رجب بکمال سعی و



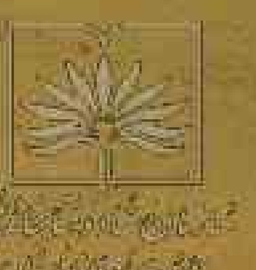
داهتمام در باب صفای حمام بجا آورد اتفاقا در حوالی آنحمام مردی بود که بمرض برص مبتلا شده بود و تمام اعضای او سفید شده بود
و گندی عظیم از او میآمد و از غایت نفرت که مردم آنمحل از او داشتند بسیار کم از محل خود حرکت میکرد چون شنید که حمام را بجهة
علی بن موسی الرضا گرم کرده اند برخواست و بپیش گلخن تاب آمد و پنجاه درهم از او قبول نمود که مرا در حمام برو و در گوشه پنهان کن
شاید که چون آنحضرت تشریف بحمام آورد و نظری بمن کند و از برکت آنحضرت مرا شفای حاصل آید گلخن تاب بطمع آن مبلغ او را بحمام
برد و در گوشه پنهان ساخت چون نصف شب شد چراغها روشن کردند و حوضها را پرآب نمودند و عنبر و سایر بویهای خوش در حمام
سوختند بعد از آن حضرت بحمام تشریف بردند و در گوشه نزول اجلال فرمودند که ناگاه آنمرد که برص داشت بیرون آمد و
در برابر آنحضرت بایستاد و گفت یا فرزند امیر المومنین و امام المتقین و ابن رسول رب العالمین تو منبع معجزات و کراماتی
انچه نظری بحال من کنی چون رجب او را دید بسیار خجل و منفعل شده خواست او را بزند حضرت از کمال حسن خلق رجب را منع نمود
فرمود که هیچ باو مگو پس حضرت از کمال کرم و بزرگی برخواست و کاسه از آب حوض برداشت و سوره فاتحة الکتاب بخواند و
بر آن دمید و بر سر آن مبروص ریخت در حال بامر حقتعالی و برکت آنحضرت آن مرض بالکلیه از او زایل شد بنا بر گفتند اشتی بر
آن مرض با او نبود و بدن او سرخ و سفید شده و بصورت خوش معاوده کرد پس حضرت رجب را امر فرمود که این مرد را بیرون
و از سر کار ما یکدست رخت پاکیزه بگیر و در وی پوشان و او را در سر حمام بنشان تا ما از حمام بیرون آیم رجب بعمل آورده آنحضرت
عمل نمود چون حضرت از حمام بیرون آمد آنمرد در دست و پای آنحضرت افتاد چون فریاد و خویشان آن شخص بر آن مطلع گردیدند زیاده
از پانصد نفر مرد و زن شیعه باخلاص آنحضرت گردیدند **معجزه چهاردهم** ابو الصلت بن صالح هروی روایت میکند که
چون حضرت علی بن موسی الرضا ع در اثنای سفر خراسان حوالی منزل قلعه بند در کاروانسرای خرابه که دیر از زمان بود فرود آمد
چون وقت زوال شد حضرت فرمود آب بیارید تا وضو کنیم گفتند آب نیست حضرت در آنمکان سنگی دید آنسنگ را از محل خود بردا
و قدری خاک از آنموضع دور گردانید و چیزی خواند و بر زمین دمید فی الحال آب صافی ظاهر گردید حضرت وضو تازه کرده و
نیز وضو کردند و با آنحضرت نماز بجماعت کردند و از آن منزل کوچ نمودند و آن چشمه هنوز باقی است و بچشمه رضا مشهور است نقل است
که بعد از مدتی شخصی در آنموضع جوی کند و آن آب را برابر انداخت و مزرعه بنیاد کرد مدتی بود و برطرف شد چون مزرعه خراب
باز در سر راه آن آب ظاهر گردید و در این زمان آنموضع مشهور است **معجزه پانزدهم** عبدالله بن سمره روا
میکند که روزی حضرت امام رضا ع بجانب صحرا روانه شد و ما نیز از عقب آنحضرت رو بصحرا نهادیم و سخنان بی ادبانه نسبت بآنحضرت
بنیاد کردیم و در اثنای اینحال آهوی چند دیدیم که در صحرا میچریدند دیدیم که آنحضرت بآهو بره اشاره کرد و از آنجانب خود طلبید
آهو بره بجانب آنحضرت دوان دوان میرفت و حضرت دست مبارک بر سر آن آهو مالید و بغلام خود سپرد و آهو بره جهة جدا
شدن از چراگاه و پدر و مادر خود اضطرابی داشت پس آنحضرت نزدیک خودش طلبید و دست بر سر او کشید و چیزی در گوش
گفتند دیدیم آهو بره ساکن گردید و ترک اضطراب نمود بعد از آن آنحضرت نظر بجانب من کرد و فرمود یا عبدالله دانستی که ما اهل
رسالتیم و وحوش و طیور جمیع امر ما را اعتقاد دارند گفتم بلی دانستم و مولای من تو حجت خدائی بر خلق خدا و من توبه کردم از آنچه گفتم
میکردم پس آنحضرت جهة آزاد کردن آهو بره اشارت فرمود غلام آن آهو را رها کرد و آهو بجانب صحرا دوید و قطرات اشک
گوشهای چشمش بر زمین میچکید باز آنحضرت دست از روی شفقت بآن آهو کشید آهو بجانب صحرا روانه شد حضرت فرمود یا عبد
میدانی که چه گفت این آهو گفتم خدا و رسول و امام بهتر میدانند فرمود این آهو میگفت مرا طلبیدی بامید آن آمدم که شاید چیزی از گوشت من
تو شود پس نا امید مرا رها کردی من از او خواطر جوئی کردم تا بچراگاه خود رفت **معجزه شانزدهم** سلیمان بن جعفر روا
میکند که وقتی با حضرت امام رضا بجانب باغستان آنحضرت بیرون رفتیم و با آنحضرت تکلم میکردیم که ناگاه گنجشکی پیش آمد و
بسیار میکرد و اضطراب بیشمار مینمود حضرت فرمود یا سلیمان میدانی که این مرغ چه میگوید گفتم خدا و رسول و اولاد او بهتر
اعلمند فرمود میگوید که مار عظیمی قصد نموده که فرزندان مرا بخورد و من مرغی ضعیف و عاجزم و از او دفع نتوانم کرد یا سلیمان

بر خیز و انچه برابر دارو و بتخانه رو و اولاد این عصفور را از آزار خلاص کن پس بتخانه در امدم ماری سیاه بزرگ دیدم که در
انجا بود و قصد داشت که بچهای گنجشک را بخورد چوبی چنان بضرب بر آن مار زدم که بیکضربتش هلاک گردانیدم و اولاد عصفور را
از آن بلا رهانیدم معجزه هفدهم روایتست که در وقتیکه مامون حضرت امام رضا را ولیعهد خود گردانید حضرت در هر
وقت که میخواست داخل کوشک بزرگ شود بدهلیزی میرسید که از انجا داخل کوشک میشد هر که در انجا بود بتعظیم انحضرت برخواسته
پرده که بر در آن دهلیز بود بر میداشتند از دربان و پرده دارانی که در آن موضع میبودند همه را حسد بر آن داشت که با یکدیگر
عهد کردند و شرط نمودند که این دفعه چون انحضرت بیاید تعظیمش نکنند و پرده را بر ندارند و چون انحضرت آمد همه بیکبار
برجستند و بعادت مقرر پرده را برداشتند چون داخل کوشک شد بیکدیگر افتادند و یکدیگر را ملامت کردند و هر کدام عذر نمودند
تجدید عهد شرط نمودند که چون انحضرت داخل شود تعظیم او بکنیم و چون انحضرت در نوبت دیگر رسید بی اختیار باز برخواستند
اما در برداشتن پرده توقف نمودند مقارن رسیدن انحضرت بادی بهم رسیده پرده را برداشت بلندتر و بهتر از انکه همیشه
برمیداشتند چون انحضرت داخل شد گفتند شاید که این بحسب اتفاق باشد صبر کردند تا انکه انحضرت برگشت دیدند که همان
باد مقارن رسیدن انحضرت بان پرده در رسیده با خدمت بجای آورد پس توبه کردند و جزم نمودند و متفق شدند بر اینکه
انحضرت از نزد حق تعالی قدر و منزلتی هست و چنانچه باد را مسخر سلیمان کرده بود مسخر او نیز کرده پس با یکدیگر گفتند که چون حال بر
این منوال است اگر در تعظیم و تکریم او تکاهل نورزیم اولی و انسبست معجزه هیجدهم حسین بن موسی روایت
میکند که با جمعی از بنی هاشم در خدمت امام رضا بودیم که جعفر علوی از انجا گذشت و جامه کهنه در بر داشت و دستار پاره پاره
بر سر داشت چون او را با ان حال دیدند بیکدیگر نگاه کردند و خندیدند حضرت فرمود عنقریب او را با مال بسیار و خدم و حشم از
بین و یسار خواهید دید حال بر وضع او خنده میکنید نگاه بر آن یکهفته بود که او را حاکم مدینه کردند و احوال او ترقی نمود
با غلامان و چاکران بسیار بر ما میگذشت و محسود خواص و عوام بود معجزه نوزدهم حسن بن علی بن یحیی روایت
میکند که دو جامه داشتم و میخواستم که در وقت احرام بپوشم در حال احرام وسواسی بخاطرم رسید که ایا جامه چنین را در احرام
توان پوشید یا نه از انکه داشته جامه دیگر را پوشیدم و چون بمکه رسیدم کتابتی با چیزی چند بخدمت انحضرت فرستادم و در اخر
از انجامه سوال کنم چو بجواب نوشته رسید در اخر کتابت نوشته بود که با نجامه احرام بستن جایز است و انرا پوشیدن باکی نیست
معجزه بیستم محمد بن داود روایت میکند که من و برادرم در خدمت امام رضا ع بودیم که خبر اوردند که عمش محمد بن
جعفر در حال نزع است و زنخ او را بسته اند و دست از او شسته اند پس در خدمت انحضرت بدیدن او رفتیم دیدیم که برادر
اسحق و فرزندان محمد در بالین او نشسته میگریند انحضرت لحظه نشست و تسلی کرد و چون وقت نماز بود برخاست یاران گفتند
شماتت کرده و بمردن عمش خوشحال شد من بخدمتش آمدم و گفتم فدایت شوم تهمت اهل شماتت کردند فرمود غلط فهمیده اند
عمم من از ان نمیگریست که اسحق برادر میگریست و حال انکه اسحق پیش از وی خواهد مرد و او گریه بر اسحق خواهد کرد پس بعد
از ساعتی محمد عرق کرد و خوب شد و مدتها زنده بود و اسحق مدتها پیش از او بمرد چنانچه انحضرت فرموده بود معجزه بیست و یکم
روایتست که یکی از شیعیان خاوران در راه گرفته بودند بگمان انکه مالی دارد و او را در میان برفی کرده بودند و دهنش را
از برف کرده بودند تا اقرار کند و ان بیچاره از حرف زدن عاجز شده بود شبی در خواب حضرت امام رضا را دید که با و
بگوید زیره و سعتر و نمک را بکوب و مکرر در دهان بگذار تا اینکوفت برطرف شود انشخص در دهنش فکر بود که ایا این اجزا دوای علت
او بوده باشد و خوابش صحیح باشد یا نه که خبر رسیدن انحضرت به نیشابور شنید متوجه خدمت انحضرت شده احوال خود را عرض نمود
التماس معالجه و دوا کرد حضرت با و فرمودند دوائی که تعلیم کردم چرا بان عمل نکردی گفت یا ابن رسول الله التماس دارم
بیکبار دیگر از شما بشنوم فرمود که زیره و سعتر و نمک را بکوب و دو سه بار در دهن نگاه دار تا صحت یابی انمرد گفت
این بفرموده انحضرت عمل کردم و شفا یافتم معجزه بیست و دویم اسمعیل بن سندی روایت میکند که من از

معجزات حضرت علی بن موسی الرضا ع

شنیدم که در عرب راهنمائی هست که انحضرت حجت خداست بر خلایق تفحص کنان رفتم تا بمدینه رسیدم مرا بخدمت انحضرت دلالت
کردند و در انوقت از عربی کلمه نمیدانستم چون بزبان سندی تکلم نمودم حضرت بزبان سندی سئوال کردم و جوابها شنیدم و گفتم حجت خدا
بالفعل در عربستان تشریف دارد بعرض کردم که من بطلب و تفحص این امر قطع منازل نموده باینجانب آمده ام حضرت فرمود میدانم
وانچه بمن رسیده است بلی انحجت خدا منم هرچه خواهی بخواه و هرچه مطلبی طلب کن پس هرچه میخواستم پرسیدم و از انجمله عرض نمودم
از زبان عربی چیزی نمیدانم اگر دعا میکردید که بآن ملهم میشدم عنایتی بود پس دست بزبان مالید فی الفور بزبان عرب متکلم شدم
که از همه کس بهتر میگفتم **معجزه بیست و سیم** علی بن ابراهیم از پدرش نقل میکند که او گفت از جمعیکه در راه مکه در خدمت
حضرت امام رضا بودند شنیدم که ایشان میگفتند که وقتی در ملازمت انحضرت بحج میرفتیم بکوهی رسیدیم فارع نام که در طرف دست
راست انحضرت واقع بود حضرت فرمود یا فارع هاد یک یقطع ارباً اربا یعنی انکوه کسنده تو پاره پاره خواهد شد و ما نفهمیدیم که
مطلب انحضرت ازین سخن چه بود تا وقتیکه هرون بمکه میرفت در انمنزل ساخت یحیی برمکی بالای انکوه رفت و حکم کرد تا اورا
کندند و چون بعراق رسید بحکم رشید پاره پاره اش کردند و در انوقت معنی کلام حضرت بر ما ظاهر گردید **معجزه بیست و چهارم**
موسی بن مهران روایت میکند که در مدینه در خدمت حضرت امام رضا بودم که هرثمه از انجا گذشت حضرت فرمود گویا می بینم
هرثمه را بمرو برده گردن زده اند بسی بر نیامد که چنانشد که انحضرت فرموده بود **معجزه بیست و پنجم** احمد بن محمد بن ابی
نصر بزنطی روایت میکند که من در امامت علی بن موسی الرضا شک بودم و عریضه نوشتم و رخصت رسیدن بخدمت طلبیدم
و با خود قرار دادم که چون بخدمتش مشرف شوم آیه از ایات قرانرا که در معنی آن درمانده بودم و هیچوجه حل آن نمیدانستم ازو
بپرسم مکتوبی از انحضرت بمن رسید که در انوقت متوکلان بر من گماشته اند و رسیدن تو بخدمت ما مشکلست و انموقوف بوقت
و اما ان ایه را که میخواستی حلش اینست که و حل آنرا چنانچه خاطر خواه من بود نوشته بود و پس آنکه از خاطر من بدر رفت
دانستم که انحضرت حجت خداست بر خلق **معجزه بیست و ششم** علی بن احمد کوفی روایت میکند که وقتی از کوفه
متوجه خراسان بودم دختر من حله بمن داد که اینرا بفروش و از برایم فیروزه بخر من آنرا در میان متاع خود بسته بودم و
چون بمرو رسیدم خادمان حضرت علی بن موسی آمدند و حله طلبیدند که یکی از غلامان انحضرت فوت شده بود من گفتم که در میان
متاع من حله نیست پس رفتند و برگشتند و گفتند مولای ما ترا اسلام میرساند و میفرماید که با تو حله هست و اگر بخاطر نداری
نداری دختر تو آنرا بتو داده که بفروشی و بجهه او فیروزه بخری و توان حله را در میان فلان متاع بسته من از استماع اینحال
بخاطرم آمد حله را بیرون اوردم و دادم و با خود گفتم که از انحضرت مسئله چند پرسم اگر جواب مطابق سئوال شنیدم یقین
میکنم که او امام مفترض الطاعه است پس آن مسائلرا نوشتم و متوجه خانه انحضرت شدم و از ازدحام خلق مرا از رسیدن بخدمت
او مانعند و با خود در فکر بودم که غلامی از جانب انحضرت آمده گفت یا علی بن احمد کوفی جواب مسائل خود را بگیر و پاره کاغذ
بمن داد چون کاغذرا گرفتم و مطالعه نمودم همه جواب مسائل من بود و بترتیبی که نوشته بودم و بطریقیکه میخواستم **معجزه
بیست و هفتم** علی بن محمد قاسانی روایت میکند که شخصی از اصحاب ما را خبر داد که من وقتی مالی خطیر بخدمت ابی الحسن
بردم و متعلق و برابر آن خوشحال نیافتم از آن غمناک شدم با خود گفتم چنین مالی بخدمت انحضرت آوردم و او بدان خوشحال
نگردید پس انحضرت غلام خود را فرمود که طشت و آب بیار و بر کرسی نشسته بود و غلام را اشاره فرمود که آب بدستم ریز من
دیدم که هر قطره آبیکه از دست انحضرت بطشت میریخت همه لعل و جواهر میگردید حضرت بمن نگاه کرد و فرمود کسیکه چنین
باشد آنچه تو آورده شاید دلخرم بگردد **معجزه بیست و هشتم** محمد بن عیسی از ابی حبیب روایت میکند که او گفت در
شهر ما مسجدیست که حاجیان انجا نزول میکنند شبی در خواب دیدم که رسول الله در انمسجد نزول نموده پیش رفتم و سلام کردم
دیدم که در نزد انحضرت طبقی است و در وی از خرما بندیی پوشیده اند و در انطبق خرما بود و حضرت رسالت دست در ان
کرده مشتی از ان بمن داد چون شمردم شانزده عدد بود و بنا بر روایت کتاب راحة الارواح هجده عدد بود من بعد

تامل دانستم که این اشاره است باینکه بعدد هر خرمائی سالی عمر من باشد چون بیست روز بر این واقعه بگذشت شنیدم که حضرت علی بن موسی الرضا را مامون از مدینه طلب نموده و در همان مسجد نزول فرموده و مردمان بشرف خدمتش میرسند منهم در حال در همان مکان بخدمت آنحضرت رسیدم که رسول صلعم را در آن موضع دیده بودم بهمان طریق که آنحضرت نشسته بود امام رضا نیز نشسته بهمان طریق طبقی از خرما سرپوشیده پیش او حاضر بود چون سلام کردم جواب شنیدم دست مبارک در آن طبق کرد و مشتی خرما بیرون آورد و بمن داد چون شمردم شانزده عدد بود و بروایت مذکور هیجده عدد بود گفتم یا ابن رسول الله بمن از این خرما دیگر میدهی فرمود اگر جدم رسول الله زیاده بر این داده بود من هم میدادم من بعد از استماع این سخن در قدمش افتادم و تعبیر خواب خود دانستم **معجزه بیست و نهم** حسن بن الوشا روایت میکند که چون بخراسان رسیدم روزی خادمی از جانب علی بن موسی الرضا علیه السلام آمده گفت شالی از مرکب که آورده بجهت ما بفرست و مرا چون بخاطر نبود عذر خواستم که نیاورده ام خادم رفت و باز آمد گفت البته هست پیدا کرده بفرست من برخواستم با چند نفر غلامان دیگر تفحص بسیار کردیم و نیافتیم پس بخادم گفتم مرا یاد نیست که مرکب داشته ام و در میان اسباب من هم نیست خادم رفت و بعد از ساعتی برگشت گفت صندوقچه هست که در زیده در آن است چون تفحص بدست نمودم چنان بود که آنحضرت فرموده بود خود برداشته بخدمت آنحضرت رفتم گفتم گواهی میدهیم که تو امام مفترض الطاعه و اعتقاد بامامت او کردم و باین سبب بهدایت یافتم **معجزه سی ام** ایضا حسن بن الوشا روایت میکند که روزی در مرو بودم مرد واقفی همراه من شد گفتم ای واقفی از خدا بترس و ترک راه حق مکن و از گمراهی و ضلالت خود در اخلاص کن من بر مثل تو بودم امر حق سبحانه و تعالی دل مرا بمحبت اهلبیت رسول خود منور گردانید روز چهارشنبه و پنجشنبه و جمعه نیت روزه بکن و دو رکعت نماز بگذار و بخواب رو تا حقتعالی ترا هدایت کند و آنچه مقصود تست بهترین صورتی تحصیل گردد حسن گوید که بعد از صحبت آن مرد واقفی بخانه خود رفتم و پیش از رفتن بخانه کتابت علی بن موسی الرضا رسیده بود و در آن نوشته بود آنچه نصیحت واقفی کرده بودم حضرت امر فرموده بود که بار دیگر او را نصیحت کنم بروزه داشتن و غسل و نماز کردن پس نوبت دیگر پیش آن واقفی رفتم و با او گفتم که آنچه ترا بآن نصیحت کردم بجا آور و شکر کن که حقتعالی ترا هدایت میکند و در میان اگر خواهی تا صد بار استخاره کن که من بسیار امیدوار گشته ام باینکه حق سبحانه و تعالی دل ترا نورانی خواهد کرد زیرا که مکتوب حضرت امام رضا در همانوقت که ترا نصیحت کردم بمن رسید و در آن مکتوب مرا امر فرموده که آن واقفی را نصیحت کن و آنچه آنحضرت نوشته بود بهمان ترتیب که من بتو گفتم و تاکید بسیار کردم ای واقفی آنچه بتو گفتم عمل کن بعد از آن سحر روز شنبه مرد واقفی نزد من آمده گفت گواهی میدهم پیش خدا و رسول که حضرت علی بن موسی الرضا امام مفترض الطاعه است و حجت خداست بر کافه عالمیان باو گفتم که خبر ده مرا این هدایت ترا از کجا دست داده گفت امشب حضرت امام رضا علیه السلام را بخواب دیدم که بامن گفت ای ابراهیم بخدا قسم که ترا بدین حق داخل میسازند و راه راست خواهی یافت و الحال بر من ثابت شد که دینی که بسبب آن بحق توان پیوست مذهب اهلبیت رسالت است و اعتقاد من در این مذهب ثابت و راسخ شد و از جمله مخلصان و شیعیان ایشان گردیدم **معجزه سی و یکم** بکر بن صالح روایت میکند که روزی بخدمت امام رضا رفتم گفتم زن من حامله است التماس دعائی دارم که حقتعالی بمن پسری کرامت کند حضرت فرمود حق سبحانه و تعالی دو فرزند بتو میدهد در خاطر گذرانیدم که یکی را محمد نام کنم و دیگری را علی حضرت در آن حین متوجه شد بمن فرمود یکی را محمد و یکی را ام عمر نام کن چون بکوفه رسیدم پسری و دختری متولد شده بود نه هر دو را آن نام کردم و از مادر خود پرسیدم که چرا ام عمر فرموده باشد سر این را فهمیدم گفت از آنجهت که مادر من ام عمر نام داشت **معجزه سی و دوم** محمد بن ابی نصر بزنطی روایت میکند که نجاشی از من پرسید که امام کیست بعد از امام تو و من چون از حضرت رضا چیزی در این باب نشنیده بودم جواب ندادم گفتم باز دی پرسم بگویم پس بخدمت آنحضرت آمدم و سوال نجاشی را عرض کردم فرمود امام بعد از من پسر منست و بعد از آن فرمود هر گز کسی جرئت میکند که بگوید پسر من وصی منست و او را پسر نباشد و امام محمد تقی علیه السلام هنوز متولد نشده بود بعد از مدتی متولد شد **معجزه سی و سیم** عبد الله بن مغیره روایت میکند که من اول واقفی مذهب بودم و چون

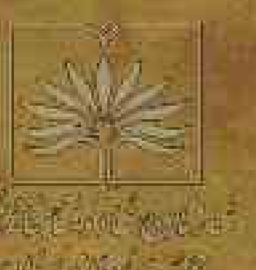


معجزات حضرت علی بن موسی الرضا ع

زیارت کعبه مشرف شدم تا منزل درخواطرم راه یافت روزی عزم را از بر کرفتم و بخدا نالیدم کفتم خدایا مرا راه راستی نما در این اثنا بخاطرم رسید که بمدینه روم و بعد از زیارت حضرت رسول صلعم علی بن موسی الرضا را زیارت کنم پس بمدینه رفتم و غلامی را که بر در بود کفتم بصاحب خود بکو که مردی از عراق آمده سلام میرساند شنیدم که آنحضرت کفت ای عبد الله بن مغیره داخل شو من داخل شدم چون نظرش بر من افتاد فرمود که حقتعالی دعای ترا اجابت کرد و ترا راه راست نمود پس من بآنحضرت کفتم تو حجت خدائی بر خلقان و امینی از جانب واجب الوجود **معجزه سی و چهارم** فضل بن یوسف روایت میکند که وقتی عازم سفر حج بودم و تهیه اسباب سفر و تجهیز زاد و راحله نمودم بعد از طی مراحل بمدینه رسیدم و بسیاری از خیل و حشم هرون الرشید در آن منزل نزول کرده بودند دانستم که او اراده حج دارد و بمنزلی فرود آمدم و جمعی از دوستان اهل بیت رسول نزول در آنجا کرده بودند و طعامی حاضر شد هنوز حضار دست بطعام دراز نکرده بودند که غلام من در آمد و کفت شخصیکه کنیتش ابو الحسن است در بیرون در ایستاده اذن دخول مجلس میطلبد کفتم اکر آن شخص باشد که من میدانم ترا از مال خود کردانم آزاد پس از روی اضطراب بیرون رفتم دیدم که حضرت ابی الحسن علی ابن موسی الرضا سواره ایستاده کفتم یا ابن رسول الله نزول اجلال ارزانی فرمای و منزل ما را بنور حضور منور ساز حضرت فرود آمده با ما بر سفره نشست بعد از طعام فرمود ای فضل خلیفه امروز بحسین بن زید ده دینار عطا نموده و آن مبلغ را بتو حواله کرده و حسین بن زید از من توقع آن نمود که من سفارش او را بتو کنم که مبلغ معهود زود باو واصل کرد و فضل کوید کفتم یا ابن رسول الله بخدا سوکند که از محاسبه سرکار خلیفه نزد من از قلیل و کثیر چیزی باقی نمانده اما هرچه شما فرمایید مطیع و منقادم حضرت فرمود یا فضل تو آن مبلغ را تسلیم حسین کن که قبل از آنکه بمنزل خود برسی آن مبلغ بتو واصل خواهد شد و اندک زمانی بر نیامد که حسین بن زید نزد من آمد و مطالبه آن وجه کرد من حسب الامر امام رضا ع مبلغ معهود را بحسین دادم و بخدا قسم که پیش از آنکه بمنزل خود برسم آن مبلغ بمن رسید **معجزه سی و پنجم** اسمعیل بن مهران نقل میکند که روزی باتفاق احمد بزنطی بخدمت علی بن موسی الرضا رفتیم در راه با یکدیکر حساب سن آنحضرت میکردیم احمد کفت چون داخل مجلس آنحضرت شویم از سن شریفش سؤال نمائیم چون بمجلس آنحضرت در آمدیم و نشستیم فرمود یا احمد سن تو چند باشد کفت یا ابن رسول الله قریب بسی و نه سال خواهد بود حضرت فرمود مرا چهل و سه سال از عمر کذشته و پیش از آنکه سؤال کنیم ما فی الضمیر را بیان فرمود **معجزه سی و ششم** مرویست که دعبل بن علی خزاعی که مداح حضرت امام رضا ع بود در مرو رسید بخدمت آنحضرت و کفت یا ابن رسول الله قصیده در مدح شما کفته ام و میخواهم اول شما بشنوید و آن قصیده مشهوره که از صد و پنجاه بیت متجاوز است بر آنحضرت خواند پسندیده افتاد و تحسینش فرمود و کفت بعضی از معانی ملهم شده و چون دعبل در اثنای قصیده ذکر مشهد و مزار هر یک از ائمه علیهم السلام کرده بود حضرت فرمود یا دعبل در قصیده تو الحاق میکنیم دو بیت فرمودند باین مضمون که قبر شریف آنحضرت در طوس خواهد بود و شیعیانش بزیارت او مشرف خواهند کشت تا آنکه قائم آل محمد خروج کند و انتقام از اعدای دین بکشد و در آن بیان فرمود که هر که در غربت زیارت او کند در روز قیامت البته با او در درجه او خواهد بود و آمرزیده شود از عذاب آن روز فارغ کشته اللهم ارزقنا و جمیع اخواننا زیارته بمحمد و آله اجمعین و چون آنحضرت از شنیدن قصیده فارغ شد بدرون خانه رفته کیسه که صد دینار در آن بود بجهه دعبل فرستاد دعبل از آن پس فرستاد که من این قصیده بجهه زر نکفته ام اکر جامه از جامههای خود را بمن عطا کند باعث فخر من خواهد بود در دنیا و آخرت حضرت جامه خزی با آن زر همراه فرستاد فرمود که زر را نکاهدار که عنقریب بآن محتاج خواهی شد و بکار تو خواهد آمد دعبل بعد از رخصت طی مراحل مینمود تا بقم رسید و اهل قم التماس نمودند که جامه را بایشان دهد و هزار دینار بکیرد و قبول نکرد و چون دو سه منزل راه رفت اراذل و اوباش قم از عقب او رفته جامه را آوردند او برکشت و بنصف راضی شد بشرط آنکه پاره از آن باو دهند و چون چند منزل رفت طایفه از راه زنان بقافله برخوردند و همه دستها در کردن بستند و انداختند و بعضی بمال قافله مشغول شدند دعبل دید که یکی از ایشان بیتی را از همین قصیده او میخواند دیکری پرسید که این شعر کیست کفت ترا با این حکایت چکار التماس را مکرر کرد کفت این از مردیست خزاعیه کفت آن شخص اتفاقا آن شخص سردار آن جماعت بود و

شخص او شد که دعبل راست میگوید و سهمهای اهل قافله را گشود و جمیع مال و اسباب ایشانرا حکم کرد که باز پس دهند تمام را
پس دادند چنانکه هیچ چیز از کسی نماند و جمعیرا همراه کرد که محافظت قافله کنند و ایشانرا بامنی برسانند و چون دعبل بخانه رسید دید
بخانه اش ریخته بودند و هرچه بود برده بودند شیعیان فهمیدند که حضرت امام رضا ع صد دینار باو داده بر سرش هجوم آوردند
و هر دیناری از آن بصد دینار خریدند و در آنوقت سخن آنحضرت را فهمید که میفرمود باینها محتاج خواهی شد و دعبل را کنیزی بود که بآن
کنیز تعلق بسیار داشت و آنرا بگذاشته رفته بود و در آنوقت که باز آمد کنیز بدرد چشم نابینا شده بود و دعبل از آنچه پریشان
خاطر گشت شبی بخاطرش رسید که آنپاره جامه که از اهل قم گرفته بود و با خود داشت بخوشدلی تمام آنرا بچشم کنیز بست چون صبح
شد چشمهایش از اول روشن تر شده بود شکر الهی بجای آورد و آنپاره جامه باعث شفای چندین کس دیگر از مریضها شد
معجزه سی و هفتم هر وقتیکه مامون در روز عقد ولایت عهد حکم نمود که یکساله مواجب سپاه را بدهند و هر یک
از عباسیان و علویان و علما و خطبا و شعرا و امرا را موافق حال آنعقد از جوایز و عطایا و صله و انعام و هدیه داده بودند که محاسبان
دفاتر دنیا از حسابش عاجز بودند و فرمود که تمام لباس سیاه و عباسیان که سیاه بود از خود دور کردند و لباس سبز پوشیدند و سکه
بنام نامی حضرت امام رضا زدند و بر منبرها خطبه باسم مبارک آنحضرت خواندند و مضمون ولایت عهد را نوشتند و باطراف مملکت
فرستادند و مع هذا در آن اثنا حضرت امام رضا ع یکی از خواص خود فرمود لا تشتغل قلبک بهذا الامر و لا تسر به فانه لا یتم یعنی
دل خود را باین امر مشغول مکن و باین ولیعهدی خوشحال مباش که صورت تمامی نخواهد یافت و آخر چنان شد که آنحضرت فرموده
بود **معجزه سی و هشتم** روایتست که روز عیدی مامون را عارضه بود کس بخدمت علی بن موسی الرضا ع فرستاد که التماس
چنان است که امروز بمصلی رفته نماز عید بگذار تا فضل تو بر مردم ظاهر شود و مرا معذور دارند حضرت جواب فرستاد که از جمله
شروط قبول کردن ولایت عهد این بود که اینطور کارها بمن نگوئی و مرا معاف داری مامون التماس اکثر نمود و آنحضرت
عذرها مکرر میفرمود تا مبالغه و الحاح مامون بسر حد افراط رسید حضرت فرمود سر الیقین است که این نماز بفعل نخواهد آمد و
لیکن چون بجد داری رخصت ده تا بطریقیکه رسول الله باین نماز بیرون میرفت بیرون روم مامون گفت بهر طریقیکه خواهی
بیرون رو پس مامون حکم نمود که در روز عید علما و عباد و زهاد و قرا و حفاظ و لشکر و سپاه و غیر ایشان از خواص و عوام
بدرگاه ملایک پناه حضرت امام رضا حاضر آمده منتظر باشند تا در خدمت او بمصلی روند پس خلایق راهها و کوچها و در و بامها را
فرو گرفته سواره و پیاده ایستاده بودند چون صبح شد آنحضرت غسل کرد و لباس سفید پوشیده بوی خوش بکار برده عمامه سفید
بر سر بسته و از دو طرف علاقه گذاشته یکسر آنرا میان دو کتف مبارک انداخته و سر دیگر بر سینه بی کینه افکنده عصا در دست گرفته و
ازار مبارک تا ساق بالا کرده پای برهنه با موالی و خدم همه بر آن هیات از خانه بیرون آمدند حضرت روی مبارک بآسمان کرده
باواز بلند تکبیر گفت و خلایق نیز تکبیر گفتند و هرچند قدم که بر میداشت تکبیر میگفت و خلق متابعت مینمودند گویند در تکبیر دوم و
سیم در خیال مردم چنان افتاد که مگر از آسمان و زمین و جن و انس و در و دیوار و صامت و ناطق و کوه و دشت صدای تکبیر
شنیدند که همه در تکبیر با یکدیگر موافقت و متابعت مینمایند چون نظر خلایق بآنحضرت افتاد سواران خود را از اسبان انداختند
و با کارد و خنجر بند چاقشور و نعلین و موزه پاره پاره کرده پاها برهنه نموده براه افتادند و از گریه و زاری و ناله و بیقراری خلق
چنان غلغله در مرو افتاد که گویا گوش آسمان کر شد خبر بمامون رسید فضل بن سهل با او گفت اگر حضرت امام رضا ع باین حالت
بمصلی رود خلق بجوی مفتون او شوند که زنده ماندن ما از مخالفت باشد پس خوف بر مامون غالب شد قاصدان به تعجیل تمام از
عقب یکدیگر بخدمت حضرت فرستاد که من شما را تعب فرموده ام و ابرام نمودم و کلفت میکشید هم از راه دور و هم از کثرت خلق
و مشقت شما راضی نیستم البته البته که باز گردید تا هر که همیشه پیش نمازی کرده او با مردم نماز کند حضرت بعد از استماع این خبر باز گشت
پیاده سوار شده بخانه مراجعت فرمود و بعد از آن مامون ملعون سوار شده بمصلی رفت و نماز عید بجای آورد و بعضی گفته اند
که عید در آن روز صورت نیافت بسبب هرج و مرجی که در میان مردم بهم رسید **معجزه سی و نهم** احمد بن ابی محمود روایت

و



میکند که در خدمت حضرت امام رضا ع ایستاده بودم که جمعی از شیعیان آنحضرت سئوال نمودند که اگر نعوذ بالله حادثه رو نماید بار
گشت شیعیان تو بکه خواهد بود حضرت فرمود بازگشت ایشان به پسر من محمد یعنی از حضار را در خاطر گذشت که امام محمد تقی صغیر السن است
حضرت رو باو کرده فرمود بدرستیکه حقتعالی عیسی بن مریم را پیغمبری داد در سن کمتر از ابی جعفر و او صاحب شریعت بود و این ها
شین منت **معجزه چهلم** احمد بن عمر الحلال روایت میکند که روزی در مسجد در خدمت حضرت امام رضا ع نشسته بودم با ان
حضرت عرض کردم که یا ابن رسول الله فدایت شوم بر تو میترسم از شدید الناس یعنی هرون الرشید فرمود که خاطر خود را جمع دار
که مرا از او هیچ ضرری نخواهد رسید بدرستیکه حقتعالی را بلادیست که طلا در آن موضع مانند گیاه میروید و حقتعالی از آن جمع با ضعیف
مخلوقات که عبارتست از مور مصون و محفوظ داشته که اگر فیل اراده کند که در میان ایشان رود او را عاجز سازند و نقل اند
معجزه چهل و یکم مرویست که وقتی مامون بیمار شد و بیماریش سنگین گشت و امید از خود بریده حضرت امام رضا را طلبیده
گفت یا ابوالحسن چنان گمان میدانم که وقت وفات من نزدیک شده و اجل موعود من رسیده از من غافل نشوی حضرت فرمود که
از عمر تو باقی مانده و ترا وفات نخواهد رسید تا آنکه دوستی مرا بدشمنی بدل کنی و مرا در انگور زهر دهی و در زمین خراسان
دفن نمائی بعد از آن مدتها بمانی مامون گفت پناه میبرم بخدا از آنچه گفتی و بخدا که من هرگز اینها بتو نپسندم حضرت فرمود که خدا
نسیم که آن خواهد بود چنانچه باتو میگویم **معجزه چهل و دویم** مرویست که وقتی حضرت امام رضا را در عرفات بد دعا
از او پرسیدند فرمود که دعا میکردم برانکه بسبب آنچه با پدرم کردند یعنی از دشمنی پس … دعای مرا در جناب مستجاب
گردانید و چون حضرت از آن مکان برگشت زمانی چندان نگذشت که هرون بر جعفر و یحیی متغیر گردید و فراش قضا بساط دولت
شوکت ایشان را در هم نوردید بدینگونه که جعفر مقتول و یحیی محبوس و مغلول گشته او نیز از زندان بسوی نیران بار رحیل
و بنیع مکافات بدر ابتر خود رسید **معجزه چهل و سیم** تقریر بود که حضرت امام رضا بر بکار بن عبدالله بن مصعب
بود بسبب ظلمی که در بعضی امور بر آنحضرت کرد دعای آنحضرت بر آن ملعون متأثر شد آن نابکار از قصر افتاد گردنش شکست
معجزه چهل و چهارم روایتست که مکرر چون حضرت امام رضا بر هرون برمیآمد میفرمود انا و هارون کهاتین و دو
بهم بچسبانید یعنی من و او اینچنین خواهیم بود و کسی معنی کلام آنحضرت را نفهمید تا وقتیکه در سناباد مدفون شد و او را در
پهلوی هرون دفن نمودند معنی کلام معجز نظامش بر آنانکه شنیده بودند ظاهر گردید **معجزه چهل و پنجم** هرثمه بن اعین که بحسب
ظاهر از خادمان مامون و بباطن از محبان و موالیان اهل بیت بود و از اما مون بخدمت حضرت امام رضا تعیین
بود روایت میکند که روزی حضرت امام رضا ع مرا طلبیده و فرمود ای هرثمه ترا بر چیزی مطلع میسازم و سری بتو میسپارم باید
که تا من در قید حیات باشم از احدی اظهار نکنی که اگر در حال حیاتم آنرا بکسی گوئی فردای قیامت نزد حقتعالی دشمن
تو خواهم بود هرثمه گوید عهد کردم که آنسر را مخفی دارم تا امر نکند بکسی نگویم پس فرمود ای هرثمه بدانکه رحلت نمودن من بدار
بقا نزدیک شده بعد از چند روز دیگر انار و انگور زهرآلود بمن خواهند خورانید و از دنیا خواهم رفت و مامون قصد خواهد کرد که قبر مرا
در پس سر پدرش هرون قرار دهد حقتعالی قدرتش نخواهد داد و آن زمین سخت خواهد شد بنحویکه هر چند جهد نمایند کندن
نشود و موضع قبر من در طرف قبله در پیش روی پدر او است باید که چون از تجهیز من فارغ شوند آنچه بتو گفتم مامون را بان اعلام
نمائی و با ایشان یعنی مامون و اتباعش بگو که در نماز کردن بمن تأنی نماید که شتر سواری رو بسته که بر او اثر سفر باشد خواهد
رسید و از شتر بزیر آمده بر من نماز خواهد کرد و چون از نماز فارغ شود مرا بآنجا برید که نشان داده ام و اندکی زمین را بکنند قبری
مهیا و ساخته نمودار خواهد شد و در میان قبر آبی سبز خواهد بود و چون قبر مکشوف شود آب بزمین خواهد رفت و آن مدفن
زنهار که تا من در حیاتم اظهار اینچه نکنی هرثمه گوید والله که بعد از اندک زمانی حضرت نزد مامون رفت و انگور و انار
خورد و و بیمار … من نزد مامون رفتم دیدم که میگرید گفتم امام رضا ع با من … کرده بود که بعد از فوت او …
چند با تو بگویم گفت بگو من آنچه شنیده بودم گفتم تعجب نمود و امر تجهیز آنحضرت نمود و در وقت نماز همان مرد رو بسته آمد …

حرف نزد و در پیش صف ایستاده نماز گزاردند مامون چون متوجه او شد او را ندید و از طرف بطلبش دوانیدند از او بعد دیگر نشستر
و از این پس مامون امر کرد که قبر آنحضرترا در پس سر رشید بکنند چون شروع کردند هیچ کلنگی در آن زمین کارگر نبود و از دو طرف
دیگر بر کندند بهتر شد و در موضعی که در آنجا مدفون گردید با سنگها از مامون ظاهر گشت و بعد از آن هر گاه هرثمه را میدید
میگفت ای هرثمه چه بتو گفته بود نقل کن هرثمه گوید که من آنرا نقل میکردم و مامون میشنید و اظهار ندامت میکرد و میگریست
معجزه چهل و ششم ابو الصلت هروی روایت میکند که روزی در خدمت حضرت امام رضا بودم مرا فرمود برو بقبه
که در آن قبر هرون الرشید است از هر طرف آن خاک چار من رفتم و خاکرا آوردم و یکیرا بوئید پس خاکرا از دور گرد و
یکی دیگر از آنها که الحال قبر شریف آنحضرت است برداشته بودم چون دادم بوئید و گفت اینجا مرا دفن میکنند اگر در آن سه طرف خواهند
از برای من قبر حفر نمایند هر کلنگی که در خراسان باشد بیارند امکان ندارد که بقدر یکوجب کنده شود ای ابا الصلت در قبر
من که در طرف سر نمی خواهی دید کلمه بتو یاد میدهم بآن تکلم کن آبی خواهد جوشید و قبر پر آب خواهد شد و در آن
ماهیان بسیار بنظر خواهند آمد نانیکه بتو خواهم داد ریزه ریزه کن و در آب ریز تا ماهیان بخورند و چون بخورند تمام ماهی بزرگ
پیدا خواهد شد و یکیک ماهیان را فرو خواهد برد و غایب خواهد شد پس در آن وقت دست بر آب گذاشته کلمه که بتو تعلیم
میکنم آب نایاب خواهد شد و از آن اثری باقی نخواهد ماند و اینها را در نظر مامون خواهی کرد به آنچه فردا نزد او میروم
چون بیرون میآیم اگر سر را پوشیده ام با من حرف مزن و الا هر چه خواهی بپرس و بگو چون صبح شد آنحضرت جامه
خود را پوشیده در محراب با دعا و ادعیه مشغول گردید که غلامان مامون بطلب او آمدند آنحضرت برخاست و متوجه شد
و چون مامون از دور امام علیه السلام را دید برخاست و تعظیم نمود و میان هر دو چشمش را بوسید و در پهلوی خود
نشانید و از اند و طبق انار و انگور که در نزدش حاضر بود خوشه برداشت و گفت انگور باین لطافت و شیرینی تا امروز
ندیده و نچشیده ام حضرت فرمود با انگورهای خوب که در بهشت باشد مامون انگوشه را که بدست گرفته بود پیش داشت
گفت ازین انگور بخور رد فرمود مرا معاف دار باز ابرام نمود و گفت گمان بد مبر چیزی حضرت امام رضا ع از آن خوشه سه دانه
انگور گرفته خورد و برخاست مامون گفت الی این یعنی بکجا میروی فرمود الی حیث وجهتنی یعنی آنجا میروم که مرا فرستادی
پس سر را پوشیده از آنخانه بیرون آمد و با او حرف نزدم تا داخل خانه شد و امر فرمود که در را به بندند و بعد از آن بر فراش
خود خوابید در این بودم که جوانی خوش روی خوشبوئی که گویا امام است بعینه پیدا شد پیش رفتم و گفتم در بسته بود از کجا داخل
شدی گفت آنکه مرا از مدینه بیکدم باینجا آورد میتواند باینخانه داخل نماید گفتم تو کیستی گفت من حجت خدا بر تو و جمیع شیعیان
محمد بن علی هستم و بجانب پدر متوجه شد و امر فرمود مرا که با او داخل حجره شوم و چون پدر را چشم به پسر افتاد او را بخود در کشید و بسینه
سینه خودش چسبانید و میان چشمهایش را بوسید و با هم بحرفیکه مفهوم من نبود تکلم نمودند و بر لب پدر چیزی از برف سفید
ظاهر شد و پسر از آن لیسید و امام رضا علیه السلام چیزی از میان جامه و سینه خود بیرون آورد شبیه بگنجشکی و پسر آنرا بلع نمود
بعد از لحظه امام محمد تقی فرمود یا ابا الصلت باینخانه داخل شو و مغسل و آب بیرون آر گفتم فدایت شوم در اینخانه مغسل و آبی نیست
فرمود هر چه بتو میگویم بشنو چون بدرون رفتم هر دو حاضر بود بیرون آوردم و دامن بر میان زدم که مددش نمایم فرمود با من
کسی هست که مرا مدد کند تو فارغ باش و پدر را غسل داده کفن و حنوط از حجره بیرون آور و چون بدرون رفتم کفن و حنوطی
که هرگز در آنخانه نبود حاضر دیدم بیرون آوردم و حضرت امام محمد تقی پدر را کفن نمود و بروی نماز خواند و فرمود تابوت را
بیار گفتم نزد نجار روم بگویم تابوت بسازد فرمود که تابوت در اینخانه حاضر است بیرون آر در بدرون رفتم تابوتی دیدم و از آنجا
بیرون آوردم امام محمد تقی پدر را در تابوت گذاشت و دو رکعت نماز گزارد هنوز فارغ نشده بود که دیدم تابوت
بلند شد سقف شکافته شد و تابوت غایب گردید گفتم یابن رسول الله همین لحظه مامون خواهد آمد و پدر ترا از من خواهد
جواب گویم فرمود ساکت باش عنقریب برمیگردد و دانسته باش اینکه اگر پیغمبری در مشرق باشد و وصی او در مغرب بجمع

میان زوج و جسد آن جمع میکند بعد از لحظه باز سقف شکافته شد و تابوت بجای خود قرار گرفت و امام محمد تقی باز آمد از آن
تابوت بیرون آورده بر فراش خوابانید و تابوت ناپیدا شد و گفتی که مگر آنحضرت را غسل نداده و کفن نکرده اند پس بمن فرمود
برخیز و در را بر مامون بگشا من رفتم و در را گشودم دیدم که مامون با غلامانش گریبانها چاک و طپانچه بر سر و روی زنان
مامون بر بالین امام آمد نشست و مرا امر بتجهیز نمود و حکم بکندن قبر کرد بعد از آنکه آب و ماهیها را مشاهده نمود گفت ابی الحسن
چنانچه در زندگی با عجایب مینمود در مرده گی نیز مینماید یکی از مصاحبانش گفت شما را خبردار میکند که هر چند شما بنی عباس ارباب
ماهیان بسیار باشید و مدت حکومت شما طولانی بود آخر حقتعالی کسی را بر شما مسلط خواهد ساخت که همه را بر اندازد و شیخ ابن
بابویه رحمه الله در کتاب عیون اخبار الرضا روایت نموده که حضرت امام رضا ع هرثمة بن اعین را طلبید و فرمود اجل من
نزدیک شده فردا این مرد طاغی مرا خواهد طلبید و زهر در انگور و انار بمن خواهد داد بعد از آن خواهد خواست که مرتکب غسل
من شود با او بگو که متعرض آن امر نشود که عذاب بر او نازل میشود چون او را منع کنی در بلندی خواهد نشست که نگاه کند باید
که تو هم مرتکب این امر نشوی و صبر کنی که خیمه سفیدی در یکطرف زده خواهد شد و چون خیمه را دیدی مرا با جامه من بخیمه رسان و
در پشت خیمه بنشین و مبادا اندرون خیمه نگاه کنی یا کسی بگذاری که نگاه کند که موجب هلاکت است و در این اثنا مامون خواهد
گفت که نه ترا گمان این بود که امام را بغیر از امام کسی دیگر نمیشوید الحال او در اینجا و پسرش در مدینه جواب بگو که اگر کسی تعدی کند
در غسل امام امامت او باطل نمیشود و با امامت امامیکه بعد از او است نقص و خللی نمیرسد و ما میگوییم که البته واجب که امام را غسل دهد
خفیه و چون دیدید که خیمه ناپیدا شد مرا بطرف قبر من ببر و او خواهد خواست که قبر پدرش قبله قبر من باشد آن نخواهد شد زیرا که
جمیع کلنگهای دنیا را کار فرماید بقدر پشت ناخنی جدا نخواهد شد و در آنوقت بگو که مرا گفته یک کلنگ بر زمین زنم تا قبر او ظاهر
شود و چون قبر را به پستی داخل قبر شو تا آبی ظاهر شود چنانچه برابر زمین قبر را آب بگیرد و ماهیان که در آن پیدا شوند عجایب
شوند آنگاه مرا بکنار قبر گذارید که مرا بدرون قبر خواهند برد مگذار که کسی بر قبر من خاک بریزد که قبر خود باز زمین مساوی خواهد
شد و آنچه با تو گفتم حفظ کن و خلاف آن مکن هرثمه گوید بخدمت حضرت عرض کردم که پناه بخدا میگیرم از اینکه بخلاف امر شما عمل
نمایم و چون صبح شد مامون مرا طلبید و گفت مولای خود را از من سلام برسان و عرض کن که من بخدمت شما آیم یا شما نزد من میآیید
و چون آنحضرت مرا دید برخاست و بمجلس مامون تشریف برد مامون چون او را دید در بر گرفت و پیشانیش را بوسید و آنحضرت را
بر دست راست خود بر تخت نشانید و ساعتی با او صحبت داشت پس غلام را گفت که انگور و انار بیار من چون این کلمه شنیدم
صبرم نماند و آهسته آهسته بیرون رفتم و خود را از دیوار انداختم چون کسیکه دیوانه باشد چندانکه در نماز حرکت میکند قرار نداشتم تا
آنکه شنیدم امام بخانه خود عود نمود و بعد از لحظه دیدم که چاکران و غلامان از پی طبیب از هر طرف میدویدند که ابوالحسن را
بیماری عارض شده است و مردم در شک بودند و من یقین میدانستم که حال چیست و چون صبح رسید ناله و فریاد و فغان
از خانه آنحضرت برخاست چون آمدم دیدم که مامون با گریبان چاک در تعزیه نشسته بمن گفت جای را مقرر کن و مکانی را
پاکیزه ساز که من مولای ترا غسل دهم گفتم مرا خبر داده و آنچه آنحضرت فرموده بود گفتم مامون گفت تو میدانی و من منتظر بودم
تا آنکه خیمه سفیدی زده شد چنانچه مامور بر آن بودم در پس خیمه قرار گرفتم آواز تکبیر میشنیدم و تهلیل و صدای ظروف و ریختن آب
بگوشم میرسید و بوییها در کمال خوشی که هرگز بمشام کسی مثل آن بوییها نخورده بود بمشام میخورد و مامون در بلندی نشسته بود
مرا آواز داد و اعتراض کرد همان جواب شنید چون خیمه غایب شد مولای خود را کفن کرده بر سریر خوابانیده دیدم و مامون و حضار او را
نماز کردند چون بطرف قبر آمدیم و ظاهر شد که بکندن از زمین عاجز میشدند من گفتم که حضرت بمن فرموده که یک کلنگ بر زمین
بزنم تا قبر ظاهر شود مامون گفت اگر چه عجیبست اما دور نیست پس کلنگی بر زمین زدم قبری مهیا ظاهر شد مامون بمن امر کرد که او
در قبر شو و مولای خود را در قبر خوابان گفتم امر فرموده که صبر کنم تا آبی ظاهر شود و فرو نشیند مردم منتظر بودند که ناگاه آبی از قعر جوشید
و تا لب قبر را پر گردانید و ماهی بطول قبر پیدا شد و ساعتی حرکت کرد و چون آب بزمین فرو نشست ماهی ناپدید شد و چون

بکنار قبر رسانیدیم بی آنکه دست کسی باو برسد خود بدرون قبر رفت مامون حضار را امر نمود گفت ما تو التراب باید بکنیم یعنی
بدستها خاک بر قبر بریزید تا پر شود من گفتم حضرت مرا امر فرموده که کسی خاک نریزد مامون گفت وای بر تو پس قبر را که پر خواهد
کرد گفتم خبر داده که قبر خود بخود پر خواهد شد چنانچه باید پس مردم خاکها که برداشته بودند از دست ریختند و بعد از آن قبر خود بخود
پر گشت و مردمان گریه و فغان بسیار کردند و برگشتند و بعد از آن مامون مرا بخلوت طلبید و گفت هر چه از مولایت دیده و شنیده
بگو گفتم آنچه گفته بود بتو گفته ام گفت بخدا و رسول ترا قسم میدهم که غیر از آنچه گفته بمن هر چه از وی شنیده بگوی گفتم بلی خبر انار
و انگور زهر بمن داده بود پس دیدم که سرخ شد و زرد و سیاه گشت و غش کرد و در آنحال میگفت ویل للمامون من الله و ویل
للمامون من رسوله و ویل للمامون من علی بن ابیطالب و ویل للمامون من فاطمة و ویل للمامون من الحسن و الحسین و همچنین سایر ائمه را
نام میبرد تا بامام رضا ع رسید و در آخر گفت والله هو الخسران المبین و مکرر این کلام را میگفت و بر سر خود میزد من بر خود ترسیدم و
بگوشه رفتم و بعد از زمانی باز مرا طلبید دیدم که چون مستان نشسته است و در این مرتبه که مرا دید گفت ای هرثمه والله که نزد من تو
از او عزیزتر نیستی و بخدا اگر بشنوم که جائی نقل نموده باشی البته ترا هلاک کنم گفتم اگر از من چیزی خبر ظاهر شود خون من بر تو حلال است
گفت بخدا اگر تو راضی نشوم تا قسم بر کتمان آن نخوری و عهد و پیمان نکنی پس مرا قسم داد و عهد و پیمان از من گرفت و چون
پشت کردم شنیدم که میگفت یستخفون من الناس ولا یستخفون من الله تا آخر آیه یعنی از خدا نمیترسند و از خلایق می ترسند و خدا در
همه حال با ایشان است و هر چه میگویند و میکنند حقتعالی میداند و می بیند و علمش بهمه محیط است **مؤلف گوید** در ذکر بعضی از
احادیث که دلالت دارد بر ثواب زیارت حضرت علی بن موسی الرضا ع میکند از آنجمله شیخ صدوق ره در کتاب عرض
المجالس باسناد خود از حضرت امام محمد تقی ع روایت میکند که آنحضرت فرمود من زار قبر ابی ع بطوس غفر الله له ما تقدم من ذنبه و ما تأخر
فاذا کان یوم القیمة نصب له منبر بحذاء منبر رسول الله ص حتی یفرغ الله من حساب عباده یعنی هر که زیارت کند قبر امام رضا ع را در
شهر طوس حق سبحانه و تعالی گناهان گذشته و آینده او را بیامرزد و چون روز قیامت شود منبری در برابر منبر حضرت بجهة او نصب کنند
تا آنکه حق سبحانه و تعالی از حساب بندگان خود فارغ گردد هم در آنکتاب و کتاب من لا یحضره الفقیه از سرور اولیا علی مرتضی صلوات الله
و سلامه علیه مرویست که فرمودند ستقتل رجل من ولدی بارض خراسان بالسم اسمه اسمی و اسم ابیه اسم ابن عمران موسی الا
فمن زاره فی غربته غفر الله ذنوبه ما تقدم منها و ما تأخر ولو کانت مثل عدد النجوم و قطر الامطار و ورق الاشجار یعنی زود باشد
که مقتول شود مردی از فرزندان من در زمین خراسان بزهر در حالت ظلم که اسم او موافق اسم من باشد و اسم پدر او اسم پسر عمران
موسی باشد هر که زیارت کند او را در غربت او حق سبحانه و تعالی جمیع گناهان گذشته و آینده او را بیامرزد و اگر چه گناهان او بعدد
ستارگان و قطرات باران و برگ درختان باشد و در همانکتاب از حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام روایت شده که
آنحضرت فرمودند ان بخراسان لبقعة یاتی علیها زمان تصیر مختلف الملائکة فلا یزال فوج ینزل من السماء و فوج یصعد الی ان ینفخ
فی الصور فقال له یا بن رسول الله و ایة بقعة هذه قال هی بارض طوس و هی والله روضة من ریاض الجنة من زارنی فی تلک
البقعة کان کمن زار رسول الله ص و کتب الله تبارک و تعالی بذلک ثواب الف حجة مبرورة و الف عمرة مقبولة و کنت انا
و آبائی شفعاؤه یوم القیمة یعنی بدرستیکه در خراسان بقعه هست که خواهد آمد بر آن زمانی که آمد و شد ملائکه خواهد بود پس
فوجی همیشه از ملائکه از آسمان نزول خواهند کرد و فوجی بآسمان بالا خواهند رفت تا روزیکه نفخ صور بشود شخصی بخدمت
آنحضرت عرض کرد که یا بن رسول الله آن کدام بقعه است فرمود آن بقعه در زمین طوس است والله که آن بقعه روضه
از روضات بهشت است پس آنحضرت فرمود که هر که مرا زیارت کند در آن بقعه همان است که حضرت رسول ص را زیارت
کرده باشد و مینویسد حق سبحانه و تعالی در نامه اعمال او ثواب هزار حج مبرور و هزار عمره مقبوله و فردای قیامت من و پدران
من شفاعت او خواهیم کرد و در روایت دیگر وارد شده که آنحضرت فرمود من زارنی فی غربتی کتب الله عز و جل له اجر
مأة الف شهید و مأة الف حاج و معتمر و مأة الف مجاهد و حشر فی زمرتنا و جعل فی الدرجات العلی من الجنة رفیقنا یعنی هر که

هر که زیارت کند مرا در غربت حقسبحانه و تعالی در نامه عمل او ثواب صد هزار شهید و صد هزار صدیق بنویسد و ثواب صد هزار
حج و صد هزار عمره و ثواب صد هزار جهاد کننده در راه خدا بجهت او ثبت میشود و فردای قیامت در زمره ما محشور خواهد شد و در
درجات عالیه بهشت عنبر سرشت رفیق ما خواهد بود و در حدیث دیگر آمده که در کتاب حضرت ابی الحسن الرضا علیه السلام نوشته بود که
ابلغ شیعتی ان زیارتی تعدل عند الله عزوجل الف حجة یعنی خبر ده شیعیان مرا که بدرستیکه زیارت من نزد حقسبحانه و تعالی
برابر است با ثواب هزار حج محمد بن ابی نصر بزنطی که راوی این حدیث است میگوید که بخدمت امام محمد تقی عرض کردم که زیارت
حضرت امام رضا برابر است با هزار حج حضرت فرمود ای والله الف الف حجة لمن زاره عارفا بحقه یعنی بلی والله زیارت
آنحضرت برابر است با هزار هزار حج از برای کسیکه آنحضرت را امام مفترض الطاعه داند و از حضرت امام جعفر الصادق وارد
شده که فرمود یقتل حفدتی بارض خراسان فی مدینة یقال لها طوس من زاره فیها عارفا بحقه اخذته بیده یوم القیمة وادخلته
الجنة وان کان من اهل الکبائر یعنی مقتول خواهد شد نبیره من در زمین خراسان در شهریکه آنرا طوس گویند هر که زیارت
کند او را در آن مدینه در حالتی که حق و حرمت او را بشناسد فردای قیامت من دست او را خواهم گرفت و داخل بهشت
خواهم کرد اگرچه از آنجماعتی باشد که گناه کبیره کرده باشند راوی گوید بخدمت آنحضرت عرض کردم فدایت شوم و ما عرفان حقه
شناختن حق آنحضرت کدام است قال یعلم انه امام مفترض الطاعة غریب شهید فرمود بداند که حضرت امام رضا امامی است
که واجبست اطاعت او بر خلایق و بداند که آنحضرت غریب و شهید است بعد از آن فرمود من زاره عارفا بحقه اعطاه الله عزوجل
اجر سبعین شهیدا ممن استشهد بین یدی رسول الله علی حقیقة یعنی هر که زیارت کند حضرت امام رضا را در حالتیکه
حق او را بشناسد حقتعالی ثواب هفتاد شهید بوی عطا فرماید از آن شهیدانیکه در خدمت حضرت رسالت شهید شده باشند
و در روایت دیگر وارد شده که حضرت امام محمد تقی علیه السلام فرمود که من زار ابی بطوس فاصابه اذی من مطر او برد او
حر الا حرم الله جسده علی النار یعنی هرکس زیارت میکند پدر مرا پس در آن سفر او را آزاری از جهت باران یا سرما یا گرما رسید
حقسبحانه و تعالی جسد او را بر آتش دوزخ حرام میگرداند و در حدیث دیگر وارد شده که حضرت امام رضا علیه السلام
فرمود من زارنی علی بعد داری اتیته یوم القیمة فی ثلث مواطن حتی اخلصه من اهوالها اذا تطایرت الکتب یمینا و شمالا
و عند الصراط و عند المیزان یعنی هر که مرا زیارت کند روز قیامت او را در سه وقت دریابم و از اهوال و شداید آن روز خلاص
کنم اول وقتیکه نامهای اعمال از چپ و راست پران باشند دوم وقتیکه قدمها بر صراط لغزنده باشند سوم وقتیکه اعمال خلایق را
میزان سنجند و در روایت دیگر وارد شده که حضرت امام موسی کاظم فرمود من زار قبر ولدی علی کان له عند الله عزوجل سبعون
حجة مبرورة قال نعم و سبعین الف حجة قال فقال رب لا تقبل من زاره او بات عنده لیلة کمن کان زار الله فی عرشه قال نعم
الحدیث یعنی هر که زیارت کند فرزند من علی را خواهد بود او را نزد حقسبحانه و تعالی ثواب هفتاد حج مقبول راوی گوید که از روی تعجب
گفتم ثواب هفتاد حج مقبول خواهد داشت فرمود آری ثواب هفتاد هزار حج فرمود بسیار حج باشد که مقبول نشود و ثواب زیارت
حضرت امام رضا برابر است با ثواب هفتاد هزار حج مقبول هر که زیارت کند آنحضرت را یا شبی از شبها نزد قبر آنحضرت بعبادت
حقتعالی مشغول باشد همانست که حق سبحانه و تعالی را در عرش زیارت نموده باشد از روی تعجب فرمود چنان است که حقتعالی را
در عرش زیارت نموده حضرت فرمود بلی تمه حدیث از جهت طول ذکر نشد و احادیث در این باب بسیار است چونکه جمیع آنها در این
کتاب گنجایش نداشت این تحفه را باین چند حدیث مزین کردانیدم **مقصد یازدهم** در بیان معجزات که در یکجائی
بحر علم و رشاد ابی جعفر محمد بن علی الجواد صلوات الله علیه مشتمل بر بیست و هشت معجزه **معجزه اول** مرویست که چون
حضرت امام رضا از دنیا رحلت فرمود سالی بر آن گذشت مامون ببغداد آمد و در خلافت متمکن شد و امام محمد جواد هم بر اثر
حوادث زمان و تقلب دوران در مدینه توطن ننمود با اهل و حشم ببغداد آمد و در آنجا بسر میبرد اتفاقا روزی
مامون بشکار بیرون رفت و امام محمد تقی که نه ساله بود بر سر کوچه که اطفال بازی میکردند ایستاده بود که مامون با خدم و حشم

رسید و اطفال همه گریزان شدند الا آنحضرت که بر جای خود مانده اصلا حرکت نکرد مامون را چشم بآنحضرت افتاد و از توقف آن
حضرت تعجب کرد و گفت ای پسر چرا تو چون دیگران نگریختی حضرت فرمود که راه تنگ نبود که از رفتن راه بر تو وسیع کنم و گناهی
نبود بگریزم که از تو بترسم و گمان نداشتم که تو بی جرم بکسی آزاری برسانی مامون را کلام او خوش آمد گفت چه نام داری گفت محمد گفت



پسر کیستی فرمود پسر علی بن موسی الرضا ع مامون گریان شد و بر امام رضا رحمت فرستاد و برفت و تمام راه در این فکر بود تا
چون از شهر بیرون رفت بازی را بدراجی انداخت باز از نظر غایب شد ساعتی برگشت و ماهی کوچکی در منقار داشت مامون از آن
متفکر شده از روز شکار را ترک کرد و بجانب شهر و خانه عود نمود و آن ماهی را در دست داشت و متفکر بود تا آنکه بهمان مکان رسید باز اطفال

متفرق شدند و امام ج

بجا ماند مامون نزدیک وی آمده از او پرسید که بگو در دست من چیست حضرت بالهام ربانی گفت حقتعالی را در میان آسمان و
زمین دریا هست و ماهیان کوچک از آن بیرون بیایند و بازهای پادشاهان آنها را صید میکنند و ایشان سلاله نبوت را
بآن میازمایند چون این کلام از آنحضرت شنید تعجب نمود و نگاهی طولانی بآنحضرت کرد و گفت حقا که تو پسر امام رضا هستی پس
بدیدن آنحضرت بسیار خوشحال شد و او را بخانه برد و اکرام و انعام نمود و روز بروز در تعظیم و توقیرش سعی بلیغ مینمود تا آنکه
باز دیگر حسد عباسیان جوش زده اجتماع کردند و همه یکزبان در آمده بمامون گفتند ترا بخدا قسم میدهیم که بطریقه خلفاء
راشدین و آباء عظام تو با آل علی سلوک میکردند تو نیز میکرده باشی و پیراهن عزت و دولتی که حقتعالی برتو پوشانیده در بر دیگران
نپسندی نمیدانی که از ولیعهدی کردن تو پدر این پسر را عباسیان بچه محنتی و المی گرفتار شده بودند و چه حال داشتند تا آنکه حق
تعالی آنهم را کفایت نمود و از آن غم خلاص شدند زنهار که ما را در آن قسم غم تازه گی میپسندی و پسر رضا را بحال خود بگذار مامون
در جواب آن جماعت گفت اما آنچه پدران من پیش از این با آل علی کردند قصد ایشان قطع رحم بود و من از آن پناه میگیرم بخدا و اگر
انصاف در بنی عباس میبود بیقین میدانستند که آل علی باین امر اولی و انسبند و اما آنچه من با امام رضا کردم شما نسبتم
و من از آن بطیب خاطر خود خلافت میدادم و بالحاح رسانیدم او قبول نکرد و بولیعهدی من هم راضی نبود و آنحضرت ع بود

محبتیکه من با پسر او میکنم بجهة فضل و کمال اوست که با وجود صغر سن علمش از همه کس بیشتر است و فضلش از جمیع مردمان زیاده‌تر
عباسیان گفتند که او باین کمال علم از کجا بهم رسیده و با کدام دانشمند گفتگو کرده و کمال او ظاهر شود اگر خلیفه در اکرام
او مجد است باید صبر کند تا او مدتی درس بخواند و علم و فهمی بهم رساند بعد از آن امر از خلیفه است مامون گفت من بحال او شناساتر
ترم از شما و علم ایشان لدنی است و کسبی نیست اگر خواهید امتحان کنید تا صدق کلام من بر شما ظاهر شود ایشانرا از شنیدن
این سخن بسیار خوش آمده بان راضی شده گفتند امیرالمؤمنین خوبست که روزی مقرر کند و از علما کسی اختیار نماید که از علم
و فقه و شریعت از او سؤال کند مامون گفت من فلان روز را مقرر نمودم اجتماع کنید شما از علما خود هر کرا خواهید انتخاب نمائید پس
جماعت از نزد مامون بیرون آمدند و با شعف تمام در حالتیکه شرط نموده بودند که چون نادانی امام محمد تقی بر خلق ظاهر شود
مامون مهربانیرا برطرف کند و اگر قضیه برعکس باشد ایشانرا بر خلیفه اعتراضی نباشد پس با یکدیگر نشستند و [illegible] کردند
از میان علمای عصر یحیی بن اکثم که در آنوقت قاضی بغداد بود و سرآمد علمای عصر بود و در علم فقه و حدیث از همه بیش و [illegible]
از علما پیش بود انتخاب نمودند و با او اقرار کردند که در روز موعود بان امر اقدام نماید پس جمیع علما و اعیان و اهل حل و عقد را
طلبیدند و مامون بر تخت حکومت نشسته گفت که ابوجعفر محمد بن علی الجواد را طلب کنند و نزدیک خود بجهة آنحضرت مسندی
انداختند چون آنحضرت حاضر شد مامون برخواست و تعظیمش نمود و بجای خودش نشانید بعد از آن یحیی بن اکثم متوجه مامون
گفت امیرالمؤمنین رخصت میدهد که از ابوجعفر سؤالی کنم مامون گفت اینمجلس برای همین منعقد شده هرچه خواهی بپرس پس
یحیی بن اکثم بجانب امام محمد تقی متوجه شده گفت رخصت میدهی که مسئله بپرسم حضرت فرمود سل عما شئت یعنی بپرس از هرچه
میخواهی گفت چه میگوئید در باب کسیکه در راه کعبه احرام بسته باشد و صیدی را بکشد کفاره آن چه چیز است امام فرمود که آیا این
مرد در بیرون حرم این صید را کشته یا در بیرون حرم و آیا دانسته اینعمل را کرده و علم بحرمتش داشته یا جاهل مسئله بوده است و آیا
این عمل از او عمداً صادر شده است یا خطا کرده و آیا اینشخص آزاد بود یا بنده یا طفل کوچک بود یا بزرگ و بالغ آیا بار اول
که باینعمل اقدام نموده یا نوبت دیگر نیز اینکار کرده است یا صید او از جمله مرغان است یا جانوران دیگر و آیا صید کوچک است
یا بزرگ آیا اینشخص پشیمان بوده یا مصر و مشعوف بود آیا در شب اینصید را کشته یا در روز و یا در احرام عمره اینعمل از او صادر
یا در احرام حج یحیی را از استماع اینسخنان لکنت بر زبان افتاده رنگش متغیر شد و آثار عجز و انکسار در روی ظاهر گشت
و هر چند اهل مجلس انتظار کشیدند که یحیی دیگر حرف زند نتوانست مامون گفت الحمد لله که ظن من خطا نبود آیا انکار یاران هنوز
باشد یا از عقیده خود برگشته باشند مامون بعد از آن متوجه حضرت امام محمد تقی گردید گفت فدایت شوم اگر آنچه پرسیدی یکیکرا
بجهة ما بیان بکردی مستفید میشدیم حضرت شروع نموده جواب یک یک را بروجهی بیان فرمود که فریاد آفرین و تحسین از
دوست و دشمن برآمد مامون گفت احسنت یا اباجعفر احسن الله الیک یعنی نیکو بیان کردی حقتعالی ترا جزای خیر دهاد بعد
از آن بخدمت آنحضرت عرض کرد که چنانچه یحیی بن اکثم از تو سؤال کرد تو از او سؤال بنما حضرت فرمود رخصت و رضای خلیفه
بآن مقرون باشد بپرسم وجهی فرمود که از تو سؤالی کنم یحیی لا علاج گفت و ذلک الیک جعلت فداک ان عرفت و الا استفدته
منک یعنی فدایت شوم امر از توست پس اگر جواب دانم بگویم و الا از شما استفاده نمایم حضرت فرمود مرا خبر ده از شخصی که صبح
بزنی نگاه کند نظرش بر او حرام باشد و چون آفتاب برآید بر او حلال شود و چون بزوال آفتاب شود باز آن زن بر او حرام
شود و چون بوقت عصر رسد دیگر باره بر او حلال شود و در غروب آفتاب باز آن زن بر او حرام شود و در وقت خفتن باز
بر او حلال شود و در نصف شب بر او حرام گردد و چون صبح طالع شود بر او حلال شود حرمت و حلیت این زن بر این مرد از
چه رهگذر باشد و چه چیز باعث این حرمت و حلیت خواهد بود یحیی بن اکثم لحظه سر بگریبان تفکر فرو برد پس سر برآورد و گفت والله
نمیدانم هر چند که من فکر در این مسئله میکنم جواب با صواب نمی‌یابم و وجه هر یک نمیتوانم دانست اگر افاده نمائید تا [illegible] و حضار
مستفید شوند منت عظیم خواهد بود حضرت فرمود بلی کنیزیست از شخصی و نظر بیگانه در اول روز بر او حرام بود و چون آفتاب بلند

شد کنیز را از صاحبش خرید وقت زوال آفتاب آزادش کرد و حرام گشت و چون وقت عصر در آمد او را بزنی بخواست بر او حلال
شد در حال غروب ظهار کرد و بموجب ظهار بر او حرام گشت و در وقت خفتن کفاره ظهار را داد و بر او حلال شد و در نصف
شب طلاقش داد بر او حرام شد وقت صبح رجوع نمود بر او حلال شد پس مامون رو بجانب حضار کرد گفت شما را بخدا قسم میدهم
که در میان خود کسی را گمان دارید که این جواب و سؤال را چنانچه شنیدید بیان تواند کرد گفتند بخدا قسم که چنین کسی گمان نداریم
پس گفت وای بر شما که حق اهلبیت چنانکه باید نمیشناسید ایشان از اهلبیتی اند که حقتعالی ایشان را برانچه دیدید و می پسندید از میان
خلق برگزید و عطا نمود و کمی سن و سال ایشان را از فضل و کمال مانع نمیشود و شنیده اید که رسول خدا اول امیر المومنین علی بن
ابیطالب را دعوت کرد و افتتاح بدعوت او نمود و حال آنکه علی عم در آنوقت ده ساله بود و بغیر از آن هیچ طفلی را باسلام
نخواند و حسنین عم را که هر یک عمر شریفشان از شش سال کمتر بود و بآیت نمودند در آنحال که با مردم بیعت نمیشود و هیچ طفلی دیگر
بیعت نکرد بموجب آیه ذریة بعضها من بعض همه در یکجا اند و در آخرین ایشان حکم اولین جاریست حضار همه یکبار گفتند
صدقت والله یا امیر المؤمنین مامون چون دید که عباسیان را دیگر مجال انکار نماند خطاب بامام محمد تقی نمود گفت یا ابا جعفر دختر
مرا بزنی قبول میکنی و اگرچه جمیع را خوش نیاید حضرت سر در پیش انداخت چون دید که او ساکت است گفت برخیز و از برای عقد
خطبه بخوان حضرت برخواست که خطبه بخواند مامون گفت جعلت فداک انی رضیتک لنفسک فقد رضیتک لنفسی و انا ازوجک
ابنتی ام الفضل پس امام عم خطبه باینطریق بخواند الحمد لله اقرارا بنعمته و لا اله الا الله اخلاصا بوحدانیته و صلی الله علی محمد
سید بریته و علی الاصفیاء من عترته اما بعد و قد کان من فضل الله علی الانام اعدهم بالحلال عن الحرام فقال سبحانه و تعالی
و انکحوا الایامی منکم و الصالحین من عبادکم و امائکم ان یکونوا فقراء یغنهم الله من فضله والله واسع علیم ان محمد بن علی بن
موسی یخطب ام الفضل بنت عبد الله مامون و قد بذل لها من الصداق مهر جدته فاطمة بنت محمد و هو خمسمائة درهم جیاد فهل
زوجتنی انا یا ایها الخلیفه علی هذا الصداق المذکور پس مامون گفت نعم قد زوجتک یا ابا جعفر ام الفضل ابنتی علی الصداق المذکور
فهل قبلت النکاح آنحضرت فرمود قبلت و رضیت بعد از آن سوره فاتحه خواندند و اول در خانها بوی خوش آوردند
و خواص و عوام را خوشبو ساختند و بعد از آن سفرها انداختند و چون طعام خورده شد امر نمود که متفرق شوند و باز روز
دیگر مردم از خواص و عوام بسیار کباد امام آمدند و مامون بیرون آمد و نشست و امر نمود که طبقهای نقره را که تمام پر از گلولها
بود که از مشک و زعفران ترتیب داده بودند و در میان هر گلوله رقعه تعبیه نموده که در آن رقعه باغی یا خانه نوشته بود نثار
ابوجعفر کردند تا هر کرا رقعه بدست افتد صاحب ملک و مالی شود و این مخصوص خواص بود بعد از آن بدرهای زر و جواهر
نواد و حجاب بخش کردند بعد از آن عوام الناس را عطاها نموده و خلعتها دادند و از کافه خلایق بغداد کسی نماند که از آن
فیض محروم ماند و تا مامون در قید حیات بود امام محمد تقی معزز و مکرم بود و روایت نموده اند که یکبار ام الفضل شکایت
شوهر بپدر نوشت که کنیزان خانه دارد و علانه را تسعر کرده است و با من چنین کرده و چنان گفته مامون در جواب دختر
نوشت که من ترا باو نداده ام که حلالی را بر او حرام کرده ام و هرچه میکند او میداند اگر بار دیگر شکوه او میکنی یا مینویسی حکم
بطلاقت خواهم کرد زنهار که چیزی از تو سر نزند که از آن ملالی بآنحضرت رسد **معجزه دوم** محمد بن میمون روایت میکند که
روزی در مکه بخدمت حضرت امام رضا عم رسیدم گفتم یابن رسول الله اراده سفر مدینه دارم مکتوبی به پسرت ابی جعفر بنویس تا با
خود بمدینه برم حضرت تبسم فرمود و بعد از آن مکتوبی نوشت و تسلیم من نمود من متوجه راه شدم بعد از قطع منازل به
مدینه مشرف رسیدم خادم مرا بر در سرای حضرت امام رضا عم دیدم گفتم آقازاده مرا یعنی ابا جعفر محمد تقی را بیرون آر تا بدیدار
فایض الانوارش مشرف گردم خادم رفت و آن در یگانه را از صدف مهد برداشته بیرون آورد و در مصاطبه [illegible] گذاشت
و در آنوقت سن شریف آنحضرت یکسال و چهار ماه گذشته بود محمد گوید چون نزدیک شهزاده رسیدم سلام کردم [illegible]
بکمال جلالت جواب داد بعد از آن فرمود یا محمد حال تو چونست و در آن ایام چشم را علتی دریافته بود که چیز را نمیدیدم گفتم

ابن رسول

یابن رسول الله چشمم نابینا شده فرمود یا محمد نزدیک من آی چون نزدیک آنحضرت رفتم کتابت را بخادم دادم حضرت اشاره فرمود
تا خادم مکتوب را گشود و پیش آنحضرت داشت تا آنحضرت کتابت را خواند بعد از آن فرمود یا محمد نزدیکتر آی چون پیشتر رفتم دست مبارک
بر چشم من کشید و ببرکت آنحضرت چشمهایم روشن گردید پس دست و پای آنحضرت را بوسیدم و از نور روشنی چشم خود دارو
بروز تر آید دیدم الحمد لله رب العالمین **معجزه سیم** محمد بن ابراهیم جعفری از حکیمه خاتون دختر حضرت امام رضا ع روایت
میکند که آن سعیده فرمود در آنوقت که برادرم محمد تقی بجوار رحمت الهی مشتغل شده بود روزی بخانه ام الفضل دختر
مامون الرشید که در حباله نکاح برادرم بود رفتم بنابر مصلحتی که داشتم زمانی ام الفضل با من مجالست نمود و حکایات از فضائل
و کرامات برادرم محمد تقی میگفت و من نیز از اوصاف و خصال پسندیده آنحضرت سخنان میگفتم و با یکدیگر بیان کرم و خلق و
علم و مروت و شجاعت و حلم آنحضرت میکردیم ام الفضل در اثنای حکایت گفت یا حکیمه خبر دهم ترا بچیزی که از این عجیبتر امری و
غریبتر حکایتی نشنیده باشی گفتم آن چیست بیان کن گفت آنحضرت را بزنان جمیله میل تمام بود و از کنیزان خوش صورت
نگاه میداشت و زنان متعدده بحباله نکاح خود در میآورد و مرا این امور رنجیده میشود تا وقتیکه از صبر کردن بتنگ آمدم نزد
پدر خود مامون رفتم و شکایت بسیار و گریهای بیشمار کردم و حال خود اظهار نمودم پدرم گفت ای دختر ترا بخدا قسم میدهم که
بر امثال این نوع وقایع تحمل کنی و آزار محمد جواد ندهی که او فرزند رسول الله است و از جمیع معارف و حقایق آگاه بسبب
تزویج زنی دیگر یا خریدن کنیزی با او مضایقه نتوان کرد پس من بعد از یاس از خانه خلیفه بیرون آمدم و بعد از آن بر حالات
صبر میکردم و متفکر بودم که ناگاه زنی بحسن و جمال آراسته و بکمال لطافت و ظرافت پیراسته بخانه من در آمد توقیر و تعظیم او کردم
و او را در نزدیک خود نشانیدم و تجسس احوال او میکردم و میخواستم که او را زودتر از منزل خود رخصت کنم که مبادا محمد جواد ع
را نظر بر او افتد و او را در حباله خود در آورد و بسیار از این معنی خائف بودم در اثنای مجالست و مصاحبت از او پرسیدم که
ترا شوهری هست گفت بلی من حلیله ابی‌جعفرم و از اولاد عمار یاسرم گفتم کدام ابی‌جعفر گفت محمد بن علی بن موسی الرضا
چون این سخن از او شنیدم خود را مالک نفس خود ندیدم و چنان متغیر گردیدم که تاب نشستن در مجلس نداشتم در ساعت بجانب
پدرم مامون خلیفه رفتم و دیدم که خلیفه از شراب مست گردیده و بر بستر خود خوابیده چون نزدیک او رفتم چشم باز کرد و با من سخن
آغاز کرد گفتم ای پدر محمد جواد بنهایت مرا خوار داشته و از مراتب بی اعتباری من دقیقه فرو نمیگذارد و دشنام بمن و تو میدهد و
نسبت به بنی العباس نفرین و لعنت میکند پدرم چون این حکایت شنید و بر احوال من مطلع گردید بنابر آنکه مست و بیخود بود
اظهار غیظ و خشم نمود و چون غضب او اشتداد یافت از کمال بیتابی شمشیر برکشید و بجانب خانه محمد جواد شتافت و گفت بخدا که
همین ساعت بنای حیات او را بتیغ بیدریغ خراب خواهم کرد و سر و ریش او را بخون خضاب کنم چون خلیفه را اینچنین خشمناک
دیدم از گفته خود نادم و پشیمان گردیدم اما چون علاج بر دفع آن نداشتم بمشیت حق باز گذاشتم و از عقب مامون میآمدم تا
بخانه حضرت محمد جواد در آمدم با خود گفتم ببینم که با او چه خواهد کرد دیدم که حضرت محمد بن علی بر بستر خود تکیه کرده بود اول
که مامون رسید تیغ کشیده بر حلقش نهاد و قطع کرد و بعد از آن چند ضربت متعدد بر او زد و او را پاره پاره کرد و من با یاسر
خادم با هم ایستاده بودیم و مامون در آنوقت مانند شتر مست کف بدهن آورده بود و هیچکس از آن امر شنیع
منعش نمیتوانست نمود پس آنشب بمنزل خلیفه آمدم و تا صبح از این حسرت و اندوه خواب نکردم بعد از صبح نزد خلیفه آمدم
دیدم که هشیار شده و نماز صبح میگذارد چون نماز تمام شد پیش رفتم و گفتم یا امیر المومنین آیا میدانی که امشب چه کرده
گفت بخدا قسم که نمیدانم وای بر تو مگر امر قبیحی از من صادر شده گفتم بلی شمشیر برگرفتی و بخانه محمد جواد رفتی و او بر بستر خود
در خواب بود که او را بشمشیر پاره پاره ساختی و دیدم که شمشیر بر حلقش نهادی و دانستم که متعدد زخمش فرمودی گفت وای بر تو
این خبر چه میگوئی گفتم آنچه دیده ام میگویم پس یاسر را طلبید گفت اینکه چه میگوید یاسر گفت راست میگوید بدین من داد هر دو
ایستاده بودیم که این امر واقع شد و آنچه خبر میدهد صدق است مامون گفت مرا فضیحت کردی ای یاسر برو و زود خبر آنحضرت

معجزات حضرت امام محمد تقی ع

ین رسان پس یاسر بسرعت تمام رفت و خبر محمد بن علی الجواد را تحقیق نموده بمجلس خلیفه آمد و گفت یا امیرالمؤمنین بشارت باد ترا که محمد بن علی را در کمال صحت و عافیت دیدم نشسته و مسواک میکرد و از این حال بغایت متعجب شدم خواستم که معلوم کنم که بر بدنش اثر ضربت هست یا نه آمدم گفتم یا ابن رسول الله میخواهم پیراهنت را بمن عطا فرمائی تا بمنزله حرز من باشد و ببرکت آن در آفات محفوظ مانم فرمود اگر خواهی ترا لباس فاخر بدهم گفتم یا ابن رسول الله غیر از این پیرهن که ملاصق بدن تست نمیخواهم پس آنحضرت پیراهن از تن کشید و بمن بخشید چون نظر ببدن مبارکش کردم مطلقا اثر جراحت در بدنش ندیدم چون مامون این سخن از یاسر شنید بغایت متعجب گردید و سجده شکر بجای آورد و هزار دینار باین بشارت بیاسر عطا نمود و گفت شکر مر خدا را که مرا بخون این امام مبتلا نگردانید بعد از آن گفت ای یاسر من از آمدن این ملعونه خبر دارم اما از رفتن بخانه محمد بن علی خبر ندارم یاسر گفت یا امیرالمؤمنین سوگند بخدا که از خانه بیرون نیامدی الا آنکه محمد بن علی را بشمشیر پاره پاره کردی و مانند شتر مست کف برآورده بدهن و دیگران همه بفضیحت تو بود پس مامون خلیفه متوجه من شد گفت اگر من بعد از محمد بن علی شکایت کنی بخدا قسم که ترا بقتل میآورم بعد از آن یاسر را با هزار دینار بخدمت آنحضرت فرستاد و التماس نمود که بمجلس او حاضر شود و بنی هاشم و اشراف را نیز بمجلس خود طلبید و گفت ای یاسر چون بخدمت محمد جواد برسی سلام من برسان و بکمال توقیر و احترام او بجای آور و بنی هاشم را با او نیز همراه بنزد من رسان پس یاسر بنابر فرموده خلیفه احضار بنی هاشم نموده بدر خانه محمد بن علی جمع کرد و بمجلس محمد بن علی درآمد و سلام خلیفه را معروض گردانید آنحضرت فرمود ای یاسر میان ما و خلیفه این قرار داد معمول و معهود نبود که با من اظهار نمود یاسر گفت یا ابن رسول الله محل عتاب نیست بروح آباء عظام تو ترا سوگند که امروز از آنچه گذشته یاد نکنی و انحطار را از دل بگذرانی زیرا که در آنوقت خلیفه را عقل بالتمام زائل شده بود و داء ردی چنبار آن امر از وی صادر شد پس آنحضرت با بنی هاشم و اشراف سوار شده بمجلس خلیفه درآمدند چون خلیفه را نظر بر محمد بن علی افتاد از جای خود برخاست و استقبال نموده او را در بر گرفت و میان هر دو چشمش را بوسید و بجای خود نشانید و گفت ای مردمان بگذارید مرا با محمد بن علی بگذارید اهل مجلس بالتمام بیرون رفتند پس گفت یا ابن عم التماس من بخدمت شما آنستکه اگر بدون اختیار از من نسبت بتو بی ادبی واقع شده باشد مرا معذور داری و اگر غباری از من بخاطرت نشسته باشد بآب حلم فرو شوئی پس ابوجعفر فرمود ای خلیفه ترا یک نصیحت میکنم اگر قبول دارم قبول کنی مامون گفت آنچه بخاطرت رسیده اظهار کن و اگر از من ذنبی صادر شده باشد بیان فرما ابوجعفر فرمود ترا نصیحت میکنم بترک شراب و ترا از فضیحت دور میگردانم مامون گفت بروح پیغمبر قسمت فدای تو باد قبول کردم که من بعد مرتکب این امر قبیح نشوم و از فعل شنیع دور باشم بعد از آن آنحضرت حرزی بجهة او نوشت و باو فرمود که این حرز در آنشب با من بود که از زخمهای تو بمن ضرری نرسید و مامون ملعون تا زنده بود از برکت آن دعا از جمیع بلاها محفوظ ماند و ببرکت آن دعا چندین شهر را مفتوح ساخت و آن دعا را در کتاب مهج الدعوات ایراد نموده ام هر که خواهد از آن کتاب طلب نماید **معجزه چهارم** مرویست که روزی حضرت امام محمد تقی در مسجد نشسته بود که مرد پیری از در درآمد و گفت یا امام صد جان من فدای تو باد صد سال عمر کرده ام و از ثمره شجره عمر بجز یک فرزند دیگر هیچ ندارم اکنون والی شهر او را گرفته میخواهد او را از کوه بیندازد فرمود که تقصیر پسر تو چیست گفت نزد والی گفته اند که از جمله دوستان اهل بیت محمد و علی است و تولا و محبت با فرزندان ایشان دارد حضرت فرمود از من چه میخواهی گفت یا امام پسری دیگر ندارم و صبر بر مفارقت او نمیتوانم کرد حضرت فرمود او را بخدا سپار چون این سخن از امام شنید قطع امید از فرزند خود نمود و بیرون آمد و بخانه رفت آن مرد پیر زنی داشت که مادر آن پسر بود احوال فرزند خود پرسید مرد تمامی احوال را باو نقل کرد و گفت بخدمت امام محمد تقی رفتم و این واقعه را بعرض آنحضرت رسانیدم آنحضرت نیز در باب خلاصی وی چیزی نگفت که باعث امیدواری ما باشد از استماع این سخنان فریاد و فغان برآورد و خود را بر زمین زد و بیهوش گردید چون بهوش آمد نوبت دیگر احوال پرسید که فرزند من چه شد و بکجا رفت و باز بیهوش شد پس تمامی مردان و زنان آن محله جمعیت نموده ایشان را دلداری میکردند اما چون پسر را بسر کوه بردند که بیندازند پسر شروع در گریه و زاری نمود و از حضرت امام محمد تقی و آباء معصوم او امداد خواست گفت یا امیرالمؤمنین و امام المتقین علی بدوستی تو و اولاد تو مرا بکشند و من میدانم که هر که را بمحبت شما بکشند درجه شهدا دارد اما پدر و مادر پیری دارم که ایشان را کسی نیست که بکدام

وتکفل خدمات ضروری ایشان کرده و از کسب و عمل مانده اند و بر در مرگ نشسته و تاب مصیبت ندارند بحق تو و ولایت امام زمان
امام محمد تقی که مرا از این ورطه خلاص ده پسر هنوز در سخن بود که ناگاه دو تن از هوا پیدا شدند و گفتند ای پسر چه واقع شده که گریه و اضطراب
میکنی پسر احوال خود بیان نمود چون سخن پسر تمام شد از آن دو تن یکی دست بدار کرد و دیگر آن پسر را گرفته از زمین در ربود و در هوا پدید
گشت و آنکه دست دراز کرده والی را برداشت بجای پسر بچند انگشت تا آن را بیندازند والی هرچه فریاد کرد که من والی ام موکلان از
وی نشنیدند زیرا که بقدرت حق تعالی و معجزه امام محمد تقی صورتش منقلب شده بود و بعینه لباس پسر را در تن والی دیدند پس خواهی نخواهی
والی را از کوه انداختند تا پاره پاره شد بعد از آن آن دو تن پسر را برداشته بخدمت امام محمد تقی آمدند حضرت بر سر سجاده عبادت حضرت
رب العزه نشسته بود که آن دو تن در آمدند و سلام کردند و پسر را بخدمت آنحضرت آورده شرف ملازمت آنسرور را دریافت نمودند حضرت
فرمود جزاکم الله خیرا ای فرشتگان باید هر جا دوستی از دوستان ما را که در مهلکه گرفتار باشند اعانت و همراهی کنید و ایشان را از بلاها
نجات دهید فرشتگان گفتند ما سه هزار فرشته ایم که از نور ولایت آباء کرام شما آفریده شده ایم و کار ما اینست که در هر جا از عالم که
دوستی از دوستان شما را رنجی یا آفتی روی دهد ما بمدد او حاضر شویم و در نصرتش بکوشیم پس فرشتگان آنحضرت را دعا کرده و
متوجه آسمان شدند بعد از آن حضرت پسر را فرمود که الحال بخانه خود مراجعت کن که پدر و مادرت بمصیبت تو مشغولند پسر
آنحضرت را دعا کرده متوجه خانه خود شد و چون بدر خانه خود رسید آواز گریه و زاری شنید پس باندرون خانه در آمد پدر و مادر را
دید که جامها چاک کرده و روها خراشیده در میان خاک و گل در غم او نشسته و چون ایشان فرزند خود را زنده دیدند تعجب نمودند
از کمال فرح و خوشدلی بیهوش شدند چون بهوش آمدند پسر را در کنار گرفتند و شادی بسیار کردند و حمد و ثنای واجب الوجود را
بجای آوردند بعد از آن احوال از پسر پرسیدند پسر تمامی احوالات گذشته را بر ایشان نقل نمود و ایشان را محبت امام
محمد تقی و سایر ائمه معصومین علیهم السلام افزود بلی خوشا حال جمعی از شیعیان که در زمان حضور هر یک از ائمه علیهم هر کدام از ایشان را غمی و
المی یا کربتی که روی میداد بمجرد توسل بجناب مقدس ایشان بالکلیه رفع غمها و المهای ایشان میشد و دردهای ظاهر و باطن ایشان
بصحت و سرور مبدل گردیده نقل است که سیدی از سادات مدینه را بکنیزی میل بهم رسیده چنانچه قرار و آرام نداشت و
برقیمت کنیز هم نداشت روزی بخدمت امام محمد تقی آمد عرض حال خود کرد و حضرت هیچ نفرمود روز دیگر آن سید شنید که آن کنیز را فروختند
از استماع این خبر بسیار مضطرب گردیده گریه و زاری آغاز نمود و شتابان بخدمت آنحضرت آمد و شرح حال خود و خواهش خود را
بخدمت حضرت عرض کرد حضرت فرمود بیا تا با تو بسیر باغچه که در حوالی داریم برویم شاید که ساعتی بتماشای باغ مشغول شوی و غم از دل
بیرون کنی پس در خدمت آنحضرت متوجه باغ گردید چون بدر باغ رسیدند حضرت دید که گریه بر آن سید زور آورده است از
پرسید که اگر میدانستی کنیز را که خریده است با او تو علاجی میکردم سید را از کمال غم و الم گریه در گلو گره شده بود جواب نمی
داد پس حضرت ملازمان رفتار فرمود شما بر در این باغ توقف کنید تا من بیایم بعد از آن دست سید را گرفته باتفاق او
باغ در آمدند سید باغی دید در کمال خرمی و شادابی و نهایت وسعت و گشادگی و عمارتهای بسیار نیکو و فرشهای بسیار
در آن گسترده اند و کنیزی در کمال زینت و زیور و در نهایت حسن و وجاهت در کنج آن عمارت نشسته و سید از دیدن آن کنیز
خود را گرفت حضرت فرمود چشم باز کن که تو باین کنیز محرمی و او بر تو محرم است سید چون بدقت ملاحظه نمود مطلوب خود را دید
تعجب نموده متحیر گردید و ندانست که آنچه می بیند بخوابست یا به بیداری پس حضرت او را بحجره دیگر برد که جمیع ما یحتاج از ماکول
و مشروب مهیا بود و بعد از آن حضرت فرمود این کنیز و این باغ و آنچه در آنست همه بتو تعلق دارد و آن سید را وداع نموده و
بخانه خود تشریف شریف ارزانی داشت و آن سید با او در آن عیش و عشرت گذاشت معجزه پنجم علی بن خالد روایت میکند
که روزی در سامره بودم شنیدم که شخصی را آورده محمد بن عبد الملک الزیات از حد شام آورده اند محبوس کردند با خود
گفتم بروم و بر احوال او مطلع گردم که از کجا است و در این بند بار محبوس چرا است بدانجا که محبوس بود آمدم و با
ملایمت و ملاطفت نمودم مرا بدیدن آن محبوس رخصت دادند چون در آمدم شخصی دیدم نشسته و بندهای آهن دست و

معجزات حضرت امام محمد تقی (ع)

و پایش بسته چون با او مکالمه و مجالست نمودم او را مردی در کمال فهم و ذکا و در غایت شعور و فطانت دیدم و بسی سخنان خوب و روایات مرغوب از او شنیدم پس تفحص احوالش نمودم گفت مسکن من در شام است و در آنجا در موضعی است که سر مبارک حضرت امام حسین صلوات الله و سلامه علیه را چند روز در آنجا گذاشته بودند و براس الحسین معروفست آنجا میبودم و بعبادت الهی اشتغال مینمودم شبی روی بمحراب دعا نشسته بودم و ذکری میکردم که ناگاه شخصی پیش من حاضر شد و در نهایت وجاهت مرا از دیدن او دهشت تمام روی نمود و نظر بجانب او میکردم تا شاید مرا معلوم گردد که این چه کس است چون نگاه من بطول کشید گفت برخیز و همراه من بیا برخاستم و با آن جوان همراه شدم مرا اندک راهی برد چون نظر کردم خود را در مسجد کوفه دیدم و آن جوان بنماز ایستاد و من در عقبش نیز نماز کردم بعد از آن از مسجد کوفه بیرون آمده متوجه بادیه گردید و چون اندک مسافتی دیگر قطع کردیم ناگاه خود را در مسجد رسول الله دیدم آن جوان پیش رفت و سلام بر حضرت رسالت کرد و زیارت نمود و نماز زیارت بجا آورد و من نیز در سلام و زیارت و نماز با او متابعت کردم پس از آنجا بیرون آمد و من از عقبش بیرون ناگاه خود را در مکه معظمه یافتم پس طواف خانه کردم و با او هم طواف کردم بعد از آن بیرون آمده اندکی راه رفت ناگاه خود را در شام در مکان عبادت خود یافتم و آن شخص از نظر من غایب گردید بغایت از این حال متعجب شدم و چون یکسال از این واقعه بگذشت باز همان شخص حاضر شد و مرا [illegible] بسیار خوشحال شدم و بهمان طریق مرا همراه خود برد مثل سال اول پس در امکنه متبرکه مذکوره با او عبادت کردم و چون بشام رسیدم دانستم که از من اراده مفارقت دارد گفتم بحق آن خدائی که اینمقدار ترا قوت و قدرت داده که نام خود را بمن بگو فرمود منم محمد بن (ع) علی بن موسی بن جعفر بن محمد باقر (ع) بعد از آن روزی این حکایت را بمردی نقل کردم که مرا چنین حالتی روی نمود آن مرد قصه مرا بتمامی بمحمد بن عبد الملک الزیات که الحال در آنجا والی است نقل نمود و والی جمعی را بطلب من فرستاد و مرا از شام مقید و مغلول بدینمقام آوردند و نمیدانم که با من چه خیال دارند گفتم اگر اجازت دهی من قصه ترا بمحمد عرض کنم شاید که سبب استخلاص تو شود گفت بگو بنویس اگر صلاح میدانی من تن بمشیت ربانی در داده و منتظر قضای سبحانی ام علی بن خالد گوید من کتابتی بمحمد بن عبد الملک نوشتم و قصه او را شرح دادم محمد بن عبد الملک در پشت مکتوب من نوشت که آنکسیکه این مرد را از شام بمدینه برده و باز بشام مراجعت فرموده هم او بیاید و او را خلاص کند و چون خشونت و عداوت والی را بالنسبه باو دانستم بسیار محزون و اندوهناک شدم و بر احوال آن مرد صالح گریستم روز دیگر بمحبس رفتم تا آن مرد را ببینم و از کیفیت حالش خبردار گردم دیدم که جماعتی از پاسبانان مشعشه اند و تحیر و تحسر دارند گفتم شما را چه حالست که چنین حیران مانده اید گفتند شخصی در حبس بود و والی در محافظت او اهتمام بسیار مینمود نه سقف را شکافته دیدیم و نه در را شکسته یافتیم الحال آن مرد ناپدید است و از کیفیت رفتن او اثری از هیچ راهی هویدا نیست علی بن خالد گوید قبل از اطلاع بر این احوال زیدی بودم چون این حکایت از آن مرد شنیدم دانستم که از الطاف محمد بن علی الجواد (ع) بهم که آن مرد محبوس از آن قید خلاصی یافته پس در ساحت اقرار بحقیقت ائمه اطهار سلام الله علیهم کردم و از مخالفانشان بیزار گشتم ؛

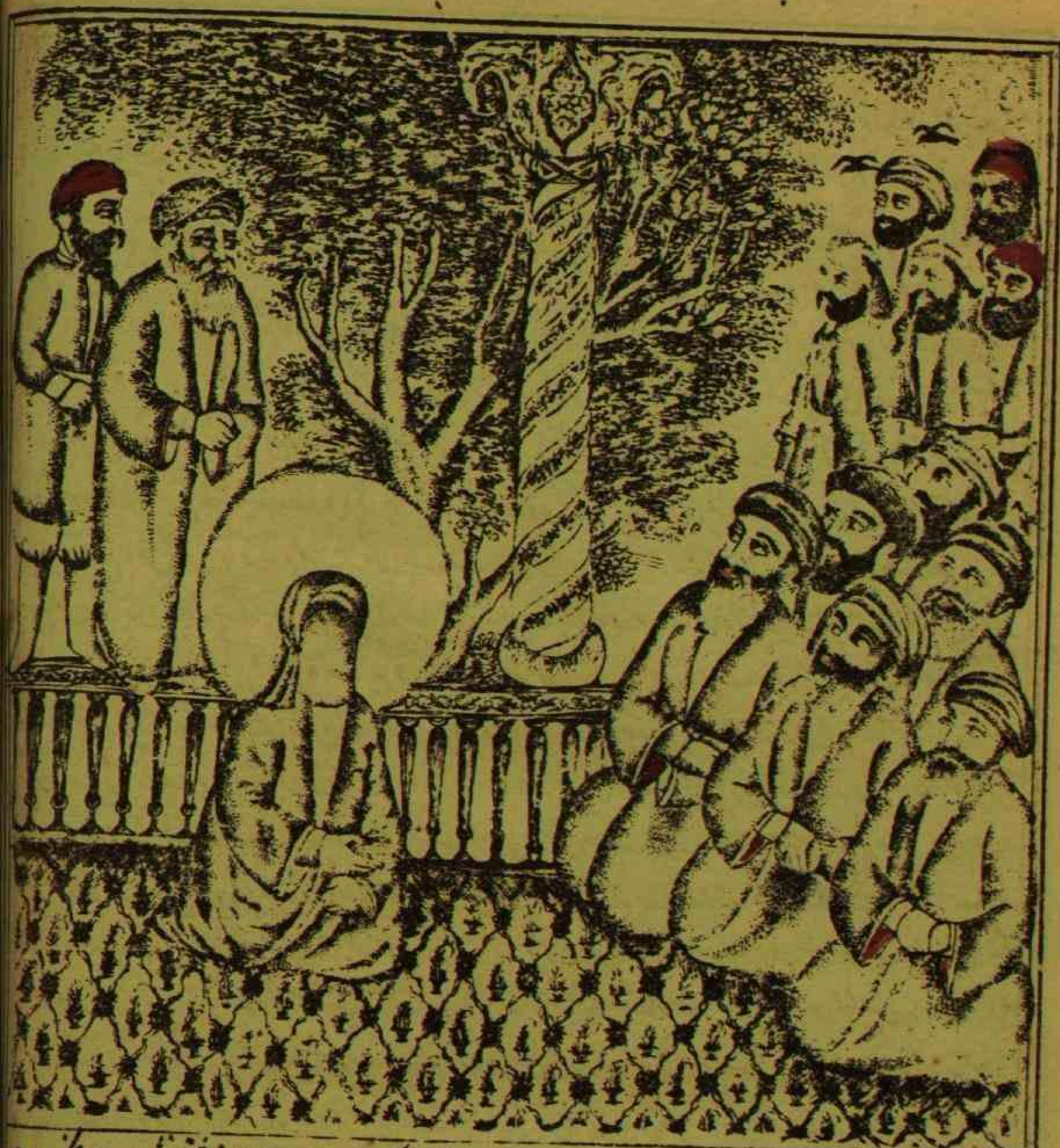
معجزه ششم ابو الصلت هروی روایت میکند که بعد از آنکه حضرت امام رضا (ع) برحمت الهی واصل گردید مامون مرا طلبید و گفت آن کلامیکه حضرت امام رضا بتو تعلیم داده بود مرا تعلیم کن هر چند فکر کردم بیادم نیامد قسم خوردم که فراموش شده تصدیق من نکرد و امر بحبس من نمود و مدتی در حبس ماندم و کار بر من تنگ شد تا آنکه گفتم خدایا بحق محمد و آل محمد که مرا فرجی کرامت کن و از این حبس خلاصی ده پس دعای من مستجاب شده امام محمد تقی (ع) را دیدم که حاضر شده فرمود ای ابو الصلت دلتنگ شده گفتم ای والله یا بن رسول الله فرمود برخیز و دست بر زنجیرهای من زد دیدم که زنجیرها از هم ریخته شد و دست مرا گرفت و دست مرا گرفت و از زندان بیرون آورد و زندانیان و غلامان و خدمه مامون مرا میدیدند و هیچکس با من حرف نمیزد تا از آنخانه بیرون آمدم حضرت فرمود برو در امان خدا که مامون دیگر ترا نخواهد دید و تو نیز او را نخواهی دید و تا [illegible] مامون مرا ندید و دیگر من [illegible]

معجزه هفتم قاسم بن محسن روایت میکند که در میان مکه و مدینه در منزلی اعرابی که ... با او دادم چون رفت بادی بسیار عجیب بهم رسید و عمامه مرا برد و ندیدم بیکبار دیگر چون بمدینه آمدم بخدمت حضرت امام محمد تقی (ع)

رسیدم بی آنکه حرفی از آن بزنم فرمود ای عباس عمامه ترا باد برد گفتم بلی یابن رسول الله غلام خود را اشاره فرمود که عمامه قائم را
بیار چون آورد عمامه من بود پرسیدم یابن رسول الله این عمامه بدست شما چون افتاد در بین راه دور و دراز فرمود که چون نذر
انتزل بان اعرابی تصدق نمودی حقتعالی بموجب آیه ان الله لا یضیع اجر المحسنین عمامه ترا بتو رد نمود **معجزه هشتم** اسمعیل بن
عباس هاشمی روایت میکند که روز عیدی بسلام امام محمد تقی رفتم و از تنگی معاش شکوه نمودم حضرت گوشه جانماز خود را
برداشت دست مبارک بخاک زد و از آنجا شمشی طلا بیرون آورد و بمن داد چون ببازار فرستادم شانزده مثقال بود و بقیمت
آن از او در احتیاج خود مدتی صرف نمودم **معجزه نهم** مفضل بن اسرع روایت میکند که روزی در خدمت حضرت امام
محمد تقی بودم آنحضرت را دیدم که دست مبارک بر برگ زیتون مالید بدست من داد چون نگاه کردم طلای بغش بسیار خوب
شده بود پس آنرا ببازار بردم و خرج کردم و از آن طلا نفع بسیار بمن رسید که همه را صرف احتیاج خود نمودم **معجزه دهم**
عبدالله محمد بن زید روایت میکند که در خدمت امام محمد تقی بودم دیدم که کاسه چینی پیش آنحضرت بود فرمود یا عبدالله بنگاه
از عجایب و خوارق عادات چیزی شاهد کنی گفتم بلی یابن رسول الله پس دست مبارک بجانب کاسه دراز کرد فی الحال آنکاسه
را دیدم که بگداخت و آب شد نوبت دیگر دست مبارک دراز کرد باز کاسه چنانشد که اول بود من گفتم یابن رسول الله این
از عجایبات معجزاتست که حقتعالی مخصوص بشما گردانیده است فرمود بلی **معجزه یازدهم** ابو سلیمان از صالح بن محمد بن داود
یعقوبی روایت میکند که او گفت در آنوقت که حضرت امام محمد تقی در نواحی شام باستقبال مامون خلیفه تشریف فرموده بودن
کردم استرش را بر یکجانب بسته بودند چنانچه در وقت زمستان یا در ایامیکه آب و گل بسیار باشد چنان کنند بعضی از بردن
چون دم استر آنحضرت را بسته دیدند گفتند ای جوان هاشمی سواری نمیدانند که در ایام تابستان بی آنکه آب و گلی باشد دم استر را
بسته راوی گوید چون اندک راهی رفتیم از جاده دور افتادیم و راه گم کردیم عبور ما بمکانی واقع شد که لاعلاج از میان
گل و لای و آب بسیار مرور عبایت نمود چون از میان آب و گل بیرون آمدیم جامه های رفقا فاسد و آلوده آب و گل
شده بود و دامن اطهر آنحضرت از آلودگیها پاک بود و مطلقا از آن آب گل بجامه اش نرسیده بود رفقا دانستند که ظاهر و پنهان نزد
آنحضرت یکیست و سخنان بی ادبانه نسبت بآنحضرت گفتن سبب خذلان و وصول بدرکات نیرانست **معجزه دوازدهم** محمد بن
سهل الیسع روایت میکند که در ایامیکه مجاور مکه معظمه بودم وقتی متوجه مدینه مشرفه شدم در آنوقت ابو جعفر ثانی یعنی امام محمد
تقی در مدینه بود بمجلس شریفش آمدم و اراده کردم که از آنحضرت پیراهن مبارکش طلب نمایم و از آن کفن خود سازم و در آن
ایام فرصت نشد که پیراهن را از آنحضرت طلب کنم تا وقتیکه آنحضرت را وداع کرده بمسجد درآمدم و در رقعه مشتمل بر طلب پیراهن نوشتم
و با خود گفتم استخاره کنم و بعد از آن مکتوب را بخدمت آنحضرت ارسال دارم پس دو رکعت نماز گذاردم مرغوب نیفتاد و مکرر
استخاره کردم مطلقا رخصت نیافتم گفتم این نوبت استخاره کنم اگر نیک نیاید مکتوب را پاره کنم اینمرتبه نیز نیکو نیامد رقعه را پاره
کردم و از مدینه بیرون آمدم و هنوز بمکه نرسیده بودم که قافله از عقب ما از مدینه رسید دیدم شخصی که از قطارهای شتر بزیر
آمد و سؤال کرد که آیا محمد بن سهل قمی کیست من پیش آمدم پرسید که محمد بن سهل توئی گفتم بلی گفت مولای تو امام محمد تقی این
امانت را بتو فرستاده چون مشاهده کردم پیراهن آنحضرت را در صندلی پیچیده بود از ذکر او شکر کردم احمد بن محمد بن عیسی روایت
میکند که در آن اوقات از قضا محمد بن سهل فوت شد و بهمان جامه کفنش کردم **معجزه سیزدهم** عمران بن محمد اشعری
گوید روزی بمجلس شریف حضرت امام محمد تقی درآمدم و بعد از حصول مقاصد خود گفتم یابن رسول الله در آنوقت که از
عراق متوجه خدمت تو بودم ام الحسن سلام بخدمت شما ارسال داشت و پیراهن مبارک ترا جهة کفن خود طلب کرد فرمود
ای عمران ام الحسن از پیراهن من مستغنی گردید عمران گوید من مضمون این سخن را نفهمیدم از مجلس بیرون آمدم متوجه دیار
خود گردیدم و هنوز بمنزل خود نرسیده بودم که خبر فوت ام الحسن را شنیدم بمن گفتند که قبل از آمدن تو بچند و سیزده روز
از این دار فنا رحلت نمود **معجزه چهاردهم** ابو هاشم روایت میکند که روزی مردی بمجلس ابو جعفر محمد بن علی الجواد در

معجزات حضرت امام محمد تقی ع

گفت یا بن رسول الله پدرم وفات یافت و صاحب مال بسیار بود و بعد از فوت او مرا اصلا معلوم نیست که اموال او در
کجا است و من فقیر الحال و کثیر العیالم و از محبان خاندان شمایم اگر مرا تفریج و دستگیری نمائید مرحمت و کرم خواهد بود حضرت فرمود
که نماز خفتن چون بگذاری بر محمد و آل او صلوات بفرست پدرت را در خواب خواهی دید و او ترا از مال خود خبر خواهد داد
چون شب شد بعد از نماز خفتن بفرموده آنحضرت عمل نمود و بر بستر خود خواب نمود پدرش را در خواب دید که میگفت ای پسر مال من در
فلان موضع مدفونست اخذ آنمال کن و حضرت ابی جعفر را از آنکه من ترا بدان مال دلالت کردم اخبار نمای چون صبح شد آن
مرد بموضعیکه او را نشان داده بود رفت و آنمال را تصرف نموده بعد از آن بخدمت حضرت آمد و واقعه خود را اظهار کرد حضرت
فرمود شکر مر خدای را که اینمال را بتو کرامت کرد و دعای ترا اجابت نمود **معجزه پانزدهم** معمر بن خلاد روایت میکند
که روزی حجة ربانی ابو جعفر ثانی یعنی امام محمد تقی علیه السلام در مدینه بمن فرمود ای معمر بر دابه خود سوار شو تا با تو بجانب صحرا
رویم من حسب الامر آنحضرت سوار شده با یکدیگر میرفتیم تا بوادی رسیدیم که در آن بیشه بود آنحضرت فرمود ای معمر زمانی در
همین موضع باش تا من حاضر شوم پس بدان بیشه رفت و از نظر من غایب گردید بعد از اندک زمانی پیدا شد گفتم یا بن رسول الله
روح من فدای تو باد بکجا رفته که چنین از گرد راه غبار آلوده فرمود پدرم در خراسان وفات یافته بود تجهیز و تکفین وی نموده
بودم و الحال از دفن او میآیم **معجزه شانزدهم** محمد بن علی هاشمی روایت میکند که چون حضرت امام رضا از دنیا
رحلت فرمود چهار هزار درهم از من نزد آنحضرت بود و کسی را بر آن اطلاع نبود روزی امام محمد تقی ع از عقب من فرستاد
چون بخدمتش رسیدم فرمود ترا بر ابو الحسن ع چهار هزار درهم است گفتم بلی گوشه مصلی را برداشته مقداری از طلا در آن موضع بود
فرمود قدری از اینها بردار و چون بخانه روی حساب کن من از آن طلا قدری برداشتم و چون بخانه رفتم حساب کردم از
آنچه میخواستم درهمی زیاده و کم نبود **معجزه هفدهم** معلی روایت میکند که بعد از حضرت امام رضا علیه السلام بخدمت امام
محمد تقی رسیدم و پیش از آنکه بخدمت آنحضرت رسم در خاطرم گذشته بود اگر او را ببینم و بر قد و قامت او نگاه میکردم
و با او حرف میزدم چه خوش بود که اگر شیعیانش از من احوال او میپرسیدند صفتش را میدانستم پس چون بخدمتش رسیدم فرمود
یا معلی حقتعالی را در باب انبیا و اصفیا حکم یکیست نه در باب عیسی ع فرمود که و آتیناه الحکم صبیا یعنی ما انبیا در طفولیت پیغمبری
و حکمت عطا فرمودیم من از این سخن دانستم که غرض آنحضرت چیست **معجزه هیجدهم** منقولست که جماعتی از غمازان بدکار و بیحیا
و بدروزگار نامها بمعتصم خلیفه نوشتند که امام محمد تقی اراده خروج نموده اگر در مقام دفع آن بر نیائی مملکت ترا فاسد گرداند
پس معتصم با وزرای خود گفت که گواه باشید که محمد بن علی اراده خروج کرده اگر از من نسبت باو ضرری واقع شود معذور خواهم بود
پس آنحضرت را بمجلس خود احضار نمود و گفت یا ابا جعفر شنیده ام که ترا خیال امارت است و اراده خروج داری حضرت فرمود
بخدا قسم که هیچ از آنچه گفتی از من صدور نیافته معتصم گفت جماعتیکه مرا از این معنی خبر داده اند در حضور تو ادای شهادت
میکنند حضرت فرمود بغایت نیکو است و در مقام تحقیق این سخن برآی و آنجماعت را احضار نمای تا صدق این معنی ظاهر گردد پس آن
جماعت را حاضر کردند در آنوقت که تحقیق این امر میشد در میان شکاف کوهی نشسته بودند چون آنجماعت حاضر شدند و ادای
شهادت نمودند که امام محمد تقی اراده خروج دارد و ما این سخن را از توابع و غلامان شنیده ایم آنحضرت در آنحال دست مبارک
بدرگاه حضرت ایزد متعال برداشت و گفت الهی این جماعت دروغ گفتند و در شهادت بطریق کذب و خلاف رفته اند ایشانرا گرفتار
نکول کن و در همین ساعت ایشانرا بجزای خود برسان راوی گوید در ساعت کوه از دو جانب در لرزه آمد و از اطراف بدان
جماعت روی نهاد و هر یک از ایشان که برپای ایستاده بودند بروی در میافتادند چون معتصم اینحال مشاهده کرد بکمال خوف و
رعب بوی دست داده و زبان بعذر خواهی گشود و بعد از آن از حضرت التماس دعا جهة تسکین این بلیه عظمی کرد پس آنحضرت
دست بدعا برداشته گفت الهی تو میدانی که این جماعت دشمنان تو و رسول تو و اولاد رسول تو اند جزای ایشان را
گذار در ساعت آنحادثه بنهایه تسکین یافت و صدق آنحضرت و خلاف و عناد آنجماعت ظاهر گردید **معجزه نوزدهم**



داود بن ابو القاسم جعفری روایت میکند که کاغذی بمن داده بودند که بکسی بدهم و عنوانها نوشته نشده بود من غمگین بودم که آیا چکنم و نمیدانستم که از کیست و بکه میباید داد در آن اثنا بخدمت حضرت امام محمد تقی رسیدم فرمود که آنکاغذها را ببر دادن و هر یک را نشان داد که از فلانکست و بفلان نوشته و سیم را فرمود که سیصد دینار هم داده است که بفلان شخص از بنی اعمامش بدهی گفتم فدایتو شوم چنین است بعد از آن فرمود که چون زر را بوی خواهی داد خواهد گفت که بر این نشان ده که فلان متاعرا از برای من بخرد نشان ده چون بآنمرد برخوردم زر را بدادم همان التماس نمود من خدمت کردم داود روایت میکند که ایضا در اثنای آنراه شترواری بمن التماس کرده بود که رخصت حاصل کن که من بخدمت آنحضرت برسم و مطلبیکه دارم عرض نمایم چون بخدمت آنحضرت رسیدم سفره در میان بود مرا فرصت نشد که التماس شتردار را عرض کنم در اثنای طعام خوردن حضرت خادم را فرمود که برو و فلان شتردار را که در فلان موضع آمده بطلب که مطلبی دارد **معجزه بیستم** ایضا همین داود نقل نموده که مرا بگل خوردن عادت شده بود و بهیچوجه دفع نمیتوانستم کرد روزی بخدمت حضرت امام محمد تقی رفتم و گفتم دعا کنید حضرت فرمود که حقتعالی آنرا از تو دور کرد بعد از آن دیگر مرا میل بگل خوردن نشد که هیچ چیز نزد من از گل خوردن دشمن تر نبود

معجزه بیست و یکم شیخ ابوبکر بن شیخ اسماعیل روایت میکند که من کنیزی داشتم بادی در زانویش بهم رسیده بود و او را زمین گیر کرده بود و معالجه بهیچوجه نشد او را بخدمت حضرت امام محمد تقی بردم و احوال او را بخدمت آن حضرت عرض کردم حضرت دست مبارک بر زانویش مالید با آنکه بر بالای رخت بود همانساعت ورمش برطرف شد بنحویکه گویا

معجزات حضرت امام محمد تقی ع

هرگز بآن درد مبتلا نبود **معجزه بیست و دوم** محمد بن ابی عمیر روایت میکند که روزی دردی عظیم بهم رسانیدم و درد
مرا عاجز کرد و بدوای طبیبان و جراحان علاج پذیر نبود پس بخدمت حضرت امام محمد تقی رفتم و از آنحضرت التماس دعا کردم
حضرت فرمود عافاک الله و بعد از آن مطلقا اثری از آن درد ندیدم **معجزه بیست و سیم** محمد بن واقد رازی روایت
میکند که من و برادرم بخدمت حضرت امام محمد تقی رفتیم و برادرم تتابع نفسی داشت یعنی نفس تند و پی در پی بیرون میآمد
و از آن آزار و علت بانشرور دین و ملت شکایت کرد حضرت فرمود عافاک الله مما تشکو یعنی حقتعالی ترا عافیت دهد از آنچه
شکوه میکنی پس ما از نزد آنحضرت بیرون آمدیم و برادرم از آن علت عافیت یافت و تا زنده بود دیگر آن مرض عود ننمود
معجزه بیست و چهارم ایضا محمد بن واقد روایت میکند که مرا نیز در تهیگاه هر هفته دردی بهم میرسید و چند روز
شدید میبود پس از حضرت امام محمد تقی التماس دعا نمودم که آن درد از من زایل گردد پس آنحضرت نیز در حق من بر همان
دعا کرد آن علت از من برطرف شد و تا غایت عود ننمود **معجزه بیست و پنجم** حسین مکاری روایت میکند که روزی در بغداد
بمجلس شریف حضرت محمد الجواد در آمدم و در کمال تعظیم و توقیر خلیفه که نسبت بآنحضرت واقع بود معلوم من شد با خود گفتم که این
شخص هرگز بوطن خود مراجعت نمیکند زیرا که در اینجا بسیار بتنعم میگذراند چون این معنی بخاطرم گذشت دیدم که رنگ آن
حضرت متغیر شد و ساعتی سر در پیش انداخت بعد از آن سر برآورده فرمود ای حسین بخدا قسم که نان جوین با نمک سوده خوردن
و سر بر روضه جد خود در مدینه نهادن که بسر بردن نزد من ازینصورت که مشاهده میکنی دوست تر است بلکه اینحال نزد من مکروه ترین
احوالست **معجزه بیست و ششم** محمد بن ارومه روایت میکند که زنی صالحه مکتوبی بمن نوشت بانمضمون که بعضی از حلی
و چیزی چند از قماش و مبلغی زر و درهم از برای شما ارسال داشتم و التماس دارم که چون بمدینه رسی تسلیم ملازمان حضرت
امام محمد تقی نمائی و مکتوبی جهة وصول آنچیزها بمن فرستی من گمان کردم که مجموع حلی و قماش و درهم مال آن زن بود که بدر آنحضرت
ارسال نموده بود و چون بمدینه رسیدم بدست یکی از ملازمان آنحضرت آنچیزها را فرستاده و رقعه طلبیدم بعد از آن توقیعی
بخط آنحضرت بمن دادند بدان نوشته بود که بما واصل شد آنچه از مال آن زن و از قماش فلان بن فلان که بجانب ما ارسال شده
بود چون توقیع را خواندم تعجب کردم گفتم این توقیع از من نیست آن شخص گفت این توقیع از تست و آنحضرت فرمود که بمحمد این ده و
تسلیم نمای پس مکتوب را گرفتم و دیگر چیزی نگفتم اما اینقدر غدغه بود در خاطرم تا وقتیکه بر سبیل عبور بدیار آن زن رسیدم و کیفیت
اسباب را از آن زن پرسیدم گفت بلی بعضی از حلی مال من بود و بعضی از خواهرم و این قماش و درهم از فلان و فلان بود که مجموع
اسباب من ارسال کرده بود من دانستم که آن توقیع از من بوده و کیفیتها نزد آنحضرت همچنان اظهار نموده بودند **معجزه
بیست و هفتم** محمد بن علی هاشمی روایت میکند که بامدادی شبی که حضرت امام محمد تقی ام الفضل بنت مامون را بخانه برده بود نزد آن
حضرت رفتم و من در آنشب دارو خورده بودم چون نزدیک آنحضرت نشستم تشنگی بر من غالب شد شرم داشتم که آب طلب کنم
حضرت چون نگاه بمن کرد فرمود ترا تشنه می بینم گفتم بلی چنین است پس غلام را اشاره فرمود که آب بجهة وی بیار من با خود گفتم
که درین ساعت آب زهرآلوده خواهی خورد از آن غمناک گردیدم چون غلام آب حاضر کرد حضرت تبسم نمود و بغلام فرمود اول برای
من ده تا بخورم پس از آن آب آشامید بعد از آن بپیش من فرستاد پس من از آن آب خوردم و گفتم بخدا قسم نوبت دیگر تشنه
شدم باز حضرت آب طلب تناول فرمود و بمن داد آنرا خوردم و گفتم بخدا قسم که آنچه در خاطر ما میگذرد همه را آنحضرت میداند **معجزه
بیست و هشتم** ابو الصلت هروی روایت میکند که روزی در مجلس امام محمد تقی بودم جمعی از شیعه و غیر شیعه در آنمجلس حاضر بودند
که مردی از میان برخواست و گفت یا سیدی فدایت شوم حضرت فرمود بنشین که تغیر نکند شخصی دیگر برخواست و گفت یا مولای
جعلت فداک حضرت فرمود اگر کسی را نیابد بدریا اندازد که آخر باو خواهد رسید پس آن مرد نشست و چون مجلس برهم خورد و مردم
متفرق شدند بخدمت آنحضرت عرض کردم که یا سیدی چیزی عجیب امروز مشاهده نمودم حضرت فرمود بگو آنچه
سوال کنی گفتم آری حضرت فرمود اول برخواست میخواست که از ملاح سوال کند که آیا در کشتی تغیر خواهد کرد یا نه

بلی

نکنند زیرا که کشتی بمنزله خانه و مسکن او است و مرد دوم برخواست و خواست بگوید از زکوة که اگر شیعه نیابد که زکوة بوی دهد چکنند
گفتم در دریا انداز که اثر بشیعه با کمال میرسد **مقصد دوازدهم** در بیان معجزات خورشید افق علوم و معانی
ابی الحسن علی بن محمد الهادی مشتمل بر چهل و پنج معجزه **معجزه اول** مرویست که در عهد متوکل زنی پیدا شد زینب نام و دعوی
مینمود که مادر من فاطمه است بنت رسول متوکل با آن زن گفت تو جوانی و از زمان حضرت رسالت قریب بچهارصد سال است
و ترا در این ایام پیری در نیافت زینب گفت حضرت رسالت در حق من دعا کرد و دست مبارک بر سر من کشید و از حقتعالی
سؤال نمود که در هر چهل سال جوانی من تجدید شود و من تا غایت این حکایت را بکسی اظهار نکرده بودم و حال بسبب تنگی معاش و احتیاج
بعضی ضروریات لازم دانستم که پرده خفا از این سر بردارم و حال خود را بمجلس خلیفه زمان عرضه دارم متوکل مشایخ آل ابی طالب
و اولاد عباس و پیران قریش را احضار نمود و خصوصیت حال زینب بنت فاطمه را از ایشان سؤال نمود اینها که از اهل خبرت
بودند اخبار نمودند که زینب بنت فاطمه وفاتش در سنه فلان در فلان تاریخ مذکور است و حقیقت زمان مماتش پیش اهل تاریخ محقق و
مسطور است چون آن زن این حکایت از آن جماعت شنید موجب کذب و رسوائی خود مشاهده نمود گفت این روایت افترا و دروغ است و
احوال من تا این زمان بر همه کس از زندگان و مردگان مخفی و مستور بود پس متوکل با آن جماعت گفت که شما هیچ حجتی غیر از این روایت
بر فوت زینب بنت فاطمه دارید گفتند ما را حکایتی نیست که بجز از کثرت روات ما را حجتی دیگر نیست متوکل گفت طریق چیست که بر این
بحث سخن کسیرا دفع کنیم و بدلیل بر شخصی اعتراض نمائیم آنگاه اهل مجلس گفتند کسیکه بغیر این روات حجتی داند و در رفع این اشتباه تواند
نمود ابو الحسن علی النقی تم است خلیفه بر این سخن تحسین نمود و احضار آنحضرت کرد و او را از دعوی این زن مطلع ساخت حضرت فرمود
که این دعوی کذب و دروغ است وفات زینب بنت فاطمه در فلان روز از فلان ماه فلان سنه بود متوکل گفت این جماعت همین عنوان
اخبار نمودند لیکن من میخواهم که الزام بحجت و دلیل و زینب این روایت را قبول ندارد و اگر بر کذب او حجتی داری بنهایت خوب
و اگر بر بطلان دعوی او دلیل بیاوری بسیار مرغوب حضرت فرمود که گوشت اولاد فاطمه را حقتعالی بر سباع حرام کردانیده
اگر این زن در دعوی خود صادق است بپیش شیران خلیفه رود و برگردد تا حقیقت و صدق او ظاهر گردد متوکل با آن زن گفت
چه میگوئی گفت حاشا که من بپیش این شیرها روم امام علی النقی قصد قتل من دارد که این سخن میگوید از اولاد فاطمه جمعی کثیر از
بنی حسن و بنی حسین در این مجلس حاضرند یکی از ایشانرا بفرمای تا به پیش این شیران رود بعضی از اهل مجلس که ایشانرا نسبت
باآنحضرت عداوت بود گفتند یا امیر المؤمنین چرا ابو الحسن تم خود نزد شیران نرود متوکل از این سخن خوشحال شده با خود گفت یا ابا الحسن
چرا تو در میان این شیران در نیائی تا صدق سخن تو بر این جماعت ظاهر گردد که بنی فاطمه را از سباع ضرری نیست حضرت فرمود که
اختیار بدست تست هر کس را بگوئی در آید متوکل عرض کرد میخواهم که تو در آئی حضرت فرمود که انکار نمیکنم انشاء الله تعالی و از این
هیچ حرفی ندارم پس فرمود تا نردبانی حاضر کردند و بآن موضع که شیران درنده بودند که آنجا شش عدد شیر درنده مهیب را طوق
از گردن برداشتند پس آنحضرت فرود آمد در میان ایشان بایستاد و یکیک از شیران پیش حضرت بر زمین افتادند و روی
بر خاک عجز مالیدند و سرها بر روی دستها خود نهادند و نزدیک بآنحضرت خوابیدند حضرت دست شفقت بر سر هر یک از ایشان کشید
اشاره کرد هر یک از ایشان بیکجانب رفتند و حضار مجلس از مشاهده این حال بنهایت متعجب و حیران شده وزیر متوکل گفت این کار
در نسبت مملکت مخل است زیرا که مردم مثل این معجزه که از ابو الحسن تم مشاهده نمودند میل بجانب او میکنند مصلحت آنستکه قبل از
انتشار این خبر او را از نزد شیران بیرون طلبی پس متوکل گفت یا ابا الحسن حقتعالی ترا از آفتها محفوظ دارد الحال بیرون بفرمائی
چون آنحضرت متوجه نردبان گردید شیر بچه که از همه شیران بزرگتر بود قصد بیرون آمدن کرد حضرت او را اشاره بنزول فرمود
آنشیر از عقب آنحضرت برگشته بجای خود قرار گرفت چون آنحضرت بیرون آمد فرمود هر کس که دعوی فرزندی فاطمه مینماید در میان
این شیران خود را بیازماید پس متوکل با آن زن گفت که در میان این شیران در آی آن زن گفت هیهات هیهات دروغ گفتم و
دعوی باطل کردم و من دختر فلانم و مرا کمال احتیاج باعث بر گفتن این سخن بود و ایجاد من است و اشاره بزنی کرد که در

مجلس ایستاده بود متوکل بعد از استماع امتحان حکم انداختن او در میان شیران نمود و مادر آن زن استغاثه بسیار نمود اهل مجلس
بر شفاعت او کردند او را بمادرش بخشیدند **معجزه دویم** روایت است که امام محمد تقی علیه السلام را خادمی بود که نام او محمد بن
انس بود که مدتی در خدمت آنحضرت بود و مدتی درد در چشمی عارض شده بود و هر روز آن اشتداد می یافت بنوعیکه کار بروی
سخت شده بود و نزدیک بکوری رسید روزی بخدمت امام محمد تقی آمد و عرض کرد ای مولای من فدایت شوم مدت یکسال است که
بدرد چشم مبتلا شده ام و حال نزدیک است که کور شوم و بجهت استشفا بدرگاه شما توسل نموده ام حضرت چند کلمه بر کاغذی نوشت
و بدست او داد و فرمود اینکاغذ را بردار و به پیش فرزندم علی نقی تا درد چشم ترا علاج کند در آنوقت علی نقی شیرخواره بود
پس خادم آنکاغذ را برداشته بدر خانه آنحضرت آمد و دید که علی النقی بر سر کتف کنیزک بود و چون خادم بدر رسید دست مبارک
دراز کرد و چیزی طلب نمود خادم کاغذ را بدست آنحضرت داد چون کاغذ را نگاه کرد هر دو دست را باز کرد و در بغل خادم
رفت و دست بر چشم او مالید فی الحال بقدرت حقتعالی و معجزه آنحضرت چنان چشم او روشن شد و از درد ساکن گردید که گوئی
هرگز او را درد چشم نبوده **معجزه سیم** نقل است که مشعبد هندی نزد متوکل ملعون بازی میکرد و در آنفن چنان ماهر بود
که مثل آن ندیده بودند آنملعون شقی اراده کرد که با حضرت امام علی النقی ع لعبتی بازد و آن مهر سپهر کرامات را خجل سازد
متوکل نابکار گفت اگر اینکار کنی ترا هزار دینار جایزه بدهم مشعبد گفت نانهای چند سازند که ثقل چندان نداشته باشد تا بحیله
بهوا سازند بعد از آن کس فرستاده و امام علی النقی ع را دعوت نمودند و بعد از تمهید مقدمات چون آنحضرت شرف حضور
ارزانی داشت جهة آنحضرت بالشی که بر آن صورت شیری نقش بود گذاشتند و آن مشعبد در حوالی آن بالش نزد نشست
پس خوان گستردند و آن نانها را آورده پیش آنحضرت نهادند چون آنحضرت دست بجانب آن نانها دراز کرد آنملعون
بعملی باعث آن نانها را پرواز داد پس آنحضرت متوجه نان دیگر شد که بردارد باز بنا پاک لعبتی باعث که نان متوجه
سقف گردید و همچنین تا سه نوبت آن کار کرد اهل مجلس یکبار دفعه خندیدند که یکبار آن منبع طوفان جلال و مظهر قهر
ذوالجلال دست بر آن صورت شیر زده فرمود بگیر این را آن صورت شیر شده از بالش بر جست و آن پلید را فرو برد و بجای خود
معاودت نمود آنقوم چه مشاهدات از دیدن آن خرق عادت حیران گشتند و آنحضرت از آن مجلس برخاست متوکل ملعون زبان
سؤال گشوده گفت میخواهم که بنشینی و آن مرد را باز آوری آنحضرت فرمود بخدا قسم که بعد از این او دیگر نخواهد دیده شد آیا مسلط
بسازی دشمنان خدا را بر دوستان خدا این سخن بفرمود و از آن مجلس برخاست و بیرون آمد و دیگر آن مشعبد را هیچکس ندید
معجزه چهارم آورده اند که روزی متوکل در باغی میگشت و سیر مینمود و ابو العباس محمد بن نصر که از خویشان امام
علی النقی ع بود در این سیر با متوکل رفیق بود در اثنای سیر بدرختی رسیدند دیدند که بسیار زرد شده و نزدیکست خشک
شود متوکل روی بابو العباس کرد و گفت تو میگوئی که امام زمان علی النقی است و غیب میداند برو و از وی بپرس که چرا
این درخت زرد شده و نزدیکست که خشک گردد گفتم اگر بگوید عداوت قدیم را با او کم میکنی گفت بلی ابو العباس گوید
بخدمت آنحضرت آمدم و از وی احوال آن درخت پرسیدم فرمود آن درخت موروثیست و در زیر آن کله آدمی مدفون است
و آن آدمی بسبب معصیت ملعون گردیده و عذاب و دود دوزخ بوی میرسد و تعفن دوزخ باو میرسد و سرایت بدرخت
میکند و از آن جهت درخت زرد شده و بخشکی مایل گشته ابو العباس از آنچه شنیده بود خبر داد پس باتفاق رفتند زیر آن درخت را کندند
کله خشک چندین ساله بیرون آمد **معجزه پنجم** روایتست که یکی از خادمان امام علی النقی صلوات الله علیه اراده کرد که بخراسان
رود بزیارت امام الثقلین ابو الحسن الرضا ع مشرف گردد پس بخدمت امام علی نقی آمده رخصت خواست بعد از حصول رخصت آن
حضرت فرمود که میباید در سفر خاتم عقیق زرد با تو باشد و نقش یکروی انگشتر این باشد که ماشاء الله و لا قوة الا بالله و نقش
بروی دیگر محمد و علی باشد پس تحقیق که خاتم با منفعت امانست از قطاع الطریق و سلامت بودن از بلای باد
و برکات این حاصل میشود خادم روایت میکند که از پیش آنحضرت بیرون آمدم و تحصیل انگشتری موصوف بصفت مذکوره بار

واز

بخدمت آنحضرت رفتم که او را وداع کنم فرمود برو و تحصیل انگشتری فیروزج کن که بر یک روی آن نقش باشد الله الملک و بر روی
دیگر نقش باشد که الملک لله الواحد القهار پس تحقیق که در اثنای راه میانه شهر طوس و نیشابور شیری بر سر راه قافله خواهد آمد
و نخواهد گذاشت که قافله از آن راه بگذرد پس در آن وقت نزد آن شیر رو و این خاتم را بوی نما و بگو که آقا و مولای من علی النقی ع
بتو میگوید که از سر راه دور شو خادم روایت میکند که چون با آن سفر روانه شدم در موضعیکه حضرت فرموده بود والله که شیر را
ملاقات کردم و با آنچه مامور شده بودم قیام نمودم و آن شیر از سر راه بکنار رفت چون بخدمت آنحضرت بازگشتم آنچه گذشته بود
بیان کردم حضرت فرمود یک چیز دیگر هست که آن را نگفتی اگر خواهی من برای تو نقل کنم عرض کردم که ای سید و مولای من نقل کنید شاید
من فراموش کرده باشم حضرت فرمود شبی از شبها در پیش قبر حضرت امام رضا ع شب زنده میداشتی که جماعتی از جن بزیارت
آنحضرت آمدند چون نگاه بخاتم کردند و نقش آن را خواندند آن را از دست تو بیرون کردند و انگشتر را در آب شستند و آن آب را
به بیمار خود خورانیدند بیمار صحت یافت بعد از آن خاتم را بدست چپ تو کردند و آن در دست راست تو بود و تو از آن تعجب
میکردی و سبب آن را نمیدانستی بعد از آن در پیش سر خود یاقوتی یافتی و آن را برداشتی و الحال آن یاقوت همراه تو است
و آن یاقوت هدیه ایست که جماعت جن برای تو آورده اند پس آن را ببازار برده بفروش که هشتاد دینار طلا از تو خواهند خرید خادم
میگوید که یاقوت را ببازار بردم و بقیمتی که حضرت فرموده بود فروختم **معجزه ششم** ابو هاشم جعفری روایت میکند که
متوکل را منزلی بود که بر اطراف آن پنجره ها گذاشته بود و در پس آن مرغان خوش الحان دلکش و کبوتران خوب منقش نگاه داشته
چنانکه از کثرت اصوات طیور مردمانیکه در آن مجلس میبودند آواز یکدیگر را نمیشنیدند هرگاه که حضرت علی النقی علیه السلام بآن
مکان داخل میشد تا وقتیکه آنحضرت در آن مجلس تشریف میداشتند جمیع مرغان از فریاد کردن ساکت میشدند و چون آنحضرت
بیرون میرفت باز فریاد میکردند **معجزه هفتم** مرویست که متوکل را کبکهای مست بود که اکثر اوقات نزد متوکل میآوردند
و بجنگ میانداختند هرگاه که آنحضرت در آن مجلس حاضر میبود آن کبکها با یکدیگر جنگ نمیکردند و مکرر این حال مشاهده متوکل و اهل مجلس
او شده بود و میدانستند که آن مرغان رعایت ادب نگاه داشته حرمت آن امام عالی نسب و حسب میکنند و از برای خواطر آنحضرت
با یکدیگر خصومت و جدال و منازعه نمینمایند پس متوکل گفت تا مادام که آنحضرت در مجلس باشند کبک بجنگ میندازند و بجهة تضییع مرغان
و کبوتران نزدیک بمجلس نیاورند و منظور ایشان از این امر آن بود که مبادا بر خلایق معجزات و کرامات ایشان ظاهر گردد و بجانب آنحضرت
میل کنند والله متم نوره و لو کره الکافرون **معجزه هشتم** آورده اند که مردی اصفهانی بود عبدالرحمن نام و از جمله شیعیان و
محبان امام علی النقی روزی مردم اصفهان باو گفتند سبب تشیع ترا نمیدانیم گفت وقتی با جمعی بتظلم بدرگاه متوکل بسر من رای رفتم روزی بدر خانه
متوکل بودم که امر بحاضر ساختن امام علی النقی ع نمود من از کسی پرسیدم که این شخص کیست گفتند سیدی علویست که رافضیان
او را امام میدانند و خلیفه او را بجهة کشتن طلبیده پس صبر کردم تا او را ببینم بعد از ساعتی دیدم که بر اسب سواره میآید و مردم
صف کشیده بودند و کوچه داده و در چپ و راست ایستاده مرا نگاه بآنحضرت بود و او چشم از یال اسب بر نمیداشت و نگاه بهیچ طرف
نمیکرد و بمجرد دیدن محبتی از او در دل من افتاد و در دل خود میگفتم خدایا شر متوکل را از او دفع کن و هر چند نزدیکتر میشد محبتش در دل من
و در باطن بخدا مینالیدم و گفتم خدایا بحق آن هاشمی را از کید و غضب متوکل خلاصی ده چون بمن برابر شد روی بمن کرد و فرمود استجاب الله
دعائک و زاد الله فی عمرک و مالک و ولدک یعنی حقتعالی دعای ترا اجابت کرد و عمر ترا زیاد کرد و مال ترا و فرزندان ترا لرزه
بر اندام افتاد خود را در میان مردم انداختم از من پرسیدند که ترا چه شد مخفی داشتم بعد از ساعتی آنحضرت با اعزاز و اکرام تمام از خانه متوکل
بازگشت و با آنکه من پریشان ترین مردم اصفهان بودم چون برگشتم از جائیکه مرا علمی و امیدواری نبود مالهای بسیار بدست من
آمد بمرتبتی که امروز در خانه من هزار هزار دینار و درهمست بغیر از آنچه در بیرون دارم و فرزندانم بده عدد رسید و عمرم از هفتاد
سال و کسری گذشته و من از آنجهة بامامت او معترف گردیدم بجهة محبتی که از آنحضرت در دل من افتاد و دعایش در حق من مستجاب
معجزه نهم ابو هاشم جعفری روایت میکند که روزی در ملازمت امام علی النقی از سامره بجانب صحرا بیرون رفتیم

و ثانی بابا بنمود گفتم یا بن رسول الله بغایت از تنگی معاش و پریشانی احوال بجهة اهل و عیال تشویش دارم حضرت بعد از استماع این سخن میل بجانب زمین نمود و کفی از ریگ در ربود و فرمود یا اباهاشم بیشتر ای و بدین توسعه معاش نمای و از همینی باکی زبان مگشای من بیشترم و آنچه را از آنحضرت گرفتم و آنرا از مردم مخفی داشتم و زرگری طلب کردم و از نیکی آنرا نزد او بردم گفتم ابتیاع این را سکه ساز چون زرگر آن ریگ را گداخت قسم یاد کرد که مدت عمر خود از این بهتر و رنگین تر طلا ندیده ام و بهیات ریگ طلا ندیده ام و نشنیده ام چگونه این بتصرف تو در آمده گفتم از زمان قدیم این طلا نزد من بود **معجزه دهم** مرویست که روزی امام علی نقی علیه السلام از سر من رای بیرون آمده بعسکر دو الخوالی داشت سری بکشد اعرابی سر راه بر آنحضرت گرفت و گفت من مردی از اعراب کوفه ام و بمحبت علی ابن ابیطالب ع متمسکم و چنگ در ولای شما زده ام و بان مفتخرم و مرا مبلغ کلی قرض بهم رسیده و بغیر از درگاه شما دری و رهبری ندارم حضرت اعرابی را دلداری نموده بکسی سپرده که از او خبردار باشد و روز دیگر او را طلبید فرمود ادای دینت میشود بشرطیکه از قول من تخلف نورزی و آنچه بگویم بشنوی اعرابی گفت پناه میبرم بخدا از آنکه بخلاف قول شما کاری کنم حضرت کاغذی بمهر مبارک خود باو داده زیاده از مبلغیکه قرض اعرابی بود باین مضمون که او را از من این مبلغ طلب است و باو فرمود که چون بسامره برگردیم در حضور هر کس که حاضر باشد این کاغذ را بیرون آور و از من این وجه را طلب کن و هر مقدار درشتی و غلظتی که ممکن باشد بفعل آر که من ترا حلال کردم و در آنچه گفتم تقصیر مکن تا ادای دینت شود پس حضرت چون بسامره مراجعت فرمود مردم بدیدن آنحضرت آمدند اعرابی آمده طلب حق خود نمود هر چند آنحضرت ملایمت نمود او بموجب فرموده درشتی میکرد تا آنکه جمعی از حضار اعرابی را تسلی داده بوعده و وعیدش ساکت کردند و همانروز این خبر بخلیفه رسید حکم کرد که سی هزار درهم از برای امام علی النقی ع ببرند و چون آن مبلغ را آوردند حضرت اعرابی را بخلوت طلبید و فرمود که این مبلغ را صاحب شو و هر چه از قرضت بماند در ما یحتاج اهل و عیال خود صرف کن و مرا معذور دار اعرابی گفت فدای تو شوم من ثلثی بلکه ربعی از این خورسند بودم و قضای حاجت من بشد حضرت فرمود بطالع تو اینقدر پیدا شد مراد من طمع منت شکر مر خدا را که دین ترا ادا نمود و مرا شرمنده تو نگردانید **معجزه یازدهم** صالح بن سعید روایت میکند که وقتی متوکل حضرت امام علی النقی را بسامره طلب نمود و آنحضرت چون داخل شد در کاروانسرای نزول نمود من در همانروز بخدمتش رفتم و چون آنحضرت را دیدم در آنموضع بر آشفتم و گفتم یا بن رسول الله اینجماعت در جمیع احوال نسبت بذات شریف تو استخفاف میکنند و اطفاء نور تو مینمایند و کار باینجا رسیده که آنحضرت را در کاروانسرا فرود آورده اند حضرت بعد از استماع این سخن بدست مبارک بجانب راست خود اشاره فرمود و فرمود یا بن سعید بدینجانب نگاه کن چون نگاه کردم باغها و قصرهای بهشت عنبر سرشت را با حور العین مشاهده نمودم از اینحال بغایت متعجب گردیدم و از حکایت خود منفعل و شرمسار شدم بعد از آن حضرت فرمود یا بن سعید ما هر جا که میرویم و میباشیم اینها از آن ماست **معجزه دوازدهم** مرویست که متوکل ملعون روزی بخاطر گذرانید که اگر من جمیع لشکر خود را مکمل و مسلح سازم و بترتیب و تزیین ایشان بپردازم بعد از آن با علی نقی بمیان ایشان در آیم و سپاه خود را باو عرض نمایم هر آینه مراد از دل او وهمی عظیم و مهابتی شدید پیدا شود و آنچه در خاطر دارد که روزی جمعی از شیعیان پدر خود را مکمل سازد و بر من خروج کند از دل خود بیرون کند و باحوال خود پردازد پس فرمود نود هزار عرب بر اسبان با جوشنها و مغفرهای فولاد در نواحی سامره حاضر شوند و با آنچه قدرت و زینت ممکن باشد تعبیه بکنند و چون لشکر او در موضع معهود حاضر گشت حضرت امام علی النقی را احضار کرد و آن سپاه را در کمال زینت بآنحضرت عرض نمود گفت یا اباالحسن ترا بجهة آن طلبیده ام که مقدار عسکر مرا بدانی و بیقین اعتقاد بکنی که کسیرا قوه مخالفت و جرات معاودت با من باشد حضرت فرمود که تو عرض لشکر خود را بمن کردی اگر خواهی من نیز لشکر خود را بتو نمایم متوکل گفت آرزو دارم بدانم که تو چه مقدار مرد کاری داری پس آنحضرت دست مبارک بر عابر داشت و حرفی چند بر زبان جاری ساخت که کسی مضمون آنرا ندانست پس فرمود ای خلیفه نگاه کن چون متوکل نگاه کرد دید که میان زمین و آسمان از مشرق تا مغرب ملائکه با تیغهای آتشبار و سنانهای جانشکار بر اسبان [illegible] صاعقه کردار سوار ایستاده اند و همه از روی ادب چشم بر اشاره آنحضرت نهاده اند متوکل از مشاهده اینحال از هوش رفت چون بهوش آمد حضرت

دید و بیهوش



فرمود ای متوکل یقین بدان که ما را با شما در امور دنیا منافسه و منازعه نیست و خدای تعالی ما را بشغل آخرت فرو گرفته است که جهات دنیا
بالکلیه از خواطر ما رفته و قصد امارت و تمهید خلافت بتمامی از ضمایر ما بر طرف گشته و یقین بدان که ترا از ما هیچ ضرری در باب منصب نرسد
متوکل را بعد از شنیدن این سخنان اطمینان حاصل شد و رعب و خوف او کمتر گردید تا اینجا در کتاب کشف الغمه و حدیقة الشیعه نیز در آیات
با مختلف سمت تحریر یافته که متوکل روزی عرض لشکر خود را دید نود هزار کس بود و چون همیشه از امام علی نقی ع متوهم بود امر نمود
که در فلان صحرا باید که هر یک از سپاهیان توبره خاک پر کرده بر روی هم بریزند چون بنحو مذکور عمل نمودند کوهی شد پس امام را طلبید و
با خود بآن تل خاک برد و آن لشکر را با زینت و سلاح تمام بآنحضرت نمود و باو عرض کرد که ترا طلبیده ام که لشکر مرا ببینی که از هر یک
توبره خاک که ایشان آورده اند کوهی بهم رسیده حضرت فرمود اگر خواهی من هم لشکر خود را بتو نمایم و تا آخر حدیث موافق کتاب خرایج بحجت
معجزه سیزدهم علی بن محمد طایفی روایت میکند که وقتی متوکل را مرضی روی نمود و چیزی از بدنش بر آمد که از امیدیابیت بشکاف
تا مواد از آن دفع شود و خلیفه از آن رهائی یابد و اطبا را قدرت شکافتن آن موضع نبود که محل خطر بود و متوکل از راه درد و آزار و محنت
بسیار مشرف بر موت شده بود و مادرش چون این حالت مشاهده کرد با خود نذر کرد که اگر پسرم از این درد خلاص شود و مرض بصحت مبدل
گردد ده هزار دینار از مال خالص خود نذر ابو الحسن علی النقی علیه السلام نمود فتح بن خاقان که از وکلای متوکل بود گوید که چون اطبا
از علاج عاجز آمدند گفتند ما شنیده ایم که این مرد یعنی ابی الحسن مستجاب الدعوات و طبیب امینی میباشد اگر کسی نزد او رود و از او استعلاج
نماید شاید که خلیفه را از این درد رهائی حاصل شود پس شخصی را برسالت نزد آنحضرت فرستاده طلب علاج کردند چون رسول مراجعت کرد
گفت ابو الحسن میفرماید که سرگین گوسفند را کوفته با گلاب بیامیزند و بر آن موضع نهند تا نفع بخشد فتح گوید چون این حکایت را اطبا شنیدند آنرا
استهزا نمودند و گفتند مطلقا این علاج فایده ندارد و پرسیدم که در آنچه ابو الحسن ع فرموده احتمال ضرر هست گفتند احتمال ضرر ندارد اما یقین
میدانیم که نفع بر ندارد گفتم با سخن او عمل بکنیم و امید عافیت میداریم پس حسب الامر آنحضرت معالجه بسرگین گوسفند و گلاب نمودند و
همان زور آن موضع شکافته شد و مواد فاسده از آن موضع بیرون آمد و مرض بصحت مبدل گردید چون بشارت عافیت متوکل بمادرش
رسید بغایت مبتهج و مسرور گردید و مبلغ منذور را بخدمت امام علی النقی ع روانه کرد **معجزه چهاردهم** مردی که
چون مدتی بر این واقعه بگذشت و مرض متوکل بصحت مبدل گردید مرد بطحائی بمجلس متوکل آمد و گفت الخلیفه امام علی النقی اموال
بسیار و اسلحه بیشمار برای روزگار زار مهیا و مرتب کرده تو از تیغ غافلی چون متوکل این سخن از آن بطحائی شنید بغایت متوهم گردید
و سعید حاجب را طلبید و در ساعت جمعی کثیر را همراه او کرده مقرر داشت که اطراف خانه آنحضرت را در شب فرو گیرند که کسی از اهل آن
بر اینمعنی قبل از دخول ایشان بآنخانه اطلاع نیابند و آنچه از اموال و اسلحه بدست آید نزد خلیفه آورند سعید گوید حسب الامر خلیفه بهجوم
بآنخانه المخصوص بردیم و قریب بنصف شب بود نردبانها باطراف خانه آنحضرت گذاشته با همراهان خود ببالای بام رفتیم اما ندانستیم که
از کدام راه بدرون آنخانه داخل شویم که ناگاه حضرت امام علی النقی ندا کرد که ای سعید حاجب صبر کن که شمع براه بیاورند تا بی تعب و پریشانی
فرود آئی و ملاحظه احوال نمائی پس خادم آنحضرت شمعی روشن براه داشت تا از بام بدرون خانه آنسرور فرود آمدیم و دیدیم که آن
حضرت جبه صوفی در بر کرده و پشمینه بر سر بسته و بر سجاده از حصیر نشسته و متوجه قبله گشته بعبادت الهی قیام مینماید و چون بر اطراف
سرای آنحضرت گردیدم چیزی از آنچه شنیده بودم ندیدم بغیر از بدره زر سر بمهر مادر متوکل پس آنرا برداشتم و هم در آن شب بمجلس خلیفه
در آمدم و آن بدره را پیش متوکل بر زمین گذاشتم و گفتم در تمامی خانه علی بن محمد بجز این بدره و غیر از این چیز دیگر ندیدم متوکل چون نگاه
کرد و مهر مادر خود دید متعجب گردید و از مادرش کیفیت ارسال بدره را پرسید گفت در آنوقت که تو بیمار بودی من این
بدره را جهت عافیت تو نذر حضرت امام علی النقی کردم بعد از رفع مرض تو بجهت او فرستادم متوکل از این سخن غضبناک شده گفت
بدره دیگر با آن بدره بخدمت آنحضرت برم و عذر خواهی بسیار نمایم پس هر دو بدره برگرفتم و بخدمت آنحضرت آمدم اما بغایت
از انفعال شنیع که از من نسبت بآنحضرت واقع شده بود و از هجوم آوردن و بی رخصت بر بام آمدن منفعل و خجل بودم گفتم
یا ابن رسول الله امید دارم که از من عفو کنی که بی اذن تو و بی رخصت حضرت تو بسرای تو در آمدم حضرت تبسم نمود و فرمود و سیعلم

الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون **معجزه پانزدهم** ابو هاشم جعفری روایت میکند که بعد از حضرت امام رضا و امام محمد تقی علیهما السلام رجوع من بخدمت امام علی النقی ع بود چون در بغداد خانه داشتم و شوق خدمت آنحضرت بسیار بر من غالب میشد روزی عرض کردم که پیری مرا دریافته و در کشتی نمیتوانم نشست و قوت پیاده آمدن نیز ندارم و مرکب سواری نیست که مرا نزد تو بخدمت شما تواند آورد و از بغداد تا سامره سی فرسخ راه است و این اسبیکه دارم پیر و ضعیف شده نمیدانم که چه علاج کنم که زودی بخدمت شما توانم رسید حضرت بزبان مبارک جاری ساخت که قواک الله یا ابا هاشم و قوی برذونک یعنی حقتعالی ترا و اسب ترا قوت دهد ابو هاشم گوید بعد از دعای آنحضرت بسیار قوی و توانا بودم که در بغداد نماز صبح کرده ام و چاشت بخدمت آنحضرت رسیده ام و بعد از نماز ظهر باز سوار شدم و نماز شام را در بغداد کردم و از برکت آنحضرت مرا از سواری کوفتی و نه اسبم را ماندگی بود **معجزه شانزدهم** هبة الله بن منصور موصلی روایت میکند که در دیار ربیعه نصرانی بود یوسف بن یعقوب نام داشت و او را با پدرم آشنائی بود روزی در خانه ما نزول نموده بود نقل نمود که از من بمتوکل چیزی نقل کرده اند مرا بسامره طلبیده بودند چون امید از خود بریده بودم و احوال امام علی النقی ع را شنیده بودم صد دینار نذر آنحضرت کردم و چون بپدرم گفتم گفت موفق شده اگر چیزی ترا نجات دهد همین نذر خواهد بود و چون بسامره رسیدم با خود گفتم که اگر از آمدن تو خبر نشده است بهتر آن است که بنذر خود وفا کنی و چون بسامره بیگانه بودم و با کسی آشنائی نداشتم بر چهارپای خود سوار شدم و ترسیدم که اگر کسی احوال خانه آنحضرت را بپرسم در علامت چه نفرت من ظاهر بود و طلبیدن من مشهور عنان چهارپا را از دست گذاشتم که بهر طرف که خواهد برود من متحیر بودم و نمیدانستم که آن مرکب بکجا میرود تا آنکه بدر خانه رسید بایستاد هر چند تازیانه بر وی زدم قدم از قدم بر نداشت از شخصی پرسیدم که اینخانه کیست گفت اینخانه علی بن محمد بن الرضا است با خود گفتم الله اکبر این یک علامت و لحظه توقف نکرده بودم که خادمی بیرون آمد و گفت یوسف بن یعقوب توئی گفتم بلی گفت فرود آی و در دهلیز بنشین گفتم الله اکبر این نشانه دیگر نام من و نام پدر من چه دانست و حال آنکه در این شهر کسی مرا نمیشناسد خادم باز بیرون آمد گفت صد دیناریکه در آستین داری بده دادم و با خود گفتم الله اکبر این دلالت سیم بعد از لحظه آنحضرت مرا طلب نمود دیدم که تنها نشسته است چون مرا دید فرمود که خاطر جمع کردی گفتم بلی فرمود آیا حال وقت آن شده که بدین اسلام بازگشت نمائی گفتم دیگر احتیاج بدلیلی نمانده است اگر کسی دلیل خواهد آنحضرت فرمود هیهات تو مسلمان نخواهی شد و از اسلام نصیبی نداری و لیکن پسرت مسلمان میشود و از شیعیان ما خواهد بود ای یوسف جمعی را گمان آنست که دوستی ما نفع نمیکند بخدا که دوستی ما نیکوترین چیزیست برو که از متوکل مکروهی بتو نمیرسد و من نزد متوکل رفتم و بخیر و خوبی از او خلاص شدم هبة الله گوید که بعد از مردن او پسرش را دیدم شیعه بود و از اکثر شیعیان در اخلاص بیش بود و در اعتقاد و محبت از ایشان در پیش و مرا خبر داد که پدرم در دین نصاری بود که از دنیا رفت و مرا بعد از پدر دولت ایمان نصیب شد **معجزه هفدهم** یحیی بن هرثمه روایت میکند که روزی متوکل مرا نزد خود طلبید و گفت سیصد مرد نامی با اسباب گرامی همراه خود بکوفه ببر و از آنجا متوجه مدینه شو و از آنجا باید امام علی النقی ع را نزد من آورید و دقیقه از تعظیم و تکریم او فرو مگذارید ابن هرثمه گوید حسب الامر خلیفه متوجه مدینه شدم و از سپهسالار و سرهنگان این لشکر مردی با ما بود که دائما انکار حقیت امامت ائمه مینمود و کاتبی شیعه نیز همراه آن لشکر بود و من در آنوقت مذهب حشویه داشتم و آن سپهسالار هر وقت که آن کاتب را میدید در طعن اهل تشیع بسیار آزار او میکرد و همیشه میان ایشان مناظره بود و من دخل در میان ایشان نمیکردم و از مناظره ایشان بر کنار میبودم تا آنکه قریب بنصف راه رسیدیم و بصحرائی وسیعیکه از هر جانب قریب به پنج شش روزه راه مطلقا آبادانی نبود رسیدیم سپهسالار با کاتب گفت که صاحب شما یعنی حضرت امیر علیه السلام روایت میکنند که او فرموده در روی زمین جای نماند که در آن قبری نباشد یا قبر نشود درست است کاتب گفت بلی این حدیث از آنحضرت مرویست که سپهسالار گفت نگاه کن در این بادیه که اصلا آدمی موجود نیست کجا است اینقدر مردم که همه بمیرند در روی این بادیه را در قبر کنند کاتب از جواب ساکت شد من گفتم فی الواقع راست میگوید پر شدن این صحرا از قبور از محال مینماید من و سپهسالار بر کاتب خندیدیم و زمانی نسبت باو استهزا و تمسخر نمودیم کاتب بغایت منفعل شد و از این سخنان بسیار شرمنده و خجل گردید



تا از آنجا در گذشتیم و بعد از چند روز بمدینه رسیدیم من مکتوب خلیفه امام علی النقی ع بردم و بعد از خواندن کتابت فرمود که شما
فرود آئید و سه روز جهة تهیه اسباب سفر من صبر نمائید تا بعد از آن بر خاطر شما متوجه حضور خلیفه شویم پس از روز از مجلس ابو الحسن علی
النقی ع بیرون آمدیم روز دیگر بصحبت او رفتیم ایام حرارت هوا و نهایت شدت گرما بود دیدم که جمعی از خیاطان را طلب نموده جامها
پرپنبه ترتیب نموده با گرمای حجاز جهة پوشش غلامان خود با ایشان فرمودند خیاط را فرمود فردا آنجا جامهارا باید حاضر کرد بعد
از آن فرمود ای یحیی شما نیز مهمانی خود کشید که فردا از مدینه بیرون میروم من از مجلس آنحضرت بیرون آمده با خود گفتم آیا این مرد
چه بخاطر گذرانیده که چنین جامهای پرپنبه ترتیب نموده با گرمای حجاز اینجامها چه نسبت دارد و در چند روز سفر چه مقدار هوا تغییر
خواهد کرد که احتیاج بچنین جامها افتد ظاهرا علی النقی طریق سفر کردن نمیداند و گمان دارد که در هر سفر امثال این اسباب در کار
و از روافض عجب دارم که جاهل با امامت چنین کسی شده اند روز دیگر چون بمجلس او رفتند دیدم که خیاطان جامهارا حاضر کرده
و آنحضرت غلامانرا بیار کردن اسباب امر نمود و فرمود که کپنک و کلاه بارانی بردارند من آن عجیب تر و غریب تر آنست از جامهای پنبه دار
گویا خبر رسید که در نهایت گرمای حجاز زمستان در آید پس من تیر خطای خود را امر کردم تا جمیع از مدینه بیرون آمدیم و بعد از طی منازل
بدان موضع رسیدیم که میان سپهسالار و کاتب مناظره واقع شده بود که ناگاه هوا متغیر شده ابری سیاه با مراتب بارعد و برق بسیار
ظاهر گردید ابو الحسن علی النقی ع با غلامان و توابع خود کپنک و کلاه بارانی پوشیدند و کاتب را نیز از آن اسباب دادند بعد
از آن خادم را فرمود از این اسباب چیزی بیحیی ده من نیز لباس و کلاه بارانی را گرفتم بعد از آن دیدم که تگرگ باریدن گرفت و
مثل پاره سنگ از آسمان تگرگ ببارید بحدی که شدت یافت که هشتاد کس از مردمان ما در آن تگرگ و هوای سرد مردند اول
سپهسالار بود و بعد از آن برطرف گردید و هوا بطریق اول شد پس آنحضرت رو بمن کرد و فرمود بفرمای تا آنچه از مردمان تو باقی
مانده اند مردهای خود را دفن کنند ای یحیی حقتعالی بر همه چیز قادر است و همچنین اینجا دیه را پر از قبور آدمیان خواهد کرد و چون
این سخن از آنحضرت شنیدم از مرکب خود فرود آمدم و رکاب آنحضرترا بوسیدم و گفتم اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله
و انکم خلفاء الله فی ارضه و حجة الله علی عباده یا ابن رسول الله قبل از این کافر بودم و اکنون بدست تو مسلمان شدم و از امروز
محبت اهل بیت و متابعت ایشانرا لازم دانسته شیعه با اخلاص گردیدم **معجزه هجدهم** ابو یعقوب روایت میکند که روزی
حضرت امام علی النقی با احمد خضیب سوار بود و احمد گاهی پیش میرفت و از عقب نگاه میکرد و میگفت یا ابا الحسن بشتاب حضرت فرمود
پیش مرو بس الحال تو متعدی و چون چهار روز از این واقعه بگذشت ابن الخضیب را دیدم که اثر دبق بر ساق پای او ظاهر شده بود
گفتم سبحان الله با این مقدار بی ادبی از او نسبت با ابو الحسن واقع شد الحال مبتلا بو دبق شده شخصی گفت ابن الخضیب منزل آنحضرترا از
او مطالبه نموده و در این باب الحاح بسیار میکرد و میگفت البته ترا از این خانه بجای دیگر میباید رفت و امیر ترا تسلیم من میباید کرد حضرت
فرمود از حقتعالی خواهم که ترا بجائی نشاند که در آن هیچ نباشد ابو یعقوب گوید ابن خضیب بو دبق و برص مبتلا شده بود و در
اندک چند روز گذشته شد و بمقام لا یذوقون فیها بردا و لا شرابا الا حمیما و غساقا واصل گردید **معجزه نوزدهم** ابو هاشم جعفری روایت میکند که
مردی از اهل ساوه بعلت برص گرفتار و از جهة زندگانی بر وی ناگوار گردیده بود و ابو علی فهری چاره وی در آن دید که خود را به
ابو الحسن ع علی نقی رساند و از آن اولی الاجابة استدعای دعا نموده باشد و ای درد و بلای الغفر را از خود زائل گرداند پس روزی آمد
بجهة انجاح این مرام بر سر راه آن امام ع نشست چون وی را دید برخواست و بجانب او روان گردید آنحضرت چون او را خطاب فرمود با او
که تنح عافاک الله یعنی دور شو عافیت دهد ترا خدا و بدست مبارک بجانب اشاره فرمود و اینبار ترا دو بار تکرار فرمود ابو محمد برجا
ماند تا دیگر نتوانست رفت پس باز گردید و ابو علی را دید و کلام آنحضرترا برای او بیان نمود فهری گفت پیش از آنکه سؤال کنی از
برای تو دعا کرده است برو که بزودی عافیت خواهی یافت آنمرد برگشت و روز دیگر او را صحت حاصل شده و انفعلت از وی
معجزه بیستم احمد بن هارون روایت میکند که من در خیمه عربی بودم و غلامی از غلامان امام علی النقی را تعلیم میکردم و بعضی
مردم نیز با من بودند ناگاه دیدم که آنحضرت سواره پیش آن خیمه رسید ما باستقبال او در بیرون آن خیمه رفتیم و پیش از آنکه بخدمت

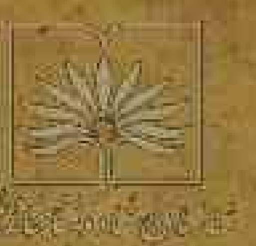
آنحضرت بر سم خود از اسب پیاده گردید و عنان مرکب را گرفته تا بدر خیمه رسید پس عنان مرکب را بر طناب خیمه بست و بعد از آن با ما
بدرون خیمه آمد و نزدیک بستون نشست و متوجه من گردید پرسید که چه وقت اراده سفر مدینه داری گفتم امشب میخواهم بروم پس
فرمود که میخواهم مکتوبی از من بفلان تاجر برسانی گفتم سمعا و طاعة غلام را فرمود تا دوات و قلم حاضر کند غلام از پی دوات و قلم
رفت ناگاه دیدم که اسب آنحضرت فریادی کرد و دم خود جنبانید حضرت بلغتی که من نشنیده بودم چیزی فرمود که من از فحوای
آن کلام چنان یافتم که با آن اسب خطاب نمود و سبب فریاد کردن از آن پرسید بار دیگر آن اسب فریاد کرد باز آنحضرت متکلم بکلامی
گردید که من نفهمیدم اما دانستم که با آن اسب چیزی فرمود دیدم که اسب عنان را از سر خود بیرون کرد و بجانب بستان روان
گردید و چندان رفت که از نظر غایب شد مرا از مکالمه چیزی در خاطر گذشت و شیطان مرا وسوسه نمود حضرت فرمود ای
احمد بسیار استبعاد مکن و امثال این نوع چیزها از ما دور مدان که حقتعالی بانچه بآل داود کرامت کرده بیشتر از آن بآل محمد کرامت
فرموده گفتم یابن رسول الله فدای تو شوم راست فرمودی اما میخواهم بدانم آن اسب چه گفت و شما مگر بانچه خطاب فرمودید حضرت
فرمود که اول مرتبه اسب با من گفت ای مولای من سوار شو که بجانب خانه رویم گفتم اضطراب مکن که مرا در اینمقام حاجتی است میخواهم
مکتوبی بمدینه نویسم نوبت دویم گفت که حال بر من بسبب بول و روث کردن تنگ شده و در حضور حضرت تو نمیخواهم که اینفعل از
من صادر گردد گفتم لجام از سر خود بیرون کن و در اطراف بستان قضای حاجت خود نما و باز بهمین موضع باز آی من دیدم
که آن اسب از جانب بستان برگشت و بموضع خود ایستاد و غلام بعد از اندک زمانی دوات و قلم حاضر کرد و در آنوقت آفتاب غروب
کرده بود و ظلمت شب از دیدن مانع بود من بغلام گفتم شمعی حاضر کن تا مولای من به بیند که چون کتابت میکند حضرت فرمود مرا احتیاج
حاجت نیست پس قلم برگرفت و مکتوبی نوشت و تا وقت خفتن کتابت کردن آنحضرت امتداد یافت بعد از آن مکتوب را مهر کرد بی
آنکه ملاحظه خاتم نماید که مقلوبست یا مستوی و مکتوب را بمن داد و فرمود یا احمد در مدینه نماز شام و خفتن در مسجد رسول ادا نمای و بعد
از آن در در مسجد صاحب این مکتوب را طلب کن که او را خواهی یافت احمد بن هرون گوید که در مسجد رسول الله در آمدم مؤذن اذان
نماز خفتن میگفت نماز شام و خفتن کردم و آمرد تاجر را در همان موضع که آنحضرت نشان داده بود یافتم و مکتوب گرفت و مفتوح
ساخت و بمن داد و در چراغ المکتوب را براو خواندم جمیع حروفش بجای خود و سطرها در کمال راستی و درستی و هیچ حرفی بحرفی نچسبیده بود
پس آمرد بمن گفت که در همان موضع باش تا جواب مکتوب آنحضرت را بنویسم روز دیگر بمکان موعود رفتم و مکتوب را از آمرد گرفتم و بعد از آن
بخدمت آنحضرت آمدم فرمود یا احمد در موضعیکه گفته بودم آمرد را دیدی گفتم بلی یابن رسول الله **معجزه بیست و یکم**

حق
در کشف الغمه است

مرویست که یکی از اولاد خلفا را ولیمه بود و جمع کثیر را طلب نمود و هرکس در آن مجلس بود تعظیم و اجلال حضرت امام علی نقی را بجا آورد سوی
مگر یکجوان که عیش میگفت و عبث میخندید حضرت فرمود ایجوان چنان از ذکر خدا غافل است که با این پری دهن میخندد و نمیداند که
پیش از سه روز دیگر زنده نخواهد بود از اهل مجلس دو کس باهم گفتند که دلیلی بر شناختن او بهتر از این نیست چون روز سیم شد جوان
برد **معجزه بیست دویم** و نیز یکی از اهل سامره را ولیمه بود در آن مجلس هرکه بود احترام آنحضرت را رعایت مینمود اما شخصی

حق
در کشف الغمه است

جعفر نام که مزاح و شوخی بسیار مینمود حضرت فرمود که جعفر از این طعام نمیخورد و خبری باو میرسد که عیش او منغص میشود چو سفره حاضر شد
و مردم دست برای طعام خوردن شستند یکی گفت تا بعد از این چه خبر برسد و جعفر دست شسته اما هنوز بطعام دراز نکرده بود که
غلامش با گریبان چاک رسید و گفت مادر ترا دریاب که از بام افتاده و در کار مردن است جعفر بتعجیل تمام بخانه رفت و از آن طعام
نصیبش نشد **معجزه بیست و سیم** سهل بن زیاد روایت میکند که ابوالعباس احمد بن اسرائیل کاتب از پدرش نقل نموده که
او گفت من کاتب منتصر بودم روزی نزد متوکل رفتم دیدم که بر تخت نشسته است سلام کردیم و من در عقب منتصر ایستاده بودم
و هربار که او را میدید مرحبا میگفت و حکم بنشستن میکرد و اینمرتبه چون ما را دید حالش متغیر شد که از آن تکلیف نشستن نکرد و تکلم
تغیر غضبش زیاده میشد و بفتح بن خاقان میگفت این است که در حق او چنین و چنان میگویند من زندیق فلان
که اغلال در دولت من میکند هر چند فتح او را تسکین میداد او میگفت اینها بر او افتراست فائده نمیکرد پس امر کرد که جمعی را احضا



خود را طلبید و چون ایشان حاضر شدند گفت شمشیرها برکشید و منتظر باشید که آن شخص را که طلب کرده ام چون داخل شود او را پاره پاره
کنید و بکشیدش راضی نخواهم از بیرون رفتن او خواهم کرد و غرض متوکل ملعون از آن شخص حضرت امام علی نقی بود راوی گوید که چون
حضرت رسیده و بشاش دیدم وارد شد و مطلقا اثری از ملال بر صفحه روی مبارکش ظاهر نبود و لبش حرکت میکرد چون متوکل
آنحضرت را دید خود را از تخت انداخته دوید و در پای آنحضرت افتاد و دستش را بدست گرفته میگفت یا سیدی یا بن رسول الله
و یا خیر خلق الله و یا بن عمی یا مولای یا ابا الحسن حضرت او را پند میداد که اینها را که متوکل بخدمت آنحضرت عرض کرد که ابوالایمن
در ینوقت تصدیع کشیدی و چرا مرتکب این مشقت شدی فرمود که رسول تو مرا طلب نمود گفت آنمادر بخطا دروغ گفته است ارجع
یا سیدی برگرد ای سیدم پس فریاد کرد که یا فتح یا عبدالله یا منتصر شیعوا سیدکم و سیدی یعنی ای فتح و ای جماعت مقربان در کامین
مشایعت سید خود و سید من بکنید پس همه در خدمت آنحضرت روانه شدند و در آنوقت که آنحضرت داخل خانه شد آنجماعت
که شمشیرها در دست داشتند چون چشمشان بر آنحضرت افتاد همه یکبار بسجده در افتادند چون متوکل حضرت را روانه نمود آنجماعت را
طلبید گفت شما خلاف امر من نمودید پس بود که او را هم سجده کردید گفتند مگر تو ندیدی آنها را که بر دور او با شمشیرهای کشیده
میآمدند والله که از همه شمشیر زیاده بود و هیبتی که از او بما رسید بی اختیار بودیم در آنچه کردیم چون بقیع از مشایعت آنحضرت
برگشت متوکل بر روی او خندیده گفت حقتعالی انچنین صاحبی بشما داده الحمدلله که حجت او ظاهر شد و باعث روسفیدی
شما شد معجزه بیست و چهارم ابراهیم بن بلطون از پدرش روایت میکند که او گفت من حاجب متوکل بودم و او را
پنجاه غلام از خزر بر سبیل هدیه آورده بودند و امر کرده بود که ایشانرا تربیت کنم و احسان نمایم برای وقت ضرورت چون
یکسال بران بگذشت روزی من در خدمت متوکل ایستاده بودم که امام علی نقی علیه السلام در آمد چون بجای خود نشست متوکل
مرا گفت آن غلامانرا از خانهای ایشان بیرون آوردم من بانچه مأمور بودم عمل نمودم چون چشم غلامان بر آنحضرت افتاد همه یکبار بسجده
در افتادند متوکل چون اینحال را مشاهده نمود بر خود پیچید از مجلس برخاست و پای میکشید تا آنکه خود را به پشت پرده رسانید
امام علیه السلام چون او را چنان دید برخاست از مجلس بیرون رفت و چون متوکل دانست که آنحضرت بیرون رفت داخل مجلس شد
گفت ویلک یا بن بلطون اینچه حرکت بود که از غلامان صادر شد گفت بخدا قسم که نمیدانم گفت از ایشان بپرسید چون پرسیدم
گفتند این مردیست که هر سالی یکنوبت نزد ما میاید و دین حق بر ما عرضه میکند و ده روز نزد ما مقام دارد و بعد از آن مرا حجت
میفرماید و او وصی پیغمبر مسلمانان است متوکل چون این بشنید گفت تا همه غلامانرا گردن زدند بلطون گفت وقت نماز خفتن
نزد امام علیه السلام رفتم خادمی بر در بود گفت داخل شو چون داخل شدم حضرت فرمود یا بلطون غلامانرا چکردند گفتم یا بن
رسول الله همه را بقتل رسانیدند فرمود یا بلطون همه را کشتند گفتم آری یا بن رسول الله حضرت فرمود میخواهی ایشانرا
ببینی گفتم بلی یا بن رسول الله پس بدست مبارک اشاره بمن کرد که در پس این پرده داخل شو چون داخل شدم جمیع غلامانرا دیدم
نشسته و در پیش ایشان انواع میوها چیده میخوردند معجزه بیست و پنجم محمد بن حسن اشتر علوی روایت میکند که روزی در
خانه متوکل بودم که حضرت امام علی نقی علیه السلام بیامد و هر که حاضر بود از طالبیین و عباسیین و لشکریان چون او را دیدند از
اسبان فرود آمده بادب ایستادند تا آنحضرت داخل خانه متوکل شد چون حضرت رفت با یکدیگر گفتند که او اشرف و آن
از ما نیست باو فرود نمی آییم و اتفاق شده و همه قسم خوردند که این نوبت چون آنحضرت بیاید بحال خود باشند ابوهاشم جعفری در
آنجا حاضر بود و گفت البته ذلیل و زبون او خواهید شد عبث فکر محال میکنید و چون آنحضرت برگشت زود تر جستند
بیشتر تعظیم او نمودند پس شخصی از ایشان پرسید که شما شرط کردید و قسم خوردید که تواضع آنحضرت نکنید شما را چه شد همه گفتند
والله که آنچه کردیم باختیار خود نکردیم معجزه بیست و ششم ابو جعفر هاشمی روایت میکند که روزی در خدمت امام علی نقی
علیه السلام بودم و سخن از زبان هندی میگذشت حضرت با من بکلمه چند از آن متکلم شد [illegible] که من در جواب عاجز گردیدم
سنگریزه افتاده بود برداشت در دهان مبارک انداخت و سه بار از آن مکیده بمن داد که در دهان گیر چون انداختم که از نزد او بر



افتاد

رفته بودم که هفتاد و سه زبان تکلم میتوانستم بود که یکی از آنها زبان هندی بود معجزه بیست و هفتم ایضا ابو هاشم روایت
میکند که در مدینه بودم روزی امام علی نقی علیه السلام از جائی میگذشت ترکی سوار ایستاده بود چون نزدیک باو رسید
حضرت سخنی فرمود آن ترک خود را از اسب انداخت و سم اسبش را بوسید و از من پرسید که این پیغمبر است گفتم نه بلکه از
اولاد پیغمبر است ترجمه شد گفت با در من در وقت طفولیت در ترکستان بنامی خوانده بود و بغیر از من کسی آنرا نشنیده بود
و این مرد مرا بآن نام خواند معجزه بیست و هشتم ثابت بن جهربار روایت میکند که غلامی صقلابی داشتم وقتی او را بخدمت
امام علیه السلام فرستادم که حاجت مرا بآنحضرت عرض نماید غلام برگشت و متعجب بود که هرچه گفتم آنحضرت بزبان صقلابی با
من جواب میفرمود بنوعیکه هیچ صقلابی بآن طریق سخن نتوانست گفت معجزه بیست و نهم علی بن محمد حجال روایت
میکند که وقتی پدرم را مرضی و مرا درد پائی عارض شده بود و بآنحضرت نوشتم که مرا درد پائی بهم رسیده که از خدمت شما محروم
مانده ام التماس دعائی دارم که آن درد زائل شود که از خدمت شما محروم نباشم و از کثرت درد فراموش کردم که التماس دعا
از آنحضرت بکنم در جواب نوشت که حقتعالی ترا و پدر ترا شفا داد معجزه سی ام ایوب بن نوح روایت میکند که بخدمت
امام علیه السلام نوشتم که زنم حمل دارد و بدعای شما محتاجم که حقتعالی این پسری کرامت فرماید در جواب نوشت که پسر ترا محمد نام
کن که حقتعالی این پسر بدادم محمد نامش کردم معجزه سی و یکم یحیی بن زکریا نقل میکند که من نیز بعد از حمل زن همین التماس از
آنحضرت نمودم در جواب نوشت که رب ابنة خیر من ابن یعنی بسا دختر باشد که از پسر بهتر است و چون وضع حمل شد دختری بوجود آمد
و چنانچه آنحضرت فرموده بود بهتر از بعض پسران شد معجزه سی و دوم محمد بن ریان روایت میکند که بخدمت امام علی نقی
نوشتم که فلان شخص با من در مقام عداوتست و مکری در حق او اندیشیده ام حضرت مرا از آن منع فرموده بود در جوابیکه نوشته
بود قید کرده بود که محتاج بآن مکر نخواهی شد و در همان ایام آن دشمن بید ترین حالی بمرد و مرا از کید خود خلاص کرد معجزه
سی و سیم ایوب بن نوح روایت میکند که از دست قاضی بغداد از عداوت او در آزار بودم بخدمت آنحضرت نوشتم که
اذیت او بمن بسیار رسید و چاره نمیدانستم و از دست او پناه بشما آورده ام حضرت در جواب نوشت که دو ماه دیگر از ستمش خلاصی
خواهی یافت و چون شصت روز تمام شد خدا عزلش رسید و زمان تحکمش بسر آمد معجزه سی و چهارم معروف نامی در
خدمت امام علی نقی علیه السلام دروغی چند گفت و بر طبق آن قسمهای چند خورد حضرت فرمود خدایا از هر کس که دروغ گفت
و نام بدروغ یاد کرد تو انتقام بکش آن مرد در همان روز بیمار شد و صبح روز دیگر راه جهنم گرفت معجزه سی و پنجم مردی بغدادی
نقل میکند که من روانه بغداد بودم و در آنجا دو خانه داشتم که از میراث پدر بمن رسیده بود و اراده فروختن آنها داشتم
بخدمت آنحضرت نوشتم که اراده فروختن خانهای بغداد دارم استدعای دعا از آنحضرت دارم که فروش آنها بآسانی و خوبی
بسر گردد حضرت بجواب آنها التفات نفرمودند این بی التفاتی مخفی بود و چون ببغداد رسیدم خانها سوخته بود و سر مخفی بر من
معلوم گردید معجزه سی و ششم محمد بن فرج روایت میکند که وقتی امام علی النقی علیه السلام فرمود که هرگاه حاجتی یا مسئله
بر تو مشکل شود بنویس و در زیر مصلای خود بگذار و بعد از ساعتی بیرون آر و جوابش را نوشته بیابی محمد بن فرج گوید که بعد از این
اکثر مسائل خود را نوشته در زیر مصلا دفن کردم بعد از ساعتی بیرون میاوردم و جواب خود را می یافتم معجزه سی و هفتم
ابراهیم بن محمد روایت میکند که روزی در حضور ابو العباس که یکی از شیعیان آنحضرت بود سخنان بی ادبانه نسبت بآنحضرت
شیعیان او میگفتم چون ابو العباس نسبت بآنحضرت مرا بی اعتقاد دید از روی نصیحت بمن متوجه گردید و گفت یا بن محمد در ذکری
ابو الحسن علی نقی عم را از مدینه بمجلس خلیفه احضار میکردند چون از مدینه بیرون آمدیم و منازل و مراحل را طی میکردیم روزی
بود در کمال حرارت و گرما بود در فضا قصد فرود آمدن کردند آنحضرت فرمود که هنوز قدری راه میتوان رفت و فرود آمدن
ضرورت است پس از آن موضع درگذشتیم و اندک مسافتی طی نمودیم مرا از حرارت هوا کثرت تشنگی حال متغیر شده بود چون نظر
مبارک بر من افتاد فرمود ابو العباس ظاهرا تشنه و گرسنه شده گفتم یا مولای بغایت تعب راه و حرارت هوا و تشنگی مرا



معجزه امام حسن عسکری ع

پتاب و مضطر ساخته حضرت فرمود که در سایه فرود آیند و طعام بخورید و آب بیاشامید و چون حرارت هوا تخفیف یابد متوجه
راه گردید من چون این از آنحضرت شنیدم بغایت متعجب گردیدم زیرا که در آنجا دو تقریب بسه روز راه نه سایه بود و نه جای
و نه آبی و نه گیاهی دیگر از آن راه رفته بودیم و همه خصوصیات آن راه را میدانستیم گفتم یابن رسول الله فرود میآئیم اما نه سایه
هست که در آن بیارامیم و نه آبی که از آن بیاشامیم پس حضرت متوجه راست جاده شدند اشارت نمود که فرود آئید چون
نظر کردیم درختی عظیم دیدیم که در سایبان آن پانصد کس استراحت میتوانست کرد و چشمه صافی در پای آن درخت بود که جریان
باطراف میکرد و در نهایت خوشگواری و سردی بود پس در آن موضع نزول کردیم و استراحت نمودیم و از آن آب آشامیدیم
و جمیع عسکر و در مشاهده آن متحیر بودیم و بسبب آنکه جمعی کثیر از اصحاب ما از همه حالات آن راه مطلع بودند ابو العباس گوید که من در
تحیر و در آن امر تعجب می‌نمودم که ناگاه آنحضرت بجانب من نگاه کرد و تبسم نمود و باز از من چشم برگرفته نظر بجانب دیگر انداخت
با خود گفتم که والله این از اولیاء الله و وارث علم رسول الله است پس بعقب آن درخت رفتم و نماز گذاردم و سنگی چند عظیم جهت
علامت بر بالای یکدیگر نهادم و شمشیر خود را قریب بآن سنگها پنهان کردم و بخدمت آنحضرت آمدم فرمود که استراحت نمودید
و از تعب راه آسوده شدید گفتم بلی یا مولای فرمود که بار کنید و متوجه راه شوید چون قافله از آن موضع روانه شدند و اندک مسافتی
رفته بودند من بهانه گذاشتن شمشیر از آن مقام مراجعت نمودم و بآن علامت که گذاشته بودم رسیدم و از آن آب و درخت
مطلقا اثری ندیدم و بیقین دانستم که وقوع این حال فرخنده مآل معجزه آن سرور بوده و آن امر عجیب بکرامت آنحضرت روی نمود
دست بدعا برداشته گفتم الهی بحرمت محمد و آل محمد که مرا در محبت امیر یعنی حضرت امام علی نقی علیه السلام که رسوخی کرامت فرما
و مودت او را در دل من زیاده گردان پس شمشیر خود را برداشتم و بمیان قافله شتافتم چون نظر آنحضرت بر من افتاد فرمود
یا ابا العباس در اندغدغه که بودی رفع آن نمودی گفتم بلی یابن رسول الله صباح مرا در شأن تو شکی بود اما این زمان بحمد الله
که رفع آن شده و محبت آنحضرت چنان در قلبم جا گرفته که در دنیا و آخرت مرا کافی است و در تمشیت مقاصد دارین مرا وافی
حضرت فرمود انچنان است بحق آن ما معدودند در علوم الهی و اسرار حضرت رسالت پناهی معلوم نه بر ایشان یکی زیاد میشود
و نه یکی از ایشان کم میشود معجزه سی و هشتم از حضرت امام حسن عسکری علیه السلام روایت که روزی مردی نزد یک
پدرم ابی الحسن علی النقی علیه السلام آمد و میگریست و میلرزید و میگفت یابن رسول الله والی شهر پسر مرا بسبب محبت شما
گرفته و حاجبی را فرموده او را بفلان موضع برد و از کوه بیندازد حضرت فرمود اکنون مطلب چیست گفت مطلب من آنست که دعا
کنی تا فرزند من از این مهلکه خلاص شود حضرت فرمود برو که پسرت فردا صبح نزد تو حاضر شود و ترا بچیزی عجیب اخبار خواهد نمود پس
آنمرد با جمعیکه همراه او بودند مراجعت نمودند چون روز دیگر شد پسر به بهترین صورتی نزد پدر آمد از وی پرسید که قصه گذشته خود را
نقل کن پسر گفت ای پدر فلان حاجب مرا ببالای فلان کوه برد ناگاه دیدم دو کس نزد من آمدند که من از ایشان بصورت نیکوتر
ندیده بودم با جامهای پاکیزه و بوی خوش بکار برده موکلان من ایشان را نمیدیدند پس آن جماعت خوش صورت بمن گفتند چرا این قدر
و زاری میکنی گفتم مگر نمی‌بینید که گوری کنده اند و میخواهند مرا از این کوه بیندازند و در این گور دفن کنند بمن گفتند اگر ما
این حاجب را از این کوه بیندازیم و در این گور دفن کنیم تو بر خود لازم میکنی که تتمه عمر با دربان آستان حضرت محمد مصطفی بسر بری گفتم
بلی والله پس ایشان حاجب را گرفته و میکشیدند و او فریاد میکرد و اصحابش نمیشنیدند تا آنکه او را ببالای کوه بردند و از کوه
انداختند هنوز بزمین نرسیده بود که پاره پاره شد پس اصحابش بیامدند و فریاد بر آورده میگریستند و از من غافل شدند پس
آمدند و مرا برداشته نزد تو آوردند و الحال ایستاده منتظرند که مرا بسر تربت حضرت رسالت برند تا خادم باشم پس پدر را وداع
نموده برفت بعد از آن پدر بخدمت حضرت علی نقی علیه السلام آمد و آنحضرت را از آن واقعه خبر داد و که [illegible] خبر در میان مردم افتاد که فلان
حاجب را قومی عجیب آمده از کوه انداختند و اصحابش او را در آن گور دفن کردند معجزه سی و نهم مرویست که متوکل علیه [illegible]
وقتی قصد کرد که قدری از شان و شوکت حضرت امام علی النقی علیه السلام را کم کند پس بموضعی امتحان کرد که با آنجا حرکت کنند

حق در کنف امنه

و حکم کرد که جمیع اشراف و بزرگان بنی هاشم و غیر ایشان همه پیاده همراه آن ملعون حرکت کنند و هیچیک از ایشان در آن روز سوار نشوند
و قصد او آزار و اهانت آنحضرت ع بود و پس خود سوار شد و همه خلایق از وضیع و شریف پیاده بعضی پیش آنسگ و برخی از یمین و
یسار او میرفتند و در آن روز هوا بغایت گرم بود و آنحضرت در اثنای راه بنوبت ببندگان خود تکیه میفرمود و راه می پیمود و
عرق بسیار از شدت حرارت از آنحضرت میریخت یکی از اصحاب خلیفه چون آنحضرت را در آن تعب و مشقت دید پیش آمد و گفت
این حال مخصوص شما نیست بلکه همه خلایق در مشقت شدند و خلیفه در این حرکت شما را تنها قصد نکرده اند بلکه ترا و غیر ترا امر فرموده حضرت
فرمود ناقه صالح در نزد خدا تعالی از من عزیزتر نیست و بعد از آن این آیه را تلاوت فرمود تمتعوا فی دارکم ثلاثة ایام ذلک
وعد غیر مکذوب و چون سه روز از این واقعه گذشت شب چهارم متوکل پلید واصل باسفل السافلین گردید و همان شخص در آن
شدت حرارت تشییع جنازه او میکرد معجزه چهلم مرویست که چون متوکل ملعون از غایت عداوت و غلبه شقاوت فرمان داد که
روضه مطهره متبرکه حسینیه علی راقدها الف الف تحیة را خراب کرده و شخم نموده آب در آن اندازد و اثر آن مقدس بنا را که مطاف
بندگان ارض و سما است بالکلیه از صفحه روزگار محو سازد و شیعیان اخلاص شعار را نیز از زیارت مشهد مقدس منوره غرویه
بحسینیه علی صاحبها الف الف الصلوة و التحیة منع نمود و غرض آن لعین از این افعال اطفاء نور دین و اخفاء آفتاب فضل و شرف
ائمه معصومین سلام الله علیهم اجمعین بود و لله الحمد که حکم آن بی اثر و جاری نگشته هرچند آب بستند از حد بقعه بحایر حسینیه
موسوم است پیش نرفت و این حکایت مشهور است و بآنها نیز اکتفا ننمود و جمعی را مهیا و مقرر نمود که شبی بر سر امام همام علی النقی ع
ریخته آنحضرت را بقتل رسانند آنسرور از قصد آن پلیدان باخبر گشته شب برخواست و وضو ساخته و فرزند ارجمند خود حضرت
عسکری ع را فرمود که در قفایش بایستد تا او دعا کند و او آمین گوید بعد از آن برخواست و دو رکعت نماز گذارده و دعا کرد بدعائی
که از آنحضرت معروفست که اللهم انی و جعفر عبدان من عبیدک ناصیتنا بیدک آنجناب سامی دعا میکرد و آن خلف گرامی آمین
میگفت دعا باتمام رسیده بازسیده بود که از خانه متوکل فریاد و فغان بلند شد و شیون در گرفت بعد از آن خبر رسید که جمعی
بر سر متوکل ریخته در وقتی که مست بود و بیهوش مانده بتیغ بر آن خانه حیاتش را که سوخته آتش حقد و حسد بود از بیخ کندند پس آنمایه
کفر و نفاق بدعای آن قبله آفاق اینگونه بقتل رسید و آنچه برای انهدام طریق رشاد در خاطر قساوت نهاد داشت بر او
واقع گردید معجزه چهل و یکم ابو سلیمان روایت میکند که از زرافه شنیدم و میگفت که در عهد متوکل روزی بمجلس سعید
که حاجب متوکل بود در آمدم و در آنوقت امام علی نقی ع را باو سپرده بودند و اراده قتل آنسرور داشتند چون بمنزل سعید
در آمدم گفت یا زرافه میخواهی که خدا را بتو بنمایم گفتم لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار حق سبحانه و تعالی از آن منزه است که
او را بچشم توان دید گفت مراد من آنکسی است که شما او را امام زمان خود میدانید گفتم میخواهم که او را ببینم گفت متوکل مرا امر بقتل
او نموده و من فردا او را بقتل میآورم اگر میخواهی که او را ببینی اندکی صبر کن که این زمان شخصی نزدیک او است چون بیرون
آید برو او را ببین و بسیار مکث مکن زرافه گوید بعد از ساعتی آن شخص از نزد آنحضرت بیرون آمد و سعید مرا اشارت دخول نمود پس
بآنخانه که آنحضرت محبوس بود در آمدم آنسرور را مقید دیدم و نیز در برابر آنحضرت قبری دیدم که بعد از قتل اراده داشتند
که آنحضرت را در آن قبر دفن کنند چون نظرم بآنحضرت افتاد سلام کردم و گریان شدم و از غلبه اندوه بیخود شدم بعد از آن حضرت
فرمود یا زرافه چرا میگریی گفتم یا ابن رسول الله بسبب آنچه این جماعت قصد دارند که بجای آورند حضرت فرمود گریه مکن که حق تعالی
نگذارد که باین امر قیام نمایند چون این سخن از آنحضرت شنیدم بغایت خوشحال گردیدم پس فرمود که زیاده از دو روز نگذرد که
حق تعالی او را و صاحب او را هلاک سازد و شر ایشان را کفایت کند زرافه گوید والله که بعد از دو روز متوکل را جمعی از ترکان بفرموده
پسرش شمشیرها کشیده بمجلس او ریختند و او را پاره پاره کردند و سعید خود را بر سر نعش نحس متوکل انداخت و گفت من بی تو
زندگی نمیخواهم او را نیز بدرک فرستادند و متوکل ندیمی داشت خوش طبع خود را نیز بر نعش افکند گفت من هم زنده نمیخواهم بعد
وقوع این حوادث زرافه گوید که من بخدمت حضرت ع رفتم و گفتم یا ابن رسول الله این حدیث که از جد بزرگوار تو نقل میکنند



ایا صحیح است که آنحضرت فرموده لا تعادوا الایام فانها تعادیکم فرمود بلی کلام معجز نظام آنحضرت است و این حدیث را تاویلی است
و مراد از روز شنبه حضرت رسالت پناهی است و غرض از یکشنبه امیر المؤمنین علیه السلام است و مقصود از دوشنبه حسنین
علیهما السلام اند و مراد از سه شنبه امام زین العابدین ع است و امام محمد باقر و امام جعفر الصادق علیهما السلام و از چهارشنبه امام
موسی کاظم و امام رضا و پدرم محمد تقی و من که علی بن محمد الهادیم مراد است و از پنجشنبه مراد فرزندم حسن عسکری است و از جمعه
مراد محمد مهدی صاحب الزمان علیه السلام است **معجزه چهل و دویم** جبران اسباطی روایت میکند که از بغداد بمدینه
مشرف آمده بودم و کمال تعطش بزلال وصال حضرت ابوالحسن و نهایت شوق بدیدار امام علی النقی علیه السلام داشتم در همان روز
بمجلس شریف و محفل منیف آنحضرت شتافتم و چون شرف ملازمت آنسرور دریافتم از من پرسید که واثق در چه کار است و جعفر چه
حال دارد و ابن الزیات بچه سان اوقات میگذراند گفتم یا ابن رسول الله در انروز که من از بغداد بیرون آمدم واثق
صحیح و سالم بر تخت امارت متمکن بود و جعفر را ببدترین احوالی در زندان محبوس دیدم و ابن الزیات را بر تمشیت امور مملکت
و اوامر و نواهی گذاشتم و مدت ده روز است که من از آنجا بیرون آمده ام حضرت فرمود که واثق فوت شد و متوکل بر مسند خلافت
نشست و جعفر از قید و زندان خلاص شد و ابن الزیات مقتول شد گفتم یا ابن رسول الله این وقایع کی صدور یافت فرمود بعد از
بیرون آمدن تو بشش روز راوی گوید بعد از چند روز قاصدان جعفر آمدند و چنانچه آنحضرت خبر داده بود بیزیاده و کم بفعل
آمده بود **معجزه چهل و سیم** مرویست که منتصر پسر متوکل بعد از موت پدر بر تخت نشست و جمعی از معاندین سید المرسلین علیه
وآله افضل الصلوات باو گفتند که آباء تو از روی توهم آنکه مبادا خلافت و امامت از آل عباس بنقل بخاندان آل علی کند همیشه
با ایشان در مقام اهانت و خواری میبودند و آشکار و پنهان ایشان را میکشتند و میرنجانیدند منتصر بعد از استماع این سخنان گفت
مصلحت در این است که من سپاه خود را جمع کنم و بر امام علی نقی ع عرض نمایم تا از آن خائف گشته در گوشه بنشیند و خیال
خلافت از سر بیرون کند پس جمله سپاه خود را در بیرون شهر بغداد جمع نمود و پس از حساب یکصد و نود هزار کس جمع شده بود بعد
از آن حضرت امام علی النقی ع را طلب کرد و سپاه خود را فوج فوج میآورد و میگذرانید از روز تا شب در اینکار بودند تا لشکرش
تمام شد حضرت فرمود ای خلیفه سپاه ترا دیدم و پسندیدم تو نیز ای خلیفه سپاه ما را ببین گفت سپاه تو کجاست حضرت فرمود بالای سر
نگاه کن تا قدرت حقتعالی را مشاهده کنی منتصر چون بالای سر خود نگاه کرد از مشرق تا مغرب تمام را پر از لشکر دید که همه سواره و با
شمشیرهای کشیده و جمیع منتظر یک اشاره آنحضرت اند منتصر چون آن جماعت را دید لرزه بر اندامش افتاد و بترسید از آنحضرت عذر خواست
و تواضع بسیار نمود حضرت فرمود ای خلیفه ما دست از دنیا بباب قناعت نشسته ایم و بکنج توکل و رضا و تسلیم در طاعت حق نشسته ایم خاطر
از جانب ما آسوده دار و ایمن بنشین و بقول منافقین و معاندین عمل مکن **معجزه چهل و چهارم** ابن عبدالله که یکی از شیعیان
حضرت امام علی نقی علیه السلام است روایت میکند که امام و رهنمای من حضرت ابوالحسن ع بمن نوشت که وقتی تو میخواستی سؤال
کنی از آنکه بعد از من خلیفه که خواهد بود و ترا قلق و اضطرابی بهم رسید و از آن سؤال نکردی مضطرب مشو که حقتعالی گمراه نمیکند قومی را
که هدایت کرده باشد بدانکه بعد از من ابو محمد حسن عسکری علیه السلام صاحب و رهنمای خلق است و نزد اوست آنچه محتاج باشند بآن
خلق و حقتعالی مقدم میدارد هر که را خواهد و بعد از آن مراتب این آیه را از کلام مجید نوشته بود که ما ننسخ من آیة او ننسها نات بخیر منها او
مثلها **معجزه چهل و پنجم** بشر انصاری روایت میکند که روزی حضرت ابوالحسن ع مرا طلبید چون بخدمتش مشرف شدم فرمود ای
بشر تو از فرزندان انصاری و محبت تو قدیمست و موالات ما و شما خلفا عن سلف بطرز اینست و من ترا مشرف میگردانم بفضیلتی
که بر دیگران سبقت گیری در موالات بعد از آن نامه نوشت و مهر مبارک بر آن نهاد و دستارچه زردی بیرون آورد و دویست
و بیست دینار زر در آن بسته بود فرمود این را بگیر و ببغداد برو و در جسر فرات حاضر شو که فردا چاشت کشتی خواهد رسید که کنیزان
فرنگی و حبشی در آن کشتی خواهند بود و از تجار عمرو بن یزید نخاس از انیان طلب نما و منتظر باش که وکلای عباسیان و ظرفای عرب بخریدار
آیند و برده گیان را عرض کنند کنیزی را که از عرضه داشتن اباء و امتناع نماید و نخواهد که کسی او را ببیند یا آوازش را بشنود و حرف

ف حق
در بصائر الدرجات و کشف الغمه است

ع
در کشف الغمه

حق عت
در قصص و کشف الغمه

بولیف

پوشیده باشد و صفتش این و آن باشد و از جمله نشانهایش آنکه یکی از خریداران خواهد گفت که من این کنیز را بسیصد دینار میخرم بجهت
عفتش و کنیز در جواب خواهد گفت اگر بالفرض ملک سلیمان را مالک باشی رغبتی بتو نیست نخاس گوید چاره چیست از فروختن کنیز
گوید شتاب چیست خریداری که دل من میخواهد بهم میرسد آنگاه تو نزد عمرو بن زید برو و بگو با من نامه ایست لطیف یکی از اشراف
بزبان رومی و الخط رومی نوشته بکنیز ده تا بخواند اگر در اخلاق صاحب آن نامه میل کند من وکیل اویم و این کنیز را میخرم بشر گوید
که امتثال امر آنحضرت نموده رفتم آنچه آنحضرت فرموده بود بی زیاده و نقصان بعمل آمد و چون کنیز آن مکتوب را بخواند بگریست و عمرو را
گفت مرا بصاحب این نامه بفروش پس من با صاحبش مناظره کردم تا بر آن مبلغ قرار گرفت پس زر را تسلیم او نموده کنیز را گرفته
بخانه آوردم چون بنشست خندان شد و آن نامه را از گریبان بیرون آورد و بوسه میداد و بر چشم میمالید و فدای نامه میشد گفتم نامه را
میبوسی و صاحبش را ندیده گفت ای عاجز ضعیف در معرفت اولاد انبیا تو از خدمه اولیا و علم بحال او نداری و از فضل و کمال او
بیخبری گوش بمن ده و دل حاضر کن تا شمه از حالش را بجهة تو تقریر کنم بدانکه من ملیکه دختر یشوعا پسر قیصر رومم و مادرم از فرزندان
شمعون بن حمون الصفا وصی حضرت عیسی علیه السلام است و نسبش بوصی مسیح شمعون الصفا متصل میشود و جدم قیصر خواست که
مرا با برادرزاده خود دهد حکم کرد تا قسیسان و رهبانان را جمع کردند و سیصد تن برگزیدند و هفتصد تن از قائدان و امیران و ملکان
انتخاب کردند و چهار هزار نفر از معتمدان لشکر حاضر شدند و تختی از خزانه بیرون آوردند باصناف جواهر مکلل و در میان قصر آن
تخت را بالای چهل پایه نهادند و برادرزاده قیصر بر آن تخت برآمد و جمیع خدم و حشم با انواع زینتها و صلیبها در خدمت ایستادند پس سرهای
انجیلها را باز کردند و میخواستند که نگاه کنند که یکبار قصر لرزید و برادرزاده قیصر از تخت در افتاد و بیهوش شد و رنگها از روی کشیشان
رفت و لرزه بر اندام ایشان افتاد و مهتر ایشان با جدم گفت ما را معاف دار که از این حال نشانهای بد ظاهر میشود جدم با کشیشان گفت
شما این عمودها را راست کنید و صلیبها را بجای خود قرار دهید و برادر این بدبخت را بیاورید تا این دختر را باو دهم تا از شما دفع کند
نحوست و برا بسعادت خود چون چنین کردند بار دویم نیز همان حادث شد که بار اول شده بود مردم متفرق شدند جدم غمگین
و بحرمسرا برگشت و مغموم شد و من آنشب بخواب دیدم که حضرت مسیح و شمعون علیهما السلام با جمعی از حواریین در آنکوشک جمع
آمدند و منبری از نور نهادند که با آسمان برابری میکرد بجاییکه جدم من قیصر تختش را گذاشت بعد از آن حضرت محمد رسول الله
صلی الله علیه و آله و وصی او و یازده کس از فرزندان او علیهم السلام در آنجا حاضر شده متوجه حضرت مسیح شدند و حضرت محمد
فرمود یا روح الله من نزد تو آمده ام تا نسب خود را به نسب تو پیوند دهم و از وصی تو شمعون ملیکه را از برای پسرم ابو محمد یعنی
حسن عسکری خواستگاری نمایم و اشاره بحضرت حسن عسکری ع نمود پس مسیح بشمعون نگریست و گفت بدرستیکه شرف روی بتو
آورده پیوند کن فرزند خود را برحم آل محمد ص شمعون گفت چنین کردم پس حضرت محمد ص بر آن منبر برآمد و خطبه خواند و مرا به پسر
خود ابو محمد تزویج نمود و حضرت مسیح و حواریون بر آن گواه شدند و من از خواب در آمدم و ترسیدم که اگر این خواب را اظهار کنم
کشته شوم و پنهان داشتم و بدوستی ابو محمد علیه السلام بنحوی از شراب و طعام محروم شدم و جسمم ضعیف و نحیف گشت و پدرم از اینکار بی
گمان کرد و طبیبی در شهرهای روم نماند که حاضر نکردند و دوای درد من نطلبیدند هیچ شفائی و بهبودی حاصل نشد و چون از
من نومید شد روزی مرا گفت ای نور هر دو چشم من هیچ آرزوئی داری تا از برای تو حاصل کنم گفتم ای پدر من درهای فرج بر روی خود بسته
می بینم اگر شکنجه و آزار اسیران اهل اسلام که در زندان تواند رفع نمائی و زنجیرها را از ایشان بگشائی و ایشان را از بند
خلاصی دهی امید دارم که عیسی و مادرش مرا شفا دهند پس پدرم اسیران را از بند رها کرد و من بهتر شدم و اندک طعامی تناول
کردم جد و پدرم بدان شاد شدند و اسیران را اکرام کردند و عزت نمودند و من بعد از چهارده شب بخواب دیدم که فاطمه سیده
زنان عالم ع میآید و شخصی بمن میگوید که جده شوهرت ابو محمد ع است پس من چنگ در او زدم و میگریستم و با او شکایت از ابو
محمد ع کردم بمن فرمود که تا تو بمذهب ترسایانی پسرم بزیارت تو نخواهد آمد اگر رضای خدا و رضای مسیح میخواهی و بوصلت ابو محمد
را رغبت داری بگو اشهد ان لا اله الا الله و ان ابی محمد ص رسول الله و چون این کلمه بگفتم سیده زنان عالم مرا بسینه چسبانید و

و دلم را خوش کرد و فرمود اکنون منتظر باش که من ابو محمد را نزد تو میفرستم من بیدار شدم و میگفتم و اشوقاه الی لقاء ابی محمد و
شب دیگر ابو محمد را در خواب دیدم با او گفتم چرا با من جفا کردی ای حبیب من بعد از آنکه دلم را بجوامع حب خود مشغول کردی فرمود تاخیر
من از تو نبود الا بسبب شرک تو و چون مسلمان شدی هر شب بزیارت تو میآیم تا آنکه حقتعالی میان من و تو جمع کند و از آنوقت زیارت
او از من منقطع نشده است بشر گوید گفتم پس چگونه در میان اسیران افتادی گفت ابو محمد شبی مرا خبر کرد که جد تو در فلان روز لشکر
بجنگ مسلمانان خواهد فرستاد و خود نیز از عقب ایشان خواهد رفت باید که تو همراه او باشی با جماعتی از غلامان و خدم از راه
میآمدم که طلایه لشکر مسلمانان افتادند و کار باینجا رسید که تو دیدی و در اینمدت هیچکس نفهمید که من کیستم بغیر تو که ترا باحوال
خود را گفتم و آن شیخ که من در غنیمت بنصیب او شده بودم چون از نام من پرسید گفتم نام من نرجس است بشر پرسید که عجب است که
تو رومیه الاصلی و زبان عرب میدانی گفت جدم بسیار حریص بود برین که مرا ادب بیاموزد و زنی ترجمان مقرر کرده بود که بامداد و
شبانگاه نزد من میآمد و مرا زبان عربیت بیاموخت تا زبانم بران مستقیم شد بشر روایت میکند که چون بخدمت امام علی نقی ع
رسیدم با او فرمود چگونه نمود بتو حقتعالی عز اسلام و خواری نصرانیت را و شرف محمد و اهل بیتش را گفت چگونه صفت کنم از برای
تو یا ابن رسول الله آنچه تو بدان عالم تری از من فرمود بشارت باد ترا بفرزندیکه شرق و غرب عالم را پر از عدل و داد میکند چنانچه
پر از ظلم و جور شده باشد گفت آن فرزند از که خواهد بود فرمود از آنکسیکه خواستگاری کرد رسول خدا صلی الله علیه و آله ترا از برای
او در فلان شب از ماه فلان در سال فلان از هجرت وصیت او بخواطرت هست که مسیح در آن شب ترا بکه داد گفت بلی به پسر تو
ابو محمد باز حضرت فرمود که تو او را میشناسی گفت بلی آنشب که بر دست سیده زنان مسلمان شده ام زیارتخود را از من باز نگرفته است
بعد از آن حضرت خادم را فرمود که خواهرم حلیمه را بخوان چون حلیمه در آمد فرمود این است و ساعتی دست در گردن او کرد و او را
بوسید حضرت فرمود ای حلیمه ایحال او را بخانه خود ببر و فرایض و سنن او را بیاموز که این زن ابو محمد ع است و مادر قائم آل محمد ع

مقصد سیزدهم در بیان معجزات صاحب مفاخر و سروری حضرت امام حسن عسکری علیه الصلوة و السلام مشتمل بر
سی و پنج معجزه **معجزه اول** روایتست که چون معتمد عباسی بخلافت نشست و مدتی برآمد دشمنان اهل بیت ع و منافقان افتراها
و دروغها گفتند و اینها علاوه عداوت معتمد شده امر بحبس حضرت امام حسن عسکری نمود و آنحضرت را بزندان بردند و فیض آسمان
از زمین منقطع شد و قحط و غلا در سامره بهم رسید و معتمد امر نمود که مردمان بنماز استسقا رفتند اثری از ابر و باران ظهور نیافت
و بعد از آن جاثلیق در بیابان باستسقا رفتند در میان ایشان راهبی بود چون او بجانب آسمان دست دراز کرد ابر پیدا شد و
شروع کرد بباریدن روز دیگر هم بصحرا رفتند و تا دستها بدعا بر داشتند باز ابر پیدا شد و باریدن گرفت تزلزل عظیم در خلق
بهم رسید و بعضی از مسلمانان بشک افتادند و بعضی بدین نصاری راغب شدند و خبر بمعتمد رسید بواسطه آنکه از یکطرف واهمه زوال
ملک بود و از یکجانب غم دین و از یکطرف طعن خلق زندگی را بر خود تباه دید لاعلاج صالح بن وصیف که حاکم شهر بود و امر سیاست
زندان تعلق باو داشت طلبید و گفت برو در حال ابو محمد حسن بن علی ع را از حبس بیرون آورده نزد من حاضر ساز صالح بفرمود
او حضرت امام حسن عسکری را حاضر ساخت معتمد باو عرض کرد ادرک امة جدک محمد ص قبل ان یهلک یعنی دریاب امت جدت محمد ص را
پیش از آنکه هلاک شوند که اهل اسلام باستسقا بیرون رفتند و اثری ظاهر نشد از نماز و دعای ایشان نصاری دو روز رفتند تا دست
بدعا بر آوردند باران آمد و اگر سه روز بیرون روند دین از دست میرود و مردم در تزلزل افتادند آنحضرت فرمود غم مخور که فردا
بیرون میروم و شک از خاطرها میبرم و جمعی از خویشان که در حبس بودند شفاعت نموده ایشان را خلاص کرد روز دیگر حکم شد که دیگر
باره کسی در شهر نماند و همه خلق باستسقا بیرون روند پس حضرت با اصحابش در مصلی حاضر شدند و امر فرمود رهبانانرا که شروع
در دعا نمایند چون رهبانان دست بدعا برداشتند از هر طرف ابر پیدا شد حضرت بشخصی اشاره نمود که برو از راهبی که پیشوا و پیشنماز
ایشانست در میان انگشتان او هرچه هست بیرون آر آنشخص رفته پاره استخوانی از میان دو انگشتان راهب بیرون آورد و امام
فرمود که آنرا در میان جامه پیچیدند مقارن ابرها از هم دور شدند بعد از آن رهبانانرا امر بنماز و دعا کرد پس نصاری هرچند دعا



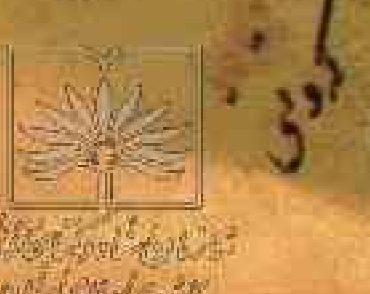
وزاری کردند ابری پیدا شد خلق در تعجب افتادند معتمد پرسید که این چه سر بود حضرت فرمود هرگاه استخوان پیغمبری مکشوف شود البته
باران باریدن گیرد و این راهب از قبر پیغمبری افتاده استخوان او را بر داشت و هر بار که آن را ظاهر میساخت باران میبارید اگر خواهید
امتحان کنید چون استخوان را از او بیرون آوردند بر روی دست گرفتند باز ابر بهم رسید حضرت فرمود استخوان را پنهان کردند بعد از آن
حضرت بطریق خود گذاردن نماز و از حق تعالی باران خواست از برکت آنحضرت فیض باران منتشر شد و قحط بارزانی مبدل شد
و شکوک از خواطرها زایل شد و معتمد از آنحضرت عذرخواهی نمود و در مقام عزت و احترام برآمد **معجزه دویم** احمد بن محمد جعفر بن
شریفه جرجانی روایت میکند که بعد از مناسک حج بمجلس شریف حضرت امام حسن عم داخل شدم و بسعادت ملازمت آنسرور مستسعد
گردیدم و چیزی چند که اهل جرجان برسم هدیه بخدمت آنحضرت ارسال داشته بودند همراه داشتم و میخواستم که از آنحضرت سؤال
کنم که آنچه با من است تسلیم مبارک کنم بموجب فرموده عمل نمودم گفتم یابن رسول الله محبان و شیعیان تو بجرجان سلام بسیار
بخدمت تو عرض مینمایند حضرت فرمود یا ابا محمد تو از اینجا که مراجعت میکنی بجرجان خواهی رفت گفتم بلی یابن رسول الله فرمود
که امروز تا صد روز دیگر جمعه سیم ماه ربیع الآخر بشهر خود داخل خواهی شد در اول روز مذکور دوستان مرا بآمدن من اعلام
کن که در آخر همان روز در همان دیار حاضر خواهم شد برو که بسلامت میروی و آنچه با تو باشد نیز بسلامت خواهد بود یا ابا محمد چون
باولاد و اهل بیت خود برسی حق سبحانه و تعالی پسر ترا که شریف نام دارد فرزندی کرامت کرده باشد او را صلت بن شریف نام
کن که حق تعالی از او بتو خواهد رسانید و او از دوستان ما خواهد بود احمد گوید بخدمت حضرت عرض کردم یابن رسول الله ابراهیم
بن اسمعیل جرجانی از محبان و دوستان اهل بیت است و از اموال بسیار بشیعیان شما واصل میکند و در هر سال زیاده
از صد هزار درهم از مال خود اخراج میکند و بشیعیان آن دیار میرساند حضرت فرمود حق سبحانه و تعالی راضی باد از ابی اسحق ابراهیم بن
اسمعیل جرجانی بآنچه از او در حق دوستان ما واقع میشود و سعی او نزد پروردگار مشکور باد و گناهان او مغفور باد و حق تعالی پسری
مستوی الخلقه کرامت نماید که قائل بحق باشد و باو بگو که حسن بن علی عم گفت که پسر ترا احمد نام کن پس دست آنحضرت بوسیدم و از
خدمتش متوجه راه جرجان شدم و بصحت و سلامت ببرکت دعای آنحضرت در اول روز جمعه سیم شهر ربیع الآخر بجرجان داخل شدم
بهمان عنوان که آنحضرت فرموده بود پس دوستان و محبان بدیدن من آمدند من گفتم ایها القوم بشارت باد شما را بآنکه امام
حسن عسکری علیه السلام وعده فرموده که در همین امروز در وقت عصر در این دیار حاضر شوند پس آن جماعت از استماع این خبر بهجت
اثر بتهیه خدمت آنحضرت مشغول شدند و مسائل مشکله خود را جمع نمودند و تمامی دوستان خاندان رسالت و محبان دودمان ولایت
بعد از اوراد ظهر و عصر در منزلی مجتمع شدند چون اجتماع القوم منعقد گردید ناگاه حضرت امام حسن عسکری عم در آنجا حضور بهم رسانید
و اول آنحضرت بر اهل مجلس سلام کرد پس استقبال آنسرور نمودیم و بشرف دستبوس آن نخبه انام مشرف شدیم و پروانه وار بر گرد
آن شمع شبستان ولایت گردیدیم پس فرمود ایها القوم با احمد جعفر بن الشریف وعده کرده بودم که در آخر امروز در این دیار حاضر گردم
و در سر من رای نماز ظهر و عصر خوانده ام و بدینمقام آمده ام تا شما تجدید عهد نمائید و مسائل و حوائج خود را بمن اظهار کنید و من
مشکلات شما را حل کنم و حوائج شما را برآورم پس هر کرا مشکلی باشد عرض نماید چون آن جماعت این سخن از آنحضرت شنیدند بسؤال مبادرت
نمودند اول نضر بن جابر گفت یابن رسول الله پسرم جابر قریب یکماه شده که کور شده و چشمش مطلقا چیزی نمی بیند حضرت باحضار
پسر نضر اشارت فرمود چون حاضر شد حضرت دست مبارک بر چشمش کشید در ساعت روشن گردید پس یک یک آن جماعت عرض حال
خود نمودند و مشکلات خود را بسر انگشت اقبال آن نهای عز و جلال میگشودند تا وقتیکه جمیع ایشانرا محصل المرام فرمود و بعد از
قضاء حوائج ایشان آنحضرت جمیع ایشانرا دعای خیر کرد و از نظر ایشان غایب گردید سلام الله علیه **معجزه سیم** روایت است که
در زمان حضرت امام حسن عسکری عم طبیبی بود بطرس نام عمر او از صد سال متجاوز بود و همان بطرس روایت میکند که من
شاگرد بختیشوع طبیب بودم و او طبیب متوکل بود روزی امام حسن عسکری عم مکتوبی به بختیشوع ارسال نمود که از شاگردان
طلب فرمود بختیشوع مرا گفت که امام حسن عسکری عم ترا جهة فصد کردن اختیار کرده باید که بخدمت او شتابی



آنحضرت ترا دریابد و بهر چه امر فرماید از روی ادب و حرمت بجا آوری و اگر ترا در نظر چیز غریب نماید در اخفای آن کوشی که امروز
در روی زمین از او اعلم و در اسرار حقایق از او اعرف کسی نیست پس نزدیک آنحضرت رفتم مرا فرمود که در فلان حجره باش تا
آنوقت که من ترا طلب نمایم من در آن مقام مقرر بودم تا آنکه مرا در وقتی طلب فرمود که نزد من آن ساعت غیر محمود بود و با خود گفتم
که در آنوقت که من آمدم فصد کردن بنهایت خوب بود حضرت تاخیر نمود و در این وقت نامرضی اراده فصد کردند ندانم سبب چه باشد
بعد از آن حضرت فرمود تا طشت بزرگ حاضر کردند و مرا فرمود که فصد کن پس بفرموده او عمل نمودم و رگ اکحل از دست او
گشودم چون مقداریکه نزد اطبا معین بود خون از دست آنحضرت رفت تا آن طشت پر شد بعد از آن بر بستن خون امر کرد من
خون را منقطع کردم و آنحضرت آب طلبید و دست خود را از خون شست و بمندیلی بست و فرمود که در همان حجره باش تا ترا بطلبم
پس بآن حجره رفتم و از برای من طعامهای نفیس و فواکه لذیذ آوردند و تا عصر در حجره بودم بعد از آن مرا طلب فرمود بار دیگر
طشت را طلبید و فصد فرمود پس رگ آنحضرت را گشودم و چندان خون در نوبت دویم از دستش رفت که آن طشت مملو گردید پس
اشاره به بستن خون نمود خون را بستم حضرت فرمود که در مکان مقرره باش من آنشب در آنحجره بودم و چون آفتاب طالع شد دفعه دیگر
مرا طلبید و فرمود که فصد کن پس مرتبه ثالثه باز آنحضرت فصد کردم دیدم که چیزی مثل شیر سفید بمنزله خون از رگ آنحضرت
آنحضرت بیرون آمد و چندان نکشید که آن طشت پر شد بعد از آن به بستن سر رگ اشاره فرمود پس رگ مبارک آنحضرت را
بستم پس بخادم اشاره فرمود تا جامه فاخر و پنجاه دینار طلای احمر برای من آوردند و آنحضرت عذرخواهی نموده توجه بدرون
منزل خود فرمود گفتم یا سیدی بعد از این اگر خدمتی باشد بتقدیم رسانم فرمود بلی بیا و نگاهدار مصاحب الخیر که در دیر عاقول با
او صحبت خواهی داشت آنچه گوید قبول کن پس از خدمت آنحضرت مرخص شده نزد بختیشوع آمدم و آنچه گذشته بود او را خبر دادم از
این خبر بغایت متعجب گردید و گفت جمیع حکما در تعلیمی متفق اند که در بدن هر انسان زیاده از هفت من ممکن نیست و آنچه تو از آن
خبر میدهی اگر از چشمه جریان یابد محل تعجب و عجب تر آنکه در مرتبه ثالثه بجای خون شیر بیرون آید پس بختیشوع نصرانی بسی متفکر
شد و گفت در کتب مطالعه کنیم شاید مثل این قضیه در عالم کسی را روی نموده باشد بعد از آن سه شبانه روز در کتب بگردید
و مطلقا شبیه باین قضیه در نظرش نرسید پس با من گفت که امروز در روی زمین از راهب دیر عاقول کسی اعلم نیست باید که نزد
او روی و مکتوب مرا باو رسانی و جواب تمام شافی از برای من حاصل کنی که من از این قضیه بسی متفکر و متعجبم پس کتابتی نوشت و
خصوصیات آن قضیه را بتمامی در نوشته معروض داشت و در آن تاکید کرد که آنکه باین امر قیام و اقدام نموده بخدمت
فرستادم تا کماهی حالات از او معلوم کرده و السلام بعد از آن فطرس مکتوب را گرفته متوجه دیر عاقول شد فطرس گوید چون
بدیر رسیدم راهب را دیدم که بمکان مرتفعی بر آمده که کسی را راه باو نیست پس در برابر او ایستادم و آواز بلند برداشتم
بجانب من نظر کرد و گفت تو چکسی گفتم از نزد بختیشوع میایم و مکتوبی دارم راهب زنبیلی فرو گذاشته مکتوب را در آن نهادم پس زنبیل را
بالا کشید و مکتوب را گشود و بعد از مطالعه آن در ساعت از آنجا بزیر فرود آمد نزدیک من نشست و گفت تو نی آنکس که فصد کرده
گفتم بلی من آنجوان هاشمی را فصد کرده ام گفت خوشا حال مادریکه او را زاییده تو فرزند سعادتمندی باشد پس بر استری بر رفتار
صاعقه کرداری سوار شده مرا همراه خود کرد فی الفور متوجه سامره گردید ثلثی از شب مانده بود که بدرون شهر در آمدیم گفتم
بکدام طرف قصد داری بخانه استادم بختیشوع ابتدا نزول میفرمائی گفت اول بخانه آنجوان میروم پس با راهب عنان بجانب منزل
مبارک آنحضرت گردانیدیم و چون بدر خانه آنحضرت رسیدیم در را مفتوح گردانیدند و غلام سیاهی از منزل آنحضرت بیرون آمده
متوجه بجانب ما گردید گفت از شما کدام یک راهب دیر عاقول است راهب گفت منم صاحب دیر عاقول روح من فدای تو باد پس خادم
راهب را تر دل داد و مرا امر بمحافظت دواب اشاره نمود و دست راهب را گرفته بدرون آن سرای رفت و تا ارتفاع نهار در آن سرای بود بعد
از آن راهب بیرون آمد دیدم که لباس رهبانانرا از بر کشیده و لباس سیاه پوشیده و زنار بریده و بدین اسلام مستقر شده
گفت اکنون بنزد بختیشوع میرویم و بعد از وصول بمقصد چون راهب را نظر بختیشوع افتاد گفت آنچه دیدم باو گرویدم بختیشوع

از روی تعجب گفت مسیح را دیدی گفت بلی مسیح با نظیر او را زیرا که هیچکس را غیر از مسیح این قصه واقع نشده بود و الحق آن نظیر
مسیح است در اظهار معجزات و اکثار کرامات و بعد از آن راهب ملازم آنحضرت بود تا زمانیکه ندای دلگشای فادخلی فی
عبادی و ادخلی جنتی را شنید نزول دار السلام نمود **معجزه چهارم** علی بن حسین بن زید بن علی روایت میکند
که روزی ابو محمد حضرت حسن عسکری را دیدم که متوجه سرای بود با آنحضرت همراه شدم چون بمنزل آنسرور رسیدم قصد مراجعت
نمودم فرمود اندک زمانی مکث کن و خود بدرون خانه رفت و بعد از ساعتی خادم آمده مرا بدرون سرای طلبید چون بخدمت
آنحضرت مشرف شدم فرمود بشتر ای و این صد دینار بگیر و از برای خود کنیزی بخر که در این زمان فلانه کنیز تو وفات یافت من
این مبلغ از آنحضرت گرفتم و از حضور آنحضرت بیرون آمدم با خود گفتم که در وقت بیرون آمدن از خانه کنیز را بصحت و سلامت
گذاشتم و اثری از عارضه در روی ندیدم آیا چه شده باشد پس روانه خانه خود گردیدم در اثنای راه غلام خود را دیدم که مضطرب
میآمد گفتم حال تو چیست گفت کنیز تو آب میآشامید که در اثنای نفس گیر شد و بمرد و در جامع الاسرار نقل شده که به ارتجا آورده
بودند و به میخورد در آن اثنا دانه از به حلقش را گرفت آب طلبید در اثنای آبخوردن بمرد **معجزه پنجم** حسن بن ظریف روایت
میکند که وقتی تب ربع داشتم در خاطرم بود که عریضه بخدمت حضرت امام حسن عسکری علیه السلام بنویسم و دعائی از آن
حضرت طلب کنم و مسئله دیگر نیز در خاطر میگذشت که سؤال کنم که چون قائم عم ظهور کند بچه چیز حکم خواهد فرمود چون مشغول
بنوشتن آن مسئله شدم فراموشم شد که از تب ربع سؤال کنم حضرت بعد از آن در جواب نوشت که چون آنحضرت ظهور کند
بعلم خود عمل نموده موافق حکم داود عم حکم خواهد کرد و از کسی گواه نخواهد طلبید و تو میخواستی که از تب ربع سؤال کنی فراموش
نمودی بر کاغذی بنویس یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم و بر سر خود بیاویز نوشتم و بیاویختم تب از من دور شد و بسیاری
از آنها که باین آزار مبتلا بودند عمل نمودند و صحت یافتند **معجزه ششم** علی ابن زید روایت میکند که روزی بمجلس
حضرت امام حسن عم در آمدم و زمانی در خدمت آنحضرت نصایح و احادیث شنیدم در اثنای آنحال بخاطرم رسید که دستمالی
داشتم و در آن پنجاه دینار بسته بود تفتیش نمودم و دست ببغل و جیب خود نمودم دیدم که افتاده بنابر حرمت مجلس آنحضرت
هیچ نگفتم و اضطراب ننمودم اما خاطرم متوجه آن بود که آیا دستمال چه شد ناگاه آنحضرت فرمود متفکر مباش وقتیکه از موضع
خود قصد بیرون آمدن داشتی دستمال تو در آنموضع افتاد برادر بزرگ تو آنرا برداشته محافظت نمود چون بمنزل خود مراجعت کردم
برادرم آمد دستمال را بدست خادم خود داده بنزدیک من فرستاد **معجزه هفتم** محمد بن علی بن ابراهیم بن موسی بن جعفر روایت
میکند که وقتی پریشانی بنهایت رسیده بود بپدرم گفتم که کرم و سخاوت امام حسن عسکری علیه السلام مشهور است ظن من این است
که بما نیز اکرام و انعام بکند پس متوجه ملازمت آنحضرت شدیم در راه پدرم بمن گفت که من سخت محتاجم باید که از آنحضرت
پانصد درهم بمن رسد که دویست درهم از برای رخت و لباس بخرم و دویست درهم از آن صرف طعام کنم و صد درهم از جهت
احتیاج عیال خود بگذارم چو پدرم این بگفت من در خاطر گذرانیدم که کاش بمن نیز سیصد درهم بدهد که صد درهم از آن
الاغی بخرم و صد درهم نفقه کنم و صد درهم را صرف کدخدائی نموده بثغری روم و از مردم آنجا زنی بخواهم و چون بدر خانه
آنحضرت رسیدیم غلامی بیرون آمده گفت علی بن ابراهیم و پسرش درآیند رفتیم چون بشرف ملازمت آنحضرت مشرف شدیم
بپدرم فرمود چه چیز ترا از دیدن ما غافل داشت پدرم عرض کرد مشغولی دکانی که لازم است و ساعتی در خدمت
آنحضرت نشسته بودیم بعد بیرون آمدیم چون بدهلیز خانه رسیدیم غلامی آمد و کیسه بدست پدرم داد و گفت این پانصد
درهم است دویست درهم از برای رخت و دویست درهم از برای طعام و صد درهم بجهت صرف احتیاج و کیسه دیگر بمن داد
و گفت این سیصد درهم است صد درهم از برای الاغ و صد درهم نفقه و صد درهم بواسطه خرج کدخدائی اما بثغری مرو و
بسوراء متوجه شو که ترا در آنجا فرجی خواهد بود پس بفرموده آنحضرت بسوراء رفتم و مرا در آنجا نفعهای بسیار حاصل شد و
امروز از برکت آن صاحب دو هزار دینارم و احوالم روز بروز در ترقیست **معجزه هشتم** علی بن اسمعیل روایت میکند

کردی



که وقتی بر سر راهی نشسته بودم که حضرت امام حسن عسکری علیه السلام بر من بگذشت پرسید که چرا مغمومی گفتم یابن رسول الله کمال احتیاج
مرا دریافته و فقر و مسکنت من بنهایت رسیده فرمود دویست دینار در فلان موضع دفن کرده و دعوی احتیاج میکنی و قسم دروغ
بچیزی و از من اینعمل سرزده بود بعد از آن فرمود که این سخن را از آن نگفتم که چیزی بتو بدهم غرض من ان بود که از دروغ
گفتن توبه کنی و غلام خود را فرمود که آن صد دینار که همراه تست باو تسلیم کن بعد از آن روی مبارک بمن کرد و فرمود از این
دویست دینار بجز محرومی ترا نصیب نیست و چون این سخن شنیدم آن مبلغ را از زمین بیرون آوردم و در جائیکه باعتقاد من
مضبوط تر بود دفن نمودم و در وقتیکه بان محتاج شدم رفتم که بیرون آورم هرچند بیشتر گشتم کمتر یافتم چون تفحص کردم پسرم راهی
بران برده بود برداشته و از من گریخته بود و در هرچه میخواست صرف نموده بود **معجزه نهم** ابوهاشم جعفری روایت
میکند که روزی بخدمت حضرت امام حسن عسکری علیه السلام رفتم و در راه باخود قرار دادم که از آنحضرت نگینی طلب کنم و تیمنا
بر کار انگشتری که کرده باخود داشته باشم چون بخدمت آنحضرت رسیدم و بصحبتش مشغول شدم نگین را فراموش کردم و چون
خواستم که از مجلس آنحضرت بیرون آیم انگشتری مبارک خود را بیرون آورده بمن داد و فرمود تو نگینی میخواستی انگشتر را بتو دادم
و مزد زرگر مانده تو شد الحال درو دست کن که بر تو مبارک باد **معجزه دهم** ایضا ابوهاشم روایت میکند که روزی
در خدمت امام حسن عسکری ع بودم که خادم آمد و گفت مردی از یمن آمده و رخصت سلام میخواهد چون رخصت یافت در آمد و
بر آنحضرت سلام کرد جواب نیکو شنید و بیامد در پهلوی من بنشست دیدم مردیست طویل الجسم و بسیار جمیل مرا در خاطر گذشت
که کاشکی میدانستم که این شخص کیست و علم بر احوالش میداشتم حضرت متوجه من شد و فرمود که من ترا الحال او شناسا کنم این
فرزندزاده حبابه والبیه است که سنگی داشت که آباء من بر آن سنگ مهر نهاده بودند و این نیز آن سنگ را همراه آورده که من
نیز مهر کنم و اشاره فرمود باو که آن سنگ را بده آمرد آن سنگ را از بغل بیرون آورد و بدست آنحضرت بداد و طرفی از آن سنگ
بی‌مهر بود آنحضرت مهر خود را بر آنجا زد من گرفته نقش نگین را خواندم تمام نام آنحضرت بر آن سنگ نقش زده بود پس آن مرد برخاست
و گفت رحمة الله وبرکاته علیکم اهل البیت ذریة بعضها من بعض اشهد ان حقک واجب کوجوب حق امیرالمؤمنین والائمة من
بعده علیهم السلام والیک انتهت الامامة ولا عذر لاحدی فی حجاک واسم آن مرد مهجع بن صلت بن عقبة بن سمعان بن غانم بن غانم
بود **معجزه یازدهم** قاسم بن هردن که در بعض اوقات نایب امام حسن عسکری ع بود روایت میکند که جمعی از قبیله بنی
اسباط از من دلیل حجت امامت طلب میداشتند و من عریضه بخدمت آنحضرت ارسال نمودم باین مضمون که بعضی از محبان و شیعیان
از من اظهار دلیل از نزد آنحضرت مسئلت مینمایند جواب عریضه باین مضمون رسید که حقسبحانه و تعالی تکلیف نساخته الا عاقلان را و
بر هیچکس از اوصیای مرضیین زیاده از آنچه انبیای مرسلین اظهار معجزات نموده اند واجب نیست و اهل انکار و عناد نسبت
بر سبیل دین و هدایت ببیت یقین سخنان بی‌نسبت گفته‌اند و ایشان را بساحر و کاهن و کذاب متهم گردانیده‌اند اگر نسبت بوصی از او
هم گویند نیز میتواند بود و هرکس را که حقتعالی میخواهد هدایت میفرماید و هرکه میخواهد بسعی خودش باز میگذارد من یهدی الله فهو المهتد
ومن یضلل فلن تجد له ولیا مرشدا و بتحقیق که اولیای حق و اوصیای مطلق بامر حقتعالی تکلم مینمایند و بفرمان او خاموش میشوند
و بدرستیکه اراده حق در این اوقات بدان منوط و اشاره پادشاه مطلق در مجالات بدان امر بوطاست که ما در اظهار حجت
خود ساکت و صامت باشیم و آن کسیکه بعروة الوثقی دین دست زند و باصول و فروع شرع دین جمیع اخلاق و اطوار خود را
منوط و مربوط داند و دست از فرمان الهی و شریعت حضرت احمدی راسخ و جازم باشند و از جمله شیعیان مخلص ما باشد و اختیار
کرده اند ضمایر خود را بزنگ شکوک باز گذاشته اند ایشان را جانب ما سبیلی و مدار الطلب ایشان دلیلی نیست و طبقه که بر حق تابند
و بر طریق حق و سپید سطح ثبات و رسوخ مینمایند مانند آنکسانند که بر ذنب و دق خود نشسته اند و بر حدوث امواج متزلزل
و مضطرب میشوند و طبقه دیگر که عساکر ابلیس قلاع قلوب ایشان را مسخر نموده و وساوس اهل تلبیس [illegible] ایشان ابواب ضلالت
گشوده حسدا من عند انفسهم انکار اهل یقین میکنند و بباطل حق را میدفع میسازند ایشان باید که آنکسانیکه از طریق مستقیم

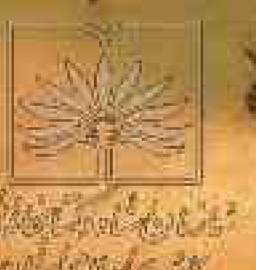
در بعضی نسخ تقلوس

حق

در کشف الغمه است

میشود

بنیاد شما را انحراف ورزیده اند ایشان باید در همه حال بازگذاری و از انحراف ایشان باک نداری و باشند از اتباعی نباشی که چون یکجانب یمین جمع کردن رو و بیسار پراکنده گردد و چون بطرف یسار متوجه شود یمین رو بر یشان نهند رعایت کسیکه با تو در کلمه حق راسخ باشند لازم دانی و از کشف اسرار ما و اظهار اطوار ما باید اجتناب کنی و از طلب ریاست اجتناب نمائی که منشا قتل و هلاکت گردد و دیگر از سفر فارس سؤال نموده بودی حقتعالی ترا کرامت کند بمصر داخل خواهی شد انشاء الله تعالی و چون بمصر روی کسانیکه برا حق رسوخ دارند و بر طریقت ما ثبات قدم نموده اند و با اهل عناد و انکار ملحق نشده اند ایشانرا سلام من برسان و امر کن ایشانرا از جانب ما بتقوی و صلاح و اخفای اسرار ما که هر کس افشای سر ما کند حکم اعدای ما دارد و در اینمعنی با ما محاربه و مقاتله نموده باشد قاسم بن هرون گوید که بعد از مطالعه اینمکتوب سعادت مصحوب بدار السلام بغداد آمدم و تهیه اسباب سفر فارس کردم و باخر امری سانح شد که موجب فسخ آن عزیمت گردید بعد از چند روز بسفر مصر روی نمود از آنجهت که در مکتوب مولا و مقتدای خود اشارتی دیدم که مضمون شریفش دلالت بر سفر مصر بود تعجب نمودم زیرا که هرگز سفر مصر در خاطرم نبود که بمصر روم و چون آن سفر واقع شد یقین دانستم که آنحضرت بعلم الهی که نزد اوست بر خیال و اطلاع یافته بود که من از سفر فارس که با خود تصمیم کرده بودم ممنوع خواهم شد و سفر مصر که هرگز در خاطرم خطور نکرده بود موفق خواهم شد **معجزه دوازدهم** ابوهاشم جعفری روایت میکند که من بتشویش و قید خلیفه گرفتار بودم و مرا امید داشت که از دروازه شهر بیرون روم و خاطرم از اینمعنی غمناک بود مکتوبی بخدمت حضرت امام حسن عسکری علیه السلام نوشتم و از قید و حبس شکایت نمودم و خواستم که از تنگی معاش و قلت در آنمکتوب اظهار کنم باز شرم داشتم و بشکایت ضیق حال اکتفا نمودم و از ضیق معاش چیزی ننوشتم و چون مکتوب من بنظر فرخنده آنحضرت رسید جواب نوشت که از منزل خود نماز ظهر ادا نمائی و اطلاق خود را از حقتعالی مسئلت نمائی پس من نماز ظهر در منزل خود کردم و از حق سبحانه و تعالی خلاص خود را طلب کردم بعد از ساعتی خادم آنحضرت آمد صد دینار از برای من آورد و گفت مولای من جهت توسعه معاش تو این صد دینار طلا فرستاده و مکتوبی بمن داد که اگر ترا احتیاجی باشد اظهار کن و شرم مدار که آنچه طلب نمائی انشاء الله تعالی بر حسب اراده تو حاصل خواهد شد **معجزه سیزدهم** احمد بن حارث قزوینی روایت نموده که مستعین بالله عباسی در وقت خلافتش میرآخوری و بیطاری اسبانش را به پدرم حواله نموده بود پدرم میگفت که استری پیشکش برای مستعین آورده بودند و در بزرگی و خوش راهی و تناسب اعضا و خوشی اندام مثل آن هیچ چشمی ندیده بود اما کسی را یارای آن نبود که لجام بر سرش زند و کسی را قدرت آن نبود که زین بر پشتش گذارد و هیچ رایضی و مهتری و صاحب قدرت و قوتی نماند که این اراده نکرد که سر و سینه با دست و پا بیاد نداد و روزی ندیمی باو گفت بنا بر عداوتیکه ترا با ابا حسن عسکری هست عجب که او را امر فرمائی که این استر را زین کند و سوار شود یا کشته شود و از او همه او خلاص شوی یا سوار شود و از غم استرواری مستعین را از این خوش آمد کس بطلب آنحضرت فرستاد احمد گوید چون آنحضرت تشریف آورد مستعین استر را طلبید و من آنروز همراه بودم استر را بصحن خانه کشیدند و مستعین متوجه حضرت شد و عرض کرد که آیا کسی میتواند که این استر را لجام کند و زین بر پشتش نهد هر که اینکار بکند دهشته باشد خود را نیاز باید یا ابا محمد توقع دارم که این استر را لجام کنی و زین بر پشتش نهی حضرت اشاره بپدرم فرمود مستعین گفت هر کس خود را آزموده اند مگر تو خود اینکار کنی امام علیه السلام طیلسان از بر زان نهاده پیش رفت و چون دست به پیشانی استر رسانید سر در پیش افکند حرکت ننمود تا لجام در سرش زده میخواست که بنشیند مستعین الحال سوار باید شد آنحضرت سوار شده در صحن خانه بآرام و آهستگی چنان راه رفت که دیگر از آن بهتر نباشد بعد از آن فرود آمده بر جای خود قرار گرفت مستعین گفت استر را چگونه دیده حضرت فرمود استری از این نیکو باشد مستعین گفت همین را بجهة سواری شما مقرر داشتم امام علیه السلام اشاره بپدرم فرمود که استر را بخانه برسان استر را بخانه آنحضرت بردم و در آنخانه با هیچ غلامی و نفری در لجام کردن و زین نهادن سر کشی ننمود **معجزه چهاردهم** علی بن زید روایت میکند که مرا اسبی بسیار خوب بود که در سرعت رفتار باد بگرد او نمیرسید و مرغ هوا در راه متابعت او نمیتوانست [illegible]



حضرت امام حسن عسکری ع رسیدم از من پرسید که آن اسب نامی و مرکب گرامی که داشتی حالش چیست گفتم الحال صحیح و سالم بر در
سرای آنحضرت ایستاده است فرمود قبل از آنکه آب بیاشامد تبدیل بآب دیگر کن و چون از مجلس بیرون آمدم بغایت در باب
تبدیل متفکر بودم زیرا که دلم بآن اسب مایل بود چون برادرم در تبدیل اسب مشورت کردم برادر گفت وجه سخن ابو محمد
میدانم و در باب تبدیل و تغییر مرکب اختیار با آن است و آخر الامر مرکب را تبدیل کردم و در آخر همان روز شخصی که خدمت نفرس
میکرد و بنزد من آمد و مرا از موت آن اسب خبر داد و بغایت متألم شدم و دانستم که در تبدیل تقصیری واقع شده روز دیگر بخدمت
آن سرور متوجه شدم و در راه با خود گفتم ای کاشکی اسبی در عوض آن مرکبی داشتم الحال آن مرکب شد رفتار بدیار عدم رفت
و من بی مرکب متحیر مانده ام چون بمجلس شریف آنحضرت در آمدم و نظر مبارکش بر من افتاد فرمود که عوض آن مرکب اسبی
بتو بدهم که غمگین نباشی پس غلام خود را فرمود که فلان اسب کمیت که جهة سواری خود تربیت فرموده بودم بعلی بن زید
بده پس فرمود یا علی این اسب از اسب تو بهتر خواهد بود و عمرش دراز تر از آن است **معجزه پانزدهم** عیسی بن مسیح
روایت میکند که وقتی من محبوس بودم روزی حضرت امام حسن عسکری علیه السلام بآن موضع تشریف آوردند و مطلب من
معرفت آنحضرت بود زمانی جهة تسلی خاطر من ساعتی بنشست و فرمود که ترا مدت عمر شصت و پنجسال و یکماه و ده روز رسیده
و مرا دعوای بود که پدرم بر پشت آن تاریخ تولد مرا نوشته بود چون بآن تاریخ نظر انداختم بی زیاده و نقصان موافق حدیث آن
حضرت یافتم پس فرمود الهی عیسی بن مسیح را فرزندی کرامت فرما تا او را در حصول امل یاری و در حضور اجل مددکاری کند
و زبان معجز بیانش باین کلام گویا گردید من لم یکن له عضد یدرک ظلامته ان الذلیل الذی لیست له عضد یعنی هر کرا فرزندی
باشد ورمی یابد او را بعد از رحلت و سبب آمرزش خطیات و گناهان آمرزیده میشود و تحقیق که ذلیل و خوار میشود آنکسی که او را
بعد از خود خلفی نباشد و فرمود بخدای سوگند که زود باشد که حقتعالی مرا خلفی کرامت فرماید که در عدل و احسان بر روی خلق
بگشاید و دنیا را از نصفت و عدالت پر سازد و اهل عدوان و فسوق و طغیان را از روی زمین براندازد **معجزه شانزدهم**
محمد بن احمد اقرع روایت میکند که وقتی کتابی بخدمت حضرت امام حسن عسکری علیه السلام نوشتم و از آنحضرت سؤال نمودم
که آیا امام محتلم میشود یا نه چون مکتوب را ارسال داشتم بخاطرم رسید که ظاهرا امام محتلم نمیشود زیرا که احتلام از وساوس شیطانی است
و حقتعالی اولیای خود را از تصرف شیطان محفوظ میدارد در جواب آمد که ائمه هدایت پناه را در یقظه و در خواب حال متغیر
نمیشود و حقتعالی او را از وسوسه شیطان محفوظ میدارد همچنانکه بعد از آن تعقل نمودی و با خود قرار دادی که جمیع شیاطین را
بر خلفای رب العالمین و اوصیای سید المرسلین تصرف نباشد الحمد لله رب العالمین **معجزه هفدهم** مرویست که یکی
از خلفای عباسی را در سر من رای برکه عظیم بود که همیشه مملو از سباع ضاره میبود و اراده قتل هر که مینمود در آن برکه میانداخت



که الحال سباع او را از هم دریده میخوردند روزی از کمال عداوتیکه با حضرت امام حسن عسکری داشت آنحضرت را در آن برکه انداخت

چون روز دیگر صبح شد دیدند که آنحضرت آنجا سالم ایستاده است و نماز میخواند و همه سباع در دور آنحضرت در کمال خضوع و خشوع پیش او ایستاده اند **معجزه هجدهم** ابو الفرات روایت میکند که وقتی بغایت آرزومند فرزند بودم و از حق سبحانه و تعالی از روی حصول این مراد در مینمودم روزی در راهی حضرت امام حسن عسکری را دیدم گفتم یا ابن رسول الله هیچ تو اینکه دعا کنی که حق سبحانه و تعالی مرا روزی کند فرزندی فرمود بلی گفتم پسری فرمود پسر نخواهد بود و از من در گذشت و چون اندک مدتی بر آمد حق تعالی مرا دختری کرامت فرمود **معجزه نوزدهم** ابو حمزه از نصر خادم روایت میکند که گفت من مکرر دیدم که حضرت امام حسن عسکری ع مردم هند بزبان هندی و با ترکان بلغت ترکی و با فارسیان بلغت فارسی سخن میکرد و اهل هر دیار غربی بلغت عجمی که باید یار آمدی آنحضرت بزبان او تکلم نمودی و من از مشاهده آن امر بغایت متعجب مینمودم زیرا که میدانستم که آنحضرت غیر از مردم عرب بکسی آشنائی نکرده بود و غیر از لغت ایشان نشنیده بود بر سر راهی نشسته بودم و در این امر متفکر مینمودم که ناگاه آنحضرت بر من گذشت و متوجه من شده فرمود حق سبحانه و تعالی حجت خود را بر خلقان مبین و کرامات اولیاء خود را بر ایشان روشن میگرداند و اولاد رسول او را معرفت هر چیزی از حوادث زمان و دانستن هر زبان داده علم آنچه بوده و آنچه خواهد بود در دل ایشان نهاده تا فرق میان حجت و امام و رعیت باشد **معجزه بیستم** محمد بن عبد العزیز بلخی روایت میکند که صباحی بر شارع قمر بن عبد الله نشسته بودم که ناگاه حضرت را دیدم از منزل خود بیرون آمده متوجه دار الاماره بود از کمال شوق که مرا بدیدن آنحضرت بود و بنا به بسیاری بهجت و خرمی که از مشاهده جمال با کمال آنسرورم روی نمود بخاطرم رسید که اگر آواز کنم و مردم را آگاه سازم و بگویم ایمردمان این شخص که می بینید حجت الهی است و معرفت او بر کافه شما لازم است و فرزند ارجمند حضرت رسالت پناهی است و اطاعت او بر عامه شما واجب و لازم است ممکن است که با من خصومت کنند و مرا بقتل رسانند در این فکر بودم که حضرت ابو محمد ع بمن نزدیک شد و متوجه من شد و با انگشت مبارک سبابه خود اشاره نمود و سکوت فرمود و دانستم که آنچه در خواطر من گذشته بود موافق رضای خاطر آنحضرت و مطابق رای شریفش بوده پس صبر نمودم چون شب شد آنحضرت را بخواب دیدم که بمن فرمود یا ابن العزیز آنچه موافق ایزدمان است کتمان است و هر چه خلاف این باشد موجب قتل و حرمان **معجزه بیست و یکم** ابو هاشم جعفری روایت میکند که وقتی در سرائی با امام حسن عسکری علیه السلام محبوس بودم آنحضرت صایم بود و چون ابو هاشم وقت افطار رسید خادم آنحضرت طعامی حاضر میکرد من نیز با آنحضرت طعام میخوردم و در روزه داشتن با آنحضرت موافقت میکردم روزی از کثرت گرسنگی و غلبه تشنگی ضعف بر من ظاهر شد از نزد آنحضرت بخانه دیگر رفتم و بنانی و آبی افطار کردم و کسی را بر افطار خود اخبار ننمودم و بعد از آن بخدمت آنسرور آمدم و در مکان خود نشستم آنحضرت خادم را طلبید و فرمود از برای ابو هاشم طعام حاضر کن که روزه ندارد من از روی تعجب تبسمی کردم حضرت فرمود یا ابا هاشم از چه خندیدی اگر کسی را ضعف دریابد از خوردن نانی با آب معلوم که چه قوت بدو رسد قوت در گوشت است و در نان خشک پس خادم نان حاضر کرد و طعام خوردم و در اثنای طعام خوردن بخاطر گذرانیدم که اگر در روز روزه ندارم و افطار کنم شاید قوتی پیدا کنم چون این معنی بخاطرم خطور کرد حضرت فرمود یا ابا هاشم چون بجهة ضعف افطار نمودی باید که سه روز روزه نداری تا بعد از آن قوتی بهم رسانی **معجزه بیست و دویم** ایضا ابو هاشم روایت میکند که روزی مشاهده کردم که غلامی خدمت آنحضرت آمد و عرض کرد یا سیدی طعام حاضر کرده ام که شب بآن افطار فرمائی حضرت فرمود که الحال طعام را حاضر کن غلام حاضر کرد حضار همه طعام میخوردند و من متفکر بودم که در حبس بودیم و طعام دیگر نبود که آنحضرت بآن طعام افطار نماید در آنحین حضرت فرمود یا ابا هاشم شام در جای دیگر افطار خواهم کرد مرا از این سخن تعجب زیاده شد و با خود گفتم که غیر از این است اینکه ما محبوسیم کجا تواند بود که آنحضرت افطار کند و غیر از این طعام در این محبس چون بهم رسد بفرمان الهی و معجزه اولاد حضرت رسالت پناهی بوقت عصر از آن محبس رهائی یافتیم و من دانستم که آنحضرت را بر خلاصی از آن اطلاع بود **معجزه بیست و سیم** ایضا ابو هاشم روایت میکند که در مجلس امام حسن عسکری ع بودم که ابو محمد جعفکی از آنحضرت سؤال نمود که سبب چیست که زنان مسکین از میراث یکسهم میگیرند و مردان دو سهم حضرت فرمود بنا بر آنکه [illegible] جهاد نیست



و بر ایشان نفقه نیست حتی آنکه خورش ایشان بر مردان است و جهاد بر مردان لازم است و ایشان را در آن اخراجات مثل مرکب و
اسلحه و علف و امثال این واجب و محتم است در آن حین مرا بخاطر رسید که ابو العوجا از حضرت ابی عبد الله جعفر الصادق همین
سؤال نموده بود و بعینه همین جواب شنید حضرت فرمود بلی ابو العوجا این مسئله را از حضرت ابی عبد الله علیه السلام پرسید
جواب یکی است از هر کدام ما که سؤال کنید اول ما را از آخر ما تغییر نیست و آخر ما را در حکم نسبت باول تفوقی نیست حکم ما و علم ما
با امیر المؤمنین علی علیه السلام مساویست و با رسول الله صلعم برابر الا آنکه آنحضرت را منزلت و رفعت از همه زیادتر بود و مرتبه نبوت
حضرت رسالت از جمیع پیغمبران **معجزه بیست و چهارم** ایضا ابو هاشم روایت میکند که روزی از حضرت امام حسن عسکری ع
از مضمون این آیه شریفه سؤال نمودم ثم اورثنا الکتاب الذین اصطفینا من عبادنا فمنهم ظالم لنفسه و منهم مقتصد و منهم سابق بالخیرات
آنحضرت فرمود که جمیع طبقات مذکوره از آل محمد صلعم ظالم لنفسه آن کسی است که امام زمان خود را نمیداند و بحقیقت او اعتراف ندارد و مقتصد
آن کسی است که بائمه دین و هداة راه یقین اعتراف دارد و بامتثال اوامر و نواهی ایشان قیام نماید و سابق بالخیرات امام است که شریعت
غرا و ملت بیضا را تقویت میکند و خلایق را از اغوای اهل ضلال و افترای جهال مصون و محفوظ میدارد و من بعد از استماع این سخنان
در خاطر گذرانیدم که سبحان الله چه مقدار عظمت شان و رفعت مکان است که آل محمد صلعم را حق سبحانه و تعالی کرامت فرموده و
ازین تعقل گریستم پس آنحضرت نظر بجانب من کرده فرمود شان ایشان نزد الهی زیاده از آن است که الحال تو بخاطر آوردی
حمد الهی و شکر نعم نامتناهی او بجای آور که ترا از متمسکین بحبل المتین ایشان و متوسلان آن جماعت رفیع قدر گردانیده و روز قیامت
که هر فرقه بمضمون یوم ندعوا کل اناس بامامهم به پیشوای خود پیوند بود تو با ایشان محشور و در زمره متابعان ایشان معدود و محسوب
خواهی بود و تحقیق که تو بر خیری **معجزه بیست و پنجم** ایضا ابو هاشم روایت میکند که من از حضرت امام حسن عسکری ع شنیدم
که آنحضرت فرمود حق سبحانه و تعالی روز قیامت از بندگان گناه بمثابه عفو فرماید که گویا ایشان هیچ گناه نکرده اند و اهل شرک را از
مشاهده این حال طمع بحرکت آید و گویند ربنا ما کنا مشرکین پروردگارا ما شرک بتو نیاورده ایم چون این حدیث از آنحضرت شنیدم
بخاطرم رسید که شخصی از اصحاب ما از اهل مکه روایت کرد که پیغمبر روزی این آیه را تلاوت میفرمود که ان الله یغفر الذنوب جمیعا
و فرمود حق تعالی از مشرکان عفو خواهد فرمود و این بنظر عقل من مستبعد مینمود در حین تخیل من بدین روایت حضرت متوجه من شده
و فرمود که ما خوش سخنی آن شخص از آنحضرت روایت کرده ان الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء یعنی بدرستیکه حق تعالی
نمی آمرزد و عفو نمیکند آن را که شرک بذات او آورده باشد و می آمرزد هر گناه که غیر از این باشد از هر کس که خواهد و فرمود ای فرزند رسول
خدا ای امام اهل ارض را این خدا **معجزه بیست و ششم** ایضا ابو هاشم روایت میکند که روزی بخاطرم گذشت که
از حضرت امام حسن عسکری ع سؤال کنم که از جمله مخلوقات است یا غیر مخلوق آنحضرت در آن حین متوجه من شد و فرمود مگر نشنیده ای حدیث را
که از حضرت ابی عبد الله ع مرویست که حق جل عظمته سوره قل هو الله را که آفرید تا چهار هزار سال هر آسمان که میرسید ملائکه خشوع تمام
و خضوع و احترام نسبت بآن سوره کریمه بجا میآوردند و از نسبة الرب میگفتند تبارک شانه **معجزه بیست و هفتم** ایضا ابو
هاشم روایت میکند که محمد بن صالح از حضرت امام حسن عسکری ع سؤال نمود که یا ابن رسول الله در قرآن مجید واقع شده که یمحو الله
ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب محو نمیباشد مگر از چیزیکه پیش از محو واقع شده باشد و ثبت نمیباشد مگر آن چیزیکه بعد از ثبوت
وقوع یابد و چون محمد بن صالح سخن تمام کرد مرا بخاطر گذشت که روزی از هشام بن الحکم خلاف این شنیده بودم که میگفت که حق تعالی
علم او تعلق نمیگیرد مگر بآنچه که ثابت و واقع است در آن حین آنحضرت متوجه من شد و فرمود حق تعالی عالم است بر جمیع اشیا قبل از آنکه از
قوه بفعل آید و از عدم بحدوث رسد گفتم یقین که تو حجت خدائی بر بندگان او **معجزه بیست و هشتم** ایضا ابو هاشم روایت
میکند که از حضرت امام حسن عسکری ع شنیدم که میفرمود از گناهانیکه آمرزیده نمیشود یکی آن گناهی است که کسی بآن استخفاف کند
و گوید امیدوارم که خدا تعالی مرا باین گناه مواخذه ننماید من با خود گفتم که این استخفاف از آن است که ما از فهم آن بدیهة واقف
گردیم بهتر آنست که ابتغی را در جمیع اوقات و احوال ملاحظه نماید تا تواند کسی سخن نگوید و هر چیزی که احتمال خطیئه داشته باشد

معجزه امام حسن عسکری ع

واز ابکناه محبوب و منسوب نتوانند اشت احتراز کنند چون من این تعقل نمودم انحضرت فرمود یا ابا هاشم راست گفتی انچه در خواطر گذرد
ایمعنی را خود التزام کن بدرستیکه شرک بر خدا در نظر مردم پنهانتر است از قدم مورچه در کوه صفا در شب تاریک معجزه بیست
و نهم ایضا ابو هاشم روایت میکند که از انحضرت شنیدم که یکی از ابواب بهشت را معروف نام است که در انباب داخل
نمیشود مگر انکسیکه در حق برادر مومن خود احسانی کند یا سعی در حوایج ایشان نماید چون ایحدیث از انحضرت شنیدم با خود گفتم که الحمد لله
که بعض اوقات مومنان از بقضای حاجت خود اختصاص میدهند و من بتوفیق خدمت ایشان یافته ام و چون ایمضمون در
در خاطر من خطور کرد انحضرت فرمود ثابت باش بانچه میکنی که هرکه در دنیا از اهل معروف باشد در آخرت نیز از اهل معروف
خواهد بود و انشاء الله تعالی حقتعالی جل جلاله ترا از ایشان محشور خواهد گردانید معجزه سی ام عمرو بن ابی مسلم روایت
میکند که سمیع التمیمی همسایه من بود و بنابر عداوتیکه با اهلبیت رسالت پناهی داشت بسیار آزار من مینمود و خانه او بخانه من
ملاصق بود و در جمیع اطوار و اخلاق با من ناموافق و بسبب خلاص خود را از او بغیر دعای حضرت علیه السلام ندیدم پس عریضه
مشتمل بر تبیین احوال خود بخدمت انحضرت ارسال نمودم و فرج از المحنت را از انحضرت سئوال کردم در همانروز جواب مکتوب
باینمضمون رسید که ترا از اندشمن فرج سریع حاصل میشود و مالی خطیر بتو واصل میگردد و بعد از مطالعه المکتوب با خود گفتم که فرج از محنت
این همسایه بسعادت از اعظم حاجات است اما نمیدانم که مال بسیار را سبب کدام است و نیز در مضمون نامه سعادت شمول مندرج
بود که ایعمرو استغفار کن از انچه سابقا بدان اقدام نموده بودی توبه کن از آن حکایات که در تکلم آن با ارباب جهالت همزبان
و با اصحاب ضلالت همداستان شده بودی قضا را روزی با ناصبیان بیدین و مخالفین لعین که مجمعی کرده بودند و قعده
بودم که ذکر آل ابیطالب را بر سبیل عیب و استخفاف میکردند و ذکر مولای من امام حسن عسکری ع میکردند و من بنابر انکه اینها را
اهل عناد و انکار میدانستند جانب نقیض نگرفتم و با ایشان تعجب سخنان تماشا کرده بودم و دانستم که مراد انحضرت از انچه در آن
مکتوب سعادت مصحوب بود این بود پس ترک مجالست کردم و بالکلیه از ایشان تبرا نمودم و اندک فرصتی نگذشت که قابض
ارواح روح پلید آن همسایه خبیث را گرفت و مرا فرج از ان شدت روی نمود و مرا پسر عمی در دیار فارس بود که بامر تجارت
مشغول میبود و در ان ایام داعی حق را اجابت نموده بعالم آخرت سفر کرد و او را غیر از من وارثی نبود بعد از فوت او اهل فارس
که متوجه حج بودند اموال او را بنجف در رسانیدند و بمن تفویض نمودند عسرت من بنهایت عشرت مبدل گشت معجزه سی و یکم
حجاج بن یوسف عبدی روایت میکند که وقتی در بصره بودم و بعد از تمشیت مهمات متوجه بلده طیبه سر من رای شدم و بنابر
تعجیلی که داشتم پسر خود را در بصره بیمار گذاشتم و چون بمقصد رسیدم مکتوبی بخدمت امام حسن عسکری ع نوشتم و جهة شفای ان پسر
مسئلت نموده بخدمت انحضرت فرستادم جواب مکتوب رسید که حقتعالی بر پسر تو رحمت کناد که مومن بود و در اینروز بجوار رحمت الهی
اشتغال نمود بعد از چند روز مکاتیب اهل بصره بخبر فوت پسرم رسید که در همانروز که انحضرت فرموده بود آن پسر را اجل دریافته
بود معجزه سی و دویم ابو بکر نام مردی روایت میکند که من اراده بیرون رفتن از سر من رای داشتم و در انباب متردد
بودم بر شارع ابی قطیعه داود نشستم ناگاه حضرت امام علیه السلام بیرون آمده بسرای عامه میرفت چون نظرم بر انحضرت افتاد
با خود گفتم او ما فی الضمیر مرا میداند و نیز انچه مرا پیش اید اطلاع دارد بر خیر هم اگر بجانب من توجه فرماید و تبسم کند دلالت بر اینمعنی دارد
که مرا از این شهر سر من رای بیرون باید رفت و چون انحضرت نزدیک بمن رسید توجه بجانب من فرمود و لب مبارک بتبسمی
بگشود و به بیرون رفتنم در همانروز اشارت فرمود پس در همانروز بیرون آمدم و شب در یکی از قری سر من رای بسر بردم
کسی از اصحاب من در انشب از شهر آمده بود چون بمن رسید گفت یا ابا بکر ترا از علوم غیبی خبری هست گفتم از کجا ترا این توهم
شد گفت شخصی که او را با تو عداوت قدیم بود بقصد قتل تو در روز گذشته بسر من رای آمده بود و تفحص بسیار نمود و از تو خبری نیافت
و آخر مایوس ملکا بخود در رفت معجزه سی و سیم عمرو بن زیاد التضبری روایت میکند که روزی بدیدن احمد بن [illegible]
بودم مکتوب حضرت ابو محمد حسن العسکری ع را دیدم نزد او که کمال ظلم و تعدی اینطاغی یعنی مستعین نزد من ظاهر شده [illegible]

بیازردم



شکایت کردم و با انقضاء سه روز دیگر رشته حیات او مقطوع خواهد ساخت و چون سه روز گذشت متعین بدرک اسفل واصل شد
معجزه سی و چهارم مرویست که روزی امام علی نقی علیه السلام در نماز بود که امام حسن عسکری ع در طفولیت در چاه آب
افتاد زنان فریاد برآوردند چون بر سر چاه رسیدند دیدند که آنحضرت بر روی آب نشسته بود و با آب بازی میکرد **معجزه سی و
پنجم** محمد بن حسن شمعون روایت میکند که وقتی بخدمت حضرت امام حسن العسکری عریضه نوشتم و استدعا کردم که از برای من دعا
کن که از درد چشم عافیت یابم و یک چشم من رفته و کور شده بود و چشم دیگر مشرف بکوری گردیده حضرت در جواب نوشت که حفظ الله
علیک عینیک یعنی خدا نگهدارد چشم ترا حاصل آنکه برای هر دو چشم من دعا کرده بود و پس آن چشم بینا بحال خود آمد و در آخر مکتوب نوشته
بود که اجرک الله و احسن ثوابک یعنی اجر و مزد ترا خدا تعالی و نیکو گرداند ثواب ترا پس من از این غمناک شدم یعنی از جهت که این عبارت
مشعر بر وقوع مصیبتی بود و دانستم که کسی از اهل من مرده باشد پس بعد از چند روز خبر وفات پسرم رسید و دانستم که آن تعزیت برای آن
مقصد چهاردهم در بیان معجزات حجة الله علی الانس والجان حضرت صاحب الزمان عجل الله فرجه و صلوات و سلامه علیه است
معجزه اول حلیمه خاتون رضی الله عنها روایت میکند که روزی بمجلس شریف امام حسن عسکری ع رفتم و زمانی از کلام گوهربار آن
سرور اخیار مستفید شدم و بعد از آن قصد بیرون آمدن کردم فرمود ای عمه امشب نزد ما باش که خلف آل محمد امشب متولد میشود
و آنشب نصف شعبان بود گفتم یا ابن رسول الله از کدام یک از ازواج طاهرات این فرزند ارجمند متولد گردد فرمود که از نرجس
گفتم علامت حمل بر وی ظاهر نیست فرمود ای عمه مثل مثل ام موسی کلیم است که بر او از حمل ظاهر نبود تا وقت ولادت پس آنشب بامر آنحضرت
در آنخانه بیتوته کردم و قریب بنصف شب برخواستم و وضو ساختم و نماز شب بجا آوردم و چون از نماز فارغ شدم چنان گمان بردم که صبح
نزدیک شده با خود گفتم که صبح صادق طالع میشود و آن بدر منیر که طلوع او در آن شب موعود بود ننمود ناگاه از حضرت ابو محمد ع از
حجرات شنیدم که فرمود تعجیل مکن و ساعتی صبر کن من از تعجیل خود منفعل گردیدم و از آنخانه که در آن بودم بیرون آمدم و متوجه آن
خانه شدم که نرجس در آن بود چون بدر خانه رسیدم نرجس استقبال کرده نزدیک من آمد و در آنوقت رعشه بر بدن نرجس افتاده بود
بغایت مضطرب مینمود او را در بر گرفتم و بسینه ملصق نمودم و بدرون خانه اش در آوردم و قل هو الله احد و انا انزلناه و آیة الکرسی را
میخواندم و بر او میدمیدم ناگاه شنیدم که حضرت ابو القاسم محمد مهدی صلوات الله علیه از درون شکم با من در خواندن موافقت میکرد و
چون نرجس بر زمین نشست دیدم که خانه روشن شد و آن هلال اوج سعادت و اقبال از افق دامان والده طاهره خود طالع گشت و بحجاب
قبل متولد گردید و در آنحال روی مبارک بر زمین نهاده حضرت واجب الوجود را سجده نمود پس آن دریگانه را بر داشتم و در بر گرفتم در آنحین
آواز حضرت ابو محمد ع را شنیدم که فرمود ای عمه قرة العین مرا پیش من بیاور پس آن نتیجه گلشن رسالت را نزد والد ماجدش بردم آنحضرت او را از
من گرفته بر ران راست خود نشانید و زبان معجز بیان خود را در دهان او نهاد و آن خلف صادق زبان مبارک پدر را مکید و در حدیقه
الشیعه مذکور است که زبان خود را بچشمش سود آنگاه در دهانش گردانید و اذان در گوش او گفته دست بسرش فرود آورد و بزانوی خود
نشانید و فرمود یا بنی انطق باذن الله یعنی ای پسرک من سخن گوی باذن خدا پس حضرت صاحب ع با اول کلامی که متکلم شد استعاذه
بود و باین عبارت فرمود اعوذ بالله السمیع العلیم من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض
و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین و نمکن لهم فی الارض و نری فرعون و هامان و جنودهما منهم ما کانوا یحذرون بعد از آن فرمود صلی الله علی محمد
المصطفی و علی المرتضی ع و فاطمة الزهراء ع و الحسن المجتبی ع و الحسین ع الشهید بکربلا و علی بن الحسین ع و محمد بن علی ع و جعفر بن محمد ع و موسی بن جعفر ع
و علی بن موسی ع و محمد بن علی ع و علی بن محمد ع و حسن بن علی ابی حکیمه خاتون روایت میکند که در آنوقت که خلف آل رسول تولد نمود مرغان
سبز دیدم که بر اطراف آنخانه طیران مینمودند و حضرت امام حسن عسکری ع نظر بیکی از آن مرغان کرد و او را نزدیک خود طلبید و فرمود
این فرزند ارجمند مرا محافظت نما تا آنوقت که حق تعالی رخصت دهد و او را ظاهر سازد پس این آیه شریفه را تلاوت فرمود که ان الله بالغ
امره قد جعل الله لکل شیء قدرا گفتم یا ابن رسول الله عجب مرغان خوش رنگ و طایران خوش آهنگ اند فرمود این مرغان سبز را که می بینی
ملائکه رحمت هستند و آن مرغ که سفارش فرزند خود را به او کردم جبرئیل است بعد از آن ابو محمد ع فرمود ای عمه این فرزند را نزد مادرش برسان

ما دو

که تفرحینها و لا تحزن ان وعد الله حق و لکن اکثر الناس لا یعلمون پس بامر حضرت آن نور حدقه نبوت و جلالت را بمادرش رسانیدم و در روایت
دیگر واقع شده که در وقتیکه حضرت صاحب الزمان ع از مادر جدا شد بدو زانو در آمد و انگشت سبابه را بجانب آسمان برداشته شهادتین
بر زبان مبارک جاری ساخت بعد از آن عطسه کرد و فرمود الحمد لله غیر مستنکف و لا مستکبر و لا مستحسر پس فرمود زعمت الظلمة ان حجة الله داحضة
و لو اذن الله لنا فی الکلام لزال الشک یعنی گمان ظالمان این است که حجت الهی باطل است و در وقتی از اوقات از روی زمین مفقود
میتواند بود و اگر رخصت میداد مرا خدای تعالی در حرف زدن بحجت و دلیل خصم را الزام نمودن هرآینه شک از میان برمیخواست معجزه
دویم ایضا حلیمه خاتون رحمها الله روایت میکند که در آنوقت که حضرت صاحب الزمان ع متولد شد بدن اطهرش از آلودگی خون و
دنس پاکیزه و ختنه کرده تولد نمود و بر بازوی راستش نوشته بود جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا معجزه سیم ابونصر خادم
روایت میکند که بعد از دو روز یا سه روز از تولد حضرت صاحب ع بخانه در آمدم که گهواره آنحضرت در آنخانه بود چون سلام کردم بعد از
جواب سلام فرمود علی بالصندل الاحمر یعنی صندل سرخ از برای من بیاور چون صندل آوردم بمن فرمود اتعرفنی یعنی آیا تو مرا میشناسی
گفتم بلی یا سیدی و بهتر و پسر سید و بهتری فرمود لیس عن هذا سالتک یعنی ترا ازین سئوال نکردم پس گفتم پس تفسیر کنید تا من بفهمم
فرمود انا خاتم الاوصیاء و بی یرفع البلاء عن اهلی و شیعتی یعنی من خاتم اوصیایم که بمن ولایت و وصایت ختم میشود و بسبب من بر
طرف میشود میکند حقتعالی بلاها از اهل من و شیعیان من معجزه چهارم ابراهیم کرخی از نسیم خادم روایت میکند که گفت روزی
بحجره در آمدم که مهد مبارک حضرت صاحب الزمان در آن بود در آنوقت ده روز زیاد تر از عمر شریف آنحضرت نگذشته بود من عطسه کردم
فرمود یرحمک الله چون بکلام معجز نظام آن نور حدقه امام را شنیدم مبتهج و مسرور گردیدم بعد از آن فرمود که ای نسیم بشارت باد ترا که عطسه
امان است از مرگ تا سه روز معجزه پنجم حکیمه خاتون روایت میکند که روزی بحجره طاهره حضرت امام حسن عسکری ع رفتم تا احوال حضرت
صاحب الامر را معلوم کنم و شوق بدیدن آن گنجینه حسن رسالت و جلالت بسیار داشتم و در آنوقت آنحضرت را چهل روز از سن شریف گذشته دیدم
که راه میرفت و با یک یک از اهل بیت خود سخن میگفت و بشاشه تکلم میفرمود که من افصح از سخن آنحضرت نشنیده بودم از مشاهده این امر
بغایت متعجب گردیدم چون حضرت امام حسن عسکری ع تعجب مرا دید تبسم نمود و فرمود یا عمه سلاله خاندان رسالت و بقیه دودمان
امامت و جلالت را حقتعالی در هر روز جمعه القدر نشو و نما داده که غیر ما در سالی ترقی نماید حکیمه خاتون گوید که هر بار که از ابو محمد احوال صاحب
الزمان را میپرسیدم میفرمود که آنفرزند ارجمند را او بر سبیل ودیعت محافظت میکنیم همچه آنکسیکه از مادرش بود ودیعت محافظت نماید
معجزه ششم کامل بن ابراهیم روایت میکند که وقتی جماعت مفوضه بخدمت امام حسن عسکری ع میرفتند و من نیز برفاقت ایشان
بمنزل آنحضرت رفتم با خود گفتم که حدیثی از آنحضرت مرویست که لا یدخل الجنة الا من عرف معرفتی سئوال نمایم چون بدر سرا در آمدم
جمیع مفوضه پیش رفتند و من در موضعی نشستم و صبر میکردم که بعد از انصراف ایشان از مجلس بخدمت آنحضرت مشرف گردم ناگاه
نظرم بحجره افتاد که پرده از درون حجره فرو گذاشته بود و خصوصیت آنخانه بمن معلوم نبود بعد از ساعتی بادی وزید و دامن پرده
از درون حجره مرتفع گردید دیدم که طفلی در سن چهار سالگی چون بدر منیر جهان افروز در ضیا مانند آفتاب نیمروز در آنخانه
نشسته بود و توجه بجانب من نمود و فرمود یا کامل بن ابراهیم از مهابت کلام معجز نظام او موی در بدنم برخواست و در غایت تحیر مانده
بودم بجواب ملهم شدم گفتم لبیک یا سیدی پس فرمود آمده که از ولی خدا بپرسی آن حدیث را که فرموده لا یدخل الجنة الا من عرف معرفتی
گفتم ای والله فرمود بخدا سوگند که هرآینه در آیند بهشت جماعتیکه ایشانرا حقیقه خوانند گفتم یا سیدی ایشان چه کسانند فرمود جماعتی اند که
از کمال محبت قسم بحق علی بن ابیطالب یاد کنند و حال آنکه او را و فضل او را ندانند پس گفت کدام قومند که بر ایشان بعد از
معرفت خدا و رسول خدا معرفت علی بن ابیطالب و ائمه علیهم السلام بر ایشان واجب نباشد یا کامل دیگر میخواهیکه سئوال کنی از
مفوضه آنچه در حق ما گفتند که ایشانرا هرچه بخاطر خطور بکند میگویند و بطلب نفس خود بیان میکنند مفوضه در حق ما دروغ گفته
و بر ما افترا کرده‌اند بلکه دلهای ما ظرف انوار مشیت حق است و مرآت جمال مطلق آنچه حق فرماید بگوییم و طریقیکه خواهد [illegible]
القای او بگوییم که بخطاب و ما تشاؤون الا ان یشاء الله مخاطبیم و بدرگاه او از بندگان مقربیم و چو بحدیث صاحب الامر هم باکمال

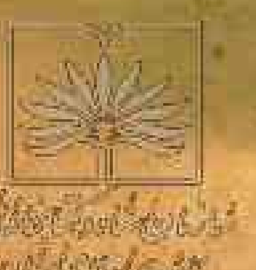
عام

بدینمقام رسید حضرت امام حسن عسکری ع را نظر بکابلی افتاد فرمود چه نشسته که رفقای تو منتظرند برخیز پس از آنجا بیرون آمده متوجه راه شدم تا برفقا ملحق گردیدم **معجزه هفتم** یعقوب بن منقوش روایت میکند که وقتی بخدمت حضرت امام حسن علیه السلام رفتم در خانه نشسته بود و در طرف راستش حجره بود و بر در آن پرده آویخته بود گفتم یا سیدی صاحب امر خلافت بعد از تو کیست فرمود این پرده بردار چون پرده بر داشتم پسری در سن پنجسالگی یا شش سالگی بیرون آمد گشاده روی سفید نورانی چشمانش سیاه و بر یکطرف رو خالی داشت و دو گیسوی در سر مانند مشک اذفر و بر زانوی ابو محمد ع نشست حضرت فرمود که اینصاحب شما است بعد از من و پس از لحظه رو بپسر کرده فرمود بدرون رو تا وقت معلوم شود پسر در آن حجره رفت پس بمن فرمود یا یعقوب در آن حجره نگاه کن یعقوب گوید هر چند باطراف حجره نگاه کردم کسی را ندیدم **معجزه هشتم** احمد بن اسحق بن سعد الاشعری روایت میکند که روزی بخدمت امام حسن عسکری ع رفتم و میخواستم که معلوم کنم حجت خدا در روی زمین بعد از وی که خواهد بود پیش از آنکه سوال کنم حضرت فرمود یا احمد بن اسحق حقسبحانه و تعالی هرگز روی زمین را یک لحظه از حجت خالی نمیگذارد و تا روز قیامت ناچار است از حجتی که بسبب او برکات و خیرات بر اهل زمین نازل شود و بلاها و آفتها بسبب او رفع شود من گفتم یا ابن رسول الله خلیفه و امام بعد از تو کیست حضرت بعد از استماع این سخن برخاست و بخانه رفت پسری در سن سه سالگی چو ماه شب چهارده در بغل گرفته بیرون آمد و فرمود یا احمد چون نزد ما بسیار عزیز و محترم بودی این پسر را بتو نمودم و این پسر همنام محمد است و تمام روی زمین را پر از عدل و داد نماید چنانکه پر از جور و ظلم شده باشد گفتم علامت امامت او چه باشد که دل من بدان آرام گیرد پس آن پسر را دیدم که بسخن در آمد و بزبان فصیح فرمود انا بقیة الائمة فی الارض و انا المنتقم و انا المهدی و انا القائم و انا الخاتم و انا الذی املاها عدلا کما ملئت ظلما و جورا یعنی منم بقیه ائمه معصومین ع و منم که انتقام از اعدای دین خواهم کشید و منم که هدایت خلق خواهم کرد و منم که دنیا بوجود من قائم و برپا است که ائمه اثنی عشر بمن ختم شده است و منم آنکه زمین را پر از عدل کرده ام همچنانکه پر از ظلم و جور شده باشد **معجزه نهم** ابو الادیان که یکی از خادمان حضرت امام حسن عسکری ع بود روایت میکند که حضرت ابو محمد ع را خدمت میکردم و نامههای او را بشهرها میبردم پس روزی در بیماری که در آن بیماری از دنیا رحلت فرمود بنزد وی رفتم و نامهها نوشت و مرا فرمود که این نامهها را بمداین ببر و بدرستیکه پانزده روز مدت سفر تو خواهد شد چون روز پانزدهم بشهر سر من رای داخل شوی آواز گریه و زاری از خانه من خواهی شنید گفتم یا سیدی در آن وقت امام و پیشوای ما که خواهد بود فرمود آنکسیکه جواب نامهها از تو طلب کند او قائم مقام و جانشین من خواهد بود گفتم یا سیدی زیاده کن فرمود آنکسیکه بر من نماز کند گفتم زیاده کن فرمود آنکسیکه همیان طلب کند پس من بموجب فرموده آنحضرت بمداین رفتم و نامهها را دادم و جواب گرفتم مراجعت بسر من رای نمودم و در روز پانزدهم چنانکه آنحضرت فرموده بود داخل شدم و صدای گریه و زاری از خانه آنحضرت شنیدم بتعجیل خود را بدر خانه آنحضرت رسانیدم برادرش جعفر بن علی را دیدم بر در سرای آنحضرت و شیعیان جمع شده او را تعزیت میکردند گفتم اگر امام این است امامت او باطل است زیرا که من مکرر جعفر را دیده بودم که شرب خمر میکرد و قمار میباخت و طنبور مینواخت بعد از آن من نیز پیش رفتم و او را تعزیت کردم از من هیچ احوال کتابها نپرسید دانستم که امام نیست او در آنحین شخصی بیرون آمده گفت یا سیدی برادر ترا کفن کرده اند برخیز و بر وی نماز کن پس جعفر پیش رفت که نماز کند و شیعه بر دور او جمعیت کرده بودند که در آنحین کودکی گندمگون موی گشاده دندان بیرون آمده ردای جعفر را گرفت و بکشید و فرمود عقب آی که من بنماز کردن پدرم اولی‌ام از تو جعفر عقب آمد و رنگ رویش چون خاک گردید پس آن کودک پیش رفت و نماز کرد و چون آنحضرت را دفن کردند آن کودک مرا فرمود که جواب نامهها که با تست بیار جواب نامهها را بوی دادم و با خود گفتم این هر دو علامت ظاهر شد و همیان ماند پس پیش جعفر رفتم و احوال کودک را از او پرسیدم گفت بخدا که من هرگز او را ندیده ام و من نشسته بودم که جماعتی از مردم قم و احوال حضرت امام حسن عسکری ع را از من پرسیدند ایشان را از وفات آنحضرت خبر دادم گفتند امام بعد از وی کیست مردم اشاره بجعفر بن علی کردند آن جماعت بر وی سلام کردند و او را تهنیت گفتند و تعزیت کردند و گفتند با ما نامهها است و مالی نیز آورده ایم اکنون بفرما که نامهها از کیست و مال چند است جعفر از استماع این سخن از مجلس برخاست و دامن خود بیفشاند و گفت مردم میخواهند که ما دعوی غیب کنیم در آنحین خادمی از جانب

حضرت



حضرت صاحب الامر علیه السلام بیرون آمد و گفت با شما همیانهای فلان و فلان است و همیانی است که در آن هزار دینار طلایی دارد بدهید پس ایشان همیانها را و مال را دادند بآن خادم و گفتند آنکسیکه ترا فرستاده است او امام و حجت خداست بر خلقان جعفر بن علی نزد خلیفه رفت و حال با وی بگفت معتمد کس فرستاد و مادر کودک را طلب نمود و مادر را انکار نمود ایشان در پیشکش بودند که خبر رسید که یحیی بن خاقان بمرض فجاه بمرد معتمد با سپاه خود بآن مشغول شدند و ترکت از کودک کردند معجزه دهم مرویست که در همان هفته حضرت امام حسن عسکری ع رحلت فرمود جمعی کثیر از تجار قم و جبال و غیرها بقاعده مستمر مال بسیار آورده بودند و خبر از فوت آنحضرت نداشتند از نایب و وارث او پرسیدند برادرش جعفر نشان دادند و چون بدر خانه اش رسیدند دیدند که با خواننده و سازنده بسیر دجله رفته است تجار با هم گفتند که این صفت امام نیست یکی گفت ما را آنچه صاحبانش باید برد دیگری گفت صبر کنیم تا ببینیم چه میشود دیگری گفت خوبست که با جعفر را ببینیم و با او حرف زنیم و از حال او چنانچه باید خبر گیریم پس براین قرار داده در آن محل ماندند تا آنکه جعفر از سیر مراجعت نمود پس همه پیش آمده سلام کردند و گفتند یا سید ما جماعتی از شیعیان شماییم و هر بار که باینجانب میاییم موالیان شما اموال میدهند که بامام رهنمای ایشان برسانیم و هر نوبت بحضرت امام حسن عسکری ع تسلیم میکردیم این نوبت چه کنیم جعفر گفت از برای من بیاورید گفتند خبر دیگر مانده که عرض کنیم گفت بگویید گفتند هر یک از ما بعضی یک دینار و بعضی دو دینار و بعضی ده دینار داده اند و ما همه را در کیسه کرده ایم و مهر نموده و هر یک عرایض خود را نوشته در آنجا مضبوط است هر بار حضرت امام حسن عسکری ع میفرمود که تمامی مال این قدر است و از هر کس هر چه میشود نام میبرد و صاحبان عرایض را میگفت حتی نقش خاتم هر شخص را میفرمود تو هم بقاعده او عمل نمایید مال حاضر است جعفر گفت دروغ میگویید و افترا بر برادرم میکنید او از غیب هرگز خبر نمیداد تجار بهم نگاه کرده در فکر شدند باز جعفر بایشان گفت مال را بکجا که بمن فرستاده اند در آن چه تامل دارید گفتند ما وکلاییم و مرخص نیستیم که مال را بدهیم مگر بعلاماتی چند که عرض کردیم اگر تو امامی و بر تو مخفی نیست نشان بر یکی را بده و بگیر و الا مال را بر امانت گذار و الا غیر از آنکه اموال را بصاحبانش رد کنیم علاجی دیگر نداریم جعفر بخدمت خلیفه رفت و از تجار شکوه نمود خلیفه تجار را طلبیده گفت چرا مال را نمیدهید گفتند دولت خلیفه مستدام باد ما جمعی از تجاریم و بوکالت جمعی از خلق چیزی آورده ایم و مأموریم که بعلامت و دلالت بدهیم و حضرت ابو محمد ع بعلامت مال را از ما میگرفت و همه آنچه قبل از این مذکور شد گفتند باز جعفر گفت اینها بر برادرم کذب و افترا میکنند و علم غیب را باو نسبت میدهند خلیفه گفت اینها رسولند و ما علی الرسول الا البلاغ جعفر ملزم شد تجار گفتند عمر خلیفه دراز باد التماس خادمی داریم که ما را از در امان بگذراند و از شهر بیرون رویم خلیفه نقیبی همراه کرد تا ما را از محل خطر گذرانید و برگشت و فی الحال پسری خوشگو پیدا شده نام یکیک از جماعت را گفته و گفت اجابت کنید بسوی مولای خود گفتند تو مولای مایی گفت معاذ الله من یکی از بندگان مولای شمایم پس از عقب او رفته بخانه حضرت امام حسن عسکری ع رسیدند خادمی دیگر بیرون آمده رخصت داخل شدن داد تجار گفتند چون بدر خانه ابو محمد ع رسیدیم بخدا که مولای خود حضرت قایم را دیدیم که بر کرسی نشسته مانند ماه شب چهارده که طلوع کرده باشد و جامه سبزی پوشیده سلام کردیم جواب سلام را با حسن وجهی رد فرموده پرسش نمود بعد از آن فرمود که تمامی مال که با شماست فلان مبلغ است و فلان چند و فلان چند است و یکیک را نام برده و هر چه داده بودند گفت و همه را وصف نمود و در آخر از اموال و فرش هر یک پرسید و آنچه با ما بود در آنجا از دواب و عبید و غیرها هر یک را وصف نمود و بخاک افتاده شکر الهی بجای آوردیم و حقتعالی را به آن نعمت سجده کردیم و زمین ادب بوسیدیم و هر چه میخواستیم پرسیدیم و هر مشکل که داشتیم عرض نمودیم و همه را جواب بر وجه صواب شنیدیم پس امر نمود که دیگر مالی بسامره نیاریم و در بغداد شخصی را بجانشان و اذن که مال را بعد از این تسلیم او کنیم که توقیعات نزد او خواهد بود و بآن عمل خواهید نمود یکی از رفقای ما ابو العباس محمد بن جعفر حمیری بود از اهل قم او را کفنی و حنوطی عطا فرمود و باو فرمود اعظم الله اجرک و او در اثنای راه نزدیک همدان برحمت حق پیوست و بعد از آن شیعیان مال را در بغداد بآن شخص میرسانیدند و نزد او توقیعات آنحضرت میبود و علامات و دلالات بر دست او ظاهر میشد باعلام حضرت صاحب ع یکی از ایشان تمامش عثمان بن سعید عمری بود و بعد از او پسر او ابو جعفر محمد بن عثمان وکیل بود و بعد از آن ابو القاسم حسین بن روح و بعد از آن شیخ ابو الحسن علی بن محمد سمری



وهر یک از ایشان باعلام حضرت قائم علیه السلام علامات و دلالات ظاهر میگردید معجزه یازدهم رشیق روایت میکند که وقتی معتضد ملعون مرا با دو کس دیگر از معتمدان خود فرمود که حضرت امام حسن عسکری ع وفات کرده باید که در شب بخانه او روید و هرچه باخود ببرید و از روی اهتمام در اطراف خانه او بگردید و هرکس را که ملاحظه کنید سرش را با آنچه در آنخانه باشد نزد من آرید و زنهار که دیگر کسیرا در این امر با خود رفیق نگردانید پس بامر خلیفه در شب رفتیم و اطراف خانه آنحضرت را فرو گرفتیم و در آنخانه در آمدیم مطلقا هیچ کس و هیچ چیز در آنجا ندیدیم الا آنکه منزلی دیدیم در کمال صفا و طراوت چنانکه گویا تازگی از بنای خانه فارغ شده باشند پس سعی بسیار و تجسس و تفحص احوال آن منزل نمودیم ناگاه جوانی دیدم که بحسن صورت او ندیده بودیم سجاده از حصیر انداخته و بعبادت الهی مشغول بود و چنان مینمود که آن سجاده بر روی آب بود پس متوجه او شدیم و او از کمال خضوع و خشوعی که داشت مطلقا التفات بجانب ما ننمود و نظر اول متوجه عبادت بود احمد بن عبد الله که یکی از رفقای ما بود قصد نمود که نزدیک آنجوان رود چون قدم پیش نهاد در آب افتاد و نزدیک بان رسید که غرق شود در آب و هلاک گردد بعد از محنت بسیار از آبش بیرون کشیدیم بعد از آن رفیق دیگر نوبت افتاد او نیز مانند رفیق اول در آب غرق گردید و آخر بسعی بسیار او نیز رخت حیات بکنار کشید و دانستم که آن گوهر درج ولایت و آن اختر برج هدایت بالطاف الهی و روحانیت حضرت رسالت پناهی از تعرض غیر مصون و محفوظ میدارد و تدبیرات ما بکرفان او خاطل و خیالات ما خدا و باطل است پس زمانی متحیر و مبهوت ماندیم و بعد از آن همه متفق اللفظ زبان بعذر گشودیم و گفتیم ای صاحب عذر میخواهیم و امید عفو میداریم و بدرگاه الهی از فضل شفیع خود و بابای که نسبت بجناب تو از ما صادر گردید توبه و استغفار میکنیم مطلقا از امتحان متوجه ما نشد و همچنان بعبادت الهی مشغول بود بالضروره نادم و پشیمان از آن منزل بیرون آمدیم و جمیع حالات و وقایع را نزد معتضد بیان کردیم خلیفه بکتمان این امر مبالغه بسیار نمود تا بحدیکه بر افشای اینحکایت وعید قتل و تهدید کشتن نمود

معجزه دوازدهم ابراهیم بن محمد بن مهران روایت میکند که جمعی از محبان خانه ان رسالت و شیعیان دودمان جلالت بدره چند از زر و نقره و درهم بپدرم داده بودند که بخدمت حضرت امام حسن عسکری ع واصل سازد من بمتابعت والد خود چند مرحله همراهی نمودم و چون دو سه منزل از بلده خود دور شدیم حال پدرم متغیر شده صورت موت را در آینه خیال مشاهده کرد و در آنحال مرا طلبنمود و وصیت کرد گفت دراهم و دنانیر امانات از محبان اهل بیت نزد من است که از ابلاغ آن بحضرت امام حسن عسکری تسلیم نمایم و الحال مرگ را در نظر خود مشاهده میکنم و میدانم که هیچکس مرا غیر از تو ازین امانت بری الذمه نسازد و وصیت من بتو آن است که اینمالرا از تصرف نگاه و بخدمت آن قبله ارباب دین و کعبه اصحاب یقین واصل سازی و خاطر مرا ازین غم بپردازی پس بفرموده پدر قبول نمودم که این مالرا با امام حسن عسکری ع رسانم بعد از وصیت پدرم ازین عالم رحلت نمود من بعد از فوت پدر متوجه عراق عرب بودم و قطع منازل و طی مراحل مینمودم روزی در اثنای سفر با خود گفتم که پدرم وصیت کرده که این مالرا بخدمت امام حسن عسکری ع برده تسلیم او کنم الحال آنحضرت رحلت فرموده و من جانشین او را نمیشناسم و پدرم نیز در شان غیر چیزی نگفت که من مالرا باو سپارم و آخر قرار با خود دادم که این مالرا بجانب عراق برم و با کسی در این باب اظهار حال خود نکنم اگر خبر واضحی شنیدم از تحت امانت فارغ شوم و الا بهر نوع که رای من قرار گیرد این مالرا صرف کنم و در راحت بر روی فقرا و مساکین بسبب این مال بگشایم چون ببغداد رسیدم بمنزلی فرود آمدم و بعد از چهار روز شخصی رقعه بمن داد در آن مکتوب نوشته بود که ابراهیم بن محمد بن مهران با تو چندان صره درهم همراه است که عدد شش اینست و در هر یک از آن صره ها فلان عدد از دراهم و دنانیر است چنین و چنان اگر وصیت پدر را بجا خواهی آورد این مالرا تسلیم قاصد ما باید کرد چون این خبر صحیح و دلیل صریح شنیدم چاره جز از تسلیم آن مبلغ ندیدم و جمیع آنچه با من مصحوب بود بقاصد آنحضرت دادم و عرض کردم که آرزو دارم که بعتبه بوسی آن آستان ملک آشیان مشرف شوم و مستدعیانم که همچنانکه پدرم بعضی از خدمات ایشان مامور بود و باخلاص تمام و اهتمام مالا کلام در آن مینمود من نیز بعد از پدر بهمان عنوان از خدمتکاران ایشان باشم چون روز چند از ارسال آن مال بر آمد مکتوبی از جانب حضرت صاحب رسید که مضمون دلپذیرش این بود که آنچه ارسال داشته بودی تمام واصل گردید و بعد ازین ترا بجای پدرت مقیم ساختیم باید که از جاده شریعت غرا و ملت بیضا قدم بیرون ننهی چون باین نامه مطلع



گردیدم بغایت متبهج و خوشحال گردیدم و از بغداد بخانه خود مراجعت نمودم معجزه سیزدهم عیسی بن نصر روایت میکند که علی بن زیاد
ضمیری عریضه مصحوب آن اموال ارسال داشته بود از ملازمان آن حضرت التماس کفن نموده رقعه باو رسانیدند
باین مضمون که الحال ترا بکفن احتیاج نیست و چون مدت سن تو بهشتاد سال رسد در آنوقت ترا بکفن احتیاج خواهد بود انشاء الله تعالی
و در آنوقت آنچه طلب داشته ارسال خواهد شد و چون عمر علی بن زیاد بهشتاد رسید از ملازمان حضرت صاحب ع تحفه کفنی باو داد
بعد از وصول کفن علی برحمت ایزدی پیوست معجزه چهاردهم صاحب کشف الغمه گوید که این حکایت را من از برادران ثقه صحیح القول
شنیدم و آنکسیکه این حکایت براو واقع شده بود خود ندیدم اما چون شک در وقوع این حکایت ندارم نقل میکنم و بیان حکایت آنکه
در عهد مستنصر عباسی شخصی اسماعیل بن حسن نام از دهیکه آنرا هرقل نام و از توابع حله است بوده و در ران چپ او بمقدار قبضه آدمی
که آنرا توثه گویند نعوذ بالله بهم برآمد و در هر فصل بهار میترکید و از آن خون و چرک میرفت و الم آن او را از همه شغلی باز میداشت
و نماز کردنش مشکل بود وقتی بحله آمد و بخدمت رضی الدین علی بن طاوس رفت و از آن گوشت شکوه نمود و سید رضی جراحان
حله را طلب نمود حاضر شده دیدند گفتند این توثه بر بالای رگ اکحل برآمده است و علاج آن منحصر است ببریدن و اگر آنرا ببریم شاید
رگ بریده شود و هرگاه این رگ بریده شد اسمعیل بمیرد و در این علاج خطر عظیم است مرتکب آن نمیشویم سید رضی با اسماعیل فرمود من
ببغداد خواهم رفت صبر کن تا ترا همراه ببرم و اطبا و جراحان بغداد ترا ببینند شاید وقوف آنها بهتر باشد و علاج توانند کرد و چون سید
رضی الدین ببغداد آمد اطبا و جراحان بغداد را طلبیده جمیع ایشان همان تشخیص کردند و همان عذر گفتند اسماعیل از استماع این سخنان
بسیار متألم شد و سید رضی باو گفت حقتعالی نماز ترا با وجود این نجاست که بآن آلوده از تو قبول میکند و صبر کردن در این الم با
اجر و ثواب است اسمعیل گفت چون چنین است من بزیارت سامره میروم و استغاثه بائمه هدی میبرم و متوجه سامره شد و صاحب
کشف الغمه گوید که من از پسرش شنیدم که چون بآن شهر منور رسیدیم و زیارت امامین همامین امام علی النقی و امام حسن عسکری علیهما السلام
کردم و بسرداب رفتم و شب در آنجا بحقتعالی بسیار نالیدم و بحضرت صاحب الامر استغاثه بردم و صبح بطرف دجله رفته جامه شستم و غسل
زیارت کردم و ابریقی که داشتم پر آب کردم و متوجه مشهد مقدس شدم که زیارت دیگر کنم هنوز بقلعه نرسیده چهار سوار دیدم که
میآیند و چون در حوالی مشهد جمعی از شرفا منزل داشتند گمان کردم که مگر از آنها باشند چون بمن رسیدند دیدم که دو جوان شمشیر
بسته اند یکی از ایشان خطش دمیده بود و یکی پیری بود پاکیزه وضع و نیزه در دست داشت و دیگری شمشیری حمایل کرده فرجی بر بالای
آن پوشیده و تحت الحنک بسته نیزه در دست داشت پس آن پیر در دست راست آن فرجی پوش قرار گرفت و نیزه را بر زمین
گذاشت و آن دو جوان در طرف چپ ایستادند و صاحب فرجی در میان راه مانده بر من سلام کردند چون جواب سلام دادم فرجی
پوش فرمود فردا روانه میشوی گفتم بلی فرمود پیش بیا تا ببینم که چه چیز ترا آزار میدهد مرا بخاطر رسید که اهل بادیه احترازی
از نجاست نمیکنند و تو غسل کرده و رختت را آب کشیده و جامه ات هنوز تر است اگر دستش بتو نرسد بهتر خواهد بود در این
فکر بودم که خم شد و مرا بطرف خود کشید و دست بر آن جراحت نهاده فشرد چنانچه بدرد آمد و بعد از آن راست شد و بر زین قرار
گرفت مقارن اینحال شیخ گفت افلحت یا اسمعیل من گفتم افلحت و افلحتم و در تعجب افتادم که آیا نام مرا چه میدانند و باز همان شیخ
بمن گفت خلاص شدی و رستگاری یافتی و بمن گفت این فرجی پوش حضرت امام علیه السلام است من ران و رکابش را بوسیدم
و امام راهی شد و من در رکابش میرفتم و فزع میکردم بمن فرمود برگرد من گفتم هرگز از تو جدا نشوم باز فرمود که برگرد و مصلحت
تو در برگشتن است و من همان حرف را اعاده کردم آن شیخ گفت ای اسماعیل شرم نداری که امام دو بار فرمود که برگرد و تو خلاف قول
او میکنی اینحرف در من اثر کرد ایستادم چون چند قدم دور شدند باز بمن فرمود که چون ببغداد میرسی مستنصر ترا خواهد طلبید و بتو
عطائی خواهد کرد از وی چیزی قبول مکن و بفرزند ما رضی بگو که چیزی در باب تو بعلی بن عوض بنویسد که من باو سفارش میکنم که هرچه
تو خواهی بدهد و من در همانجا ایستاده بودم که از نظر من غایب شدند و من بسیار تاسف خورده ساعتی همانجا نشستم بعد از آن
بشهر برگشتم و اهل شهر چون مرا دیدند گفتند حالت چیست که متغیر است آزاری داری گفتم نه گفتند با کسی جنگ و نزاعی کرده گفتم نه



معجزات حضرت قائم صلوات الله علیه

اما بگوئید که این سواران را که از اینجا گذشتند دیدید گفتند شاید که ایشان شرفا باشند گفتم از شرفا نبودند بلکه حضرت امام علیه السلام بود پرسیدند که آن شیخ یا صاحب فرجی بود گفتم صاحب فرجی گفتند زخمت را باو نمودی گفتم بلی او فشرد و درد کرد پس ران مرا باز کردند اثری از آن جراحت نبود و من خود هم از دهشت بشک افتادم و ران دیگر را گشودم اثری ندیدم در این حال خلق بر من هجوم کردند و پیراهن مرا پاره پاره کردند و اگر اهل مشهد مرا خلاص نمیکردند در زیر دست و پا رفته بودم پس صدای فریاد و فغان مردیکه ناظر بین النهرین بود رسید و بیامد و ماجرا از من شنید و رفت که واقعه را بنویسد و من آن شب آنجا ماندم صبح جمعی مرا مشایعت نمودند و دو کس همراه من کرده باقی برگشتند روز دیگر صبح بر در بغداد رسیدم دیدم که خلق بر سر پل جمع شده اند و هر که میرسید از او نام و نسبش را میپرسیدند و چون ما رسیدیم و نام مرا شنیدند بر سر من هجوم کردند و رختی که نوبت دوم پوشیده بودم پاره پاره کردند و نزدیک بود که روح از بدنم مفارقت کند که سید رضی الدین با جمعی رسید و مردم را از من دور کرد و چون ناظر بین النهرین واقعه مرا نوشته ببغداد فرستاده و ایشان را خبر کرده بود سید رضی الدین فرمود این مرد که میگویند شفا یافته توئی که اینهمه غوغا در شهر انداخته گفتم بلی از اسب فرود آمد و ران مرا باز کرد و چون زخم را دیده بود و از آن اثری ندید ساعتی غش کرده بیهوش شد چون بخود آمد برای من نقل کرد که روزی وزیر خلیفه مرا طلب نمود و گفت از مشهد سر من رای اینطور نوشته اند و این شخص میگویند که بتو مربوط است چون خبری از او بتو رسد مرا بزودی خبر کن پس سید رضی الدین مرا با خود همراه گرفته نزد آن وزیر برد و گفت این مرد برادر من و دوست ترین اصحاب منست وزیر بمن گفت قصه خود بگو من نقل کن من از اول تا آخر آنچه گذشته بود نقل کردم وزیر فی الحال کسان بطلب جراحان فرستاد چون حاضر شدند گفت شما زخم این مرد را دیده اید گفتند بلی پرسید دوای آن چیست گفتند بریدن اما اگر بریده شود مشکل که زنده بماند پرسید بر تقدیریکه نمیرد تا چند گاه آن زخم بهم آید گفتند اقلا دو ماه لیکن در جای آن گودی سفید خواهد ماند که از آنجا [illegible] و باز پرسید که شما چند روز شد که زخم او را دیده اید گفتند امروز دهم است پس وزیر ایشان را طلبید و ران مرا برهنه کرده دیدند که با ران دیگر اصلا تفاوتی ندارد و اثری بهیچوجه از آن زخم نیست در این حین یکی از اطباء نصاری نعره زد و گفت والله هذا من عمل المسیح یعنی بخدا قسم که این شفا یافتن از عمل حضرت عیسی است وزیر گفت چون عمل هیچیک از شما نیست من میدانم که این عمل کیست و این خبر بخلیفه رسید وزیر را طلبید و او مرا با خود بخدمت خلیفه برد مستنصر امر نمود که قصه را بیان کن چون نقل کردم و باتمام رسانیدم خادمی را امر نمود که کیسه که در آن هزار دینار بود حاضر کرد و گفت این مبلغ را نفقه خود کن من گفتم حبه از این قبول نمیتوانم کرد گفت از که میترسی گفتم از آنکسیکه این عمل او است زیرا که او مرا امر نمود که از ابوجعفر چیزی قبول مکن خلیفه از شنیدن این سخن بسیار بگریست صاحب کشف الغمه گوید از اتفاقات حسنه اینکه روزی من این حکایت را از برای جمعی نقل میکردم چون تمام شد دانستم که یکی از آن جماعت شمس الدین محمد پسر اسمعیل مذکور است و من او را نمیشناختم از این اتفاق تعجب نموده و گفتم تو ران پدر را در آن وقت زخم دیده بودی گفت در آن وقت کوچک بودم ولیکن در حال صحت دیده بودم و مو از آن موضع بیرون آمده بود و اثری از آن زخم نبود و هر سال پدرم یکبار ببغداد میآمد و بسامره میرفت و مدتها در آنجا مانده میگریست و تأسف میخورد و در آنجا میگشت که یکبار دیگر آن دولت نصیبش شود و آنچه من میدانستم چهل بار دیگر زیارت سامره را دریافت و در حسرت آن دنیا رحلت نمود

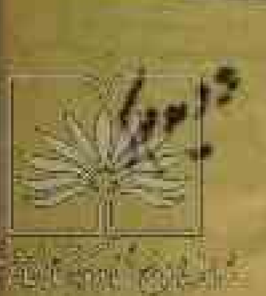
معجزه یازدهم

ایضا صاحب کشف الغمه میگوید که حکایت کرد از برای من سید باقی بن عطوه علوی حسنی که پدرم زیدی بود و او را مرضی بود که اطبا از علاجش عاجز بودند و پدر از ما پسران آزرده بود از جهت آنکه مذهب امامیه را اختیار کرده بودیم و مکرر میگفت که من تصدیق شما نمیکنم و بمذهب شما قائل نمیشوم تا صاحب شما مهدی ع نیاید و مرا از این مرض نجات ندهد اتفاقا شبی در وقت نماز خفتن همه در یکجا بودیم که فریاد پدر را شنیدیم که میگوید بشتابید چون بتعجیل نزد او رفتیم گفت بروید و صاحب خود را دریابید که الحال از پیش من بیرون رفت و ما هر چند دویدیم کسی را ندیدیم پس بنزد پدر مراجعت نموده پرسیدیم که چه بود گفت شخصی نزد من آمده گفت یا عطوه من گفتم تو کیستی گفت من صاحب پسران توام آمده ام ترا شفا دهم بعد از آن دست دراز کرد و بر موضع الم من مالید چون بخود نگاه کردم اثری از آن ناخوشی ندیدم و مدتهای مدید زنده بود و با قوت و توانا

زنده کاند میکرد و من از غیر پسران او از جمعی کثیر این قصه را پرسیدم همه باینطریق بی زیاده و نقصان نقل مینمودند معجزه
شانزدهم محمد بن یونس روایت میکند که مرا در مقعد ناسوری بهم رسید و این عبارتست از علت ناسور نشیمن که مشهور به بواسیر
است با ماده دیگر از اطبا نمودم و بر آن مالی خرج کردم گفتند ما برای اینعلت دوائی نمیشناسیم پس رقعه نوشتم بناحیه مقدسه
یعنی بوکلای حضرت قائم علیه السلام و از آنحضرت استدعای دعا نمودم حضرت در جواب رقعه من نوشت البسک الله العافیة
وجعلک معنا في الدنیا والاخرة یعنی حقسبحانه و تعالی ترا لباس عافیت بپوشاند و در دنیا و آخرت ترا از اصحاب ما گرداند پس
بر این جمعه و هفته نگذشت که از اینعلت عافیت یافتم و آنموضع مثل کف دست هموار شد پس طبیبی از اصحاب یعنی شیعیان
را خواندم و آنرا بوی نمودم گفت ما دوائی برای این علت نشناخته و ندانسته ایم معجزه هفدهم شیخ صدوق رحمه
در کتاب اکمال الدین و اتمام النعمه حکایت کرده که از شیخی که از اصحاب حدیث و معتمد علیه بود نامش احمد بن فارس الادیب
بود شنیدم که گفت وقتی بهمدان رسیدم و طایفه را که مشهور به بنی راشد بودند دیدم و همه را مذهب امامیه یافتم و آثار رشد و
صلاح از ایشان ظاهر بود از سبب تشیع ایشان پرسیدم از ایشان پیری نورانی که آثار زهد و صلاح و تقوی و فلاح از
سیمای او هویدا بود گفت سبب تشیع ما آن است که جد بزرگ ما که اینطایفه بدو منسوبند بحج رفته بود و در برگشتن بعد از طی
یکمنزل یا دو منزل از بادیه بتقضای حاجت یا ادای نماز از رفقا دور میشود و خوابش میبرد و بعد از بیداری از قافله اثری
نمی بیند و میگفت چون خود را تنها و بیکس دیدم سراسیمه در آن صحرا دویدم چون قوتم نماند بخدا نالیدم و میگریستم و
در آنحیرت و اضطرار زمین سبز و خرمی بنظرم درآمد متوجه آن شدم زمینی دیدم که در سبزی و طراوت دم از بهشت عنبر
سرشت میزد و در آنمیان قصری مینمود با خود گفتم در این بادیه هولناک این دشت سبز و این قصر رفیع که از هیچکس نام و
نشانش نشنیده ام چه قسم جای تواند بود و چون بدر آن قصر رسیدم جوانی سفید پوش دیدم سلام کردم جواب با صواب
دادند و گفتند بنشین که حقسبحانه را با تو نظریست و خیر ترا خواسته است و یکی داخل قصر شد و بعد از لحظه بیرون آمد
و گفت برخیز و مرا بدر آن قصر برد و بهر طرف که نگاه کردم بخوبی آن عمارت ندیده بودم بدر صفه رسیدم پرده آویخته بود
پس پرده را برداشته مرا داخل صفه کرد در میان صفه تختی دیدم و بر روی آن تخت جوانی خوشروی خوشبوی خوش
محاوره تکیه کرده بود و بر بالای سرش شمشیر درازی آویخته و از نور روی او آنخانه چنان روشن بود که گفتم مگر ماه شب
چهارده طلوع کرده است سلام کردم از روی لطف جوابداد و مهربانی نمود و فرمود میدانی که من کیستم گفتم لا والله
نمیدانم فرمود منم قائم آل محمد ص که در آخر الزمان ظهور خواهم کرد و با این شمشیر که می بینی زمین را از عدل و راستی پر
خواهم ساخت چنانچه از ظلم و جور پر شده باشد چون اینکلام از آنحضرت شنیدم بسجده افتادم و روی بر خاک میمالیدم
فرمود چنین مکن و سر از خاک بردار چون سر برداشتم فرمود که نام تو فلان بن فلان است و از مردم همدانی گفتم که
راست فرمودی ای مولای من فرمود دوست میداری که بخانه و اهل خود برسی گفتم بلی یا سیدی فرمود خوبست که اهل
خود را بهدایت بشارت دهی و آنچه دیدی و شنیدی با ایشان بگوی و اشارت بخادم کرد خادم دست مرا گرفت و کیسه
زر بمن داد و مرا از آن قصر بیرون آورد و اندک راهی با من آمد چون نگاه کردم مناره و مسجد و خانها دیدم از من پرسید
و گفت اینموضع را میشناسی گفتم بلی در حوالی شهر ما دهی است که آنرا اسدآباد میگویند و اینمحل بدانجا میماند گفت اسدآباد است
بسلامت برو چون ملتفت شدم رفیق خود را ندیدم و کیسه بمن داده بود از آن گشودم پنجاه هزار دینار در آن بود از
برکت آن نقد ما را رسید و تا دیناری از آن زر در خانه ما بود خیر و برکت با ما بود و تشیع از برکت وجود او در سلسله
ما ماند و تا قیامت باقی خواهد ماند معجزه هیجدهم ایضا در همان کتاب شیخ بن بابویه رحمه الله از محمد بن ابراهیم
ابن اسحق طالقانی نقل کرده که او گفت از ابوالقاسم علی بن احمد کوفی شنیدم گفت روزی در موسم حج در طواف بودم در
شوط هفتم نظرم بجمعی افتاد که حلقه زده بودند و شخصی در آنمیان در کمال فصاحت تکلم مینمود بزودی طواف را تمام کردم

معجزات حضرت قائم صلوات الله و سلامه علیه

پیشتر رفتم جوانی خوشروئی دیدم که بفصاحت و ملاحت و خوشکلامی و ادب و تواضع و حسن سلوک او تا امروز کسی ندیده بودم خواستم
با او سخن گویم و سؤال کنم مرا منع کردند پرسیدم که این کیست گفتند فرزند رسول خدا است و هر سال یکبار در اینجا پیدا میشود و ساعتی
با خواص در مجالس صحبت میدارد پس لحظه صبر نمودم و بعد از آن گفتم یا سیدی اتیتک مسترشدا فارشدنی هداک الله یعنی ای
سید و مولای من بنزد تو آمده ام بطلب هدایت و راهنمائی مرا راه نما چون هدایت کرده است ترا حقتعالی پس سنگی برداشت و
بدست من داد یکی از حضار پرسید که بتو چه چیز داد گفتم سنگی بود که بمن بخشید چون باز نمودم شمشی از طلا بود برخواست و بمن
رسیده فرمود حجت بر تو ثابت شد و حق بر تو ظاهر گشت و نابینائی از تو دور شد آیا مرا میشناسی گفتم نه فرمود منم قائم آل محمد منم
و منم که زمین را چنانچه از جور پر شده باشد از عدل پر سازم بدانکه هرگز عالم از حجت خداتعالی خالی نمیباشد حقتعالی هرگز مردم را
بی راهنما و امام نمیگذارد و این حرف امانتست از من نخواهی گفت مگر برادران و کسانی که اهلیت شنیدن این داشته باشند
و از اهل حق باشند و چون نگاه کردم دیگر آنحضرت را ندیدم **معجزه نوزدهم** ابوالقاسم جعفر بن محمد قولویه روایت میکند که در
سال سیصد و سی و هفت که آن سالی است که قرامطه حجر الاسود را بعد از آنکه از رکن بیت الله برده بودند و بعد از آن رد
نموده میخواستند در موضع خود نصب کنند در آن سال من ببغداد رسیدم و تمامت همت من مصروف بر این بود که خود را
بزودی بمکه رسانم و واضع حجر الاسود را در مکان خود ببینم چه در کتب معتبره دیده بودم که البته معصوم و امام وقت او را بجای خود
نصب میکند چنانچه در زمان حجاج لعین حضرت امام زین العابدین صلوات الله علیه نصب فرموده بود اتفاقا بیمار شدم بیماری صعب
چنانچه امید از خود قطع کردم و دانستم که باین مطلب نمیتوانم رسید ابن هشام نام را بنیابت خود کردم و عرضه داشتی نوشته مهر کرده
بر آن نهادم و در آنجا از مدت عمر پرسیده بودم و اینکه آیا در این مرض از دنیا خواهم رفت یا عمری هست و باو گفتم که از تو التماس
دارم که سعی بلیغ کنی و هر که ببینی که حجر الاسود را بجای خود گذاشت این رقعه را باو برسانی ابن هشام روایت کند که چون بمکه
رسیدم دیدم که خدام بیت الله عازم بر آنند که حجر را نصب نمایند مبلغ کلی بچند کس دادم قبول کردند که مرا در ساعت وضع در آنجا
جا دهند و کسی را همراه من کردند که از من خبردار باشند و ازدحام خلق را از من دور کنند دیدم که از هر طایفه فوج فوج میآمدند
و میخواستند که حجر را در جای خود نصب کنند هر یک از ایشان که از برجای خود میگذاشت حجر میلرزید و مضطرب میشد و هر حیله که میکردند
قرار نمیگرفت و میافتاد و همه مردم از این واقعه حیران بودند و قدرت بر نصب حجر نداشتند ناگاه دیدم که جوانی سبز رنگ از جانب
مسجد الحرام با وجاهت تمام متوجه بیت الله شد و چون نزدیک برکن حجر رسید حجر الاسود را استلام کرد و حجر را به تنهائی برداشت
و در محلیکه اول بود نصب کرد حجر بجای خود قرار گرفت فریاد از خواص و عوام برآمد و آنجوان از میان خلق بیرون آمد من از جای خود
بر جستم و چشم بروی دوخته سر در عقبش نهادم از کثرت ازدحام و واهمه اینکه مبادا از من غایب شود و بسبب دور کردن مردم
از خود و برنداشتن چشم از او نزدیک بود که عقلم زایل شود تا آنکه اندکی هجوم خلق کم شد دیدم که ایستاده و بمن ملتفت شد فرمود که رقعه را
بده چون رقعه را دادم بی آنکه نگاه کند و بخواند فرمود او را از این علت خوفی و خطری نیست و بعد از سی سال دیگر او را ناچار توجه
بدار القرار میسر خواهد شد و چون اینحال را مشاهده نمودم مرا از زیاد شوق صحبت آنحضرت بگریه داشت تا چشم گشودم آنجوان را ندیدم
و بعد از آن خبر را بابی القاسم رسانیدم تا سال سیصد و شصت و هفت زنده بود و در آن سال وصیت نمود و کفن و قبر خود را مهیا
نموده منتظر بود تا بیمار شد دوستانیکه بعیادتش میآمدند میگفتند که ما امید شفای ترا داریم و گو خوف تو اینقدر نهایت
میگفت نه چنین است وعده که بمن داده اند رسیده و مرا بعد از این امیدی بحیات نیست و در آن مرض برحمت حق واصل شد
معجزه بیستم محمد بن الحسن بن عبد الله التمیمی روایت میکند که شبی در رعب راه گم کردم ناگاه جوانی دیدم برابر او
قدری چند رفتم خود را بمقابر سعله دیدم پس متوجه من شد و فرمود این منزل منست امحمد باید که بکوفه روی نزد علی بن یحیی رازی
و بفلان و فلان علامت بدره دیناریکه در فلان موضع نهاده از وی طلب داری گفتم ای آقا تو چه کسی گفت من محمد بن الحسن قائم



و دیدم که نشست و بدست مبارک اندکی زمین را کند و چشمه آبی ظاهر کردید پس وضو ساخت و سیزده رکعت نماز بجای آورد و مرا رخصت انصراف داد پس بخانهٔ پسر رازی رفتم گفت چه کسی گفتم منم آن سوره کهف مرا بدیدن این سوره چه رجوع است وا داد راه مصلحت بمن برجوع و باکراه تمام از خانه بیرون آمد پس با او نشستم حکایت خود گفتم و چون این قصه از من شنید برخواست و با من مصافحه کرد و روی مرا بوسید و دست مرا بر چشم خود مالید و مرا بخانه در آورده بمکانی لایق نشانید و صره مرا از زیر پایه سریر بیرون آورده تسلیم من کرد و من بسبب این معجزه ترک مذهب زیدیه کردم **معجزه بیست و یکم** از پسر ابی سوده روایت کرده گفت پدرم از مشایخ زیدیه بود و آخر بتشیع اشتهار یافت روزی از پدر خود پرسیدم که سبب ترک مذهب زیدیه چه بود گفت ای پسر وقتی بزیارت قبر حضرت سید الشهداء الحسین صلوات الله وسلامه علیه رفته بودم شبی بعد از نماز خفتن در منزلی قصد خواب کردم و در آنوقت که سر بر بستر نهادم سوره فاتحه میخواندم ناگاه جوانی دیدم که در برابر من ایستاده و با من در خواندن موافقت میکند و آنشب ما در همان مکان بوده علی الصباح که مردم از زیارت فارغ شدند و متوجه منازل خود بودند با جمعی از آشنایان از حایر بیرون آمدیم چون نزدیک نهر علقمه رسیدیم آنجوان را دیدم که در کنار آب ایستاده چون نظرش بر من افتاد فرمود اگر قصد رفتن بکوفه داری بیا تا بایکدیگر رفاقت کنیم من متوجه سخن او نشدم و متوجه راه شط فرات شدم و آنجوان بجانب صحرا روان گردید چون اندک مسافتی قطع کردم برفاقت آنجوان متحیر و متأسف شدم و از آن راه برگشته راه صحرا پیش گرفتم ناگاه آنجوان را دیدم که میرود و مرا اشاره میکند که بیا من بر اثر او میرفتم تا ببنای قلعه رسیدم آنجوان گفت اگر ترا میل خواب هست خواب کن گفتم بلی خواب بر من غالبست و نزدیک بآن قلعه خرابه خوابیدم چون بیدار شدم خود را در نواحی غری که عبارت از نجف اشرفست دیدم پس گفت یا ابا سوره میدانم که ترا اوقات بعسرت میگذرد و دوکیسه الحال بکوفه رو و خانهٔ ابطاهر رازی را طلب نما ابطاهر بیرون خواهد و دستهایش بخون گوسفندی که ذبح کرده باشد آلوده خواهد بود پس بگو جوانیکه صفتش این و آنچه از خصوصیات حال و کیفیت مقال من و آنی بیان کن و بگو که در زیر پایه سریر صره که دفن کرده بمن ده آنهمیان را از او گرفته صرف احتیاج خود کن پس بامر آنجوان بکوفه رفتم و خانهٔ ابطاهر را پیدا کردم و در کوفتم دیدم که ابطاهر از خانه بیرون آمد و دستش بخون آلوده بود گفتم جوانیکه صفتش چنین و چنین است ترا فرمود که صره در زیر پایه سریرست بمن ده ابطاهر گفت سمعاً و طاعة و آن صره را بمن تسلیم نمود ببرکت آن صره حق سبحانه و تعالی مرا از خلق مستغنی ساخت و چون بر کیفیت احوال آنجوان اطلاع یافتم یوماً فیوماً محبت او در دل من متزاید گردید بعد از آن مذهب اهلبیت اختیار کردم **معجزه بیست و دوم** یوسف بن احمد جعفری روایت میکند که در سال یکصد و شش از غیبت حضرت صاحب الامر صلوات الله وسلامه علیه بزیارت بیت الله رفتم و سه سال در مکه مجاور بودم و بعد از آن بجانب شام شدم روزی نماز صبح از من فوت شد بکنار آبی رسیدم از محمل بیرون آمدم و مهیای قضاء نماز شدم دیدم که چهار کس بر یک محمل سوار میآمدند و تعجب بر ایشان نگاه کردم یکی از آن چهار کس گفت از ما تعجب میکنی و از فوت نماز خود تعجب نمیکنی من تعجب زیاده شد که از کجا علم باحوال من بهم رسانیدم بعد از آن گفت دوست میداری که صاحب ما را ببینی گفتم چون دوست ندارم اشاره بیکی از آن سه کس کرد گفتم از دلایل و علامات گفت کدام را میخواهی آن زینه و محمل که شما با آسمان رود با آنچه در اواست گفتم هر کدام باشد علامتست یکبار محمل و سواران بلند شده از نظر من غایب شدند و او را که اشاره کرده بودند که حضرت صاحب الزمان است دیدم جوانیست گندم گون کشیده بینی و نور از رویش میتابد بعد از آن مرا گذاشتند و رفتند و آنام در کتاب کفایة المؤمنین چنین سمت تحریر یافته که یوسف روایت میکند که من چون فرود آمدم که نماز را قضا کنم ناگاه چهار مرد دیدم که در محملی جا نموده از حدوث این امر بغایت متعجب شدم پس یکی از ایشان با من گفت که از ترک نماز خود تعجب نمیکنی و از دیدن ما تعجب داری گفتم تو از کجا دانستی که من نماز صبح را قضا کرده ام گفت حضرت صاحب الامر علیه السلام با ما است اگر خواهی ... گفتم آری و اینند بدیدار آن کعبه رضا بسیار آرزو دارم اشاره بیکی از ایشان کرد گفتم از آثار و علامتی هست که بآن از سایر مردمان ممتاز

بشود گفت میخواهی ببینی شتر خود را با آنچه بار کرده جمیع بآسمان بالا رود یا آنچه بر شتر داری تنها بآسمان صعود نماید گفتم هر یک از
اینها که واقع شود دلیلی واضح خواهد بود پس آن جوان که بمن نمود بدان اشاره کرد و دیدم که بمجرد اشاره او شتر با آنچه بر آن بود بآسمان
صعود نمود من بعد از وقوع این امر از کمال اضطراب بخدمت آنحضرت دویدم دست و پای مبارک آنحضرت را بوسیدم جوانی دیدم
سبز رنگ که در میان پیشانی نورانی او از کثرت ریاضت رنگ و جمال آفتاب مثالش میل بزردی مینمود **معجزه بیست و**
سیم علی بن مهزیار روایت میکند که بیست نوبت با شتر بحج رفتم بامید آنکه شاید حضرت صاحب الامر علیه السلام را ببینم و
توفیق نیافتم تا آنکه شبی در واقعه دیدم که شخصی میگوید حقتعالی ترا رخصت زیارت بیت الله الحرام داده و چون صبح شد و موسم حج
نزدیک شده بود کار سازی کرده بحرمین رسیدم و باعتکاف و عبادت میگذرانیدم و تضرع و زاری میکردم تا روزی در طواف
جوان نیکو روئی دیدم دلم بصحبت او مایل گشت بر او سلام کردم و جواب شنیدم گفت از کجائی گفتم از اهواز گفت ابن حصین را میشناسی
گفتم بلی او برحمت الهی واصل گردید فرمود رحمه الله خوش میگذرانید شبها در پرستش حقتعالی بار گفت علی بن مهزیار را میشناسی
گفتم آن منم گفت نشانیکه از حضرت ابو محمد علیه السلام باتو بود چه شد گفتم اینست و از بغل بیرون آوردم و باو دادم چون نگاه
آنحضرت آنرا دید بسیار بگریست و گفت سلام الله علیک یا ابا محمد لقد کنت اماما عادلا اسکنک الله الفردوس مع آبائک الطاهرین
پس گفت ای ابن مهزیار بمحل خود برگرد و کار خود بساز و چون شب تاریک شود برو بشعب که مرا آنجا خواهی یافت و چون در آنجا بخدمتش
رسیدم روانه شد و من در خدمت او بجدیت مشغول بودم تا بعرفات رسید و در آنجا فرود آمد و باهم نماز شب گذاردیم و از
آنجا رفتیم تا بکوه طایف رسیدیم و نماز صبح ادا کردیم و سوار شده میرفتیم تا به بلندی کوهی رسیدیم گفت چه می بینی گفتم تلی از
ریگ می بینم و بر آن خیمه که نور از آن میتابد و دلم از آن فرح مییابد گفت آن است که آرزوی هر آرزومندی و حاجت هر
حاجتمندیست پس رفتیم تا نزدیک رسیدیم گفت در همین موضع فرود آی که هر مشکلی در اینجا حل میشود و هر جباری در اینجا ذلیل میشود
مهار شتر را بگذار گفتم ناقه را بکه گذارم گفت اینجا حرم قائم آل محمد ص است که در آن داخل نشود الا ولی و از آن بیرون نرود الا
ولی پس مهار را گذاشتم و رفتیم تا بدر خیمه رسیدیم گفت توقف کن و خود بدرون خیمه رفت و بعد از لحظه بیرون آمد گفت خوشا حال
تو ای برادر که بمطلب خود رسیدی بیا پس مرا بدرون خیمه برد جوانی دیدم ردائی بر دوش برروی نمطی نشسته و بر ادیمی تکیه
کرده با رخی چون ماه شب چهارده گشاده پیشانی و کشیده بینی و چشمان سیاه فراخ ابروی مقوس رخسارش گوشت و بر رخ راستش
خالی بود و قدش نه دراز و نه کوتاه که عقل در صفتش حیران بود و خرد در نعتش عاجز سلام کردم به نیکوترین وجهی جواب داد
فرمود برادران ما در عراق بچه صفت گذاشتی گفتم در تنگی عیش و خواری در میان مردم فرمود عنقریب امر بعکس شود و خواران
عزیز شوند و عزیزان خوار گفتم یا سیدی و مولای صاحب الامر از ما دور است و راه مطلب دراز فرمود یا ابن مهزیار پدرم ابو محمد ع
مرا امر فرموده که مجاورت نکنم با قومیکه حقتعالی بر ایشان خشم گرفته و لعنت کرده و خزی دنیا و آخرت ایشان را فرو گرفته و مرا
فرموده که ساکن نباشم الا در زمینها و کوههای درشت ناهموار و حقتعالی تقیه مرا ظاهر کرد و آنرا بر من موکل کرد و من در
تقیه ام تا آنروز که مرا دستوری دهند و وقت خروج شود و من مدتی در آنکوه در خدمت آنحضرت بودم تا مرا رخصت داد
و بعد از آنجا بمکه و از مکه بمدینه و از مدینه باهواز رفتم با من بغیر از غلامی که خدمت من میکرد دیگر چیزی خوب ندیدم و تا آخر عمرم
در حسرت آنچند روز گذشت **معجزه بیست و چهارم** ابو محمد عجلی روایت میکند که یکی از شیعیان زری بمن داد که بجهة
حضرت صاحب الامر علیه السلام حج کنم و این حج استیجار کردن بجهة آنحضرت عادت شیعیان بود و این ابو محمد پیری بود که از
صلحای شیعه و از او دو پسر بود یکی عابد صالح و دیگری فاسق و ابو محمد گوید که من حصه از آن زر را بآن پسر که فاسق بود دادم
و چون بعرفات رسیدم جوانی دیدم گندم گون و خوش روی و خوش لباسی که پیش از همه کس بدعا و تضرع مشغول بود و چون وقت
روانه شدن مردم بود پس ملتفت بمن شده فرمود ای شیخ از خدا شرم نداری گفتم در چه باب یا سیدی و مولای فرمود حجه بتو
میدهند از برای آنکسیکه میدانی از آن زر بکسی میدهی که شراب میخورد و صرف فسق میکند و نزدیکست که چشمت برود و اشاره بچشم من

معجزات جناب قائم آل محمد ص

کرد و من خجل شده روانه گشتم و چون بخود افتادم نظر کردم آنجوان را ندیدم و از آنروز که آن خجالت یافتم برآن چشم نیز رسیدم شیخ
الطایفه محمد بن النعمان المفید روایت کرده که چلهٔ و تمام نشده بود که در همان چشمش قرحه پیدا شده و نابینا شد و دانست که
آنجوان حضرت صاحب الزمان بوده **معجزه بیست و پنجم** یعقوب بن یوسف روایت میکند که روزی از اصفهان متوجه
مکه معظمه بودم و در آرزوی وصول بآنمکان شریف طی مراحل و قطع منازل مینمودم تا در عشر آخر ذیحجه بدانمقام رسیدم و با
جمعی از رفقای بلد خود بطلب خانه جهه نزول میکردیدیم تا در سوق اللیل بسرائی در آمدیم که آنرا دار الرضا میگفتند و در آنمنزل
عجوزه سبز رنگ خمیده قامت دیدم پرسیدم که صاحب این سرای دلگشا تو نئی پیره زن گفت من خادمه و جمله کنیزانم در این حضرت
امام حسن عسکری ع مسکن داده پس بر حضت آن عجوزه با رفقا بآنمنزل نزول کردیم و بعد از استقرار خاطر بزول انمقام متوجه مسجد
الحرام شدیم و طواف بجا آوردیم و متوجه منزل شدیم چون بدار الرضا رسیدیم در گشوده گردید و ندانستیم گشاینده آن باب که بود
و روشنی چراغ محسوس ما شد با آنکه روز بود پس بدان سرا در آمدیم جوانی سبز رنگ خوش صورت دیدیم که از کمال ریاضت
و جلالت جمال خورشید مثالش مایل بزردی بود و از ناصیهٔ مبارکش آثار عبادت و علامات زهادت لایح بود و سیماهم فی وجوههم
من اثر السجود دیدم که توجه بجانب غرفه نمود که میشنوم یعقوب بن یوسف گوید که عجوزه پیر دو آمد و گفت کسی را حقیقت صعود بر این
غرفه نیست زیرا که بعضی از اهل صدق و صلاح در اینجا مسکن کرده اند چون از رفتن بخدمت آنجوان ممنوع گشتم وقتی در خفیه
از رفقا با عجوزه گفتم آیا دوست دارید که احوال آنجوان بر من ظاهر گردد عجوزه گفت تا اراده دانستن احوال آنجوان است
و مرا غایت همت مصروف بر کتمان آن بنابر رفاقت تو و جمعی از مخالفان و معاندان بود نصیحت میکنم که احوال خود را از رفقا
پنهان داری و پیشتر از صاحب راز خود منما گفتم رفقای مخالف من کدامند گفت آنها که در بلدهٔ تو اند و از کمال بابو در
بکرا میباشند و پیش از نصیحت آن عجوزه میان من و آن جماعت مناظره بر مخالفت دین واقع شده بود و دانستم که او از ایشان
بر حضرات دیگر مبالغه نکردم و در باب آنجوان تفحص ننمودم و در حین خروج از اصفهان ده درهم نذر کرده بودم که چون
بمکه رسم در مقام ابراهیم بیندازم تا نصیب هر که باشد بردارد بخاطرم رسید که آن ده درهم را بخدمت آنجوان فرستم پس آن
ده درهم را بآن عجوزه دادم و در میان آن دراهم شش درهم رضویه بود که در زمان خلافت حضرت امام رضا ع مضروب شده بود
عجوزه آن دراهم را برداشته بجانب غرفه رفت و بعد از اندک زمانی مراجعت نمود گفت آنجوان میفرماید که ما را در این دراهم
حقی نیست زیرا که تو نذر کرده بودی که در مقام ابراهیم بیندازی و بمحل دیگر صرف نکنی پس دراهم را بمن داد و گفت آنچه نذر
کرده صرف کنی و اگر بخواهی یکی از آن شش درهم رضویه را مولای ما اراده نمود که باذن تو تبدیل کنم و بدل آنرا نزد تو آوردم گفتم
اعزاز و اکرام است پس آن عجوزه بدل آن دراهم را آورد و دو دراهم رضویه را عوض برداشت **معجزه بیست و ششم** ابو الحسن
شریف فریه روایت میکند که روزی در مجلس حسن بن عبد الله بن حمدان که بناصر الدوله مشهور بود ذکر شیعیان در میان آمد
من بنابر عداوتی که نسبت بایشان داشتم بنیاد تشنیع و تعیب ایشان کردم حسن بن عبد الله گفت یا ابا الحسن من نیز مثل تو
با اهل تشیع عداوت داشتم وقتی با عمم حسین بن حمدان بودم و اظهار عداوت ایشان مینمودم عمم گفت ای فرزند ترا نصیحت میکنم
بر ترک عداوت اهل تشیع زیرا که من نیز مانند تو در مجالس سخنان بی ادبانه نسبت با آن جماعت میگفتم تا آنکه حقیقت ایشان بر من
ظاهر گردید و بر آنچه بودم استغفار نمودم و میخواهم تو نیز عیب ایشان نکنی و با ایشان بطریق عداوت در آئی گفتم ای عم ترا چه
روی نمود که ابواب محبت آن جماعت را بر تو گشودند گفت وقتی از اهل کفر بر خلیفه زمان بیرون آمدند و هر یک از سپاه که با ایشان
محاربه نمودند مغلوب گشتند خلیفه را از این سبب خاطر بغایت مکدر بود و دایم الاوقات بر دفع ایشان تفکر مینمود تا با
لشکر بسیار از پیاده و سواره با من همراه کرده مرا بر ایشان امیر گردانید و جمیع ایشان را مامور امر من کرد پس بامر خلیفه
متوجه محاربه شدم و چون نزدیک بآنطایفه کفره رسیدم در موضعیکه فرود آمده بودیم صید بسیار و آهو بسیار دیدیم
ذوق شکار بر من غالب شد با جمعی از پیاده و سواره متوجه شکار شدیم در اثنای شکار آهوئی از پیش من بیرون رفت

ومن از اثر آن آهو ناخوشم و بعد از تردد بسیار دیدم که آن آهو بدر آن نهری درآمد و من نیز از عقب آن درآمدم گمان بردم
که شاید آن نهر تنگ‌تر گردد و مرا گرفتن آن آهو میسر شود هر چند پیشتر آمدم نهر وسیعتر شد تا حدیکه از گرفتن آن آهو مایوس
شده قصد مراجعت نمودم ناگاه جوانی دیدم مستغرق آهن و فولاد و روی خود را بسته چنانچه بغیر از چشمانش جای دیگر نمینمود موزه‌ها
سرخ پوشیده فرمود ای حسین و از روی غضب نام من برد و بکنیت خطاب نکرد گفتم چه میفرمائی و بچه خدمت امر مینمائی فرمود چرا
انکار مذهب فرقهٔ ناجیهٔ شیعه میکنی و خمس مال خود بچه سبب از اصحاب من منع مینمائی از استماع کلام خجسته فرجام آنجوان مهابت
تمام بر من کارکرد که رعشه بر اعضای من افتاد و بمثابه از آن ترسان گشتم که در مدت عمر خود بدین حال ندیده بودم گفتم ای سید
من هرچه امر کنی فرمان بردارم و بآنچه اشاره فرمائی بجای آورم فرمود هرگاه برسی بآن موضع که الحال قصد آنداری و بکیفیت
و مجادله و مشوش و محاربه و مقاتله آن دیار در قبضهٔ اقتدار و اختیار تو درآید و غنیمت بسیار و اسباب فراوان از شمار را
متصرف گردی باید که خمس آنرا باهل خمس برسانی گفتم سمعاً و طاعة پس فرمود چون مطیع امر و منقاد فرمان شدی الحال بصحت و
سلامت برو که ترا رخصت انصراف و غنیمت بی مخاصمه و خلاف دادیم این بگفت و از نظر غایب گردید و خوف و رعب بر من غالب
شد بحیثیتی که مطلقاً از حال خود خبر نداشتم بعد از ساعتی بخود آمدم از همان راه که آمده بودم بلشکر خود مراجعت نمودم و این
واقعه را بتمامی فراموش کردم بعد از آن متوجه محاربه شدم چون نزدیک بقلعه رسیدم دیدم که ایشان همه از روی
مصالحه و انقیاد پیش آمده دست از حرب باز داشتند و خراج آن دیار و دفاین بیرون از شمار را بما تسلیم نمودند پس
بآن بلاد درآمدم و غنیمت زیاده از اعتقاد بدست آورده و بدار السلام بغداد دوستکام و محصل المرام مراجعت کردیم و من
اکثر اوقات از سرعت این فتح و بدست آمدن این غنیمت بی جنگ و کارزار در تعجب بسیار میداشتم و حصول این وقایع را از طالع خود میدانستم
تا آنکه روزی در منزل خود باعزاز تمام نشسته بودم ناگاه دیدم شخصی که او را محمد بن عثمان عمروی میگفتند بمجلس من درآمد و
بربالای متکای من نشست چون مرا با او سابقه نبود از این نوع نشستن او غضب بر من استیلا یافت و هر چند خواستم که او را از
آن مکان برخیزانم مطلقاً بمن ملتفت نشد و مردم بسیار بمجلس من در میآمدند و من از نشستن او بآن محل منفعل میشدم و علاجی نداشتم
تا وقتیکه مردم از مجلس بیرون رفتند پس نزدیک من نشست و گفت اگر رخصت دهی سری دارم با تو در میان آورم
گفتم بگوی گفت آنجوان که بر مرکب شهبا سوار بود و با تو در فلان نهر ملاقات نمود میگوید که بآنچه وعده نموده وفا کن چون
این حدیث از محمد بن عثمان شنیدم آنجوان بخاطرم رسید و آنچه از نصیحت او فراموش کرده بودم بیاد آوردم و رعشه بر تن
و موهای بدنم راست شد بنا بر خوفیکه از آنجوان مرا در خاطر قرار گرفته بود گفتم سمعاً و طاعة و دست قاصد را گرفته بخزاین بردم
و جمیع آنچه در تصرف داشتم با او تخمین نمودم و قاصد خمس جمیع را تصرف نموده از منزل من بیرون رفت و از آن تاریخ دیگر با اهل
تشیع مختلط و مربوط و محبت و مودت ایشان را بر خود لازم دانستم و روز بروز حقیت اطوار و کیفیت احوال ایشان مرا نمایان
میساخت تا بالآخره از ایشان شدم و ترک متابعت مخالفان اهل البیت کردم و الحال بدان اعتقاد راسخ و بدان عقیده
ثابت و جازمم حسن بن عبدالله همدانی گوید که از آن وقت که اینقصه را از عمم شنیدم دیگر استخفاف هیچ شیعه نکردم و حرمت
ایشان را میداشتم و طریق تشیع را بخود داشتم **معجزه بیست و هفتم** ابوعبدالله صفوی روایت میکند که وقتی بصحبت
باسعادت قاسم بن علی رسیدم و از مواعظ و نصایح او مستفید گردیدم و عمرش بصد و هفتاد سالگی رسیده بود و تا زمان هشتاد
سالگی صحیح العین بود و ملازم مجلس حضرت عسکرین علیهما السلام بود و بیکسال پیش از آنکه دیدهٔ ظاهرش از علت عمی
متغیر گردد با او حج کردم و بعد از مراجعت در یکی از شهرهای آذربایجان اکثر احیان در خدمت او بودم و در جمیع حالات
توقیعات حضرت صاحب الامر صلوات الله علیه از او منقطع نمیشد و مدتی مدید ابوجعفر عمری توقیع آنحضرت بدو میرسانید
بعد از آن بوساطت قاسم بن روح میرسید تا آنکه دو ماه مراسله منقطع گردید و قاسم بن علا رحمه الله از انقطاع توقیعات
بغایت متحیر میبود تا روزی بواب درآمد و بشارت رسانید که الحال قاصد فرخنده مقاصد از جانب آن کعبه

اجابت رسید شیخ قاسم رحمه الله سجده شکر بجای آورد و باستقبال قاصد متوجه شد و پیش از آنکه از خانه بیرون رود مردی بلند بالا درستی بکهولت جبه مصری در بر کرده و نعلین عربی پوشیده و توبره بر دوش گرفته بمجلس شیخ قاسم در آمد و شیخ بعد از مصافحه و معانقه توبره از دوش قاصد گرفته طشت و ابریق طلبید تا قاصد دست و روی از گرد بشست و او را در پهلو بخود نشانید بعد از آن سفره حاضر کردند و شیخ و حضار با قاصد طعام خوردند و چون فارغ شدند قاصد برخاست و توقیع همایون و نامه میمون حضرت صاحب الزمان علیه السلام را بیرون آورده بشیخ قاسم مکتوب سعادت اسلوب را از قاصد گرفته و بعد بکاتب خود عبد الله بن ابی سلمی داد کاتب فرمان لازم الاذعان را از شیخ گرفته گشود و بعد از خواندن گریه و فغان بسیار نمود و شیخ قاسم چون کاتب را گریان دید گفت یا ابا عبد الله خیر است گفت ای شیخ ترا خبر خیر است شیخ گفت چه خبر تواند بود دیگر مرا خبر باشد و ترا مکروه نماید گفت ای شیخ مضمون این مکتوب بصدق مشحون آنست که بعد از وصول مکتوب چهل روز ترا از سر پنجه کل نفس ذائقة الموت جرعه ممات باید نوشید و از جامه خانه کل من علیها فان خلعت فوات باید پوشید و چون هفت روز از ورود این نامه عاقبت محمود بگذرد مریض گردی و چون هفت روز بچهل روز موعود بماند علت عمی از دیده ظاهر تو مرتفع گردد شیخ پرسید که هیچ در این نامه از سلامت دین من اشاره شده است گفت بلی صریحا بشارت مذکور گردیده پس شیخ بی اختیار خندید و بغایت مبتهج و مسرور گردید و قاصد ازاری از حبر یمانی و عمامه و دو پیراهن و مندیلی بیرون آورد و گفت حضرت صاحب الزمان علیه السلام جهت کفن شیخ اسباب را گرفته با پیراهنی که حضرت امام علی النقی علیه السلام بعد از آنکه مدتی بر بدن اطهر داشته به شیخ داده بود و جمیع را آنچه کفن ترتیب داد و گفت ای یاران بعد از این هیچ خبر مرا محبوب تر نیست در مرغوب تر از وداع دار فنا و خروج از این سرای بی بقا نیست حضار مجلس گریان شدند و بر مفارقت صحبت شیخ متاسف گشتند در اثنای این حال مردی که او را عبد الرحمن بن محمد شیری میگفتند بمجلس در آمد و این عبد الرحمن ناصبی بود و بکمال تعصب و غلظت در این طریقه مرضیه داشت و او را سابقه آشنائی بسبب امور دنیائی با شیخ بود چون عبد الرحمن بمجلس در آمد شیخ بکاتب فرمود تا مکتوب سعادت مصحوب را بر او خواند حضار گفتند ای شیخ این مرد ناصبی است و او را از امثال این معجزات چه فایده باشد شیخ گفت راست میگوئید اما امیدم من بکرم الهی و روحانیت حضرت رسالت پناهی آن است که نصیحت من در او تاثیر کند و از شنیدن این صحیفه شریفه هدایت پذیر گردد پس عبد الله کاتب توقیع حضرت را بر عبد الرحمن خواند و چون بموضع اخبار موت شیخ رسید عبد الرحمن گفت ای شیخ تو مردی از اهل علم و فضلی عجب میدارم از تو که اعتقاد مثل این سخنان میکنی و در قرآن مجید خوانده و ما تدری نفس ماذا تکسب غدا و ما تدری نفس بای ارض تموت و در جای دیگر فرموده عالم الغیب فلا یظهر علی غیبه احدا و چون عبد الرحمن مضمون این آیات را بطریق حجت و برهان ادا نمود شیخ فرمود تتمه این آیه و اقع هدایه جواب تست که فرموده الا من ارتضی من رسول ای عبد الرحمن تو میدانی که مرض و صحت و حیات و ممات از امور اختیاری بنده نیست اگر خواهی صدق این مکتوب سعادت اسلوب بر تو ظاهر گردد تاریخ را محافظت کن و هر یک از این خوارق عادات که در این مکتوب مذکور شده مثل ابتدای مرض من در روز هفتم از ورود این نامه و روشن شدن چشم من که هشت سال است که نور بصر ظاهری از خانه چشم مفارقت و وفات من در روز چهلم از وصول این توقیع منیع را ملاحظه کن که اگر خلاف ظاهر گردد یقین بدانکه اعتقادات ما بر کذب و افتراء و بنای روایات و حکایات ما بر دروغ و عدم رضای خدا بوده اگر آنچه گفتم واقع شود باید که خود را بعد از ظهور این دلالات و کرامات از این اعتقاد خالص سازی و دیگر در حقیت اهلبیت رسالت شک نیاوری و چون سخن شیخ تمام شد حضار متفرق شدند و در روز هفتم شیخ تب کرد و بعد از چند روز مرض او اشتداد یافت راوی گوید که بعد از چند روز با جمعی کثیر بعیادت شیخ رفتیم دیدیم قطره چند آب از چشم شیخ روان شد و بالکلیه علت عمی از او مرتفع گردید پس شیخ پسر خود را گفت ای حسن نزد بیگر آی و قبل از این چشم مرا که نمیدید و بعد بینا بود ببین که الحال در کمال نور و ضیا است پس جمیع حضار ملاحظه نمودند و دیدند که حدقتین شیخ در صحت و صفا است و این خبر شایع شد و مردم بعد از وقوع این دلالات و معجزه بکثرت بخدمت شیخ میآمدند و تعجب مینمودند چنانچه روزی



معجزات حضرت قائم آل محمد صلعم

ابو الادیان عتبة بن عبد الله مسعود که اقضی القضاة بغداد بود بمجلس شیخ آمد و بجهت امتحان دست خود را در برابر شیخ داشت
و سؤال کرد که این چیست و انگشتری باشیخ نمود شیخ گفت خاتم نقره ایست که نگین فیروزه دارد و بر آن سه سطر نقش شده است
ولیکن بطریق خواندن آن معرفت ندارم و چون شیخ پسرش را در میان سراچه دید گفت اللهم احسن طاعتک وجنّبه معصیتک
و سه نوبت اینکلمات را تکرار نمود پس دوات و کاغذ و قلم طلبید و بدست خود وصیت نامه نوشت و در بعضی از ضیاع و عقار
حضرت صاحب الامر علیه السلام که بوکالت در تصرف او بود و حضرت امام حسن عسکری علیه السلام آنها را وقف آنحضرت
کرده بود به پسر خود حسن وصیت کرد و بر محافظت آنها مبالغه تمام نمود و بعد از وصیت مترصد امر الهی بود تا آنکه روز
چهلم داعی حق را لبیک اجابت نموده برحمت الهی واصل گردید و چون عبد الرحمن مذکور بر وقوع اینحالات مطلع گردید
بجز از اعتقاد حقیت اهلبیت حضرت رسالت صلعم چاره ندید و خود را در ما صدق یهدی الله لنوره من یشاء داخل کرد
و از شیعیان مخلص و معتقد خاندان گردید راوی گوید که شیخ قاسم رحمه الله در صباح روز چهلم از ورود المکتوب سعادت
مصحوب فوت شد و عبد الرحمن محمد شیر را دیدم که بتشییع جنازه شیخ ره قیام نموده و از کمال حسرت و اندوه فریاد میکرد و
میگفت باید مرا اینحیات بچه کار آید و از زندگانی مرا بر مفارقت تو عار آید چون مردمان تحسر عبد الرحمن را بر فوت
شیخ دیدند و امثال اینسخنان از او بر سبیل تعزیت شنیدند بغایت متعجب گردیدند عبد الرحمن گفت ای مردمان
بر تحسر من که باین شیخ واقع شده تعجب مینمائید زیرا که من آنچه از کرامات و بخدمت حضرت صاحب علیه السلام داشته ام
شما ندانسته اید و در خرایج مذکور شده است که بعد از اندک فرصتی کتابی از حضرت صاحب الامر علیه السلام به پسر
شیخ قاسم که نامش حسن بود رسید و مضمونش این بود که بشارت باد ترا که حقتعالی دعای پدر ترا در حق تو مستجاب کرد
و بطاعات خود ترا ملهم ساخت و بلطف خود جمیع منهیات را مکروه طبع تو گردانید **معجزه بیست و هشتم** توقیعی
است که بنام علی بن محمد سمری بیرون آمده و باینعبارت بوده که بسم الله الرحمن الرحیم یا علی بن محمد عظم الله اجر اخوانک
فیک فانک میت ما بینک و بین ستة ایام فاجمع امرک ولا توص الی احد یقوم مقامک بعد وفاتک فقد وقعت الغیبة
التامة فلا ظهور الا بعد اذن الله وذلک بعد طول الامد وقسوة القلوب وامتلاء الارض جورا وسیأتی شیعتی من یدعی
المشاهدة الا فمن ادعی المشاهدة قبل خروج السفیانی والصیحة فهو کذاب مفتر ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم
یعنی ای علی حقسبحانه و تعالی ترا اجر برادران ترا عظیم گرداند در مفارقت تو بدرستیکه تا شش روز دیگر بیشتر زنده
نخواهی بود پس کار خود بساز و کسیرا وصیت مکن که او قایم مقام تو باشد در توقیعیکه از جانب من بتو میاید که غیبت
بزرگ پیش آمد و ظهور من موقوف برخصت حقتعالی است و آن بعد از مدت دراز و قساوت دلها و پر شدن زمین
از جور خواهد بود و دیگر کسی مرا نخواهد دید پیش از ظاهر شدن سفیانی و شنیدن آواز از میان زمین و آسمان و اگر
کسی بگوید که مرا دیدم دروغ گفته است و افترا کرده است و حول و گردش از معصیت و قوه بر طاعت نمیباشد مگر
بخدا **معجزه بیست و نهم** توقیعیست که از جانب آنحضرت صدور یافته که محبان این دودمان باید که زیارت
مقابر قریش را ترک کنند و مراد از مکانیست که مرقد کاظمین علیهما السلام مشهور شده و جمعی از شیعیان که بر این مطلع
نبودند بزیارت آمده بودند و کعبه ارباب صفا رفته مشغول شده بودند که شخصی مشهور بنامی طلائی از وزرای خلیفه ایشان را منع و زجر
نمود و گفت خلیفه مرا امر کرده بحبس و قید آن کسی که بعد از این در اینمقام بزیارت آید و بعد از حدوث اینواقعه سبب منع
از زیارت مقابر قریش که از توقیع آنحضرت مفهوم گردیده بود معلوم شد **معجزه سی ام** محمد بن یوسف ساسی روایت
میکند که وقتی از عراق سفر کردم براهی رسیدم مردی را دیدم که او را محمد بن الحصین الکاتب میگفتند و او را قبل از این
دیده بودم و با او سبقت آشنائی داشتم صاحب تجمل بسیار و متمول بیشمار بود و مال امام را از مال خود اخراج میکرده
و جمع نموده بود چون مرا دید پرسید که هیچ نوع مدبری میدانیکه از این بری الذمه شوم گفتم بلی جواب آنست علی عمی فرزند حضرت امام

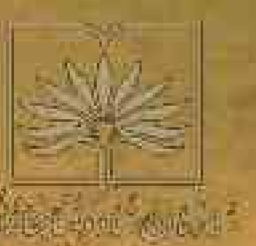
حسن عسکری دارد ز دلالات باهرات و معجزات بسیار دیده ام و یقین میدانم که امروز او امام خلایق ازین زمان است محمد بن
الحسین گفت چون بخدمتش نتوانم رسید گفتم کسی او را نتواند دید زیرا که بسبب خوف اعادی مختفی است ولیکن حاجز بجهت
آنحضرت قیام مینماید و ایضا توقیعات آنحضرت بشیخ قاسم بن روح میاید و در مکاتیب خود مشکلات خلق را حل مینماید محمد بن
الحسین گفت من معرفت باحوال آنحضرت ندارم و سخن ترا اعتماد میکنم اگر خلاف گفته باشی در قیامت از تو مواخذه خواهم
کرد گفتم چنان باشد که تو میگوئی مرا هیچ شکی درین نیست که محمد بن الحسن علیهما السلام امام بحق و خلیفه مطلق است و بعد از
این سخن از یکدیگر جدا شدیم و چون از تاریخ مدت دو سال گذشت نوبت دیگر محمد بن الحسین را در وقتیکه متوجه بجانب
عراق بود ملاقات کردم گفتم حال تو چیست و با اعمال چکردی گفت یکمرتبه دویست دینار بدست عابد بن یعلی فارسی و احمد بن
علی کوفی فرستادم و عریضه نیز بخدمت آنحضرت ارسال نمودم و استدعای دعا کرده جواب آمد که آن دویست دینار که ارسال
داشته بودی واصل شد و برونت تو از جمله آن هزار دینار که از حق ما بود با تو جه رسید و چون توقیع رفیع آنحضرت را دیدم
بخاطرم رسید که آنحضرت را هزار دینار بر من حق بود و مرا فراموش شده بود و ایضا نوشته بود اگر خواهی با آنکه وجه را
معامله نمائی باید که از مشورت ابو الحسن ازدی که الحال در ری ساکن است بیرون نروی و بعد از ورود این توقیع بر من
یقین شد که آنحضرت امام زمان و خلیفه بر حق است راوی گوید که بمحمد بن الحسین گفتم که آیا راست و صحیح است آنچه ترا بدان
راه نمودم گفت ای والله و در این حکایت بودیم که کسی خبر موت حاجز باو رسانید محمد از فوت حاجز بسیار غمگین شد گفتم
غمگین مباش که آنحضرت را موت حاجز معلوم بوده که تفویض مشورت این امر بابی الحسن ازدی فرموده **معجزه سی و یکم**
احمد بن ابی روح روایت میکند که وقتی زنی از اهل دینور مرا بمنزل خود طلبید اجابت کردم و نزد او رفتم گفت یا ابن ابی روح
ترا از سایر مردمان بزیور دیانت آراسته و بحلیه امانت پیراسته میدانم میخواهم که چیزی برسبیل ودیعت بتو بدهم که محافظت از آن
بنمائی خود داری و بصاحبش برسانی گفتم اگر خواست خدا باشد اینکار میکنم پس کیسه حاضر کرد که پر درهم و دینار بود و مهر بر آن
نهاده و گفت این کیسه را مگشائی و نظر بر آنچه در آنست مکنی و بآن کس که ترا خبر دهد که در آن کیسه چیست خواهی داد و این دست
بند که بده دینار می ارزد و سه سنگ در میان آنست که در بازار جوهریان بده دینار قیمت کرده اند نیز بدست آنحضرت
میرسانی و مرا حاجتی است بخدمت آنسرور عرض میکنی و جواب واقع اگر میسر شود پیش از آمدن خود بمن ارسال خواهی کرد گفتم حاجت
تو چیست گفت ده دینار مادرم در حین عروسی من قرض کرده بود و بمن وصیت کرده بود که آن قرض را ادا نمایم والحال فرا
موشم شده بود که مادرم از که قرض کرده بود و نمیدانم آنرا بکه میبایست داد پس آنها را از او گرفته متوجه سفر بغداد شدم و بعد از
طی منازل و قطع مراحل بدار السلام بغداد رسیدم و بمجلس حاجز بن یزید وشا در آمدم بعد از سلام بخدمتش نشستم گفت ترا حاجتی
هست گفتم کیسه برسم امانت نزد منست و صاحب اموال با من قرار داده که کمیت و کیفیت آنچه در این کیسه است و اسم آنشخص که ارسال
داشته بشنوم و تسلیم او نمایم اگر تو مرا خبر دهی بتو تسلیم کنم حاجز گفت من مامور بگرفتن اموال نیستم و پیش از آمدن تو رقعه از حضرت
صاحب الامر علیه السلام آمده که احمد بن روح نزد تو آید آنرا با خود بجانب سر من رای بیاور گفتم سبحان الله آنچه مقصود و مطلوب من بود
این بود پس برفاقت حاجز بسر من رای رفتیم و بدر سرای حضرت امام حسن عسکری علیه السلام حاضر شدیم ناگاه خادمی بیرون آمد متوجه
من شد گفت احمد بن روح توئی گفتم بلی رقعه بمن داد گفت اینکه نوشته بخوان چون آن نامه سعادت مصحوب را گشودم نوشته بود بسم الله
الرحمن الرحیم یا ابن ابی روح ودیعت بتو داده عاتکه بنت دیرانی کیسه را که باعتقاد تو در آن کیسه هزار درهم است و حال آنکه
خبر آن است که تو نگاه داری و امانت بتو داده بود و مقرر داشته که همیان را نگشائی و نظر بر آنچه در این کیسه است ننمائی و آنچه در
کیسه است هزار درهم است و پنجاه دینار و با تو قطعه از زیور زنان است که بنت دیرانی گمان کرده که بده دینار میارزد بلی چنانست
گفته باشد و نگین که بر آن حلی نشانده اند بده دینار می ارزد و ایضا سه دانه مروارید در آن قطعه حلی است که بده ... خریده شده
لیکن الحال زیاده از آن قیمت دارد که بیشتر خریده بوده باید که آن قطعه زرینه را بخادم فلان و بی که از آنها بدو بخشیده ام و بعد

از آن بتو ده

از آن متوجه بغداد گردی و کیسه درهم و دینار را بحاجز برید تسلیم نمائی و آنچه جهة خرجی تو عطا کند قبول کنی و چون بدیار خود رسی
حاتم را بگوی که آن ده دینار که با دست قرض کرده بود و در عروسی تو خرج کرده و تو الحال فراموشش کرده که از که قرض
نموده بود یقین بدان که آن ده دینار را برادران ما صبیه تقسیم کند ای بسر بوح باید که دیگر اظهار محبت جعفر نکنی و بقول او
عمل ننمائی و بشارت باد ترا بآنکه عمر نام دشمن تو فوت شد و مال و زن او نصیب تو خواهد شد پس بنابر امر آنحضرت متوجه بغداد
شدم و در آن ساعت که بدار السلام بغداد رسیدم بخدمت حاجز رفتم و آن نقره را تسلیم او کردم چون نقد او نمودم هزار و درهم
و پنجاه دینار چنانچه آنحضرت فرموده بود حاجز از آن پنجاه دینار سی دینار بمن داد و حضرت صاحب الامر بمن امر کرده که این مبلغ را
بجهة اخراجات سفر تو میدهم پس دینارها را از حاجز گرفتم و او را وداع نموده از بغداد متوجه بلاد خود شدم و در همان ساعت که بخانه
خود رسیدم شخصی بمن خبر داد که عمر دشمن تو فوت شد و بعد از مدت چهار ماه زوجه عمر با تجمل و مال بسیار بنکاح من در آمد
و بعد از ارتباط و اختلاط من با آن زن سه هزار دینار و صد هزار درهم بمن واصل شد معجزه سی و دویم ابو جعفر روایت
میکند که مرا حقتعالی فرزندی کرامت کرده بود بحضرت صاحب الامر علیه السلام عریضه نوشتم و رخصتی از آنحضرت جهة ختنه کردن
آنمولود طلبیدم و پیش از ارسال مکتوب آن فرزند در روز هفتم فوت شد مکتوبی دیگر نوشتم و معروض داشتم که مرا فرزندی
شده بود متوفی گردید آنحضرت در جواب مکتوب من نوشت که حقتعالی ترا فرزند دیگر عوض دهد باید که آنرا احمد نام نهی
و بعد از آن ترا فرزند دیگر خواهد شد او را جعفر نام کن ابو جعفر گوید که در مدت دو سال حقتعالی مرا دو پسر داد بهمان عنوان
که آنحضرت فرموده بود یکی را احمد و دیگری را جعفر نام نهادم معجزه سی و سیم ایضا ابو جعفر گوید من دو مقصود داشتم
و عریضه جهة حصول آنها بخدمت حضرت صاحب الزمان صلوات الله علیه نوشتم بعد از آن خواستم که مطلب ثالثی بنویسم
باز بخاطرم رسید که شاید از اینحالت آنحضرت را خوش نیاید پس اکتفا بآن دو مدعا کردم که اول نوشته بودم چون نامه آنحضرت
در جواب عریضه من رسید بمطالعه آن مشرف شدم بشارت بحصول دو مدعای اول داده بود و آنرا که از نوشتن آن حاجت
کرده بودم و اشارت بآن نکرده بودم حضرت آنرا ذکر کرده و بشارت داده که آن نیز عنقریب محصل و میسر خواهد شد انشاء الله
معجزه سی و چهارم ابو غالب رازی روایت میکند که وقتی در کوفه بودم و با اهل اعتبار آنجا وصلت
کردم و زنی از ایشان خواستم روزی میان من و زوجه من اندک خشونتی واقع شده بود و منازعه بجائی رسید که منکوحه من از
غایت خشم از خانه بیرون آمده و بمیان اقوام خود رفت و من چند روز تغافل کردم و با کسی از ایشان نه حکایت خود و نه شکایت
او گفتم و تغافل من بسبب آن بود که ایشان نیز از من اعراض کردند و بعد از آن هر چند سعی کردم مفید نیفتاد و از آنجهة بسیار متألم
شدم بنابر آنکه بغایت مایل آن حبیبه بودم و چون از سعی و تردد اثری ظاهر نشد بغیر از سفر علاجی ندیدم و با جمعیکه متوجه دار
السلام بغداد بودند همراه شدم و بعد از قطع مراحل بمقام فرح انضمام رسیدم و با یکی از مشایخ کوفه بمجلس شیخ ابو القاسم بن
روح رفتم و در آنوقت شیخ رحمه الله از خلیفه زمان خایف بود و گوشه اختیار کرده مخفی میبود چون بمجلس شیخ در آمدم فرمود
اگر ترا حاجتی هست نام خود را در جائی بنویس که با رسال خود بخدمت حضرت صاحب الامر علیه السلام دارم و در حین ورود جواب
ترا خبردار گردانم پس بامر شیخ ابو القاسم بن روح روح الله روحه نام خود را در میان اسامی ارباب سؤال که بر صحیفه مرقوم بود نوشتم
روز دیگر متوجه زیارت عسکریین علیهما السلام شدم بعد از ادراک شرف ملازمت از بغداد مراجعت کردم چون بخدمت شیخ
ابو القاسم در آمدم مکتوبیکه ناجهای اصحاب حاجت بر آن مکتوب بود بیرون آورد و در تحت اسم هر یک جوابی بر طبق آنچه در خاطر داشت
مرقوم بود و در زیر نام من بقلم خفی نوشته بود بشارت باد ترا که حقتعالی زوجه ات را با تو الفت داد و منازعت را از میان شما
مرفوع ساخت و آنچه را در خاطر داشتم تمامی را جواب آمد پس شیخ را وداع کرده از بغداد بیرون آمده متوجه کوفه شدم و چون بمقصد
رسیدم روز دیگر جمعی از اقربای زوجه من نزدیک من آمدند و زبان بملاطفت گشودند و از تقصیرات سالف خود عذر خواستند
و زوجه مرا بمنزل مراجعت دادند و از آن روز میان من و او مخالفت نیفتاد و بیگانه از منزل من هرگز بیرون نرفت معجزه سی و پنجم

معجزات حضرت قائم علیه السلام

در کتاب کافی از ابو سعید غانم هندی مرویست که گفت من در یکی از شهرهای هند که معروفست بکشمیر قاضی بودم و با ما یاران من چهل
کس بودند که جملگی قرائت کتب اربعه توریة و انجیل و زبور و صحف ابراهیم عم مینمودند و در دست راست پادشاه بر کرسیها مینشستیم
و در میان مردم قضا میکردیم و احکام دین ایشانرا بایشان می‌آموختیم و در حلال و حرام فتوی میدادیم و مردمان از پادشاه در غیبت
بازگشت داشتند وقتی با هم ذکر پیغمبر خدا ص یعنی حضرت محمد مصطفی صلعم میکردیم پس گفتیم که این پیغمبر که در کتابها مذکور است کار
او بر ما مخفی مانده و بر ما واجبست که از او تفحص کنیم همگی رأیها بر آن قرار گرفت که من طریق سیاحت پیمایم و دیار بدیار جستجوی از
او نمایم پس دوازده روز سیر کردم تا نزدیک کابل رسیدم قومی از راهزنان ترک بر سر راه آمدند و مال مرا گرفته و زخمهای سخت
بر من زدند و مرا تعاقب کردند پادشاه کابل چون بر خبر من مطلع شد مرا ببلخ فرستاد حاکم بلخ داود بن ابی العباس بن ابی سوده بود
چو خبر من بدو رسید و بر اراده من واقف گردید که من از هند بطلب دین بیرون آمده ام و زبان فارسی آموخته با علماء و
اصحاب کلام مباحثه کرده ام کس فرستاده مرا بمجلس خود احضار کرد و علما را بر من جمع نمود تا با من مناظره کردند و من ایشان را
اعلام کردم که از شهر خود برآمده ام تا طلب پیغمبری نمایم که وصف او را در کتابها خوانده ام داود بن عباس گفت پیغمبری که صفت
او را در کتابها دیده کیست و نام او چیست گفتم نام او محمد صلعم است گفت آن پیغمبر ما است پس از شریعت و احکام و دین او سؤال
نمودم مرا از آنها اعلام کرد گفتم من میدانم محمد ص پیغمبر است اما معلوم من نیست که آن محمد بیست که شما وصف میکنید یا نه پس مرا
اعلام کنید که او کجا است تا پیش او روم و از علامات و دلائلی که نزد من است از او سؤال کنم اگر همان باشد که من جویای
اویم ایمان بوی آورده طریق اذعان او پویم گفتند او علیه السلام از دنیا رفته است گفتم وصی و جانشین او کیست گفتند ابو بکر
گفتم این کنیت او است نامش چیست گفتند عبد الله عثمان نسبش را نیز گفتند گفتم این آن پیغمبر نیست که من جویای اویم آنکه من
میجویم خلیفه اش برادر او است در دین و پسر عمش او است در نسب و شوهر دختر او و پدر فرزندان او است و این پیغمبر را
ذریتی بر روی زمین نیست بغیر اولاد که جانشین او بیند چون این سخن از من شنیدند جمعی از مجلس از جا در آمدند و بر من شوریدند و
گفتند یا ایها الامیر این مرد از شرک برآمده و بکفر در آمد خون او حلال است گفتم ایقوم من مردی ام و دینی دارم و دست از
دین خود بر نمیدارم تا آنکه دینی از دین خود قوی‌تر ببینم من صفت این پیغمبر را در کتابهای حق سبحانه و تعالی که بانبیا نازل شده
یافته ام و برای همین از بلاد هند و مرزیکه داشتم برآمده که جستجوی او نمایم و این شخص که شما ذکر کردید چون تفحص حال او
نمودم آن پیغمبر نبود که وصف او در کتابها شده پس آن قوم دست از من برداشتند و خنجرها را در غلاف خموشی کرده و آن
حاکم کس فرستاده و مردی را که حسین بن اشکیب میگفتند طلبیده او را گفت که با این مرد هندی مناظره و مباحثه کن حسین گفت
اصلحک الله نزد تو فقها و علما هستند ایشان بمناظره او داناترند و بطریق او بیناتر گفت با او مناظره کن چنانکه ترا گویم
و باید که او را بخلوت بری و با وی طریق ملاطفت بجای آوری القصه ابو سعید میگوید که بعد از آنکه با حسین بن اشکیب گفتگو
کردم گفت آنکسیکه طالب وی همین پیغمبر است که اینجماعت وصف او کرده اند اما در باب خلیفه او غلط کرده اند چنانچه
که ایشان گفته اند این پیغمبر محمد ص بن عبد الله بن عبد المطلب است و خلیفه او شوهر دختر او و پدر حسنین عم که هر دو نواده محمد ص اند
ابو سعید غانم گوید چون این سخن از او شنیدم گفتم الله اکبر این همانکس است که من در طلب او بوده ام پس بازگشتم و نزد
داود بن عباس رفتم و گفتم ایها الامیر آنچه میجستم یافتم اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله پس با من نیکوئی
و صله نمود و حسین بن اشکیب را بتفقد من سفارش فرمود و من نزد حسین رفتم تا با وی انس گرفتم و آنچه محتاج باو بودم از
نماز و روزه و باقی فرائض از وی آموختم پس باو گفتم که ما در کتابهای خود خوانده ایم که حضرت محمد صلعم پیغمبر آخر الزمان است
و خاتم پیغمبران و بعد از او دیگر پیغمبری نخواهد بود و فرمان فرمای جمیع خلایق است و از جانب حق تعالی ریاست عامه بعد از
وی وجانشین او است و همچنان بعد از وصی او وصی یا وصی آن وصی و همچنین لایزال این امر در اعقاب و آل او جاریست تا
دنیا تمام شود پس وصی وصی محمد کیست حسین بن اشکیب گفت حسن ع بعد از او حسین ع و بعد از آن اوصیا را شمرد



معجزات حضرت قائم علیه السلام

نامهٔ بحضرت صاحب الزمان علیه السلام شد و بعد از آن از غایب گشتن آنحضرت مرا خبر داد پس مرا همت جز این مصروف
نگردید که طلب ناحیهٔ مقدسه نمایم یعنی سر من رأی که آن آفتاب عالمتاب در آن محل برج سحاب احتجاب منظر بود و سفرا و وکلا
آن درگاه جهان پناه را ملاقات نمایم راوی گوید که ابوسعید غانم دویست و شصت و چهار از هجرت وارد قم شد و با اصحاب
ما یعنی شیعیان قم صحبت داشت و با ایشان ببغداد رفت و بعد از آن ابوسعید حکایت نمود که از بغداد بعباسیه رفتم و تهیه
نماز کرده نماز میکردم و ایستاده بودم و در آنچه قصد طلب آن داشتم تفکر مینمودم که ناگاه شخصی آمد و گفت تو فلان کسی و نامی که
در هندوستان بآن موسوم بودم مذکور ساخت گفتم آری گفت اجابت کن مولای خود را پس با همراه او رفتم تا لب راتی و بدوستانی
رسیدم دیدم که چشم و چراغ عالمیان حضرت صاحب الزمان صلوات الله وسلامه علیه نشسته پس بزبان هندی فرمود خوش
آمدی ای فلان چونست حال تو و چگونه گذاشتی فلان و فلان را یعنی چگونه که اجل تقریبه ده کس میبودند همگی را تعداد و خود و ایشان
حال یک یک ایشان سوال فرمود بعد از آن مرا با آنچه در باب رسول خدا اصحاب در میان ما گذشته بود اخبار نمود همه را بزبان هند
او فرمود بعد از آن فرمود اراده کرده که با اهل قم حج کنی گفتم بلی ای سیدی من فرمود با ایشان حج مکن و امسال باز گرد و سال
آینده حج کن بعد از آن همیانی که پیش آنحضرت بود بجانب من انداخت فرمود که این را خرج کن و داخل مشو در بغداد بسوی
فلان یعنی نزد او مرو و او را مطلع مساز بر آنچه دیدی راوی گوید بعد از آنکه ابوسعید را این فتوح روی داد بجانب قم مراجعت
کرده نزد ما آمد پس خبر رسید که از آن اهل قم که بسفر حج رفته بودند از عقب برگشتند بسبب عروض مانعی از قطاع الطریق یا غیر آن
و دو منزل بعقبه ایشان رسیده بخشی و از فلان گروه معهوده بازگشته اند و غانم از آنجا بجانب خراسان رفته سال دیگر ادراک
حج کرد **معجزه سی و ششم** سعد بن عبدالله الاشعری روایت میکند که روزی یکی از مخالفان بمن رسید و از من
پرسید که چه میگوئی در ابوبکر و عمر که ایشان ظاهراً در قبه ایمان آوردند یا باجبار و کراهت اظهار اسلام کردند با خود گفتم اگر بگویم
از روی اجبار و کراهت ایمان آوردند از آن سائل بماند بر جان خود نرسیدم و اگر بگویم بطوع و رغبت مسلمان شدند مشکل
مینماید سببی آنکه هیچ مسلمان بعد از اعتقاد بخدا و رسول تا المقدار فساد و عناد نکرد که ایشان کردند از جواب ساکت گردیدم و
بطریق خوش جمعی وقت گذرانیدم و در همان ساعت متوجه خانهٔ احمد بن اسحق شدم تا آن مشکل را از او جواب شافی بشنوم
چون بخانه اش رسیدم شخصی گفت پیش از آمدن تو امروز شیخ احمد بجانب سر من رأی رفت چون این سخن شنیدم از در وی
تعجیل بخانه خود مراجعت نمودم و بر مرکب خود سوار شده از عقب شیخ احمد بیرون آمدم و در منزل اول باو رسیدم پس
پرسید که چه حال داری و در این سفر مقصد تو کجا است گفتم چهار مسئلهٔ مشکل شده است بر من میخواهم که بمجلس شریف حضرت امام حسن
عسکری علیه السلام بردم و از آن حلال مشکلات جواب مسائل خود را بشنوم پس گفت خوش آمدی و نیکو رفیقی پس با هم راه سیر
میکردیم و متوجه خدمت حضرت و قطع منازل میکردیم تا بلدهٔ فاخرهٔ سر من رأی رسیدیم و در کاروانسرا هر کدام حجره گرفتیم بعد از
آن برفاقت بحمام رفتیم و بدن از گرد و غبار راه شستیم و غسل توبه و غسل زیارت کردیم و متوجه خدمت حضرت امام حسن عسکری ع
شدیم و در اثنای راه احمد بن اسحق انبانی از بازار خرید و بعضی از اسباب که بجهت هدیهٔ آنحضرت داشت در آن نهاده بر دوش گرفت
تا بمنزل انور رسیدیم و در تمامی راه خدا را بصفت پاکی و یگانگی یاد میکردیم و از ضلالت سابقه و خطیئات سالفه استغفار
میکردیم و بر محمد و آل محمد صلوات میفرستادیم تا بدر سرای آنحضرت رسیدیم بعد از رخصت شرف ملازمت آنحضرت را ادراک نمودیم دیدیم
که حضرت بر سر جهانه نشسته و بر جانب راست او طفلی مانند ماه شب چهارده نشسته بود و سلام کردیم آنحضرت بعد از جواب سلام
اکرام ما نموده و بنشستن امر فرموده احمد بن اسحق پشت آن انبان را پیش خود بر زمین گذاشت و در آنجا حضرت امام حسن عسکری علیه السلام
بمکتوب طویل الذیل که از بعضی بلاد بر سبیل استفتاء و سوال شده بود در دست داشت و یک یک از مسائل و مشکلات که بر او تحقیق
بود میخواند و در تحت آن جواب شافی نوشت پس آن طفل توجه بجانب احمد شد گفت این انبان که در پیش تو نهاده از هدایا و تحف دوستان
و شیعیان ما است که بجانب ما فرستاده اند احمد گفت بلی ای سیدی من پس گفت اینها را حیثیت آن ندارند که ما در آن تصرف کنیم

زیرا که درین هدایا حلال با حرام ممزوجست پس حضرت امام حسن عسکری علیه السلام متوجه آن طفل شده فرمود حق سبحانه و تعالی ترا الهام داده و میزان حلال و حرام در کفیت نهاده میان اینها امتیاز کن و بآنچه ضمیر روشنت قرار گیرد حکم فرمای پس احمد همیانی از انبان بیرون آورد و پیش آن طفل عالیمقدار گذاشت آن طفل فرمود که این همیان را از فلان و بار فلان بن فلان ارسال داشته و این مبلغ را از بهای گندم بهم رسانیده اما در حین تقسیم بر مزارعان حیف کرده بود و مقدار وزن این و صفاتش چنین و چنان و کاغذیکه در میان این همیانست که عدد دنانیر در آن مرقوم است و اسم صاحب این مبلغ از آن معلوم و سه دینار درین همیانست که از بقیه این دنانیر ممتاز است یکی مضروب بلده ایل است و یکی غیر مسکوک و دیگری بطریق غرم از مردی بافنده گرفته ریسمانی بجهة بافتن باو داده بود و آن ریسمان را از خانه دزد برده بود و این دینار را در غرامت و تاوان آن ریسمان از آن نساج طلا گرفته اند چون احمد این سخن شنید آن صره را برداشت و صره دیگر پیش کشید و آنرا نیز آن سرور رد نمود و وجه قبول ننمودن آنرا بیان فرمود بعد از آن بجانب احمد ملتفت شد و فرمود این همیان را در میان انبان بگذار و در وقت مراجعت بدیار خود بر و هر یک از آنها را بصاحبش بسپار و آن جامه که فلانه عجوزه صالحه ریسمان آنرا بدست خود رشته و خود بافته نزد ما بیار که آن قبولست احمد برخواسته گفت یا ابن رسول الله آن جامه را در منزل خود گذاشته ام و الحال میروم آنرا بیاورم احمد از مجلس بیرون رفت پس حضرت امام حسن عسکری علیه السلام التفات بجانب من نموده فرمود که آن چهل مسئله که ترا مشکل بود از فرزندم سؤال کن تا جواب شافی و حل کافی بشنوی پس آن طفل عالیمقدار روی بمن کرد و فرمود اول مسئله تو در باب ایمان آوردن ابا بکر و عمر بود که آیا ایشان از روی طوع و رغبت ایمان آورده بودند یا از روی خوف و جبر و کراهت قبول اسلام کرده بودند بدان بیقین و تحقیق که ایشان از راه طمع اظهار اسلام و اختیار خدمت حضرت سید انام صلی الله علیه و آله کردند بنا بر آنکه از اهل کتاب شنیده بودند که محمد نام پیغمبری ظاهر خواهد شد و ملت او تا زمان انقراض عالم بماند و بعضی دیگر از اهل کتاب گفته بودند که محمد ص مالک تمامی ربع مسکون گردد و جمیع اهل ارض مطیع و منقاد او شوند و چون این سخنان از کتب و رهبانان استماع کردند طمعا للایالة و الحکومة ایمان آوردند و پیش از بعثت حضرت رسالت ص گفته بودند اگر محمد در زمان ما ظاهر شود و دعوی پیغمبری نماید چون ما در ایمان آوردن بر دیگران سبقت داشته باشیم هر آینه ما را بخدمت او قرب بیشتر از آنکسانیکه بر ایشان سبقت گرفته باشیم و بدین سبب اول کسیکه برتبه امارت و مرتبه ایالت رسد ما باشیم چون حضرت سرور کاینات ص مبعوث شد ایشان بقرار داد خود عمل نموده نزد آنحضرت آمدند و ایمان آوردند و چون مدتی بر این بگذشت و آنحضرت ایشانرا بامر و ایالت از سایر اصحاب ممتاز و بلکوست از باقی اهل اسلام سرافراز نفرمود مایوس شدند و بر ایمان آوردن خود بغایت نادم و پشیمان شدند و با یکدیگر گفتند که ما بطمع ایالت و امارت ایمان آوردیم و از اقوام و عشیرت خود بسبب اسلام جدائی اختیار کردیم و از قریش طعن بسیار شنیدیم و اهانت و خواری بیشمار کشیدیم و مطلقا از آنچه با خود اندیشه کردیم چیزی از قوه بفعل نیامد مصلحت آنست که بوقت فرصت محمد ص را بکشیم و در میان قریش بگوئیم که اظهار اسلام ما بسبب آن بود که ما را خدمت حضرت محمد ص حاصل شود و بوقت فرصت مهم او کفایت کنیم و بعد از وقوع این امر در میان قریش محترم و مکرم باشیم پس با جمعیکه در راه نفاق و شقاق همعنان بودند اتفاق کردند که هرگاه دست یابند سرور کاینات را بقتل رسانند تا آنکه لیلة العقبه جمعی برین فعل شنیع مصمم شدند و گفتند که ما بر سر راه محمد صلی الله علیه و آله پنهان میشویم و چون آنحضرت بمحل خطر عقبه رسد از کمینگاه بیرون آمده او را از شتر بزیر کوه می اندازیم ما بعد ازین ما را در میان قریش اعتبار تمام باشد پس جبرئیل امین بحضرت سید المرسلین ص توطیه و تهیه آن جماعت را سرا با نفاق و ترا منفصلا عرض نمود پس سرور کاینات ص جمیع اصحاب را احضار نمود و فرمود که باید پیش از من هیچکس بر عقبه بر نیاید و در صعود آن کوه عالیه هیچ احدی بر من سبقت نماید و چون منافقان از صعود عقبه ممنوع شدند با یکدیگر گفتند آنست که دور تر از راهی در مقام مرتفع پنهان شویم که کسی ما را نه بیند و به چند بر هم بسته در آنوقت که محمد ص بمحاذات ما رسد



معجزات حضرت قائم علیه السلام

دبهارا بغلطانیم شاید که شتر او رم کند و او را از پشت خود بجانب اسفل کوه اندازد پس بنا بر قرار داد حین عبور آنحضرت
دبهارا غلطانیدند چون شتر آنحضرت آواز دبهارا شنید از جا نجنبید حضرت بناقه اشارت فرمود که ساکن باش
باستعجال حرکت مکن شتر در همان موضع که بود بزانو در آمد و جبرئیل دست آنحضرترا گرفت و محافظت نمود در آنحین ستاره
جستن کرد و جمیع منافقانیکه پنهان شده بودند ظاهر گردانید بعد از آن واقعه حضرت رسالت صلعم آن عمل شنیع را از ایشان
گذرانیده و با آنجماعت مدارا میکرد و بعد از حضرت رسالت صه و هلاک عثمان طلحه و زبیر بطمع ایالت و آرزوی امارت
متابعت حضرت شاه ولایت صلوات الله وسلامه علیه مینمودند بعد از آنکه از امارت مایوس شدند بمضمون و من
نکث فانما ینکث علی نفسه عمل نمودند و نقض عهد کردند و از متابعت سید الوصیین عم روی گردان شدند و اغوای
عایشه نمودند و او را بر محاربه با حضرت ولایت مآب عم تحریص و ترغیب کردند و عایشه بنا بر عداوت موروثی که با شاه ولایت عم
داشت جمعی از اهل کفر را با خود متفق ساخت و بمقاتله آنحضرت بیرون آمدند سعد بن عبد الله اشعری گوید که چون بخدمت
معجز بیان حضرت صاحب الامر علیه السلام رسیدم پیش آنحضرت دویدم و دست و پای مبارک آنحضرترا بوسیدم
و بعد از آن بجمیع مسائل مشکله را جواب وافی شنیده بودم و چون جمیع مشکلات خود را شنیدم قصد بیرون آمدن از مجلس
آنحضرت نمودم احمد بن اسحق نیز برخواست که با من رفاقت کند حضرت امام حسن عسکری عم فرمود ای احمد از فرزندم کفنی برای خود
طلب نمای که در این سال رشته عمر تو گسیخته میشود و برحمت الهی واصل خواهی شد پس احمد از حضرت صاحب الامر عم کفنی طلب نمود
حضرت فرمود که در وقت احتیاج بتو خواهد رسید سعد بن عبد الله گوید که با احمد از بلده فاخره سرمن رای بیرون آمده و
بعد از وصول بحلوان باز احمد بن اسحق را تب گرفت و چون چند روز از تب او گذشت در شب برحمت الهی واصل شد و من در
اول آنشب نزد او بودم و اثری از موت در وی مشاهده نکردم و چون از شب قریب ثلث گذشت بخانه خود رفتم و صباح
که از خانه بیرون آمدم دو مرد را دیدم که بر در خانه من ایستاده بودند گفتند اجرک الله فی احمد بن اسحق یعنی خدای سبحانه و تعالی
ترا اجر و ثواب دهد در مصیبت احمد پسر اسحق و دیگر گفتند که ما تغسیل و تکفین او کردیم و از خدمت حضرت صاحب الامر عم برای
او کفن آوردیم بیا تا با یکدیگر بر او نماز خوانیم پس باتفاق آن دو کس بر احمد نماز گذاردیم و در حلوان او را دفن نمودیم معجزه سی
و هفتم راشد روایت میکند که بعضی از اهل مداین بجهة من نقل کردند و گفتند من و رفیق دیگر بحج رفته بودیم در موقف
عرفات جوانی نشسته دیدم نشسته احرامی پوشیده که آن ازار و ردا را بصد و پنجاه مثقال طلای احمر قیمت کردیم و نعلینی
زرد در پا داشت که مطلقا غبار بر آن ننشسته بود و اصلا اثر سفر بر آن نمینمود پس دیدیم سائلی نزدیک آنجوان رفته چیزی طلب
کرد او چیزی برداشته باو داد آن سائل دعای بسیار کرد بعد از آن آنجوان از آن موضع برخواست و برفت و ما نزدیک آن سائل
آمدیم و از او پرسیدیم که آنجوان بتو چه داد گفت بمن پاره طلا داد و از جیب خود بیرون آورده بما نمود دیدیم بهیأت سنگی
بمقدار بیست مثقال طلای احمر بود که باو عطا فرموده بود و با رفیق خود گفتم یقین که آنجوان حضرت صاحب الامر عم بوده و ما او را
نشناختیم بیا در این موقف بگردیم شاید که بشرف ملازمت آنسرور مشرف شویم پس هر چند سعی کردیم و در آن موقف گردیدیم
اثری از او نیافتیم باز بهمان موضع که آنحضرترا در آنجا نشسته دیده بودیم آمدیم و از مردم آن نواحی پرسیدیم که جوانی
بصفت چنین و چنان در این موضع نشسته بود شما او را میشناسید گفتند بخصوص نمیدانیم ولیکن اینقدر معلوم ما شده است که جوانیست
علوی هر سال پیاده بحج می آید معجزه سی و هشتم حسن بن حسین استرابادی روایت میکند که در طواف بیت الله بودم
در عدد اشواط طواف حج سهو کردم و متفکر بودم که آیا این طواف را تمام کرده بودم یا نه و نمیدانستم ناگاه جوانی خوشروی با
وجاهت تمام پیش آمد و فرمود هفت شوط دیگر تمام کن و از نظر غایب شد دانستم که آن طواف تمام شده بود و بعد از تکمیل
هفت شوط شکر کرده ام معجزه سی و نهم جعفر بن حمدان گوید که محمد بن شاذان چهار صد و هشتاد درهم نزد من جمع کرده

بود که من آن مبلغ را مصحوب شخصی بخدمت حضرت صاحب الزمان علیه السلام فرستم من با خود گفتم که از پانصد درهم بیست درهم کم است
پس بتکمیل عدد پانصد درهم کردم و از مال خود بیست درهم بر آن اضافه نمودم و مجموع را بخدمت محمد بن احمد قمی فرستادم و منتظر
میبودم که مکتوب وصول آن مبلغ بمن رسد و اطمینان قلب حاصل کرده روزی شخصی بمجلس من در آمد و گفت من رسولم از جانب
محمد بن احمد و مکتوبی دارم چون مکتوب را خواندم توقیع حضرت صاحب الامر علیه السلام بود که محمد بن احمد ارسال نموده بود با مضمون
که پانصد درهم که در آن بیست درهم از مال تو داخل بود واصل شد **معجزه چهلم** ابو رجا نصر مصری که از کبار صلحای زمان
خود بود و تولد او در مداین و نشو او در مصر شده بود روایت میکند که بعد از آنکه حضرت امام حسن عسکری ع بجوار رحمت الهی پیوست
من در طلب وصی او میبودم و در بلاد مصر تفحص مینمودم و میدانستم که خلف الصدق آنحضرت ع محمد بن الحسن ع است اما با خود
میگفتم که تا آنحضرت را نه بینم اطمینان قلب مرا حاصل نمیشود روزی با خود گفتم شاید اثری از مطلوب من بعد از سه سال ظاهر شود ناگاه
آوازی را شنیدم و کسی را ندیدم که گفت ای نصر بن عبد ربه باهل مصر بگوی که آیا شما رسول خدا را دیده و ایمان برسالت او آورده
یا آنکه موقوف نداشتید تصدیق حضرت رسالت ص را بدیدن او ابو رجا گوید که از شنیدن این سخنان بغایت تعجب کردیدم و گفتم
این شخص از کجا دانست که پدرم عبد ربه نام داشت و حال آنکه من رضیع بودم که پدرم در مداین فوت شد و ابو عبد الله نوفلی در
کودکی مرا بمصر آورده بود و همه کس مرا پسر او میخواندند پس دانستم که این صدا از برای آن بود که آن شکی که بمحمد بن الحسن علیهما السلام
داشتم مرتفع گردد پس در ساعت روانه شدم و مردم آن دیار را از آن واقعه خبردار کردم و جمعی کثیر قائل بامامت آنحضرت شدند
معجزه چهل و یکم ابن مسرور طباخ روایت میکند که وقتی کتابی بحسن بن راشد نوشتم با مضمون که در این ایام مرا فقر و احتیاج
دریافته و امیدم آنکه در این تشویش مرا دستگیری نمائی و پیش از آنکه ارسال این نامه کنم بجانب رحبه آمدم جوانی سبز رنگ دیدم که
هرگز بحسن صورت او کسی را ندیده بودم دست مرا گرفت و صره سفید در دست من نهاد و بر آن همیان نوشته بود که مسرور
طباخ **معجزه چهل و دویم** محمد بن هرون همدانی روایت میکند که پانصد دینار قرض داشتم و اکثر اوقات جهت ادای آن دین
متفکر بودم شبی بخاطر گذرانیدم که چند دکان دارم و آنها را بپانصد و سی دینار خریده بودم بفروشم و ادای دین خود کنم پس صبح
از خانه بیرون آمدم و پیش از آنکه این حرف را بکسی اظهار کنم محمد بن جعفر را دیدم گفت امشب تو با خود فروختن دکاکین قرار
داده گفتم بلی ترا از کجا معلوم گردید گفت امروز مکتوب سعادت اسلوب حضرت صاحب الامر علیه السلام بمن رسید با مضمون که
ای محمد بن جعفر محمد بن هرون همدانی فروختن دکاکین را با خود قرار داده که بپانصد دینار بفروشد که میخواهد قرض خود سازد باید
که آن دکاکین را بپانصد دینار از او بخری و داخل متصرفات ما سازی چون این سخن از محمد بن جعفر شنیدم دکاکین را با او مبایعه شرعیه
نمودم **معجزه چهل و سیم** نصر صباح روایت میکند که شخصی از اهل بلخ پنج دینار بوکیل ناحیه فرستاد و نام خود را فراموش
کرد که بنویسد از جانب حضرت صاحب ع توقیع آمد که آن مبلغ رسید و نام او و نام پدر او در توقیع نوشته شده بود **معجزه چهل
و چهارم** سعد بن عبد الله روایت میکند که وقتی عریضه نوشتم و طلب دعا کردم از جهت مجوسی که در حبس پسر عبد العزیز بود و در حق
کنیزکی که وضع حملش نزدیک بود و توقیع بیرون آمد که مجوس را حقتعالی نجات میدهد و در باب کنیز هرچه خدا خواهد میشود پس مجوس
بزودی نجات یافت و کنیز در وقت وضع حمل وفات یافت **معجزه چهل و پنجم** ابو جعفر محمد بن علی الاسود روایت میکند که
التماس کرد از من علی بن موسی بن بابویه القمی که از ابو القاسم بن روح وکیل ناحیه مقدسه استدعا نمایم که از مولای من حضرت
صاحب الزمان علیه السلام درخواه که از حقتعالی درخواهد که مرا فرزندی صالح مذکر روزی کند و من خود نیز از او همین التماس
کردم بعد از سه روز توقیع بیرون آمد که زود باشد آنکه حقتعالی علی بن موسی را فرزندی مبارک عطا نماید و بعد از او اولاد بهم رسد
و محمد بن علی بن بابویه مشهور که از اعاظم مجتهدین امامیه است از آن دعا بوجود آمد و اما در حق ابو جعفر نوشته بود که او را فرزندی
نخواهد شد **خاتمه** در ذکر حکایتی که مناسب این مقام است و ذکر بعضی از علامات ظهور حضرت صاحب الامر صلوات الله
وسلامه علیه و عجل الله فرجه مشتمل است بر سه مطلب **مطلب اول** در ذکر حکایتی که مناسب این مقام است خبر [illegible] العلوی



معجزات جناب صاحب الزمان ع

الحسینی بسندیکه آنرا باحمد بن محمد بن یحیی الانباری میرساند روایت میکند که او گفت در سال پانصد و چهل و سه در ماه مبارک
رمضان در بلده طیبه مدینة العلم وزیر سعید عالیشان عون الدین یحیی بن هبیره مرا با جمعی کثیر بضیافت طلبیده و بعد از
افطار جمعی از خواص را امر بتوقف نمود و ایشانرا مانع شد که از انجا حرکت کنند پس بصحبت مشغول شدند و از هر باب سخن
میگفتند تا سر رشته کلام بمذاهب و ادیان کشید و حسب اتفاق از اول مجلس تا اخر در پهلوی وزیر مردی عزیز و با وقار
و تمکین نشسته بود که در مدت ندیده بودم و بصحبت او نرسیده و وزیر با او در کمال ادب سلوک میکرد و با او در مقام
توقیر و احترام بود و چون حرف مذهب در میان بود وزیر گفت شیعه جمعی قلیلند و در نظر دیگران خوار و ذلیل و اهل سنت
جماعتی بسیار و عزیز و صاحب احترامند آن مرد عزیز برخواست که بر وزیر ظاهر سازد که کثرت دلیل حقیت و قلت سبب بطلان
نمیشود و بوزیر گفت اطال الله بقاک اگر رخصت باشد حکایتی که بر من واقع شده و برای العین مشاهده نموده ام معروض دارم
وزیر تاملی کرد و گفت بفرمائید تا مستفیع شویم گفت بدانید که نشو و نمای من در شهریست که آن شهری عظیمست در غایت عظمت
چنانچه هزار و دویست ضیاع و قریه دارد و کثرت مردم شهر و نواحی را حصری نیست و همه نصرانیند و در انجا و جزایر بسیار
است و عدد خلقی را که در صحاری آن که بنوبه و حبشه منتهی میشود بغیر از خدا تعالی کسی نمیداند و همه نصارایند و سکان حبشه و
نوبه که آن نیز حدی ندارد و همه نصرانی و بر ملت عیسی اند و گمان دارم که عدد مسلمانان در پیش ایشان چون عدد بهشتیان
است بر دوزخیان و همه نصارایند که گفتم غیر از اهل فرنگ و روم و عمالقه چنانچه بر شما نیز ظاهر است و چون این سخن را
تمام کرد خواست بوزیر ظاهر سازد که کثرت دلیل حقیت نمیشود و شیعه از سنی بیشتر است گفت قبل ازین به پیست و یکسال
با پدرم بعزم تجارت در کشتی نشسته و در روی بحر سیاحت بسیار کردیم تا قاید تقدیر کشتی ما را کشیده بجزیره رسانید و از انجا
گذشته بساحل شهری بسیار بزرگ رسانید چون از ناخدا استفسار کردیم گفت والله که من نیز همچون شما نه اینجا را دیده
و نه از کسی شنیده ام چون بشهر رسیدیم شهری دیدیم در غایت نزاکت آب و هوای آن در کمال لطافت و از مردیکه در
نهایت پاکیزه گی بود اسم آن شهر پرسیدیم گفت مدینه مبارکه و از والی آن پرسیدیم گفت فلان و از تخت سلطنت و مستقر
حکومت و ممالکش سوال کردیم گفت شهریست زاهره نام و ازین شهر تا زاهره از راه دریا ده روز راه است و از راه صحرا یکماه
و پای تخت سلطان انجاست گفتم عمال و کماشتگان حاکم کجایند تا اموال ما را به بینند و عشر و خراج خود را بگیرند تا
مشغول خرید و فروش شویم گفت حاکم اینشهر را ملازم نمیباشد تجار خراج بر داشته بخانه حاکم میبرند پس ما را بخانه حاکم دلالت
کردند چون در آمدیم مردی را دیدیم در زی صلحا جامه از پشم پوشیده و عبائی در زیر انداخته و دوات و قلمی در پیش خود نهاده
کتابت میکرد سلام کردیم جواب داد و مرحبا گفت و اعزاز و اکرام ما نمود ما صورت حال خود تقریر کردیم گفت بشرف
اسلام رسیده اید یا نه گفتیم بعضی مسلمانیم و بعضی بر دین موسائیم گفت اهل ذمه جزیه بدهند و مسلمانان باشند تا مذهب ایشانرا
تحقیق کنم پس پدرم جزیه خود و مرا و سه نفر دیگر که نصرانی بودیم و جماعت یهود نه نفر بودند نیز جزیه خود را دادند پس احتساب
حال مسلمانان کرد چون بیان عقیده خود کردند نقد معرفت ایشان بر محک امتحان تمام عیار نیامد فرمود که شما در زمره
اهل اسلام نیستید بلکه در سلک خوارج منتظمید و مال شما بر مؤمنان حلال است هر که بخدا و رسول مصطفی صلعم و علی مرتضی ع و
سایر اوصیا علیهم السلام تا حضرت صاحب الامر علیه السلام که مولای من است اقرار ندارد از زمره مسلمین نیست و داخل
خوارجست مسلمانان که این سخن شنیدند و اموال خود را در معرض تلف دیدند سر بجیب تفکر فرو بردند بعد از تامل استدعا
نمودند که احوال ایشانرا بسلطان نوشته انجماعت را بزاهره فرستند شاید انجا فرجی روی نماید حاکم استدعای ایشانرا
قبول نموده فرمود که بزاهره روند و این آیه را خواند لیهلک من هلک عن بینة ویحیی من حی عن بینة و ما ایشانرا بواسطه مفارقت
گذشته ایشانرا تنها نتوانستیم گذاشت و کشتیبانان سابق علمی بحال آن راه نداشتند پس ناخدا و کشتی و معلم گرفته روانه
شدیم روز چهاردهم بزاهره رسیدیم عرصه دیدیم که بآن خوبی شهری ندیده بودیم و هیچ چشمی و گوشی مانند آن شهر ندیده

نشنیده آتش چون آب زندگانی و هوای فرح افزایش چون ایام بهار جوانی و آنشهر در کنار دریا واقع بود و نهرهای
بسیار در آن جاری و آبهایش در غایت خوشگواری گرگان و گوسفندان باهم در دشت و صحرا بسیار و سباع و هوام
بحال خود بی آزار نه از کسی رمیدندی و نه ضرر بکسی رسانیدندی شهری عظیم و در وسعت و فراخی چو بخجات نعیم و بازار
در آنشهر بسیار و امتعه در آن بیشمار مردمش بهترین خلایق روی زمین و همه براستی و امانت و دیانت قرین و
اگر کسی چیزی خریدی خود متعرض شده حق خود برداشتی و قیمت آن گذاشتی و دروغ و لغو و غیبت در میان ایشان
نایاب و همه کارشان محض قربت و ثواب چون مؤذن بانگ نماز گفتی همه در مسجد حاضر و بعد از فراغ بکار و کسب
خویش ناظر با جمع غربا از اینجمله از اوضاع غریب روی داد که تمام در حیرت بودیم جمعی ما را بخانه سلطان راه نمودند

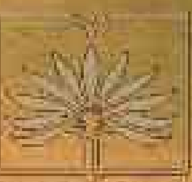
وبقصری که درمیان باغی پر اشجار و انهار بود در آوردند جوانی دیدیم با لباس درویشانه بر مسند نشسته و جمعی با دب در
خدمت او کمر بسته تا رسیدن وقت نماز مؤذن بانگ نماز گفت و اتباع پر از مردم شد و سلطان امامت کرده نماز
بجماعت بجای آورد در کمال خضوع و خشوع و بعد از نماز مردم متفرق شدند پس سلطان بجانب ما التفات نموده فرمود
تازه باینمقام وارد شده اید گفتیم بلی ما را نوازش نموده مرحبا گفت و از سبب ورود ما پرسید حوال گذشته را عرض
نمودیم چون بر احوال ما مطلع شد خطاب بمسلمانان کرد که مسلمانان چندین فرقه اند شما از کدام طایفه اید گفتیم در میان



ماکه در عهد جهان نام داشت و بر مذهب شافعی بود متکلم شده عقیده خود را بیان نمود سلطان فرمود باتو کدامها در این اعتقاد
متفقند گفت همه شافعی اند الا یکتن که حسام بن قیس نام دارد و مالکی مذهب است سلطان خواست که روزبهانرا براه نجات
دلالت کند فرمود ای شافعی باجماع قائلی و عمل بقیاس میکنی گفت بلی یا ابن صاحب الامر عج و مردم اندیار سلطانرا چنین
نام میبرند بعد از آن سلطان فرمود ای شافعی آیه مباهله را خوانده و میدانی گفت بلی فرمود کدام است گفت قل تعالوا
ندع ابنائنا و ابنائکم و نسائنا و نسائکم و انفسنا و انفسکم تا آخر فرمود ترا بخدا قسم میدهم که در سلک اصحاب کسی بغیر از حضرت
مصطفی ص و مرتضی و حسن مجتبی و حسین سید الشهدا علیهم صلوات الله و بتول عذرا سلام الله علیها دیگری بود روزبهان گفت
لا و الله یا ابن صاحب الامر سلطان فرمود که والله نازل شد این آیه در شان ایشان و این آیه مخصوص نبوده کسی غیر از ایشان و بعضی
دیگر از آیات و احادیث را بنوعی با فصاحت بیان و بلاغت زبان ادا کرد که حضار مجلس بدا و یدها گریان و سینه ها بریان شده
شافعی برخواست گفت غفرا غفرا یا ابن صاحب الامر نسب خود را بیان فرما و این سرگشته وادی ضلالت را هدایت نما سلطان
فرمود طاهر بن مهدی بن حسن بن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابیطالب صلوات الله
علیهم اجمعین که در شان او نازل شده و کل شیء احصیناه فی امام مبین و الله که مراد رب العالمین از امام مبین حضرت
امیر المومنین و قائد الغر المحجلین ع که خلیفه بلافصل حضرت خاتم النبیین ص است و هیچکس را نمیرسد که بعد از آنحضرت مرتکب
امر خلافت شود بغیر از شاه ولایت ع و آیه کریمه ذریة بعضها من بعض در شان ما است و حقتعالی ما را باین مرتبه عالی اختصاص
داده و مراد از اولی الامر مائیم روزبهان چون این سخنان از آن شاهزاده عالمیان شنید بیهوش شد بعد از ساعتی که
بهوش آمد گفت الحمد لله الذی منحنی بالاسلام و نقلنی من التقلید الی الیقین بالاکرام و الانعام یعنی حمد مر خدایرا که مرا دولت
معرفت نصیب کرد و خلعت ایمان بمن پوشانید و از تاریکی تقلید بفضای فرح افزای ایقان رسانید و در فضای روزبهان را
تمامی از کافر و مسلمان آن دولت نصیب شد پس آنشهر در اهل دین و مرکز دائره یقین فرمود ما را بدار الضیافه بردند و کمال
اعزاز و اکرام رعایت نمودند و تا هشت روز بر خوان احسان سلطان مهمان بودیم و مردم بدیدن ما میآمدند و مهربانی
میکردند و غریب نوازی مینمودند و بعد از هشت روز رخصت گرفتند که ما را ضیافت کنند سلطان شرف قبول ارزانی
داشته تا یکسال هر روز یکی از اهل آنشهر ما را بضیافت میبردند و نهایت گرمی و مهربانی میکردند و انواع اطعمه لذیذه و حلاوات
شهیه بالتماس بما میدادند و طول و عرض آنشهر دو ماه راه بود و سکنه آنشهر بجهت ما حکایت نمودند که از این شهر که گذشته
مدینه است که آنرا اربعه نام است و حاکم آن قاسم بن صاحب الامر ع است و طول و عرضش با این شهر برابر است و مردم آن
شهر در کثرت حسن خلق و صلاح و سداد و رفاهیت و فراغ بال مانند مردم این شهرند و چون از آن شهر بگذرند بشهر دیگر میرسند
مثل آنشهر و او را اضافه نام است و حاکم آن ابراهیم بن صاحب الامر است و بعد از آن شهریست بانواع زینتهای دنیا
آراسته نام آن ظلوم و سلطان آن عبد الرحمن بن صاحب الامر است و در حوالی آن رستاق عظیم و ضیاع کثیر و طول و
عرض آن دو ماه راه است و منتهی میشود بشهری که غاطیس نام دارد و حاکم آن هاشم بن صاحب الامر ع است مسافت
آن چهار ماه راه است و این بکثرت اشجار و بسیاری انهار و نمونه ایست از جنات تجری من تحتها الانهار هر که بدان خطه
دلگشا در آید باقی عمر کدورت و غم را در گوشه خاطر خود راه ندهد القصه طول و عرض ممالک مذکوره یکساله راه بیشتر است
و سکنه آن ممالک نامحدود و بالتمام شیعه اثنی عشری و مؤمن و متقی و همه تولا بائمه معصومین ع و تبرا از مشایخ ثلثه مینمایند
و مجموع بخضوع و خشوع نماز میگذارند و روزه میدارند و زکوة و خمس اموال را بمصرف میرسانند و از مناهی دور میباشند و مدار
ایشان بترویج احکام و پیروی جناب رسول رب العالمین ص است و امر بمعروف و نهی از منکر میکنند و هر که مستطیع
شود بزیارت بیت الله میاید و بیقین که زیاده از کافه مردمان عالمند و همه آن ممالک نسبت بحضرت صاحب الامر علیه
السلام دارد و چون تمکن مردم این بود که حضرت صاحب الامر عج در آنسال بقدوم بهجت لزوم آنحضرت را منور خواهد داشت انتظار

بردم

بردیم و ما را ان دولت میسر نشد پس روانه دیار خود شدیم اما حسان دو روز بهمان در انجا اقامت کردند بامید انکه اند وسته ا
دریابند و چون امیر ذخیره حکایت را تمام کرد وزیر برخواسته بحجره خاص رفت و یکیک از حضار را طلبیده از ایشان عهد و
پیمان گرفت که اینحکایت را بکسی و جائی اظهار ننمایند و مبالغه و الحاح تمام درینباب کرد بلکه وعید و تهدید کرد که مبادا احدی از ایشان
افشای این راز بکنند و از جمله حکایاتیکه ذکر آن مناسب اینمقام است حکایت بحر ابیض و جزیره خضرا است شیخ اجل افضل
اعلم اکمل عمدة الفقهاء و المجتهدین محمد ابن مجد المکی المشهور بشیخ شهید میفرماید که بخط شیخ پیشوای دانا فضل بن یحیی بن علی
بن طیبی عفو کند خدای عز و جل گناهان او را برحمت واسعه خود که شنیدم از شمس الدین محمد بن یحیی حلی ره و از جلال
الدین محمد بن عبد الله حلی در مشهد شریف حایری یعنی مشهد شاه شهدا شهید کربلا صلوات الله و سلامه علیه وقت زیارت
نیمه شعبان در سال ششصد و نود و نه هجری که ایشان بمن گفتند که شنیدم از شیخ صالح متورع زین الدین علی بن فاضل مازندرانی
مجاور مشهد مقدس نجف اشرف در زمانیکه بصحبت او رسیدیم و در مشهد مقدس سر من رای حکایت بحر ابیض و جزیره خضرا
که خود دیده و برای العین مشاهده نموده بود پس شوق تمام ما را برؤیت شیخ زین الدین علی مذکور اینحکایت از او مشافهة
و بیواسطه حاصل شد و عزم بر توجه سامره جزم ساخته روانه شدیم از حسن اتفاق انکه چون بحله رسیدیم شیخ زین الدین مذکور
پیش از وصول ما در اوایل ماه شوال امسال بحله آمده بود که بمشهد مقدس حضرت امیر المؤمنین ع رود و بقاعده معهوده در
انجا اقامت نماید و از متوطنان حله سید فخر الدین حسن بن علی موسوی مازندرانی که بدیدن آمده فرموده بود در اثنای
سخن که شیخ زین الدین علی مشار الیه در خانه او که در اواخر بلده حله واقعست نازلست از استماع اینخبر مسرت اثر مرا چندان شادی
و فرح دست داد که گویا پریدم و اصلا توقف ننموده در خدمت سید فخر الدین مذکور راه صحبت او پیمودم و چون بصحبتش
رسیدم و بمراد خود فایز گردیدم و اینصورت در روز چهارشنبه شهر شوال بود سال ششصد و نود و نه هجری و شنیدم از
لفظ شیخ زین الدین علی مذکور تفصیل اینحکایت را که گفت من چند سال در دمشق مقیم بودم و قرائت قرآن مینمودم بر
شیخ زین الدین علی اندلسی مالکی و میخواستم جمع نمایم میان قرائت سبعه ناگاه اتفاق افتاد مسافرت او بمصر و من و جماعتیکه
بر او قرائت مینمودیم با او بمصر رفتیم و چون بمصر رسیدیم کتابتی از جانب پدر شیخ مذکور رسید مضمون انکه مریض شده
و اشتیاق حضور او دارد و در آن تخویفی چند کرده بود و او را از تاخیر توجه باختیار از خدای عز و جل ترسانیده بود
شیخ مذکور عزم خود را بر مراجعت بدمشق جزم ساخت و من و بعضی از شاگردان دیگر در صحبت او همچنین و چون بجزیره
اندلس رسیدیم مرا تبی سخت عارض شد چنانکه نمیتوانستم حرکت نمود چون شیخ زین الدین اینحالرا مشاهده نمود خطیب اندلس را
طلب نموده ده درهم باو داد و سفارش باو کرد که تعهد حال من کند تا صحت حاصل شود یا اجل مقدر برسد و متوجه
دمشق شد و مسافت راه از ساحت اندلس تا موضعیکه شیخ مذکور در انجا ساکن بشد یکروز بشد و من سه روز در اندلس
ماندم و بمرتبه تب دار و مریض و خسته حال بودم که نمیتوانستم حرکت نمود و در آخر روز سیم از لطف الهی و عنایت واجبی تب
از من مفارقت نموده شفا حاصل گردید پس از خانه بیرون آمدم که در جزیره طواف نمایم که از الم تب و الم و بیماری دفع غمی
و فرجی مرا حاصل شود اتفاقا قافله دیدم که از کوهستان انجزیره میامدند و از انجا گندم و برنج و متاعها با خود
آورده بودند که بفروشند از مردم پرسیدم که اینها چه طایفه اند و از کجا میایند گفتند اینجماعت از سرزمین و ولایت
بربر اند از موضعیکه نزدیک بجزیره رافضه است چون اینسخن شنیدم بغایت مسرور شدم و جاذبه شوق مرا برفتن انسرزمین
باعث شد چنین گفتند که مسافت از اینجا تا آن سرزمین پانزده روز راه است و از ابتدای آن مسافت دو روز راه معمور
نیست و آب انجا یافت نمیشود و باقی آن مسافت معمور است و آبادانیها بیکدیگر متصل و ده بده پیوسته پس از جماعت قافله
مرکوبی کرایه کردم به سه درهم برای آن دو منزل غیر معمور و همراه ایشان متوجه شدم و بعد از قطع دو روز راه غیر معمور باقی
آن مسافت را پیاده قطع میکردم دوازده تا بده میرفتم تا باول آنسرزمین رسیدم مرا گفتند که میان تو و جزیره رافضه



روز راه است پس هیچ توقف نکردم و متوجه آنجا شدم تا بدهی رسیدم که از یکطرف آن دریا بود و از باقی اطراف آن
اندک آبی و وضع آن بشکل جزیره میشود و در آنجا مسجدی دیدم مشرف بر دریا بآن مسجد رفتم تا از تعب راه استراحت
یابم و دیدم که جماعتی از مردم آن قریه آمدند و هر یک از ایشان ادای نماز خود بر نهج کمال نمودند و ارکان و واجبات و
سنن و مستحبات آن چنانکه منقولست از ائمه معصومین صلوات الله علیهم بجای آوردند و همچنان تعقیب و تسبیح و سایر
اوراد و بعد از فراغ از نماز از من پرسیدند که چه مذهب داری و واجبات و سنن و عبادات خود را بچه طریق میگذاری جواب
گفتم من عامی و فقیرم و از حقایق مذاهب چیزی ندانم گفتند آدمی را لابد است از اینکه بملتی اعتقاد نماید و مذهبی داشته باشد
که در اعمال خود بدان اعتماد نماید من گفتم اول شما بفرمائید که ملت و مذهب شما چیست و معتقد و پیشوای شما کیست گفتند
مذهب ما مذهب حضرت امیر المؤمنین علیه السلام است امام بحق و پیشوای مطلق و مذهب پیشوایان دین مبین با یازده فرزند
او صلوات الله علیهم اجمعین پس حمد خدای عز و جل بجای آوردم بر ادراک صحبت ایشان و اظهار نمودم که بر مذهب ایشانم
و آن طریقه را حق میدانم بعد از آن سؤال کردم که در این کنار دریا معیشت شما بچیست و قوت ضروری شما از کجا میرسد گفتند
از جزیره خضرا که جزیره امام علیه السلام است از راه بحر ابیض که محیطست بدان ناحیه اندلس و در هر سالی دو نوبت قوت ما از
آن ناحیه بشرف عنایت و شفقت میشود گفتم الحال چه مقدار مدت مانده که آثار آن شفقت بشما واصل شوند گفتند چهار ماه
پس خاطرم از طول این مدت بغایت متاثر و متالم شدم و چون چاره نبود تحمل نمودم و نفس را تکلیف بمصابرت فرمودم و بسر تعبد می
لطایف علیه و فتوحات غیبیه از عنایات الهیه بودم تا بعد از یکچله آنجا توقف کردم روزی در روی دریا نظر میکردم و بجهت
دوری از آن ناحیه مقدسه تاسف میخوردم ناگاه چیزی سفید از روی دریا بنظر من در آمد و می یافتم که ساعت بساعت بیشتر
میآید و بساحل نزدیکتر میآید از مردم آنجا سؤال کردم که آیا در دریا مرغ سفید میباشد گفتند مگر در روی دریا چیزی دیده که
از تشخیص آن متردد گشته گفتم بلی ایشان از استماع این خبر بسیار خورسند گشتند گفتند والله که این کشتیهاست که از طرف حضرت
امام علیه السلام میآید پس کشتی پیدا شد و چون بساحل رسیدند از نزدیکترین کشتی از کشتیها دیدم که پیری نیکو لقا و خوش محاوره
با اصحاب بیرون آمده بعد از آن وضوی کامل ساخت چنانچه از اهل بیت طاهرین علیهم السلام منقولست و دو رکعت نماز ادا کرد
پس بجانب من التفات نموده سلام کرد من جواب سلام او گفتم پس مرا گفت اسم تو چیست و اعتقاد من اینست که علی باشد
گفتم بلی چون این سخن شنیدم و این لطف و ملایمت از او دیدم مرا هیچ شک نماند که او را با ما آشنائی بوده و در سفر دمشق
با مصر مصاحب بوده و از آنجا تا جزیره اندلس موافقت کرده که اینقدر از ما باخبر است و اسم من و پدر من او را در ضمیر ثبت
پس گفتم ای شیخ بزرگوار ای بزرگ عالیمقدار آیا با ما بودی زمانیکه در سفر دمشق بودیم و از دمشق بمصر گفت لا والله گفتم با ما بودی
از مصر تا اندلس گفت لا والله گفتم پس از کجا مرا میشناسی و با من در مقام لطف و مهربانی گفت پیش از آنکه بتو رسم مامور شدم
که ترا با خود ببرم بجزیره خضرا پس بنهایت از این بشارت مرا شادی روی نمود و فرح بر فرح افزود که نام من در آن ناحیه مقدسه
سفینه مذکور گشته و مرا این رتبه کرامت شده و آنحضرت مرا متوجه سعادت قرب خدمت اجازت فرموده و اسم این
شیخ بزرگوار شیخ محمد سندی بود و عادت او چنین بود که یکروز بیشتر در آنجا توقف نمینمود پس جهت رفاقت و مصاحبت من
لطف نموده دو روز توقف فرمود و متاعیکه با خود آورده بود گندم و برنج بود و از آنجا متاعی بغیر از خرما بر نداشت
پس مرا با خود بکشتی برد و متوجه آن ناحیه شدیم چون شانزده روز در کشتی سیر نمودیم روز ششم آبی دیدم بغایت سفید نظر در آن
میکردم و از نهایت سفیدی آن آب تعجب مینمودم شیخ محمد سندی گفت چیست ترا که اینهمه درین آب نظر میکنی و تعجب
مینمائی گفتم بواسطه رنگ این آب غیر از رنگ آبهای دریاهای دیگر می یابم فرمود این بحر ابیض است و این آب جزیره
خضراست که دور گرد آنجزیره میگردد مثل سور در گرد شهر و از هر طرف آنجزیره که میآئی آن بحر ابیض میآید و این آب
در طعم و لذت مثل آب فرات بود و چون بجزیره رسیدیم از کشتی بیرون آمدیم و بمسجد جامع آنجا رفتیم جماعتی بسیار

دیدم

دیدم در میان ایشان شخصی نشسته بود در نهایت مهابت و وقار بمرتبه که زبان از بیان کنه وصف آن قاصر است و او را سید
شمس الدین عالم خطاب مینمودند و با او در غایت تعظیم و ادب بودند و نزد او قرائت قرآن و حدیث و فقه و غیر آن از
علوم دینی و معارف یقینی میکردند و از دقایق و حقایق هر علم استفسار مینمودند و آنحضرت هر یک را جواب باصواب میفرمود و
بافاضه و افاده تشفی خاطر ایشان مینمود بی آنکه مطالعه کتابی نماید یا رجوع بنوشته کند و چون در خدمت آنحضرت مشرف شدم
التفات بیشمار و مرحمت بسیار فرمود و از تعب و مشقت راه سؤال فرمود و برای من منزلی معین ساخت فرمود این منزل
مخصوص تست چون خواهی که استراحت نمائی پس برخاستم بآن منزل رفته استراحت نمودم و آخر روز باز بخدمت آنحضرت
مراجعت نمودم و در آن بقعه شریفه هشت روز مدت اقامت من بود و در این اثنا روز جمعه واقع شد پس مردم برای نماز
جمعه جمعیت نموده نماز جمعه را بطریق وجوب در عقب سید شمس الدین عالم ادا نمودند بعد از نماز که مردم متفرق شدند
از سید شمس الدین محمد عالم بر سبیل استفاده سؤال کردم که ای مولا و خداوند کار من شما نماز جمعه را بطریق وجوب ادا میفرمائید
فرمود بلی برای آنکه شرایط وجوب حاصل است از روی گستاخی و تفحص گفتم شما امامید فرمود ساکت باش و در پی این
تفحصات مباش من ساکت شدم ساعتی چند گذشت باز باعث طلب هر چند گستاخی بود مرا در صدد سؤال درآورد پس گفتم
آیا شما را رؤیت شریف امام علیه السلام حاصل شده فرمود که پدرم آنحضرت را دیده و من نیز بخدمت ایشان رسیده ام و از
جمله سؤالاتیکه شیخ علی بن فاضل گفت که از روی استفاده و گستاخی نموده و عرض کردم این بود که در گوشه آنموضع در
میمود که بر ساق این قبه از آجر ساخته بودند و ستاره شاخ اندر حشا از میان قبه سر بیرون آورده بود و چون وضعی غیر
متکرر بود از خدمت آنحضرت سؤال از کیفیت آن کردم فرمود این محلی است متبرک شریف منیف و من هر روز جمعه آنجا
میروم و زیارت میکنم و نماز میگذارم و در آنجا ورقی مییابم که در آن نوشته است آنچه من در آن هفته از جانب حضرت صاحب
الامر علیه السلام مأمورم که بدان عمل نمایم و آنرا بعمل میآورم و مضمون آنرا کار میفرمایم پس مرا اشاره فرمود که تو نیز برو و آنجا
را زیارت کن پس چون رفتم مکانی در غایت صفا دیدم و دو خادم از مخلصان حضرت صاحب الامر علیه السلام موکل بر آن
موضع بودند پس با من اظهار ملاطفت و ملایمت کردند و مؤانست نمودند پس بر دور آن قبه شریفه گردیدم و بشرف زیارت
آن رسیدم و از آب چشمه که نزد او جاری بود آشامیدم و باز بخدمت سید شمس الدین عالم رجوع نموده از آنحضرت سؤال
کردم که آیا شما گاهی بر سطح و بالای این قبه میروید و آنجا را بقدوم مبارک خود مشرف میسازید فرمود بلی متوجه میشویم بر سطح
این قبه سالی یکنوبت بالا میرویم بعد از مشاهده این حالات از سید شمس الدین عالم بار شیخ محمد سندی احوال نسب عالی تبار سید
شمس الدین عالم را پرسیدم گفت آنحضرت پسرزاده حضرت امام علیه السلام است و پدر بزرگوار عالیمقدارش وفات یافته
الحال و بجای پدر بزرگوار خود است و متولی و متصدی امور او است شیخ علی بن فاضل گوید که در خدمت سید شمس الدین
محمد عالم قرآن مجید را قرائت نمایم پس از آنحضرت رخصت طلبیدم و چون مرخص شدم در اثنای قرائت که باختلاف قاریان
میرسیدم میگفتم که حمزه چنین خوانده و کسائی چنین خوانده و عاصم همچنان خوانده و قرائت هر یک از قاریان را ذکر میکردم فرمود
اینها را نمیشناسیم اما بیقین میدانیم که قرآن مجید بر هفت حرف نازل شده و حقیقت این حال آن است که پیغمبر صلعم چون از حجة الوداع
رجوع فرمود جبرئیل بر آنحضرت نازل شد و گفت یا محمد صلعم فرمود که قرآنرا اعاده نمائی تا اختلافیکه در اول سوره ها است
بتو باز نمایم پس حضرت امیرالمؤمنین عم و امام حسن و امام حسین علیهما السلام و ابی بن کعب و عبدالله بن مسعود و جمعی از صحابه تابعین
در خدمت حضرت پیغمبر صلعم بودند حضرت پیغمبر قرائت میفرمود و چون بمحلی میرسید که در آنجا اختلافی بود جبرئیل علیه السلام بیان
مینمود و امیرالمؤمنین عم آنرا در صفحات ادیم که مثل کاغذ است از پوست تنک مینوشت پس با جمیع اختلافات که عبارت از تعدد
قرائت است نوشت شیخ زین الدین علی بن فاضل گوید که بعد از نماز جمعه در آن جمعه که آنجا بودم از وادی [illegible] جماعتی
سواران بسیار را دیدم که جمع شده اند و صف کشیده اند از کیفیت این حال سؤال نمودم سید شمس الدین محمد عالم فرمود که



شجاعت امرا و لشکریان امام علیه السلام اند که هر روز جمعه بعد از نماز سواری میکنند وصف می‌ارایند پس من طلب اذن نمودم که در میان ایشان در آیم و کیفیت احوال ایشان را خوب ملاحظه نمایم مرخص شده در میان ایشان در آمدم جمعی کثیر دیدم که ذکر سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله میکردند و دعای امام القائم بامر الله الناصح لدین الله محمد بن الحسن الخلف الصالح صاحب الزمان میکنند چون رجوع نمودم بخدمت سید شمس الدین محمد عالم فرمود که این لشکر را دیدی و بمعرفت حال ایشان رسیدی گفتم بلی ایمولا و خداوندگار من پس فرمود امرا و پیشوایان ایشان را شماره نمودی گفتم لا والله فرمود عدد ایشان سیصد و یازده امیر است و بدرستیکه آنچه که مانده است از امرا دو امیر دیگر است و فرجی که در این اوقات میباید از قوه بفعل آید نزدیک شده و آن در سالهای طاق است از دهه اول از هشتصد سال هجری و باید دانست چنانچه در مقدمه این حکایت گذشت فرج دو است فرج کلی که مراد از آن ظهور حضرت صاحب الامر علیه السلام است و فرج جزویکه در هر وقت از امتداد زمان غیبت بحکم مصلحت الهی از قوه بفعل میاید و این از قبیل شرط موقوف علیه مفرج کلی است و با این فرجات متعدده هر یک در وقت خود بظهور میرسد و وجود میگیرد و فرج کلی که ظهور است بحصول نمی‌پیوندد و اینکه حضرت شمس الدین عالم فرموده که این فرج در سالهای طاق است از دهه اول از هشتصد سال هجری یکی از فرجات جزویه مراد است که در حصول آن مزید اهتمامی هست و در آن تاریخ که فرمود از قوه بفعل خواهد آمد و احتمال دارد که آن فرج وجود و حصول آن در امر دیگر باشد که از عدد سیصد و سیزده باقی بود زیرا که بعد از آنکه فرمود که آنچه مانده است از امرای لشکر دو امیر است بیفاصله فرمود که فرج نزدیک شده و آن در سالهای طاق است از دهه اول از هشتصد سال هجری شیخ زین الدین علی مازندرانی میگوید که بعد از این سخن سید شمس الدین محمد عالم فرمود که مصلحت در آنست که بوطن و مسکن خود بازگردی از استماع این سخن بسیار متألم شدم و گریه بر من غالب گشته گفتم ایمولا و خداوندگار من عزم خود را بر اقامت آستانه خدمت و شرف ملازمت شما جزم ساخته ام که تا اجل مقدر من برسد فرمود باذن و اجازه آنکسیکه باینجا آمده باذن و اجازه آنکس رجوع باید نمود باین موضع که از آنجا متوجه شده پس چون تاکید امر لازم الاتباع چنین صادر گشت مرا چاره جز بازگشتن نماند پس بخدمت آنحضرت عرض کردم که اذن و اجازه هست که آنچه دیده و شنیده ام بعد از رجوع بوطن باز گویم فرمود باکی نیست که آنچه دیدی و شنیدی با مؤمنان بگوئی الا فلان چیز و تعیین فرمود که چه چیزها است آنچه را اظهار نباید کرد بعد از آن فرمود بدانکه هر که مؤمن بحقیقت است البته او را رؤیت امام تم حاصل میشود و لیکن آنحضرت را نمیشناسد پس گفتم ایمولا و خداوندگار من خود را از جمله بندگان بحق آنحضرت صلوات الله و سلامه علیه میدانم بخدمت آنحضرت رسیده ام فرمود تو دو نوبت آنحضرت را دیده یکنوبت آن است که چون اول بار بسرمن رای آمدی و رفقا و اصحابیکه داشتی پیش از تو بیرون رفتند و تو بعد از ایشان تنها ماندی و از عقب ایشان میرفتی تا بجوئی رسیدیکه آب در آن نبود در آنحین شخصی بر اسب شهبا سوار پیدا شده در دست او نیزه دراز بود و تو چون او را دیدی ترسیدیکه مبادا ترا برهنه سازد و چون بتو نزدیک شد فرمود مترس و باک مدار اینجا از این قبیل کس نیست که از او بترسی برو و برفقا و یاران خود ملحق شو که انتظار ترا میکشند در زیر فلان درخت پس سید شمس الدین محمد عالم فرمود که یاد آور والله که چنین بود دیانه گفتم چنین بود ایمولا و خداوندگار من بعد از آن فرمود بدانکه در جزیره هرگز داخل نشود یکدینار و هرگز بیرون نرود یکدینار پس از خدمت آنحضرت مفارقت نمودم و برفاقت شیخ محمد سندی بازگشتم شیخ محمد آنجا پاره گندم و برنج با خود همراه برداشت و چون بساحل رسیدیم آنها را فروخت از بهای آن پانزده دینار طلا که عبارت از پانزده مثقال شرعی باشد و پانزده درهم نقره که عبارت از ده نیم مثقال شرعی باشد بمن داد و پرسید که تو عزم حج داری گفتم آری والله گفت بیا توشه راه بساز شیخ علی بن فاضل گفت که در زمان بودن او در خدمت سید شمس الدین عالم شنیدم که نام یکی از علمای شیعه نزد ایشان مذکور شود از علمای متقدمین و متأخرین

الاعلم

کیفیت علامات خروج دجال علیه اللعنه

الا شیخ ابو جعفر طوسی و شیخ ابو القاسم جعفری سعید حلی قدس سرهما و میگفتند که شیخ ابو القاسم در اجتهاد مخالفت کرده در مسئله با شیخ ابو جعفر شیخ علی بن فاضل گفت دیدم شمس الدین محمد عالم را که تفرقی مینمود و جمع مینمود میان نماز ظهر و عصر گفتم ایمولا و خداوندگار من شیعیان که در بلاد ما هستند جمع مینمایند میان ظهر و عصر فرمود آنچه میکنند در سنت و کبیر اگر شغلی و مهمی نباشد چون میان هر دو جمع بکنند جایز است شیخ فضل بن یحیی طیبی گفت که شیخ علی بن فاضل ذکر کرد که از زمانیکه در آن بقعه شریفه مقدسه بودم تا آنتاریخ که بعد بحمد رسیدیم در حله و اینحکایت را از و شنیدم هشت سال و نیم بود و شیخ فضل بن یحیی علیه الرحمه در آخر اینحکایت میگوید آنچه ترجمه اش اینست که سپاس و ستایش خدای تعالی را که بر جمع شدن و رسیدن من باین شیخ بزرگوار و شنیدن اینحکایت را از لفظ گوهربار او و محروم شدن من از صحبت و خدمت آنکسیکه او را نظر بر آن ناحیه مقدسه افتاده و بسعادت حضور آنمکان شریف مشرف گشته با آنکه از سیمای خیر او و اسخ و آثار تقوی و صلاح از احوال و لایح و نشانه ورع و هدی از مجاری اطوار آن پیدا و علامت صدق و صواب در هر باب از مطاوی سخنان و فحاوی بیان او ظاهر و هویدا و بعد از سپاس و ستایش باریتعالی بر آن نعمت عظمی و عطیه کبری ختم سخن باین نمود که شیخ علی بن فاضل از حله بیرون رفت شنیدم که اوقاتی چند در مسجد سهله اقامت کرد و توقف نمود بواسطه وعده که باو شده بود و مولد و موطن شیخ علی بن فاضل از اقلیم مازندران بود از بلده که آنرا اپریم میگفتند و شیخ علی بن فاضل گفت رسیدن من باین جزیره شریفه در ماه رجب المرجب بود از سنه تسعین و ستماه

مطلب دویم

در ذکر بعضی از علامات ظهور حضرت صاحب الامر علیه السلام و ذکر بعضی از وقایع که در حین ظهور آنحضرت علیه السلام اتفاق واقع میشود مرویست که روزی حضرت امیر المؤمنین صلوات الله و سلامه علیه خطبه میخواندند و چون از خطبه فارغ شد فرمود که سلونی قبل ان تفقدونی یعنی سؤال کنید مرا پیش از آنکه نیابید مرا صعصعه بن صوحان برخواست عرض کرد یا امیر المؤمنین دجال کی بیرون خواهد آمد حضرت فرمود این علمیست از امور مخفیه و شاید که رخصت در اظهار آن نباشد اما نشانها و علامتها هست که همه بهم متصل است از انجمله فوت کردن و سهل کردن داشتن نماز و بر طرف شدن امانت و رواج یافتن خیانت و حلال دانستن دروغ و افشاء رشوه خوردن و شید ساختن بنا و فروختن دین بدنیا و قطع صله رحم نمودن و تابع هوا شدن و مشورت با زنان کردن و سفها را امور عظیمه فرمودن و خونریختن را سهل شمردن و در آنزمان علم ضعیف بود و بظلم فخر کنند و امرا فاجر شوند و وزرا ظالم گردند و علما خیانت پیشه کنند و شهادت دروغ شایع گردد و منارها بلند و مسجدها کنگره دار گردد و مصحفها حلی و حلل بهم رسانند و بهتان شایع شود و اثم و طغیان رونق گیرد و صفهای نماز درهم رفته و بهم پیوسته باشند اما دلها متفرق و از هم دور باشند و نقض عهد را سهل شمرده خلاف وعده را آسان گیرند و زنان با شوهران در تجارت شریک باشند بسبب حرص بر دنیا و آوازهای فاسقان بلند شود و از ایشان بشنوند و کفیل جماعت و رئیس قوم رذل ترین ایشان باشد و از فجار ترسیده باشند و بتقیه با ایشان سلوک باید کرد و تصدیق دروغ و کذاب باید نمود و کاذب صادق باشد و صادق کاذب خاین زنان بمردان مانند شوند و مردان بزنان تشبه جویند و مردان بمردان کفایت کنند و زنان بزنان رغبت نمایند و زنان چون مردان بر زینها سوار شوند و در زمینها کردند و گواهی دهند و مردان بی اینکه گواهی از ایشان طلبند گواهی دهند و گواهی راست را گوش نکنند و گواهی دروغ بکار آید و بغیر فقه و فهمی و علمی حکم کنند و فتوا دهند و عمل دنیا را بر عمل آخرت ترجیح دهند و در آنزمان مردمان گرگان باشند پوست میش پوشیده و دلهای ایشان از مردار بدتر و از صبر تلخ تر باشد پس بر شما واجبست ای معاشر شیعه که در آنروزگار خود را از میان بکناری کشیده مسکنی و موطنی در آنوقت بیت المقدس است و زمانی بیاید که مردم آرزو کنند و توطن در آنجا را پس اصبغ بن نباته برخواست و عرض کرد یا امیر المؤمنین دجال کیست فرمود دجال کسیست که تصدیق کننده او شقی است و تکذیب نماینده او سعید و دجال از اصفهان خروج کند و چشم راست نخواهد داشت و چشم چپ او در پیشانی خواهد داشت مانند ستاره سرخ و لفظ کافر در زیر ان



نقش و برخری سرخ رنگ سوار و طی ارض بسرعت نماید بهر چشمه که قدمش میرسد بر زمین فرو رود و اکثر تابعان او
اولاد زنا و اصحاب طیلسان و یهودان باشند و ان ملعون با آنکه طعام خورد و گرد بازارها گردد بهمه جا که رسد باواز
بلند انا ربکم الاعلی گوید بقیة الله که حضرت صاحب الامر عم باشد در حوالی شام بر عقبه که از افیق خوانند در ساعت
سیم روز جمعه او را بقتل آورد و بعد از آن طامة الکبری است کسی پرسید که یا امیر المومنین آن کدام است فرمود
وقت بیرون آمدن دابة الارض است از میان صفا که انگشتری سلیمان عم و عصای موسی عم با او است اگر آن
خاتم را بر پیشانی مومن گذارد و نقش هذا مومن حقا ظاهر گردد و اگر بر پیشانی کافر گذارد هذا کافر حقا نقش گیرد
تا مومن بکافر خطاب کند وای بر تو و کافر بمومن گوید خوشا حال تو ای مومن دوست میداشتم که مثل تو باشم فافوز
فوزا عظیما پس بلند کند دابة الارض سر خود را و خافقین باذن الله تعالی او را به بینند و آفتاب در آن وقت از
مغرب طالع شود و بعد از آن هیچ توبه قبول نشود و هیچ عمل بیالا نرود و بعد از آن حضرت امیر علیه السلام این آیه را
تلاوت فرمود و لا ینفع نفسا ایمانها لم تکن آمنت من قبل او کسبت فی ایمانها خیرا) پس فرمود که از آنچه بعد از این
خواهد شد سوال مکنید که چه او حضرت رسالت صلی الله علیه و آله مرا فرموده که بغیر از عترت او کسی دیگر را مطلع
نکرده ام نزال بن سبره آنجا بود از صعصعه پرسید که معنی این کلام را نفهمیدم صعصعه گفت مراد از دابة الارض آن
کسی است که عیسی عم در عقب او نماز کند و او دوازدهم است از عترت و نهم از فرزندان حضرت امام حسین علیهم السلام
و مراد از آفتابیکه از مغرب طالع شود هم آنحضرت است که از میان صفا بیرون آید و در میان رکن و مقام ظاهر شود
و او میزان عدل وضع خواهد نمود که احدی بر احدی ظلم نخواهد کرد و گناهی نخواهد بود که توبه باید کرد و عملها برکت آن
حضرت مقبولست و بیالا میرود بار دو قبولش ظاهر گردد و اینحدیث را بطرق مختلفه اصحاب نقل کرده اند و در تفسیر
خلاصة المنهج مذکور است که دابة الارض از میان صفا و مروه بیرون آید و مومن را از ایمان او و کافر را از کفر او خبر
دهد و در اینحال تکلیف مرتفع شود و توبه قبول نکرد و ابن عمر روایت کند که هیچ مومن نباشد مگر آنکه دابة الارض
او را مسح کند و هیچ منافقی نبود مگر آنکه او را حطم کند و در شب مشعر که مردم متوجه منی باشند بیرون آید و از حضرت
مرتضی علی علیه السلام مرویست که فرمود بخدا قسم که او را دم نباشد و محاسن داشته باشد و از این مشعر است که بشر
خواهد بود و صاحب معتمد آورده که چون دنیا نزدیک بآخر رسد حقتعالی دابة الارض را از زمین بیرون آورد چنانچه ناقه
صالح عم را از سنگ بیرون آورد و آن دابه گویا باشد و نیز در حدیث آمده که خروج دابه و طلوع آفتاب از مغرب متقارب
یکدیگر باشد هر کدام پیش بوده اند دیگری در عقبش ظاهر گردد و از ابن عباس منقولست که از اشراط ساعت اول از آیات
سماوی طلوع آفتاب باشد از مغرب و از آیات ارضی خروج دابة الارض که طول آن شصت گز باشد و چهار قائمه داشته
باشد و مویهای زرد و باریک بر اعضای او باشد مانند موی بچهای مرغ دو بال داشته باشد و هیچ بار بساز او فوت نشود
و هیچ طالب او را در نیابد در تندروی و روی او چون روی مردمان بود اما در نهایت روشنی و درخشندگی و در تفسیر
کشاف مذکور است که سر دابه بسر گاو شبیه خواهد بود و در عین المعانی آورده که چشم او چون خوک و دو گوش او مانند
فیل و شاخ او مثل شاخ گاو کوهی و رنگ او چون رنگ پلنگ و گردنش چون گردن شترمرغ و سینه اش چون سینه
شیر و پهلویش مثل پهلوی بز و دمش مانند دنبه قوچ و قوائمش مانند قوائم شتر و ما بین مفصلین او دوازده گز باشد بذرع
آدم عم و ابو هریره گفته که الوان مختلفه در دابه باشد و ما بین هر دو قرن او یک فرسخ باشد و بیرون آید از میان صفا و مروه
یا کوه اجیاد که در حوالی مکه است یا از وادی از وادیهای تهامه و یا از بحر صدوم و در حدیث دیگر وارد شده که از اعظم
مساجد یعنی مسجد الحرام بیرون آید و در کتاب علامات الساعات مذکور است که از رکن خانه کعبه بیرون آید و نیز در آنکتاب
مذکور است که مردمان باو نگرند و او مثل آفتاب سیر کند و بلند شود و بعد از سه روز ثلث او بیرون آید و نیز از حضرت امام

اورا

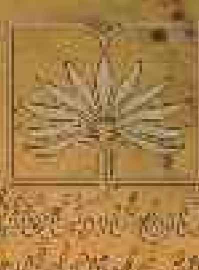
مرویست که تا سه روز زیاده از ثلث او بیرون نیاید و حسن گفته که خروج او تمام نشود مگر بعد از سه روز و بعضی بر آنند که
جز سر و گردن او بیرون نیاید و قول اشهر آن است که تمام او بیرون آید و روی بمشرق نهد و باواز بلند صیحه کشد که همه
مشرق بشنوند و بهمین طریق روی بمغرب و شام و یمن نهد و عصای موسی ع و خاتم سلیمان ع با وی باشد و مؤمنان را
بعصا مس کند درخشان گردد و خاتم سلیمان ع را در میان دو چشمان کافران مالد روی ایشان سیاه شود و در روی
زمین کسی نماند مگر آنکه سفید روی یا سیاه روی باشند و مردم یکدیگر را بنام و لقب نخوانند بلکه سفید روی را گویند ای
بهشتی و سیاه روی را گویند ای دوزخی و از ابو جعفر انصاری روایتست که از رسولخدا صلعم شنیدم این دابه را سه روز خروج باشد
یکبار باقصای مدینه بیرون آید و خبر او در بادیه فاش شود اما بمکه نرسد و بعد از زمان طویل از مکه بیرون آید و بار سیم مردم
در مسجد الحرام بطواف مشغول باشند و او از جانبی از مسجد الحرام بیرون آید که میان رکن بنی اسود و باب بنی مخزوم باشد
و مردمان از او بترسند و بگریزند و جمعیکه جز از خدا نترسند دلیرانه نزد وی آیند و رویهای ایشان روشن شود مانند ستاره
درخشان و بعد از آن روی بنواحی ارض نهد هر که ویرا جوید بوی نرسد و کسیکه از او بگریزد از او فوت نشود و کسیکه
دشمن خدا باشد از او بترسد و بنماز مشغول گردد چون خود را بنماز بوی نماید که نماز میکند از پشت او در آید و گوید اکنون
نماز میکنی پس داغی بر روی او نهد و با مردمان مجاورت نماید و در سفر و حضر با ایشان بود و در مالهای ایشان
مشارکت کند و مؤمن از کافر شناسد و در اندک فرصتی روی زمین را احاطه کند مرویست که حضرت موسی ع
از حقتعالی درخواست که دابة الارض را بوی نماید سه شبانه روز بیرون میآمد و در هوا میشد با خلقتی مهیب و منظری
عجیب موسی ع از او بترسید دعا کرد تا بجای خود در رفت و نزد بعضی از اصحاب دابة الارض کنایه است از خروج حضرت صاحب
الزمان علیه السلام که مهدی امت است و در خطبة البیان حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام وارد شده که فرمود انا دابة
الارض نفوید ایتقویت و تسمیه او باین اسم از جهت آنست که دابة الارض یعنی یدبّ فی الارض است یعنی چون
حکم الهی بخروج او صادر شود فی الفور از مکمن غیب خود بیرون آید و در رفتن سرعت نماید و در اندک فرصتی روی
زمین را احاطه کند حذیفه روایت کند که از حضرت رسولخدا صلعم پرسیدم که خروج دابه از کجا باشد فرمود از مسجدیکه از آن
بحرمت تر نباشد نزد خدا یعنی مسجد الحرام و عیسی ع از آسمان نزول کند و در نماز بوی اقتدا نماید و چون طوف کند
همه با وی طوف کنند و زمین در زیر قدم ایشان بجنبید چنانچه قندیلها بجنبند که ناگاه کوه صفا شکافته شود و دابة الارض
از آنجا بیرون آید و مردم را بنام ایمان و کفر خواند و مؤمن را نقطه سفید بر روی نهد که همه روی او از آن نورانی گردد
و کافر را نقطه سیاه بر روی زند که همه روی او از آن سیاه شود و در کتاب اصول خمسه روایت شده که دجال کافر نسبت
ساحر و در نهایت مهارت و حذاقت در علم سحر و در زمان حضرت رسول صلعم متولد شد روزی آنحضرت بدهکده در دو فرسخی
مدینه بود رسید فرمود ولادت دجال در این ده خواهد بود و نام پدرش صیاد و نام مادرش کاهنه است و یهود قطامه
گویند و ایشان همه یهود بودند و این حکایت روز جمعه بود و چهار شنبه این هفته وقت آفتاب زرد دجال لعنه متولد شد چون
بزمین رسید فی الحال نشست و حرف زد و خود را وصف میکرد و هرچه کسی بخاطر میگرفت میگفت و ساعت بساعت بزرگ
بشد و یکچشمش مثل دانه انگور که در سر آب باشد بیرون آمده و چشم دیگرش ممسوح یعنی باطل و باروش هموار بود و دوریش
در آن داشت و او را دجال نام کردند یعنی دروغگو و فریبنده در آن ایام عبد الله بن مسعود و محمد بن مسلم بآن
ده رسیدند غوغائی شنیدند از سبب آن پرسیدند حقیقت حکایت با ایشان گفتند ایشان برای دیدن او بخانه اش
رفتند دیدند که بر پیشانیش بخط صنع یزدانی نوشته است که الکافر بالله و بروایت دیگر ک ف ر بحروف مقطعه را
از آنجا بخدمت حضرت رسالت صلعم رفته و کیفیت الحکایه را چنانچه دیده و شنیده بودند بعرض رسانیدند دیگر
با ابن مسعود انس و عمر بآن ده رفته بدر خانه دجال رسیده عمر حلقه بر در زده مادر دجال آمده ایشان را به درون برده

در وقت حضرت رسالت صلعم با رفیقان بخیمه فرموده حم الدخان را از بر کرفتند تا دجال را امتحان کنند که
چه میکوید و چون داخل خانه شدند دیدند که دجال متربع نشسته بادزنی کرفته خود را باد میزند و لحظه لحظه بزرک میشود و با
مردم از هر باب سخن میکوید حضرت رسالت صلعم فرمود ای دجال شهادت ده که من رسول خدایم دجال کفت
تو برسالت از خدا از من اولی نیستی و تو شهادت ده که من رسول خدایم و بروایتی دیکر کفت ای محمد تو شهادت ده
که من خدایم شنیدم حالم فرمود و تعالک یا ملعون هلاک شو یا ملعون و مرتبه دیکر او را بشهادت دعوت فرمود جوابش
همان بود مرتبه سیم فرمود بکو لا اله الا الله محمد رسول الله صلعم دجال همان بیهوده اول و دوم را کفت چون انحضرت از
اسلام او مایوس کشت از انچه بخاطر کرفته استفسار فرمود دجال باستعجال کفت الروح حم الدخان حضرت مقدس نبوی صلعم
فرمود فاملک الله پس عمر شمشیری بر سر دجال اثر نکرده برکشت و بر سر عمر امد و چهار انکشت در آن نشست و خون از
بر سر و رویش فرو ریخت حضرت فرمود ایعمر شوابه برای رد قضای خدا چاره انکشت بعد از ان دست مبارک



بجراحت او کذاشته دعا نمود فی الحال بصحت مبدل شد چنانکه کویا هرکز نبوده و از انجا بیرون امده بمدینه مشرف نمودند
و نمود دجال بدفعال از عقب انمعدن کمال نعلین عصیان بپا و عصای طغیان بدست کرفته بجانب مدینه رفت چون
خلایق الخلقت عجیب و هیات غریب را دیدند کروهی انبوه بر او جمع کردیدند دجال بر سر کوهی دوید و سنکی کران
بر داشته بر سر راه ایشان کذاشت و در میان انکوه محبوسشان کرد عمر خان خبر بیتابانه رسان و کریزان
بخدمت حضرت رسالت شتافت و حقیقت حال بعرض رسانید کفت این دجال بطال جمعی را از مومنین بسحر در کوه
محبوس کردانیده انحضرت برخواسته و متوجه کوه کشته دست دعا و زاری بدرکاه اجابت برداشته کفت خداوندا شر این
شریر را از امت من تا وقتیکه خود میدانی دفع کن فی الحال مرغی از مرغزار اسمان اجابت فرود امده بچنکال
دجال دجال را ربوده باوج هوا بر دوید چند دجال تضرع و ابتهال مینمود که ای محمد مرا از عذاب این عقاب رهائی عطا فرما
و او تازیانه اشارت آن یکانه بشارت با نزع غرر اختی در پی میرسید که این دادخواه باروود تر برکویند که انظیر وحید
سیر او را القدر دور کردانید که بدریای طبرستان رسانید و در جزیره محبوس ساخت و در روایتی دیکر بعد از دعای ان
سرور جبرئیل امد ان بد اختر را وقتیکه در میان یهودیان نشسته بود یهودی مادر و پدر و قوم انکار میدیدند و میکردید
جبرئیل او را برده تا از نظر ایشان پنهان ساخت و در انجزیره انداخت او انجا محبوس ساخت دجال انجا بغل و زنجیر محبوس

است تا وقتیکه امر الهی بخروجش تعلق گیرد و در کتاب صحاح مصابیح و زهرة الریاض ذکر کرده که تمیم داری روزی
در خدمت حضرت رسالت صلعم عرض میکرد ما سی کس بودیم در کشتی نشسته کشتی بتلاطم امواج شکسته تخته پاره چسبیده
بجزیره افتادیم و بروایت دیگر کشتی یکماه در دریا سرگردان شد آخر بجزیره رسیدیم در آنجا خری دیدیم اینقدر بزرگ
بود که اگر کسی پیش سرش بودی دمش را ندیدی سرش مثل سر شتر و نیشش بشکل آدمی و شیشش چون پشت گاو و تمام
بدنش گل گل سرخ بقدر درهم گفتیم هرگز حیوان بدینصورت ندیده ایم خر بزبان آمده گفت دجال که سوار منست از من
عجیب تر است گفتیم او کجا است گفت در این قصر که میاید پس بجانب قصر رفتیم شخصی دیدیم که با آن بزرگی کسی را ندیده
بودیم یک چشم ممسوح بود چنانکه هیچ شکافی نداشت و در میان دو و دو شش موئی بر آمده مثل نیزه و بر پیشانیش نوشته
کافر بالله و از پاشنه تا زانو بزنجیر و بند و دست را آتش بر گردن بغل بسته میان زمین و آسمان معلق ایستاده
چو ما را دید فریادی عظیم برکشید و پر باد گردید که از آن پر باد انفجار شد چون ساعتی گذشت تسکین یافت و بمن گفت
تمیم داری توئی گفتم بلی و احوالی چند از من پرسید بعد از آن گفت محمد صلعم را دیده گفتیم کدام محمد صلعم گفت نبی تهامی
عربی که تولدش در مکه بوده و بمدینه هجرت فرموده صاحب لوای شفاعت و حوض و کرامت چون باور
تصدیق او کن و با او ایمان بیار و این نصیحت که ترا کردم بجای آورم و بروایت مصابیح پرسید که عرب با او حرب کردند
گفتیم آری گفت بر چه قرار گرفت گفتیم بسیاری از ایشان اطاعت کردند گفت خیر ایشان در این است بعد از آن گفت که
نزدیک است که مرا اذن خروج دهند و همه روی زمین در چهل شب طی کنم بعد از آن الاغش که نامش جساسه است طلبیده
پیش آمده زانو بر زمین گذاشت و گفت اینچند کس را بردار و در زمین ایشان فرود آر ما بر آن سوار گشته بیکساعت
بمدینه رسیدیم پس تمیم که نصرانی بود بخدمت حضرت رسالت صلعم رفته ایمان آورد این بود حکایت ولادت و خلقت
دجال اما کیفیت خروج آن بدمآل و سایر احوال آن بطال بنحویکه در احادیث معتبره و اخبار بسیار آمده این است
که سه سال پیش از خروج آن ملعون خدای عز و جل در سال اول امر فرماید که آسمان ثلث بارانرا نگاهدارد و زمین را
فرماید که ثلث زرع و گیاه نرویاند و در سال دویم امر فرماید آسمان و زمین را که دو ثلث برکت و رحمت را قطع کنند
و سال سیم آسمان یکقطره باران نبارد و زمین هیچ گیاه نرویاند بعد از آن دجال خروج نماید و از بعض اخبار چنین
مستفاد میشود که خروج دجال پیش از ظهور حضرت صاحب الزمان علیه السلام است و در بعضی دیگر از روایات
وارد میشود که خروج آنکافر هفده روز پیش از ظهور آنحضرت صلعم خواهد بود بهر تقدیر وقتیکه خروج کند اول بر سر
کوهی نشیند و باواز بلند فریادی کشد که آوازش بهزار فرسخ رسد و بار دیگر نعره زند که همه ابرار و اشرار بشنوند
و سه روز و نیم و بروایتی چهل روز بر سر آنکوه توقف کند تا اسباب اضلالش مهیا شود و بعد از آن از کوه فرود آید
و بر انجار سوار گردد و آن الاغ چنانکه مرویست بدنش گل گل سرخ است و چهار دست و پایش تا زانو سیاه و از زانو
تا سم سفید و هر گامش یکمیل که هر سه گامش یکفرسخ است و میان دو گوشش چهل میل فاصله است و بلندیش از زمین
هفت فرسخ و درازیش سی فرسخ و در میان هر دو گوشش جمعی بسیار نشینند آنکافر بر آنخر سوار شود و عصائی از نقره
که طولش یکفرسخ است در دست گیرد و سحر از هر موی خود نغمه و سازی تازه در کمال خوشی برآید و یک کوه بزرگ
از طرف راستش هر جا که رود روان شود که در نظر باغی نماید در غایت آراستگی و نهایت پیراستگی پر از انواع نعمتها و میوها
از هر جانب و نهرهای جاری که ارواح بینندگان از دیدن آن پرواز کند و این باغ را بهشت نام کند و از جانب چپش کوهی
دیگر پر از آتش و مار و عقرب و انواع حشرات الارض و اصناف عذاب و آنرا دوزخ نام کند و باواز بلند فریاد کند
که من خدای بزرگ شما و پروردگار شمایم هر کس اطاعت من کند و بمن ایمان آورد او را داخل بهشت گردانم
و بانواع نعمتها متنعم سازم و هر کس اطاعت من نکند او را بدوزخ اندازم حرام زادگان و امثال ایشان باو گروند و بیا



و از بسیار مردم هم که میدانند که ساحر و کذاب است چو چند سال چنان قحطی و سختی دیده و آن همه مشقت و گرسنگی
کشیده و آنقدر قوت ایمانی هم ندارند مشاهده آن بهشت و نعمت که میکنند و جمعی دیگر که عقل و شعوری ندارند و در
دل سنگ و شبهه دارند از این سحرها و سحرهای دیگرش مثل اینکه از آسمان باران باراند و مرده کار از در نظر خویشان
چنان نماید که زنده میگرداند و هرچه بخاطر گیرند گوید و امثال اینکارها که سحر کنند و پیش خورده بر سرش جمع شوند و مجملاً
اکثر اهل عالم مطیع و منقادش گردند و در چهل روز تمام عالم را طی کند و مسخر گرداند سوای مدینه مشرفه و مکه معظمه و بیت
المقدس و وقتیکه میخواهد داخل مدینه شود ملائکه با حربهای عذاب بر او حمله کنند چون میداند که ملائکه اند و بامر خدا
عزوجل او را منع میکنند و با ایشان بر نمی آید عزم مکه معظمه و خراب کردن خانه کعبه میکند چون نزدیک بمکه رسد حضرت
عیسی پیغمبر ع از آسمان آید پیش حضرت صاحب الزمان ع و آنوقت نماز باشد آنسرور بحضرت عیسی ع گوید پیش بایست
تا با تو نماز گذاریم گوید ما را امر رسید که بامت محمد ص مقدم شویم تو پیش باش که توئی حجت خلایق تا همه با تو نماز کنیم پس
آنحضرت امامت فرموده حضرت عیسی ع با سایر مؤمنان همه با آن امام عالمیان نماز کنند و بعد از نماز حضرت عیسی ع
بامر آنحضرت متوجه دجال گشته با حربه که از آسمان آورده او را بکشد مرویست که چون حضرت عیسی ع بر او حمله
کند بگریزد پس جناب الهی زمین او را بدارد که او را بگیرد و نگذارد که یک گام بردارد تا آنحضرت برسد و او را بدرک فرستد
و در روایات دیگر آمده که حضرت صاحب الامر علیه السلام خود دجال ملعون را بجهنم فرستد بهر تقدیر بعد از کشتن آن کافر
آنسرور با لشکر مظفر حمله بر لشکر دجال آورده همه را بیک حمله بکشد و هر که بگریزد بگوشه یا پشت دیواری یا زیر سنگی
یا هر جا که پناه برد و پنهان شود خدای عزوجل آن موضع را بزبان آورد و گوید فلان کس در پناه منست او را بیرون آرند و از عقب
دجال بجهنم فرستند تا یک ناپاک در روی زمین نماند و جهان از رجس ایشان پاک شود از عبدالله بن عمر مرویست که روزی
حضرت رسول خدا ص چون از نماز فارغ شدند برخواست و روانه گشت اصحاب در ملازمتش میرفتند تا بدر خانه رسید حضرت
در آنخانه را بزد پیره زنی بیرون آمد و گفت چه میخواهی یا اباالقاسم حضرت فرمود یا ام عبدالله رخصت میدهی که عبدالله
را ببینیم گفت در آئید چون داخل شدیم دیدیم بچه را که سر بقطیفه فرو برده و خود بخود حرف میزند پیره زن با او گفت ساکت
باش که حضرت محمد ص حاضر شده که ترا ببیند پس حضرت فرمود اشهد ان لا اله الا الله و انی رسول الله آنشخص گفت تو از
من سزاوارتر نیستی باین امر روز دیگر همانوقت با اصحاب آمده او را بر بالای درختی دید که چیزی میخواند پیره زن با او گفت
حرف مزن و از درخت بزیر آی که حضرت محمد ص حاضر شده پس ساکت شد و آنحضرت حرف شهادت فرمود همان جواب
شنید روز سیم آمدیم در میان گوسفندان بود آوازی میکرد چون آواز کلاغ و گفتگوی سابق گذشت حضرت فرمود اخسا
و باد فرمود ترا مهلتی داده اند و بآرزوی خود نخواهی رسید و آنچه مقدر شده از تو بفعل خواهد آمد و در هر سه روز آنحضرت
با اصحاب خود میفرمود که خدا او را از رحمت خود دور کند اگر او نمیبود من شما را خبر میدادم که این او است و در روز آخر
فرمود که حقتعالی هیچ پیغمبر را بدنیا نفرستاد مگر آنکه ترسانید قوم خود را از دجال ولیکن او را در این امت ظاهر بخت گردانید
و او لعنه الله بیرون آید و بر خری سوار خواهد بود که مابین هر دو گوش آن یک میل مسافت خواهد بود و بهشتی و دوزخی و کوهی از
نان و نهری از آب همراه او سیر خواهد نمود و اکثر تابعان او یهود و زنان اعراب باشند و در جمیع آفاق خواهد گشت بغیر از
مکه و مدینه که قدمش بحرمین نخواهد رسید و انا ربکم الاعلی خواهد گفت و هر گاه امر او بر کسی مشتبه شود باید بداند که حقتعالی
اعور نیست و بر خر سوار نمیشود و شیخ بن بابویه علیه الرحمه بعد از نقل این حدیث میگوید عجب است که مخالفین و اهل عناد تصدیق
مثل اینخبر در باب دجال مینمایند و بقای او و غایب بودنش را در این مدت دراز و خروجش را در آخر الزمان اعتقاد
دارند و از بقای حضرت صاحب الامر علیه السلام و غایب بودنش در این مدت استبعاد میکنند و این همه حدیث و نصوص از
حضرت رسالت پناهی ص و اصحاب عصمت علیهم السلام که در شان آنحضرت واقع شده و این نیست الا تعصب و عناد

والظفر

واطفای نور الهی ودوستی با حضرت رسالت پناهی صلعم چنانچه ملاحده وبراهمه ویهود ونصاری میکنند که معجزات و
دلایل حضرت رسول الله نزد ما ثابت نشده وبعثت نه پیوسته اهل سنت نیز میگویند که این احادیث واخبار پیش ما
بثبوت نرسیده وهرچه از قول این طوایف بر ما لازم شود از ایشان نیز بر ما لازم خواهد شد ومیگویند عقل تجویز نمیکند که در
زمان ما عمر کسی باین مقدار برسد با آنکه حضرت رسول صلعم فرموده که هرچه در امم سابقه واقع شده در این امت نیز واقع
خواهد شد والنعل بالنعل و در انبیای سابقه عمر نوح نبی علیه السلام بهزار و پانصد سال رسید وانبیای دیگر بودند و هستند و
اصحاب کهف سیصد سال زنده در خواب بودند همه را تصدیق میکنند الا حضرت صاحب الامر علیه السلام را ویأبی الله الا ان یتم
نوره ولو کره المشرکون و در تفسیر خلاصة المنهج مذکور است که اسمای بنت زید روایت میکند که جمعی احوال دجال را
از حضرت رسول صلعم پرسیدند فرمود که او آدمیست که از آدمیان دیگر بقد بلندتر وبجثه قویتر و یک چشم دارد وآیات خروج او
آن است که مردم سه سال قبل از خروج وی بقحط وغلا مبتلا شوند در سال اول آسمان از آنچه بارد ثلثی باز گیرد و زمین
از آنچه حاصل دهد ثلثی نگهدارد و در سال دویم دو ثلث باز گیرند و سال سیم اصلا باران نبارد و گیاه نروید و
اکثر جانوران از گرسنگی بمیرند ابو امامه گوید روزی حضرت رسول الله صلعم خطبه خواند و بیشتر خطبه او در بیان حال دجال
بود از آنجمله فرمود ایمردمان در زمین هیچ فتنه از فتنه دجال زیاده نیست وحقتعالی هر پیغمبر را که فرستاده او را از
فتنه دجال تخویف فرموده ومن پیغمبر آخر الزمانم لیکن که دجال در زمان شما ظاهر شود اگر من باشم او را بحجت الزام
نمایم واگر شما باشید جهد کنید تا او را بحجت ملزم کنید وچون وقت خروج او رسد از میان دو کوه شام و عراق
بیرون آید ولشکر خود را از چپ و راست بفرستد ودعوی نبوت ودعوی ربوبیت کند و در میان چشمهای او نوشته
باشد که او نومید است از رحمت خدا و هر مومن که او را ببیند آب دهن بر روی او اندازد و با وی سحر بسیار باشد و
بیشتر خلق متابعت او کنند مگر کسیکه حقتعالی او را از شر او نگاهدارد و با وی بهشتی و دوزخی باشد هر مومنی که
بدوزخ او گرفتار شود باید که فواتح سور قرآن بخواند تا آتش در وی اثر نکند و مدت ملک او چهل روز باشد بعضی از
آن روزها برابر چند سال و برخی کمتر از سال و پاره مقدار چند ماه و بعضی برابر چند هفته و بعضی بقدر روزی و برخی
بقدر ساعتی و روز آخر بقدر گرفتن آتش بچوب خشک باشد و دیوان داشته باشد که بصورت آدمیان متمثل شوند
پس بکسی گوید اگر پدر و مادر ترا زنده گردانم بربوبیت من اقرار کنی گوید آری فی الحال بعضی از دیوان بصورت
پدر و مادر او متشکل شوند و او را گویند که ای فرزند متابعت وی کن که آفریدگار تو است الحاصل آن ملعون تمام شهرها را
مسخر گرداند مگر مکه و مدینه چون قصد آید و شهر کند از آسمان فرشته فرود آید و از آن منع کند آنگاه زلزله پیدا شود و هیچ
منافق در مدینه نماند الا آنکه بیرون آید و تابع دجال گردد و مردم آن روز را یوم الاخلاص گویند ام شریک گفت که یا
رسول الله صلعم آن روز مومنان کجا باشند فرمود پناه به بیت المقدس برند دجال بیاید و آنجا را حصار کند پس حضرت
صاحب الزمان ع بر اینها ظاهر شود و در وقت نماز بامداد اقامت بگوید و با ایشان بنماز مشغول گردد و چون از نماز فارغ
شود حضرت عیسی ع از آسمان فرود آید و در سایر نمازها با آنحضرت اقتدا نماید پس در شهر را بگشایند و با دجال ملعون
هفتاد هزار جهود مسلح باشند و چون عیسی ع از شهر بیرون آید دجال بگریزد و او را در حوالی مشرق بگیرند و بکشند و لشکرش
در پس حصارها پنهان شوند وحقتعالی آن حصارها را بسخن در آورد تا با مومنان گویند که دشمنان شما در پس ما گریخته اند
در آن روز مومنان داد خود را از کفار بستانند وحقتعالی حقد و حسد از دل مومنان بردارد تا همدیگر را دوست داشته
باشند و بعد از آن هیچ کافر در عرصه دنیا نماند وحقتعالی تمام عالم را مملو از نعمت گرداند **فصل** علی بن ابراهیم از
عبد الرحمن بن عبد الله از ابی الجارود از حضرت امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده که آنحضرت فرمود که قائم آل
محمد صلعم در این امت مالک کل زمین خواهد شد و سیصد سال پادشاهی روی زمین خواهد کرد چنانچه اصحاب کهف



در آنحضرت در خواب بودند و حقتعالی گشاده میکرداند شرق و غرب را بغیر آنچه او و از ترس شمشیر او دینی نخواهد بود
الّا دین محمد ص محمد بن بابویه و شیخ طوسی رحمهما الله بسندهای معتبر از حضرت امام رضا علیه السلام روایت کرده‌اند
که آنحضرت فرمودند ناچار است از فتنهٔ عظیمی که در آن فتنه بسیاری از شیعیان خاص از دین بدر روند و آن در وقتی
که سیمین از فرزندان من وفات یابد و بعد از آن امام ایشان غایب گردد و اهل آسمان و زمین بر او بگریند
و بسیاری از مؤمنان بر او دلسوخته و محزون باشند و چشمهٔ زلال امامت بعض از ایشان مخفی باشد و چون نزدیک
ظهور او شود در ماه رجب سه آواز از آسمان بر ایشان رسد که نزدیک و دور بشنوند یک صدا الا لعنة الله علی
الظالمین یعنی البته لعنت الهی ثابت است بر ستمکاران صدای دویم ازفت الآزفة یعنی نزدیک شد آن امریکه از ابرو
وصف میکردند یا نزدیکشدنی بود و صدای سیم صورتی ظاهر شود در پیش قرص آفتاب و صدا رسد که هذا امیر المؤمنین
قد کرّ فی هلاک الظالمین یعنی این امیر المؤمنین ع است که برگشته است بدنیا تا هلاک کند ظالمان را پس در آنوقت
فرج مؤمنان برسد و مردها آرزو کنند که کاش زنده میبودیم خدا سینه‌های مؤمنان را از کینه‌های منافقان و جمهای
ایشان نجات دهد و در احادیث معتبره وارد است که آنحضرت در روز شنبه عاشورای محرم ظاهر شود و پشت بر حجر
الاسود ایستد پس جبرئیل یکپا بخود بر بام کعبه گذارد و یکپای دیگر بر بیت المقدس اول کسیکه با آنحضرت بیعت
نماید جبرئیل ع خواهد بود که بصورت مرغی سفید نازل شود و با او بیعت کند و بآواز فصیح ندائی کند که همه خلایق بشنوند
و ندا این باشد اتی امر الله فلا تستعجلوه یعنی آمد امر الهی پس طلب زود آمدن آن مکنید و بروایت دیگر جبرئیل ع
بنام و نسب حضرت قائم علیه السلام ندائی کند که هر که در خواب باشد بیدار شود و هر که نشسته باشد برخیزد و هر که بر پا ایستد
بنشیند از دهشت و در احادیث بسیار وارد شده که پنج علامت پیش از خروج مهدی ع خواهد بود صدای آسمانی
و خروج کردن سفیانی و فرو رفتن لشکر او بزمین و کشته شدن نفس زکیه از سادات حسینی در پیش کعبه یا در پشت کوفه
و خروج کردن یمانی از جانب یمن و در ساعتی که ظهور نماید سیصد و سیزده تن از نیکان شیعیان از شهرهای مختلف از
اطراف عالم نزد آنحضرت حاضر باشند یعنی شب از میان رختخواب خود ناپیدا شوند و صبح در مکه حاضر باشند و بعضی علانیه
برابر شوند و در همان صبح نزد آنحضرت حاضر باشند و حضرت سیصد و سیزده شمشیر آسمانی بر ایشان قسمت نماید که بر هر
شمشیری نام پدر آنشخص و نام و حلیه و نسب آنشخص نوشته باشد و از جمله علامات ظهور آنحضرت گرفتن آفتاب است در نیمه
ماه مبارک رمضان و گرفتن ماه در آخرش هر دو بر خلاف عادت منجمین و یک فرو رفتن مردم در بیدا جائیکه بعد از این بیابان
و یکی در مغرب و یکی در مشرق و ایستادن آفتاب در میان آسمان از اول زوال تا اواسط عصر و طلوع کردن آفتاب
از مغرب و ظاهر شدن ستارهٔ دمدار در طرف مشرق که روشنی دهد مانند ماه پس خم شود بحدیکه هر دو طرفش بیکدیگر
برسد و سرخی در آسمان بهم رسد و در اطراف آسمان منتشر گردد و آتش طولانی در طرف مشرق ظاهر شود و سه روز یا
هفت روز بماند و عربان بر شهرها مستولی شوند و اهل مصر پادشاه خود را بکشند و سه علم خلافت و پادشاهی در شام
افراخته شود و علمهای بنی قیس و عرب داخل مصر شوند و علمهای قبیلهٔ کنده از عرب متوجه خراسان شود و شصت در بکو ر
بهم رسند و همه دعوی پیغمبری کنند و دوازده علم از آل ابوطالب بلند شود که همه دعوی امامت کنند و باد سیاهی در بغداد
در اول روز بلند شود و زلزله شود که اکثر شهر بزمین فرو رود و خوف و قتل و طاعون و کمی اموال و زراعات و میوه‌ها بر عراق
مستولی شود و ملخ در وقت و غیر وقتش نازل شود و طایفه از عجم باهم جنگ کنند و خون بسیار در میان ایشان ریخته
شود و جماعتی از اهل بدعت بصورت میمون و خوک مسخ شوند **فصل** و از جمله علامات ظهور حضرت صاحب الزمان
علیه السلام یکی آن است که منادی ندا کند در شب بیست و سیم ماه مبارک رمضان باسم حضرت قائم آل محمد ص که
الحق مع علی و شیعته و در آخر همین روز منادی شیطان ندا کند که الحق مع عثمان و شیعته پس آنها که صاحب یقین

بلکه

نباشند واحادیث و دلهاشان بمرض شک و شبهه مبتلا باشند بصدای دویم گمراه شوند وانها که صاحب یقین باشند
واحادیث اهلبیت علیهم السلام راشنیده باشند که ندای دویم از شیطان است واعتقاد بفرموده ایشان داشته
باشند برایمان ثابت بمانند و در حدیث دیگر وارد شده که انحضرت در میان رکن و مقام ظاهر شود جبرئیل انجا باو حاضر
اید و شیعه او را از اطراف زمین بخدمت او خواند بار حقتعالی سیصد و سیزده کس در ان روز خدمت حضرت صاحب الامر ع
حاضر ایند چهار تن از پیغمبران عیسی بن مریم ع از اسمان ببام خانه کعبه نزول کند واز نردبان بزیر اید ادریس نبی و خضر و
الیاس علیهم السلام و چهار تن از فرزندان حسن بن علیهما السلام و دوازده تن از اولاد حضرت حسین علیه السلام و چهار تن
از مکه و مثل ان از بیت المقدس و دوازده تن از شام و مثل ان از یمن و سه نفر از اذربایجان و مثل ان از عروه و سه تن
از بنی جبه و چهار تن از بنی تیم و دو نفر از بنی اسد و هشت تن از بغداد و چهار کس از اولاد عقیل و مثل ان از واسط و هفت
تن از بصره و مثل ان از کوهستان بصره و شش تن از ناحیه بصره و چهار تن از کرمان و یکتن از مکران و چهار تن از خراسان
و مثل ان از جرجان و مانند ان از ری و دوازده تن از قم و سیزده تن از نواحی قم و یکتن از اصفهان و سه تن از نواحیه
و سه تن از مرو و پنج تن از هندوستان و سه تن از قزوین و مثل ان از ماوراء النهر و سه تن از حبشه و دوازده تن از کوفه
و چهار کس از نیشابور و دوازده تن از سبزوار و هشت تن از طوس و ناحیه طوس و سه تن از دامغان و چهار تن از خاور
و چهار تن از کوهپایه ری و مثل ان از مصر و هفت تن از شیراز و دوازده تن از طبرستان و سه تن از حلب و چهار تن از
کوس که ایجمله سیصد و سیزده تن باشند ظاهر و باطن همه یکی دین و مال فدای یکدیگر کنند و امام علیه السلام جامه سفید
پوشیده باشد و دو انگشتر در انگشت یکی از حضرت امام حسن ع نقش ان الله واثق برحمتک و دیگری از جناب امام حسین ع
و نقش ان انا مستجیر با امان الخائفین روز پنجشنبه ظهور نماید و روز جمعه وقت نماز ظهر خروج کند ذوالفقار علی علیه السلام
بر کمر و زره جعفر طیار در بر و قضیب حضرت پیغمبر صلعم در دست و سه علم همراه داشته باشد بر یکی نوشته الیوم اکملت لکم
دینکم واتممت علیکم نعمتی ورضیت لکم الاسلام دینا و بر علم دویم نوشته باشد یوفون بالنذر و یخافون یوما کان شره مستطیرا
و بر علم سیم نوشته است که لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله وصیه و وصی رسول الله ص الحسن والحسین والتسعة
من ولده صلوات الله وسلامه علیهم و منادی حضرت صاحب الزمان همراه انحضرت باشد و در هر لشکر فرود ایند
چشمها از ان سنگ جاری شود و هر گرسنه که از ان بخورد سیر شود و هر تشنه که از ان بخورد سیراب گردد و جمله لشکر و چهارپایان را
ان اب کافی باشد تا وقتیکه بنجف اشرف فرود اید و عصای موسی ع در دست انحضرت باشد و هر معجزه که در زمان حضرت
موسی ع از او صادر میشد در دست انحضرت نیز همانها بظهور اید بلکه معجزات همه انبیا علیهم السلام همه از انحضرت ظاهر میشود
و مؤید باشد بنصرت از جانب الله و زمین در زیر قدم انحضرت نوردیده شود و گنجهایکه در ان پنهان است از خود ظاهر سازد
و اوازه انحضرت بمشرق و مغرب برسد و حقتعالی دین او را بر سایر دینها مسلط گرداند و اول کلمه که بر زبان مبارک جاری
سازد این باشد که بقیة الله خیر لکم ان کنتم مؤمنین و بعد از ان فرماید انا بقیة الله و حجته و خلیفته علیکم و بر انحضرت هیچکس
سلام نکند الا باینطریق که السلام علیکم یا بقیة الله فی الارض و در روی زمین هیچ معبودی بغیر از واجب الوجود نباشد و هر
بتی و صنمی که بوده باشد اتش در ان افتد و بسوزد و از علامات ظهور حضرت صاحب الامر علیه السلام خروج سفیانی از جانب
شام و خروج یمانی از جانب یمن و کشته شدن پسری از ال محمد صلعم در میان رکن و مقام که نام او محمد بن الحسن الزکیه
باشد و از حضرت امام جعفر الصادق علیه السلام مرویست که فاصله میان قتل نفس زکیه و خروج حضرت قائم ع بیش از
پانزده روز نباشد و نیز از انحضرت ع مرویست که فرمود گویا می بینم که سفیانی رحل خود را در رحبه کوفه انداخته
و منادی میندا میکند که هر که سر مردی از شیعیان علی ع را بیاورد او را هزار درهم بدهم و همسایه در همسایه خود
جهد کند و گوید این از انهاست و گردنش بزنند و هزار درهم بگیرد و عماران شما یعنی شیعیان که نباشند الا فرزند اینکه

ارز نابهم رسیده باشند و از صاحب برقع بشیعیان من جور ها برسد رسیده اند که صاحب برقع که باشد فرمود شخصی از شما
که ارزنابهم رسیده و برقع ببیند و او شمارا شناسد و شما او را نشناسید تا آنکه حضرت صاحب الامر ع بر اسب ابلقی سوار در
ظهر کوفه نزول فرماید و دفع دشمن نماید و عدد لشکر او بصد هزار برسد و هفتاد هزار چشمه در کوهها و بیابانها بقدرت حق تعالی
جاری گردد که لشکر او را تعب بی آبی نباشد و چهل و نه میل لشکرگاه حضرت قائم علیه السلام است و در تمامی لشکر آنحضرت
مخنث و دیوث و خمار و فاسق نباشد و هفتاد هزار قرآن خوان در لشکر او بتلاوت مشغول باشند و نماز تا بجماعت
ادا کنند و آنحضرت بخلق محمد ص و سخاوت علی ع و زهد حسن ع و شجاعت حسین علیهم السلام و ورع زین العابدین علیه السلام
با خلق زندگی کند و محمد بن زید الکوفی نیز از حضرت امام جعفر الصادق ع روایت کرده که آنحضرت فرمود که هفت کس از
فرزندان من از حضرت صاحب الامر ع معجزه خواهند اول شخصی از ماوراء النهر از و معجزه الیاس خواهد طلبید و امام
علیه السلام و من یتوکل علی الله فهو حسبه گفته بر روی آب از این طرف دجله بآن طرف دجله خواهد رفت و موزه اش تر
نخواهد شد و آن ملعون گوید که این سحر و جادو گریست و این فعل جادو گریست پس امام ع بآب حکم فرماید که او را بگیرد و
هفت روز در آب زنده باشد و فریاد کند که این جزای آنکه امام زمان را انکار کند دویم مردی باشد از اصفهان
از او معجزه ابراهیم خلیل ع خواهد آنحضرت امر کند تا آتشی عظیم برافروزند این آیه را بخواند فسبحان الذی بیده ملکوت
کل شیء و الیه ترجعون و بآتش داخل شود و سرد و بسلامت بیرون آید آن ملعون گوید این سحر است امام ع آتش را امر
کند تا او را بگیرد و او در آتش بسوزد و گوید این جزای آنکه منکر امام عصر شود سیم شخصی باشد از فارس چون عصای
موسی ع را در دست آنحضرت بیند گوید معجزه موسی از تو میخواهم حضرت قائم علیه السلام این آیه بخواند و القی عصاک فاذا
هی ثعبان مبین چون عصا را بیندازد در حال اژدهائی شود آن ملعون گوید این جادو گر است و این امر جادو گریست
پس بحکم امام ع عصا او را فرو برد و سر و گردنش در بیرون بماند و گوید این جزای آنکه معجزه را جادو گری گوید و جادو گری
نام کند چهارم مردی باشد از اهل آذربایجان که استخوانی بدست گیرد و از حضرت صاحب الامر ع معجزه حضرت عیسی طلب کند
و گوید اگر تو امامی این استخوان از دعا بسخن در آور پس امام ع دعا کند استخوان بسخن در آید و گوید ای امام معصوم هزار
سال است که بعذاب گرفتارم و بدعای تو امید نجات میدارم از خدا در خواه تا عذاب را از من بار گیرد آن ملعون ایمان آورد
پس بامر امام ع بردارش کشند و هفت روز بر سر دار فریاد کند که این جزای آنکه معجزه امام زمان بیند و انکار آن کند
پنجم منکری از اهل ایمان باشد گوید که آهن در دست داود نبی ع نرم میشد اگر در دست تو نیز نرم گردد تو امام باشی
چون امام ع آهن را چو موم نرم کند آن ملعون بر انکار خود ثابت باشد پس حضرت عمودی بر گردن او اندازد تا بشود
و او فریاد کند که این سزای آنکسیکه امام صادق را تکذیب کند ششم یکی از بزرگان گوید کارد در حلق اسماعیل ع کار
نکرد و من از تو معجزه او میدانم اگر از دست تو ظاهر شود بامامت تو اقرار میکنم امام ع کاردی بدست او دهد که سر
خود را ذبح کند و او بقوت تمام کارد را هشتاد بار بر گلوی پسر خود مالد و اصلا نبرد پس آن ملعون از روی غضب آن
کارد را بر زمین اندازد و بفرمان حق تعالی آن کارد خود را باو رسانیده حلقش ببرد و بدوزخش فرستد هفتم یکی از اعراب از و
معجزه جدش حضرت محمد ص خواهد آنحضرت شیر را طلبد از آن شهادت بر امامت خود طلبد فرماید شیر سر بزمین نهاده
روی بخاک مالد و بزبان فصیح بحقیت امامت آنحضرت ادای شهادت نماید و چون او ببیند که اعرابی اقرار بامامت آن
حضرت میکند آن شیر او را در آن لشکرگاه بدواند و او فریاد کند که هر که انکار امامت حضرت صاحب الزمان ع کند
سزایش این است چنانچه همه خلایق از او بشنوند و آخر آن شیر او را پاره پاره کرده بخورد و در [illegible] اصول خمسه مذکور است
که پیش از ظهور حضرت صاحب الزمان ع چند چیز ظاهر گردد که علامات ظهور آنحضرت خواهد بود یکی آنکه مردی از جانب
خروج کند و بر آنجا مستولی شود و ظاهرا از نسل بنی العباس باشد دویم خروج سفیانی که مرد بدنیسته نامش عثمان بن

عنبسه از نسل یزید بن معاویة بن ابی سفیان لعنهم در شام خروج کند و تمام بلاد شام را مسخر گرداند مردی باشد چهار شانه و میانه بالا بزرگ سر کریه منظر بد صورت کبود چشم آبله رو و چنان نماید که بیک چشمش کور باشد اما کور نیست و هشت ماه پیش از ظهور حضرت صاحب الزمان علیه السلام خروج کند سیم خسوف ماه در پنجم و در بعض احادیث در آخر ماه وارد شده و چهارم کسوف آفتاب در پانزدهم و این دو علامت یعنی گرفتن آفتاب در میان ماه و گرفتن ماه در اول یا آخر از روزیکه خلق دنیا شده تا روزیکه دنیا باشد هرگز واقع نشده و نخواهد شد تا روز قیامت مگر در آن وقت پنجم فرو رفتن لشکری بزمین در بیدا که نام موضعی است میان مکه و مدینه و کیفیت آن این است که سفیانی سیصد هزار کس فرستد از شام که خانه کعبه را خراب کنند چون بزمین بیدا رسند خدا تعالی زمین را امر کند تا آن لشکر را فرو برد مگر دو کس که باقی مانند و دو فرشته فرستد که سیلی روی ایشان زده برگردانند و یکی که نامش نذیر است گوید تو برو و خبر برای سفیانی ببر و دیگری را که نامش بشیر است گوید برو و مژده هلاک این لشکر بر آنحضرت مهدی آل محمد ببر و او بخدمت آنحضرت آمده خبر رساند و ایمان آورد و آنحضرت دست مبارک را بر روی او مالد رویش درست شود و بعد از آن لشکری بدمشق فرستد که سفیانی را بکشند و در آنجا ششم قتل نفس زکیه که در میان رکن و مقام واقع شود و آنچنان است که چون ظهور آنحضرت ظاهر شود یکی از غلامان او که در خدمتش میباشد این مژده را بجوانیکه نامش محمد بن الحسن و ملقب بنفس زکیه است از ذریت حضرت امام حسن مجتبی ع رساند و او پیشوایی نموده اراده خروج کند اهل مکه خبردار گشته او را کشته سرش را از برای سفیانی فرستند و پانزده روز بعد از نفس زکیه حضرت صاحب الزمان ع ظهور فرماید هفتم صیحه یعنی آواز و آن چنان است که در اول وقت طلوع آفتاب از جانب مشرق جبرئیل ع از آسمان آواز کند که این مهدی آل محمد ص ابوالقاسم محمد بن الحسن ع امام است امام نهم از اولاد امام حسین ع اطاعت او کنید تا مهتدی شوید و با او مخالفت منمائید که گمراه گردید و این آواز را اهل آسمان و زمین از ملائکه و جن و انس در شرق و غرب عالم بشنوند و متحیر گشته با یکدیگر گفتگوی آغاز کنند و وقت غروب آفتاب در همان روز از سمت مغرب شیطان از جانب آسمان ندا کند که پروردگار شما عثمان بن عنبسه است از نسل یزید بن معاویه لعنهم که از زمین فلسطین در جانب شام خروج کرده پیروی او کنید تا هدایت یابید و مخالفت او مکنید که گمراه شوید و هر کس در دل او شک و شبهه باشد و طینتش پاک نبوده از این آواز دوم گمراه گردد و وقت ظهور آنحضرت روز جمعه یا شنبه دهم محرم است در یکی از سالهای طاق یا یک یا سه یا پنج یا هفت یا نه و رنگ مبارک آنحضرت سرخ و سفید و پیشانیش گشاده و بر روی راستش خالی نورانی مثل ستاره درخشان و عمر شریفش اگرچه سال بسیار است اما سیمای مبارکش جوان است بصورت مردم چهل ساله یا کمتر و چون وقت ظهور و طلوع آن آفتاب نور رسد علم آنسرور بر پایه خالق اکبر خود بخود گشوده شود و بزبان آید و گوید ای ولی خدا بیرون آی و شمشیر بکش و دشمنان خدا را بکش و شمشیر آنحضرت شدید عالمگیر خود از غلاف بیرون آید و گوید بیرون آی یا ولی خدا و پیش از این توقف منمای و شب که مردم در خواب باشند جبرئیل و میکائیل و ملائکه دیگر صف صف بخدمت آنحضرت آیند و جبرئیل گوید ای سید من قول تو مقبول و امر تو مطاع است هر چه خواهی بفرما پس آنسرور بر روی انور دست منور خود مالد و فرماید الحمد لله که بوعده ما وفا نمود و اختیار تمام روی زمین را بما تفویض فرمود و اول و آخر همین روز جبرئیل از آسمان و از زمین آواز شیطان چنانکه گذشت آید و صبح آنسرور آنحضرت در مکه معظمه ظهور فرماید و پشت مبارک بخانه کعبه داده ایستاده این آیه را بخواند بقیة الله خیر لکم ان کنتم مؤمنین یعنی خلیفه باقی مانده خدا از جمله خلفاء اهل بیت پیغمبر شما بهتر است برای شما اگر ایمان بیاورید و بعد از آن فرماید انا بقیة الله و حجته و خلیفته علیکم یعنی منم باقیمانده از اهل بیت پیغمبر خدا و خلیفه و حجت او بر شما بعد از آن باواز بلند فرماید ای بزرگان و ... من که خدا شما را برای من مهیا نموده و ذخیره فرموده از روی طوع و رغبت پیش من حاضر شوید و جمع ... آنحضرت بگوش همه ایشان در مشرق و مغرب و در هر جا که باشند برسد و سیصد و سیزده کس که بزرگان و سرکردگان اصحاب



انحضرت شند از اطراف عالم نزد آنحضرت حاضر شوند و بعضی شب در خواب باشند صبح که بیدار شوند خود را در خدمت آنسرور
بینند و بعضی روز برابر سوار گردند و بخدمت آنحضرت آیند و آنحضرت در مکه معظمه آنقدر توقف نماید که ده هزار کس از
شیعیان در خدمتش جمع شوند بعد از آن از مکه بیرون آید و متوجه مدینه مشرفه شوند و جبرئیل در جانب راستش و
میکائیل از جانب چپ و اسرافیل در پیش رو و در حدیث دیگر میکائیل در مقدمه لشکر چون داخل مدینه شود بر سر قبر
حضرت پیغمبر صلعم رفته مردم را جمع فرماید و امر کند که جسد ابو بکر و عمر را از قبر بیرون آرند چنان تازه باشند که گویا تازه
مرده اند چون سنیان و موالیان ایشان چنان بینند اعتقاد و محبت ایشان بایشان زیاد شود و خوشحال و مسرور گردند
پس آنحضرت امر فرماید که آن دو جسد را بر شاخ درختی خشک آویزند آن درخت فی الحال سبز و تازه گردد و بارش فی الحال
برآید بعد از آن منادی آنحضرت ندا کند که دوستان ایشان از میان مردم بیرون آیند و جدا بایستند مردم دو قسم
شوند یکی دوستان ایشان و یکی دشمنان ایشان دوستان ایشانرا فرماید که از ایشان تبرا کنید و بیزار شوید گویند
پیش از آنکه با اینحالت و کرامت را از ایشان ندیده و ندانسته بودیم که در پیش خدا اینقدر قرب و منزلت دارند
که بدنشان بعد از سالهای بسیار که مانده اند تر و تازه اند و از برکت ایشان درخت خشک در یکلحظه سبز و بار ور گشته
با ایشان اعتقاد داشتیم و الحال که اینحال را مشاهده میکنیم چون از ایشان تبری کنیم بلکه از تو و جمعیکه بتو ایمان آورده اند
و ایشانرا بدار کشیده اند بیزاریم پس آنسرور باد سیاهی را امر فرماید که بر ایشان وزد و همه در یکلحظه بمیرند بعد از آن
فرماید که جسدها را از درخت بزیر آورند و باذن الله تعالی زنده گرداند و خلایق را همگی جمع نماید بعد از آن هر گناهیکه
از اول دنیا تا وقت ظهور آنحضرت هر کس در هر جای عالم کرده حتی قابیل که هابیل را کشته و نمرود که حضرت ابراهیم خلیل را
در آتش انداخت و آنچه برادران با حضرت یوسف کردند و بنی اسرائیل که حضرت یحیی را کشتند و بر دار کردن حضرت
عیسی عم و عذاب جرجیس و دانیال مجملا هر گناهی و بدی که ابو بکر و عمر خود با دیگران کرده اند حتی یک قطره خون ناحق که
ریخته و یکدرهمی که بظلم گرفته و فرجیکه بحرام هتک شده و هر ظلم و جور و جرم و ربا و رشوه و فاحشه که هر کس در هر جای
عالم کرده باشند همه را یکیک بر ابو بکر و عمر میشمارد و گناه همه را بر ایشان ثابت میگرداند که ایشان به همه کس اعتراف
کنند بعد از آن بعوض هر کدام جدا جدا ایشانرا قصاص میکند بعد از آن میفرماید که ایشانرا بهمان درخت آویزند و امر
کند که آتشی از زمین بیرون آید و ایشانرا با درخت بسوزاند بعد از آن باد را فرماید تا خاکستر ایشانرا با درخت ببرد و
باز ایشانرا زنده گردانند و هر شبانه روزی هزار بار ایشانرا بکشند تا روز قیامت که بمقام خود در روند پس آنحضرت متوجه
کوفه شود و در آنوقت لشکر آنحضرت چهل و شش هزار کس باشند و مثل ایشان از ملائکه و مثل ایشان از جن و از حضرت
امام جعفر الصادق عم روایتست که فرمود چون جبرئیل عم ندای ظهور آنحضرت را در دهد هیچ ایستاده نباشد الا آنکه بنشیند و
هیچ خوابیده نباشد مگر آنکه از هیبت صدای جبرئیل از خواب بیدار شود و هیچ نشسته نباشد مگر آنکه برخیزد و چون حضرت
صاحب الامر عم ظهور کند هیچ مؤمنی نماند که آرزوی خدمت آنحضرت نداشته باشد و از برای تعجیل فرج آل محمد دعا کرده باشد
الا آنکه آینده بر سر قبرش آید و نام او را بگورش رساند و خبرش دهد و گوید ای فلان صاحب شما ظهور نموده اگر خواهی
برخیز و باو ملحق شو و اگر خواهی بخواب تا روز قیامت موعود و بسیاری از شیعیان سر از خاک بر دارند و بدنیا رجوع کنند
و از زنان و فرزندان بهم رسانند و زیاد بن صلت گوید که از حضرت امام رضا علیه السلام پرسیدم که صاحب الامر شمائید
فرمود بلی ولیکن نه آنصاحب الامری که زمین را از جور شده باشد پر از عدل نماید و چگونه من باشم با این ضعف بدن که
می بینی بدرستیکه چون خروج کند در سن پیران باشد و منظر جوانان داشته باشد و او را قوتی خواهد بود که اگر دست دراز
کند بعظیم ترین درختی که بر روی زمین باشد البته از او از بیخ بر کند و اگر بکوهی صدا کند چنان بلرزد که سنگهایش از
هم بپاشند و با او باشد عصای موسی عم و خاتم سلیمان عم و او از فرزندان منست و او را غیبتی باشد آنقدر که جمعی

خواهد و از دور شنیدن مردم بشنود چنانکه از نزدیک بشنود و بر مؤمنان رحمت و بر کافران عذاب باشند و زمین
از نور رویش نورانی سازد و میزان عدل در میان خلق نهد که هیچ احدی ظلم نخواهد کرد و او راطی الارض بود و سایه
نداشته باشد و منادی از آسمان ندا کند باین طریق که همه اهل زمین بشنوند که الا ان حجة الله قد ظهرت عند بیت الله فاتبعوه
فان الحق معه یعنی بیقین بدانید که حجة خدا در خانه خدا ظاهر شده پس تابع او شوید که حق با او است و در خرایج مذکور است
که از حضرت امام رضا عم صفت حضرت قائم عم را رسیدند فرمود از علامات او یکی آن است که با بدن پیر و منظر جوان باشد
حتی آنکه هر که نظر کند باو خیال کند که چهل سال بیش ندارد و دیگر از علامات ظهور آنحضرت آنکه چون وقت خروج شود
علمیکه با او باشد خود بخود شقه اش باز شود و از آن صدائی برآید که یا ولی الله اقتل اعداء الله و شمشیری که شده از
غلاف بیرون آید و بزبان فصیح گوید اخرج یا ولی الله فلا تحل لک ان تقعد بعد الآن عن اعداء الله پس ظهور کند و جبرئیل در
دست راست و میکائیل در دست چپ و شعیب بن صالح پیش روی لشکر او باشد و بموجب آیه کریمه اینما تکونوا یات بکم الله
جمیعا بعدد اصحاب بدر جماعت مذکورین را باو رسانند و در حدیث آمده که بین یدی القائم عم موت احمر و موت ابیض
دشمنان آنحضرت که فی الحقیقه دشمنان خدایند بعضی بشمشیر که موت احمر است بعضی بطاعون که موت ابیض است بجهنم خواهند
رفت و ابتدای ظهور آنحضرت بعد از آن است که دوازده تن از بنی هاشم دعوی امامت کنند و هر یک خود را قائم نامیده
و خروج کرده باشند و همه کشته شده باشند و دجال ملعون نیز ظاهر گشته خلقی بسیار تابع آن شقی شده که در آن حال آفتاب
از مغرب طلوع کند حضرت صاحب الامر عم از مکه روز پنجشنبه ظهور نماید و عالم را پر از عدل گرداند مطلب سیم
در ذکر وقایعیکه بعد از ظهور حضرت صاحب الامر علیه السلام در نظر اهل بصیرت جلوه گر خواهد شد و ذکر بعضی احادیث
رجعت حسن بن سلیمان در کتاب منتخب البصائر بسند معتبر از مفضل بن عمر روایت میکند که مفضل گفت سؤال کردم از حضرت
امام جعفر الصادق عم که آیا آن امامیکه مردم انتظار ظهور او میکشند و امید فرج او دارند یعنی حضرت مهدی صاحب الامر عم
وقت معلوم و معینی برای ظهور آنحضرت هست فرمود حقتعالی ابا فرمود از اینکه برای ظهور وقتی تعیین فرماید که شیعیان
بدانند که حقتعالی در امر قیام ساعت در قرآن مجید فرموده همگی در باب قیام آنحضرت نازل شده است و هر کس برای
ظهور مهدی ما عم وقتی معین قرار دهد خود را با خدا در علم غیب شریک گردانیده و دعوی اطلاع بر اسرار الهی کرده باشد
مفضل گفت یا مولای من چگونه خواهد بود ابتدای ظهور آنحضرت فرمود که بتحیر ظاهر گردد و نامش در عالم بلند و امرش هویدا
گردد و منادی از آسمان باسم و کنیت و نسبش ندا کند تا آنکه حجت شناختن او بر خلق تمام شود و با آنچه که ما بر خلق لازم
ساخته ایم و قصه بیان احوال او را نموده ایم نام و نسب و کنیت آنحضرت را برای تمام مردم ظاهر کرده ایم که نام و کنیتش مثل
نام و کنیت جد او است تا آنکه مردم نگویند که نام و نسب آنحضرت را نمیدانستیم پس حقتعالی او را بر همه دنیا غالب گرداند چنانچه
حقتعالی پیغمبرش را وعده فرموده که لیظهره علی الدین کله و لو کره المشرکون یعنی فرستاد حقتعالی پیغمبرش را با هدایت و دین
حق تا او را بر همه دینها غالب گرداند و هر چند مشرکین از آن کراهت داشته باشند و در آیه دیگر فرموده و قاتلوهم حتی لا تکون
فتنة و یکون الدین کله لله یعنی قتال کنید با کافران تا آنکه در زمین فتنه کفر نباشد و بوده باشد همه دینها از برای خدا
پس فرمود ای مفضل حضرت صاحب الامر عم چون ظاهر شود بر دارد از جمیع ملتها و دینها اختلاف را و همه دین یکدین حق
بر گردد و از هیچکس بغیر دین حق قبول نکنند چنانچه حقتعالی فرموده و من یبتغ غیر الاسلام دینا فلن یقبل منه و هو فی الآخرة
من الخاسرین یعنی هر که طلب کند غیر دین اسلام را پس هرگز از او قبول نکنند و او در آخرت از زیانکاران باشد مفضل
پرسید که حضرت صاحب الامر عم در ایام غیبت با که سخن خواهد فرمود و با که صحبت خواهد داشت فرمود با ملائکه و مؤمنان
از جن و امر و نهیش بسوی معتمدان و نایبان آنحضرت بیرون خواهد آمد که بشیعیانش برسانند و الله [illegible]
حضرت صاحب الامر را که داخل مکه شود در حالتیکه برد حضرت رسالت صلعم در بر و عمامه زردی بر سر در پاهایش دو



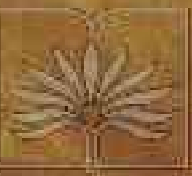
و نعل حضرت رسالت ص و در دستش عصای آنحضرت بوده باشد و بزی چند مثل آنکه ماکسی او را نشناسد بدین هیئت
تنها و بی رفیق بر در خانه کعبه آید و چون شب در آید بخواب رود و جبرئیل و میکائیل و صف صف از ملائکه بر وی نازل شوند پس
جبرئیل گوید ای مولای من سخن تو مقبول و امر تو جاریست پس آنحضرت ص دست بر روی کشد و گوید حمد و سپاس
خداوندیرا سزاست که وعده ما را راست گردانید و زمین بهشت را بما میراث داد تا هر جا که خواهیم قرار گیریم و نیکو
مزدیست مزد کارکنان برای خدا تعالی بعد از آن آنحضرت در میان رکن حجر الاسود و مقام حضرت ابراهیم ع بایستد
و بآواز بلند ندا کند که ای گروه بزرگواران و مخصوصان من و آنها که حقتعالی ایشان را برای من ذخیره کرده است
پیش از ظاهر شدن من بر روی زمین بیائید بسوی من پس حقتعالی صدای آنحضرت را بایشان برساند در هر جای عالم
که باشند از مشرق و مغرب و عالم پس بشنوند همه یکبار آواز او را و همگی متوجه آنحضرت شده بیک چشم بر هم زدن همه
نزد آنحضرت حاضر شوند در مابین رکن و مقام پس عمودی از نور بلند شود از زمین بسوی آسمان تا هر مؤمنیکه بر روی
زمین باشند از آن روشنی یابد و آن نور در میان خانهای مؤمنان در آید و خانهای ایشان بآن فرح یابد تا بدانند
که حضرت قائم آل محمد ص ظاهر گردیده است و چون صبح شود سیصد و سیزده تن که بطی الارض از اطراف عالم بخدمت
آنحضرت شتافته اند همه در خدمتش ایستاده باشند پس حضرت پشت بکعبه دهد و دست مبارک خود را بگشاید مانند
دست حضرت موسی ع از نور عالم را روشن گرداند پس فرماید هر که با این دست بیعت کند چنان است که با خدا بیعت
کرده باشد پس اول کسیکه دست آنحضرت را ببوسد و بیعت کند جبرئیل ع باشد بعد از آن سایر ملائکه با او بیعت نمایند
پس نجبای جن بشرف بیعت برسند پس سیصد و سیزده تن نقبا بمبایعت آنحضرت سرافراز گردند پس مردم مکه از شنیدن
این حال فریاد بر آورند که کیست این شخص که در جانب مکه ظاهر شده است و کدام جماعتند اینها که با اویند پس بعضی گویند
این صاحب همان بزهاست که داخل مکه شد پس باهم گویند که هیچیک از اصحابش را میشناسید گویند نمی شناسیم
هیچیک را مگر چهار کس از اهل مکه و چهار کس از مدینه که اینها را بنام و نسب میشناسیم و این بیعت در اول طلوع آفتاب
باشد پس چون آفتاب بلند شود از پیش قرص آفتاب منادی ندا کند که اهل آسمانها و زمینها بشنوند که ای گروه خلایق
این مهدی آل محمد است و بنام و کنیت جدش او را یاد کنند و نسبت دهد او را بحضرت امام حسن پدرش امام یازدهم
و دیگران آن پدر بزرگوارش را شمارد تا حضرت امام حسین علیه السلام پس منادی گوید با او بیعت کنید تا هدایت
یابید و مخالفت حکم او مکنید که گمراه شوید پس اول طایفه که ندا را لبیک گویند و اجابت کنند ملائکه باشند
پس مؤمنان جن پس سیصد و سیزده تن که نقباء آنحضرتند میگویند شنیدیم و اطاعت نمودیم پس هیچ صاحب گوشی
از خلایق نماند مگر آنکه آن ندا را بشنود پس خلایق از شهرها و صحراها و دریاها و بیابانها متوجه خدمت آنحضرت شوند
پس نزدیک غروب آفتاب شود از طرف مغرب شیطان ندا کند که پروردگار شما در وادی یابس ظاهر شده عثمان
بن عنبسه از فرزندان یزید بن معاویه با او بیعت نمائید تا هدایت یابید و مخالفت او مکنید که گمراه میشوید پس ملائکه و
جن و نقبا او را تکذیب کنند و یقین دانند که او شیطانست پس گویند شنیدیم اما باور نکردیم پس هر صاحب شکی و
منافقی و کافری باشد بندای آخر از راه برود و در تمام روز حضرت صاحب الزمان ع پشت بکعبه داده گوید هر که
خواهد نظر کند بآدم و شیث و نوح و سام و ابراهیم و اسمعیل و موسی و یوشع و عیسی و شمعون پس نظر کند بمن و آنچه
خواهد از من سؤال کند که علم همه نزد منست و آنچه ایشان مصلحت ندانسته و خبر نداده اند من خبر میدهم و هر که کتب
آسمانی و صحف پیغمبران میخواهد بیاید و از من بشنود پس شروع کند بخواندن صحف آدم و شیث علیهما السلام امت آدم
و شیث گویند این است والله صحف آدم و شیث که در آن هیچ تغییر راه نیافته است و علاوه فرموده بر ما از آن صحف
آنچه نمیدانستیم بعد از آن صحف نوح و صحف ابراهیم و توریة موسی و انجیل عیسی و زبور داود ع را بخواند پس علمای آنها

همه شهادت دهند که این است کتابها بنحویکه از آسمان نازل شده و تغییر نیافته و آنچه فوت شده باز رسیده بود همه را
بر ما خواند پس بخواند قرآن را بنحویکه حقتعالی بر حضرت رسول صلعم نازل ساخته بی آنکه تغییر و تبدیلی در آن شده باشد
چنانچه در قرآنهای دیگر شده است پس مقارن آنحال شخصی بخدمت آنحضرت آید که رویش بجانب پشت گشته
باشد و گوید ای سید من منم بشیر امر کرد مرا ملکی از ملائکه که بخدمت تو بیایم و ترا بشارت دهم بهلاک شدن لشکر سفیانی
پس حضرت فرماید که قصه خود و برادر ترا برای مردم نقل کن بشیر گوید که من و برادرم در لشکر سفیانی بودیم و خراب
کردیم دنیا را از دمشق تا بغداد و کوفه و مدینه را نیز خراب کردیم و منبر را در هم شکستیم و استرهای ما در میان مسجد مدینه
سرگین انداختند پس بیرون آمدیم و مجموع لشکر سیصد هزار کس بود پس متوجه شدیم که کعبه را خراب کنیم و اهلش را
بقتل رسانیم چون بصحرای بیدا که در حوالی مدینه طیبه است آخر شب فرود آمدیم ناگاه صدائی از آسمان آمد که ای
بیدا هلاک گردان این گروه ستمکار را پس زمین شکافته شد و تمام لشکریان و چهارپایان و اموال و اسباب با
فرو برد و کسی و چیزی در روی زمین نماند بغیر از من و برادرم ناگاه ملکی نزد ما آمد و رویهای ما را به پشت گردانید
چنانچه می بینی پس با برادرم گفت ای نذیر تو برو بسوی سفیانی ملعون در دمشق و او را بترسان بظاهر شدن مهدی
آل محمد صلعم و خبر کن او را که حقسبحانه و تعالی چگونه لشکر شرا در بیدا هلاک گردانید و با من گفت ای بشیر ملحق شو بحضرت
مهدی عم در مکه معظمه و بشارت ده او را بهلاک شدن ظالمان و بر دست آنحضرت توبه کن که قبول توبه تو خواهد کرد
پس آنحضرت دست مبارک بر روی بشیر مالد و درست شود و او با حضرت بیعت کند و در لشکر آنحضرت بماند مفضل
از حضرت صادق عم پرسید که ای سید من ملائکه و جن در آنزمان بر مردم ظاهر خواهند شد فرمود بلی والله ای مفضل و آنحضرت
با آنگروه فرود خواهد آمد و در زمان هجرت ما بین نجف و کوفه و عدد اصحابش در آنوقت چهل و شش هزار از ملائکه خواهد
بود و شش هزار از جن و بروایت دیگر چهل و شش هزار از جن و حقسبحانه و تعالی او را با آن لشکر بر عالم ظفر خواهد داد
مفضل پرسید که آنحضرت با اهل مکه چه خواهد کرد فرمود اول ایشانرا بالحکمة و الموعظة الحسنة دعوت نماید چون اطاعتش
کنند شخصی از اهلبیت خود را بر ایشان خلیفه خواهد ساخت و بعد از آن متوجه مدینه طیبه خواهد شد مفضل پرسید
که خانه کعبه را چه خواهد کرد فرمود بنحویکه حضرت ابراهیم عم و اسمعیل بنا نهاده اند بنا خواهد نمود و تازه خواهد ساخت و بناهائیکه
ظالمان در مکه و مدینه و عراق و سایر اقالیم ساخته خراب خواهد فرمود و مسجد کوفه را خراب نموده از اساس اول پیش بنا
خواهد گذاشت و قصر کوفه را خراب خواهد کرد زیرا که بانی آن ملعون است مفضل پرسید که در مکه معظمه اقامت خواهد
نمود فرمود نه ای مفضل بلکه شخصی از اهل بیت خود را در آنجا جانشین خواهد کرد و چون از مکه بیرون آید اهل مکه خلیفه او را
مقتول خواهند ساخت پس حضرت نوبت دیگر بسوی ایشان معاودت خواهد نمود و آنجماعت سر بزیر بخدمت
آنحضرت آمده تضرع و زاری خواهند نمود و خواهند گفت ای مهدی آل محمد توبه میکنیم توبه ما را قبول کن حضرت ایشانرا
بمواعظ بالغه پند خواهد داد و از عقبات دنیا و آخرت خواهد ترسانید و از اهل مکه شخصی را بر ایشان والی خواهد ساخت
و باز بیرون خواهد آمد و باز آنجماعت والی را خواهند کشت بعد از آن حضرت یکی از یاوران خود را از جن و نقبا
بسوی ایشان خواهد فرستاد که با ایشان خواهند گفت که دین حق اختیار کنند پس هر که ایمان بیاورد او را ببخشند
و هر که ایمان نیاورد او را بقتل رسانند پس چون عسکر فیروزی اثر بسوی مکه باز گردند از صد کس یک کس ایمان نیاورده
بلکه از هزار کس یک کس ایمان نیاورد مفضل پرسید که ای مولای من خانه حضرت مهدی عم و محل اجتماع مؤمنان کجا خواهد
بود فرمود پای تخت آنحضرت شهر کوفه و مجلس دیوان و حکمش مسجد کوفه و محل بیت المال و غنیمتها مسجد سهله و
موضع خلوتش نجف اشرف مفضل پرسید که جمیع مؤمنان در کوفه خواهند بود فرمود بلی والله هیچ مؤمنی نماند الا آنکه
در کوفه یا در حوالی کوفه یا دلش مایل بسوی کوفه باشد و در آنزمان قیمت جای خوابیدن یک گوسفند در کوفه دو هزار



درهم باشد و در آن زمان شهر کوفه وسعتش پنجاه و چهار میل که هیجده فرسخ باشد است و نهرهای کوفه بکربلای معلی
متصل گردد و حق سبحانه و تعالی پناهی و جایگاهی گرداند که پیوسته محل آمد و شد ملائکه و مؤمنان باشد و حقتعالی آن
زمین مقدس را بسیار بلند مرتبه گرداند و چندان از برکتها و رحمتها در آن قرار دهد که اگر مؤمنی در آنجا بایستد
و بخواند خدا را هر آینه یک دعایش هزار مرتبه ملک دنیا باو عطا فرماید پس حضرت امام جعفر الصادق ع آهی کشید
و فرمود ای مفضل بدرستیکه بقعهای زمین بر یکدیگر مفاخرت کردند پس کعبه معظمه بر کربلا فخر کرد حقتعالی وحی فرستاد که
ای کعبه ساکت باش و فخر مکن بر کربلا بدرستیکه آن بقعه مبارکه ایست که در آنجا ندا آمد که انا الله از شجره مبارکه بموسی
رسید و آن همان مکان بلندیست که مریم و عیسی را در آنجا جا داد و در موضعیکه سر مبارک حضرت امام حسین ع را
بعد از شهادت شستند و در همان موضع حضرت مریم حضرت عیسی را در آنجا در وقت ولادت غسل داد و خود نیز در آنجا
غسل کرد و آن بهترین بقعه ایست که حضرت رسول صلعم از آنجا عروج نمود و خیر و رحمت بی پایان برای شیعیان ما در آنجا
مهیاست تا ظاهر شدن حضرت قائم ع مفضل گفت ای سید من پس مهدی ع دیگر بکجا متوجه خواهد شد حضرت فرمود بسوی
مدینه جدم رسول صلعم و چون وارد مدینه شود امری عجیب از وی بظهور آید که موجب شادی مؤمنان و خواری کافران
باشد مفضل پرسید که آن چه امر است فرمود چون بنزد قبر جد بزرگوار خود رسد گوید ایگروه خلایق این قبر جدم رسول
خداست گویند بلی ای مهدی آل محمد ص گوید کیستند اینها که با او دفن کرده اند گویند دو مصاحب و دو همخوابه او ابو
بکر و عمر پس حضرت صاحب ع در حضور خلق از روی مصلحت پرسد که کیست ابوبکر و کیست عمر و بچه سبب ایشانرا از جمیع خلق
با جدم دفن کرده اند گاه باشد که دیگری باشد که در اینجا مدفون شده باشد پس مردم گویند که ای مهدی آل محمد ص
غیر ایشان کسی در اینجا مدفون نیست ایشانرا از برای همین در اینجا دفن کرده اند که خلیفه رسول بوده اند و پدر زنان
آنحضرت بوده اند حضرت صاحب الامر فرماید آیا کسی هست که ایشانرا به بیند بشناسد گویند بلی ما بصفت میشناسیم باز فرماید
که آیا کسی شک دارد در اینکه ایشان در اینموضع مدفون شده اند گویند نه پس بعد از سه روز امر فرماید که دیوار را بشکافند و هر
دو را از قبر بیرون آرند بهمان صورت گویند که این است والله شرف و بزرگی که داشته اند پس بفرماید که کفنها را
از ایشان بگشایند و ایشانرا بدرخت خشکی بکشند و بیاویزند پس برای امتحان خلق در حال آن درخت سبز شود و برگ آورد
و شاخهایش بلند شود پس جمعیکه محب ایشان باشند گویند که این است والله شرف و بزرگی و ما رستگار شدیم
بمحبت ایشان و چون این خبر منتشر گردد هر که در دل بقدر حبه از محبت ایشان داشته باشد حاضر شوند پس منادی
از جانب حضرت صاحب الامر ع ندا کند که هر که این دو مصاحب و دو همخوابه حضرت رسول را دوست دارد از میان
مردم جدا شود و بیکجانب بایستد پس خلق دو طایفه شوند یکی دوستان ایشان و یکی لعنت کنندگان بر ایشان پس حضرت
بدوستان ایشان فرماید که بیزاری جوئید از ایشان و گرنه بعذاب الهی گرفتار میشوید ایشان جواب گویند که ای مهدی
آل محمد ص ما پیش از آنکه بدانیم که ایشانرا نزد خدا قرب و منزلتی هست از ایشان بیزاری نکردیم و چگونه از ایشان
امروز بیزار شویم و حال آنکه کرامات بسیار از ایشان بر ما ظاهر شده و دانستیم که مقرب درگاه حقند بلکه از تو بیزاریم
و از هر که بتو ایمان آورده است و از هر که ایمان بایشان نیاورده و از هر که ایشانرا باینخواری بیرون آورده و بر
دار کشیده پس حضرت امر فرماید باد سیاهی را که بر ایشان وزد و همه را بهلاکت رساند پس بفرماید تا آنها را از درخت
بزیر آورند و ایشانرا بقدرت الهی زنده گرداند و امر فرماید خلایق را که همگی جمع شوند پس هر ظلمی و کفری که از اول
عالم تا آخر شده گناهش را بر ایشان لازم آورد و زدن سلمان فارسی ره و آتش افروختن بدر خانه حضرت امیر
المؤمنین علیه السلام و فاطمه و حسنین ع برای سوختن ایشان و زهر دادن حضرت امام حسن علیه السلام و شهید شدن
حضرت امام حسین علیه السلام و اطفال و پسر عمان و یاران آنحضرت ع و اسیر کردن ذریت حضرت رسول ص

و ریختن خون آل محمد صلعم در هر زمانی و هم خونیکه بناحق ریخته شده و هر فرجیکه بحرام جماع شده است و هر سود حرامیکه
خورده شده و هر گناه و ظلم و جوریکه واقع شده تا زمان ظهور حضرت قائم علیه السلام همه را برایشان بشمارد که از شما شده
ایشان اعتراف نمایند زیرا که اگر در روز اول غصب خلافت نمیکردند اینها در عالم نمیشد پس امر فرماید که از برای
مظالم هر که حاضر باشد قصاص نمایند پس ایشانرا فرماید باز بدرخت آویزند و آتشی را فرماید که از زمین بیرون آید و
ایشانرا بسوزد با درخت و بادی را فرماید که خاکستر ایشانرا بدریاها پاشد مفضل گفت ای سید من این آخرین عذاب
ایشان خواهد بود فرمود هیهات ای مفضل والله که سید اکبر محمد رسول الله صلعم و صدیق اکبر علی مرتضی علیه السلام و فاطمه زهرا
و حسن مجتبی و حسین شهید بکربلا علیهم السلام و جمیع ائمه هدی علیهم السلام زنده خواهند شد با هر که ایمان محض خالص
داشته باشد و هر که کافر محض بوده و از برای جمیع ائمه و مؤمنان ایشانرا عذاب کنند حتی آنکه در شبانه روزی هزار
مرتبه ایشانرا بکشند و زنده کنند پس حقتعالی بهر جا که خواهد ایشانرا ببرد و معذب گرداند پس از آنجا حضرت مهدی علیه السلام
متوجه کوفه شود و در مابین کوفه و نجف فرود آید با چهل و شش هزار از ملائکه و چهل و شش هزار از جن و سیصد و سیزده تن از
نقبا مفضل پرسید که زوراء که شهر بغداد است چگونه خواهد بود در آنوقت فرمود که محل لعنت و غضب الهی خواهد بود
وای بر کسیکه در آنجا باشد از علمهای زرد و علمهای مغرب و از علمهائیکه از نزدیک و دور متوجه آنجا میگردد و وای
که بر آن شهر نازل شود اصناف عذابها که بر امتهای گذشته نازل شده است و عذابی چند بر آن نازل شود که چشمها ندیده
و گوشها نشنیده باشد و طوفانیکه بر اهلش نازل شود طوفان شمشیر خواهد بود والله که یک وقتی بغداد چنان آبادان
شود که گویند بهشت دنیا همان است و گویند خانهایش قصرهای بهشت است و دخترانش حور العین و پسرانش ولدان
بهشتند و گمان کنند که خدا قسمت نکرده است روزی بندگانرا مگر در آنشهر و ظاهر شود در آنشهر از افترا بر خدا و
رسول و حکم بغیر حق و شهادت ناحق و شراب خوردن و زنا کردن و مال حرام خوردن و خون ناحق ریختن بمقدار
که تمام دنیا آنقدر نباشد پس حقسبحانه و تعالی خراب کند آنشهر را باین فتنها و لشکرها بمرتبه که اگر کسی گذرد [illegible] که
اینها زمین آنشهر است پس خروج کند جوان خوشروی حسنی از جانب دیلم و قزوین و بآواز فصیح ندا کند که بفریاد
رسید ای آل محمد مضطر بیچاره را که از شما یاری میطلبد پس اجابت نمایند او را گنجهای خدا در طالقان و گنجها از جنس
طلا و نقره نباشد بلکه مردانی باشند مانند پارهای آهن در شجاعت و عزم و صلابت بر یابوهای اشهب سوار و مسلح
و مکمل و پوشیده بکشند ظالمانرا تا بکوفه در آیند و وقتیکه اکثر زمین را از کافران پاک کرده باشند پس در کوفه ساکن
شود تا آنکه خبر بوی رسد که حضرت مهدی علیه السلام و اصحابش بنزدیک کوفه رسیده اند پس باصحاب خود گوید بیائید تا برویم
و ببینیم که این مرد کیست و چه میخواهد والله که خواهد دانست که مهدی آل محمد صلعم است اما مطلبش از تجاهل آن خواهد
بود که حقیقت امر آنحضرت را بر اصحاب خود ظاهر سازد پس حسنی در برابر آنحضرت بایستد و گوید اگر راست میگوئی که تو مهدی
آل محمد صلعم کجاست عصای جدت حضرت محمد صلعم و انگشتر و برد و زره او که فاضل مینامیدند و عمامه اش که سحاب میگفتند
و اسبش که یربوع میگفتند و ناقه اش که غضبا میگفتند و کو مصحف حضرت امیر المؤمنین علیه السلام که بی تغییر و تبدیل جمع کرده
و کو استرش را که دلدل و حمارشرا که یعفور و براق مینامیدند پس همه را حضرت مهدی علیه السلام حاضر گرداند حتی عصای
آدم و نوح و ترکه هود و صالح و مجموعه حضرت ابراهیم علیه السلام و صاع یوسف علیه السلام و کیل و ترازوی شعیب و عصای حضرت موسی
و تابوت او و زره داود و انگشتر سلیمان علیه السلام و تاج و اسباب حضرت عیسی علیه السلام و میراث جمیع پیغمبران پس حضرت مهدی
عصای حضرت رسالت علیه السلام را بر سنگ صلبی نصب کند و در ساعت درخت بزرگی شود که جمیع لشکر در زیر سایه آن
باشند پس حسنی گوید الله اکبر دست خود دراز کن تا با تو بیعت کنم این فرزند رسول خدا صلعم پس حضرت [illegible]
سید حسنی با جمیع لشکرش با آنحضرت بیعت نماید بغیر از چهل هزار نفر از زیدیه که با لشکر او باشند و حمایلها در گردن



قایل کرده باشند اینها گویند که اینها سخن بزرگ بود پس حضرت مهدی ع هر چند ایشان را پند دهد و معجزات نماید
سودی نبخشد تا سه روز پس فرماید که همه را بقتل رسانند مفضل پرسید که حضرت صاحب الامر ع بعد از آن چه
خواهد کرد فرمود که لشکرها بر سر سفیانی خواهد فرستاد تا آنکه او را بگیرند در دمشق و بر روی صخره بیت المقدس
ذبح نمایند پس حضرت امام حسین ع ظاهر شود با دوازده هزار صدیق و هفتاد و دو تن که در کربلا با آنحضرت شهید
شده اند و هیچ رجعتی از برجعت خوشتر نیست پس بیرون آید صدیق اکبر امیر المؤمنین ع و برای آنحضرت قبه در
نجف اشرف نصب کنند که یک رکنش در نجف باشد و یکی در بحرین و یکی در صنعای یمن و چهارم در مدینه طیبه و
گویا می بینم قندیلها و چراغهای آن قبه را که آسمان و زمین را روشنی میدهند زیاده از آفتاب و ماه پس بیرون
میاید سید اکبر حضرت پیغمبر ص با هر که ایمان آورده است بآنحضرت از مهاجر و انصار و غیر ایشان و هر که در جنگهای
ایشان شهید شده باشند پس زنده میگردانند جمعی را که تکذیب آنحضرت کرده باشند و شک میکردند در حقیت
یا رد گفته آنحضرت میکردند و میگفتند ساحر و کاهن و دیوانه است و بخواهش خود سخن میگوید و هر که با او جنگ
کرده باشند و با وی نزاع کرده باشند همه را بجزای خود میرسانند و همچنین بر میگردانند یک یک از ائمه را تا صاحب
الامر علیهم السلام و هر که یاری ایشان کرده است تا خوشحال شوند و هر که آزار ایشان کرده باشد تا آنکه پیش از آخرت
بعذاب و خواری دنیا مبتلا گردند و در آنوقت ظاهر خواهد شد تأویل آیه کریمه و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض
تا آخر آیه مفضل پرسید که مراد از فرعون و هامان در این آیه چیست فرمود که مراد ابوبکر و عمر است مفضل پرسید که
حضرت رسالت ص با حضرت امیر المؤمنین ع با حضرت صاحب الامر خواهند بود فرمود بلی ناچار است که البته از
در جمیع روی زمین بگردانند حتی پشت کوه قاف و آنچه در ظلمات است تا آنکه هیچ موضعی از زمین نماند مگر آنکه طی
نمایند و دین خدا را در آنجا بر پای دارند پس فرمود ای مفضل گویا می بینم آن روز را که ما گروه امامان نزد جد خود
حضرت رسول خدا ص ایستاده باشیم و بآنحضرت شکایت کنیم از آنچه بر ما واقع شده از این امت جفاکار بعد از [illegible]
ابرار و آنچه بما رسانیدند از تکذیب و رد گفتهای ما و دشنام دادن و لعنت کردن ما و ترسانیدن ما را بکشتن
و بیرون کردن خلفای جور ما را از حرم خدا و رسول بشهرهای ملک خود و شهید کردن بزهر و محبوس گردانیدن
ما پس حضرت رسالت ص گریان شود و بفرماید که ای فرزندان من نازل نشده است بشما مگر آنچه بجد شما پیش از
شما واقع شده پس ابتدا کند حضرت فاطمه سلام الله علیها و شکایت کند از ابوبکر و عمر که فدک را از من گرفتند و
چندانکه حجتها بر ایشان اقامت کردم سود نداد و نامه که تو برای من نوشته بودی برای فدک عمر آنرا از من گرفت و
در حضور مهاجر و انصار آب دهن بر آن انداخت و پاره کرد من بسوی قبر تو آمده و شکایت ایشان را بتو کردم و ابوبکر
و عمر بسقیفه بنی ساعده رفتند و با منافقان دیگر اتفاق کردند و خلافت را از شوهرم امیر المؤمنین غصب کردند پس
چون آمدند که او را به بیعت ببرند او ابا و امتناع فرمود پس هیزم بر در خانه جمع کردند که اهلبیت رسالت را بسوزانند
پس من صدا زدم که ای عمر این چه جرات است که بر خدا و رسول میکنی میخواهی که نسل پیغمبر را از زمین براندازی عمر گفت
ساکت باش ای فاطمه محمد ص حاضر نیست که ملائکه بیایند و امر و نهی از آسمان بیاورند علی را بگو که بیاید و بیعت کند و الا
آتش بیاندازم در خانه و جمیع شما را میسوزانم گفتم خداوندا بتو شکایت میکنیم از اینکه پیغمبر از میان رفته و امتش همه
کافر شده و حق ما را غصب نموده اند پس عمر صدا زد که حرفهای احمقانه زنان را بگذار خدا پیغمبری و امامت هر دو را
بشما نداده پس عمر تازیانه زد و دست مرا شکست و در بر شکم من زد و فرزند محسن نام شش ماهه از من سقط شد و من
فریاد کردم که یا ابتاه یا رسول الله ص دختر تو فاطمه را دروغگو مینامند و تازیانه بر او میزنند و فرزندش را شهید میکنند و
خواستم که گیسو بگشایم امیر المؤمنین ع دوید و مرا بسینه خود چسبانید و فرمود ای دختر رسول خدا ص پدرت رحمت عالمیان

و بخدا سوگند میدهم که مقنعه از سر بگشائی و سر باسمان بلند نکنی والله اگر بکنی حقتعالی یک جنبنده بر زمین نگذارد از
پس برگشتم و از آن ذرد و آزار او شهید شدم پس حضرت امیرالمؤمنین هم شکایت کند که چندین شب با حسنین هم بخانه مهاجر و
انصار رفتم و از آنجماعت که تو مکرر بیعت خلافت مرا از ایشان گرفته بودی از ایشان طلب کردم همه وعده یاری
کردند و چون صبح شد هیچیک بنصرت من نیامدند و بس محنتها از ایشان کشیدم و قصه من بمنزل قصه هرون بود در میان
بنی اسرائیل که با موسی گفت ای فرزند مادر بدرستیکه قوم تو مرا ضعیف گردانیدند و نزدیک بود که مرا بکشند پس صبر
کردم از برای خدا و آزاری چند کشیدم که هیچ وصی پیغمبری از امت آن پیغمبر مثل آن نکشیده بود تا آنکه مرا شهید کردند
بضرب عبدالرحمن بن ملجم مرادی لعنه الله پس حضرت امام حسن صلوات الله وسلامه علیه برخیزد و گوید ای جد بزرگوار چون خبر
شهادت جناب پدرم بمعاویه علیه اللعنه رسید زیاد ولدالزنا را با صد و پنجاه هزار کس بجانب کوفه فرستاد که من
و برادرم حسین هم و سایر برادران و اهل را بگیرند تا بیعت کنیم با معاویه و هر که قبول نکند گردنش را بزنند و سرش را
از برای معاویه بفرستند پس بمسجد رفتم و خطبه خواندم و مردم را نصیحت کردم و ایشان را از جنگ معاویه خواندم بغیر از
بیست کس کسی جواب من نگفت پس رو بسوی آسمان کردم گفتم خداوندا تو گواه باش که ایشان را دعوت کردم و از
عذاب تو ترسانیدم و امر و نهی کردم ایشان را و یاری من نکردند و در فرمانبرداری مقصر شدند خداوندا تو نقمت
بر ایشان بلا و عذاب فرود آر پس از منبر بزیر آمدم و ایشان را گذاشتم و بجانب مدینه روان شدم پس بنزد من آمدند و
گفتند اینک معاویه لشکر با نبار و کوفه فرستاده و مسلمانان را غارت کرده اند و زنان و اطفال بیگناه را کشته اند
بیا با ایشان جهاد کنیم پس بایشان گفتم که شما را وفائی نیست و جمعی را با ایشان فرستادم و گفتم بنزد معاویه خواهید رفت
و بیعت مرا خواهید شکست و مرا مضطر خواهید کرد که با معاویه هم صلح کنم و آخر نشد مگر آنچه ایشان را خبر داده بودم پس
برخیزد امام معصوم مظلوم شهید حضرت حسین صلوات الله وسلامه علیه با خون خود خضاب کرده با جمیع شهدائیکه با او
گویا آن بزرگوار شهید شده اند پس جناب رسول الله صلعم چون نظرش بر حضرت امام حسین هم افتد بگرید و جمیع اهل آسمان
و زمین از گریه آنحضرت گریان شوند و حضرت فاطمه سلام الله علیها نعره زند که زمین بلرزد و حضرت امیر علیه السلام از
جانب راست حضرت رسول خدا صلعم و حضرت فاطمه هم از جانب چپ آنحضرت پس حضرت امام شهید هم نزدیک آید و حضرت
رسالت آن بزرگوار را بسینه مبارک خود چسباند و فرماید فدایتو شوم ای حسین دیده تو روشن باد و دیده من در
باره تو روشن باد و از جانب راست حضرت امام حسین علیه السلام جناب حمزه سید الشهداء و از جانب چپ او
جناب جعفر طیار و محسن را خدیجه و فاطمه بنت اسد مادر حضرت امیر هم برداشته بیاورند فریادکنان و حضرت فاطمه
علیها السلام آیه تلاوت فرماید که ترجمه ظاهر لفظش اینست که آنروز که شما وعده میداده اند امروز مییابد هر نفسی آنچه
کرده است از کار خیر حاضر گردانیده شود و آنچه کرده است از کار بد آرزو میکند که کاش میان او و کار زشت فاصله
روزی باشد پس حضرت صادق هم بسیار گریست و فرمود روشن مباد دیده که نزد ذکر این قصه گریان نگردد پس
مفضل گریست و عرض کرد ای مولای من چه ثواب دارد گریستن بر ایشان فرمود که ثواب غیر متناهی اگر شیعه باشند
مفضل پرسید که دیگر چه خواهد شد فرمود که حضرت فاطمه صلوات الله علیها برخیزد و گوید خداوندا وفا کن بوعده که
با من کرده در باب آنها که با من ظلم کردند و حق مرا غصب کردند و مرا زدند و بجزع آوردند بستمهائیکه بر جمیع فرزندان
من کردند پس بگریند بر او ملائکه هفت آسمان و حاملان عرش الهی و هر که در دنیاست و هر که در تحت الثری است
همه خروش بر او زنند پس نماند احدی از کشندگان و ستمکاران بر ما و آنها که راضی بودند بستمها مگر آنکه در آنروز هزار
مرتبه کشته شوند مفضل گوید عرض کردم ای مولای من جمعی از شیعیان شما هستند که قائل نیستند که شما و دوستان شما و
دشمنان شما در آنروز زنده خواهید شد فرمود مگر نشنیده اند سخن جد ما رسول خدا صلعم و سخن ما اهلبیت هم را که مکرر

خبر داده ایم از رجعت مگر نشنیده اید این آیه را و لنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر یعنی البته بچشانیم
بایشان از عذاب پست تر پیش از عذاب بزرگتر و فرمود عذاب پست تر عذاب رجعتست و عذاب بزرگتر عذاب
قیامت بعد از آن حضرت فرمود که جمعی از شیعیان که در شناختن ما تقصیر کرده اند میگویند معنی رجعت آنست که
پادشاهی بما بر گردد و حضرت مهدی پادشاه شود وای بر ایشان پادشاهی دین و دنیا را از ما گرفته است تا بما بر
گردد پادشاهی نبوت و امامت و وصایت با ما است ای مفضل اگر تدبر نمایند شیعیان ما در قرآن هر آینه از
فضیلت ما شک نکنند مگر نشنیده اید این آیه کریمه را که نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض الی آخر آیه والله
که تنزیل آن در بنی اسرائیل و تأویلش در رجعت ما اهلبیت است و فرعون و هامان در آیه مراد ابو بکر و عمر است
پس فرمود بر خیزد جدم علی بن الحسین ع و پدرم امام محمد باقر ع پس شکایت کنند بجد خود حضرت رسول خدا ص و آنچه
از ستمکاران بر ایشان واقع شده است پس برخیزم و شکایت کنم آنچه از منصور دوانیقی لع بمن رسیده پس برخیزد
فرزندم امام موسی ع و شکایت کند بجدش از هرون الرشید لع پس بر خیزد علی بن موسی الرضا ع و شکایت کند از
مامون ملعون پس بر خیزد امام محمد تقی ع و شکایت کند از مامون و غیر او پس برخیزد امام علی النقی ع و شکایت کند
از متوکل لع پس برخیزد امام حسن عسکری ع و شکایت کند از معتضد پس برخیزد مهدی صاحب الزمان صلوات الله
علیه همنام جدش حضرت رسول ص با جامه خون آلود حضرت رسالت ص در روزیکه پیشانی مبارکش را در جنگ احد
مجروح کردند و دندان مبارکش بخون آلوده شد و ملائکه بر دور و کنار او باشند تا بایستد نزد جد امجدش و بگوید که
مرا وصف کردی برای مردم و دلالت فرمودی و نام و نسب و کنیت مرا از برای ایشان بیان کردی پس امت
تو انکار حق من کردند و اطاعت من نکردند و گفتند که متولد نشده است و نیست و نخواهد بود یا گفتند که مرده است
اگر بود اینقدر غایب نمیماند پس صبر کردم از برای خدا تا الحال که خدایتعالی مرا رخصت فرموده که ظاهر شوم پس حضرت
رسول ص فرمود الحمد لله الذی صدقنا وعده و اورثنا الارض نتبوء من الجنة حیث نشاء فنعم اجر العاملین و گوید
که آمد یاری و فتح الهی و ظاهر شد گفته حق سبحانه و تعالی و هو الذی ارسل رسوله بالهدی و دین الحق لیظهره علی الدین کله و
لو کره المشرکون پس بخواند انا فتحنا لک فتحا مبینا لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تأخر و یتم نعمته علیک و یهدیک
صراطا مستقیما و ینصرک الله نصرا عزیزا مفضل پرسید که چه گناه داشت حضرت پیغمبر ص که حقتعالی میفرماید که بیامرزد از برای
تو الله تعالی آنچه گذشته است از گناهان تو و آنچه مانده است و بعد از این خواهد آمد حضرت ع فرمود ای مفضل رسول خدا ص
دعا فرمود که خداوندا گناهان شیعیان برادرم علی بن ابیطالب ع و شیعیان فرزندان من که اوصیای منند گناهان
گذشته و آینده ایشان را تا روز قیامت بر پشت من بار کن و مرا در میان پیغمبران بسبب گناه شیعیان رسوا مکن و آن
پس حق سبحانه و تعالی گناه جمیع شیعیان را بر آنحضرت بار کرد و همه را از برای آنحضرت آمرزید پس مفضل بسیار گریست و گفت
ای سید من اینها فضل خدا است بر ما برکت شما امامان ما فرمود ای مفضل این مخصوص تو و امثال تو است از شیعیان خالص
ای مفضل این را نقل مکن برای جاهلیکه در معصیت خدا رخصت میطلبند و بهانه میجویند پس اعتماد بر این فضیلت میکنند و ترک
عبادت میکنند پس ما هیچ فایده بحال ایشان نمیتوانیم رسانید زیرا که حقتعالی میفرماید که شفاعت نمیکنند مگر از برای
کسیکه پسندیده باشند و شفیعان از خشیت الهی ترسانند مفضل پرسید که آن آیه که حضرت رسول ص خواند که لیظهره علی الدین
کله مگر آنحضرت بر همه دینها غالب نشده بود فرمود که ای مفضل اگر آنحضرت بر همه دینها غالب شده بود مذهب یهود و
نصاری و مجوس و صابیان و غیر ایشان از دینهای باطل نمیماند در زمین بلکه این در زمان حضرت مهدی ع و رجعت حضرت
رسالت ص خواهد بود و این آیه نیز در آن زمان بعمل خواهد آمد و قاتلوهم حتی لا تکون فتنة و یکون الدین کله لله پس حضرت
صادق ع فرمود که برگردد حضرت مهدی ع بسوی کوفه و حق سبحانه تعالی از آسمان ملخ از طلا بباراند چنانچه بر حضرت

ایوب ع یار بد و قسمت نماید بر اصحابش گنجهای زمین را از طلا و نقره و جواهر مفضل پرسید که اگر یکی از شیعیان
بمیرد و قرضی از برادران مؤمن بر ذمت او باشد چگونه خواهد شد فرمود اول مرتبه حضرت مهدی ع ندا خواهد
فرمود در تمام عالم که هر که قرضی بر یکی از شیعیان ما داشته باشد بیاید و بگوید پس همه را ادا فرماید حتی یک کله سیر و
یکدانه خردل **فصل** محمد بن بابویه و جعفر بن قولویه و محمد بن ابراهیم نعمانی رضی الله عنهم از حضرت امام جعفر الصادق
روایت کرده اند که آنحضرت فرمود گویا می بینم حضرت قائم علیه السلام را در نجف بکوفه که زره حضرت رسالت ص
را پوشیده و بر اسب سیاهی سوار شود که میان پیشانی آن اسب سفید باشد پس اسب را بحرکت در آورد بنحویکه باعجاز
آنحضرت مردم هر شهر چنان بینند که حضرت با ایشان و در میان شهر ایشان است پس علم حضرت رسولخدا ص را بگشاید
و برپا کند که چوبش از عمود عرش و سایر اجزایش تمام نصرت الله تعالی باشد و آن علم را بسوی هیچ جماعت متوجه نسازد
مگر آنکه خدا ایشانرا هلاک کند پس چون آن علم را حرکت دهد هیچ مؤمنی نماند مگر آنکه دلش در شجاعت مانند قطعه آهن
شود و بهر مؤمن خداوند قوت چهل مرد عطا فرماید و هیچ مؤمن در قبرها نماند مگر آنکه حقتعالی این فرح را در قبر به او
داخل گرداند و مؤمنان در قبرها بزیارت یکدیگر روند و یکدیگر را بظهور حضرت قائم آل محمد ع بشارت دهند پس
برآنحضرت نازل شوند سیزده هزار و سیصد و سیزده ملک از آن ملائکه که با حضرت نوح ع در کشتی بودند و از آنها که با
حضرت ابراهیم ع بودند در هنگامیکه نمرود او را بآتش انداخت و آنها که با حضرت موسی ع بودند در وقتیکه دریا
برای او شکافته شد و آنها که با حضرت عیسی ع بودند در هنگامیکه حقتعالی او را باسمان برد و چهار هزار ملک علامت دار و
و هزار ملک که ردیف هم نازل شدند و سیصد و سیزده ملک که در جنگ بدر و غیر آن بر حضرت رسالت ص نازل شدند
و چهار هزار ملک که بیاری حضرت امام حسین ع نازل شدند و آنحضرت رخصت نفرمودند که ایشان قتال کنند و الحال
ژولیده موی و گرد آلوده نزد مرقد منور آنحضرت و گریه میکنند بر آنحضرت تا روز قیامت و سرکرده ایشان ملکی است
که منصور نام دارد و هر که بزیارت آنحضرت میرود آن ملائکه او را استقبال مینمایند و هر که وداع کند او را مشایعت
میکنند و هر که بیمار میشود از جماعت زایران او را عیادت میکنند و هر که از ایشان فوت شود بجنازه اش نماز
میگذارند و برای او استغفار میکنند اینها همه در زمینند و انتظار میکشند که حضرت قائم علیه السلام ظهور فرماید تا او را
یاری کنند مرویست که حقتعالی ذو القرنین را مخیر گردانید میان دو ابر ذلیل یعنی بی صوت و صدا و ابر با صاعقه
و رعد و برق ذو القرنین ابر ذلیل را اختیار نمود و ابر با رعد و برق و صاعقه را برای قائم آل محمد ص ذخیره نمود پس
حضرت صاحب الامر علیه السلام بر آن ابر سوار خواهد شد و بهفت آسمان و هفت زمین خواهد گردید و انواع بادها
مسخر آنحضرت ع خواهند بود و در سن پیران و هیأت جوانان ظاهر خواهد شد و قوت بدنش بمرتبه خواهد بود که
اگر دست بیندازد و بزرگترین درختان روی زمین از ریشه بر کند و اگر در میان کوهها صدائی بزند همه سنگها از هم بریزد
و بمشرق و مغرب عالم بگردد و هیچ کوه و صحرا و دریا نماند مگر آنکه آنحضرت از آنجا عبور فرماید و دین حق در آنجا برپای
دارد و گنجها و معدنهای زمین همه از برای او ظاهر گردد و بهر طرف که متوجه شود یکماهه راه رعب و ترسش در دلها
افتد و هر کرا بیند بصورت بشناسد که مؤمن است یا منافق نیکوکار است یا بدکار و بطریق داود و سلیمان علیهما السلام
بعلم واقع حکم فرماید و گواه از مردم نطلبد و هر جا که رود ابری بر سر آنحضرت سایه کند و صدائی از ابر بزبان فصیح برآید که
همه خلق بشنوند که این مهدی آل محمد است و زمین را از عدالت پر کند چنانکه پر از جور شده باشد و زمین در زیر
قدم او و لشکرش پیچیده شود که مسافتهای بسیار در اندک زمانی طی کنند و آنحضرت را سایه نباشد و چون از مکه بیرون آید
منادی از جانب حضرت ندا کند که آب و توشه با خود برندارید و سنگ موسی ع که بار یک شتر است با خود داشته باشد بهر منزل
که فرود آید آن لشکر آنرا نصب نماید دوازده چشمه از آن جاری شود که هر تشنه از آن بخورد سیراب و هر گرسنه سیر شود و چون بنجف رسند

در آنجا ساکن شوند پیوسته آب و شیر از آن سنگ جاری باشد و هر تشنه از آن سیراب و هر گرسنه سیر شود و در حدیث
دیگر وارد شده که آب و طعام و علف از سنگ بیرون آید که خود و چهارپایان ایشان بخورند و عصای حضرت موسی نیز
با آنحضرت باشد و هر وقت که بیندازد اژدهائی شود و چون دهان بگشاید از کام بالا تا کام پائین آن چهل ذراع باشد و هر چه
را فرماید فرو برد و پیراهنیکه جبرئیل از برای حضرت ابراهیم ع از بهشت آورد در وقتیکه او را بآتش انداختند چون او را پوشید آتش
بر او تاثیر نکرد همان پیراهن بود که حضرت یوسف در مصر از آن گشود و حضرت یعقوب ع در شام بوی آن را شنید و بر رویش انداختند و
دیدهایش روشن شد در وقتیکه حضرت صاحب الامر ع ظاهر شود آن را پوشیده باشد و انگشتر سلیمان را در دست داشته باشد و بنی
اسرائیل را با جمیع آیات و آثار انبیا همراه داشته باشد و هیچ کافر را بر روی زمین نگذارد و اگر پناه بدرختی یا سنگی برند درخت و سنگ
فریاد کنند که کافر نزد ما است بیا و او را بقتل رسان و چون ظاهر شود دست مبارک بر سر مؤمنان کشد پس عقلهای ایشان کامل
گردد و در آن زمان هر شیعه را قوت چهل مرد باشد و دلهاشان از آهن محکمتر باشد اگر همت بندند بر کوههای آهن از جا برکنند و همه چیز
اطاعت ایشان کنند حتی درندگان زمین و پرندگان هوا و اگر یکی از اصحاب آنحضرت پا بر زمینی گذارد آن زمین فخر کند بر زمینهای
دیگر که یکی از اصحاب حضرت قائم ع پا بر روی من گذاشته و حق تعالی ترس و وهم از دلهای ایشان بردارد و در دلهای دشمنان ایشان اندازد
و هر یک از ایشان از نیزه گذراتر و از شیر با جرات تر باشند و دشمن را در زیر پا مالند و خورد کنند و خدا گوشها و چشمهای ایشان را نوری دهد که
در هر جا که باشند بجمال شریف آنحضرت نظر کنند و با او سخن گویند و جواب شنوند و جمیع دردها و بلاها و ضعف و سستی ببرکت آنحضرت از
ایشان بر طرف شود و برکات آسمان و زمین زیاد شود و باران آسمانی از روزیکه غصب خلافت امیرالمؤمنین ع کردند قطع شد نازل گردد و
کینها از دلهای مردم بر طرف شود و درندگان و حیوانات با یکدیگر صلح کنند و ضرر بیکدیگر نرسانند حتی آنکه یک زن تنها از عراق بشام رود
و همه جا بر گیاه و سبزه گذارد و زینتهای او بر سرش باشد و هیچ دزدی و درنده او را ضرر نرساند و اول که آنحضرت ظاهر شود بفرماید
تا دستهای بنی شیبه که کلیدداران کعبه اند ببرند و بر کعبه بیاویزند و ندا کنند که اینها دزدان خانه خدا اند و فرزندان قاتلان حضرت
امام حسین ع را بکشد برای آنکه بکردهای پدر خود راضی بوده اند و عایشه را زنده گرداند و انتقام فاطمه زهرا ع و ماریه مادر ابراهیم را
از وی بکشد و کسیکه زکوة نه دهد او را گردن زند و زمین بنور آنحضرت روشن گردد و تاریکی بر طرف شود و احتیاج نباشد مردم را بآفتاب
و ماه و هر یک از شیعیان آنقدر عمر کنند که هزار پسر از هر یک بوجود آیند و در پشت کوفه حضرت صاحب الامر ع مسجدی بنا کند که هزار در داشته
باشد و از پشت قبر حضرت امام حسین ع نهری بطرف نجف اشرف جاری سازد که آبش بدریای نجف ریزد و در میانش پلها و آسیاها بسته شود و امام محمد باقر ع فرمود
گویا می بینم که پیره زالی زنبیلی از گندم بر سر دارد و میرود بهر کربلا که آرد کند بی آنکه کرایه بگیرند پس حضرت صاحب الامر ع با عیال خود در مسجد سهله قرار گیرد و
عمارات مسجدها را خراب کند و چوب بستی درست کند مثل چوب بستی که در زمان حضرت موسی بوده و کنگرها و منارهای مسجد را خراب کند و شاهراه
سلطانی را شصت ذراع گرداند و هر مسجدیکه میان راه باشد بر طرف کند و هر خرجه و روزنه و ناودان و بیت الخلا که بر شوارع گشوده باشند خراب کند
و فلک را حکم فرماید که دیر حرکت کند که هر روز برابر ده روز باشد و خانه کعبه را خراب کند و بر اساس حضرت ابراهیم بنا کند و مسجد الحرام و مسجد رسول را خراب
کند و بطریقیکه در زمان آنحضرت رسول بوده بنا کند و مقام ابراهیم را که عمر از راه تعصب و جاهلیت تغییر داده بطریق اول کند و جمیع بدعتها را زایل کند
و جمیع سنتها را بر پا دارد و شیعیان در آن زمان چندان مستغنی شوند که هر چند تفحص کنند که فقیری بیابند که زکوة و صدقه بوی دهند نیابند و جزیه
از اهل کتاب قبول نکنند و از هیچکس بغیر اسلام راضی نشود و چنان باشد که کسی بر بالای سر آنحضرت ایستاده باشد و او را امر و نهی فرماید ناگاه بفرماید
او را بگردانند پس بفرماید تا او را گردن بزنند بسبب امریکه از ضمیر او بر آنحضرت ظاهر شود و قرآنیکه حضرت امیر ع جمع نموده و آن اشقیا قبول نکرده ظاهر سازد
و در اصول خمسه روایت شده که حضرت صاحب الامر بر همه سنیان تشیع و ایمان عرض کند هر کس قبول کند داخل مؤمنان خالص گردد و هر کس ابا نماید
مثل یهود و نصاری بر ایشان جزیه مقرر فرماید و ایشان را از شهرها بصحراها و دهات اخراج فرماید بعد از آنکه سنیان را و اعوان و اتباع و امثال زمین
از لوث وجود ایشان پاک گشته باشد اگر بقیه مانده باشند ذلیل و مخذول گردند پس حضرت امیر ع هشتاد کس با ایشان کند و بسوی بصره فرستند که
لشکریان بصره را بکشند پس لشکری بجانب شهرهای فرنگ فرستند که همه را فتح کنند پس بکشد هر جانوریکه گوشت آن حرام باشد تا آنکه بر روی

زمین بغیر از طیب و حلال گوشت نباشد و بر یهود و نصاری و سایر ملتها عرض کند و مجبر گرداند ایشان را میان مسلمان شدن و کشته شدن پس هر کس مسلمان
شود بر روی منت گذارد و ببخشد و هر که از اسلام کراهت داشته باشد بحکم خدا خونش را بریزد و هیچیک از شیعیان نباشد مگر آنکه حقتعالی بر روی نازل گرداند
کدورت بر آن بمالد و غبار از رویش پاک کند و منزلش را در بهشت باو بنماید و بر روی زمین هیچ کور و زمین گیر و مبتلا نماند مگر آنکه حقتعالی در دهاشان برکت ما
اهل بیت زایل گرداند و خدای عزوجل برکت خود را از آسمان بزمین فرستد تا آنکه هر درختی بمقداری بار بردارد که شاخهایش بشکند و شما میوه زمستان
تابستان بخورید چنانچه حقتعالی میفرماید و لو ان اهل القری امنوا و اتقوا لفتحنا علیهم برکات من السماء و الارض و لکن کذبوا فاخذناهم بما کانوا یکسبون یعنی اگر
اهل شهرها ایمان بیاورند و از خدا بترسند هر آینه بگشاییم بر ایشان برکتها از آسمان و زمین ولیکن تکذیب پیغمبر کردند پس ایشان را گرفتیم و عذاب کردیم بسبب
کردهای بد ایشان بدرستیکه الله تعالی ببخشد و بدارد زنان ... ان کرامتی که بر ایشان در زمان هیچ جز مختی نماند تا آنکه هر شخصی اهل خانه خود را خبر دهد بهر
چه از ایشان صادر شود و در روایات دیگر وارد شده در تفسیر آیه ثم رددنا لکم الکرة علیهم که حضرت امام حسین با هفتاد و [illegible] کس از مردها بدنیا رجعت
کنند و در روایت دیگر هفتاد پیغمبر با او بیرون آیند چنانچه با حضرت موسی بودند و همه ایشان خبر بمردم رسانند که این حسین بن علیست که خروج کرده تا
آنکه مردم با او شک نیاورند و بدانند که دجال و شیطان نیست و در آن وقت حضرت صاحب الامر در میان ایشان باشد پس چون معرفت امام حسین ع تمام
قرار گیرد حضرت قائم ع از دنیا رحلت فرماید حضرت امام حسین ع او را غسل دهد و کفن و حنوط کند و در لحد گذارد زیرا که امام را بغیر از امام غسل
نمیدهد و نماز نمیگذارد و در حدیث دیگر وارد شده که حضرت امام حسین ع بعد از حضرت صاحب الامر سیصد و نه سال پادشاهی جمیع روی زمین را
خواهد کرد پس چون مدت آنحضرت تمام شود حضرت امیر ع ظاهر شود و نوبت پادشاهی آنحضرت باشد و در اخبار بسیار از امام جعفر الصادق ع مرویست
که برید عجلی از حضرت پرسید که اسماعیل را که حقتعالی در قرآن مجید صادق الوعد وصف نموده آیا اسماعیل پسر ابراهیم است حضرت فرمود نه بلکه ا
فرزند حزقیل است حقتعالی او را بر قوم خود به پیغمبری مبعوث گردانید پس او را تکذیب کردند و پوست سر و روی او را کندند آنگاه خدا بر ایشان غضب کرد و
سطاطائیل ملک عذاب را فرستاد تا نزد آن پیغمبر عالیمقدار آمد و گفت حقسبحانه و تعالی مرا فرستاده که اگر خواهی قوم را بانواع عذابها معذب گردانم
اسمعیل گفت مرا بعذاب ایشان حاجت نیست حقتعالی باو وحی کرد که چه حاجت داری حاجت خود را عرض کن حضرت اسمعیل گفت پروردگارا تو
از پیغمبران پیمان گرفتهٔ برای خود بپروردگاری و برای محمد به پیغمبری و برای اوصیاء او بولایت و امامت و خبر دادی خلایق را آنچه
ستمکاران امت با حضرت حسین بن علی ع جگر گوشه آن پیغمبر بعد از او خواهند کرد و وعده داده حسین را که او را بدنیا برگردانی تا خود انتقام
کشد از هر که با او ستم کرده و او را شهید کرده پس حاجت من بدرگاه تو ای پروردگار آنستکه مرا برگردانی بدنیا تا خود انتقام از قوم خود
بکشم پس حقسبحانه و تعالی حاجت او را برآورد پس حضرت اسمعیل در خدمت حضرت امام حسین علیه السلام بدنیا رجعت کند و انتقام از قوم بکشد

قد کتبت بقیة هذا الکتاب المستطاب فی نصف الساعة تقریباً و حرره اقل الکتاب
خان جان خلف مرحوم سیف الله خان [illegible] انصاری

سنه ۱۲۹۹

حسب الفرمایش عالیجناب افتخار الحاج و المعتمرین
حاجی شیخ محمد رضا تاجر کتاب فروش
طهرانی الاصل و المسکن
فی تاریخ غرهٔ شهر ربیع
الاولی فی سنهٔ
هزار و سیصد
۱۳۱

هو
الله
تعالی

بسعی و اهتمام
عالی‌جناب معلی
مکان عزت توامان
آخوند ملا حسن و مشهدی محمد صادق
خلفان مرحمت و رضوان آرامگاه
آقا حسین خوانساری الاصل
و در کارخانه استاد الماهر
عالیشان سیادت
پناه آقا سید
اسد الله

صورت
اتمام پذیرفت





۸۱

(۱)

صورت کلیه اعانه که برحسب امر دولت از کرمان و توابع آن برای گیلان وصول و پرداخت شده است ذیلا برای اطلاع عموم و مخصوصا اعانه دهندگان طبع میشود

بندگان حضرت اشرف والا ایالت جلیله عظمی دامت شوکته — ۱۰۰
از قشون نگرگه محترم و سایر اتباع خارجه

قونسولگری محترم — ۱۵
اداره قشون جنوب — ۱۰
کمپانی شرق — [illegible]
تجار هنود — ۱۵
تجارتخانه قازان — ۱۰
تجارتخانه سوئیس فرمنگه — [illegible]

رؤسای دوائر دولتی

آقای امیر جنگ ... — ۲۵
آقای ... — ۳۱
آقای ... — ۲۶
آقای حاجی فخر الملک پیشکار مالیه — ۳
آقای نایب الایاله — ۴
آقای میرزا ... — ۲۳
آقای امیر شوکت رئیس ژاندارمری — ۲۰
آقای سعید همایون رئیس دفتر ایالتی — ۴۲
آقای شیخ الملک ... — ۱۶
آقای رفیع الوزاره رئیس نظمیه — ۵
آقای معتصم الملک رئیس ... — ۱۳
آقای ... رئیس ... — ۱۹
آقای ... رئیس ... — ۳۶
آقای اقبال الملک رئیس ... — ۱۵
آقای احتشام السلطنه ... — ۱۰
آقای ... — ۲
آقای ... — ۱۶
آقای ... نظام معاون ... — ۳۴
آقای اکرام السلطان معاون ... — ۳

اهالی شهر

آقای ... — ۲۳
دیلمقانی — ۱
بهجت السلطان — ۸
رکن السلطان — ۹
آقای ... الشریعه — ۱۱

(۲)

صورت کلیه اعانه که برحسب امر دولت از کرمان و توابع آن برای گیلان وصول و پرداخت شده است ذیلا برای اطلاع عموم و مخصوصا اعانه دهندگان طبع میشود

بندگان حضرت اشرف والا ایالت جلیله عظمی دامت شوکته — ۱۰۰
از قشون نگرگه محترم و سایر اتباع خارجه

قونسولگری محترم — ۱۵
اداره قشون جنوب — ۱۰
کمپانی شرق — [illegible]
تجار هنود — ۱۵
تجارتخانه قازان — ۱۰
تجارتخانه سوئیس فرمنگه — [illegible]

رؤسای دوائر دولتی

آقای امیر جنگ ... — ۲۵
آقای ... — ۳۱
آقای ... — ۲۶
آقای حاجی فخر الملک پیشکار مالیه — ۳
آقای نایب الایاله — ۴
آقای میرزا ... — ۲۳
آقای امیر شوکت رئیس ژاندارمری — ۲۰
آقای سعید همایون رئیس دفتر ایالتی — ۴۲
آقای شیخ الملک ... — ۱۶
آقای رفیع الوزاره رئیس نظمیه — ۵
آقای معتصم الملک رئیس ... — ۱۳
آقای ... رئیس ... — ۱۹
آقای ... رئیس ... — ۳۶
آقای اقبال الملک رئیس ... — ۱۵
آقای احتشام السلطنه ... — ۱۰
آقای ... — ۲
آقای ... — ۱۶
آقای ... نظام معاون ... — ۳۴
آقای اکرام السلطان معاون ... — ۳

اهالی شهر

آقای ... — ۲۳
دیلمقانی — ۱
بهجت السلطان — ۸
رکن السلطان — ۹
آقای ... الشریعه — ۱۱




سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران